

منابع تاریخ و جغرافیای ایران، ۳۸۰

عالم آرای صفوی

پژوهش
پیدانه شکری



آشناسات بنیاد فرهنگ ایران

۱۱۰۰

برای آنکه در تاریخ و جغرافیای تاریخی ایران تحقیقی جامع و کامل در قلم
انجام بگیرد نخستین کار آن است که مآخذ و مدارک مهم و معتبر در دسترس
محققان واقع شود .

بسیاری از این آثار که در ادوار مختلف به زبان فارسی تألیف شده هنوز
به چاپ نرسیده و چاپ بعضی دیگر با وقتی شایسته انجام نگرفته است
اما کتابها و رسالاتی که به زبانهای دیگر نوشته شده نیز فراوان است
و البته هر پرشودهنده ای نمی تواند با چندین زبان بیگانه آشنائی داشته باشد .
برای رفع این مشکل بنیاد فرهنگ ایران می گوشت کتابهای فارسی
را که از این جهت ارزش و اهمیت دارد و نسخه های خطی آنها از دسترس
علاقه مندان دور است منتشر کند و کتابها و رسالاتی را که به زبانی دیگر تألیف
یافته است به فارسی درآورد و انتشار دهد .

پرویز نائل مازنی

دیرکن بنیاد فرهنگ ایران

عالم آرای صفوی

به کوشش
یدانه شکری



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

از این کتاب

۱۵۰۰ نسخه در پائیز ۱۳۵۰ در چاپخانه داوربناه

چاپ شد

فهرست مطالب

هفده - پنجاه و پنج	مقدمهٔ مصحح
یست	مؤلف کتاب
یست	زمان تألیف
یست و دو	عالم آرای صفوی یا عالم آرای شاه اسماعیل
یست و چهار	نسخ موجود عالم آرای صفوی
یست و شش	نسب نامهٔ شاه عباس ماضی (ازسوی پدر)
یست و هفت	نسب نامهٔ شاه عباس ماضی (ازجانب مادر)
سی و چهار	تفاوتهای نسخهٔ ثانی با اصل
چهل	کیفیت تدوین و پاره‌ای از ویژگیهای این کتاب
چهل و یک	سبک کتاب
چهل و دو	نکات دستوری
چهل و شش	ارزش لغوی کتاب
چهل و هشت	عناوین والقباب درباری، دیوانی، لشکری و کشوری
چهل و هشت	مفردات و ترکیبات واصطلاحات صوفیه
چهل و هشت	آداب و رسوم
پنجاه و یک	روشی که در تصحیح این متن بکار رفته است
	مقدمهٔ مؤلف
۱۸	خروج نمودن سلطان خواجه علی سیاه پوش
۱۹	رفتن تیمور به طرف خراسان

- ۲۷ نامه میرزا جهانشاه به سلطان جنید
 ۲۹ خبردار شدن خلیل پادشاه شیروان از سلطان جنید
 ۳۱ جنگ کردن سلطان حیدر با سلطان خلیل و کشته شدن سلطان حیدر
 ۳۳ رفتن رستم پادشاه به جنگ بایستقر
 ۳۸ جنگ کردن ایبه سلطان با سلطان علی و کشته شدن هردو

۳۹

آغاز داستان شاه اسمعیل

- ۴۵ ذکر خروج شاه اسمعیل
 ۵۱ داستان اولاد رستم پادشاه
 ۵۳ رفتن شاه اسمعیل به اردبیل
 ۵۴ داستان سلطان حسین بارانی
 ۵۷ گرفتن شاه اسمعیل قلعه را از خسرو غلام شیخشاه
 رفتن عثمان سلطان به جنگ شاه اسمعیل و شهادت یافتن قرابیری و کشته شدن عثمان
 ۵۸ سلطان باپرش به دست حلواچی اوغلی
 ۶۱ جنگ کردن الوند شاه با شاه اسمعیل بهادرخان و شکست خوردن الوند شاه
 ۶۳ بر تخت نشستن شاه اسمعیل در تبریز بر تخت حسن پادشاه
 ۶۵ رفتن الوند به جانب دیار بکر
 ۶۹ رفتن الوند به جانب روم و کمک کشیدن او
 رفتن سلطان مراد به جانب جرفادقان و جنگ کردن سلطان ابراهیم و حلواچی اوغلی با
 ۷۴ سپاه سلطان مراد و شکست خوردن سلطان مراد
 شبخون زدن الوند پادشاه بر سپاه قزلباش و کشته شدن او به دست شاه اسمعیل و کشته
 ۷۹ شدن عمر پادشاه به دست میرزا ابراهیم
 جنگ شاه اسمعیل با سلطان مراد و کشته شدن محمد پادشاه و مصطفی پادشاه وزیر اعظم
 ۸۱ باچهل هزار کس
 ۸۳ آمدن شاه اسمعیل به جانب جرفادقان از بی سلطان مراد
 ۸۹ داخل شدن حلواچی اوغلی و زهراب سلطان به شیراز
 ۹۰ رسیدن نامه از طهران به شاه اسمعیل
 ۹۳ خبردار شدن شاه اسمعیل از کشته شدن حلواچی اوغلی
 ۹۶ جنگ کردن کیا امیر علی با برادرش کیا حسین
 ۹۹ نامه فرستادن شاه نعمت الله از برای شاه اسمعیل

- ۱۰۱ فرار نمودن شاه نعمت‌الله از دست محمد کرهی و رسیدن شاه اسمعیل و گرفتار شدن محمد
 ۱۰۳ رسیدن قاصد از طرف تبریز نزد شاه اسمعیل
 آمدن علاءالدوله باهشتاد هزار ذوالقدر وسی هزار ترکمان با سلطان مراد به خون
 ۱۰۸ الموند به جانب آذربایجان
 ۱۱۲ جنگ کردن علاءالدوله با شاه اسمعیل و گریختن علاءالدوله
 ۱۳۸ تاخت نمودن سلطان سلیم قیصر پسر بایزید به دیاربکر
 آمدن عثمان پاشا بر سر قلعه احمد سلطان و شکست خوردن و رسیدن خان محمدخان
 ۱۴۳ به مدد احمد سلطان در وقتی که فتح کرده بود
 ۱۴۸ خواستن شاه اسمعیل دختر عابدین خان شاملو خواهر دورمش خان را
 تاخت نمودن قراخان خان اردنجان را و خبر از برای سلطان بایزید قیصر و سلطان
 ۱۵۸ سلیم پسر او رفتن
 ۱۶۴ رفتن شاه اسمعیل به اصفهان و مولود شاه طهماسب
 ۱۶۵ چند کلمه از احوال برکه بشنو که چند سال قبل از این رئیس برکه رعیت بود
 ۱۷۹ و الحال از شاهی بیگ بشنو
 رفتن شاهی بیگ خان بالشکر به جانب سمرقند و جنگ او با اتالیغ و شکست خوردن
 ۱۸۰ شاهی بیگخان
 ۱۹۱ نامه سلطان حسین میرزای بایقره به شاه اسمعیل
 رفتن سلطان حسین میرزای بایقره به بلخ به جنگ بدیع الزمان میرزای فرزند خودش
 ۲۱۲ و مصلح شدن نظام‌الملک در میان ایشان
 ۲۲۰ جنگ بدیع الزمان میرزا با پدر و شکست خوردن بدیع الزمان و فرار نمودن
 جنگ کردن مظفر حسین میرزا با برادر خود ابن حسین میرزا و گرفتار شدن مظفر حسین
 ۲۲۵ به دست برادر
 آمدن شاهی بیگ خان باسی هزار سوار به جانب اندیجان و فرار نمودن بابر پادشاه
 ۲۲۸ به طرف کابل و گرفتن بابر پادشاه کابل را
 ۲۳۰ رفتن شاهی بیگخان با چهل هزار کس به جانب بلخ
 رفتن ابوالخیر خان جانشین چنگیزخان باهشتاد هزار کس به طرف سمرقند و جنگ
 ۲۳۴ کردن شاهی بیگ با ابوالخیرخان و فرار نمودن شاهی بیگ خان
 ۲۳۸ رفتن شاهی بیگ خان با بیست هزار کس به جانب سمرقند و جنگ شاهی بیگ با عبیدخان
 جنگ کردن امیر ذوالنون افغان با شاهی بیگ و کشته شدن امیر ذوالنون در میان جنگ

- ۲۴۹ مغلوبه به تیر ترکمان
- ۲۵۹ فرستادن شاهی بیگ خان پسران خود عیدخان و محمد تیمورخان را بر سر الکاء خراسان
فرستادن شاه اسمعیل بهادرخان حسن بیگ ابن الیاس بیگ حلواجی اوغلی را با حسین بیگ
لله و میرزا محمد طالش و دده بیگ قورچی باشی و بیرامخان قرمانلو و نجم رشتی
۲۶۲ را سپه سالار ایشان نموده بادوازده هزار کس به جنگ شاهی بیگ خان
جنگ کردن جان وفا پادشاه نعمت الله و فرستادن شاه اسمعیل بهادرخان سلطان ابراهیم میرزا
۲۷۱ و حلواجی اوغلی را به مدد شاه نعمت الله و گرفتار شدن جان وفا به دست ایشان
فرستادن شاه اسمعیل بهادرخان خلیل آقای صوفی را به الهچی گری نزد شاهی بیگ و
۲۸۱ گرفتار شدن خلیل آقا به دست شاهی بیگ
جنگ کردن محمد سلطان و میرزا محمد سلطان و اخی سلطان و حسن بیگ حلواجی
۲۹۵ اوغلی با سپاه شاهی بیگ
بیرون آوردن شاه اسمعیل بهادرخان شاهی بیگ خان را به تمهید از قلعه مرو و کشته شدن
شاهی بیگ و لشکرش در دست شاه اسمعیل و قزلباش
۳۰۶ رفتن محمد تیمورخان از عقب مادرش و با عیدالله جنگ کردن
۳۱۹ فرستادن شاه اسمعیل بهادرخان میرزا محمد طالش را به الهچی گری به نزد آقا رستم پادشاه
مازندران و زهره ترک شدن آقا رستم و مردن
۳۲۱ فرستادن شاه اسمعیل بهادرخان خلیل آقای صوفی را به الهچی گری نزد سلطان بایزید
۳۲۸ قیصر و کشته شدن خلیل آقای ارملو در بارگاه قیصر
خبردار شدن شاه اسمعیل از آمدن میرزا محمد طالش و پیشواز فرستادن نجم ثانی را
۳۳۳ با امراء ایران و او را داخل اردو ساختن
فرستادن شاه اسمعیل نجم ثانی و میرزا محمد طالش و حسن بیگ را به گرفتن قلعه خاور
۳۳۵ و فتح کردن ایشان
آمدن اوپس میرزا پادشاه بدخشان به پابوس شاه اسمعیل بهادرخان و پیشواز نمودن نجم
۳۳۵ ثانی و امرای قزلباش او را
رفتن شاه اسمعیل به جانب ترکستان
۳۴۱ رفتن شاه اسمعیل به جانب هرات و مؤده بردن قلیجان به هرات را بشنو
۳۴۲ نامه نوشتن شاه اسمعیل بهادرخان به بیرامخان قرمانلو به گرفتن قلعه بدخشان
۳۴۸ نامه فرستادن بایر محمد پادشاه به خدمت شاه اسمعیل بهادرخان و فرستادن شاه شکرعلی
بیگ ترکمان و زینل خان شاملو و محمد سلطان مستوفی و بیرامخان قرمانلو را

- سردار ایشان نمودن با پنج هزار کس قزلباش و بابر پادشاه بیست هزار جغتای برداشته به جنگ عیداللهخان و محمد تیمورخان و جانی بیگخان رفتن و فرار نمودن عیداللهخان و محمد تیمورخان و جانی بیگ و گرفتن قزلباش بلخ را با سمرقند و بخارا و دشت قبچاق تا به کنار رود جیحون تا به حد ماوراءالنهر ۳۴۹
- جنگ کردن بابر پادشاه با عیداللهخان و محمد تیمورخان و فرار نمودن بابر پادشاه و گرفتن عیداللهخان و محمد تیمورخان بلخ و بخارا و سمرقند را ۳۵۳
- عریضه فرستادن بابر پادشاه به شاه اسمعیل و معلوم نمودن که ترکستان را دیگر باره گرفته‌اند و فرستادن شاه نجم ثانی را با دده بیگ و میرزا محمد طالش و دیگر سرداران به گرفتن ترکستان به بلخ بشنو ۳۵۸
- گرفتن نجم ثانی قلعه قرشی را و قتل عام نمودن نجم مردم قلعه را ۳۶۶
- گرفتن بیرام خان قرامانلو قلعه میان کال و قلعه اوزون را ۳۷۳
- جنگ کردن محمد تیمورخان با بیرام خان و شکست خوردن محمد تیمورخان و فرار نمودن ازبک ۳۷۶
- جنگ کردن عیداللهخان و محمد تیمور خان و جانی بیگ سلطان با نجم ثانی و کشته شدن نجم ثانی به دست عیداللهخان بشنو ۳۷۹
- گرفتن عیداللهخان بلخ را و فرار نمودن حسام بیگ ۳۸۹
- کشته شدن بیاقو بهادر به دست حسام بیگ ۳۹۶
- رفتن محمد تیمورخان و عیداللهخان با شصت هزار کس به گرفتن هرات و گرفتن ایشان هرات را ۴۰۳
- آمدن شاه تهماسب با حسین بیگ لاله به پای تخت شاه و سپاه طلبیدن شاه از اطراف و رفتن بر سر ترکستان ۴۰۶
- رفتن شاه اسمعیل به طرف خراسان و جنگ کردن با عیداللهخان و فرار نمودن عیدالله به جانب هرات ۴۱۰
- رفتن شاه اسمعیل به هرات ۴۱۶
- رفتن دیو سلطان و کشتن جماعت قروی را ۴۱۹
- کشتن شاه اسمعیل فولاد سلطان را به تیر ۴۲۰
- خروج نمودن سلیمان میرزا در اردبیل با هیجده هزار کس و رفتن به تبریز و کشته شدن او ۴۲۶
- فرستادن قاسم خان پادشاه دشت ، ابوالخیرخان پسرش را با صد و شصت هزار کس

- ۴۳۰ به گرفتن شاه اسمعیل و تسخیر ممالک ترکستان
جنگ کردن شاه اسمعیل با سی هزار قزلباش با ابوالخیرخان و یکصد و شصت هزار
سپاه ازبک و کشته شدن ابوالخیرخان به دست شاه اسمعیل و شکست
لشکر ترکان
- ۴۳۸ بیشکش فرستادن محمد تیمورخان و عیداللهخان و جانی بیگ سلطان از جهت شاه اسمعیل
بهادرخان و آمدن خواجه عبدالرحیم به الحجی گری و صلح نمودن و از شاه
عالم پناه نامه ایالت ترکستان را با خلعت از جهت محمد تیمورخان و
عیداللهخان و جانی بیگ سلطان گرفتن از شاه اسمعیل بهادرخان
- ۴۴۸ فرستادن شاه اسمعیل بهادرخان سلیمان آقای یساول را به الحجی گری نزد سلطان
سلیم پسر قیصر روم
- ۴۵۴ جنگ دلاور پاشا و شهباز پاشا با سلطان مراد و کشته شدن دلاور پاشا و فرار نمودن
شهباز پاشا
- ۴۵۹ رفتن مصطفی پاشا یققلو با صد هزار کس به جنگ سلطان مراد و گرفتن مصطفی پاشا
قلعه اماسیه و فرار نمودن سلطان مراد به جانب دیاربکر
- ۴۶۲ رفتن شهباز پاشا با پنج هزار کس به عقب سلطان مراد و جنگ کردن ایشان و زخم
دار گردیدن شهباز پاشا و فرار نمودن شهباز پاشا
- ۴۶۵ رسیدن نور علی خلیفه به مدد سلطان مراد با پنج هزار سوار قزلباش
جنگ کردن نور علی خلیفه با محمد پاشا و کشته شدن محمد پاشا و شکست خوردن
سپاهش
- ۴۶۸ آمدن سلطان مراد به پای بوس شاه اسمعیل به اصفهان و بعد از چند یوم جان به حق
تسلیم کردن
- ۴۷۰ آمدن سلطان سلیم قیصر با سپاه روم به جانب ایران
رفتن شاه اسمعیل بهادرخان به طرف روم و نامه ها به اطراف فرستادن و طلبیدن سپاه
به درگاه
- ۴۷۶ جنگ کردن شاه اسمعیل با سلطان سلیم و کشته شدن ملقوج اوغلی به دست شاه اسمعیل
بهادرخان
- ۴۸۲ جنگ کردن شاه اسمعیل با سلطان سلیم و تسویخانه بر آتش زدن قیصر پسر سپاه
قزلباش
- ۴۹۰ آمدن شاه اسمعیل بهادرخان با قزلباش به تبریز و فرار نمودن سلطان سلیم از تبریز به

- ۵۰۱ طرف استبول
جنگ کردن سلطان سلیم با یوسف خلیفه در پای قلعهٔ ورساق و گرفتن قیصر قلعه را
و رسیدن شاه اسمعیل بهادرخان با نه هزار قزلباش و فرار نمودن سلطان
سلیم و کشته شدن وزیراعلم به دست یوسف خلیفه و شکست سپاه
عثمانلو
- ۵۰۴ جنگ کردن قراخان خان استجلو با چهار هزار سپاه قزلباش با حسن پاشا و کشته
شدن حسن پاشا با ده هزار سپاه به دست قراخان خان استجلو
- ۵۱۳ گرفتن قراخان خان استجلو قلعه را و فرار نمودن احمد چلبی به طرف قلعهٔ کمات
- ۵۱۵ جنگ کردن سلطان سلیم قیصر با قراخان خان در قلعهٔ دیاربکر
- ۵۱۹ رسیدن شاه اسمعیل بهادرخان و فرار نمودن سلطان سلیم قیصر از شاه
جنگ کردن قراخان خان و نورعلی خلیفه با سپاه عثمانلو و رسیدن شاه اسمعیل
بهادرخان به مدد ایشان و کشته شدن قراخان خان استجلو
- ۵۲۲ جنگ کردن دیوسلطان با جانی بیگ سلطان و عیدالله خان بشنو
ذکر خبر یافتن خواندگار از بردن خزانه و آتش زدن آذوقه را علامه الدوله ذوالقدر
و کشته شدن مصطفی پاشا به دست ذوالقدران و آمدن خواندگار به جنگ
علامه الدوله و کشته شدن علامه الدوله به دست سپاه رومی و سوانحی که در آن
- ۵۴۰ ایام به منصفه ظهور پیوست بدین مقال است
ذکر جنگ کردن سلطان سلیم خواندگار روم با سلطان قانیا پادشاه مصر و کشته
شدن قانیا و مقدمات آنجا
- ۵۴۶ ذکر آمدن سلطان مراد ولد یعقوب پادشاه ابن حسن پادشاه ترکمان به گرفتن ولایت
دیاربکر و کشته شدن او بردست احمد قاجار و مقدمات
- ۵۵۲ ذکر آمدن غزالی به اتفاق سلطان سلیمان به ایران و جنگ ایشان با نور علی خلیفه
و کشته شدن نورعلی خلیفه به دست سپاه رومی و مقدمات آن زمان
- ۵۵۴ ذکر آمدن سلطان سلیمان و غزالی مرتبهٔ دوم به ایران و گرفتار گردیدن غزالی به
دست حضرت ظل الهی و مقدماتی که به ظهور آمد
- ۵۵۵ ذکر خبر یافتن حضرت ظل الهی از کشته شدن سلطان سلیم خواندگار روم و پادشاهی
یافتن سلطان سلیمان و مراجعت کردن به جانب استبول و مراجعت فرمودن
نواب ظل الهی از چالدران با جاه و جلال به عزم تسخیر خراسان
- ۵۷۷ ذکر آمدن جانی بیگ سلطان اوزبک بر سر قلعهٔ بلخ و جنگ او با کپک سلطان و

- شکست یافتن سپاه اوزبک و آمدن عیید خان بر سر قلعه هرات بی نیل مقصود
مراجعت کردن و کشتن امیرخان ترکمان بیگلر بیگی هرات امیرمحمد صد
۵۸۹ را و معزول شدن و آمدن دورمش خان به هرات
- دادن شاه اسمعیل بهادرخان هرات را به عالی‌جاه دورمش خان شاملو و معزول نمودن
۵۹۲ امیرخان ترکمان را به جهت خون سید بی‌گناه میر سید محمد
- رفتن مهتر شاهقلی به شیروان و شیخ شاه او را گرفتن و زنجیر نمودن و به خدمت
شاه فرستادن و شاه او را به دست ملازمان میرزا شاه حسین اعتماد الدوله
۵۹۷ دادن و او را پاره پاره کردن
- ۶۰۵ حواشی و توضیحات
- ۶۱۶ استدرکات و تصحیحات
- ۶۱۸ فهرست نام کسان
- ۶۳۸ فهرست نام جایها
- ۶۴۸ فهرست نام قبیله‌ها ...
- ۶۵۵ فهرست لغات و ترکیبات
- ۶۸۳ فهرست امثال و حکم
- ۶۸۷ فهرست مأخذ

مقدمه مصحح

« ظهور سلسله صفویه در ایران از چند نظر واجد اهمیت است که مهمترین آنها مسأله وحدت ملی ایرانیان و رسمی شدن مذهب تشیع و ترقی هنرها و صنایع است. مؤسس این سلسله - شاه اسمعیل - توانست اساس وحدت ملی را بر پایه محکم مذهب بنا گذارد، و نه فقط سراسر کشور ایران را تحت یک حکومت در آورد، بلکه به واسطه رسمی کردن تشیع همه مردم ایران را با یکدیگر متحد و متفق کرد و همه آنان را بر این داشت که دیگر زیر بار اقوام مسلمان کشورهای اطراف و مخصوصاً دولت عثمانی نروند...»^۱

پیدائی این سلسله به قول ادوارد براون^۲ «نه تنها برای این کشور و همسایگان او، بلکه برای اروپا نیز واقعه تاریخی مهمی به شمار می رود. ظهور صفویه علاوه بر آنکه موجب استقرار ملیت ایران و برقراری شاهنشاهی این کشور گشت، سبب شد که این مملکت در مجمع ملل وارد شود و منشأ روابط سیاسی گردد ...»

غلبه عرب در اواسط قرن هفتم میلادی، سلطنت ساسانیان را بر انداخت و تا نیمه قرن هفتم هجری که خلافت عربی به دست لشکر مغول نابود شد،

۱- معین، ذیل: صفویان ۲- تاریخ ادبیات ایران: ترجمه مرحوم رشید

این کشور را ولایتی از ولایات خلیفه ساخت. درست است که پیش و پس از این واقعه، سلسله‌های مستقل یا نیمه مستقل در ایران پادشاهی داشته‌اند، ولی آنها نیز اکثر از نژاد ترک یا تاتار بودند: چون غزنویان و سلجوقیان و خوارزمشاهیان و خاندان چنگیز و تیمور، و اگر سلسله ایرانی‌الاصلی مانند آل بویه وجود داشته‌است، فقط بر قسمتی از کشور قدیم ایران فرمانروایی داشته‌اند. صفویه خاندانی بودند که ایران را بار دیگر ملتی قائم به ذات، متحد، توانا و واجب‌الاحترام کردند و مرزهای این کشور را به حدود امپراطوری ساسانی رسانیدند.^۱

شاه اسماعیل - مؤسس سلسله دیرپا و نیرومند صفوی و قهرمان اصلی کتاب - به سال ۹۰۵ در سن ۱۴ سالگی^۲ به پایمردی هفت صوفی پاک اعتقاد^۳ قیام مردانه و تاریخی خود را از کیلان^۴ آغاز کرد. مقام و موقع معنوی خاصی که وی از پدران ذی نفوذ خود به ارث داشت و جسارت و تهور و از خود گذشته‌گی او باعث شد روز به روز بر ارادت‌مندان و هواخواهان او افزوده شود و چنان نفوذی در زیردستان و پیروان خود پیدا کند که تنها خیر خواه و صلاح‌اندیش و راهنمای خویشش بدانند، او را «مرشد کامل» بخوانند و جان بازی و شمشیرزنی را در رکاب وی مایهٔ فخر و مباهات و وسیلهٔ نجات و فلاح انگارند.

اگرچه قیاسی جسارت آمیز است، اما در مثل مناقشه نیست. خواننده وقتی نفوذ معنوی و روائی کلام شاه را در قزلباش، اطاعت بی‌چون و چرا و توأم با شادمانی و سرور و سرخوشی قزلباش نسبت به شاه را، در این کتاب می‌خواند، به یاد صدر اسلام و نفوذ کلمه و نفاذ فرمان پیغامبر (ص) در صحابه

۱- در زمان شاه عباس کبیر ۲- کتاب حاضر: ۴۶

۳- ایضاً: ص ۴۷ ۴- ایضاً: ص ۴۷

و مسلمین و شجاعان و ابطال عرب می‌افتد. به جرأت می‌توان گفت کمتر کتابی را می‌شود یافت که همانند همین کتاب عالم آرای صفوی نشان‌دهنده مجاهدات و فداکاریها و از جان‌گذشتگی‌ها و اخلاق و عادات و باورهای مؤسس سلسله صفوی باشد. این کتاب به عبارتی صریح‌تر کارنامه دوران کشورگیری و کشورداری و نامه حماسی منثور شاه اسماعیل است که ضمناً قسمتی از احوال خانان ترکستان و ماوراءالنهر و سلاطین تیموری و عثمانی را که در اوان ظهور سلطنت صفویه می‌زیسته‌اند در بر دارد و می‌تواند اهل تحقیق و دانش‌پژوهان را مأخذی دست اول و مهم و نسبتاً قابل اعتماد و استناد باشد.

در این کتاب شرح جانبازیها و مردانگیها و قهرمانیهای گروهی از قزلباش از قبیل: نجم زرگر رشتی، نجم ثانی (رئیس یار احمد خوزانی اصفهانی)، خان محمد خان استجلو و برادرش قراخان خان، میرزا محمد طالش، دیو سلطان، بیرام خان قرامانلو و خصوصاً پسرش حسام بیگ، خلیل آقای صوفی، برادران خلیفه (بوسف، حسن، قاسم) و الیاس بیگ و حسن بیگ حلواجی اوغلی؛ و از زنان داستان تاجلو بیگم در شجاعت و خدیجه بیگم (همسر سلطان حسین بایقرا) و مقبله خانم (همسرشاهی بیگ خان) در سیاست و تدبیر، واقعاً خواندنی و عبرت‌انگیز است؛ و در مواردی نه چندان کم مردان ارادت شعار قزلباش با به خطر انداختن جان خویش نمونه‌های اعلائی فداکاری و میهن‌پرستی را به دست داده‌اند، و می‌توان گفت: اگر وجود این ارادت‌مندان راستین و قهرمانان پاکدین وطن ما نبود، هیچگاه مؤسس سلسله صفوی نمی‌توانست این وحدت ملی همه جانبه‌ای را که در تاریخ بعد از اسلام ایران سابقه نداشته است، تحقق بخشد.

مؤلف کتاب

در باب مؤلف این کتاب متأسفانه در هیچیک از نسخ موجود اشاره‌ای نشده است، چون نسخه‌ی اساس فاقد هر گونه آگاهی درباره‌ی نویسنده کتاب است، از نسخ دیگر نیز - که خود به گمان ما تحریرهایی از آن هستند - نمی‌توان توقع اشارتی یا کنایتی در این زمینه داشت. از محتوای کتاب چنین مستفاد می‌شود که مؤلف از طبقه‌ی عوام شیعه و از پیروان و ارادت‌مندان طریقتی خاندان شیخ صفی بوده و از لغات و ترکیبات و اصطلاحاتی که در این کتاب بکار رفته می‌توان حدس زد که وی از اهالی شمال ایران خصوصاً آذربایجان بوده یا مدت مدیدی در آنجا زیسته است.

زمان تألیف

خوشبختانه زمان تألیف کتاب با تصریحی که در صفحه ۵۶۱ چاپ حاضر شده، روشن و تردیدناپذیر و آن، سال ۱۰۸۶ است. در این صفحه آمده: «حال که مسوده‌ی این اوراق تألیف شده که سه‌ست و ثمانین بعد الف است، اولاد غزالی در آن ولایت والی و حاکمند.»^۱ بنابراین جمله‌ی «دعائیة...» بعد از قضیه‌ی حایله (هایله) نواب علیین آشیان - به تاریخ نهصد و سی، حضرت جهانبانی المؤمنین من عندالله شاه طهماسب الصفوی الموسوی الحسینی بهادرخان ظل الله فی الارضین به تخت دولت جلوس سعادت ما نوس فرموده عالمیان را سروری روی نمود. انشاءالله تعالی از چشم بدان در حفظ و حمایت ملک‌منان بوده باشند بحق محمد و علی و فاطمه و الحسن و الحسین و التسعة المعصومین من ذریة الحسین علیه وعلیهم السلام.» که در پایان نسخه آمده و بر خواننده چنین القاء

۱- آگاهی از زمان تألیف کتاب را مرهون نسخه‌ی ثانی هستیم، چون نسخه‌ی اساس

از صفحه ۵۳۴ تا ۵۸۹ چاپی افتادگی دارد و فاقد این مهم می‌باشد.

می‌کند که تألیف کتاب باید در زمان سلطنت شاه تهماسب یا لااقل روزهای آخر فرمانروائی او صورت گرفته باشد، بی‌اساس است، و باشواهدی نیز که زیلا به آنها اشاره می‌شود، محقق می‌گردد که در صحت این تاریخ (یعنی ۱۰۸۶) شائبه‌شکی نیست و آن جمله دعائیه باید از بر ساخته‌های نساخ باشد.

مؤلف در چند مورد نه تنها از شاه تهماسب بلکه از شاه عباس ماضی (= شاه عباس اول) با دعای «نواب جنت بارصماه» یاد می‌کند:

«نواب شاه (= شاه اسماعیل) چون از مهم ترکستان برگردید، شاهزاده را فرمود بردند به هرات و در سن سه سالگی کل خراسان را به او بخشید و گفت: تهماسب میرزا اورا نگوئید، شاه تهماسب بگوئید که هیچ پادشاهی از شش ماهگی پادشاهی نکرده است الا دیوادشاه زاده: یکی نواب غفران پناه شاه تهماسب و دویم نواب جنت بارصماه شاه عباس که او را نیز در شیر خوارگی شاه تهماسب علیه‌الرحمه پادشاه کل خراسان نمود و به او بخشید.» (ص ۳۹۸-۳۹۹)

«و از آن جانب آقا رستم در مازندران بود و پایتختش ساری بود، برخاسته و به قصبه طاحونه آمده بود که شاه عباس ماضی آن قصبه را شهر معظم ساخته و او را فرح آباد نام نهاده ...» (۳۲۳)

علاوه بر اینها، نسخه‌ی اساس در پایان صفحه «نسب نامه» که در يك صفحه کامل - پیش از صفحه عنوان کتاب آورده و به احتمال زیاد گویا از روی نسخه دستنویس مؤلف استنساخ شده باشد - می‌نویسد: «نسب (= نسب) نامه‌ی اعلی‌حضرت ...^۱ سیاست سپهر رکاب سلطان شاه سلیمان الصفوی الموسوی الحسینی بهادرخان^۲ ...» و شاید این خود دلیلی دیگر باشد بر اینکه کتاب عالم آرا در زمان پادشاهی شاه سلیمان (جلوس ۱۰۷۷)

۱- به علت زدگی محوشده است ۲- از این کلمه فقط «بها» خوانا و بقیه به علت زدگی محوشده است.

تألیف شده است (۴)

عالم آرای صفوی یا عالم آرای شاه اسماعیل

نام کتاب در صفحه عنوان نسخه ثانوی عالم آرا و در نسخه اساس عالم آرای صفویه خوانده شده است و در سه نسخه دیگر «عالم آرای شاه اسماعیل» و ظاهر کتاب هم اسم اخیر را تأیید و تصویب می کند. چه بیش از هفت دهم (۷/۶) کتاب به شرح زندگی و خروج و جنگها و کشورگیری ها و کشورداری شاه اسماعیل اختصاص یافته و بقیه اشاراتی کوتاه در باب سلسله نسب و تاریخ زندگی اسلاف شاه از شیخ صفی تا آغاز کار وی و احوال خانان ترکستان و سلاطین عثمانی و تیموری را در بر می گیرد، ولی به اعتقاد نگارنده نام عالم آرای صفوی بر این کتاب اصح و انب است، زیرا :

اولاً : نسخه اساس - که به اعتقاد ما اقدم نسخ موجود شناخته شده است - به این نام خوانده شده است.

ثانیاً : گویا این کتاب دو جلد است در یک مجلد : جلد اول در شرح احوال اسلاف شاه تا شیخ صفی و شاید تا پایان زندگی سلطان حیدر، و جلد دوم از آغاز کار و خروج شاه اسماعیل تا پایان روزگار وی. به این نکته، خوشبختانه هر دو نسخه تصریح کرده اند :

در نسخه اساس آمده : « تاریخ عالم آراء جلد اول شاه اسماعیل و ابتداء کار او تا انتها » که پیدا است سهواً القلم کاتب است و صحیح آن گویا « جلد اول تاریخ عالم آرا در بیان احوال جد ماجد شیخ صفی الدین اسحق موسوی الحینی علیه الرحمه، باشد که در نسخه ثانی آمده است .

نسخ موجود عالم آرای صفوی

از کتب عالم آرای تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد غیر از دو نسخه «الف» و «ب» که این چاپ بر آنها معمول است، چند نسخه دیگر در کتابخانه‌های عمومی و شخصی ایران موجود است، که اینک به معرفی و توصیف هر یک از آنها می‌پردازیم:

الف: نسخه‌ای است که در هاشم صفحات به نشانه اختصاری اصل نموده شده، نسخه‌ای است متعلق به کتابخانه شخصی آقای دکتر حسین مفتاح فرزند مرحوم مسعود ملقب به مفتاح الدوله؛ از وجود بعضی قرائن و کیفیت نوع کاغذ و خط، حدس زده می‌شود که قدیمی‌ترین نسخه موجود از این کتاب باشد، این حدس را نسخه ثانوی نیز - که شرح آن بیاید - تأیید می‌کند. کاتب، شاپور گرجی نام دارد و سال کتابت آن متأسفانه به علت زدگی و وصالی حاشیه محو شده است. این نسخه به قطع رحلی (۳۱ × ۲۱) و دارای ۱۲۴ صفحه ۱۹ سطری است. عنوان‌ها و سرفصل‌ها شگرف و به خط نستعلیق بد ناپخته روی کاغذ نخودی رنگ نوشته شده. جلد کتاب چرمی است و در چند صفحه آغاز و انجام آن به علت زدگی و وصالی حاشیه، چند کلمه ساقط شده است. از صفحه ۴۰۵ به بعد مقدار معتنابهی افتادگی دارد که در چاپ حاضر این افتادگی را نسخه ثانوی از ۵۳۴ تا ۵۸۹ پر کرده است. نویسندۀ نسخه گویا از طبقه کم‌سواد و عامی بوده و این نظرها وجود اغلاط فاحش فراوان کتاب - که قریباً به آنها اشاره خواهد شد - تأیید می‌کند.

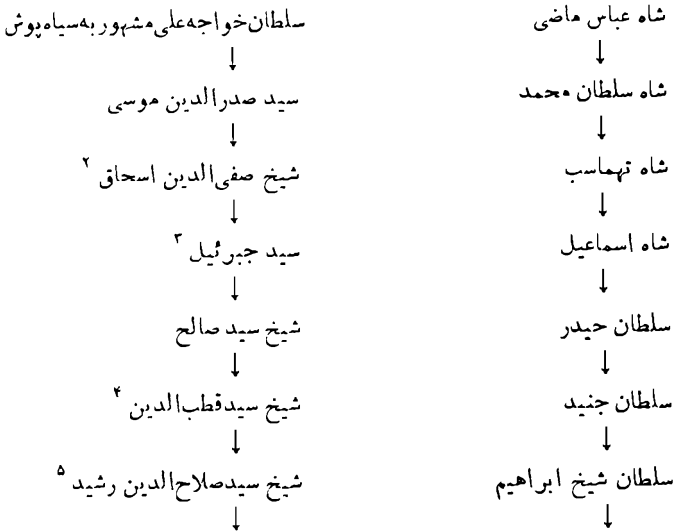
در نسخه اساس، پیش از صفحه عنوان کتاب - در یک صفحه کامل -

۱- نسخه‌ها در اصل دارای شماره صفحه نیستند، برای سهولت مراجعه با مداد شماره گذاری شده است.

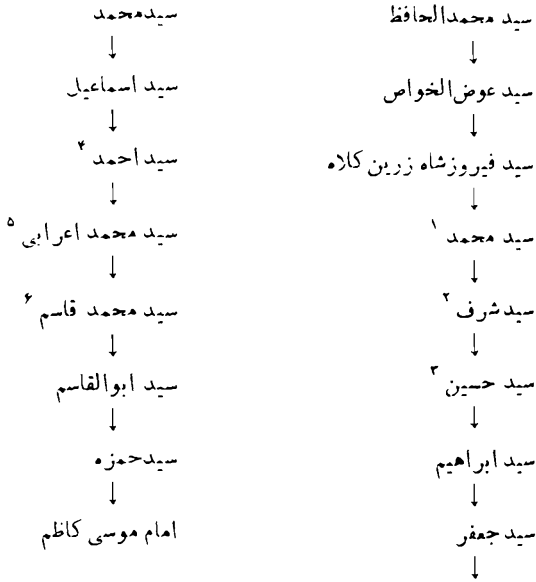
نسب نامه شاه عباس ماضی ، از جانب پدر تا حمزة بن امام موسی کاظم و از سوی مادر تا اصغر بن امام زین العابدین آمده که چون همراه متن چاپ نشده، مزید فایده را در اینجا نقل می کنیم.^۱

نسب نامه شاه عباس ماضی

(از سوی پدر تا امام موسی کاظم)

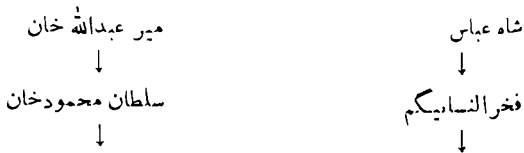


- ۱- درباره نسبت سیادت سلاطین صفوی ، اخیراً تحقیقاتی جامع بعمل آمده ، مرحوم سید احمد کسروی تبریزی با تألیف کتاب «شیخ صفی و تبارش» در این باب، فضل تقدم دارد. ۲- نسب نامه نسخه اساس، شیخ صفی را حذف کرده است ، با توجه به متن نسخه اساس، افزوده شد . ۳- صفوه : سید امین الدین جبرئیل ۴- صفوه : شاه قطب الدین احمد ۵- صفوه : صلاح الدین رشید



نسب نامه شاه عباس ماضی

(از جانب مادر تا امام زین العابدین)



- ۱- صفوه: شرف شاه ۲- صفوه: سید محمد ۳- صفوه: سید حسن
 ۲- صفوه: سید محمد ۵- صفوه: سید احمد اعرابی ۶- صفوه:
 سید ابومحمد القاسم

↓
 سید ابوالہاشم
 ↓
 سید علی
 ↓
 سید مرعش
 ↓
 سید عبداللہ
 ↓
 سید محمد اکبر
 ↓
 سید حسن
 ↓
 سید حسین اصغر
 ↓
 امام زین العابدین

سید عبدالکریم
 ↓
 سید محمد خان
 ↓
 سید مرتضیٰ خان
 ↓
 سید علی خان
 ↓
 سید کمال الدین (والی ساری)
 ↓
 سید قوام الدین (ملقب بہ میر بزرگ)
 ↓
 سید صادق
 ↓
 سید عبداللہ
 ↓
 سید محمد

و در روز دیگر همان شهاجم و دیگر پنداشتی تا تیم و در شب حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را در خواب
 دیدم فرمودند که شاه و صاحب را بینه نشینان و اوران نشان همه که از دریا تا قبال است و تا بر دست
 منبر کشیده بر داشت و پیرش خزاوه که داشت و کوشش را بست و شمشیر هر که حضرت صاحب الامر صلوات الله
 و علیهم اجمعین بر سرش پیچیده و در میان فرزندار چند بخت و سر یکوشی او نهاده آن بند را که از اجدا و شنیه به او گفت
 رو بپوشان هر که از شکست فرموده ابا عظام را که مرا بجا نماند بگذارد که در این و آخرت همه از شتم بدر
 شاه عایشان در یاد است و صاحب را گفت از فرزند تو درید که این تو بر در رو به بران او داشت قربانت
 شوم چه بر تو کرد که او را بگذارد بشما که را گوشت خنثی من را غش در روز ایام از یکدیگر خزاوه دید که بر عا
 هر کلام داد و در وقت خیزش خنثی است و دست مبارکی از کرد باز بر لب او رود و عقب نماز چهرش خزاوه بر
 باین که از کوار عالم قدر آمد و یکجا با شریح حق عظیم تسلیم کرده تا چهره از این زروه فرماد و عوا
 بر داشت دیوستان و کبک نفس شایع عالم گیر و لایان است و صاحب خدا اندک شکر داشته و بعد از آن تمام
 امر از خدا اینان و عظام و در کان دولتین فارو و اعیان است چاره و صوفیان بیکدیگر جان و خوی
 و نماز این و بی میان و کس از سوره ندرت بخورد و در راه شمشیر آینه خنجر شده آمدند در در و آنچه نمای که
 و نای ما را بر بر داشته و کمر چنان بکاش که از سوره نماز خوانند و در کجا نای او دم بر بدنش میون و لوله در
 اردو آن خلفه در زمان اقتدار دولت نه چنان است که چون است آن شکر کمال آن سرور کرده و دست سوار
 تا در آن آواران در جوار فرزند نور در بزرگوشی و نوابی بودند و غنی است خوشی نه و تعالی کردیم

تمت الکتاب بامر الله الملك الوهاب كتب فقیر الاقبر

حاسب ای امیرالمؤمنین امیرالمؤمنین
 شایسته که جز در روز یک نه وارد هم
 در برهه لآخر
 در این کتاب از کتابهای دیگر
 در این کتاب از کتابهای دیگر

ب: نسخهٔ ثانی نیز که دریای صفحه‌ها به نشانهٔ اختصاری نسخه مشخص شده متعلق به کتابخانهٔ شخصی آقای دکتر مفتاح است و دستنویسی است به قطع رحلی (۲۰ × ۳۰) در ۳۲۶ صفحهٔ ۲۱ سطری، عنوانها و سرفصل‌ها شنکرف، به خط نستعلیق استادانه و پیخته‌ای نوشته شده، جلد کتاب چرمی است و چند ورق آخربه علت زدگی و صالی گردیده، لیکن خوشبختانه خدش‌های به متن وارد نکرده است. صفحهٔ آغاز و انجام این دستنویس به مهری مهمور است که خواننده نشد، و بریشانی صفحهٔ دوم آن، اثر مهر بیضی کتابخانهٔ احمدی شیراز است که نشان می‌دهد مدتی این نسخه در تملک این کتب‌خانه بوده است.

نام نویسنده علی‌رضا ابن محمود جان البهبهانی است و نسخه را به دستور محمد مهدی قلی سلطان نوری در هشتم ماه ربیع‌الثانی سال ۱۲۳۴ هجری استنساخ کرده است. اینک عین نوشتهٔ کاتب در پایان نسخه:

«... حسب الفرمودهٔ صاحب فهم و فراست و حاوی درک و کیاست، مسند نشین سریر خرد و فرزانگی، امیر لشکر شجاعت و مردانگی، سلطان مملکت مهر و وفا، پادشاه کشور صدق و صفا، اختر برج سخاوت، ماهتاب سپهر مروت، سلطان نامدار و امیر باوقار، اعنی عالیجاه، رفیع جایگاه، عز و سعادت همراه، دولت و اقبال پناه، عظمت و حشمت دستگاه، مخدوم متاع (کذا) محمد مهدی قلی سلطان نوری بتاریخ هشتم شهر ربیع‌الثانی من شهر سنهٔ ۱۲۳۴ اربع و ثلثین و مائتین بعد الالف من الهجرة النبویه علیه و علی مهاجرینها الف ثناء و تحیه این کتاب شریف و نسخهٔ لطیف موسوم به عالم آرا به قلم شکستهٔ آبله پای بادیهٔ حیرت و سرگردانی و گوشه نشین زاویهٔ محنت و پریشانی ابن محمود جان البهبهانی الراضی بالقضا العبد علی رضا سمت تحریر و صفت تسطیر پذیرفت. انشاء الله تعالی باحسن و جهی مطالعه فرموده از آن

بهرمند کردند بحق الحق والنبی المطلق و آله الطاهرین باقی .
 این دستنویس - با قرائنی که در ضمن مقابله و تصحیح مشهود افتاد -
 به احتمال زیاد باید از روی نسخه‌ی اساس تحریر یافته باشد . نسخه با این
 جملات آغاز می‌شود :

«بسم الله الرحمن الرحيم ، اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان
 شکر شکن شیرین گفتار چنین آورده‌اند که در زمان امام فرض الطاعه واجب
 العطیة حضرت امام موسی کاظم علیه السلام که جد ماجد سلطان محمد فیروز
 شاه بود...»

و با این جملات پایان می‌پذیرد : «... القصة خواجه مشارالیه را به آتش
 سوختند و بعد از قضیه حایله (کذا) نواب علیین آشیان به تاریخ نهصدوسی
 حضرت جهانبانی المؤید من عند الله شاه طهماسب الصفوی الموسوی
 الحسینی بهادرخان ظل الله فی الارضین به تخت دولت جلوس سعادت مانوس
 فرموده عالمیان را سروری روی نمود انشاء الله تعالی از چشم بدان در حفظ
 و حمایت ملک متان بوده باشند ...»

تفاوت‌های نسخهٔ ثانی با اصل

الف : اسامی امکانه و اشخاص در این نسخه دقیق‌تر آمده و اغلاط املائی کمتر است ، و این خود نشان می‌دهد که نویسنده آن مطلع‌تر از کتاب نسخهٔ اساس بوده است .

ب: مطالب با تفصیلی بیشتر و گاهی به اطناب ملال انگیز آمده است.
ج : تسلسل منطقی و قیام و حوادث تاریخی در نسخهٔ ثانی بیشتر رعایت شده .

د : نحوهٔ پرداخت و بیان وقایع و نیز از حیث لغات و ترکیبات نادر و نکات دستوری جالب و احتوای برامثال و حکم، نسخهٔ اساس بر این نسخه برتری انکار ناپذیر دارد.

ه : که گاه مطالبی که ذیل چند عنوان در نسخهٔ ثانی آمده ، نسخهٔ اساس زیر يك عنوان آورده و عین همین روش را نسخهٔ ثانی، در مورد اصل اعمال کرده است .

و : آخرین و بزرگترین تفاوت این دو نسخه ، تکمله‌ای است که نسخهٔ ثانی در باب اخلاق و عادات و رفتار شاه اسماعیل و فهرست‌گونه‌ای از جنگ‌ها و نام فرزندان و وفیات سال مرگ وی آورده است.^۱

ج : نسخهٔ متعلق به آقای اصغر منتظر صاحب^۲ : این نسخه به وسیلهٔ صاحب آن در مجلهٔ یغما شمارهٔ فروردین ماه ۱۳۴۴ معرفی گردیده و به سال ۱۳۴۹ به همت خود ایشان با نام «عالم آرای شاه اسماعیل» در سلسلهٔ انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب چاپ شده است. مشخصات این دستنویس چنانکه مصحح

۱- عین این تکمله در «عالم آرای شاه اسماعیل» از صفحهٔ ۶۲۴ تا ۶۲۶

آمده است . ۲- مرحوم دکتر معین ذیل لغت «میمونک» به این نسخه استشهد

و اشاره کرده‌اند .

آورده چنین است: «سراوح تذهیب متوسط - سر فصل‌ها شنکرف - مجدول مذهب - نستعلیق حسن بن محمد جعفر الموسوی - ذیقعه ۱۲۴۰ ق - کاغذ شکری هارمهره دار - جلد چرمی قهوه‌ای - قطع ۲۸ X ۱۹ - ۴۲۴ صفحه - هر صفحه ۱۹ سطر ۲۱ X ۱۲ . این نسخه قسمت دوم مجموعه‌ای حاوی جزو دوم و سوم از مجلد اول تاریخ حبیب السیر است که هر دو به یک خط و برای مطالعه یک نفر و در یک سال کتابت شده است.»^۱

این نسخه که در ذیقعه سال ۱۲۴۰ - یعنی شش سال پس از تاریخ تحریر نسخه ثانوی (نسخه بدل) چاپ ما - نوشته شده به احتمال قریب به یقین نسخه‌ای دیگر از همین دستنویس است که کاتب نسخه آقای منتظر صاحب، آنرا برای میرزا ابراهیم فرزند میرزا معصوم استنساخ کرده است. اینک برای مزید اطمینان آغاز و انجام این دو نسخه را از باب مقایسه در اینجا می‌آوریم:

نسخه بدل چاپ حاضر

نسخه آقای منتظر صاحب

مکتوب به سال ۱۲۳۴

مکتوب به سال ۱۲۴۰

آغاز

«اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار چنین آورده اند که در زمان امام فرض الطاعه و اجب العطیه حضرت امام موسی کاظم علیه السلام که جد ماجد سلطان محمد فیروز شاه بود و سلطان سید فیروز شاه در دارالارشاد در بیل وطن داشتند و حق تعالی از نور علوم غیبی و واردات لاریبی آن شهریار فیروزمند را از حد و حصر بلند مرتبه گردانیده بود و سلطان ادهم شاه فرزندزاده ابراهیم ادهم پادشاه ایران بود و در زمان او اکثر بلاد مثل آذربایجان و غیره طریق سنی و نصرانی داشتند و مذهب بحق اثنی عشریه مخفی بوده...»

«اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار چنین آورده اند که در زمان امام فرض الطاعه و اجب العطیه حضرت امام موسی کاظم علیه السلام که جد ماجد سلطان محمد فیروز شاه بود و سلطان فیروز شاه در دارالارشاد اردبیل وطن داشته حق تعالی از نور علوم غیبی و روایات (؟) لاریبی آن شهریار فیروزمند را از حد و حصر بلند مرتبه گردانیده بود و سلطان ادهم شاه فرزندزاده ابراهیم ادهم پادشاه ایران بود و در زمان او اکثر بلاد مثل آذربایجان و غیره طریق سنی و نصرانی داشتند و مذهب بحق اثنی عشریه مخفی بوده...»

انجام

«... القصة خواجه را بآتش سوختند و بعد از قضیه هایله نواب علیبن آشیان بتاریخ نهصدوسی حضرت جهانبانی المؤید من عند الله شاه طهماسب الصفوی الموسوی الحسنی بهادرخان ظل الله فی الارضین به تخت دولت جلوس سعادت مأنوس فرموده عالمیان راسروری تازه و بهجتی بی اندازه روی نمود ان شاء الله تعالی از چشم بدان در حفظ و حمایت ملكمنان بوده باشد.»

«... القصة خواجه مشارالیه را بآتش سوختند و بعد از قضیه هایله (هایله) نواب علیبن آشیان بتاریخ نهصدوسی حضرت جهانبانی المؤید من عند الله شاه طهماسب الصفوی الموسوی الحسنی بهادرخان ظل الله فی الارضین به تخت دولت جلوس سعادت مأنوس فرموده عالمیان راسروری روی نمود انشاء الله تعالی از چشم بدان در حفظ و حمایت ملكمنان بوده باشند بحق محمد و علی و فاطمه و الحسن و الحسین و التسعة المعصومین من ذریة الحسين عليه و عليهم السلام.»

گذشته از آنچه گفته شد، نویسنده نسخه آقای منتظر صاحب، حتی در نگارش عبارات آخر کتاب - که در آن خود و شخصی را که این دستنویس را بدو تقدیم داشته معرفی کرده است - نتوانسته از تأثیر انشای کاتب نسخه ثانوی متن حاضر برکنار بماند. وی در پایان کتاب عبارت «... این تاریخ شریف و این نسخه لطیف موسوم به عالم آرا به قلم شکسته آبله پای باریه حسرت و سرگردانی و گوشه نشین زاویه حیرت و پیریشانی ...» را نقل کرده که با اختلافی جزئی همان عبارت مسجعی است که کاتب نسخه ثانوی به لحاظ «بهیهانی» بودنش پرداخته است. (رک: مقدمه، ص: بیست و دو)

د: نسخه متعلق به مرحوم وحید الملک شیبانی^۱: آقای ایرج افشار در شماره فروردین ماه ۴۴ مجله یغما در باب این نسخه مصور که در ملک مرحوم وحید الملک بوده و پس از مرگ وی مفقود الاثر شده اطلاعاتی به دست داده اند. استاد نصرالله فلسفی نیز از این نسخه در تألیف «تاریخ زندگانی شاه عباس اول» استفاده کرده و مشخصات آنرا در فهرست ماخذ جلد اول این اثر ارجمنند آورده اند.

ه: نسخه متعلق به کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار: این نسخه در جلد سوم فهرست آن کتابخانه ذیل شماره ۱۵۱۴ چنین معرفی شده است: «تاریخ شاه اسماعیل. گزارش پادشاهی این مرد است که در روزگار خود او در سده دهم نگاشته شده است، نستعلیق سده یازدهم. عنوانها شنکرف، آغاز افتاده...»
 لاعلاج خود را به قافله رسانید تا بگویم که به خدمت آن شهریار خواهد رسید. و پس از ذکر خروج شاه اسماعیل در کیلان و بیرون رفتن باهفت نفر صوفی که همراه او بودند گوید: الحال: از حالات شهریار زمان... انجام: شاه طهماسی (کذا) را آوردند در دارالسلطنه تبریز بر تخت نشاندند والسلام

۱ - گزارش ما از این نسخ، برگرفته از اطلاعاتی است که آقای منتظر صاحب در دعالم آرای شاه اسماعیل، از صفحه ۲۴ تا ۲۸ مقدمه خویش آورده است.

علیکم فی ۱۲۹ (شاید ۱۰۲۹). کاغذ فرنگی سفید. جلد تیماج مشکی. مقوائی ضربی - ۲۴۱ گ - ۲۹ × ۲۰ و ۱۵ سطر ۱۲ × ۲۱،

مصحح «عالم آرای شاه اسماعیل» ذیل معرفی همین نسخه نوشته اند: «به عقیده مؤلفین فهرست مذکور، این نسخه در زمان حیات شاه اسماعیل اول یعنی پیش از سال ۹۳۰ تألیف شده است. ولی در متن همان نسخه عبارت: «هیچ پادشاهی درشش سالگی پادشاهی نگردد» است الا دوشاهزاده یکی نواب غفران پناه شاه طهماسی (کذا) دویم جنت مکان شاه عباس، ثابت می کند که این نسخه پس از درگذشت شاه عباس اول (۱۰۳۸) به تألیف رسیده است. بدین ترتیب اینکه تاریخ کتابت آن را هم ۱۰۲۹ دانسته اند از حقیقت دور است و شاید ۱۱۲۹ بوده است.»^۱

و: نسخه متعلق به مرحوم سید محمد طاهری شهاب: این نسخه که در صفحه ۲۶۵ سال دوازدهم مجله راهنمای کتاب به وسیله خود آن مرحوم معرفی شده، دارای مشخصات زیر است: «خط نستعلیق، تاریخ کتابت ذیحججه الحرام ۱۱۲۶، دارای ۳۶۴ صفحه و هر صفحه ۲۱ سطر، چند صفحه از اول افتادگی دارد. آغاز: حکایت سید جبرئیل: خلق را به راه راست تعلیم می داد. (مطابق س ۱۰ ص ۸ چاپ حاضر) انجام: و بعد از آن جلوس شاه دین پناه ظل الله المؤید من عند الله شاه طهماسب بهادر خان شد در تاریخ ۹۳۰ نهصد و سی فوت شد. تمام شد تاریخ مرحوم شاه اسماعیل بهادر خان رحمه الله علیه بتاریخ شهر ذی الحجة الحرام سنه ۱۱۲۶ بر حمتك يا ارحم الراحمين.»

اینک موضوع فرار تاجلوی بیگم زن شاه اسماعیل را در جنگ چالدران از دو نسخه اخیر به عنوان نمونه می آوریم تا با مقایسه آن با صفحه ۵۰۱ کتاب حاضر، میزان شباهت و قرابت این دو نسخه با اصل باز نموده شود:

۱- احتمال دیگر تاریخ کتابت این نسخه می تواند ۱۲۰۹ باشد که با مقایسه با سال کتابت نسخ موجود، قوی تر از دو احتمال فوق می نماید.

نسخه کتابخانه مدرسه

عالی سپه‌الار

نسخه متعلق به مرحوم

سید محمد طاهری شهاب

«... چون صبح شد فرمود که بگم نیامده است گفتند: همراه نیست شاید به تبریز رفته باشد. شاه کس فرستاد به تبریز خیر آوردند که نواب عالیه در تبریز نیست آه از نهاد شاه برآمد گفت اگر ناموس بدست قیصر افتاد دیگر زنده گی بچه کاری آید. شاه گفت به درمش خان که این کار تو است بسر دار سیصد کس که مبادا تشویشی بر خورد (کذا) از رومی و پروتا سر راه رومی شاید که خبری از بگم داشته باشند و او را روانه نمود. از آن جانب چون بگم زخم‌دار از میدان بدر رفت و می آمد تا به صحرائی رسید که آبادانی نداشت اتفاقاً میرزاشاه حسین اصفهانی وزیر درمش خان بود و از جانب هراة آمده بارخانه گرفته بود از اصفهان برای خان. چون دو منزل از تبریز آمد رسید بآن چمن او از شاه وشکست فزلباش خبری نداشت تا جلو بگم باو برخوردند بگم را برداشته بود که از راه مراقه شاید سراغ از شاه بگیرد درمش خان را دید خوشحال شده برداشت او را بخدمت شاه. اما آنحضرت اول عتاب خطاب بسیار کرد و گفت این چه عمل بود اگر قسم یاد میکنی که دیگر تراه جنگ کاری نباشد خوب والا ترا بقتل می آورم. بگم شرط کرد در دست شاه.»

«... چون صبح شد فرمود که خانم نیامده است؟ گفتند: همراه نیست شاید به تبریز رفته باشد. شاه کسی فرستاد به جانب تبریز که خبر خانم را بیاورد. روز دوم خبر آورد که خانم در تبریز نیست آه از نهاد شاه برآمد گفت اگر ناموس به دست قیصر افتاد دیگر زندگی بچه کار می آید دودمان بر طرف می شود. دورمش خان گفت که آن خدای که ما را نجات داد ناموس ما را نگاه می تواند داشت. شاه گفت دورمش خان این کار توست بردار سیصد کس را مبادا که قشونی بر خورد از رومی در راه، پروتا سر راه رومی، شاید که خبری از بگم داشته باشند... و از آن جانب چون بیگم زخم‌دار بدر رفت مرکب می راند و نمی دانست به کجای رود و چند زخم نیز بر سر کفش رسیده می آمد تا به صحرائی رسید که آبادانی نداشت. اتفاقاً میرزا شاه حسین اصفهانی وزیر دورمش خان بود از جانب هرات آمده بود بارخانه گرفته از برای خان از اصفهان می آورد. چون دو منزل از تبریز بیرون آمد رسیده به آن. چون فرود آمد از شاه [و] شکست غزلباش خبری نداشت. تا جلو بیگم به او برخورد بیگم را برداشت که برود از راه مراغه بدر رود شاید که سراغ از شاه بکند که در کجاست دورمش خان را دید. خان خوشحال (کذا) شد برداشت او را آورد به خدمت شاه عالم پناه. اما آنحضرت اول عتاب خطاب بسیار کرد و گفت این چه عمل بود که گر قسم یاد می کنی که دیگر تورا به جنگ کاری نباشد، خوب، والا تو را به قتل می آورم. شرط کرد در دست شاه.»

کیفیت تدوین و پاره‌ای از ویژگی‌های این کتاب الف :

پیش‌تر گفتیم که مؤلف این کتاب شخصی کم‌سواد بوده و چندان مایه و پایه علمی نداشته است. اگر چه بنای اثر خود را بر وقایع تاریخی استوار کرده^۱، اما اکثر به ذوق شخصی خود اعتبار نهاده و باشاخ و برگهائی که بر اصل حوادث مسلم تاریخی افزوده و توصیف با آب و تاب معارک و شرح هنر نمائی‌های عیارانه پهلوانان فزلباش، آنرا از مسیر تاریخی صرف منحرف کرده و تاریخی داستانی، یا داستانی تاریخی پرداخته است.

به نظر می‌رسد که این کتاب به خاطر قدرشناسی و ستایش از زحمات و بیان فداکاریها و اعمال خارق‌العاده بنیان‌گذار سلسله صفوی - باچاشنی داستان - جهت سرگرمی شیعیان و پیروان مرشد کامل (= شاه اسماعیل) - که متجاوز از صد و پنجاه سال با وی فاصله زمانی داشته‌اند و البته نقل این خاطره‌ها در محافل عمومی آن روزگار، در مذاق آنها شیرین می‌افتاده - به وجود آمده است. پس وجود خطاهای تاریخی در این کتاب، نباید با تعجب تلقی شود، چه مراد از تألیف، بیان وقایع صرف تاریخی نبوده است و ضرورتی احساس نمی‌شده که دقیقاً به سنوات وقایع و زمان حوادث تاریخی - چنانکه معمول است - اشاره شود. ظاهراً این طور استنباط می‌شود که به نظر مؤلف این کتاب، شخص قهرمان داستان و نفس واقعه و نتایجی که از آن عاید هر يك از دو طرف متخاصم می‌شده، مهم بوده است نه روز و ماه و سالی که آن حادثه در آن روی داده است.

۱- فی المثل در بسیاری موارد، مؤلف به ج ۱۲ احسن التواریخ حسن بیگنوملو نظر داشته است. قس: ماجرای اسارت حسین کیای چلاوی و شکار شیر کردن شاه را از این کتاب با احسن التواریخ.

اینک از باب نمونه دومورد از موارد اشتباهات تاریخی مؤلف زیلانقل می‌گردد: «... امیرعلیشیر نوائی وزیردانشمند و نیکوکار ابوالغازی سلطان حسین بایقرا در هر جای این کتاب که اسمی از او به میان آمده است، برخلاف مصالح ملک و ملت کار کرده است و انشای نامه سلطان بایقرا که در آن به شاه اسماعیل «میرزا» خطاب شده و موجب رنجش خاطر شاه و حمله وی به خراسان گردیده، به امیرعلیشیر نسبت داده شده است، در حالی که این نامه چند سال پس از فوت امیرعلیشیر یعنی در سال ۹۱۰ به هنگامی که شاه اسماعیل در یزد بوده تحریر یافته است.»

«خودکشی گوهرشاد بیگم و جنبه افسانه‌ای آن، می‌تواند مثالی دیگر بر عدم توجه مؤلف به واقعیت و وقوع وقایع تاریخی در این کتاب باشد. مؤلف گوهرشاد بیگم را دختر سلطان حسین بایقرا می‌داند و علت خودکشی وی را غلبه شاهی بیگم خان بر هرات ذکر می‌کند (ص ۲۵۴ کتاب حاضر) در حالی که قتل گوهرشاد بیگم به دستور سلطان ابوسعید میرزا و در سال ۸۶۱ اتفاق افتاده و غلبه شاهی بیگم خان بر هرات جزو وقایع سال های ۹۱۰ و ۹۱۱ هجری است.»

ب: سبک کتاب

کتاب با انشایی بسیار ساده و بی‌پیرایه و به زبان محاوره و تخاطب نگارش یافته و در موارد نسبتاً زیاد از عبارات و تکیه کلامها و اصطلاحات نقالان و قصه پردازان استفاده شده است، از آن جمله است:

«ایشان را در عیش و شکار بگذار و چند کلمه از جانب مصر و سلطانی قانی سا بشنو.» (صفحه ۱۵۲ کتاب حاضر) «اورا در راه بگذار، از این جانب از فرستاده خان بشنو.»

۱- آقای منتظر صاحب در صفحه ۱۷ مقدمه خود بر «عالم آرای شاه اسماعیل» به این دومورد اشاره کرده‌اند، استشهاد ماعیناً از نوشته ایشان است. به حکم: الفضل للمقدم

(۱۵۷) «چندکلمه از احوال برکه بشنو که چندسال قبل از این، رئیس برکه، رعیت بود.»
 (۱۶۵) «اما عرض نکردیم که تاجلوبیگم را در میان سجاوه درد حمل گرفته بود.»
 (۱۶۸) «اورا در فکر رفتن بگذار و از حضرت شاه بشنو.» (۱۷۵) «والحال از شاهی بیگ بشنو.» (۱۷۹) «اما عرض نکردیم که چون شاه سبب کشته شدن نجم را در عراق شنید...» (۴۲۱)

با اینکه کتاب به دست مؤلفی ارادت مند و موافق بادربار نوشته شده، از ایراد عناوین و القاب ملالت آور طولانی - که خصوصاً در این دوره مذهب مختار و شیوه مرضیه مؤلفان است - جداً پرهیز کرده حتی در مورد قهرمان کتاب - یعنی شاه اسماعیل - به عبارتی خلاصه تر، این اثر را از حیث سلاست انشا و بی پیرایگی در بیان و احتوای بر نکات دستوری جالب و مفردات و لغات و ترکیبات اصیل و چشمگیر و احیاناً بی نظیر، می توان جزء مستثنیات این دوره از تاریخ ادب فارسی دانست.

ج: نکات دستوری

اگر از بعضی خطاها و نابهنجاریها و تعقیدها در این کتاب - که می توان گفت در برابر حجم آن ناچیز است - بگذریم، عدم رعایت پاره ای نکات دستوری از قبیل: عدم مطابقت فعل و فاعل و مطابقت صفت و موصوف و عدد و معدود و... قابل ذکر است. و اینک شواهدی در این باب:

۱- مطابقت صفت با موصوف: «عرضه داشت بندستان ضعیفان بیچارگان، محمد تیمور ابن شاهی بیگ خان و عبیدخان و جانی بیگک سلطان نواده چنگیز خان به ذروه عرض بندگان...» (۴۵۰)

«... به توفیق الله تعالی و حضرات ائمه معصومین بلائی بر سر آن جماعت بداختران بیارم که در داستانها و مجلسها و محفلها مثل داستان رستم زال

واسفندیار رویین تن باز گویند...» (۴۳۴)

«... و در آن نصف شب که مردم ترکمانان گله گله از شهر بیرون می رفتند،

اونیز بیرون آمده خود را وقت مناجات رساند به قرادره...» (۵۰)

«... چون از هرات بیرون آمد، با مردم ترکمانان سوار شده به بهانه فرآه

رسید به غوریان...» (۵۹۲)

۲- مطابقه عدد بامعنود: «... فرمود لشکر حاضر شدند و چند امرای

عظیم شان همراه نجم ثانی کرد...» (۳۵۹)

«... و آن چند امرای محافظت کردند سپاه را، اماصبح روز چهارم بود که آن

شهریار کشور گیر دیده گشود و جست از جای خود و گفت: یا علی مدد...» (۴۲۵)

«... از این گونه سخنها گذشت و آن دو خواجه های هر وی را عزت

نمودند...» (۴۰۹)

«... و آن خبر رسید به سلطان خلیل - پادشاه شیروان - که سلطان علی

پادشاه می آید با سی هزار صوفیان...» (۳۴)

«... شاهی بیگک کس فرستاد پیش جان و فاکه: ای یتیم! چه کنم؟ گفت:

خالک تیره بر سر خود کن، چه کنی؟ سی هزار مسلمانان را در دست رافضیان به کشتن

دادی و به سخن زن خود عمل کردی، که از زن کمتری...» (۳۱۹)

«... راه گشادش جهات حیات بر او چنان بسته شود که سوای راه عدم،

قدم در جاده ای نگذارد...» (۴۳۵)

«... تو گریختی و هر دو شیران رفتند در خانه رئیس حسن علی و بیرون

آمدند...» (۱۷۲)

«... و هزار ودویت امرای دارد که مدام می باید در بارگاه قاسم خان بر بالای

کرسی های زر و نقره و خاتم بندی از چوب وودو آبنوس و ساج و عاج بنشینند...»

(۴۳۱)

۳- نوع خطاب: شیوهٔ خطاب در این کتاب غالباً بدون حرف ندا و منادا متصل به ضمیر متکلم است، مثلاً:

پادشاهم (= ای پادشاه من): «... انا لیغان وریش سفیدان، تمام سرها برهنه کردند و گفتند: پادشاهم، مارا تمام دردست پدرت به کشتن مده...» (۴۴۳) ← فهرست لغات و...)

پادشهم (= ای پادشاه من): «... و چون خبر دیگر آمد که بیرام خان به چهار منزلی رسید، عبیدالله خان رو کرد به محمد تیمور خان که: پادشهم بر خیز بدر رویم...» (۳۷۵)

پیرم (= ای پیر من): «... مریدان گفتند: صدق، دیگر باره شك آوردند که شیخ صفی گفت: پیرم، جماعتی شك آوردند به گفتهٔ پیرم...» (۱۴) خانم (= ای خان من): «... حاصل، هشت منزل می گریخت، و شاهی بیگ نیک شانه بینی داشت، گفت: بین که ستارهٔ مااز وبال بیرون آمده یانه که همان فرار نمایم، شانه بین گفت: خانم، عنان بر گردان که بابر از پیش تو خواهد گریخت...» (۱۹۰) ← فهرست لغات و...)

سلطانم (= ای سلطان من): «... و از آن جانب خوا به آمد به خدمت سلطان و دستار بر زمین زدو گفت: سلطانم، داد از دست نمک بحلال چند!...» (۲۱۴) ← فهرست لغات و...)

و گاهی نیز مخاطب با «یا» مورد ندا قرار می گیرد:

«... در آن اثنا حضرت شیخ زاهد بر خاست از جا و گفت: السلام علیک ای فرزند سید صدرالدین موسی، چون مریدان شنیدند، گفتند: یا شیخ، به که سلام دادی؟» (۱۴)

«... حضرت شیخ زاهد آهسته گفت: یا شیخ صفی، ای فرزند بیا، مرتبه دیگر گفت، و در کورت سیم صدای لبیک از در بقعه بر خاسته، دیدند که شیخ

صفی باروی چون آفتاب تابان... داخل قلعه گردیده گفت: یا مرشد، امر چیست؟
 شیخ زاهد گفت: ای فرزند، چرا دیر آمدی؟ گفت: یا پیرم، بر ضمیر منیر دیرم
 روشن است...» (۱۶)

۴- آوردن فعل جمع برای فاعل مفرد: «... اگر خیر به سلطان می رسد، از
 آنجا فرار نموده خود را به هرات خواهند انداخت...» (۲۱۹) «... و بعد از
 مناجات، قسمت مالها کردند...» (۸۳)

۵- آوردن فعل مفرد و جمع برای فاعل مفرد: «... با چرخ فلک شروع به
 خطاب و عتاب بودند و نکردند که شکر و اهب العطا یا بکنند...» (۴۹۶) «... و
 بعد از مناجات، قسمت مالها کردند و احوال سلطان مراد را پرسید...» (۸۳)
 «... خدای عالم از این سه برادر راضی بوده باشد که امشب مرا از ترس
 شیخ اوغلی آزاد کردند، حال زود باشید و همین دم بفرما که پیشخانه مرا بار
 کنند و ببرند که من قسم خورده ام که با ایشان جنگ نکنم و برگردم...» (۵۰۸)

۶- استعمال وجه خبری فعل در جزء اول جمله شرطی: «... حال اگر می روی
 ترا برمی گردانند...» (۱۹۳) «... اگر پدر را عترتی، تمام عالم از آن تو است...»
 (۲۱۹) «... اگر خیر به سلطان می رسد، از آنجا فرار نموده خود را به هرات
 خواهند انداخت و کار ما عبث می شود...» (۲۱۹) «... به سر عزیز تو قسم که اگر
 دنیا را به من می دهی از رکاب طغر انتساب جدا نمی شوم...» (۲۹۴) «... کس
 فرستاد که: اگر قلعه را به تصرف از بک می دهی، تمام اهل مرو را قتل عام
 خواهم کرد...» (۳۱۷) «... یوسف خلیفه گفت: اگر چنانچه رشوه ای به ما می دهی،
 قبض روح تو نمی کنیم و برمی گردیم...» (۵۰۶) نیزك: ۴۴-۶۴-۷۶-۲۴۵-
 (۴۶۰-۲۵۳)

۷- استعمال فعل مستقبل در جزء اول جمله شرطی: «... اگر دست از ما

کوتاه خواهی کرد، مامی رویم والا لاعلاج جنگ می‌کنیم...» (۳۹۸)

اینک چند نمونه دیگر از نوع جمله‌های کتاب: «... می‌روی و سلام من به آن سرور می‌رسانی و این ابلق را می‌دهی که بر سر تاج خود بند کرده در روز جنگ و این زنگ را می‌گویی در گردن مرکب خود می‌بندی...» (۴۵)

«... شاه فرمود حلواچی اوغلی را همراه بردار و پنچ هزار کس برمی‌داری و از عقب می‌روی، اگر به طبس رفته باشند از عقب رفته امان نخواهی داد. گفت: منت به جان دارم. شاه فرمود که: هر کدام را امر می‌کنی که دو مرکب برمی‌دارند که روز به یکی سواری کنند و شب به یکی وزود خود را برسانند...» (۲۷۲)

«... می‌باید دلاور پاشا را با شهباز پاشا می‌فرستم بروند و او را بسته یا سر برداشته به درگاه عالم پناه شاهی آورده، شما خاطر جمع دارید...» (۴۵۹)

«... اگر آن شهریار عالی‌مقدار خود را به مدد و کمک آن بی‌مقدار برساند، شرط کردم که تمام الکا را به آن شهریار برادروار حصه نمایم...» (۴۶۰)

۸- حرف ربط «و او»: حرف ربط «و او» بیش از حد و احتیاج در این کتاب به کار رفته است، حتی میان دو جزء جمله مرکب شرطی، و این کیفیت در سر تاسر کتاب مشهود است و نیازی به استشهاد ندارد.

د : ارزش لغوی کتاب

اینک پاره‌ای از لغات چشمگیر و کم نظیر این کتاب که اتفاقاً فراوان و بزرگترین مشخصه و مهمترین امتیاز این اثر است :

از خود کشیدن : (= عهده‌دار هزینه‌ای از اموال شخصی بودن، خرج جشن و پذیرائی و امثال آن را از مال خود متحمل شدن : ۵۷۰) از رو آمدن : (= روجرات بیان و درخواست چیزی را داشتن : ۴۴) ایست کردن : (= توقف کردن، ایستادن : ۵۲۱) بچه، بچه باشی : (شاید: به معنی، قوال و قوال باشی (؟) : ۲۵۶) بد نشستن : (=

ایجاد کدورت شدن : ۳۴۰) بی دماغ : (= آزوده خاطر: ۵۷۹) بی دماغ شدن :
 (آزردگی خاطر: ۵۴۱) بی دماغی : (= بی حوصلگی : ۵۵۷) بی دهنی : (= بی
 عرضگی ، بی لیاقتی: ۴۰۲) پادرازی : (= به معنی و مرادف: دست درازی ، تجاوز:
 ۵۱۳) پیکانیدن : (= به معنی آرایش کردن و زینت دادن: ۶۷-۱۳۵) تنگ شدن:
 (= غلبه یافتن: ۴۶) توجیه کردن : (= سرشکن کردن : ۲۷۴ و ...) جلدو :
 (= جایزه ، صله : ۱۵۱ و ...) جان درازی : (= طول عمر: ۱۷۷ و ...) خواجه
 کیران : (دستگیر و توقیف کردن خواجهها : ۱۹۰) دو خواستن ، دو خواسته:
 (= داوطلب شدن ، داوطلب شده : ۲۷۴) روپاک : (= دستمال ، روسری ، لچک :
 ۱۳۴) روپچی کردن : (سریچی و ابا و امتناع کردن : ۵) روزخون : (= مقابل
 شبخون : ۱۹۷) ریش داشتن: (عرضه و جوهر و لیاقت داشتن: ۲۱۹) طبع آزمایشی:
 (= نظر و عقیده کسی را در مسأله ای جو یا شدن : ۱۳۹) طریق شدن : (= درتداول
 امروزی: دماغ سوخته شدن، سرافکننده و ناکام در امری گردیدن: ۳۶۵ و ...) کوفت: (= کسالت،
 آسیب : ۱۷ و ...) کوفناک: (= خسته و مانده : ۱۸۳) مچاگاه: (= تعهد و التزام:
 ۱۷۷) و امثال این لغات که بسیارند و فهرستی از آنها در پایان کتاب آمده،
 درخور عنایت و توجه شایان است .

دیگر از خصوصیات لغوی کتاب، استعمال «برگردیدن» و مشتقات آن
 است به جای «برگشتن» و مشتقاتش . خصوصاً در سوم شخص مفرد و جمع؛
 و «حرف گفتن» به جای «سخن گفتن» . شاید ذکر این نکته جالب باشد که
 در سرتاسر این کتاب پر حجم، گویا فقط یکبار «برگشتند» از مصدر «برگشتن»
 به کار رفته است. (۱۰۴) فهرستی نیز از این گونه استعمالات، ذیل فهرست
 لغات در پایان کتاب فراهم آمده است.

ه: عناوین والقاب درباری، دیوانی، لشکری و کشوری

در عالم آرا، همچنانکه به آداب و باورهای طبقات و اصناف عموم مردم توجه شده، القاب و عناوین درباری و دستگاہی نیز جایی مخصوص به خود دارند که البته در شناخت طبقه‌های اجتماعی و عناوین و مناصب متداول آن روز، راهنمای ارجمندی است، از جمله این عناوین است: خانی، بیگلربیگی، سلطانی، مین باشی، قورچی، قورچی باشی، یوزباشی، دیوان بیگی، لگی، اعتمادالدوله، خلیفه الخلفا، یاسول، توپچی، تفنجچی، که در ذیل لغات و ترکیبات، در پایان کتاب فهرست شده است.

و: مفردات و ترکیبات و اصطلاحات صوفیه

در این کتاب - علی‌الخصوص در عشاوول آن - به مناسبت، مقدار زیادی لغات و ترکیبات و اصطلاحات صوفیه، همچون: چله (۱۱-۱۲) اخلاص (۵۵-۱۲۷) ذکر و فکر (۱۶-۱۷) ریاضت (۱۲-۱۳) صدق (۵۵) درویشی (۸) طریق (۱۲۱) تصوف (۱۲۱) و سلسله، صوفی، ناصوفی، صوفیگری، ناصوفیگری، مرید، مریدان، مرشد، مرشدکامل، و امثال اینها آمده که در فهرست لغات یادداشت گردیده است. شاید وجود این شواهد دلیلی باشد بر اینکه مؤلف کتاب خود مردی از اهل طریقت و سلوک و ارادت‌مند شیخ‌صافی بوده است.

ز: آداب و رسوم

در عالم آرا به مقدار معتنا بهی از آداب و رسوم و باورهای مردم عصر صفویه و رسمها و آیینهای پهلوانان آن زمان اشاره شده است که از لحاظ جامعه‌شناسی و تحقیق و مطالعه در باب مردم آن زمان حائز اهمیت بسیار است، مثلاً:

۱- امر کسی، از کسی امان بخوهد، باید از زیر طناب خیمهٔ او بگذرد: «... چون امان یافته‌ما است، از زیر طناب خیمهٔ خانی بگذرد و ما را اگر نش کند، رفتند یساو لان و گفتند: امر خان است که جهانگیر میرزا بیاید، ما را ریده، ما اورا ببینیم و از زیر طناب خیمهٔ ما چون امان داد سمان بگذرد...» (۲۶۸)

۲- امان خواهان شمیر در گردن می انداختند: «... کیا امیر علی شمیر در گردن انداخته به درگاه شاه آمد با سران سپاه خود، و شاه او را بخشید...» (۹۵) «... به آن شرط که آن جماعت که اورا اغوا کرده اند، دست بسته و خود شمیر در گردن انداخته بیاید...» (۱۰۷) «... روز دیگر ابدال سلطان با تحفه های بسیار بیرون آمده و شمیر در گردن انداخته به پای بوس شاه آمد...» (۱۱۰) «... برو و شمیر در گردن انداز تا شاه آگاه دل ترا ببخشد...» (۱۲۵) «... روز دیگر مردم بلخ پیشکش آورده، شمیرها به گردن انداخته به عرض مرشد کامل رسانیدند...» (۳۴۰)

۳- با حرکات و اعمالی همچون: صدای دهان در آوردن، سوزن برداشتن، غیبه زدن، غیبه کردن، غیبه کشیدن، غیبه برداشتن و موازه زدن، دشمنانی را که نقشه و عملیات آنها مواجه با شکست می شده و در جنگ ناکام و نامراد می مانده اند، هوس و تخریب می کرده اند:

«... آن حضرت فرمود که کوچ کنند و آن نامدار با قزلباش به راه افتادند چون اردو بار شد و باره ای راه رفتند، به میان دره رسید و آن گروه به یک بار شروع کردند به غیبه و صدای دهان و زنان روپاکهای خود را به گرد سر به گردش در آوردند...» (۱۳۴) «... چون سپاه الوار اشرار از دور سیاهی قزلباش را دیدند، فریاد و فغان بر آوردند و دست بر دهان زده غیبه بلند کردند...» (۱۳۱) «... امرا تمام سرها برهنه نمودند و التماس کردند که او برگردد که مردم قاعه از بالا سوزن برداشتند و غیبه زدند که روستائی طریق شد...» (۳۸۰) «... فرمود به مردم خود که غیبه بکشید که میرزا سوار شده است و می رود، که آن

خارجی غیبه را شنیده اسب را برگردانید...» (۲۱۹) «... مردم سمرقند غیبه برداشند و عوازه زدند، دیدند که خان به يك دست اردو زده بدر رفت...» (۱۸۱)

۴- میانجی نمران، هنگام میانجی گیری و شفاعت، سر را برهنه می کرده اند:

«... آمدند به پای قلعه و چشم نجم که به آن قلعه افتاد، از آمدن پشیمان شده ... اما علاجی نداشت و باز در فکر شد که امر اتمام سرها برهنه نمودند و التماس کردند که او برگردد...» (۳۸۰) «... حسین بیگک لله را گفتند که: مگر تو التماس کنی. او گفت: من آن جگر ندارم و می دانم مرا خفیف خواهد کرد، و هر کدام را که گفتند، همین جواب دادند، و با برپادشاه را خبر کردند؛ وقتی رسید که ریسمان به گردنش انداخته و رفتند که کرسی از زیر پایش بکشند، که بابر پادشاه رسید. گفت: ای نواب، به سر عزیز مرشد کامل ترا قسم می دهم که مرا شرمنده نکنی... تقصیر این پیر مرد را به بنده ببخشی. چون دید که بابر پادشاه سر برهنه کرده شرمزده شد...» (۳۶۸) «... اما به من آهسته رسانید که تو بابر پادشاه را بگو که: تا تو سر برهنه نکنی، معلوم نیست که التماس ما را قبول کند...» (۴۰۸) «... اتالیقان و ریش سفیدان، تمام سرها برهنه کردند و گفتند: پادشاهم، ما را تمام درد دست پدرت به کشتن مده...» (۴۴۳)

۵- اگر جنگ افزار شخصی پادشاه یا امیری به دست پهلوانان شبر و عیار پیشه متخاصم می افتاد و سپس به امر پادشاه و امیر آنها بدو مسترد می شد تنگی بزرگ به شمار می آمد: مثلاً: برادران خلیفه (یوسف، حسن، قاسم) دریای قلعه و رساق، به سر آورده سلطان سلیم شبیه خون می زنند و پس از تحمیل خواسته های خود به وی، شمشیر و کمر خنجر و کمر ترکش و جفه و کمان و توپی وی را به عنوان جان بها از او می گیرند. اینک گفتگوی سلطان سلیم قیصر با وزیر اعظم در این باب:

...خدای عالم از این سه برادر راضی بوده باشد که امشب مرا از ترس شیخ اوغلی آزاد کردند، حال زود باشید و همین دم بفرما که پیشخانه مرا بارکنند و ببرند که من قسم خورده‌ام که با ایشان جنگ نکنم و برگردم. وزیر اعظم گفت: پادشاهم؛ شما مگر عاقبت این بدی را نمی‌دانید؟ و این در اوجاق آل عثمان می‌ماند. پس می‌باید این قلعه را آنچنان قتل‌عام کرد که یک طفل شیرخواره زنده نماند. به جهت اینکه مبادا این معنی را داند و فردا که بزرگ شود بگوید به مردم و دیگر آنکه شما که رفتید، بردارند ایشان شمشیر و خنجر و ترکش و جغه را با کمان و توپ، و از برای شیخ اوغلی ببرند و او بدهد به لچی خود و از برای شما بفرستد، و این خود در میان مردم بلندشود و به موش پادشاهان عالم برسد. این ننگ بزرگ را چون علاج کنیم...» (۵۰۹) و همچنین است آئین آب‌پاشان و آب‌پاشی (۳۲۴) و انگشتر زهار دادن (۲۰۸) و اعطای عنوان خان و ترخان و میرزا و سلطان و یا ارتقای شاهزاده‌ها از عنوان میرزا به شاه، که حوصله این مقدمه، اشاره و استشهاده به همه این موارد را بر نمی‌تابد.

روشی که در تصحیح این متن

بکار رفته است

مصحح، تا آن حد که در توان داشت و بضاعت ناچیز وی اقتضای کرد، کوشید که این کتاب که شاید اولین و قدیمی‌ترین و مفصل‌ترین کتاب در شرح زندگانی پرماجرایی مؤسس سلسله صفوی باشد - با رعایت امانت کامل تصرف ناروا چاپ شده به دست پژوهش‌گران برسد.

اینک نکات و شیوه‌های را که در تصحیح متن رعایت و اعمال کرده است برمی‌شمرد:

الف: بی‌دقتی و لاقیدی مؤلف در ضبط اسامی اشخاص و امکنه فراوان

است، گاهی نیز نام يك محل و یا اسم يك نفر را به چند صورت می آورد، مثل: آب
علا بلاغی، آب ما بلاغی، آب علی بلاغی و یا عبدالله خان و عبیدخان و عبیدالله
خان. مصحح جز در مواردی خاص و مسلم - از باب رعایت اصل و امانت -
اعمال نظر را رواندید.

ب: چنانکه قبلاً اشاره شد، اغلاط املائی در این کتاب بسیار است و
نگارنده تا آنجا که در امکان داشت در تصحیح کلمات و گزینش صورت درست
لغات کوشید و صورت نادرست کلمه را نیز در پای صفحه ضبط کرد تا باب اظهار
نظر و تحقیق گشاده باشد. اینک نمونه هایی از اغلاط نسخ مورد مراجعه:

ایشاره	=	به جای	اشاره	=	مکس	به جای	مکت
هرگذ	=	هرگز	سبط	=	سبد		
عذل	=	عزل	خطواب	=	خطاب		
محضوض	=	محظوظ	خاب	=	خواب		
برگذیده	=	برگزیده	ترقیب	=	ترغیب		
برگذده	=	برگزیده	مقاومت	=	مقاومت		
غوت	=	قوت	خان	=	خوان		
مقرراز	=	مقراض	تعمین	=	تعمین		
تقافل	=	تغافل	تغذیم	=	تقدیم		
قافل	=	غافل	عطاب	=	عتاب		
گریزان	=	گریزان	ثلاثه	=	سلاله		
خاندن	=	خواندن	غلقله	=	غلقله		
ثوب	=	صوب	تایفه	=	طایفه		
قلاف	=	غلاف	تحصب	=	تعصب		
صاحب	=	صاحب	نذدیکی	=	نزدیکی		

عنده	به جای	عمده	منذور	به جای	منذور
بر خواستن	=	بر خاستن	عبس	=	عبث
عذت	=	عزت	غول	=	غل
جمیت	=	جمعیت	غاعده	=	قاعده

ج: یکی از نکات قابل ذکر در این کتاب، عدم تسلسل منطقی وقایع است. مؤلف گاهی مطالبی را که می باید در ضمن جریان حوادث ذکر کند، مسکوت می گذارد، و پس از پایان واقعه با عبارت «و اما عرض نکردیم...» به جبران مافات می پردازد. این کیفیت را نویسنده نسخه ثانی رعایت نکرده و به جا آورده است. در تصحیح، از جهت آنکه طرز انشاء و روال پرداخت داستان بهم نخورد و طبیعی تر به نظر آید و به شیوه قصه پردازان و نقالان نزدیک تر باشد از تصرف در این باب خودداری گردید.

د: با آنکه دستنویس های چاپ حاضر، فاصله زمانی چندانی باماندارند، اما شیوه کتابت بعضی از کلمات محتاج تذکر است:

۱- حروف پ و ج، به شیوه قدیم بایک نقطه و همانند ب و ج و حرف ک نیز بایک سرکش، بی هیچ وجه امتیازی باک عربی، نوشته شده بود که به صورت متداول امروزین گردانیده شد.

۲- تاء تأنیت در آخر پاره ای از کلمات به صورت، «ة» آمده بود: همچون «جهت» «رحمة» و امثال آنها که به شیوه امروزی با «تاء کشید» «جهت» «رحمت» کتابت گردید.

۳- کلماتی از قبیل خاطر، خاصیت، خاصه به صورت: خواطر، خواصیت خواصه نگاشته آمده بود.

۴- هاء «غیر ملفوظ» در کلمات، پس از جمع بستن آنها به «هاء علامت جمع» در پاره ای موارد حذف و در برخی مواضع ابقاء شده است.

۵- بیا خطاب و بیا و وحدت و نکره در کلمات مختوم به «ها» غیر ملفوظ، به صورت همزه (ه) روی حرف قرار گرفته بود. مانند: گفته (= گفته‌ای) آمده (= آمده‌ای) نامه (= نامه‌ای) و ...

۶- جزء پیشین «ب» و «ن» نفی در متن اکثر جدا از فعل بود که پیوسته کتابت گردید، و «می» بیشتر پیوسته به فعل بود که جدا از آن نوشته شد. «ب» (حرف اضافه) در سراسر دستنویس‌ها پیوسته به اسم بود که از باب رعایت شیوه متداول امروز، جدا از اسم کتابت گردید و نیز کلمه «بی» همه جا بدون استثنا به صورت «پی» نوشته شده بود.

ه: نسخه اساس به علت قدمت و نوع کاغذ، بیشتر از نسخه دیگر عرضه آفات و خسران شده و سقطات و خدشه‌های بالنسبه فراوان در آن راه یافته است. نگارنده به منظور یکتواخت کردن کتاب و جبران افتادگیهای اصل، ناگزیر قسمت‌های افتاده را با استفاده از نسخه ثانی، جبران کرد و مطالب منقول از نسخه اخیر را در [] قرار داد تا ممتاز و مشخص از متن باشد.

و: مصحح در مواردی - به علت نارسائی نسخه - متأسفانه ناگزیر از تصرفی جزئی در متن گردید. در این باب حتی الامکان سعی شد که اضافات با دقتی نزدیک به وسواس و با توجه به قراین و استعمالات مکرر اصل و هماهنگ سازگار باشیوه و سبک نگارش کتاب باشد. این اضافات با استفاده از () در متن مشخص شده است.

ز: در پایان فهرستی کامل از اعلام اشخاص و اماکن و طوایف و لغات و ترکیبات و اصطلاحات و امثال و حکم متن ترتیب داد تا محققان و دانش‌پژوهان را به کار آید و مراجعه را آسانتر کند. در میان این فهرست لغات و ترکیبات و اصطلاحات این اثر، دارای وجهه و ارزش خاصی است، روش نگارنده در تنظیم لغات به قرار ذیل بوده است.

الف: در صورتی که يك لغت یا اصطلاح به چند معنی آمده بود به نسبت اختلاف معنی فیش کرد. مثلاً: «خانه» در يك جا به معنی «زن و عیال» آمده و چندین جا به معنی «خانوار». پس این کلمه را دوبار به لحاظ معنی، یادداشت نمود. از این قبیل است: دریافتن - زدن - دست و ...

ب: بسیاری از لغات و ترکیباتی که در پایان فیش شده در معنی غیر از معنی مشهور و معهود خود بکار رفته اند و همین اهمیت باعث یادداشت کردن آنها شده است. لذا بابر خورد به لغتی مشهور در یادداشت ها، بکلی به چشم بی اعتنائی بدان نباید نگریست. فی المثل: معنی «تنگ شدن» بسیار روشن و واضح است، اما چون در این کتاب به معنی «غلبه یافتن» آمده است، لازم آمد که یادداشت گردد. و قس علی هذا.

در پایان این مقال نگارنده باید از بن دندان به این حقیقت اذعان کند که کار تحقیقی وی با بضاعت بسیار ناچیزی که دارد خالی از خلل نیست، و امیدوار است که مقبول در گاه صاحب نظران و بزرگان و محققان قرار بگیرد و به عین عنایت در آن نگر بسته شود و خطاها و لغزش های وی را به هر گونه ای که روا می دانند گوشزد فرمایند که البته مایه امتنان فراوان خواهد بود.

یدالله شکری

مهر ماه هزار و سیصد و پنجاه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تاریخ عالم آرای صفوی

..... ۱. اول سلطان فیروز شاه زرین کلاه هفت پشت می گذرد و پشت هشتم حضرت شیخ المحققین شیخ صفی الدین اسحاق است و از شیخ پنج پشت می گذرد پشت ششم شاه اسمعیل بهادر خان است که از شاه اسمعیل تا سلطان فیروز شاه چهارده پشت است که اعلیحضرت مریخ صولت، قهرمان قاهر غالب، سیف مسلول^۲ علی بن ابی طالب ناصر^۳ دین پیغمبر، مروج مذهب اثنی عشر، فاتح البلاد و ناصر العباد، آیه الله فی العالمین، الفایز^۴ برحمات رب جلیل نواب خاقان صاحبقران سلیمان شان^۵ سلطان شاه اسمعیل صفوی الموسوی الحسینی بهادر خان علیه الرحمة والغفران .

آورده اند که چون مفترض الطاعة و واجب العظمة حضرت امام موسی کاظم علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات که جد ماجد^۶ سلطان فیروز شاه است و سلطان سید فیروز شاه در دارالارشاد اردبیل وطن داشت و حق تعالی از نور علوم غیبی و فیض و فیوض لاریبی آن شهریار را فیروزمند و ارجمند و سربلند گردانیده بود. و در زمان سلطان ادهم شاه (از) فرزند زاده های ابراهیم ادهم که پادشاه ایران بود، آن شهریار کشور سلوک با کمال مکننت و عقار و ضیاع در

۱- چنین است نسخه اصل ۲- اصل : ملول ۳- اصل : تاسیر

۴- اصل: الفایض ۵- اصل : سلیمان شاه ۶- اصل : جدما وجد

بلده طیبه مزبور با مریدان و صوفیان خود به ذکر و فکر واحد قدیم مشغول بوده و در آن زمان اکثر بلده آذربایجان و مغان از طوایف سنی و نصرانی بودند و مذهب بحق ائمه اثنی عشریه مخفی بود و چون آوازه کمال سلطان فیروزشاه جهانگیر [گردیده]،^۱ به سمع پادشاه و الاجاه سلطان ادهم اولاد سلطان ابراهیم ادهم رسید، از شوق مژده آن سروش چون [گل همه تن گو]ش گشته، اراده دیدن آن نور حدیقه حقیقت نمود.

چون به بلده طیبه اردبیل رسیده، سادات عظام^۲ و نقیبان [کرام و ارباب و] اهالی استقبال سلطان نمودند و سلطان فیروزشاه نیز با جماعت صوفیان به پیشباز سلطان [ادهم آمده، چون چشم سلطان از دور بر جمال سلطان فیروزشاه افتاد، نوری از جبین آن برگزیده حضرت امین آنچنان لامع شده بود که گویا آفتاب جهانتاب در جنب آن نور شب دیجور است و حشمت] خود را در پیش شکوه آن شهریار جهان دید در نورضیا و از لذت بلکه^۳ به دیدار آن گل رخساری اختیار شده، این چنین دردل اوسرایت کرده، آغوش شفقت و رحمت گشوده، چون جانوتن در يك بدن شدند. بعد از مضافحه به مکالمه در آمده احوالات گذشته پرسید، و آمده به منزل سلطان فیروزشاه نزول فرمود و در يك برج قران سعدشده، سلطان تکلم نمودند که مطلب از آمدن این راه دور آن بود که آوازه مریدان تو به گوش مارسیده و بعضی از جاهلان ظاهرین گفتند که مبدا رفته رفته سلطان فیروزشاه بر ایران استیلا یابد؛ اولی آن است که عیارکار اورا به محک امتحان ملاحظه نموده، اگر غل و غشی داشته باشد به آتش غضب تاب تو به^۴ رسیده رایج گردد [هرچند] غایبانه سخن استماع می افتاد در دل اکراهی راه نمی یافت و به کمال خرمی در خاطر

ملاقات سلطان
فیروز شاه با
سلطان ادهم

۱ عبارات بین قلاب از نسخه ثانی افزوده شده است، نسخه اصل در این

قسمت های پارگی دارد ۱- اصل: سادات و عظام ۲- کذا عبارت مغشوش است.

۳- اصل: غضب تابه تو به. نسخه: به آتش غضب در خلاص بند يك چند بونه رسیده

رایج گردد (۴)

خطور می‌کرد. بنا براین برخاسته به ملاقات گرامی سر بلند شدیم. اما چون هر مرتبه که در آئینه روی نکوی تو می‌نگرم ذره‌ای نیرگی در او مشاهده نمی‌شود، می‌خواهم منت برمن بگذاری و از روی برادری ایران را ضبط نمائی که مارا خاطر از جانب تو بسیار جمع است.

هرچند سلطان ادهم از این قسم سخنان می‌گفت، سلطان فیروزشاه ابا می‌نمود تا آخر او را به حضرت ایزد قسم داده التماس نمود که مملکت اردبیل را به تیول خود و ملازمان و بندگان خود قبول کند. حضرت فیروزشاه بنا بر قسمی که او را داده بود نتوانست روپچی سلطان کند، قبول نمود. چون قبول نمود، سلطان ادهم کلاه مرصع خود را برداشته بر سر او گذاشته فرمود: که ترا سلطان فیروزشاه زرین کلاه خطاب دادیم. بعد از این سلطان فیروزشاه زرین کلاه می‌گفتند. خلق را به جاده مستقیم دلالت می‌نمود تا آنکه اجل طبیعی در رسید. چون بیمار شد، فرزند ارجمند خود را طلبیده، وصیت کرده و جای خود را به سید عوض الخواص داده خودداعی^۲ حق را لیبک اجابت گفت، و عوض الخواص به جای پدر بزرگوار نشست و مردم را به ارشاد راهنمائی می‌نمود و مدت مدید در اردبیل بود و اونیز چون آبای کرام از علوم کشف اسرار بهره‌مند بود. حق تعالی او را فرزندی کرامت فرمود، او را سید محمد حافظ نام بود و کمال صلح و صلاح در او بود. و چون هفت سال از عمر مبارک آن سرور درگذشت، روزی عوض الخواص درس شاگردان و مریدان می‌داد، دید که یک طرف او صدای گریه برخاست^۳، چنانکه مریدان تمام شنیدند و کسی را نمی‌دیدند و محمد حافظ ناپدید گردید. هرچند تفحص کردند کسی را نمی‌دیدند. عوض الخواص با مریدان شروع به گریه کردند. بعد از گریه با مریدان گفت: من فرزند را به‌خدای عالم سپردم، امیدوارم که دیدار آن گرامی را ببینم.

عوض الخواص

ناپدید شدن
سید محمد حافظ

۳ - نسخه: صدای گریه از

۲ - اصل، داع

۱ - اصل: به طویل

یک طرف خاند برخاست.

مدت هفت سال از محمدحافظ خبری نشد. روزی وقت چاشت بود که فرزند به یاد عوض الخواص آمد به مناجات در آمده گفت: خداوند، کریم، واهب عطایا، به حرمت ذات و به حق صفات که فرزند مرا به من بازسان، که ناگاه از عالم بالا شنیدند صدای خنده ای بر آمد. بعد از آن خنده، عوض الخواص را چشم جهان بین بر جوان زیارویی افتاد که شعله روی ماهش آن بقعه روشن گردانید و تاج زرین در سر و کمر زرین بر کمر و مصحفی حمایل بسته در قاب مرصع. چون پیش آمد، محمد حافظ را دید بر پدر سلام کرد، برجست از جا و فرزند را دربر گرفته، بعد از پرسش گفت: جان من در این مدت به کجا رفتی و سبب گریه آن روز و خنده امروز و بردن تو و آوردن حال چون است به من بگو. گفت: بدان ای پدر بزرگوار که گویا آن روز که هفت سال قبل از این بوده که مرا بردند، آن بود سبب که پادشاه جنیان را فرزندی بود هفت ساله، گم شده بود و در عقب او می گشته که او را پیدا کند. گذارش به این مکان می افتد. چون مرا می بیند، من به پسر او شبیه بودم گویا، اجنه می گوید: درست به فرزند من می ماند. ایشان شروع به گریه می کنند و پادشاه می گوید که فرزند من هر روز قرآن می خواند و من بسیار محظوظاً قرآن خواندن او بودم، من این پسر را می برم اگر آن زنده است خواهد آمد و اگر کشته اند او را به جای فرزند نگاه می دارم. آن بود که مرا ربودند. چون مرا بردند، دیدم مرد پیری روی سرخی و موی سفیدی داشت. کلاه شاهی در سر داشت. دانستم که پادشاه جنیان است. مرا به فرزندی قبول کرده معلم از برای من تعیین نمود. هر صبح و شام اشاره می کرد که قرآن بخوانم. در این مدت از جمیع علوم که در میان ایشان بود مرا تعلیم دادند. امروز با او بودم به جانب مغرب به دیدن اقوام خود رفته بود، گذارش از این طرف افتاد. چون رسید، دید که تو در مناجاتی و از حق تعالی وصال مرا طلب می نمودی؛ او را رحمی به خاطر رسیده، و صدای خنده از آن بود و مرا رخصت داد. اینک به خدمت آمدم. پدر از

پادشاه جنیان
محمد حافظ را
باز آورد

استماع آن سخن بسیار شکفته گردیده . آن بود که بعد از مدتی او نیز از عالم رحلت نمود و جای خود را به فرزند داد.

واز محمدحافظ، صلاح‌الدین به هم رسید و آن مردی بود در کمال صلاح و تقوی و دانش، و اسباب و اموالی که داشت تمام را به مسلمانان در راه خدا صدقه کرد و به لباس درویشی برآمده، رفت به جانب ده خاران^۱ و در آن قریه بسر می‌کرد و از او فرزندی به هم رسید قطب‌الدین نام بود . سید صلاح‌الدین عالم فانی را وداع کرده جای خود را به سید قطب‌الدین داد و ولی عهد خود ساخت و از او سید صالح به وجود آمد. سید صالح از قریه برخاسته^۲ به جوانب اردبیل آمد. سبب آمدن آن بود که خبر ارشاد سید صالح به پادشاه نصرانی رسیده در گرجستان، کارتل بکرات خان جد کایون خان^۳ پادشاه بود . شنید که سید صالح اکثر نصرانی را به دین مبین^۴ سید المرسلین ارشاد می‌دهد، برخاسته به عزم کشتن سید صالح و جماعت مریدان او، با دوازده هزار کافر آرتا(؟) و روی به قریه کی خاران^۵ گذاشت .

آن‌خبر به سید صالح رسیده با هزار خانه مریدان از زنان و فرزندان برخاسته متوجه اردبیل گردید و مریدان را در خانه‌های مردم اردبیل پنهان ساخته . بعد از مدت یک‌ماه بکرات خان والی گرجستان رسید. چون از مردم قریه احوال پرسید، گفتند: چون از آمدن تو خبردار گردید فرار نموده به صوب اردبیل روان شد . چون به اردبیل آمد قتل و غارت بسیار کرد . از جماعت مسلمانان بسیاری به قتل آورد و هر کس را در بازارها دیدند کفره فجره به قتل آورده، سه روز در اردبیل بود و آتش قتل و جدال شعله‌ور بود و در روز چهارم از اردبیل بیرون آمده، با سپاه گرجی در بیرون شهر فرود آمده بود. سید صالح را به خاطر رسید که از محل خود بیرون آمده و ملاحظه نماید که از جماعت مریدان او کدام یک را به قتل آورده‌اند. چون بیرون آمد اتفاقاً گرجی

۱- نسخه: کنجالان ۲- اصل: برخواسته ۳- نسخه: سیماون

۴- اصل: دین متین ۵- نسخه: قریه کنجالون

هو البحر(؟) از برابر پیدا شده، نیزه‌ای دردست، چشمش بردرویش افتاد. نیزه خود را حواله آن درویش نمود. زخمی منکرزد بران سید صالح و گذشت. و در آن حوالی زنی از زنان مریدان سید در لب بام بود، دید که سید را گرجی نیزه‌ای زد و انداخت آن سرور را. آن زن مرید خشت پخته‌ای از فراز بام انداخت برفرق کفزه فجره آمد که مغز سرش را پراکنده گردانید. شوهرش را بیرون فرستاد و سید را به اندرون‌خانه آوردند و مریدان خبردار شدند و زخم سید را بستند. سه روز آن شهریار زنده بود، جای خود را به فرزند ارجمند خود داده و سید جبرئیل را در مسند ارشاد نشاند و آن پند را به گوش او گفته به جوار رحمت ایزد تعالی پیوست.

و سید جبرئیل خلقی را به راه حق تعلیم می‌داد. چون سی سال از عمر مبارکش گذشت، میل مسافرت کرده به جانب شیراز در حرکت آمده. چون در لباس درویشی داخل شیراز گردید، چون چشم درویشان فارس به جمال نورانی درویش بزرگی افتاد که لمعان نور خدا در جمال باصفای او لامع بود و سادات فارس با او الفت کردند. چون دانستند که از خانه زاده کرام است، او را تکلیف کدخدائی نمودند و از برای او دختری در میان خود ترتیب نمودند و او را کدخدا ساختند. مدت ده سال در فارس ماند و حق تعالی به او فرزندی داد. اسم پدر خود را به او گذاشت و میرسید صالح نام نهاد، که در آن ولا کتابت از جانب والده اش آمده از اردبیل، و او را طلب نموده بود، و نوشته بود که اگر نیائی که دیدار فرزند ارشد ارجمند ترا بینم فردای قیامت شکوه او را در پیش جد آن سرور خواهم کرد. پس بنا بر نوشته مادر برخاسته از خانه خود رخصت گرفته به جانب اردبیل در حرکت آمد. مادر را دید. چون مادر به دیدار شریف فرزند مشرف شده، گفت: ای فرزند می‌خواهم که تو کدخدا شوی و فرزندان ترا بینم. گفت: در فارس کدخدا شدم و فرزندی دارم. والده اش گفت: می‌خواهم من ترا کدخدا کنم. چون خواست

سید جبرئیل
و سفرشیراز

حضرت^۱ آن بود که نور اسرار شیخ صفی‌الدین اسحاق از شرف غیب طلوع کند، سید جبرئیل راضی شد و تزویج زن دیگر به مادر رضا داد. و در آن قریه دوجا دختر دیدند یکی را خدیجه نام بود و دیگری را دولتی^۲ نام بود. و الله سید جبرئیل با خدای خود به مناجات در آمده، نیت کرده که در خواب^۳ هر کدام که از غیب اشاره شود از برای فرزند بخواهد. چون در خواب^۴ نیت کرده بود، اشاره شد که دولتی^۵ را بخواهد. چون بیدار شد، رفته دولتی^۶ را خواستگاری نمود.

حق تعالی در بهترین ساعتی حضرت شیخ صفی را خلق نمود. چون ولادت شیخ صفی شش سال از عمر مبارک گذشت، سید جبرئیل به رحمت ایزدی پیوسته، جای خود را به حضرت شیخ ابوالاسحاق^۴ داد و مریدان را به اطاعت آن سرافراز فرمود. و چون چهارده سال از عمر مبارک او رفت اراده تهنیه^۵ راحله سفر کرد و از مادر رخصت گرفته که برود به تخت فارس و برادر خود را دیده، شاید در این مسافرت به صحبت روشن دلی مشرف شود و دست ارادت به دامن سعادت‌مندی بزند که به رأی روشن او^۵ آئینه دل را صیقل دهد.

چون از دارالارشاد اردبیل بیرون آمده در ما بین راه از خلق، احوال پیر نیکو تدبیر روشن ضمیری پرسید، گفتند: در بلده شیراز مردی هست که از کثرت ریاضت کار او به جائی رسیده که از اسرار دل خلاقان خبر می‌دهد. چون ذوق دیدن شیخ نجیب‌الدین شیرازی در خاطر حضرت شیخ خطور کرده چون آفتاب بادل انور سرگرم گردید. چون به تنگ الله اکبر فارس رسید، دید که تمام خلق شیراز جنازه‌ای را از شهر بیرون آورده بودند و خلق بسیار در پای آن جنازه چون صبح روشن گریبان‌چاک کرده‌اند. چون احوال جنازه را پرسید گفتند: شیخ نجیب‌الدین شیرازی است که فوت شده. حضرت شیخ فرمود که: دریغ از راه دور ورنج بسیار، و در پای جنازه شیخ حاضر شده، چون شیخ را دفن نمودند به در خانه برادر آمده سید صالح برادر خود را دریافته،

۱- نسخه: حضرت باری تعالی ۲- نسخه: دولت ۳- اصل: خاد.

۴- نسخه: ابو اسحاق ۵- اصل: به رأی روشنی او

احوال مرشد کاملی از اخ خود پرسید. گفت: شیخی هست در این شهر که او را شیخ سعدی شیرازی می‌گویند، مرد شاعر پیشه شال پوشی است.^۱ حضرت شیخ صفی را میل صحبت شیخ سعدی شده، آمد به نزد شیخ سعدی، چون به چشم حقایق (در) شیخ سعدی نظر کرد دید که از گم کرده ارشادی ندارد. بیش از دو ساعت با شیخ سعدی صحبت نداشته، بیرون آمده، احوال مرد دیگر پرسید. نشان مولانا عبدالله شیرازی به او دادند. چون به در حجره مولانا رسید مردخدائی دید اما گمان او چندان در ندارد^۲ اما چون چشم مولوی به^۳ جمال عالم آرای حضرت شیخ افتاد بزرگ پیری بنظر در آورد که از شعله عارض عالم آرایش نه فلك منور و مزین شده. چون شیخ صفی سلام کرد، مولانا جواب داده گفت: ای نور چشم من چه کسی و از کجائی؟ گفت: آمده‌ام که پیر من و مرشد من باشی. مولوی خنده کرد و گفت: مرا آن قوت وصال^۴ نیست که پیر تو و مرشد تو باشم اما ترا نشان مرشدی بدهم که از پرتو صحبت او کمال عین حاصل کنی، می‌باید رفت در گیلان، به خدمت شیخ ابراهیم زاهد گیلانی که او هم خود سوار است هم سوار کننده و من هنوز پیاده‌ام و از کتاب علوم ساده‌ام.

چون نام نامی حضرت شیخ زاهد به سمع حضرت شیخ صفی رسید، شعفی بکمال^۵ از شنیدن آن نام بدو رسید. مولوی رادعا گفته، آمده به خدمت برادر و مادر، و رخصت گرفته به جانب اردبیل برگردید. چون به خدمت مادر رسید، دیده فراق دیده او را به نظر جمال با کمال منور ساخته، بعد از دو روز همت از مادر طلب کرده که سر قدم ساخته به خدمت شیخ زاهد شتافت. روز بیست و هفتم ماه مبارک رمضان بود که (از) مادر توشه‌ای طلب نموده و ملازم خدمت شیخ زاهد گردید.

شیخ صفی در خدمت شیخ زاهد

۱- نسخه: پشمینه پوشی ۲- کذا، شاید از گم کرده او نشانی ندارد. نسخه:

و نظر کرد و دید که نشانی ندارد. ۳- اصل: مولوی که به ۴- نسخه:

آن قوت و حال ۵- اصل: شعفی و کمال

آورده‌اند که حضرت شیخ زاهد را در روی عالم قریب به صد هزار مرید بود^۱ و آنچه در خدمت حضرتش بودند، دوازده هزار مرید بوده‌اند و چهار صد خلیفه داشت. در همان روز بیست و هفتم که شیخ صفی از مادر رخصت گرفته از در خانه بیرون آمده، در قدم آنجا که رشته بلند شیخ زاهد بود (؟)^۲ به کمال ریاضت دریافت به نور معرفت دید بر راه شیخ صفی را. مژده به آن مریدان داد و گفت: ای مریدان، مژده باد شمارا که شیخ المعصومین و عارف به علوم اسرار حضرت رب العالمین شیخ صفی الدین اسحاق موسوی، شفقت کرده به جانب بقعه من می‌آید. نام و اندام و پوشش او را نشان مریدان داد. چون سه روز گذشت، آخر ماه مبارک رمضان بود. حضرت شیخ صفی آمد به بقعه شیخ زاهد. وقت نماز بود، به نماز مشغول شده و شیخ در حرم خود بود و قاعده شیخ چنان بود که چون اول ماه مبارک رمضان می‌شد می‌رفت به چله تا روز عید هیچکس از مریدان او را نمی‌دید، در این مدت به عبادت حق تعالی مشغول بود. چون شیخ زاهد به علم هدایت یافت که شیخ صفی آمده است، فرزند بزرگ خود را که شیخ جمال الدین نام او بود، گفت: ای فرزند برو به میان بقعه، جوان ترکی^۳ در اول عمر با این پوشش و نشان آمده در نماز است. چون سلام باز دهد و سلام داده، بگو بیا که شیخ زاهد پدرم ترا می‌طلبد. شیخ جمال گفت: ای پدر بیگانه را تکلیف می‌کنی به حرم خود؟ این شیوه از تو بدیع است. فرمود که: زنهار این خیال فاسد در خاطر مرسان که خدا (ی) عالم از تو می‌رنجد، به خدا که این جوان محرم بارگاه حق است و هر کس که محرم در گاه احد گردید، محرم جمیع خلقان است. شیخ جمال الدین بیرون آمده چشمش بر جمال جان فزای حضرت شیخ افتاد. دانست که پدر آنچه می‌گوید درست دیده. پس گوشه‌ای ایستاد تا شیخ سلام باز داد.

۱- نسخه: به قریب هزار مرید بود ۲- کذا. نسخه: بیرون آمد در آینه

شمیر شیخ زاهد اثر نموده خبر آمدن شیخ صفی را به مریدان مژده داد.

۳- اصل: بزرگی. نسخه: جوان ترکی

پیش رفت و گفت: شیخ زاهد پدرم ترا طلب می نماید. چون نام شیخ بشنید، خوشحال شده گفت: سمعنا و اطعنا. برخاسته داخل حرم فتوت شیخ شد. روایت است که چون شیخ صفی آمد در برابر شیخ زاهد، سلام داده سرفرود آورد و هشتاد مسأله از شیخ زاهد به علم هدایت سینه پرسید، جواب شنید و جواب گفت و در هشتادویکم درماند، عرق برورق گلش نشست، سربه زیر انداخت. بعد از آن شیخ زاهد، برخاست و بغل گشوده، او را دریافته و جبین او را ببوسید و گرمی بسیار کرده گفت: چه عجب، به چه رنجه شدی؟ حضرت شیخ صفی فرمود: که آمده ام به نظر کسی که [از] اثر حضرت شیخ مس وجود را زر سازم شیخ فرمود که بسیار شفقت کرده ای. و در همان چله اندران او را جانبی نمود. با حضرت شیخ صفی به عبادت مشغول گردید.

چون روز سیم شد، دید که طرفه ریاضت می کشد این شهریار. شیخ را گمان آن بود که در میان اولیاء ائمه مثل او ریاضت کثیف نباشد، که ورزش شیخ چنان بود که هر ماه مبارک رمضان او را خواب و آرام نبوده و روزه به روزه می برد آدم آبی که افطار^۲ می کرد تا روز عید. چون دید همه جا شیخ صفی با او رفاقت می کند تا شب عید، شیخ روی خود را بر خاک نهاده و گفت: خداوندا توبه کردم، تو بر من مگبر حقا دست بالای دست بسیار است. چون روز عید شد دیدند که حضرت شیخ زاهد از چله بیرون آمده، دست جوان ترکی را به دست گرفته، آمد به بقعه^۳. مریدان را رشک غالب شد. هر کدام از توفیق بهره ای نداشتند سخنانی می گفتند. شیخ به نور معرفت دریافت، گفت: ای مریدان من، زنهار که شك به خاطر میاورید درباره این جوان که در میان [اوو] خدای عالم بیش از يك حجایی نماند و در این عمر از کثرت ریاضت شیصد ونه^۴ حجاب را از خود دفع کرده است.

ویکی از جمله مریدان شیخ زاهد، سید صالح اصفهانی نام که، او را

۱ - اصل: راز سازم، نسخه: فرمود که آمده ام که به خدمت مرشد برسم

۲ - اصل: افطار ۳ - اصل: آمد به چله و به بقعه ۴ - کذا: شیصد.

چیزی به خاطر رسید. شیخ به نور معرفت دریافت و گفت: بدا حال تو اگر حلیت از شیخ صفی نخواهی، چون بمیری خاک ترا قبول نخواهد کرد. در آن ولا سید صالح فوت شد و هر چند او را دفن می کردند خاک او را قبول نمی کرد. تا مدت هفت سال در اقصای عالم او را گردانیدند، آخر او را به خدمت حضرت شیخ زاهد آوردند. فرمود که اگر شیخ صفی او را حلال کرد، خاک او را قبول خواهد کرد. ببرد به خدمت شیخ صفی. اولاد او را آوردند. حضرت شیخ صفی فاتحه از برای آمرزش او خواند. پس ببردند و دفن کردند. این مرتبه زمین او را قبول کرد.

شیخ صفی به خدمت شیخ زاهد کار را به جانی رسانیدند، که شیخ زاهد رشک به حال (او) می برد نه از حسد و کثرت ریاضت^۱.

روز (ی) حضرت شیخ زاهد به مریدان می گفت که زنهار بسا این جوان به ادب سرکنید که برگزیده^۲ حضرت خدای عالم است. چون شب شد، حضرت شیخ در خواب دید از عالم غیب که شفقت به حضرت شیخ شد. در همان شب شیخ صفی در واقعه دید که تاجی بر سر مبارکش نهادند و شمشیر غلاف سرخی بر کمرش بستند. در عالم خواب آن تاج را از سر برداشت، دید که آن تاج آفتاب شده، از شعله تاب آن آفتاب، تمام عالم روشن شد. پس برداشت و بر سر خود گذاشت. چون روز شد، آمد به خدمت حضرت شیخ زاهد. چشم شیخ که بر او افتاد، گفت: ای فرزند مبارک باشد این دولت که بر تو دادند از عالم غیب. شیخ صفی گفت: از همت نظر پیر است. شیخ گفت: تو می گوئی واقعه را یا من بگویم؟ گفت: اگر امر باشد من بگویم. گفت: بگو خواب را. گفت. مریدان را رشک شد. شیخ زاهد گفت: مژده باد ترا که از فرزندان تو یکی پادشاه خواهد شد و مروج مذهب حق خواهد بود. ای فرزند اگر ما را شریک کنی

۱- کذا. نسخه: تا کار او به جانی رسید که شیخ زاهد رشک به او سپرد [؟].

شاید: رشک به حال او می بردند حسد بر کثرت ریاضت. ۲- اصل: بر گذشته

در این دولت چه شود؟ گفت: امر از پیر است. شیخ فرمود: اگر دختر مرا قبول کنی. شیخ صفی قبول کرده، فاطمه را در حبالهٔ نکاح خود در آورد. چون در میان شیخ و شیخ صفی سخنان گذشت، بعضی از مریدان شکاک در دل خود شك آوردند؛ که در آن اثنا حضرت شیخ زاهد برخاست از جا و گفت: السلام عليك ای فرزند سید صدرالدین موسی. چون مریدان شنیدند، گفتند: یا شیخ به که سلام دادی؟ شیخ گفت: چون مرا اشتیاق دیدن آن فرزندش که از صلب شیخ صفی و بطن فرزندم فاطمه بهم خواهد رسید، استغاثه کردم که حضرت جهان آفرین آن فرزند را پیش از آنکه به عالم وجود آید به من نماید؛ خدای جهان نمود آن فرزند را به من. مریدان گفتند: صدق. دیگر باره شك آوردند که شیخ صفی گفت: پیرم! جماعتی شك آوردند به گفتهٔ پیرم، اما من همی دیدم نشان به یاران بدهم، چون آن فرزند به وجود آید خال سبزی^۲ در پیشانی او خواهد بود. جماعت شکاک گفتند: شاید چنین باشد از قضا خالی برگوشهٔ پیشانی او بوده باشد. دیگر باره گفت: یاران را در دل رنجی گذشت. گفت: خالی دیگر در عقب گوش راست او خواهد بود. بعد از آنکه آن گوهر در ج معرفت به وجود آمد، آن نشانها همه درست بود.

رحلت شیخ زاهد

بعد از شش سال دیگر حضرت شیخ زاهد را وقت رفتن شد. وصیت کرد به مریدان که برخیزید و دست بیعت به شیخ صفی بدهید، اگر خواهید گمراه نشوید. مریدان گفتند: سمعنا و اطعنا. حضرت شیخ صفی قبول نکرده، گفت: لا والله که من این قدر بی حیا نیستم که برجای مرشد خود بنشینم. هر چند شیخ زاهد ابرام کرده، حضرت شیخ صفی قبول نکرده. دو سال بر این گذشت، شیخ زاهد را این مرتبه اجل در رسید و دیگر باره مریدان را طلب نمود و وصیت نامه‌ای نوشت که بعد از من جای من به فرزند من شیخ صفی الدین اسحاق حسینی موسوی تعلق دارد. بعضی راضی بودند. جماعتی که رشک می بردند دربارهٔ آن حضرت گفتند: از زمان قدیم تا حال جای پدر به پسر

تعلق دارد و شیخ جمال الدین فرزندان^۱ کمال زهد و صلاح و رشد و تقوی دارد، چرا این سلسله را که مدت هشتاد سال ریاضت که به هم آوردی و مریدان که نسلی بعد از نسل در خدمت فرزندان تو خواهد بود حیف نباشد این قسم جای را به بیگانه بدهی؟ حضرت شیخ زاهد فرمودند که: زنهار که توبه کنی، بازگشت نمائید، شما غافلید از این شهbaz که سلسله من از قدوم مبارک این سرور، بلند و سرافراز خواهد بود و هم دین خواهد دانست^۲. نمی دانید که نظر حق تعالی جل و علا درباره شیخ صفی در چه مرتبه است و اولاد این سرور عالمگیر خواهند بود و روز به روز در ترقی خواهند بود؛ تا زمان قائم آل محمد حضرت مهدی هادی علیه السلام و کاف کفر از روی زمین برطرف خواهند گردانید و اینکه^۳ می گویم بر شما الحال ظاهر سازم تا بدانید که درجه کمال و علو شأن شیخ صفی به چه مرتبه است. حال به من بگوئید که شیخ صفی در کجاست؟ گفتند: ای مرشد، حضرت شیخ صفی در فلان مکان است و سه فرسنگ است تا اینجا. که شیخ فرمودند که: شیخ جمال الدین فرزندانم در خلوت خود است و يك دیوار در میان است اگر مسافت داشته باشد^۴؛ من سه مرتبه فرزند خودم را طلب می کنم. اگر آمد جای من از آن است و اگر مخبر نشد، شیخ صفی را می طلبم و سه فرسنگ راه دور است، اگر در مرتبه سیم آمده جواب مرا داد پس بر شما ظاهر شد که مستحق این جا او خواهد بود. مریدان که نمی خواستند که شیخ صفی جانشین شیخ باشد، گفتند: ای مرشد ما را حال خلاص کردی و مانیز سر اطاعت در فرمانبرداری شیخ صفی خواهیم گذاشت. شیخ زاهد چون نماز را گذاشت و بعد از سلام مریدان دیدند که شیخ زاهد فریاد زده گفتند: یا شیخ جمال الدین بیا. کسی پیدا نشد مرتبه دویم نیز با وجودی که دویمت گام راه بیش نبود شیخ جمال الدین را به امر خدای جهان گوش بسته شده نشنید. مرتبه سیم نیز صدا بلندتر کرد کسی پیدا نشد.

۱- اصل: فرزندان
 ۲- نسخه: هم در دنیا هم در عقبی. ۳- اصل:

اینک، نسخه: اینکه
 ۴- نسخه: شاید که سی ذرع مسافت داشته باشد.

میریدان گفتند : معلوم نیست که شیخ صفی بشنود ، هر گاه سی گام راه جمال الدین آگاه نشد ، شیخ صفی چون آگاه شود . آن جماعت صادق ندانستند که مقام هدایت و کمال از جانب ملك بی زوال (است) ، آن بود که حضرت شیخ زاهد آهسته گفت : یا شیخ صفی ! ای فرزند بیا^۱ . مرتبه دیگر گفت و در کورت سیم صدای لبیک از در بقعه برخاسته ، دیدند که شیخ صفی با روی چون آفتاب تابان ، يك نعلین در پای و دیگری در دست و يك پای برهنه لبیک گفته داخل بقعه گردیده گفت : یا مرشد ! امر چیست ؟ شیخ زاهد گفت : ای فرزند چرا دیر آمدی ؟ گفت : یا پیرم ، بر ضمیر منیر پیرم روشن است که چون مرتبه اول صدای خوش نوای فرح فزای پیرم را شنیدم ، در نماز بودم . در صدای دویم از نماز فارغ شدم ، چون يك پای نعلین را در پای کردم ، صدای سیم را شنیدم ، دیگر فرصت پای دیگرم نشد برداشتم آن نعلین را ، سر قدم ساخته به شرف خدمت مشرف شدم .

چون میریدان (که) این رشک و شك در خاطر داشتند ، آن حال بدیع را را مشاهده کردند ، تمام برخاستند و سر در قدم حضرت شیخ گذاشتند و از تهن و جان میریدان سرور شدند و از او حلیت طلب نمودند و سر در خط فرمان شیخ صفی نهادند . و بعد از چند روز دیگر شیخ تب محرق کرده ، کار بر او تنگ شد . آواز کرد ، چون میریدان تمام حاضر شدند ، برخاسته و دست شیخ صفی را گرفته ، آورد در بالای سجاده ارشاد نشانند و کسوت خود را در او پوشانید و کمر خود را گشوده در کمر او بسته و سر به گوشش نهاده ، پند چند در گوش او گفته و میریدان را اشاره کرد . جمله برخاستند و بار دیگر در حضور شیخ زاهد تجدید بیعت کردند و روز سیم شیخ ابراهیم زاهد گیلانی به جوار رحمت ایزدی^۲ پیوست . شیخ صفی خود غسل شیخ داده و کفن کرده ، نماز گزارد و او را مدفون ساخته و مدت شش سال در سر قبر شیخ زاهد بود . بعد

۱ - نسخه : ندانستند که مقام هدایت و کمال از جانب حضرت بی زوال است ، پس

شیخ زاهد فرمود که : فرزندم شیخ صفی بیا . اصل : یا شیخ صفی که ای فرزند بیا

۲ - اصل : داشتند و آن ۳ - اصل : رحمت ایزدی

از آن مریدان را برداشته با فرزندان شیخ به جانب دارالارشاد اردبیل روان شد. مردم اردبیل پیشباز نمایان کرده و شیخ را به منزل شیخ که از پدران خود داشت فرود آورده؛ به ذکر و فکر حضرت حق مشغول بود و مردم را به راه حق تعالی ترغیب می نمود و مریدان خود را فرموده بود که دوتا و بیست تا^۲ در زیر زمین می رفتند ، بعد از ذکر حق تعالی لعنت بر اعدای دین می کردند. چون سید صدرالدین را خدای جهان شفقت فرمود ، آن نشانها^۳ که روز عقد والدش حضرت شیخ صفی می داد و شیخ زاهد تصدیق می نمود ، درست بود، و آن خالها، نشان درست بود^۴. و شیخ را کوفت حسنازه به هم رسیده ، گاهی آنچنان می گریست که آن سرور از خانه خود بیرون می آمد و از تاب درد می آمد و می افتاد در آن زمین که الحال روضه مطهره آن سرور است . و فاطمه را یاد و طنش می آمد و می گفت : ای شهریار، برخیز تا به خانه رویم، شیخ می گفت خانه من همین جاست مرا از خانه خود به کجایم بری ، (گویند) که چون درد به حضرت شیخ صفی زور می آورد از خانه بیرون می آمد. چون به آن مکان می رسید درد اندک ساکت می شد .

رحلت شیخ صفی
و جلوس
سید صدرالدین

باری آن سرور نیز داعی حق (را) لیبك اجابت گفته و جای خود را به فرزند ارجمند خود داد و آن وصیت که از پدران یاد داشته ، در گوش فرزند گفت و جان به حق تسلیم کرد؛ و مریدان سید صدرالدین را به جای شیخ نشانده ، جمله سر در اطاعت و فرمان او آوردند؛ و او نیز آنچه از مال شیخ و نذر و نیاز که در آن مدت مانده بود، تمام را به درویشان داده ، بسیار بهمت بود؛ و مدتی او نیز به دعوت مریدان مشغول بود؛ و حق تعالی سلطان خواجه علی را به آن سرور شفقت فرمود و سلطان خواجه علی را کار به جائی رسید

۱- اصل : ترفیب ۲- نسخه : ده تا و بیست تا ۳- اصل : آ نشانها

۴- نسخه : آن نشانها که روز عقد گفته بودند راست بود ۵- کذا در اصل . نسخه :

یس هر دردی که به آن سرور رو می داد از خانه خود به آن مکان می آمد اندکی ساکن می شد. باری آن سرور نیز داعی حق ...

که در زهد و صلاح و کشف اسرار علوم غیبی و ریاضی و علم خدای سر آمد آفاق گردید و مریدان بسیار در زمان او به هم رسیده بودند ، که مردم عجایب چند و کمال چند از او مشاهده می کردند و مرید حلقه به گوش او می شدند .
و سلطان خواجه علی سیاهپوش می گفتند او را ، زیرا که سیاه می پوشیدند .
و رونق دیگر در اردبیل به هم رسید در زمان او .

خروج نمودن سلطان خواجه علی سیاهپوش

در زمان سلطان^۱ خواجه علی سیاهپوش ، صاحب قران گیتی ستان امیر تیمور گورکان ، چون از جانب مشرق اراده خروج و کشور گشائی کرد و برخاست از ملك بخارا اراده ممالک خراسان نمود ، چون به کنار رود جیحون رسید ، در میان جسر رسیده بود که تازیانه صاحب قران از دستش خطا خورده افتاد در میان دریای جیحون . این را به فال بد گرفت . عنان مرکب کشیده ، ایستاده . امرا گفتند : ای شهریار چسرا نمی روید ، لشکر از عقب رسیدند ، سبب توقف چیست ؟ گفت : کار من بد شد و این نمود خوب نبود . تازیانه دولت است و این نشان دولت بود ، از دست من به در رفت ، به خدا قسم که تا تازیانه به دست من ندهند يك گام بر نخواهم داشت^۲ . امرا گفتند که : زنهار این معنی را به خاطر عاطر مگذرانید . هرگاه تازیانه از دست افتاد ، در این قسم دریائی بی پایان چگرنه از این توان بیرون آورد و این خود مشکل کاری است . صاحب قران فرمود : که من این معنی را به فال بد گرفتم و هرگاه در خاطر من این گذشت و دل من بد شد ، تا تازیانه به دست من نیاید کاری نخواهم ساخت . امرا گفتند : چگونه به دست خواهد آمد . صاحب قران فرمود که اقطاب الله در این عالم هست ، اگر مردان خدا تازیانه را به من رسانند ، یقین که من کشور گشائی خواهم کرد . اگر از جانب الله اشاره شود ، به دست من خواهند داد .

يك ساعت در سر جسر جیحون ایستاده بود و این حرف می گفتند .

چشم صاحب‌قران (به) مرد خدائی افتاده ، دید که از جانب قبله درویش سیاهپوشی رسید و قدم در روی دریا نهاده می‌آمد . چون به نزدیک رسید ، گفتند : ای امیر تیمور سبب ایستادن چیست ؟ گفت : ای سرور آنجا که عیان است چه گویم؟ تازیانه من در این آب افتاده می‌خواهم این تازیانه به من رسد. آن سرور دست مبارك در میان دریا فرو برده تازیانه را در آورد و به دست صاحب‌قران داد. او گرفت و بوسید و برچشم نهاد و گفتند: ای شهریار چه کسی و نام‌گرمی تو چیست ، مرا از حال خود مخبر ساز . آن سرور گفت : مرا دو مرتبه دیگر خواهی دید. یکمرتبه در دزفول و ظهور من در اردبیل خواهد بود.^۱ این بگفت و از نظر ناپدید شدند. پس جمعی که باصاحب‌قران بودند ، گفتند : ای شهریار این مرد چه کس بود که تازیانه را از آب دریا بیرون آورده به شما داده ؟ گفتند : شما دیدید آن سرور را ؟ گفتند : بلی . گفت : ندانستم چه کس بود، اما گفت دیگر ما به خدمت آن سرور خواهیم رسیدن. صاحب‌قران امیدوار شده از بخت فرخ خویش و از آب گذشته راه خراسان در پیش گرفته راهی شد .

رفتن تیمور به طرف خراسان

در ملك نجوی بود؟ صاحب‌قران رسید^۲ احوال مرد خدا پرسید، بابارا نشان اودادند. صاحب‌قران از پی مرشدی می‌گشت که دست به دامن مرشدی زند . چون سلطان خواجه علی سیاهپوش را دیده بود در کنار آب جیحون و او را مرشد خود می‌دانست که آن قسم کمالی به او نموده بود ، در پی او می‌گشت که دیگر باره به خدمت آن سرور برسد . اما چون بابا را دید در دل گفت اگر خراسان را مسخر خواهم کرد [بابا سنگ کوهی]^۳ اشاره به من خواهد نمود . چون به دیدن بابا آمد ، مردی دید که کثرت ریاضت کشیده ، اما آنچه او می‌خواست در او نبود، سلام کرد ، در برابر ایستاد .

۱- نسخه : درمقدم در قوس خیال خواهد بود . ۲- نسخه : چون به اندیجان

رسید بابا سنگ کوهی قلندر در اندیجان بود . ۳- اصل : بابا سنگ کو

آورده‌اند که بابا را چون چشم به صاحب‌قران افتاد، سینه خود را داد به امیر تیمور، صاحب‌قران آن اشاره رایافت و تحسین بابا کرده و صدها مقرر کرد که هر سال حاصل آنرا به بابا بدهند و بعد از او به اولاد بابا وقف کنند و الحال تا حال می‌دهند و بسیار شده‌اند اولاد بابا در ترکستان. چندین هزار مریدان دارند آن سلسله و فرزندان بابا را عزیز می‌کنند^۲ و او را نحوی می‌باشند^۳ اولاد بابا. صاحب‌قران چون دید بابا سینه خود را به آن نمود، گفت: دادیم سینه خود را به تو. صاحب‌قران دانست که خراسان سینه زمین است و اشاره خراسان بود.

صاحب‌قران وداع بابا کرده آمده خراسان را مسخر کرد از ملک های غور^۴ که در آن ولا خراسان را ایشان داشتند. و از آنجا متوجه عراق شده، چون عراق را مسخر کرده عازم فارس گردید، رسید به ملک دزفول. خبر از برای او آوردند که چهارپایان و شتران از پل دزفول رم می‌کنند، هر چند می‌رانند، مرکبان از پل عبور نمی‌کنند. امیر تیمور برخاست و متوجه پل دزفول شده چون به زیر پل آمده، چشمش به درویشی افتاد. سلام کرده، پیش آمد، آن درویش سلطان خواجه علی بود. چون خرقه سیاه پوشیده بود، صاحب‌قران شناخت. با وجودی که سلطان خواجه علی در کنار آب جیحون به او گفته بود که در دزفول مرا خواهی دید، چون علامت سیاه‌ندید، شناخت اما درویش را که چشم به صاحب‌قران افتاد، برجست از جا و سنگی برداشت و نهیب داد به او و انداخت آن سنگ را به جانب صاحب‌قران. او سینه خود را داد به آن سنگ که خورد به سینه‌اش درد در دلش پیچید، پس دیگر باره يك شانه را داد، سنگ دیگر انداخت. شانه دیگر چون تاب نیاورد گفت: ای درویش به حق خدا ترا سوگند می‌دهم که دیگر بس است. سه سنگ بمرمن زدی حدیث درست شد. سلطان‌المحققین سنگ چهارم از

۱- نسخه: چند قریبه ۲- نسخه: فرزندان بابا را عزیزان می‌گویند

۳- کذا در اصل، نسخه: و در اندیجان می‌باشند ۴- اصل: فور

دست انداخت . گفت : این فیض را تو غافل شدی . سه اقلیم بیش در ظرفت نگنجد . اگر قسم نمی‌دادی ، این سنگ اقلیم چهارم بود . چون چهاردانگ عالم در طالع تو بود که شهریار باشی ، يك دانگ را رد کردی و سه حصه را قبول کردی . حال برو که از چهار بخش عالم ، سه بخش نصیب تو شد که قسم دادی مرا و قبول نکردی .

چون صاحب‌قران این سخن بشنید ، آه از جانش برآمد ، گفت : قربانت شوم بینداز آن سنگ را که این مرتبه چشم خود را نشان این سنگ می‌کنم . گفت : نه تیر از نشانه خطا خورد ، دیگر حرف مزین که گذشت از طالع تو . این بگفت و متوجه آن جانب زیر پل شد . امیر تیمور پی او پی نکرد^۱ که از عقب برود به بالا آمد که او را در بالا دریا بد^۲ چون به بالا آمد گفت : کو درویش ، از این طرف به بالا آمد ؟ امرا گفتند : ما کسی را ندیدیم . هر چند تفحص کرد ، کسی را ندید . گفت به خدا که همان درویش بود که خرقة سیاه را نپوشیده بود که من او را شناسم . اما چون از لفظ مبارك او شنیده بود که مرا دو مرتبه دیگر خواهی دید ، دلش اندک تسلی یافته از ذفول برگردید متوجه بغداد شد و از آن (جا) جانب روم رفته . رفت به ملک استنبول و آتش سلطان قیصر روم را خنک کرده^۳ او را گرفته ، آوردند به خدمت صاحب‌قران .

چون او را بسته آوردند نزد صاحب‌قران ، گفت : ای قیصر تو رابه خدا سوگند می‌دهم که راست بگو در خاطرت چه می‌گذشت درباره من . که اگر خدای جهان تو را نصرت می‌داد و مرا گرفته به خدمت تو می‌آوردند با من چه می‌کردی ؟ گفت : ای شهریار چون مرا به خدای جهان قسم می‌دهی که راست بگویم ، در خاطر من آن بود که ترا بگیرم ، سنگ بر شکمت بسته ، ترا به دریای قسطنطنیه اندازم . صاحب‌قران گفت : چون مرا در دل نیت آن بود که خدای

۱- اصل : بی فکر ۲- نسخه : انس سلطان قیصر روم را چنک

عالم مرا نصرت بدهد در جنگ تو ، ترا بسته به خدمت من بیاورند ، خود برخاسته دست ترا گشوده ، آورده در پهلوی خود نشانده ، سه روز ضیافت کنم و روز چهارم همان ملك روم را به تو بخشیده ، باج و خراج بر تو قرار داده بروم به جانب ترکستان. چون خدای عالم ترا در جنگ من گرفتار گردانید پس می باید به نیت خود وفا کنم . صاحب قران سلطان انس قیصر را باج و خراج به گردن او گذاشته ، از جانب دمرقاپی راه گرجستان را در پیش گرفته^۱.

خبر آوردند از جانب ترکستان که پادشاهان بدخشان بر سر سمرقند آمده اند با سپاه گران . امیر تیمور از جانب دریای مازندران به الغار روانه ترکستان شد ، وقتی رسید که پادشاه زاده های بدخشان کار بر ملازمان او تنگ کرده بودند که صاحب قران رسید و سزای و جزای ایشان در کنار ایشان گذاشته ، آمد به طرف بخارا .

اما چون صاحب قران قیصر را گرفت و باج و خراج بر او قرار داده از آنجا متوجه مصر شد و مصر را هم گرفت از پادشاه مصر . و فرزند خود را والی دیار مصر نمود و خود برگردید ، خبر رسید به سلطان انس قیصر روم که صاحب قران برگردیده ، رفت به طرف بخارا و سمرقند . قیصر خوشحال شده سپاه برداشته ، به جانب مصر که فرزند صاحب قران را بگیرد و او را به قتل آورد و آن خبر پیش از توجه قیصر ، به شاهرخ فرزند امیر تیمور رسید ، فی الفور قاصدان سبک سیر را در کرباس خام فرموده پیچیدند و به دیار ترکستان روانه نمود . وقتی آن خبر به صاحب قران رسید که از جانب بدخشان برگردیده بود ، از استماع آن خبر موحش شده ، دیگر صبر نکرده ، دیگر باره از راه دریاکنار و از جانب دشت قبیچاق روانه دیار قسطنطنیه^۲ شد . وقتی رسید به آن شکوه به استنبول ، که قیصر با سپاه خود رفته بوده به جانب مصر ، و ریخت در شهر استنبول و از قتل و غارت هیچ کوتاهی نکرد ، تا خزینه استنبول ضبط

حرکت امیر
تیمور به مصر

نمود^۱ و از غضب او راهمی شد. وقتی رسید که دور مصر را سپاه قیصر در میان گرفته بودند و کار بر شاهرخ^۲ تنگ کرده بود و او در فراز برج در آمده بود و مردم خود را به جنگ تحریض^۳ می نمود که صدای کرنای صاحبقران از یک طرف پیدا شد. چشم شاهرخ به علم آفتاب پیکر پدر افتاد، فرمود تا در دروازه مصر را گشودند. باده هزار کس از مصر بیرون آمدند. قیصر گفت: چه شد این مقبل زاده را^۴؟ گفتند: گویا پدرش به مدد آمده. او از فراز حصار دیده علامت پدر را. آه از جان سلطان انس بر آمد، عنان مرکب را برگردانید که از گوشه ای بدر رود که صاحبقران امان نداد، خود را رسانده او را گرفت با سلاطین روم و کس بسیار را به قتل آورده و قریب به صد هزار کس را اسیر کرده بودند و دربند و زنجیر در آورده، برداشت و به جانب ایران روان گردید.

چون به حوالی دارالارشاد اردبیل رسید به آن حشمت و کوبه، پرسید که در اردبیل شنیده ام که از نسل شیخ صفی درویشی هست و مریدان بسیار دارد. اگر چنانچه او را کمالی خواهد بود حال خود را به من ظاهر خواهد ساخت. او را عزت نموده مرید او خواهم شد و اگر کمالی ندارد او را خواهم کشت تا مردم را اغوا نکنند. صاحبقران در دل خود نیت کرد. نگران بود که چون امیر تیمور برود و داخل بقعه او شود استقبال او نکنند و در جای خود نشسته باشد حرکت نکنند تا نزدیک شدن پادشاه نزد او. دویم آن بود که از مأکول چیزی بیاورد که پادشاه در مدت عمر خود نخورده باشد. سیم، دو مثقال زهر هلاهل به خورد او بدهد و آن سم را به قوت حال خود رفع کند. اگر این سه عقده را حل کند، یقین که درویش خواهد بود و از مردان خدا خواهد بود. پس صاحبقران داخل اردبیل شده و خبر آوردند از برای سلطان

ورود امیر
تیمور به
اردبیل

۱- اصل: تاخزینة مصر ضبط نمود ۲- اصل: کار بر شاه فرخ . . .

۳- اصل: تحریص ۴- کذا ، نسخه: این قول داده را. شاید مفعول زاده را

۵- اصل: نخرده باشد.

خواجه علی سیاهپوش که صاحب قران رسید گفت: آمده باشد. هر چند بزرگان اردبیل استغاثه نمودند که پادشاه مغرور است، امیر تیمور مبادا بدش آید، شما اگر تاکنار شهر استقبال او بکنید. سلطان خواجه علی فرمودند که: مرا با او رجوعی نیست اگر او را بادرویشان رجوعی هست خوش باشد بیاید والا مرا به او کاری نیست. دیگر باره آمدند، اهالی و ارباب اردبیل که رسید. سلطان خواجه علی همان حرف می گفت تا از برابر پیدا شد. صاحب قران پیش آمده سلام کرد. پیر جواب سلام گفته اشاره کرد که خوش باشد بیاید بنشینید. امیر تیمور را در پهلوی خود نشانیده احوال سلامتی او را پرسید. چون يك ساعت گذشت فرمود تا مریدان خوان آورند و بشقاب در میان خوان يك قرص نان جو و شیربرنج در میان بشقاب. گفت: فقر است. سلطان خواجه علی آنچنان صبر کرد که صاحب قران را چون چشم بر جمال مبارك آن سرور (افتاد) می خواست پروانه وار برگردد سر آن نامدار بگردد.

اما صاحب قران در دل خود اول تحسین او کرد که تواضع او نکرده بود. چون شیربرنج را دید، در دل خود گذرانید که من شیربرنج بسیار خورده ام فی الحال به علم هدایت یافت. گفت: ای شهریار این شیربرنج را بخورید که دیگر این قسم شیربرنج نخورده اید. زیرا که شیر این از شیر آهوست و برنج از برنج ملك مصر است که در باغچه خانقاه کشته ام و این قرص نان ارزن است شما در مدت عمر خود تناول نکرده اید.

چون این سخن از سلطان شنید، سر در پیش انداخت و اعتقاد او یکی صد شد، چون دست از خوردن کشید، فرمود شربت کو، بفرما شربتی که از برای ما مهیا کرده اید، شربت را فلان کس بیارد و در میان کاسه بلور است. صاحب قران سرخم کرده، رفت پای آن شهریار را بیوسد. سلطان خواجه علی مزاحم شده نگذاشت و او را در بر گرفت. صاحب قران گفت حاشا که این قسم بی ادبی کنم، اوج کمال شما بر من ظاهر شد. سلطان او را قسم داده، آوردند

سلطان گوشه‌کاسه را گرفت و بر لب نهاده سر کشید . امیر تیمور را آه از نهاد بر آمد و دلگیر گردید . اما دید که سلطان خواجه‌علی برخاست و به ذکر مشغول شد ، به وجد در آمده ، آن سم را از جسد مطهر خود به زور سیادت و هدایت؟ از عروق خود عرق کرده بیرون آمد^۱ . صاحب قران دید که هر قطره عرق که از آن سرور می‌چکد بر زمین گلیم راباختن خاکستر می‌کند . انگشت حیرت در دندان گزیده ، مات مانده بود و درسه ساعت نجومی آن دو مثقال زهر را که اگر يك قطره^۲ او رابه دریای اعظم بریزند ماهیان از پوست درمی آیند ، آن سرور به قوت^۳ از خود در گردانید . چون از آن وجد فارغ شد ، آمده در جای خود نشست . امیر تیمور برخاست سر در قدم او نهاده ، گفت : ای شهباز مرا حلال کن که اگر تو سر جریمه من نگذاری^۴ ، خدای عالم مرا نخواهد بخشید و دیگر اگر راضی شدی ، می‌خواهم خدمتی به این مخلص بفرمائی تا من بدانم که از گناه من در گذشته و مرا بخشیده (ای) .

سلطان خواجه علی گفت بخشیدم تو را و خدای عالم توفیق دهد ترا تا عالم را مسخر کنی . چون در عین گفتگو بود آن سرور را شناخت ، دیگر باره سر در قدمش نهاد و گفت: ای شهریار شما بودید که تازیانه مرا از آب جیحون بیرون آوردی و بمن شفقت فرمودید؟ گفت : بلی من بودم و در زیر پل دزفول سه سنگ زدیم . صاحب قران چون شناخت درجه و علوشان سلطان خواجه‌علی را ، دست ارادت به آن سرور داده و یکی از صوفیان و حلقه به گوشان آن سرور گردیده فرمود در دفتر او ثبت کردند و گفت نامه‌ای نوشتند . به اولاد خود که اردبیل را در بست باحوالی و توابع به حضرت شیخ صفی و به آستانه آن شهریار وقف نموده و بست کردن آن آستانه را که اگر شخصی هزار گناه کرده باشد از طرف مشرق و مغرب فرار نموده باشد ، پناه به آن آستانه آورد در امان باشد تا در آن روضه مقدسه باشد مگر خود به اراده خود بیرون آید .

۱- کذا در اصل، احتمالاً: بیرون آورد ۲- اصل: غطره ۳- اصل:

غوت ۴- نسخه: گفت ما را حلال کن و از نقیصه ما در گذر

و دیگر التماس بسیار نموده که خدمتی سلطان به او بفرماید . سلطان خواجه‌علی فرمود که ما را احتیاج به خلق هرگز نبوده آنچه ما را باید از خالق مهیاست . اما این اسیران را می‌باید بخشید . صاحب‌قران گفت منت به جان دارم . فرمود تمام بندیان را آوردند به خدمت سلطان خواجه‌علی، آن سرور بخشید تمام را و آزادگردانید، تمام مریدان اجاق شیخ‌صفی شدند . پاره(ای) ماندند و تهمه رفتند به اوطان خود و صاحب‌قران برگردید رفت به ملک لرستان . و از این جانب حق تعالی فرزند اعز ارجمند(ی) به سلطان خواجه‌علی شفقت فرمود . او را سلطان جنید نام نهاده . چون سلطان جنید بیست ساله شد، به جای پدر در روی جانماز ارشاد نشسته و پدریزرگوار او به جوار حق پیوست . او را در روضه حضرت شیخ‌صفی دفن کردند زیرا که سلطان خواجه علی در وقت برگشتن از مکه معظمه رسید به قرص خلیل ، در آنجا به رحمت ایزد پیوست . سلطان جنید پدر را در قرص خلیل دفن کرد ، خود آمد به اردبیل .

نولد سلطان
جنید

چون مریدان دست ارادت به دامن سلطان جنید زدند و مدت مدید و عهد بعید سلطان جنید صوفیان را ارشاد می‌داد و در آن زمان پادشاه ایران میرزا جهانشاه سلجوقی بود و ملک تبریز را پای تخت خود ساخته بود . چون آوازه صوفیان شیخ صفی در ملک اردبیل و آتشخانه شیخ و آن حق و حقوق به گوش میرزا جهانشاه رسید ، طلبید مردم دانایان خود را و بسا منجمان مستخرجان صلاح دید درباره اولاد شیخ صفی و گفت می‌شنوم که مردم بسیار تردمی کنند به در خانه سلطان جنید و می‌ترسم که مبادا از این دودمان یکی خروج کند و دولت از سلسله ما منتقل شود به دودمان حضرت شیخ صفی، ببینید که از این سلسله به سلسله من نقصان خواهد رسید تا در پی دفع این جماعت در آیم . منجمان بعضی که مهارت تمام داشتند ، گفتند : ای شهریار از آنچه از سیر اختر به ما ظاهر شده است ، عرض بکنیم یا آنکه خوش آمد بگوئیم . گفت : راست بگوئید . گفتند : نزدیک شده است که به اندک روزگار تمام ولایت

رایزدن میرزا
جهان شاه با
منجمان

ایران و دیار ملک روم و مملکت هندستان و ولایت ترکستان را مسخر خواهند گردانید و صاحب خروج خواهد شد و مذهب را تغییر خواهد داد و از ضرب تیغ آبدار شیر اعظم، از مغرب تا به مشرق را اولاد آن صاحب قران خروج کرده به تصرف خود به در آرند و آن مذهب را رواج خواهند داد. روز به روز در ترقی خواهند بود و هر کدام در ملک موروثی به تخت سلطنت تکیه خواهند کرد و حشمت و شکوه و خزینه و خرد زیاده از دیگران باشند و دولت ایشان زوالی نیابد مگر هنگام خروج صاحب الامر که در رکاب آن (حضرت) شمشیر خواهند زد و پادشاهی را به ملازمان آن حضرت سپرده و خود حلقه بندگی آن سرور را در گوش خواهند کشید.

نامه میرزا
جهان شاه به
سلطان چند

چون میرزا جهانشاه از منجمان این سخن بشنید، کینه [و] عداوت اولاد شیخ صفی در دلش سرایت کرده، فرمود نامه نوشتند به سلطان جنید که زنهار چون نامه من به تو رسد می باید که خلق از صحبت خود دور نمائی و مریدان را که اجماع کرده اند در خدمت تو، پراکنده سازی و در کنج عاقبت به سلامت به سربری که مرا خاطر از صوفیان تو جمع نیست. مباردا به اغوای جاهلان آشوب طلب دم از خروج زده، هوای سلطنت در دلت جای گیرد و کاری که الحال به ایشان وحدت توان علاج کردن^۱ آنگاه به دور و دراز می کشد و از طرفی چندین هزار خون ناحق ریخته شود. زنهار که این نصیحت مرا به سمع رضا بشنو و مریدان بلاد خود را از خدمت خود دور گردان و اگر سخن مرا بشنوی در نزد ما درجه اعتبار تو به مرتبه ارفع خواهد بودن و الا ترک ایسن فضولات نکنی یقین که دفع تو و مریدان تو بر ما فرض خواهد شد و السلام.

نامه میرزا جهانشاه به سلطان جنید^۲

چون نامه میرزا جهانشاه به حضرت سلطان جنید رسید، طلبید مریدان خود را و گفت: در جواب این مرد چه نویسم؟ مریدان گفتند: آنچه به خاطر

۱- اصل: مذهبی را ۲- کذا در اصل ۳- متن نامه پاسخ سلطان

جنید به سلطان میرزا جهانشاه است ولی در اصل این طور ذکر شده است

شریف می‌رسد جواب بنویسید. در جواب نوشت که «معلوم پادشاه ایران بوده باشد که اگر خاطر تو از طرف اولاد شیخ صفی دغدغه دارد، زنه‌ار که آن و سوسه شیطان رجیم است، می‌خواهد ترا اغوا کند و من گوشه خلوت گرفته‌ام و در آستانه جدم به عبادت حضرت باری تعالی مشغول شده‌ام و صوفیان خود را به عبادت ملک باسعادت و اداشته‌ام^۱ و هرگز مرا داعیه خروج و کشورگیری نیست و اگر ترا منجمان خوش آمدگو ترسانیده‌اند که از اولاد شیخ صفی صاحب خروجی پیدا خواهد شد، آن من نیستم. نشاید که از فرزندان و فرزند زاده‌های ما باشد. چه افتاده مرا باتو یا ترا باما خصومت کردن و اگر در قضای حضرت الله تعالی گذشته است که صاحب خروج به هم رسد، تمام عالم اگر خواهند که این قضای آسمانی را برگردانند میسر نخواهد بود. پس آسوده باش و ما را به حال خود بگذار که مرا باتو هیچ دشمنی نیست و خاطر از من جمع‌دار و از غضب حضرت خدای عالم اندیشه کن و دیگر تو می‌دانی».

چون جواب نامه به میرزا جهان‌شاه رسید دیگر بساره با بزرگان خود مشورت کرد. گفتند که سلطان جنید راست می‌گوید او را سرجهانداری نیست. شاید در زمان دیگری آن قوت به فعل آید^۲.

نامه دوم
میرزا جهان‌شاه
به سلطان جنید

مدت دو سال دیگر صبر کرد، دیگر باره دشمنان یاد آوردند که روز به روز صوفیان^۳ زیاده می‌شوند و اگر خواهد خروج کند، بیست هزار سوار امروز در اردبیل به هم می‌رسد که باخانه کوچ خود آمده‌اند و از مغرب تا به حد بلخ و بخارا مریدان و صوفیان شیخ صفی می‌باشد. میرزا جهان‌شاه و همه ناک شده، دیگر باره نامه نوشت که «هر چند ترا منع کردیم ممنوع نشدی گویا لذت بزرگی در کام و دلت جای گرفته است، به همه حال برخیز از قلمرو من بیرون رو والا آمده اردبیل را خراب کرده، بلکه قتل عام خواهم کرد».

چون سلطان جنید این نامه را مطالعه نمود باسر کرده صوفیان گفت که

۱- اصل: باز داشته‌ام ۲- اصل: این فعل و آن قوت به فعل آید

۳- اصل: صافیان

عزیمت سلطان
جنید به دیار
بکر

مرا اشاره شد از جانب حضرت شیخ صفی که گفت: برخیز ای فرزند برو به جانب دیار دیگر سفر کن که اگر نروی این پادشاه به خرابی اردبیل بیاید، مرا می باید سفر اختیار کردن. اگر بامن همراهی می کنی، خوش باشد و هر کس اراده آمدن ندارد، زوری ندارم. ایشان گفتند سرماست و قدم تو هر کجا می روی ای سرور. و آن جماعت کار سازی کردند و برداشتند کوچ خود راه جانب دیار بکر^۱ راهی شدند و در ملک دیار بکر، حسن بك آق قویونلو حاکم بود بر جماعت ترکمان و او نیز یکی از مریدان سلطان خواجه علی بود. شنید که فرزند آن سرور از واهمه میرزا جهانشاه جلای وطن کرده به نزد او آمده. فرمود ریش سفیدان ایل سوار شده، دوسه منزل استقبال نمودند و خود نیز يك منزل سوار گردید باخویشان و استقبال نمود. چون سلطان جنید را دید پیاده شد و مرشد خود را دریافته او را با مریدان مدت سه سال مهمانداری خوبی کرده و خواهر خود را به او عقد بسته داد. و بعد از مدت سه سال با مریدان برخاسته به جانب اردبیل راهی شده دیگر باره خبر آوردند از برای میرزا جهانشاه که سلطان جنید رفته به جانب دیار بکر^۱ و خواهر حسن بك آق قویونلوی ترکمان را خواسته، حال به خویشی او زورش زیاده گردیده. میرزا جهانشاه فرمود سپاه جمع شوند که برود با سلطان جنید جنگ کند پس آن خبر رسید به آن سرور. بیست هزار صوفی از مریدان برداشته به جانب تسخیر الگوی شیروان روان گردید و گفت می رویم بانصرانی جنگ کنیم، از اردبیل بیرون آمد متوجه قراباغ گردید.

خبردار شدن [خلیل]^۱ پادشاه شیروان از سلطان جنید

کنته شدن
سلطان جنید
و جیانشاه

اما آن خبر رسید به خلیل پادشاه شیروان که نسل به انوشیروان می رسانید که: سلطان جنید می آید که شیروان را بگیرد بهانه الکای چرکس. چون آن خبر رسید به خلیل سلطان، فرمود که سپاه شیروان مکمل شدند و کس فرستاد پیش ابوالمعصوم خان پادشاه طبرستان را خبردار گردانید و او نیز پنجهزار کس

فرستاد و سی هزار کس جمع شدند و در کنار رود کرد^۱ همراه گرفتند به سلطان جنید . پس جنگ مغلوبه شده ، آن سرور را شهید کردند و صوفیان نعلش او را برداشته به جانب اردبیل آمدند و فرزند او سلطان حیدر را به جای پدر بزرگوار نشانند . و چون خبر کشته شدن سلطان جنید به حسن بك آق قویونلو رسید به خونخواهی سلطان جنید برداشت سپاه ترکمان را و از دیار بکر^۲ متوجه تبریز شده بایست هزار ترکمان به خونخواهی روان شدند و گرفت میرزا جهانشاه را و به قتل آورد و خود در دارالسلطنه تبریز به حکومت و پادشاهی بر تخت سلطنت ایران قرار گرفت و سلطان حیدر را عزت بسیار کرده اردبیل را دیگر باره بخشید (و) در تربیت^۳ آن سرور [کوشیده] و دختر خود علم شاه بیگم^۴ را به سلطان حیدر داده ، داماد خود گردانید .

رویای سلطان
حیدر

و سلطان حیدر مریدان خود را ضبط می نمود [تا آنکه] شبی در خواب از برابر او نور پاک شهریار عالم و وصی رسول و ابن عم سید ابرار حیدر کرار نمودار گردید و آن حضرت فرمود که ای فرزند وقت آن شد که از صلب تو فرزند ما خروج کند و کاف کفرا از روی عالم براندازد . اما می باید از برای صوفیان و مریدان خود تاجی سازی از سفر لاط سرخ و آن حضرت مقراض^۵ در دست داشت و برید تاج را و دو اوزه ترك قرار داده . چون بیدار گردید آن روش را در خاطر داشت . برید تاجی و مقرر کرد که هر کدام (از) صوفیان يك تاج ساخته بر سر بگذارند و تاج حیدری نام نهادند و مریدان چون همه تاج بر سر نهادند به عرف ترکی قزلباش از آن گفته شد ، و آن خبر رسید به حسن پادشاه ، او کس فرستاد به خدمت سلطان حیدر . گفت : ای فرزند آن تاجی که ساخته ای بفرست تا ببینم که به چه قسم ساخته ای . او فرستاد به خدمت حسن پادشاه چون چشم پادشاه به آن تاج افتاد ، خوش آمد . او را برداشت بوسید و بر سر نهاد و به اولاد خود گفت تا بر سر بگذارند . یعقوب شاه بی سیرت بر سر نگذاشت

۱- نسخه: رود ارس ۲- اصل: دباريك ۳- اول: ترتیب

۴- نسخه: عالم شاه بیگم ۵- اصل: مقراض

و هر چند پدرش گفت او قبول نکرد و کمر عداوت سلطان حیدر را در میان بست. در آن ولا حسن پادشاه فوت شد و یعقوب شاه به جای پدر، پادشاه ایران شد. و منع کرد مردم را و گفت: وای بسر جان آن کسی که دیگر تاج سلطان حیدری بر سر نهد و با اولاد شیخ صفی دشمن شد از جهت حسد و رشک. فرمود که: دیگر تاج مریدان شیخ صفی بر سر نگذارند. آن خبر به سلطان حیدر رسید، دانست که سلطان یعقوب با او بد است. مریدان خود را برداشت به خونخواهی پدر به جانب شیروان روان شد. آن خبر به او رسید. کس فرستاد به نزد سلطان خلیل، پادشاه شیروان و گفت: زنهار که علاج سلطان حیدر را بکن و چون به جنگ تو می آید او را بکش و مریدانش را تمام قتل عام کن که من تلافی این معنی باتو خواهم کرد و باتو قرابت (و) خویشی می کنم و دختر تو را قبول کردم. چون آن خبر به سلطان خلیل رسید در جواب نوشت که اگر راست می گوئی و فردا خون سلطان حیدر را از من طلب نمی کنی تو خود نیز لشکر بفرست. سلطان یعقوب شاه، سلیمان سلطان و بیژن سلطان اوغلی^۱ ترکمان را با ده هزار کس از عقب فرستاد و خود از پی.

جنگ کردن سلطان حیدر با سلطان خلیل و گشته شدن سلطان حیدر و چون خبر به سلطان حیدر آمد، در کنار آب کر فرود آمد. از آن جانب سلطان خلیل با پسر خود گفت که: نامه ای دیگر بفرست پیش ابوالمعصوم خان پادشاه طبرستان که خود را برسان. روز دیگر او نیز با پنجهزار کس آمد و از جانب تبریز گردش سلیمان سلطان و بیژن سلطان اوغلی ترکمان به لنگان رسیدند با ده هزار کس آن چهل هزار کس از جای در آمدند. چون چشم سلطان (حیدر) به سپاه ترکمان افتاد، گفت: از این گرد اندوهی در دل من افتاده گویا امروز می باید کشته شوم در این جنگ. پس صوفیان از جای در آمدند سلطان حیدر در قلب جای گرفت و دست راست را به قرابیری اینانلو^۲ داد و

۲- اصل: اینالو، نسخه:

۱- نسخه: سلطان سلیمان بیچن اغلی

دست چپ را به حسین بیک شاملو سپرده و سلطان خلیل پادشاه خود در قلب جای گرفت و ابوالمعصوم خان در دست راست صف کشید و فرخ یسارپسرش در دست چپ و سلیمان سلطان و بیژن اوغلی را چرخچی کرد.

بعد، از صفوف سپاه، سلیمان سلطان به میدان آمده، مرد طلبید. سلطان حیدر نیزه را در ربود، متوجه میدان سلیمان سلطان شده او را انداخت از پشت مرکب و برگردید و متوجه جای خویش گردید. مریدان گفتند: ای شهریار سبب نکشتن این نامرد از چه بود. گفت: قتل من در دست اوست و او نمی‌بایست در دست من کشته شود. سلیمان سلطان برخاست از روی خاک، خجل و شرمندۀ تر کمانان شده. تر کمانان گفتند: سلطان حیدر رحم به تو کرد. اگر می‌خواست تو را به قتل می‌آورد. آن نامرد شرم نکرده، آن هفت هزار کس را برداشته، از عقب سپاه سلطان حیدر زد و خود را به سپاه صوفیان. و ابوالمعصوم خان نیز از یک طرف زد خود را. پس آن دو دریای لشکر بر یکدیگر ریختند، و جنگ مغلوبه شد. پس سپاه تمام به میدان رفتند و پای علم خالی مانده بود که آن دو لشکر خونخوار روی به آن نامدار کردند و آن سرور در میان آن روباه طبعان افتاد و قریب به صد کس را از دست خود به جهنم رسانیده، که از عقب سرش سلیمان سلطان بیژن اوغلی^۱ نیزه‌ای غافل بر پهلوی مبارکش زد و جماعت طبرسران در میان گرفتند آن سرور را و از مرکب انداختند. چون خبر به میدان جنگ رسید صوفیان ریختند بر سرش نعش آن سرور و سیصد [چهارصد] نفر کشته شدند تا نعش مطهر او را از میدان بیرون آوردند و راه اردبیل در پیش گرفته، راهی شدند.

چون سلطان حیدر به جنگ می‌آمد، فرزند بزرگ خود سلطان علی میرزا را وصی و ولی عهد خود کرده، سر به گوش او نهاده، آن پند را در گوش فرزند ارجمند گفته، او را نایب و قائم مقام خود ساخته، و چون خبر فوت پدر به آن شهریار رسید، تعزیت پدر گرفته، بعد از آن صوفیان به خدمت بازداشته

کشته شدن
سلطان حیدر

پس مردم روی به آن سرور آوردند .

رفتن رستم پادشاه به جنگ بایسنقر

آورده‌اند که چون آن خیر به یعقوب شاه رسید ، خوشحال شده اما روزگار او را امان نداده فوت گردید . به جای او سلطان بایسنقر^۱ پادشاه شد و ترکمان سر درخط و فرمان او نهادند . چون مدت دو سال پادشاهی کرد ، ایبه سلطان که سپه سالار او بود از اطوار او رنجیده ، رفت به جانب قلعه قهقهه^۲ و سلطان رستم^۳ را از بند نجات داده و او را پادشاه کردستان گردانید و [او] پسرزاده حسن پادشاه ترکمان بود . بایسنقر پادشاه چون خبردار شد ، لشکر برداشت و به جنگ رستم پادشاه رفت . چون ایبه سلطان با او بد بود ، کاری نساخت و شکست خورده راه شیروان درپیش گرفته ، فرار نمود . ایبه سلطان ، رستم پادشاه را آورده در تبریز به پادشاهی نشانید .

چون رستم پادشاه يك سال حکومت کرد ، به فکر اولاد سلطان حیدر افتاد ، فرمود علم^۴ شاه بیگم را با فرزندان که سلطان علی میرزا^۵ ، ابراهیم میرزا و اسمعیل میرزا بودند با مادر فرستاد به جانب قلعه کلات^۶ در بند کشیدند و مدت هفت سال ایشان را در بند کشیده بود . از آن جانب بایسنقر پادشاه که دخترزاده سلطان خلیل پادشاه شیروان بود ، سپاه شیروان را برداشته ، به عزم جنگ رستم پادشاه رفت . چون آن خبر رسید به رستم پادشاه ، با ترکمانان صلاح دید که مارا چه باید کردن؟ ترکمانان گفتند: اگر خواهی که دفع بایسنقر پادشاه کنی ، می باید فرستاد از جانب قلعه کلات^۶ و اولاد سلطان حیدر را از بند نجات دادن و عزت کردن . سلطان علی میرزا جوان بیست ساله و شجاع است و قریب به سی هزار صوفی دارد . و خود نیز بیست هزار کس بده بفرست ، به جنگ بایسنقر پادشاه ، تا او را از پیش بردارد . چون خاطر از جانب مدعی

۱- نسخه : ابن‌سنقر ۲- اصل : قهقهه ۳- اصل : رستم میرزا

۴- نسخه در تمام موارد : عالم شاه بیگم ۵- اصل : سلطان علی میرزا بود

۶- اصل : قلعه کلات

جمع کرده‌ای، بعد از آن علاج سلطانعلی میرزا آسان است. رستم پادشاه قبول نمود، کس فرستاد و اولاد سلطان حیدر را از بند آزاد کرده، آوردند به جانب تبریز و (با) عزت بسیار او را دربر گرفته، گفت: ای جان من گذشته آنچه با تو کردم انشاء الله می‌خواهم در تلافی بکوشم و تو مرا فرزندی، بعد از من پادشاهی ایران به تو تعلق دارد. و فرمود سرابای [خلعت] آوردند از تاج و جقه و کمر شمشیر مرصع و کمر خنجر مرصع با اسب تازی نژاد معزین زر و گفت: ترا سلطان علی پادشاه خطاب^۱ دادم دیگر میرزا نگویند.

چون خلعت رستم پادشاه پوشید، آن خبر رسید به اطراف عالم و صوفیان شیخ صفی از اطراف عالم خبردار گردیدند و سرفدم ساخته، به خدمت آن سرور آمدند. در مدت شش ماه، یازده هزار صوفی بر سرش جمع شدند و رستم پادشاه، ایبه سلطان را مقرر فرمود که بیست هزار کس برداشته در خدمت سلطانعلی پادشاه برود به جنگ شیروان شاه و بایسنقر، پادشاه ترکمان و فرزند زاده حسن پادشاه و رستم پادشاه. دو منزل به مشایعت شاهزاده آمدند و او را دربر گرفته، روانه نمود. پس شاهزاده آمد به ملک اردبیل و صوفیان خود را دید و زیادی را رخصت داده، گذاشته خود باسی هزار کس به جنگ شیروان شاه روان شد و آن خبر رسید به سلطان خلیل، پادشاه شیروان که سلطانعلی پادشاه می‌آید باسی هزار صوفیان، بایسنقر پادشاه خود سی هزار کس جمع نموده سپاه را برداشت، از آب کر گذشته، آمد در حوالی قراباغ سر راه گرفت.

چون به يك منزل به هم رسیدند از دو جانب چرخچی قرار دادند و روز دیگر به هم رسیدند، چون صفوف قتال و جدال آراسته شد، از این جانب سلطانعلی پادشاه خود در قلب لشکر جای گرفته و دست راست را به حسین بیگ^۲ خود داده و دست چپ را به دده بیگ^۳ طالش و ایبه سلطان چرخچی بود.

از آن جانب سلطان فرخ یسار فرزند شیروان شاه [در قلب جای گرفته]

جنگ سلطان
علی با پادشاه
شیروان

در دست راست بایسنقر پادشاه قرار گرفت و دست چپ را به کیاسلمی^۱ سپه سالار شیروان داده و از دو طرف چون صفها بسته شد، ایبه سلطان باینجهزار کس چرخچی شده، پسر کیاسلمی، کیاسلمی چرخچی شده او نیز باینجهزار کس به میدان آمد و زد خود را به ایبه سلطان و جنگگ بالا گرفت. زدند بر یکدیگر و کس بسیاری از طرفین کشته در معرکه کارزار افتاد. پس کیاسلمی خود تیغ خون چکان در دست به هر کس که میزد کارش را می ساخت. ایبه سلطان دید که کیاسلمی سپه سالار زاده شیروان، داد مردی و مردانگی می دهد، خود به میدان رفته، شکافت معرکه را و خود را رسانید به کیاسلمی و او را از پای در آورد و چرخچی شکست خورده. خبر رسید به کیاسلمی که فرزندت در دست ایبه سلطان کشته شد، کیاسلمی خود را رسانید به جنگگ گاه، دید که بر یکدیگر ریخته اند. زد خود را و چرخچی را به عقب نشانده، سلطانعلی پادشاه دده بیگک طالبش را به میدان فرستاد. حاصل، دست راست و دست چپ از جا درآمدند.

چون صف (از) جای خود جنبید، سپاه رستم پادشاه را برگردانیدند. ایبه سلطان زخم نیزه که داشت از کیاسلمی گریزان گردید^۲. شاهزاده چون این قسم نامردی تر کمانان را دیده، خود با سپاه یکدل قزلباش و صوفیان از جا در آمده زد بر سپاه شیروان. چون بزنبزن در آن سپاه افتاد، چون چشم آن شهریار بر علمدار بایسنقر افتاد، خود از پای علم جدا شد^۳ و هر چند گروه، صوفیان مزاحم شدند آن [شهریار] قبول نکرده خود را به بایسنقر پادشاه رسانید و او را از پای در آورده علم او سرنگون شد. سپاه شیروان گریزان شده، فرخ بسار پادشاه^۴ راه فرار پیش گرفته، رفت به جانب شماخی و مال و اسباب و سرپرده های خود را به جا گذاشته، بدر رفتند. و از این جانب سلطانعلی پادشاه بافتح و فیروزی برگردیده، به جانب تبریز آمده؛ رستم پادشاه فرمود استقبال او کردند و خود

۱- نسخه: کیاسلمی ۲- اصل: گریزان ۳- اصل: جدا شد

۴- اصل: فرخ پادشاه بسار

نیز سوار شده ، سه فرسنگ پیشباز کرده ، چون او را دید ، دربر گرفته و جبین هم بوسیده ، هم‌عنان داخل تبریز شدند و خلعت اعلا به او پوشانید و مریدان را نیز دریافت .

چون ششماه شد ، کار سلطانعلی پادشاه رواج یافته ، دشمنان رشک به حال آن سرور برده ، اغوای رستم پادشاه کردند و او راه آن داشتند که آن گوهر درج شهریاری را از پای آورند . قرارداد به سروران^۱ خود که فردا اجلاس عظیم نماید و شاهزاده‌ها را با بزرگان صوفیان در مجلس بکشد و بعد از آن قتل عام مریدان شیخ‌صفی کند و آنچه در تبریز بوده باشد خود بکشد و حکم بفرستد به دیارهای ایران که هر جا که مریدان شیخ‌صفی را ببینند ، به قتل آورند . چون شب شد ، یکی از مردم ترکمان که در دل محبت اولاد شیخ‌صفی داشت ، خود راه خانه سلطانعلی پادشاه رسانید . آن سرور را از نیرنگ رستم پادشاه آگاه گردانید . چون شهریار از شنیدن آن خبر موحش (مطلع) شد بزرگان^۲ خود را در آن نصف شب آگاه نمود و گفت فردا اراده کشتن من و شما دارد رستم پادشاه ، پس حسین بیگ^۳ لله و دده بیگ^۴ طالش و قرابیری استجلو و الیاس بیگ^۵ که در خدمت او بودند ، گفتند قربانت شویم ، برخیز تا برویم به جانب اردبیل و مریدان ماتمام در آنجا بمانند ، اگر رستم پادشاه این اراده داشته باشد با او جنگ می‌کنیم و اگر تغافل زد^۶ ، مانیز به حال خود خواهیم بود . شاهزاده گفت بسیار خوب است . پس سوار شده با چهار صد کس و مریدان (را) در آن شب خبردار گردانید که هر کدام هر کب خوبی دارند ، از عقب بیایند به جانب اردبیل . پس سوار شده به جانب اردبیل روان شد .

نیرنگ رستم
پادشاه

چون روز دیگر آفتاب عالم تاب سرزد ، خبر از برای رستم پادشاه آوردند که سلطانعلی پادشاه فرار نموده ، به جانب اردبیل رفته است ؛ آه از نهادش بر آمده ، فرمود به ایبه سلطان آق قویونلو^۴ ترکمان که سوار شود و

فرار سلطان علی

۱- کذا در اصل : شاید سرداران ۲- اصل : و بزرگان ۳- اصل :

تغافل ۴- اصل : آغ قیانلو

خود را به تعجیل برساند^۱ که اگر نعوذ بالله داخل اردبیل شود، ده هزار ترکمان کشته خواهد شد. پس ایبه سلطان با پنجهزار کس ترکمان به الغار^۲ راهی شدند. درشاهی که يك فرسنگ شده بود رسانید خود را^۳. پس شاهزاده را که چشم برگرد سپاه ترکمان افتاد، فرمود که ای برادر به جان برابر پیش بیا. اسمعیل میرزا پیش آمدگفت: از ما چنین شد و من امروز در این جنگ کشته خواهم شد و جسد مرا مریدان می‌برند در روضه جدم در پهلوی پدرم دفن خواهند کرد و می‌خواهم که خون مرا با قدرت و خون جدت از اولاد حسن پادشاه بستانی، و این قرعه مراد به طالع تو افتاد از جانب خدا، زود باشد که از جانب گیلان چون آفتاب تابان با تیغ جهانگیر خروج خواهی کرد و به ضرب تیغ، زنگ کفر از روی گیتی برطرف خواهی کرد و تاج سلطان حیدر را از سر خود برداشتی و بر سر برادر گذاشتی و کمر خود را در کمرش بست و سر به گوشش نهاد و آن پند^۴ پدري را که (از) اجداد میراث داشت، در گوش او گفت و هفت نفر جدا کرد. حسین بیگ^۵ لاله و قرابیری و ابدال بیگ^۶ و دده بیگ^۷ طالش؛ حاصل هفت نفر را فرمود با سلطان اسمعیل میرزا و ابراهیم میرزا [و سلیمان میرزا] بروند به جانب اردبیل و از آنجا به گیلان رفته، به خدمت پادشاه لاهیجان* که تا هنگام فرصت خروج کنند و هر چند برادران گفتند قربانت شویم ترا چون در دست این جماعت دشمن گذاشته خود بدر رویم، ما نیز جان^۸ خود را فدای تو می‌کنیم، آن سرور قبول نکرده، گفت سخن شنیدن خوب است اگر شما نباشید^۹ اجاق ما برطرف می‌شود با بخت روشن شدن اجاق شما خواهد بود^{۱۰}. و حسین بیگ^{۱۱} سر را برهنه کرده و بران رکابش روی خود را مالید و هر چند عجز کرد شاهزاده گفت: تو لاله برادرم خواهی بود و برصفت تو می‌باید^{۱۲} این

۱- اصل: به تعجیل برسان
۲- اصل: بدالغار
۳- نسخه: و درسی

دیک فرسخی شهر اردبیل خود را رسانید
۴- اصل: پندی
۵- اصل: جوان

۶- اصل: اگر شما باشید
۷- کذا در اصل، نسخه: و شما باعث روشنائی این

اجاق خواهید بود
۸- کذا در اصل.

* «توان جنگ کردن ایبه سلطان...» که در سطر ۳ صفحه بعد قرار داده‌ایم،

در اصل در اینجا آمده است.

پسر خروج کند؛ به امداد حضرت الله و حضرات ائمه معصومین. پس به صد هزار محرومی و ناکامی پای مرشد کامل را بوسیده بدر رفتند .

جنگ کردن ایبه سلطان با سلطانعلی و کشته شدن هردو :

چون ایشان رفتند ایبه سلطان ترکمان به لنکان رسید با پنجهزار کس و دور آن چهارصد کس را در میان گرفتند. بعد از گفتگوی بسیار به جنگ انجامید. زدند خود را . صوفیان دور شاهزاده را در میان گرفته بودند و در اندک زمانی هزار کس را انداختند . ایبه سلطان دید که وقت است که شکست در میان آن پنج هزار کس افتد ، آن نامرد خود از پای علم جدا شده و سر راه به شاهزاده گرفت و چون چشم آن بدگهر به آن سرور افتاد، پشتش به لرزه درآمد. از پیش آمدن پشیمان شد، ترکمانان را به جنگ ترغیب نمود و خود می خواست که پا به عقب گذارد که شاهزاده دید که چه اراده دارد هر کس که پیش می آمد او را قلم قلم به روی می افکند و راه را گشوده . ایبه سلطان از واهمه راه فرار پیش گرفته ، مردم خود را جنگ مغلوبه فرموده و خود زد از یک دست میدان که بدر رود که شاهزاده نگذاشت او را و خود را رسانید گفت : بگیر از دست من، تا او می رفت که سپر بر دم تیغ بدهد که زد بر فرقش که تا روی زین بر یکدیگر شکافت .

چون ایبه سلطان کشته شد ، ترکمانان شنیدند که او کشته شده است . شاهزاده عنان مرکب از میدان برگردانید که بگریزد شاهزاده را تنها دیدند و نامردی از عقب در آمده آن سرور را شهید کرده، وقتی مریدان رسیدند شاهزاده را دیدند شهید شده، آه از جان مریدان بر آمد و نعش آن سرور را برداشته ، برگردیدند و چون به اردبیل آمدند و علم شاه بیگم والسده سید شهریار روی به خدای فرزند خود کرد و [نفرین] بر اولاد حسن پادشاه پدر خود کرده سر سوی آسمان کرده گفت خداوندا، چون ناحق این سیدزاده را از این طایفه طاغی باغی تو بگیر و داد مرا تو بستان از این جماعت. و ترکمانان برگردیده به تبریز

داخل شدند و آن خبر را به رستم پادشاه رسانیدند . خوشحال شد هم از کشته شدن شاهزاده و هم از ایبه سلطان، و مقرر کرد که علیخان سلطان ترکمان برود به حکومت اردبیل و دست از بی فرزندان سلطان حیدر ببرد و هر دو برادر (را) سربرداشته به خدمت بفرستد و از مریدان آن حضرت دمار بر آورد .

قتل و غارت
صوفیان سلطان
حیدر

پس علی خان سلطان چابک لوی ترکمان به جانب اردبیل آمده، هر چند تفحص نمود از شاهزاده اثری ظاهر نشد و جماعت بسیار از صوفیان سلطان حیدر را به قتل آورد و مال ایشانرا غارت کرده و اکثر که اقوام ایشان بودند بهانه می گرفت که شما در جنگ سلطانعلی پادشاه همراه بودید چون گمان می برد به قتل می آورد . و در اردبیل کاری کرد از ظلم و ستم که دست حجاج را بر چوب ستم بست؛ و علم شاه بیگم در خانه سلطان حیدر بود و آن چنان غارت کرده بود خانه او را آن حرامزاده که از مال دنیا دیناری نگذاشته بود و هیچ شرم از روح حسن پادشاه نمی کرد که دختر آن شهریار را این قسم آزار داد. اما صوفیان از حال بیگم غافل نبودند و شبها تردد می کردند و هر ندری که از برای حضرت شیخ صفی می آوردند از آن نذر با پنهان خلق به ملازمان بیگم می سپردند و مدار آن خاتون به این شیخ می گذشت^۲ .

آغاز داستان شاه اسمعیل

آورده اند که چون شاهزادهها با حسین بیگکله و خلیفه الخلفا با رفقا آمدند به جانب گیلان امیره کیا^۲ که یکی از مریدان حضرت شیخ صفی بود و از دل و جان دوستدار آل آن شیخ بود از قدوم همایون شاهزادهها خبردار گردید عزت بسیار نموده آن دو نور دیده عالمیان را در مردم چشم خود جای داده آن چنان نکرد که بیگانه ای از آمدن ایشان مخبر شود و هر دو را به خواندن کلام خدا معلم معین نمود . چون مدت چهار سال گذشت از جانب علیخان سلطان جاسوسان در اطراف ایران می گشتند، گذار جاسوسی به لاهیجان افتاد و به هر

۱- اصل : دختران ۲- کذا، نسخه : مدار آن خاتون به این قسم می گذشت

۳- نسخه در تمام ۰ وارد : امیر کیا

گیلکی می‌رسید، اظهار مریدی اولاد شیخ‌صفی می‌کرد. تاروژی گیلکی گفت: اگر راست می‌گوئی و از جمله هواداران اولاد شیخ‌صفی هستی، می‌روی به خدمت امیره کیای پادشاه‌بیه پس و اظهار دوستی نموده شاید او رخصت بدهد تا تو به شرف خدمت آن نامداران مشرف شوی.

چون گیلک صادق ساده لوح از بی‌عقلی نشان داد، آن ترکمان بدگمان دیگر در گیلان بودن راه ندید خود را به اردبیل رسانید و علی‌خان سلطان را اعلام داد و او همان نفس، کس همراه آن خسیس بد نفس کرده به خدمت‌رستم پادشاه روانه کرده. چون رستم پادشاه دانست که ایشان در لاهیجان می‌باشند، با امرای خود صلاح دید که مرا چه باید کرد تا دشمنان خود را به دست آورم و خاطر خود را از ترس خروج ایشان جمع گردانم؟ هر کدام سخنی گفتند پسر ایبه سلطان گفت: ای شهریار مرا فکر (ی) به خاطر رسید اگر امر بوده باشد به عرض رسانم. چون رخصت گرفته گفت: اگر پادشاه لاهیجان باشم دوست بود، می‌بایست هر دو را بسته با آن چند نفر که با ایشانند گرفته به خدمت می‌فرستاد و یا شما را اعلام می‌نمود کس فرستاده می‌آوردند، پس البته او نیز لاف مریدی ایشان می‌زند که هر دو را پنهان کرده است.

پس می‌باید نامه‌ای نوشت به او و در نامه یاد کرد [به سخن]^۱ بعضی از ما دولت خواهان که مرا اغوا نمودند و فریب دادند آنچنان جوانی را که هم صلح‌رحم بود و هم پهلوان^۲ و سپه سالار من بود از پای در آوردم و الحال کسی نداریم که اعتبار به او کرده، او را بزرگ سازم که فردا در برابر من کوس مخالفت بگوید.

چون کار سلطان‌علی پادشاه از قضای خدا چنین شد، می‌خواهم برادران او را که هر دو به منزله فرزند منند به فرزندگی قبول نمایم^۳ که تربیت پدرا نه نمایم که پشت و پناه من بوده باشند و هم تلافی خون پدر و برادر شده باشد. شنیده‌ام که ایشان را عزت نموده از برای خاطر این جانب که چون نسبت به

ناعد رستم پادشاه
به حاکم گیلان

۱- اصل: نحی ۲- اصل: پهلوانان ۳- اصل: قبول نمودم

این دودمان دارند و کار خوب کرده و ما ممنون تو هستیم انشاءالله که تلافی به خوبی خواهد شد و ایشان رابه عزت تمام بیه این جانب روانه نمای که بسیار اشتیاق دیدار فرزندان دارم بالله ایشان و آن هفت نفر را که در خدمت ایشان می باشند و اگر مریدان را خیال بدی در خاطر برسانند به شفقت شاهانه ما امیدوار گردانیده که انشاءالله هنگام حضور شفقتهای بیش از پیش درباره ایشان خواهم کردن والسلام .

نامه رستم پادشاه به شاه گیلان رسید خوشحال گردیده، به قورچی گفت که من خود خبری ندارم شاید در گیلان باشند، تفحص نمایم تو چند روز از رنج راه بر آسای و او را سپرده خود آمد غایبانه اجلاس کرد و یاران خود را با آن هفت تن طلبیده نامه را نمود به ایشان حسین بیگ^۱ با خلیفه الخلفا گفتند: ای خداوند شما راجه به خاطر می رسد از این نامه نوشتن؟ کیا امیره گفت: من خوشحال شدم که این قسم نامه نوشتن نمی شاید که راست نوشته باشد. ایشان گفتند هر منقل^۲ خون ما و پادشاهزاده ها را به هزار تومان زر خریداری می کند تو صادق، رستم پادشاه از روی مکر این نامه را نوشته است زنهار فریب نخوری و در جواب بنویس که مرا آن طالع نبود که آن دو مشتری اوج اقبال از برج الکاء من چون شبه اعظم طالع شوند که این چنین خدمتی به تقدیم^۳ رسیده باشد، به سرعزیز پادشاه قسم که فرزندان سلطان حیدر در نزد من نیستند و می توانم گفت که در گیلان من هم نباشند، زیرا که اگر به گیلان آمده باشند، نمی شود که مرا اعلام نکنند مردم گیلک، و پادشاه خاطر از من جمع دارند که من دوستان شهریار را بی رضای او در نزد خود راه نمی دهم و دشمن خود چه کس باشد و آن چنان جوابی بنویس و این راز را پوشیده دار .

چون صوفیان این سخن گفتند، کیا قبول نموده، جواب نوشته، داد و قورچی را روانه نمود . چون جواب نامه رابه رستم پادشاه خواندند گفت: البته امیره خبری ندارد و دروغ بود .

باسم حاکم
گیلان

اما چون مدت چهار سال گذشت سلطان ابراهیم میرزا دل از برای مادرش از جادر آمد و از برادر رخصت رفتن گرفت به جانب اردبیل. پس سلطان اسمعیل میرزا گفت: ای برادر مبادا فلک قضیه برانگیزد و ترا بگیرد علیخان سلطان و بکشد یا بفرستد به خدمت پادشاه، مرا دل مسوزان و رحمی به مادر پیر یکن . او گفت: ای برادر من تاج را از سر برمی دارم و طاقه ترکمانی بر سر می نهم، کسی چه داند که من کیستم .

چون به جد گرفت، اسمعیل میرزا از کیا امیره صلاح دید، او گفت می باید استخاره کرد، اگر کلام خدا راه دهد، برود به دیدن . شاهزاده قبول کرد و چون مشورت به قرآن مجید کردند، راه داد . او را بایکی از جماعت گیلک که درس چهارده سالگی بود، به جانب اردبیل روان کرد و خود آنجا ماند و سلطان ابراهیم آمده و مادر را دریافت . پس صوفیان یکدیگر را خبردار کردند و شبها می آمدند و به دست و پای او می افتادند .

اما چون شش ماه دیگر شد، دیگر باره خبر دادند به رستم پادشاه که فرزندان سلطان حیدر در گیلانند یقین می دانم، اما نمی دانم که کیا امیره خبر دارد یانه . پس این مرتبه نامه نوشت و تهدید داد و در نامه یاد کرد که چرا منظور نکرده ای، دشمنان مرا نگاه داشته (ای) در گیلان، این مرتبه اگر فرستادی در میانه ما و تو همان دوستی قدیم خواهد بود و الا کس بفرستم با سپاه بی حد که دار و درخت لاهیجان را بسوزانند و قتل عام کنم همه گیلان را . البته البته هر دو را اگر بکشی و اگر خواهی که در خون ایشان شریک نباشی، زنده هر دو را به خدمت روانه کن که چشم انتظار در راه است .

چون نامه به کیا امیره رسید، باجماعت خود صلاح دید که رستم پادشاه قسم یاد نموده است که اگر نفرستی کل گیلان را قتل عام کنم . ایشان گفتند: بده تابیرند، خود دانند . قوم و خویش یکدیگر نگرند . پس فکری شد که من هم هر چند فکر می کنم، یقین می دانم که با پادشاه ایران بر نمی آیم . پس فکر کنان

رفت به حرم خود و در این اندیشه بود که شاهزاده را بدهد به رستم پادشاه . چون به خواب^۱ رفت دید که از برابرش حضرت امیرالمومنین(ع) پیدا شد. گفت : ای کیا امیره درچه فکری، زنهاری که بافرزند ما این قسم آدابی نکنی که فردای قیامت در نزد ما شرمنده خواهی بود . و در آن اثنا بر خود بلرزید و از آن لرزه از خواب بیدار شد و برخواست و بیرون آمده، رفت به خدمت سلطان اسمعیل میرزا و دست و پای او را بوسیده ، شاید که حضرت امیرالمؤمنین از تقصیرش بگذرد .

چون رسید به آن خانه که مکان و نشیمن شاهزاده بود و در عقب حرمش جای داده بود و در آن طرف آن هفت نفر را جای داده بود و کنیزی چند در خدمت آن شهریار تعیین کرده : که به عقب در دید که شاهزاده با کسی سخن می گوید . چون گوش انداخت ، شنید که شاهزاده می گوید : قربانت شوم ای شهریار گزین ، کنیزی به من گفت که گویا نامه ای رسیده است از رستم پادشاه و مرا می خواهد فردا به دست ملازمان رستم پادشاه سپارد . چون این بگفت بعد از لمحهای ، دیگر باره گفت که ای شهریار وقت خروج من شد .

چون کیا امیره این سخن بشنید ، گفت ای فرزند در را بگشا . شاهزاده در خواب بود صدا شنید و بیدار گردیده ، فریاد زد که چه کسی ؟ گفت : منم فلان . شاهزاده در را گشود . گفت : چه عجب ! در این نصف شب کجا بوده ای ؟ آمده ای که گرفته مرا به ملازمان رستم پادشاه سپاری ؟ گفت : قربانت آنروز مبادا که این کار کنم ، شما بگوئید که با که سخن می گفتمی ؟ و هر چند نظر کرد در آن خانه کسی نبود . شاهزاده گفت : با حضرت امیرالمومنین علی (ع) در سخن بودم و آنچه شنیده بود ، بگفت . او گفت قربانت شوم ، حضرت در نزد من بود در عالم روحانی و سفارش شما را به من کرد و آمدم پای شما را بوسه دهم تا مرا حلال کنی . شاهزاده او را تحسین نمود .

روز دیگر کیا امیره آمد به بارگاه خود و الچی رستم پادشاه را دید و

گفت برو و دعای ما را به رستم پادشاه برسان و بگو دروغ به سمع پادشاه رسانیده‌اند دشمنان. از اجاق حسن پادشاه به‌ماچه بدی رسیده است که دشمنان ایشان را ما جای داده، محافظت نمائیم؟ برو و دعا برسان و بگو اگر تا صدسال ظاهر شود که ما خبری از اولاد سلطان حیدر داشته باشیم [گناهکار در گناه شما بوده باشم].

الچی رفت به خدمت پادشاه و آنچه شنیده بود عرض کرد که دیگر باره یکی از اقوام آمده، خود به رستم پادشاه عرض نموده که اولاد سلطان حیدر در نزد اوست و او خبر دارد. آتش در نهاد رستم پادشاه افتاد و فرمود سیصد قورچی ترکمان را که می‌روید اسمعیل میرزا و ابراهیم میرزا را از کیا امیره گرفته و اگر به شما نهد و به شما بی‌اندami کند، خود باشید و مرا اعلام کنید. وقاسم بیگ ترکمان که مین‌باشی بود و از جماعت قراقویونلو بود، او را فرستاد به این خدمت. چون او داخل لاهیجان شده، رفت به بارگاه کیا امیره و نامه پادشاه را داده. چون مطالعه نمود، نوشته بود که چرا ما را از خود می‌رنجانی؟ بده پسران سلطان حیدر را. اگر به قاسم بیگ نسپاری خود می‌آیم و کل گیلان را قتل‌عام می‌کنم. از خواندن نامه دلگیر گردید، گفت: شاید در زمین گیلان بوده باشند. من تفحص کنم شاید باشند و من خبری نداشته باشم، وقاسم بیگ را فرود آورد و کیا امیره دلگیر شد و از رویش نیامد که به شاهزاده بگوید که این جماعت آمده‌اند به بردن تو. اما آن خبر رسید به حسین بیگ‌الله و خلیفه الخلفا و ابدال بیگ و دده بیگ، که رستم پادشاه به گرفتن شما و شاهزاده فرستاده است. ایشان گفتند: امر از خدای عالم است.

اما چون شب دیگر شد، دیگر باره حضرت امیر به خواب آمد و گفت: می‌باید بعد از ده روز دیگر قاسم بیگ را به بارگاه بطلب و بگو که کس بسیار فرستادم خانه به خانه و ده به ده و اولاد سلطان حیدر در این ملک نیستند و اگر باور ندارید، من قسم یاد نمایم که ایشان در زمین گیلان نیستند. می‌باید از میان دو درخت بزرگ ریسمان می‌بندی و زنبیل می‌آویزی و فردا در حضور فرستاده‌های رستم پادشاه، دست به مصحف گذاشته، قسم یاد می‌کنی که ایشان در زمین گیلان نیستند.

چون حضرت امیرالمومنین صلوات الله علیه این ارشاد داد و او را چنین گفت ، روز دیگر به بارگاه آمد ، قاسم بیگ را طلبیده و آنچه حضرت فرموده بود ، آنچنان کرده ، ایشان را روانه نمود .

چون دوازده سال از عمر مبارک آن شهریار گذشته بود ، از حضرت رخصت گرفته ، گفت می خواهم الحال خروج کنم . او گفت حال وقت آن نیست که دو سال دیگر باید شما را صبر کرد تا به حد بلوغ برسی ، آن شهریار قبول نموده تا چهارده سال از عمر مبارکش گذشت . خبر آمد به گیلان که رستم پادشاه فوت شد . پس از شنیدن آن خبر بسیار خوشحال گردیده و گفت : ای شهریار حال وقت آنست که خروج کنی .

ذکر خروج شاه اسمعیل

آورده اند که در ملک قسطنطنیه^۱ درویشی او را دده^۲ محمد نام بود و از مریدان حاجی بکناش ولی بود و به کثرت ریاضت آینه دل را آنچنان صیقل داده بود که به نور معرفت راز دل اهل راز را چون موج آب در روی چشمه پاک مشاهده می کرد و قریب به دوسه هزار مرید در خدمت او بودند و از مریدان او درویشی اراده زیارت مکه معظمه کرد و از پیر رخصت طلبیده ، دده گفت : رخصت است . چون از زیارت مکه و مدینه^۳ فارغ خواهی شد ، اراده زیارت عتبات^۴ حضرات خواهی کرد و از آنجا به جانب دارالسلطنه تبریز خواهی رفت . چون روز اول داخل تبریز خواهی شد در آن روز از اولاد حضرات طیبین و طاهرین که صاحب خروج خواهد بود پادشاه شده ، سکه و خطبه همان روز زده و خوانده خواهد بود . در میدان تبریز آن شهریار چوگان بازی خواهد کرد . می روی و سلام من به آن سرور می رسانی و این ابلق را می دهی که بر سرتاج خود بند کرده در روز جنگ و این زنگ را می کوبی ، در گردن مرکب خود می بندی .^۵

۱- اصل : قسطنطنیه ۲- اصل : دده ۳- اصل : ریاضت مکه و

مدینه ... ۴- اصل : عتبات ۵- نسخه : و این زنگ را می دهی که در روز

جنگ به گردن اسب خود به بندد

پس مرید دده محمد قبول نموده ، آن امانت را گرفته به جانب زیارت حرمین روان شده ، چون متوجه بغداد شد از مدینهٔ سکینه ، در ما بین راه از قافله جدا افتاده ، وقتی دیده گشود^۱ که از قافله اثری در آن صحرا نبود. مدت سه روز به قوت^۲ حال درویشی راه می‌رفت . تاگرما براو تنگ شده، افتاد و از تشنگی زبان او از کام او بیرون آمده ، دل بر مرگ نهاد .

چون آفتاب برفلک راست شد، دید که از برابرش جوان عربی سواره رسید و او را گفت : برخیز به آبادانی نزدیک رسیده‌ای . او اشارت کرد که قوت رفتن برمن نمانده . پس دست او را گرفته ، چون دست او به دست آن جوان رسید ، قوت تمام در خود مشاهده کرد و در جلو او متوجه پشته شد . چون به فراز پشته بر آمد در آن طرف نظر کرد . دید که تا چشم کار می‌کند ، سبزه و گل و لاله در آن صحرا بسیار است و خیمه‌های^۳ زربفت و اطلس بر سر پای کرده‌اند . گفت : ای جوان عرب ، این قسم جایی در صحرای نجف و مکه هرگز کسی نشان نداده است، این چه مکان است و صاحب این سپاه کیست؟ گفت : خواهی دانست . بیا که پادشاه ما ترا طلب می‌کند . در جلو او می‌آمد تا رسید به درگاهی که قبه‌اش باماه و آفتاب برابری [می‌کرد]^۴ چون داخل شد، طرفه بارگاهی به نظر در آورد. و تخت رفیعی زده‌اند و جوان نقابداری بر فراز تخت شاهی نشسته و در دورش کرسی‌های زرین چیده و در بالای کرسی‌ها ، سران سپاه آن سرور قرار گرفته‌اند. سلام داده دست بر سینه نهاد و دعا کرد . پس صدای جواب سلام از نقابدار آمد ، گفت : بنشین . پس فرمود که طعام آوردند که در مدت عمر خود مثل آن اطعمه ندیده بود و آب سردی نوشید که بوی^۵ خوش آن آب او را مست گردانید .

چون از خوردن فارغ شد، دید که جمعی آمدند و پسری رادرسن چهارده سالگی تخمیناً بود ، جوان سرخ موی سفید روی میش چشمی و تساج سرخ

ملاقات شاه
اسمعیل با حضرت
صاحب الامر

۱- اصل : چون وقتی دیده گشود . ۲- اصل : بغوت ۳- اصل :
خیمه‌های ۴- اصل : می‌کند ۵- اصل : که از بوی

در سراو و او را آوردند . آن جوان سلام داده، دست بر سینه نهاده، ایستاد. آن شهریار گفت : ای اسمعیل حال وقت آن شد که خروج کنی . گفت : امر از حضرت است . آن شهریار فرمود : پیش بیا . پیش آمده، کمرش را گرفته سه مرتبه کند و او را بر زمین گذاشت و کمرش را به دست مبارک خود بست و تاج را بر سرش گذاشت و کمر خنجر کردی در میان او بود، برداشت و در پیش درویش انداخت، گفت : نگاهدار با آن ابلق و زنگ بده به آن شخص که دده فرموده است و شمشیری آن حضرت طلبید از ملازمان خود و به دست مبارک خود بر کمرش بست و گفت: برو که رخصت است و فاتحه خوانده او را بسپرد به آن دوسه نفر که او را آورده بودند .

چون او رفت مرا نیز رخصت داده ، همان جوان عرب را اشاره کرد که ببرش و به قافله برسان و او درویش را آورد و گفت آن قافله است که از او جدا مانده بودی . پس قافله دید ، گفت : ای جوان عرب به عزت خدا تو راسوگند می دهم که آن سرور که بود و این پسر چه کس بود ؟ گفت: ای درویش هنوز ندانستی که این شهریار کیست ؟ صاحب الزمان بود . چون نام صاحب الامر شنید ، ایستاد و گفت : مرا برگردان تا یکبار دیگر به پابوس آن حضرت برسم و چیزی طلب کنم ، بلکه در خدمت آن شهریار بوده باشم . گفت حال نمی شود و می بایست مرتبه اول حاجت خود خواستن ، دیگر برگردیدن خوب نیست. در هر کجا که باشی حاجت بخواه که حضرت صاحب الامر رومی کند. درویش رفت که برگردد سوار را ندید. آمد به بالای پشتی ، هر چند نگاه کرد. علامت آن گلشن و آن چشمه و آن سراپرده ها را ندید. آه از جانش بر آمده، دید که قافله در رسید. لا علاج خود را بد قافله رسانید تا بگوئیم که کجا خواهد رسید. اما از آن جانب از حالات شهریار زمان بشنو که چون کمرش را صاحب الامر بست و از پادشاه گیلان رخصت خواست، چون شاه اسمعیل بهادر خان از حضرت صاحب الامر رخصت خروج گرفت، آن هفت صوفی پاک اعتقاد را برداشت و از کیا امیره رخصت گرفته، از گیلان بیرون آمده ، چون به طارم

رسید ، از مریدان پدرش که پیش از این کتابت نوشته بودند و فرستاد بودند خود رابه گیلان برسانید که وقت خروج ماست ، هفتاد کس در راه برخوردند به آن شهریار و روز به روز ده نفر پنج نفر زیاد می شدند تا آمدند به حوالی طارم يك صدوسی نفر شدند و حسین سلطان تر کمان که حاکم طارم بود باهفتصد نفر تر کمان خبردار گردید و از طارم عازم جنگ شاه اسمعیل بهادر خان شده و هفتصد نفر را برداشته ، در چهار فرسنگی طارم شنید که شاه بالشکر اینک می رسند .

اما شاه خبری از آمدن او نداشت بالله و شش نفر دیگر يك فرسنگ پیش پیش لشکر در زیر دست صحرا زده بودند و شکار می کرد^۱ که دید از برابرش گرد شد و حسین سلطان تر کمان رسید و حسین بیگ^۲ الله گفت که قربانت شوم ، ما دور تو را در میان گرفته برگردیم و خود را به جماعت خود برسانیم شاید که علاج این جماعت توانیم کرد . آن شهریار فرمود که اول خروج من از سپاه دشمن فرار نمایم به فال بد خواهد بودن و آن خدا ما را مدد خواهد کردن شما را هم فتح و نصرت شفقت خواهد فرمود . [اعتقاد] عقب شاه را گرفتند و در برابر هفتصد کس صف بر کشیدند . حسین سلطان تر کمان شاطر خود را فرستاد که برو خبری ببار .

جنگ شاه
اسمعیل با حسین
سلطان تر کمان

چون پیش آمد احوال پرسید ، شاه فرمود که برو به حسین سلطان بگو که منم اسمعیل میرزا ، اگر تو بیائی و پای مرا ببوسی ، من ترا بزرگ مرتبه کنم والا جنگ می کنی خوش باشد . شاطر رفت و پیغام داد و سجده شکر کرده ، گفت ببین که اقبال من مدد کرده است و این پسر را تنها گریبانگیر کرده است . این بگفت و صف کشیده در برابر و گفت که می رود به میدان این پسر گرفته بیاورد؟ برادرش حسن سلطان اسب از جای برانگیخت سر راه گرفت . حسین بیگ^۳ الله از شاد رخصت گرفته او نیز به میدان آمده ، بعد از گفتگوی بسیار او رابه قتل آورد. آه از نهاد برادرش بر آمد با سپاه خود گفت: مگذارید

۱- نسخه : حسین بیگ^۲ الله با شش نفر دیگر در خدمت بود ، يك فرسخ پیشتر

بودند و به صحرا رفته شکار می کردند .

که مردمش از عقب می آیند و کار دشوار می شود و آن هفتصد ناکس دورشاه را در میان گرفتند .

حضرت شاه اسمعیل شمشیر صاحب الامر را از غلاف بیرون آورده و زد خود را به آن گله نامرد، و به هر کس که می رسید به یک ضرب حیدری از پای درمی آورد. و دو ساعت نجومی دور آن شهریار را در میان داشتند و آن هفت صوفی عقب سرشاه را داشتند که شهریار خود را رسانیده به حسین سلطان و بعد از آنکه او را نصیحت نمود، زد بر فرقه که چون جوزا شد و در آن اثنا آن صد وسی کس رسید(ند) و زدند خود را به آن ترکمانان و چهار صد کس را کشتند و تتمه امان آمدند و هر کدام علی ولی الله گفتند، ملازم خود کرد و تتمه رابه قتل آوردند. دو یست نفر شدند و هر کدام صاحب دوسه اسب و نوکر شدند و مال ایشان را متصرف شدند .

چون طارم را گرفت متوجه خلخال شد. آنجا نیز جنگ کرده و هفتصد کس بر سر شاه جمع شدند در خلخال. چند روزی شد هزار و پانصد کس بهم رسانیده، متوجه دارالارشاد اردبیل شد. آن خبر به علی خان سلطان چاکر لو رسید که شیخ اوغلی اینک از گیلان خروج کرده است. طارم و خلخال را مسخر کرده است و بر سر تومی آید. فرمود که آن قاصد را گرفته در بند کشیدند و بزرگان خود را گفت اگر صوفیان شاه اسمعیل بشنوند که او خروج کرده است مردم اردبیل ما را از پیش برمی دارند، می باید امشب به بهانه شکار جماعتی را از شهر اردبیل برداشته بیرون رفت و آنچنان نکرد که مردم اردبیل خبردار شوند. برویم و سر راه شاه اسمعیل را بگیریم و می گویند در قرارداده فرود آمده بود^۲، امروز فردا قرارداده که بریزد به شهر ترکمان .

پس آن روز تا شب یراق های خود را مهیا کردند و کس فرستاده بود سر راه گیلان را گرفته بودند که مبادا کس دیگر بیاید و مریدان را خبردار کند.

۱- اصل : چاکراو ، در احسن التواریخ این اسم سلطان علی بیگ چاکر لوست.

نسخه : در تمام موارد علی خان سلطان ۲- کذا ، نسخه : فرود آمده اند .

اما یکی از جماعت صوفیان که از مریدان حلقه به گوش سلطان حیدر بود و در لباس ترکمانی بود، در نزدیکی از آقایان علی خان سلطان ملازم بوده، این معنی را دریافته، نصف شب به خانه حسن بیگ برادر حسین بیگ (رفت) و شرح را گفت. او آمد در آن نیمه شب به خانه سلطان حیدر، فرمود که علم شاه بیگم والده جدما حضرت شاه را اعلام دادند از خروج و آمدن به جانب اردبیل و ترکمان خبردار شده، آه از نهاد آن خاتون اعظم بر آمده گفت: ای فرزند برو به خدمت فرزندم و بگو زهار که وقت آمدن حال نیست و (از) مریدان پدرت کسی در این شهر نیست و تمام رفته اند ییلاق. می باید شش ماه دیگر صبر کنی و حال برگردد و برو به جانب طارم تا مریدان و صوفیان باخانه کوچهای خود بیایند به جانب اردبیل آنگاه غافل^۲ بریز، شاید کاری از پیش ببری.

زهار که برو پیش از آن که علی خان سلطان نامرد برسد و علاج فرزند کند خود را برسان. گفت: منت دارم و در آن نصف شب که مردم ترکمانان کله گله از شهر بیرون می رفتند. او نیز بیرون آمده، خود را وقت مناجات رساند به فرادرس رفت به نزد برادر و از آمدن علی خان سلطان باهفت هزار ترکمان بر سر او خبردار گردانید و حسین بیگ الله به خدمت شاه آمده و شرح را گفت. پس شاهزاده گفت: چه باید کرد؟ قزلباش گفتند: که حق بر طرف بیگم است، الحال وقت نبود ما را که به اردبیل آئیم.

حضرت شاه فرمود که هرگاه رخصت خروج از حضرت امیر گرفته ام، چرا بد باشد رفتن ما به اردبیل؟ پس حسین بیگ گفت: ای شهریار، خروج ما بد نیست، به طرف دیگر می رویم تا محل دیگر به اردبیل می آئیم و اگر بیگم ما را خبر نمی کرد، ما باهفت هزار نامرد چه می کردیم. شاه فرمود که صوفیان پدرم که در اردبیل می باشند خبردار نیستند مگر از آمدن من و اگر

۱- کذا در اصل، نسخه: والده آن حضرت، احتمالا والده ماجده

۲- اصل: قافل

هستند چرا به مدد نیامده اند. پس حسین بیگ گفت: نواب علیه بیگم فرموده اند که تمام درقرا باغ اند. چون شاه شنید که صوفیان اردبیل در شهر نیستند، راضی شد به برگشتن. با هزار و پانصد کس برگردیده، راه دیار بکر را پیش گرفته از آنجا در ده فرسنگی برگردیده به کنار دریای کوچک روان شد. چون دم آفتاب بود که شاه کوچ کرده بود وقت چاشت تر کمانان رسیدند و کسی را ندیدند و ندانستند که از کدام راه برگشته اند. هر کسی سخنی گفت چون خواست خدا نبود که از عقب بروند، برگردیدند و رفتند اما چون شاه رفت به جانب طارم.

داستان اولاد رستم پادشاه*

آورده اند که چون رستم پادشاه فوت شد، از او پنج پسر^۲ مانده بود. پسر بزرگش مقصود میرزا بود و امرای ترکمان او را پادشاه کردند و او فرمود که بزغالهای^۳ را بریان کردند و یوسف میرزا برادرش رفت به خدمت ریش سفیدان ابل قراقویونلو^۴ و گفت: هرگاه برادر بزرگ من دیوانه باشد چه شد، از من بزرگتر است. اما جهانداری را عقل و خرد می باید اگر شما او را بکشید و مرا پادشاه کنید، من بی رضای شما آب نخورم. ایشان گفتند همچنان باشد. پس او را برداشتند و آمدند به بارگاه، تا او می رفت بگوید چه کار دارید که پاره پاره اش کردند و یوسف میرزا را بر جای پدر بر تخت نشاندند و الوند میرزا برادرسیم شنید که یوسف میرزا دست به دامن قراقویونلو زده او را پادشاه کردند و برادر بزرگ را کشتند، او نیز برخاست و رفت به نزد بزرگان آق قویونلو^۵ و شروع به عجز کرد و گفت: برادر بزرگ ما مستحق پادشاهی بود و جای پدر ما به او می رسید، چون برادر کوچک بیراهی نموده است و او را ناحق کشته است اگر خون پادشاه خود را از او و از آن جماعت که به فرموده او این عمل قبیح کردند بستانید و مرا پادشاه کنید، من دو برابر

۱- اصل: کز کچه ۲- نسخه: چهار پسر ۳- اصل: بزغال

۴- اصل: قراقویونلو ۵- اصل: درهه جا: آغ قیونلو

* این عنوان در اصل درهه جا آمده است.

آن کنم با شما که برادرم با ایل قراقویونلو خواهد کرده .
 و ایشان نیز گفتند حسن پادشاه از ایل ما بود . این نامردان روسیاه را چه حد که دم از هم چشمی ما بزنند، و برداشتند الوند پادشاه را و وقتی به بارگاه آمدند که یوسف پادشاه می گفت که آن بزغاله بریان که برادر ما هوس کرده بود بکشند و بیارند، که در آن اثنا ریختند جماعت در بارگاه و او را نیز پاره پاره کردند به طریقی که^۱ برادر خود را پاره پاره کرده بودند . بریان معطل ماند، و الوند پادشاه تاج بر سر نهاد و بر کرسی حسن پادشاه قرار گرفت و آن خبر رسید به سلطان مراد، برادر چهارم، که حال بدین منوال است و او نیز برخاسته رفت به نزد ریش سفیدان قراقویونلو و گریه کرد و گفت: برادرم به کشتن دادید و هرگاه شما پادشاه نمی خواهید و شما می ترسید از ایل آق قویونلومی بایست به حال خود باشید و آن قدر گفت که آن جماعت را اغوا کرد. گفتند: چه شده؟ او شرح را بگفت. ایشان گفتند ترا بجای برادرت پادشاه می کنیم و او را برداشتند. از این جانب دو برادر پاره پاره در پای تخت افتاده اند و الوند فرمود که آن بزغاله را بیارید که می ترسم قسمت برادر دیگر شود که دید از در بارگاه غوغا برخاست. پرسید چه می شود؟ شرح را گفتند . او خود این پیش بینی کرده بود که اگر برادر دیگر خواهد ایل ترکمان را اغوا کند و بر سر او بیارد او تنها نباشد، قریب هزار کس از مردم آق قویونلو را در دور خود داشت. اما دید که مردم قراقویونلو دو سه هزار کس می آیند . فرمود دهنه بارگاه را گرفتند و کس فرستاد که چند نفر ریش سفیدان قراقویونلو بیایند که با ایشان صلاح دارم. سلطان مراد گفت : وقتی می شود که چند نفر از ایل آق قویونلو بیایند و به گرو پیش ما بایستند و ما چند کس عوض بفرستیم و قرار چنین شد . چون سر کرده (های) ایل قراقویونلو آمدند پیش الوند پادشاه ، او گفت یاران مگر شما بلائی دارید؟ از اولاد حسن پادشاه، ما دو برادر مانده ایم (می خواهید ما) یکدیگر را بکشیم، فردا پادشاهی به سلسله شیخ صفی انتقال یابد.

پادشاهی الوند

ایشان گفتند : چه می باید کرد ؟ گفت چون ما و او برادریم الکارا برادروار قسمت می کنیم و من بزرگتر از اویم در جای پدر باشم . او برود در شیراز پادشاهی کند و تمام فارس ویزدو کرمان و اصفهان و کاشان و قم و قزوین و همدان [و کوه کیلویه] باقیبله آن و میانه از او باشد . ایسن طرف تمام از لادیجان و اردبیل و شیروان و قراباغ و [ایروان] و دیاربکر از من باشد و امرای ترکمان قبول کردند و هر دو برادر را قسم دادند و آن دو ایل اعظم قسم یاد نمودند و فرمودند که سفره بیاورند . چون سفره آوردند، آن دو برادر بریان را خوردند . مثل مشهور است که که کند و که خورد . و سلطان مراد رفت به جانب فارس . و از این طرف خبر آوردند که شاه اسمعیل خروج کرد و آمد به قرادره حوالی اردبیل و چون علی خان سلطان رفت بر سرش ترسیده برگشته و گویا رفت به جانب گیلان که خود را دیگر پنهان کند . الوند پادشاه خوشحال گردید و خلعت فرستاد از برای علی خان سلطان ، اما واهمه در دаш اثر کرده بود و فرمود از اطراف و جوانب لشکر بیایند در تبریز جمع شوند .

رفتن شاه اسمعیل به اردبیل

آورده اند که شاه اسمعیل چون به طارم آمد ، زمستان را در طارم سر کرد و اول نوروز سوار شده به جانب اردبیل روان گردید و سه هزار کس بر سرش جمعیت کردند . وقتی داخل اردبیل گردید که علی خان سلطان در خانه خود در خواب بود و وقت مناجات شاه داخل اردبیل شد و ریختند در خانه های ترکمانان ، و چون مردم اردبیل شنیدند که شاه آمد و ترکمانان را به شمشیر گرفتند و شاه آمد و دور خانه علی خان سلطان را در میان گرفته و او با دوهزار^۲ ترکمان حصارى شده در خانه خود . چون آفتاب سرزد ، ریختند صوفیان شاه ، پانزده هزار صوفی بر سر شاه جمعیت کردند . علی خان سلطان را دست بسته به خدمت شاه آوردند ، چون چشم شهریار به او افتاد ، گفت : بیا ای علی خان سلطان من ترا سپهسالار خود می کنم ، بشرطی که علی ولی الله بگویی . آن ملعون

قبول نکرد. شاه فرمود از هر خانه ای يك پشته چوب بیاورند. هیزم بسیار جمع نمودند که هر کدام که شهادت می گفتند، شاه ملازم خود می کرد و هر کس نمی گفت او را در آتش می انداخت و می سوخت، و علی خان سلطان را فرمود در آتش انداختند و سوختند. و شاه اردبیل را گرفته والده را با برادر دریافت و هفت هزار کس برداشت و به جانب دیار بکر روان شد و هفت هزار کس دیگر را در اردبیل گذاشته بر سر برادر و مادر. و چون به حوالی رود ارس رسید، گفتند از اولاد میرزا جهانشاه^۱ پادشاه زاده ای می آید با بیست هزار خانه ایل تر کمان و ذوالقدر و پادشاه آن ایل است.

داستان سلطان حسین بایقره^۲

و نام او سلطان حسین بارانی است و هر سال سوقاتی به پادشاه ایران می دهند آن هم قلیلی و می خواست اراده خروج کند.

چون شنید که شاه اسمعیل بهادر خان خروج کرده است و می رود بر سر ایل آق قویونلو به جانب دیار بکر، پس او باریش سفیدان ایل گفت که من می خواستم خروج کنم. شاه اسمعیل پیش دستی کرده حال به این جانب می آید و مرا چرا نگذاشتید که خروج کنم. بزرگان او گفتند: ای شهریار می باید به یاری پیر از درمگر در آمد و علاج او کرد. چون او کشته شد تو خروج کن. گفت: مرا چه باید کرد؟ گفتند: می باید استقبال او کرد و او را فریب داد و چون به ضیافت بیاید، زهر در کارش کنیم و مردمش اگر اطاعت نکنند به قتل رسان، و قرار چنین شد. تا شاه رسید به حوالی ایل، سلطان حسین بارانی و مردمش آمدند و استقبال کردند و خود در حوالی ایل يك فرسنگ سوار شده، چون شاه را دید، پیاده گردید و ران رکاب او را بوسید و گفت: ای شهریار مدتی مدید بود که دیده انتظار در راه خروج این شهریار بود. الحمدلله شفقت فرمودند و به این صوب آمدید و دوازده هزار کس دارم برمی دارم و همراه می آیم و می رویم به ملک تبریز و الوند را علاج کرده و ترا پادشاه کرده و خود در خدمت

کمر بسته ، شمشیر می‌زنم . شاه خوشحال گردید و او را دربر گرفت و فرود آمدند . شاه را گفت : چون از رنج راه باقی دارید بیاسائید که فردا شاه را ملازمت خواهیم کرد . شاه رفت به خیمه دولت .

روز دیگر امرای شاه را طلبیده گفت : من طبیعت مبارک شاه رانمی‌دانم به هر قسم که شما می‌گوئید بنده تهیه معان بگیرم . ایشان تعلیم دادند . روز دیگر شاه به امر اگفت که شما بروید وبا او صحبت بدارید و دل او را به محک امتحان اخلاص بزیند و اگر بی‌غل و غش بوده باشد، مرا خبردار کنید و الامرا مخبر ساخته که من هیچ بوی اخلاص در این مرد مشاهده نمی‌کنم .

حسین بیگ‌الله گفت : منت دارم . آن هفت نفر آمدند به خدمت سلطان حسین . نشنند و از کیفیت حالات شاه و از پدران آن سرور آنچه برایشان مشاهده شده بود ، می‌گفتند و او می‌بافت هیچ بوی خوشی نمی‌آید . سلطان حسین بارانی کس فرستاد به خدمت شاه که خوش باشد . در آن وقت مرشد کامل در خواب بود و او را گفتند باش که پادشاه بیدار شود . اما حضرت شاه در خواب دید که از برابرش نور پاک حضرت امیر پیدا گردید ، گفت : ای فرزند زنهار مرو به ضیافت سلطان حسین بارانی که زهر در کاسه‌آش کرده ، می‌خواهد ترا با هواداران تو از پای درآرد و برخیز و امشب کوچ کن که دست دست تو خواهد بود .

چون شاه از خواب بیدار شد ، گفتند : کس از پسی شما فرستاده است سلطان حسین بارانی . شاه فرمود که برو و دعا برسان و بگو امروز اندک درد دلی^۱ هست مرا باللهام و جماعت من امروز صحبت می‌دارند و فردا همه همراه خواهیم آمدن . فرستاده برگردید و پیغام برد . سلطان حسین گفت : فردا کارش را بسازم . اما چون عصر شد یاران را رخصت داد و ایشان به خدمت شاه آمدند . شاه گفت : این نامرد زهر می‌خواست به خورد من دهد و حضرت مرا گفت . ایشان گفتند ای شهریار ما بوی صدقی از نفس آن مرد نشنیدیم پس شاه صبر

کرد؛ چون نصف شب شد، کوچ کرده راه قرا باغ پیش گرفت و بدر رفت و چون آفتاب سر زد، خبر بردند که پادشاه رفته است.

جنگ سلطان
حسین بارانی
با شاه اسماعیل

پس او گفت که من کی گذارم که او بدر رود و فرمود هفت هشت هزار کس هر کدام که اسب خوبی داشتند سوار شده سر در دنبال شاه گذاشتند و خود را رساندند به کنار ارس. دیدند که شاه با سه هزار کس فرود آمده است و در وقت زوال رسید. شاه فرمود تا قزلباس سوار شدند و سر راه گرفتند و بعد از مجادله^۱ شکست بر سپاه سلطان حسین افتاد. چون دید که او بد کرده است، سپاه را در جنگ گذاشته، خود تنها راه فرار پیش گرفته که بدر رود. پس شاه او را دید و سر در دنبال او نهاده و دو فرسنگ از عقب او تاخت و سلطان حسین بارانی از تاب تیغ شاه می خواست که خود را به دریا اندازد که شاه رسید و او را کشته و سر او را با مرکبش برداشته برگردید و در آن اثنا حلوچی اوغلی آمد از عقب شاه و او را دیده، تحسین نمود و سر او را در نیزه کرد و داد به دست حلوچی اوغلی، و وقتی که آمدند، دیدند که شکست بر مردم او افتاده بود و چهار هزار سر بریده اند و سه هزار کس دیگر علی ولی الله گفته اند امان یافته اند.

و شاه برگردیده آمد بر سر ایل و مال و اسباب سلطان حسین بارانی را جمع نموده و به جماعت بخشید، و از آن جا برگردید و رفت به جنگ فرخ پادشاه یسار^۲ و آن خبر بردند به نزد فرخ پادشاه یسار که اینک شاه اسمعیل می آید به جنگ تو و سلطان حسین بارانی را به قتل آورده. فرمود بروند و کنار دریای کرد^۳ را بگیرند که مبادا شاه اسمعیل جسر بسازد و از آب بگذرد و سه هزار کس داده فرستاد به کنار آب.

جنگ شاه
اسمعیل با فرخ
یسار

و از این جانب شاه فرمود که قرا بیر برود بادو هزار^۴ و جسر بسازد که شاه از عقب بیاید. چون قرا بیر آمد، دید که سپاه شیروان کنار آب را

۱- اصل: مجامله ۲- نسخه: فرخ یسار ۳- نسخه: دریای کر

۴- نسخه: دوازده هزار

گرفته‌اند ، دانست که جسر نمی‌توان ساختن . شاه را مخبر کردند . شاه با سپاه آمد و زد خود را بر آب دریا به توفیق خدای عالم يك كس را آب نبرد و سپاه فرخ شاه شکست خوردند و خیر بردند که شاه از آب گذشت پس فرمود بیست هزار کس سوار شدند و خود هم از شماخی بیرون آمده ، در شش فرسنگی شماخی^۱ سرراه را گرفته و شاه بهادرخان به توفیق خدای عالم فرخ شاه را به قتل آورد و شکست بر سپاه شیروان افتاده ، راه قلعه پیش گرفتند و بدر رفتند و شاه از عقب آمد و آن خبر رسید به شیخ شاه پسر فرخ شاه یسار و خزینه خود را فرستاد به قلعه گل خندان^۲ با ملازمان خود که حرم را ببرند و ایشان حرم را برداشته به جانب کوه البرز بدر رفتند و شاه شماخی را مسخر کرد و خیر معلوم کرد ، حقیقت رابه او عرض کردند . شاه قراگیری را فرستاد به گرفتن قلعه گل خندان^۳ با چهار هزار کس و چون رسید به پای قلعه و طرفه قلعه‌ای دید ، دانست که گرفتن این قلعه مشکل است . نشست در پای قلعه و کس فرستاد که شاه را خبر کنند .

گرفتن شاه اسمعیل قلعه را از خسرو و غلام شیخ شاه

اما چون عریضه به شاه رسید ، برخاست و به پای قلعه آمد و فرمود تا نامه نوشتند به خسرو غلام که بیا و قلعه را بده و ترا امان دادم و غلام شیخ شاه قبول نکرد . پس الچی گفت: بترس از آن روزی که غضب بر شهریار مستولی شده باشد و ترا در برابر داشته باشند و با تو عتاب^۲ و خطاب کند . پس غلام را بد آمده فرمود بزیند پس آنقدر لگد بر شکم آن الچی زدند و او را به قتل در آوردند .

چون الچی کشته شد ، گفت: حال ما کاری کردیم تمام کنیم . فرمود تا او را در بالای قلعه برابر شاه آویختند و چون شاه آن حال را مشاهده کرد ، يك مرتبه از جای خود جست و سوار شده روی به قلعه نهاد^۴ . چون قزلباش خبردار

۱- نسخه : شیروان ۲- نسخه : قلعه گلستان ۳- اصل : عتاب

۴- نسخه: مقرر فرمودند که قزلباش دیر قلعه را محاصره نمود آب و آذوقه را مسدود کرده

گردیدند، ریختند به قلعه و نو کرها و چا کرهای غلامان شیخ شاه را کشتند و مال و اسباب که در آن قلعه بود، تمام را به قزلباش بخشید و از آنجا برگردید و به جانب شماخی راهی شد.

از این جانب خبر به الوند پادشاه رسید که شاه اسمعیل سلطان حسین بارانی را کشت و رفت به گرفتن شیروان. آه از نهاد او بر آمد تا سپاه او جمع شدند باسی هزار کس به جانب شیروان روان گردید. چون شاه به کنار دریای کوکجه رسید، خبر آوردند که الوند پادشاه به جنگ شما می آید. پس شاه فرمود که خوب کرد و راه مارا نزدیک کرد. اما الوند پادشاه سپهسالار خود را فرمود که اسباب جنگ سپاه رامهیاکن که برویم به جنگ شاه اسمعیل. عثمان سلطان ترکمان گفت که من می روم به جنگ شاه اسمعیل و کار او را می سازم. تو پادشاهی، به جای خود ساکن باش که من همین دم ده هزار کس برداشته، روانه می شوم و می گویند که شاه اسمعیل بهادرخان ده هزار کس دارد. الوند پادشاه گفت: تو بیست هزار سوار برداشته، متوجه به جنگ شو. او قبول نکرده، ده هزار سوار برداشته از گنجه بیرون آمد به جنگ شاه راهی شد جنگ کردن^۲.

رفتن عثمان سلطان به جنگ شاه اسمعیل و شهادت

یافتن قراگیری و کشته شدن عثمان سلطان با پسرش

به دست حلواچی اوغلی

از این طرف خبر رسید به شاه اسمعیل که عثمان سلطان بالشکر می آید. در آناتنا قزلباش به عرض رسانیدند که چون الوند پادشاه سردار فرستاده، شاه نیز می باید سردار بفرستد به جنگ سردار او و اگر خود بیاید به جنگ سردار درست نخواهد بود. پس قراگیری قاجار اراده جنگ عثمان سلطان نمود. شاه گفت: ای پدر، تو به جای پدر منی؛ تو باش دیگری برود. او قبول نکرد. گفت: آرزوی من آن است که در این پیرانه سر ریش سفید را در راه تو به

خون سرخ کنم ، شاید به درجه شهادت برسیم . پس شاه التماس او را قبول نموده ، فرمود که الیاس بیگک حلواجی اوغلی هم به او همراه شد و پنج هزار کس برداشتند و به استقبال سپاه ترکمان روان شدند و چون آن دوسپاه به هم رسیدند ، عثمان صف سپاه را ترتیب داده و فرزند خود را گفت : سه هزار کس برمی داری و از عقب سپاه قزلباش بیرون می آئی و وقتی از عقب بیرون می آئی که در پای علم قلیلی باشند و قزلباش اراده میدان نموده باشند .

محمد سلطان ، پسر عثمان سلطان آن سه هزار کس را برداشت و برزیر دست میدان راهی شد و از آن جانب قرابیری به حلواجی اوغلی گفت : ای جان فرزند تو در پای علم در جای من قرار گیر که من خود چرخچی شوم ، چون جنگ اول ماست با ترکمانان و به کس دیگر گمان ندارم که او را چرخچی کم ، می ترسم که مبادا پای به عقب بگذارند و من خود به میدان می روم . حلواجی اوغلی گفت : ای پدر ، تو هفتادسال داری و من در اول عمر ، چگونه قرار بگیرم . هر چند الحاح کرد قرابیری قبول نکرده و گفت من می روم و یقین می دانم که سپاه ترکمان از عقب ما خواهند آمد . تو باش در پای علم بادو هزار کس و من با سه هزار کس سر راه عثمان سلطان را بگیرم . حلواجی اوغلی قبول نمود و چون روانه میدان گردید و سپاه برهم ریختند و جنگ در گرفت که از عقب گرد شد و محمد سلطان با سه هزار کس نمودار شد و حلواجی اوغلی از جای در آمد و در اندک تلاشی سپاه را شکست داده و هزار کس را در حمله اول به خاک هلاک انداختند و در میان گیرودار چشم حلواجی اوغلی به پسر عثمان سلطان افتاد . سر در دنبال او گذاشت و چشم او به اژدهائی افتاد فرار نمود . دیگر نتوانست که از آن راهی که آمده بود ، برگردد . زد به میان میدان خود را رسانید . حلواجی اوغلی سردر عقب او نهاده و قرابیری در جنگ بود که دید حلواجی اوغلی نیزه را ربوده و سر در دنبال شخصی نهاده . گفت : ای فرزند ، عجب از تو که سخن نشنوی . چرا آمدی و من پای علم رابه تو سپردم .

گفت: ای پدر، به توفیق خدای عالم کار خود را ساختم و سه هزار کس آورده بود همین سوار که من او را می‌خواهم از پای در آورم، پسر عثمان سلطان است و هزار کس او را کشتم و شکست دادم و او از این راه‌گریزان شد و علم را همراه آوردم .

چون علم را دید ، دعا به او کرد و با حلواچی اوغلی در سخن بود که عثمان سلطان رسید و سر راه به قرابری گرفت . گفت : ای بسی تدبیر ، هیچ میدانی که این فتنه راتو بهم رسانیدی . بیا تا ترا به خدمت الوندشاه برم و ترا سرافراز نماید . گفت : ای بی‌توفیق اگر راست می‌گوئی و سعادت داری و می‌خواهی ، تو بیا به خدمت شاه اسمعیل . پس قرابری روی به جانب حلواچی اوغلی کرد که چه ایستاده‌ای ، برو از پی خصمت شاید از پیش تو بدر نرود و او را فرستاد ، که در آن اثنا از طرف دیگر پسر عثمان سلطان پیدا شد و از عقب قرابری در آمده و نیزه را زده در پهلوی او که تا پستانش فرو رفت و از يك طرف دیگر [عثمان سلطان] به دست او شمشیر زد که کتفش را دور انداخت و از مرکب افتاد . می‌خواست که سرش را ببرد که قزلباش خبردار شده ، ریختند خود را بر سر او که حلواچی اوغلی در میان جنگ گاه^۲ از عقب صید خود می‌گردید و به هر کس که می‌رسید از پای در می‌آورد که صدای شوری شنید و خود را وقتی رسانید که قرابری افتاده بود از هوش رفته^۳ و کارش را ساخته‌اند . آه از جانش بسر آمد . پیاده شد و سر او را در کنار گرفت و او هنوز رمقی داشت . دیده‌گشود و حلواچی اوغلی را دید گفت : ای فرزند مرا به نامردی کشتند پدر و پسر ، می‌خواهم که خون مرا از این ترکمان بخواهی . او گفت : منت دارم و تنها خود را در میان سپاه انداخت و خود را به محمد سلطان رسانیده ، او را بکشت و سر او را به خدمت قرابری آورد و گفت رفتم در پی کشتن عثمان سلطان . او گفت : برو که خدای عالم ترا توفیق دهد و او آمد و عثمان سلطان را هم از پای در آورد و سرش را برید و برگردید .

چون قرابیری سرهرردو را دید که خصم او بودند ، خشنود گردیده او را دعا کرد و گفت : ای فرزند دعای مرا به مرشد برسان و بگو آرزوی دیدار مبارکت داشتم اجل مهلت نداد و مرا از فاتحه فراموش مکن و اقوام مرا از شفقت دریغ مدار که من به مرتبه مراد خود رسیدم . این بگفت و جان به حق تسلیم کرد و شکست بر سپاه ترکمان افتاد. حلواچی اوغلی گفت: زنده مگذارید، همه را بکشید به خون قرابیری و از آن ده هزار کس، پنج هزار کس را کشتند و تتمه گریزان^۱ بدر رفتند و خیمه و خرگاه به جا گذاشته ، به خدمت الوندپادشاه به جانب گنجه روان شدند و از این جانب اسباب و غنیمت ترکمانان را برداشته حلواچی اوغلی به خدمت شاه اسمعیل بهادرخان روان شد .

چون خبر فتح به آن حضرت رسید ، خشنود شده و چسبون خبر فوت قرابیری را شنید گریان گردیده ، تأسف بسیار خورده ، فرمود استقبال نعش قرابیری کردند و امرا در زیر نعش او در آمدند و آن شهریار نیز خود در زیر نعش او در آمده ، فرمود بردند در اردبیل و در زیر پای سلطان حیدر پدر آن سرور دفن کردند. از آنجا شاه دلگیر شده ، فرمود کوچ کردند به جانب الوند شاه راهی گردید .

از آن طرف الوند شاه از کشته شدن عثمان سلطان و پسرش گریان شده، او نیز فرمود کوچ کردند . چون سه منزل آمده ، خبر آوردند که شاه اسمعیل در این دو فرسنگ فرود آمده . روز دیگر که نیر اعظم ، عطیه بخش عالم آفتاب تابان سرزرد و آن دو دریای لشکر در برابر یکدیگر فرود آمدند .

جنگ کردن الوند شاه باشاه اسمعیل بهادرخان

و شکست خوردن الوندشاه

چون الوند پادشاه رسید، از شوکت شاه فرمود که نامه ای نوشتند و در نامه درج کردند که معلوم شاه اسمعیل بوده باشد که چون خواست خدای عالم این بود که قدم در معرکه خروج بگذاری و هرگاه تو از فرزند زاده های حسن

پادشاه باشی و صلۀ رحم مابوده باشی، ما چرادر متابعت تو نکوشیم و روش خویشی این نیست چنانکه بسر بیگانگی^۱ درپیش روی آشنایی نکشیم بهتر باشد و ما را باتوجنگ نیست. چون به خون پدران خود وجد مارتی و فرخ پادشاه را به قتل آوردی و شیروان را گرفتی و ما نیز الکاء اردبیل را به تو بخشیدیم، برگرد و برو شیروان به حکومت مشغول باش و الکاء بیگانه بسیار است و برو به هر طرف که می خواهی الکا بگیر. هرگاه ترا مدد ضرور شود و از ما خواهی بفرستیم. چون بیگانه نیستی به خروج تو راضی شدیم. زنهار که این معنی را حمل برضعف نکنی چون صلح بهتر از جنگ است الصلح خیر و الا فردا دعوت نگذارم که پای صلح پیش گذاری^۲ خوش باشد که مانیز با سی هزار^۳ کس در برابر ایستاده ایم و آنچه از بد بد آید شاکریم.

چون نامه به شاه اسمعیل رسید و مطالعه فرمود، گفت: در جواب بنویسند که معلوم الوند پادشاه بوده باشد که از اولاد حسن پادشاه به اولاد شیخ صفی بی مروتی و بی اندامی بسیار رسیده است. با وجودی که این همه آزار رسیده است من از سر بازخواست خون پدر و برادرو جد خود گذشتم و مرا داعیۀ سلطنت و جهانگیری نیست و می خواهم دین آباء و اجداد و حضرات ائمه معصومین علیهم السلام^۴ را رواجی بدهم و تاجان داشته باشم، در راه دین مبین شمشیر بزنم که تا حق به مرکز خود قرار بگیرد و می باید از روی صدق و صفا و اعتقاد درست، دست به دامن پاک حضرت زده و زبان را به ذکر این کلمه طیبه علی ولی الله جاری گردانی تا سعادت و پادشاهی به استقلال بوده باشد و هر الکاء را بگیرم سکه و خطبه به نام تو (بزنم و) بخوانم^۵ و تو را برادر بزرگ خود دانسته، در راه تو شمشیر بزنم و اگر این سعادت را در نیابی، خوش باشد از تو خون برادر بی گناه خود را می خواهم، تو می دانی. به هر روش که بهتر می دانی اعلام کن. و چون نامه شاه به الوند پادشاه رسید، در جواب

۱- کذا در اصل، شاید: سیر بیگانگی.....

۲- کذا در اصل

۳- نسخه: بیست هزار ۴- اصل: علیه السلام ۵- اصل: بخانم

گفت که من هرگز این کار نکنم و آنچه از دست شیخ اوغلی می آید بکند. پس روز دیگر آن دو سپاه از جای در آمدند و صفوف سپاه آراسته شد و حلوچی اوغلی را شاه چرخچی گردانیده اگر معامله آن جنگ را به تو گذارم^۱ به طول می انجامد و باری تعالی یاری کرده و شکست بر سپاه الوند پادشاه افتاد و هیجده هزار کس آن روز در معرکه میدان کشته شدند و شاه اسمعیل بهادرخان خود را رسانید به پای علم و علمدار را قلم گردانید و احوال الوند پادشاه را پرسید. گفتند: چون آیات نصرت آیات این شهریار را از دور مشاهده نمود، روی به فرار نمود و بدر رفت و ترکمانان دیدند که علم قلم شده راه فرار را پیش گرفته، متوجه گنجی شدند و شاه اسمعیل آمده خیمه و اسباب الوند پادشاه را صاحب شده و در آنجا قرار گرفت و سرها را آوردند و کارهای جوانان را دیده و شاه گفت: مبدا به تبریز رود و یا مدد تازه به او برسد و می باید او را گرفت در همان روز کارهای سپاه را دید و سر از دنبال الوند پادشاه نهاد.

از آن جانب الوند شاه در گنجی بود و در فکر بود که آیا چه کند و به کدام طرف برود. قرارش به آنجا رسید که برود به جانب دیاربکر و آذربایجان و قرا احمد^۲ به خدمت علاءالدوله ذوالقدر. از گنجی راه قرا احمد پیش گرفته، راهی شد. روز دیگر شاه رسید و گنجی را به اسرای قزلباش سپرد و راه تبریز را پیش گرفته، به الغار راهی شدند و چون آیات حضرت شاه رسید به تبریز، مردم تبریز استقبال شاه نمودند و پیشباز آن حضرت کردند و در هر چند قدم طبق های زر بر سرش نثار کردند و آن حضرت را آوردند به خانه حسن پادشاه و کرسی حسن پادشاه را آوردند و در ساعت سعد، آن شهریار بر تخت زر قرار گرفت.

بر تخت نشستن شاه اسمعیل در تبریز بر تخت حسن^۳ پادشاه چون شهریار عالم بر پادشاهی قرار گرفت و خزینة الوند پادشاه را به قزلباش

۱- کذا در اصل، نسخه: اگر معاملات جنگ تمام نوشته شود

۲- نسخه: قرا احمد در تمام موارد ۳- اصل: حسین

قسمت نمود و سکه علی ولی الله زدند و خطبه خواندند، اما قزلباش گفتند: ای شهریار فکری می باید کرد در خواندن خطبه اثنی عشر، چرا که دو بیست سیصد هزار کس در تبریزند و از زمان حضرت تا حال این خطبه را کسی بر ملانخوانده و می ترسیم که مردم بگویند که ما پادشاه شیعه را نمی خواهیم. نعوذ بالله که رعیت برگردند. پس می باید که در این باب فکری کرد. شاه فرمود که مرا به این کار باز داشته اند و خدای عالم با حضرت همراه مند و من از هیچ کس باک ندارم به توفیق الله تعالی اگر رعیت هم حرفی بگویند، شمشیر از غلاف می کشم و به عون خدا يك کس را زنده نمی گذارم. روز جمعه خود می روم و خطبه اثنی عشر می خوانم.

اما شاه در فکر بود، که می دانست که قزلباش راست می گویند. چون به خواب رفت، دید که از برابرش نور پاك حضرت امیر نمودار گردید و گفت: ای فرزند دغدغه به خاطر مرسان. روز جمعه می فرمائی که قزلباش تمام یراق پوش می آیند و در میان دو کس از رعیت قرار می گیرند و در وقت خطبه اگر رعیت حرکت کنند ایشان را قزلباش گرفته، می کشند و به این تدبیر بفرما خطبه بخوانند. آن سرور از خواب بیدار شد، خوشحال گردیده فرمود که حسین بیگک لله وابدال بیگک^۱ باسران قزلباش آمدند. شرح خواب را بیان کرد. ایشان گفتند: حقا که بدون این تعلیم نمی شود.

روز جمعه شاه رفت به مسجد جامع تبریز و فرمود مولانا احمد اردبیلی که یکی از اکابر شیعه بود، بر سر منبر رفت و شاه خود برفراز منبر رفت و شمشیر جهانگیری برهنه کرد. چون آفتاب تابان کشیده. چون خطبه خواند، غلغله^۲ از مردم برخاست. اما دو دانگ آن شهرشکرها کرده، گفتند: قربان لب ودهان تو گردیم ای حضرت مولانا. اما چهار دانگ دیگر رفتند که از جا حرکت کنند که از دو طرف فرو کشیدند جوانان قزلباش.

چون خطبه خوانده شد، حضرت شاه شمشیر بلند کرده، گفت تبرا

۱- نسخه: الیاس یک حلواچی اغلی
۲- اصل: غلغله

کنید. آن بود که بعد از مدت نهصد سال آن تبرا را هیچ گوشی نشنیده بود، و آن دو دانگک به آواز بلند بیش باد و کم مباد گفتند و آن چهار دانگک دیدند که جوانان قزلباش خنجرها و شمشیرها در دست، گفتند هر کدام که نمی گوئید کشته می شوید. تمام از ترس خود گفتند، که شاه فرمود همین تبرائی تبر بزرگ در دست و در پیش جلو شاه می رفت و تبرا می کرد.^۱

و چون شاه به دولت قرار گرفت در تخت سلطنت، فرمود که نامه ها بنویسند به اطراف و جوانب و به الکاء، هر کدام که اطاعت کردند، خود حاکم آن صوب شدند و تتمه گریزان شده از ترس رفتند به طرف فارس به خدمت سلطان مراد و جماعتی به جانب قرا احمد^۲ به خدمت الوند پادشاه.

اما چون شاه در تبریز قرار گرفت و فرمود نامه ای نوشتند به جانب فارس به نزد سلطان مراد و تاج و خلعت فرستاد که ما ترا مرد نامرادی می دانیم، باش به حال خود و مرا باتو کاری نیست و سکه و خطبه مراهخوان و بز و همان برادر بزرگ بدان ما را. چون شنید که شاه او را خلعت امان داده، استقبال خلعت کرده و خلعت شاه را پوشید و فرمود که سکه به نام شاه اسمعیل زدند و خطبه خواند.

رفتن الوند به جانب دیار بکر

چون از این جانب الوند پادشاه باده هزار سپاه، شکست خورده به جانب دیار بکر روان شدند و از آنجا رفتند به خدمت علاء الدوله ذوالقدر. چون پیش از آمدن او خبر رفت، القصه خبر شنید. فرمود که استقبال الوند پادشاه کردند. چون الوند پادشاه داخل الکاء او شد، طرفه دشتی دید که هشتاد هزار خانه ذوالقدر در خدمت علاء الدوله می باشند. و سلیمان بیگ^۳ پدر کلان او از آن جا گریخته، آمد به خدمت حسن پادشاه و ملازمت آن پادشاه را اختیار کرد و استدعا کرده که او را در آن سر حد مهمی بدهد. پسر بنا بر التماس او فرستاد در آن سر حد و چنان یک^۴ طایفه ذوالقدر را به او داد و

۱- کذا ۲- نسخه: قرا باغ و قرا احمد. ۳- نسخه: سبحان بیگ. ۴- کذا در اصل، نسخه: حسن شاه.

او با ایشان مردمی کرد که همه را از خود راضی نمود. و چند سال چنان یکی بود^۱ و مرتبه مرتبه دوسه خدمت گرفت و کار او به جایی رسید که او فوت شد و یعقوب پادشاه پسر او را که علاءالدوله باشد، حاکم آن جماعت کرد و او کار را از پدر گذرانید و پادشاه آن ولایت گردید و در فکر^۲ و تلبیس به ابلیس رجیم [درس] می داد و آن چنان ماهر شد در سالاری و جهانداری که از قیصر روم باج می گرفت و از قانی ساد^۳ پادشاه مصر هم باج و خراج می گرفت. آورده اند که چون الچی پادشاه روم می آمد، از ملازمان خود چند نفر را روش مردم مصر می ساخت و می آمد در بارگاه می نشست و نامه ای که خود نوشته بود الچی می داد به دست او. چون او نامه را می گرفت، به دست وزیر خود می داد که مطالعه می نمود. نوشته بود که «معلوم علاءالدوله پادشاه ذوالقدر بوده باشد که شنیده ام حشمت و خزینه و رعیت تو تا چه مرتبه است و هشتاد هزار خانه در زیر حکم و فرمان تو است و اگر شفقت کرده تو از این جانب هشتاد هزار کس بر داری و بروی به سر الکاء قیصر و آنچه خرج سفر بوده باشد، من دو برابر از برای تو بفرستم و من هم با سپاه خود از این جانب آمده، شاید که قیصر را از میان برداریم و این کمینه محقری پیشکش فرستاده شده به نظر قبول افتد.» و چون نامه را خواند و پیشکش کشیده شد، قریب به صد هزار تومان زر نقد و پارچه های نفیس از نظر می گذرانید و چند کیسه را با طاق زربفت و اطلس به دست هزار کس داده از نظر می گذشت. و چون پیشکش تمام شد، علاءالدوله دلگیر شد و نامه را دور انداخت و گفت: برو به قانی ساد بگو که مرا گاهی به زر فریب می دهی و مرا به زراحتیاج نیست و اگر باشد خزینه قیصر از من است و اگر مرا احتیاج افتد، او ده برابر از برای من خواهد فرستاد و من سلطان روم را از خود نمی رنجانم و می خواستم که پیشکش را قبول نکنم، گفتم مبادا حمل به دیگر چیزها گویند.

داستان مکر و
حیله علاءالدوله

به این روش در پیش الچی مکر می کرد و الچی می رفت و خبر از جهت

۱- کذا در اصل . ۲- اصل : فکر ۳- کذا در اصل. نسخه : فانوسا

قیصر می‌برد و او هر سال بارخانه می‌فرستاد که قانی ساد با قیصر جنگ کند و او یاری قیصر کند، و چون الجی قانی ساد می‌آمد به دستور^۱ قریب به چهل سال از آن دو پادشاه عظیم‌الشان باج‌ها می‌گرفت به تدبیر و عقل، و چون از همت او جاق حسن پادشاه به آن مرتبه رسیده بود، پس فرمود استقبال الوند پادشاه کردند.

و چون الوند پادشاه رسید به حوالی بارگاه او و پسران^۲ او آمدند و او را آوردند، چون چشم الوند پادشاه در بالای تخت بر پادشاهی افتاد که ریش سفید تا بر ناف کشیده و به جواهر پکانیده^۳ و طاقیه شاهی در سر و تاج او هفت کنگره داشت، و بارگاهی دید که بارگاه او و پدرش وجد او سهل بود در جنب او، چشمش به او افتاده سجده کرد و آمد که دست او ببوسد؛ علاءالدوله را خوش آمده از آن، و او را در بر گرفت و گفت که رحمت باد که کار خود را ساختی. چون مرا اطاعت کرده‌ای و مرا گفته و آمده‌ای، من دختر خود را به تو دادم و ترا به دامادی خود سرفراز نمودم. الوند پادشاه گفت: تو پدر منی و من او جاق ذوالقدر را گفته پناه به تو آوردم. گفت: بسیار خوب کرده‌ای. بعد از آن گفت: بیست هزار کس به من ده و من خود ده هزار کس دارم، بروم باشاه اسمعیل جنگ کنم و تا لشکر گرد نکرده سراو را برداشته به درگاه تو بفرستم. گفت: بسیار خوب است.

روز دیگر طلبید ریش سفیدان ایل را و گفت: این الوند پادشاه، پسر زاده حسن پادشاه است و شما را گفته آمده است و من می‌خواهم که او را به مراد برسانم. ایشان گفتند: آنچه رضای تو باشد چنین است می‌کنیم. گفت: بروید و بیست هزار کس جدا کرده همراه او کنید.

از این جانب خیر رسید به شاه اسمعیل، که اینک الوند پادشاه رسید باسی هزار کس و به جنگ تو می‌آید. پس شاه فرمود که سپاه را جمع نموده، دوازده

۱- کذا در اصل. نسخه: باز مردم خود را به دستور آراسته و بدین نوع عمل می‌نمودند قریب ...

۲- اصل: پسران ۳- پکانیدن: در فرهنگ‌ها بافت شد. معنائی نزدیک به آراستن دارد

هزار جوان قزلباش در آمد، تمام مرصع پوش و اسب‌های بدو از شامی و عربی نژاد که هر روز بیست فرسنگ می‌رفتند. چون این‌ها را مهیا کردند، خبر آمد که الوند شاه سه روز دیگر می‌رسد.

شاه گفت: ماینز دوسه فرسنگ استقبال بکنیم، و چون شاه از تبریز بیرون رفت، روز دویم الوند شنید که شاه از راه وان رفت به جنگ او، و او از راه دیگر آمده، وقت غروب آفتاب بود^۱ که الوند پادشاه ریخت در شهر تبریز، و دلش پر بود که مردم تبریز استقبال شاه کرده بودند و شیعه شده بودند و فرمود که بکشند. هفت هزار کس که در بیرون‌ها بودند، کشته شدند.

حمله الوند به
تبریز

و چون خبر شیوع یافت که کوچه بندان کردند. جوانان تبریزی و حلواچی اوغلی را شاه در تبریز گذاشته بود در سرحرم که مبادا سنیان تبریزی دست بردی نمایند و او با پانصد^۲ کس خبردار گردیده و فرمود در خانه حسن پادشاه را بر بستند و غلامان شاه و آن سیصد قورچی برب بام‌ها درآمدند و تیر و تفنگ گرفتند تر کمانان را، و الوند پادشاه هر چند سعی کرد که حرم شاه را به دست آورده و برادر شاه را هم بگیرد و داغی بر دل شاه بگذارد، آن جوانمرد حلواچی اوغلی گفت: مگذارید و داد مردی و مردانگی بدهید، و یک شب نگاه داشت^۳ و مردم تبریز کسی دل به الوند شاه نداد و شیعیان با او بد بودند و سنیان می‌دانستند که او با شاه بر نمی‌آید.

چون الوند شاه دید که او را جای نمی‌دهند رعیت، و از آن جانب شاه به الفار می‌رفت و در شب دویم در خواب دید که جماعت سگان دور خانه حسن پادشاه را در میان دارند و حلواچی اوغلی با غلامان و ملازمان خود به پشت بام‌ها بر آمده‌اند و سنگ بر آن سگان می‌اندازند و سر سگان شکسته می‌شود. شاه از خواب بیدار شد، فرمود که کوچ کنند. دانست که الوند پادشاه از راه دیگر رفته است به جانب تبریز.

۱- نسخه: وقت طلوع آفتاب ۲- اصل: بنصد ۳- نسخه: تا یک

ورود شاه اسمعیل
به تبریز و
جنگ با الوند

چون وقت ظهر روز چهارم شد، شاه داخل تبریز شد، مردم صدای کرنای فرح^۱ فرای شاه را شنیدند، بانگ و غلغله^۲ از مردم برخاست. دیگر تاب به الوند نماند، عنان مرکب را برگردانیده به راه دیار بکر روان شد و بکش بکش در میان ذوالقدران افتاد، و جماعت پنداشتند که الوند در جنگ است. از وقت ظهر تا محل غروب آفتاب در جنگ بودند و ده هزار کس کشته شد و از ایشان شخصی گفت که: این جنگ از برای که می‌کنید؟ که همان ساعت الوند شاه گریزان شده بدر رفت و آن بیست هزار کس که مانده بودند، گفتند: لعنت بر او، و به امان آمدند. شاه گفت: هر کدام علی ولی الله بگویند، امان بدهید و والا همه را بکشید. دوسه هزار کس امان آورده شد^۳ و تخته کشته شدند و سه هزار کس در عقب الوند رفته بودند.

چون الوند پادشاه دیگر روی رفتن قرا احمد^۴ نداشت، به جانب قسطنطنیه به خدمت قیصر روان شد، و آن سه هزار کس برهنه و بعضی پیاده و بی‌خیمه و سراپرده رفتند به خدمت علاءالدوله و شرح را گفتند. او گفت: بد کرد رفت به خدمت قیصر، می‌بایست باز بیاید به نزد من که دیگر باره لشکرش می‌دادم.

رفتن الوند به جانب روم و کمک کشیدن او

اما از این جانب الوند پادشاه رفت به جانب استنبول و خبر آمدن او به قیصر رسیده و فرمود قانی‌ساد وزیر اعظم سوار شد با یاران عظیم الشان و او را استقبال نمایان کردند، و چون داخل بسارگاه قیصر شد، سجده کرد و قیصر را خوش آمد از تعظیم او.

حاصل، صد و بیست هزار کس در مدت دو سال جمع نموده بودند و شنیده بود که ایران هرج و مرج شده و لشکر عظیم جمع کرده بود. شش ماه او را نگاه داشت و صد و بیست هزار کس برداشت^۵ و از راه بغداد راهی شد. و عرض نکردیم که چون الوند پادشاه در گنجه شکست خورده، رفت

۱- اصل: فرح ۲- اصل: غلغله ۳- نسخه: پس هزار کس ایشان ایمان آوردند

۴- اصل: قرا احمد ۵- نسخه: و خبر به خواندگار رسید ۶- نسخه: به او داده

به جانب دیار بکر و نامه‌ای نوشت به المه سلطان^۱، عمه زاده اش^۲، که حاکم بغداد بود، که مرا مدد کن و مراتب خویشی را منظور بدار. او جواب داد. چون با ترکمان و ذوالقدر آمد، دیگر باره نامه‌ای نوشت و او را طلب نموده نیامد. چون شکست خورد و به جانب استنبول بگریخت، آمد در بغداد به سر المه سلطان، و قاسم سلطان^۳ حاکم بغداد بود، نامه‌ای فرستاد که آمده‌ام و می‌خواهم که مرا همراهی کنی و بیست هزار کس تو داری و من نیز ده هزار کس دارم و باز برگردیم و با تو برویم به تبریز و برادرم سلطان مراد را از آن طرف طلب کنیم و شاه اسمعیل را از پیش برداریم.

چون نامه را قاسم بیگ^۴ خواند با مردم خود صلاح دید. ایشان گفتند: زنه‌ار که فریب الوند پادشاه را نخوری که او دیگر حریف شاه اسمعیل نخواهد شد و به این بهانه می‌خواهد که بغداد را بگیرد و ترا بیرون خواهد کرد و یا خواهد کشت. او دانست که راست می‌گویند. فرمود که برای او سوری ببرند^۴ و گفت مردم من به آمدن تو راضی نمی‌شوند و می‌گویند که ما در اینجا به حال خودیم و فردا شاه اسمعیل خواهد آمد و ما با او بر نمی‌آئیم و شما را فکر دیگر می‌باید کردن. و الوند پادشاه چون دید که دستی به آن جماعت ندارد، لا علاج رفت به خدمت قیصر، و هنگام آمدن از آن راه آمد چون به حوالی بغداد رسید، دیگر باره نامه‌ای نوشت که برخیز و بیا به استقبال من و خود سوار شو و اگر ترسی داری خاطر جمع دار. چون نامه به قاسم بیگ^۵ رسید، با یاران خود صلاح دید، گفتند: فریب می‌دهد. زنه‌ار که قبول مکن که او دستی به ما ندارد و ایشان نمی‌توانند که با ما قلعه داری کنند زیرا که آذوقه می‌باید و اگر در اینجا قلعه داری کنند، بی‌قوت می‌شوند و از جانب قیصر رخصت ندارند.

چون قاسم بیگ^۵ دانست که راست می‌گویند در قلعه را بر بست و آن

۱- نسخه: امیرک سلطان ۲- نسخه: عهزاده ۳- چنانکه از متن

پیداست و نیز با مراجعه به نسخه‌السلطان و قاسم سلطان و قاسم بیگ هر سه نام يك نفر است.

۴- نسخه: سوقاتی از برای او ببرند ۵- نسخه: به امیرک سلطان

خبر به مصطفی پاشاه و قانی سادپاشاه که وزیر اعظم بود رسید، آمدند به پای قلعه بغداد و هر چند نصیحت کردند که شاید فریب به او بدهند و تهدید هم به جایی نرسید، لاعلاج کوچ کردند و الوندپادشاه استمالت نامه نوشت، به قلعه فرستاد که چون از من واهمه دارید لشکر بفرستید و سرداری تعیین کنید که از عقب ما بیاید، و او در جواب نوشت که تو برو، اگر فتح کردی، الکه ما از آن تو است و ما هم از آن تو ایم، و اگر کاری نساختی، ما با جماعت قلیلی چه خواهیم کردن باقزلباش .

اما از این جانب سپاه قیصر کوچ کردند و به جانب همدان روان شدند، و آن خبر رسیده بود به شاه اسمعیل بهادرخان، و آن شهریار و الاجاه در ملک قزوین بود که خبر آمدن سپاه روم و الوند رسید . فرمود تا نامه‌ها بفرستند به الکه استجلو و شاملو و غیرهم، و از جانب گنجه و شیروان و قراباغ . و چون لشکر جمع شدند، پانزده هزار کس بر سر شاه جمعیت نمودند، و حضرت شاه فرمود که یکی برود پیش سلطان مراد نامراد که ما او را خطاب داده ایم و ببیند که چه اراده هست او را . اگر اراده یاری برادر داشته باشد، بگوید که شاه می فرماید که تو به حال خود باش که ما را مدد کار و معاون حضرت پروردگار است، و مرا از بسیاری لشکر اعدا هیچ اندیشه نیست، و دل من به قوت بازوی خبیر گشای مولای من قوی است . اما چون ما ترا امان داده ایم و می خواهیم اولاد حسن پادشاه یک باره مستأصل نشود و تو چون اطاعت ما نمودی در امان خدای جهان باشی و کنج عافیت را داشته باشی تا از قضای آسمان چه رخ نماید، و اگر میل یاری الوند داشته باشی و دم از دشمنی مازنی، شمشیر تو بالای شمشیر برادرت باشد . غرض آنچه از برای روزگار تو نیکو است چنان کن .

و قنبر آقای الله شاه زرخریده سلطان جنید، پدر سلطان حیدر، پدر شاه بود و هفتاد سال از عمرش رفته بود و مرد جهان دیده و روزگار دیده ای بود . او

گفت: قربانت شوم ای شهریار، چون سلطان مراد را روزگار پایمال کرده است و غفلت بخت و ناهمواری و کجروی او را سراسیمه کرده است، شاید ناصح مشفق او را نباشد که از روی دوستی او را نصیحت نماید و ملازمان او هر کدام که جاهلان شور طلبند و میل فتنه و جنگ دارند که شاید در جنگ خدمتی به جا آورند که به ایالت برسند و ریش سفیدان جهان دیده را دو چیز مانع است: یکی آن که می دانند که نصیحت تلخ می باشد و می گویند بلکه ملک بر طبعش بد آید و یا ما را از اولاد شیخ صفی دانند، چرا نصیحت کنیم. دویم تغییر مذهب در میان است، از تعصب مذهب می خواهند چنان شود که به آن مذهب قدیم بمانند، بنده بروم و نامه شاه رابه او بخوانم و او را از خسواب غفلت بیدار سازم و شاید دلش را از صیقل نصیحت از زنگ باطل پاک گردانم. شاید که توفین رفیق او گشته هم دنیا داشته باشد و هم در عقبی روی سفید قدم پیش نهد.

پس شاه گفت: ای قنبر آقا تو مرا به جای پدری، و می ترسم که به اغوای جاهلان نادان مرا داغی بردل نهند و ترا بکشند و داغ سلطان حیدر، پدرم، تازه شود. زیرا که پدر مرا به دوش بزرگ کرده ای و مرا و برادرم را. او گفت: ای شهریار از زمان آدم تا حال رسم نیست که الهی را بکشند و [علی] الخصوص که سلطان مراد دم از اطاعت شاه زده و تا حال در امان شاه است، و چون این کار بکند؟ القصه شاه او را رخصت داده و با چهل کس روانه نمود.

بعد از آن که قنبر آقا داخل شیراز شد و رفت به بارگاه سلطان مراد، و چنانکه رسم پادشاهی بود به جای آورد، القصه طعام در مجلس آوردند و چون سفره برخواست، قنبر آقا نامه رابه دست یکی از محرمان او داد. پس سلطان مراد گفت که: چه عجب شاه ترا فرستاده به این صوب؟ قنبر آقا گفت که: چون من محرم شاه و لله اویم و غلام قدیمی آن شهریارم، جهت این است که مرا به خدمت فرستاده که ترا نصیحت کرده و پیغام چند داده، دیگری نتواند گفت. بنا به مصلحت

ورود قنبر آقا
به شیراز

خود یا خوش آمد بگوید و یا واهمه کند . بنابراین مرا به خدمت فرستاد . چون نامه خوانده شد، گفت: شاه می خواهد که فرصت به دست او آید و مرا هم از میان بردارد و در این مدت نیامد به جنگ من خاطرش از الوندشاه جمع نبود، و می گفت تا کار الوندشاه را بسازم^۱ ، سلطان مراد حرکت نخواهد کرد؛ و مرا نامرادی دانست که من حرکت نخواهم کرد و من نیز بنابه مصلحت وقت اطاعت می کردم تا ز برادر زیادتی مشاهده کنم، و چون شنیدم که قیصر روم^۲ شفقت فرموده و صد و بیست هزار کس از سپاه ملك روم با توپ های قلعه کوب که هر يك به مثابه رعد غران و ازدهای آتش فشانند می آیند، و اگر شاه اسمعیل پروین شده باشد با سپاهش بر ثریا رود که برادر من چون آفتاب تابان و چون شمع درخشان محرق خواهد گردانید و خواهد سوخت، و من چرا این چنین فرصت را از دست بگذارم و دست از دودمان خود دور کرده به دودمان شیخ صفی اقبال کنم، و حال آنکه پادشاهم و آنگاه ملازم دیگری کردم و اگر مرد جهان دیده باخردی ، ترا پند می دهم^۳ به اوجاق شیخ صفی که کدام بك بهتر است .

پس قنبر آقا گفت: ای شهریار آنچه گفتی حال گوش باش و بشنو و چون قسم دادی مرا به اوجاق شیخ صفی که راست بگویم، اولاً آنچه شاه نوشته است به تو که گوشه عاقبت را مرعی دار و ترا کار به برادر نباشد مصلحت ترادیده و بر مصلحت دولت خود فرموده، زیرا که شاه در این مدت می توانست که ترا بگیرد و یا دربند در آورد و یا بکشد. این ها نکرد و ترا نامراد گفت، و دیگر شاه را مدد از کسی نیست و او از جانب خدای عالم خروج کرده است که مذهب به حق ائمه اثنی عشر را به عون حضرت باری رواج دهد، و هر گاه از جانب خدای عالم کسی برانگیخته باشد، چه پروائی دارد اگر لشکر روی زمین روی به وی نهند . چون شفقتی درباره تو داشت و نمی خواست که تو به آتش برادرت بسوزی و اولاد حسن

۱- نسخه : سازم ۲- نسخه : خواندگار ۳- کذا در اصل ۱ : نسخه :

پادشاه يك باره بر طرف شوند^۱، ترا اعلام داد و اما سوای باعث تو دیگر مرشد کامل را هیچ اراده دیگر در خاطر نیست^۲.

و چون قنبر آقا جواب شاه را بیان کرد، سلطان مراد گفت: برو و جواب بگو به آقای خود که اگر تو مرا می خواهی، راست بگویم که من باتو دشمنم و از آن جانب برادرم وفلان وفلان، و هر يك را به اسم^۳؛ و دیگر تاب در دل قنبر آقا نمانده با خود گفت ای غلام، بیا امروز جان خود را در راه ولی نعمت خود فدا کن و جواب هذیان این برگشته بخت را بده. گفت: ای بی ادب، بترس از آن روزی که در برابر مرشد کامل باز داشته باشدت و سر خجالت در پیش انداخته باشی و در جواب عاجز باشی و به هر گونه سزائی که خواهد بر تو حکم کند. چون قنبر آقا این سخن بگفت، سلطان مراد را بد آمد. فرمود که مرد پیر را گرفتند و انداختند و در زیر لگد او را گوشتابه کردند و آن جماعت که با او بودند، فرمود گرفتند و همه را کشتند، و پنج شش کس از نوکران قنبر آقا شنیدند که او را به جفای تمام کشتند، گریخته خود را به شاه رسانیدند و آنچه شده بود همه را به عرض شهریار رسانیدند. آه از نهاد شاه بر آمد. گفت: نامرد باشم اگر او را سیاست نکنم به خون لله خودم.

رفتن سلطان مراد به جانب جرفادقان

و جنگ کردن سلطان ابراهیم و حلواجی اوغلی با سپاه سلطان مراد
و شکست خوردن سلطان مراد

پس شاه فرمود که سپاه از شهر قزوین بیرون آمدند و از این جانب سلطان مراد فرمود از اصفهان و از حوالی فارس سپاه بیرون آمده، به جانب جرفادقان روان شدند از راه بهمین زار و توپخانه را فرمود پیش انداخته باسی هزار با تمور برادرش روان شد. چون به جرفادقان رسید، شاه خاقان سپاه

۱- اصل: بطرف نشوند ۲- نسخه: نواب کامیاب را سوای رفاهیت تو دیگر

هیچ اراده در... ۳- کذا در اصل

صنوی قنبر آقا
با سلطان مراد
و کشته شدن
قنبر آقا

گرفته ، توپخانه رابه پنجهزار کس داده ، به جانب یساری فرستاد ، و خبر به شاه رسید در جدار پیغمبر نزول اجلال نموده بود^۱ . فرمود که یکی می خواهم که برود و سرراه توپخانه سلطان مراد را گرفته ، برگرداند و از برای مایاورد . و هنوز سخن در دهن مبارک شاه بود که سلطان ابراهیم برادر شاه گفت : اگر امر عالی بود(ه) باشد، من بروم و سرراه به توپخانه بگیرم . شاه فرمود : سرت را می نازم ، کس نخارد پشت من جز ناخن وانگشت من ، مراهم چشم به تو بود . تو چند هزار کس همراه می بری ؟ گفت : ای شهریار من پانصد کس با خود می برم . پس شاه گفت : هزار و پانصد کس بردار و حلوچی اوغلی^۲ را گفت : تو پانصد کس خود را بزَن به آن پنجهزار کس، و هزار کس با برادرم توپخانه را پیش انداخته، بیارند . پس گفت: به سرعزیز تو قسم که من می خواستم سیصد کس ببرم، و چون می فرمائید هزار کس می برم . پس شاه گفت : برو که خدای جهان یار و مددگار تو باشد و هزار کس برداشت .

سه منزل بود تا آنجا به الغار آمده ، وقتی رسید که توپخانه را و عراده توپخانه را پیش انداخته بودند و زمین هموار بود و به آسانی تمام توپخانه می رفت که شاهزاده رسید، و فرمود دویست نفر عقب لشکر را گرفته و دویست نفر دیگر توپخانه را پیش انداخته و(به) تعجیل برانندند و خود با سیصد^۱ کس زد خود رابه آن پنجهزار کس و در حمله اول پانصد کس را انداخت و در حمله دوم پانصد کس دیگر را از پای در آورد به ولایت شاه ولایت . و آن هزار کس در نظر آن جماعت ده هزار کس جلوه می نمود، و سردار آن سپاه که اسفندیار سلطان نام بود و از طایفه^۳ ترکمان بود، پیش توپخانه بود و یک فرسنگ پیش رفته بود با هزار کس، که خبر از برای او آوردند که کجا می روی که سلطان ابراهیم با جماعت قزلباش آمدند و در جنگ اند .

پس او وقتی رسید که یک فرسنگ توپخانه را برده بودند و از آن

۲- نسخه : الیاس بیگ

۱- کذا در اصل

۳- اصل : نابغه

جماعت هزار و پانصد نفر کشته شده بودند و سپاه سلطان مراد فرار نموده بودند^۱ و کسی در میدان نمانده بود سواى کشتگان و گرد قزلباش از دور می نماید و او را واهمه در دل به هم رسید . می خواست برود که در آن اثنا دید که یکی از قزلباش را گرفته بودند^۲ و پنج نفر برگردیده بودند که از برای او ببرند . احوال پرسید که چند هزار کس آورده بود سلطان ابراهیم ؟ او گفت: هزار کس آورده بود . پس آه از نهاد اسفندیار سلطان^۳ برآمد و از عقب ایشان روان شد .

اسیری اسفندیار
سلطان

چون شاهزاده دید که گردی از عقب برخاست ، توپخانه را فرستاده و خود سر راه گرفت و حلواچی اوغلی^۴ گفت : ای شهریار چون تو مرا قسم دادی که تیغ از غلاف^۵ بیرون نیارم، اما می خواهم به سر عزیز برادرت ترا قسم می دهم که مرا رخصت بدهی که سر راه اسفندیار سلطان را بگیرم و من هم از همت تو دست آویزی داشته باشم . گفت ای برادر تو همت را رفیق من گردان که می خواهم این کار را تنها بکنم و شریک در این جنگ نداشته باشم، تو برو با توپخانه .

او گفت : چون به جداری ترا تنها نگذارم و سپاهم جنگ بکنند . گفت به این شرط . با سیصد کس عنان برگردانیدند که اسفندیار سلطان رسید و تا می رفت که تیری به جانب شاهزاده اندازد که سپر را رسانید و کمر بندش را گرفته ربود از زین و بر خاک میدان انداخت و دستش را بر بست و خود زد بر آن هزار کس و سیصد کس را کشته و تخته گریزان شدند و آن روز سلطان ابراهیم خود سیصد و پنج زین را خالی کرده بود و حلواچی اوغلی تحسین او نموده و اسفندیار سلطان را با هفتاد زنده باد و شاخه به خدمت شاه روان شدند، و خبر فتح ایشان به شاه رسید . فرمود استقبال برادرش کردند و او را دریافت و تحسین بسیار نمود و گفت : ای برادر حقا که برادر منی

۱- اصل: فرار نموده اند ۲- اصل: گرفته بودند ۳- نسخه: اسفندیار

۴- نسخه: الیاس بیک ۵- اصل: قلاف

خاطر من از رهگذار تو جمع شد و شکر که کسی را چنین برادر میسر نیست و هر که را باشد سراو به خورشید انور بود، و می دانم که از تو کاری برمی آید و او را دربر گرفته، جبین او را بیوسید، و اسفندیار سلطان را فرمود که شیعہ شو. او قبول نکرد. فرمود که به خون قنبر آقای لله او را بار فیقان لگد مال کردند. و از آنجا کوچ کرده به جانب ذره آل پیر بلاغی^۱ روان شد که لشکر پادشاه رومیان فرود آمده بودند.

و از آن جانب سپاه شکست خورده رسیدند و آن قضیه را به سلطان مراد عرض کردند. آه از جانش بر آمد و دانست که اقبال روی از ایشان بر تافته است. بسیار دلگیر شد. لاعلاج به خدمت برادر راهی شد، و روز دیگر کس فرستاد پیش الوند پادشاه، و آن معنی را نوشته به او رسانیدند و از آن خبر موحش اثر لرزه بر اندام شومش افتاده و قانیسار پادشاه و مصطفی پادشاه و ینگجری آقاسی قیصر روم پرسیدند که سبب تغییر رنگ تو از چه شد؟ آن شرح را به ایشان گفت. ایشان گفتند: اندیشه به خاطر مرسان که کار جنگ چنین می باشد. اگر بیست عدد توپ و خرپا جنگ برادرت را فزلباش برده اند، ماهفتصد عدد توپ و خرپا جنگ همراه داریم و هرگاه ایشان آن قلیل را به جانب ما آتش دهند پس این توپخانه قیصر چه خواهد کرد با سپاه ایشان؟ الوند را دلداری دادند و روز پنجم سلطان مراد با آن سپاه آمده و بزرگان روم به استقبال رفتند و او را به بارگاه در آوردند و مجلس کردند.

و از آن جانب سپاه شاه آمد به حوالی آل مابلاغی همدان و ده فرسنگ مابین ایشان بود و در آنجا شاه بهادرخان فرمود جبه خانه را ریختند و هر جوانی را که براقی بایست بود، و قابل بود، دادند. اسلحه او را گرفتند و به دیگری می دادند و او را تیغ و تیر و کمان و نیزه و سپر می دادند. چون اسلحه بخشید، فرمود مرکب اعلا در خور مردیشان دادند و چون آن دوازده هزار کس را مکمل نمود، چهار فرسنگ پیش آمدند و درشش فرسنگی سپاه روم

صف آراي شاه
اسمعیل در
مقابل سپاه روم

رسید و فرمود که مردی می‌خواهم که از حشمت سپاه رومی نترسد و پیش‌خانه ما را ببرد در دو فرسنگی سپاه روم بر سر پای کند .

و در آن اثنا حلواجی اوغلی گفت : چون من چرخچی سپاه ظفر اثر قزلباشم ، این کار من است . شاه فرمود که تو با دو هزار کس قاجار چرخچی باش و پیش‌خانه را به خان دیگر سپرد . سلطان ابراهیم گفت : ای شهریار در این جنگ می‌خواهم که چرخچی من باشم و چون آوازه شمشیر من به گوش رومی رسیده است و نام من در زبان‌های ایشان است و جاسوس من آمد و این چنین گفت ، اگر امر عالی باشد من بروم . پس شاه گفت : تو توپخانه را که از ایشان گرفته‌ای همان تو بردار و برو و پیش‌خانه را به دده بیگک طالبش داد و از عقب او حلواجی اوغلی باشد و از عقب او تو بادو هزار کس خود توپخانه را می‌بری و از عقب تو من می‌آیم با سپاه صف بسته .

قرار چنین شد که اول حلواجی اوغلی آید و در دو فرسنگی رومی خیمه برپای کند و پیش‌خانه را آوردند و چون توپخانه رسید و آن‌خبر به الوندپادشاه رسید که در میانه شما و این جماعت چهار فرسنگ مابین است و پنجهزار کس زیاده نیست بر سر توپخانه و شیخ اوغلی فرود می‌آید . پس الوند روی به سلطان مراد برادرش کرد و گفت : اگر لشکر روم جنگ این پسر را ندیده‌اند ، من دیده‌ام و هرگاه امروز سپاه ترکمان را بردارم و در این عصر ایشان غافل‌اند و گمان ایشان آن است که صباح جنگ خواهد شد و زین از مرکبان گرفته‌اند و به خاطر جمع برهنه شده و آسوده‌اند ، چرا ما نریزیم و این جماعت را از پیش برداریم و توپخانه را پس گرفته و برادر شاه اسمعیل را بکشیم و داغی بر دلش بگذاریم تادل شکسته شود و بلکه بگریزد و به گوشه‌ای بدر رود .

او گفت : بین که پادشاه چه می‌گوید . چون صلاح دید ، گفت : روش مردم ایران را شما بهتر می‌دانید که این جماعت قزلباش این قدر بی‌پروایند که این چنین که می‌گویید احتیاط‌ندارند و می‌باید که در این عصر بروید . خوب است از سپاه ما آنچه می‌خواهید همراه ببرید . پس الوند پادشاه گفت : ده هزار

کس من دارم و از سپاه رومی دو دانگک بس است . گفتم چنین باشد . پس بیست هزار کس برداشت الوند پادشاه و به جنگ سلطان ابراهیم روان شد .

شخون زدن الوند پادشاه

بر سپاه قزلباش و کشته شدن او به دست شاه اسمعیل و کشته شدن عمر پاشا به دست میرزا ابراهیم

اما از این جانب شاه فرموده بود که بیدار و هشیار باشید در برابر رومی . پس ایشان به همان قسم که شاه بهادر خان گفته بود ، مستعد و بیدار و هشیار کار خود بودند که قراول خبر آورد که اینک بیست هزار کس با الوند شاه می آید . پس سلطان ابراهیم فرمود که پیش توپخانه را سواره و پیاده گرفتند که ندانند دشمن که توپخانه در کدام طرف است . و عصر بلندی بود که الوند شاه رسید و چون به نزدیک رسید ، دید که صف بسته اند و چرخچی به جای خود ایستاده . او از آمدن پشیمان شده اما چه فایده . لاعلاج فرمود به آن بیست هزار کس که چون وقت تنگ است ، یکبار بریزید به میدان و حلواچی اوغلی زد خود را باد و هزار کس به آن بیست هزار کس و جنگ گران شد که همه از دهنه توپخانه گریخته و خود را به قلب سپاه سلطان ابراهیم رسانیدند . پس الوند پادشاه خوشحال شد که حلواچی اوغلی پای بر عقب نهاد و فرمود تر کمانان را که مگذارید .

چون تر کمانان ریختند به میدان که اشاره شد . پس آتش زدند توپها را و بیست و پنج گلوله یکبار بیرون آمد و افتاد در میان آن جماعت و قریب به هفت هزار رومی و تر کمان را درهم خورد^۱ کرده . چون حلواچی اوغلی دید که توپها خالی شد ، رساند خود را در میدان که مبادا توپها را ببرند و الوند شاه انگشت حیرت در دندان گرفته از تعصب^۲ پای را محکم کرده ، به جنگ مشغول شد که از این جانب شاه فرمود که لشکر سوار شود و در عصر تنگ بود که شاه رسید ، و اما وقتی رسید که وزیر اعظم از عقب ده هزار کس

جنگ شاه
اسعیل با
تر کمانان

آورده بود و آن بیست و سه هزار کس حمله کردند و کار برقزلباش تنگ کرده بودند که از يك طرف علم اژدها پیکر شهریار دادگستر ، چون آفتاب انور ظاهر گردید و صدای کرنا بر آمد و در عین گیرودار آن شهریار پیدا گردیده زد بر لشکر شقاوت و در آن مغلوبه خود را رسانید به پای علم الوند، تا اومی رفت که عنان برگرداند که از روی قدرت گفت: علی ولی الله و شمشیر صاحب الزمانی را بر تارک سراو زد که تاپشت زین بر یکدیگر شکافت .

و سپاه رومیان چون دیدند که الوند پادشاه کشته شد در دست شاه اسمعیل بهادر خان و قاجاقان^۱ در آن لشکر افتاده و عمر پاشاه در دست سلطان ابراهیم که سردار ده هزار کس بود کشته شد . و زال پاشاه که سردار ده هزار کس بود به دست حلواجی اوغلی کشته شد و از آن سی هزار کس، سیزده هزار کس بدر رفتند و هفده هزار کس به جهنم داخل شدند و در کمر هر کدام بیست تومان زر نقد بود ، به دست سپاه قزلباش افتاد و شاه فرمود که در آن شب سلطان ابراهیم از يك طرف و حلواجی اوغلی از يك طرف با چهار هزار کس قراول باشند که مبادا رومی بر سر ایشان شبخون بیاورند .

چون شب شد ، شاه در مسجد کرباس رفته و با خدای خود در مناجات و زاری در آمده بود و مدد و استعانت از پروردگار خود می خواست که چون وقت دمیدن شفق بود که دیده آن سرور اندک گرم گردید و در فکر بود که آیا فردا این گردش افلاک چه بازی کند ، که به يك بار دید از برابرش نور جمال اسدالله نمودار شد و گفت : ای فرزند هیچ غم به خاطر مگذران که نور پاك من و اولاد من همه باتو همراهند و فردا گردبادی چند خواهی دید و آن گرد بادها علامت غبار سمنند ما و اولاد ماست که دوازده امامند . انشاء الله که فردا فتح و ظفر از جانب خدای عالم و به برکت روح سید المرسلین و امداد ما باتو خواهد بود و این لشکر را تمام اسیر و دستگیر سپاه تو خواهیم گردانید . پس چون از حضرت این مژده را شنید ، از خواب بیدار شد و خشنود شد ، آمد

دربار گاه به خاطر جمع نشست و از آن مژده شیعیان را خوشحال گردانید .

جنگ شاه اسمعیل

باسلطان مراد و کشته شدن محمدپاشاه و مصطفی پاشاه

وزیر اعظم باچهل هزار کس

اما از این جانب لشکر شکست خورده بی سردار رفتند به جانب وزیر اعظم و شرح کشته شدن الوندپادشاه را با پاشایان عرض کردند. رنگ بر روی آن دوپاشای عظیم الشان نماند و به یکدیگر نگاه کردند و گفتند: این بدنمونه‌ای بود. حال ما راجه می‌باید کرد، و طلبیدند پاشایان را و کس فرستادند و سلطان مراد را طلب کردند و قضیه کشته شدن برادرش را نقل کردند که حال ما راجه باید کرد؟ او گفت سرمن و سر قیصر سلامت باشد. برادرم عقل نداشت. آن بود که این همه آزار از بی خردی به او رسید و من فردا با سی و پنج هزار کس ترکمان و غیره در میدان یک طرف صف خواهیم کشید و شما با صد هزار کس پنج صف می‌بندید و یک طرف توپخانه را می‌فرمائید که آتش می‌زنند. اگر این دوازده هزار کس کوه فولاد باشند که توپخانه تمام را درهم می‌سوزد و قرار چنین شد .

روز دیگر که آفتاب عالم سرزد ، دو دریای لشکر کینه خواه از جای در آمدند . از این طرف شاه اسمعیل بهادرخان در قلب جای گرفت، و در دست راست عبدالله بیگ و عبدی خان شاملو با قورچیان صف کشیدند و در جانب دیگر محمدخان استجلو و قراخان برادرش را باز داشتند و حلواجی اوغلی چرخچی شد و سلطان ابراهیم طرح شد از آینه‌جانب . پس وزیر اعظم پنج صف بسته و در صف آخر خود قرار گرفت . در صف دویم ینگجری آقاسی و در سیم بای طرابیس و در چهارم سلطان مراد و در پنجم محمد پاشا و در ششم دلاور پاشا و در هفتم خسرو پاشا و از دو طرف توپخانه رابه میدان آوردند . چون چرخچیان از دو جانب به میدان آمدند و جنگ در پیوست و حلواجی اوغلی خسرو پاشا را جگر شکافت و پراکنده گردانید، شاه فرمود که دو هزار

کس چون پروین مجتمع شدند و آن شهریار خود پیش پیش همه از جای در آمدند. صف اول را شکافت و به دویم رسید و از آنجا پیش آمد. چون سیم را شکست، روی به چهارم نهاد و سلطان مراد شخصی را به جای خود در پای علم سردار گردانید و گفت: من بروم پیش وزیر اعظم، مبادا که او بگریزد و بزرگان خود را اشاره کرد و سیصد کس را برداشت و به دست چپ میدان زد و همان دم راه دیار بکر را در پیش گرفته، راهی شد. و چون شاه به پای علم رسید، سلطان مراد را ندید. احوال پرسید، گفتند: او در صف اول رفت پیش وزیر اعظم و علم سلطان مراد را نیز سرنگون کردند و به صف پنجم رسیدند. محمد پاشا را نیز قلم کردند و از آنجا چون به صف ششم رسید، مصطفی پاشا ینگچری آقاسی را هم از پای در آوردند و قانی ساد پاشای وزیر اعظم، دید که علم ازدها پیکر صاحبقران زمان، فیروز جنگ، شاه اسمعیل بهادرخان از برابر نمودار گردیده. آه از جانش بر آمده در آن اثنا خبر آوردند که پاشایان و ینگچری آقاسی را شاه به دست خود به قتل آورد و دیگر صلاح ایستادن ندید، راه فرار در پیش گرفته، گریزان گردیدند و در آن اثنا شاه رسید. احوال وزیر اعظم را پرسید. گفتند: به کوشک گریخته است. پس شاه تنها سر بر دنبال او نهاده، خود رابه او رسانید.

چون وزیر اعظم به عقب سر نظر کرد، دید که علم ازدها پیکر رسید. او به یاران خود گفت پراکنده شوید که شیخ اوغلی آمد و خود تنها از طرفی روانه شد و تتمه ده کس و پنج کس و سه کس پراکنده گردیدند. پس دو میدان اسب مانده بود که شاه رسید. گفت: به خدا که یک تن که تنها مانده است وزیر اعظم است. چون عنان را از عقب او گردانید و رسانید خود را و بانگ بر او زد و گفت: سرت در گردن قیصر کرده، هوا داری به خاطرت رسیده است تا او می رفت که فکر کند، که شاه در رکاب دولت راست ایستاد و فرود آورد تیغ ذوالفقار نژاد را و او را چون جوزا دو پیکر ساخت و پیاده شد و سرش را

شکست و فرار
رومیان

برید و به فتراک بر بست و برگردید ، و چند نفر از امرا از عقب رسیدند و شمشیر بر رومیان نهادند و از آن صد هزار کس ، چهل هزار کس کشته شدند و تمه گریزان بی خیمه و خرگاه بدر رفتند ، و شاه چهار فرسنگ از عقب ایشان رفت و برگردید و مال وزیر اعظم را خود صاحب شد و فرمود بقیه را قزلباش قسمت نمودند .

و چون کار جوانان را مشاهده نمود ، پس برهنه شده غسل کرده رفت به مناجات و به درگاه خدای عالم تضرع و زاری نمود و گفت : بارالها ، مرا زور پشهای نیست و اگر نه لطف تو شامل حال من شود ، من کجا و این قسم فتحی از کجا؟! و بعد از مناجات ، قسمت مالها کردند و احوال سلطان مراد را پرسید . گفتند : به جانب جرفادقان گریزان شد . شاه فرمود که روز سیم از آب علی بلاغی کوچ کردند و از عقب سلطان مراد راهی گردیدند .

آمدن شاه اسمعیل به جانب جرفادقان از پی سلطان مراد

اما چون شاه به جرفادقان رسید ، مردم جرفادقان استقبال شاه کردند . پس شاه احوال پرسید . گفتند : سلطان مراد به جانب اصفهان رفت . چون شاه به اصفهان آمد ، سلطان مراد حرم خود را در حسینیه گذاشته بود و به سادات سپرده با پنجهزار ترکمان و خود در قلعه تبرک بود . چون شاه رسید ، مردم بلوک اصفهان استقبال کردند و اعیان و اشراف و سادات حسینیه عریضه ای نوشته ، مخفی فرستادند به خدمت شاه خورشید احترام که : «ما از ترس ترکمانان نمی توانیم پیشباز مرشد و ولی نعمت خود بکنیم و شاه

۱- نسخه : در آن اثنا دورمش خان رسیده نواب خاقانی فرمودند که سر این

نابکار بدکردار را از قلمد بدن جدا سازند ، دورمش خان بفرموده عمل نموده سر

مصطفی پاشا را بر سر نیزه کرده . . .

از سر تقصیر ما بگذرد که در دست تر کمانان مانده ایم، اما شاه می باید در طرف دروازهٔ لبنان فرود آید، و بعد از آنکه شاه به دروازه فرود آمد، به خانهٔ رئیس لبنان فرود آید و فرماید که شخصی برود و مردم صنف و غیره و کدخدایان شهر را بگوید که شما بگوئید به سلطان مراد که اصفهان شهر عظیم است و نمی توان کل حصار را نگاه داشت، اگر می توانی، تو خود نگاه دار که ما را قوت آن نیست که با قزلباش قلعه داری کنیم شاید دست از حصار شهر بردارد.»

و سلطان مراد از قضا چنان شد که شاه فرموده بود. دست از حصارداری برداشت و مردم شهر از دروازه ها بیرون آمدند و پای شاه را بوسیدند و آن حضرت داخل اصفهان شد و در باغ نقش جهان فرود آمد. و ده روز سلطان مراد و مردم او در قلعهٔ تبرک قلعه داری کردند، و شاه چیزی نوشت به میرزا محمد امین - جد بزرگ ابوالحسن میرزا - که: «چرا در قلعه را به روی من باز نمی کنی؟» و او در جواب نوشت که: «شهریار عالم، پنجهزار کس تر کمان در این قلعه اند و ان شاء الله در محل فرصت دیوار قلعه را سوراخ خواهم کرد.»

پس شاه فرمود سیه ها را پیش بردند. و شبی از شبها میرزا فرمود دیوار قلعه را که به خانهٔ او چسبیده بود، سوراخ کردند و قزلباش ریختند به قلعه و دوهزار تر کمان گریزان شده، خود را از قلعهٔ تبرک در انداختند، و سه هزار کس دیگر طعمهٔ شمشیر قزلباش گردیدند و سادات آمدند به پای بوسی آن شهریار مشرف شدند.

چون خالهٔ شاه در قلعه بود، که دختر حسن پادشاه بود، و او بسیار پیر بود، چون شاه او را دریافت و احوال سلامتی پرسید، او گفت: قربانت شوم ای شهریار که از گناه سلطان مراد بگذر و او را به حال خود بگذار. پس شاه گفت: چون قسم دادی و من قسم خورده ام که او را بکشم به خون قنبر آقای لله ام که او را بی گناه کشت و من او را امان داده بودم و او سخن مرا قبول نکرد و رفت به یاری الوند. پس خدیجه بیگم^۲، خالهٔ آن شهریار، به گریه درآمد و گفت:

شفاعت خاله
شاه اسمعیل از
سلطان مراد

من خاله تو باشم و التماس برادر زاده‌ام از تو بکنم و تو مرا شرمنده کنی در میان خاتونان سادات حسینه؟ پس شاه گفت: از برای خاطر تو از خونش گذشتم به شرطی که او را بگیرم و او بیاید از روی صدق علی‌ولی‌الله بگوید. آن بیگم دیگر حرفی نگفت و شاه را دعا کرد، و شاه فرمود که نامه‌ای نویسد از برای او، که چون التماس ترا عمه‌ات از من کرد، از سر خون تو گذشتم. برخیز و بیا و اگر به زور گرفتار شدی دیگر چاره‌ای سوای کشته شدن نیست.

و چون نامه به سلطان مراد رسید، در جواب نوشت که سه روز مرا مهلت بدهید که با خود تأملی کنم و بعد از آن که شاه قسم یاد نماید. اما همان شب سلطان مراد در قلعه را گشوده بادو هزار (نفر) به راه یزد بدر رفتند و سه هزار کس را به جانب شیراز فرستاد و کسی را در قلعه نگذاشت که شاه را بگوید که سلطان مراد رفت. و چون روز سیم شد، شاه خبردار شد که سه روز است سلطان مراد رفته است. پس خود سوار شد و فرمود تا معلوم نمودند که به کدام جانب رفته است. گفتند: به جانب یزد. چون شاه رفت به یزد، احوال سلطان مراد را پرسید. گفتند: رفت به جانب ابرقو پیش محمد کرهی. شاه سر از دنبال او گذاشته رفت به جانب ابرقو.

اما از آن جانب چون سلطان مراد آمد به ابرقو، و محمد کرهی^۱ ریش سفید ده هزار خانه کرهی بود، و از طرف سلطان مراد حاکم ابرقو بود. اما چون آقای خود را دیده پای او را بوسید و گفت: چه عجب که شهریار به این صوب آمده؟ او شرح شکست پاشایان و کشته شدن الوندشاه را گفت. محمد گفت: خوش آمدی و ببین که بر سر شاه اسمعیل چه می‌آورم. و فرمود ده هزار کس کرهی بر سرش جمع شدند، و روز دهم بود که آیات نصرت آیات شاه اسمعیل نمودار شد. محمد کرهی فرمود دروازه‌ها را بستند و چون ده روز قلعه داری کردند، دیدند که حریف شاه نمی‌شود. فرمود که سلطان مراد را گرفته دست بسته و دروازه‌ها را گشودند و او را به خدمت شاه آوردند.

چون شاه، سلطان مراد را دید، فرمود که او را به قورچی^۱ سپردند و گفت: می‌خواهم ترا در زیر لگد قزلباش گوشت آبه کنم، اما به خاطر عمه‌ات که خاله‌من است بخشیدم. اما در قلعه الموت در بند خواهی بود. اما او را سپرد. و محمد کرمی را خلعت داده و فرمود چون این کار کردی، همان ابرقو را به تو بخشیدم و اما خاطر مرا جمع کن و علی ولی‌الله بگو. او از روی ترس و مکر گفت و شاه او را خلعت داد و می‌خواست روز دیگر برود به جانب شیراز. اما چون سلطان مراد را آن قورچی ناصوفی برد به خیمه خود و به او به عزت سر کرد که چون پادشاه بود و از اولاد حسن پادشاه بود، پس سلطان مراد گفت ای جوانمرد، مردان کارها کرده‌اند که در دنیا آوازه ایشان بلند است. اگر تو مرا آزاد کنی و این منت بر من بگذاری و پادشاهی را آزاد کرده باشی، و معلوم نیست که شاه اسمعیل ترا تهدید کند و اگر کند، من چیزی به تو بدهم که قیمت آن را خدای عالم بهتر داند و از صد هزار تومان زیاده است. پس آن ناصوفی قبول نمود و بازو بند از او گرفته او را آزاد گردانید و آتش داده، او را بدر کرد در اول شب. و روز دیگر چاشت به خدمت پادشاه آمد و گفت مراد گریخته است و نمی‌دانم چه وقت بدر رفته است.

شاه چون این سخن بشنید گفت: بیا راست بگو که چه به تو قبول کرده و خون بها به تو چه داده که او را رها کردی؟ او اول منکر شد. شاه را بد آمد و گفت ای نامرد ناصوفی تو بازو بند از او می‌گیری و او را آزاد می‌کنی، مگر من نمی‌دانم. پس آن صوفی گفت: ای شه‌ریار عالم، انصاف است و بازو بند را گشوده و به دست شاه داد و گفت: شیطان مرا فریب داد. پس شاه فرمود که او را به قتل آوردند و فرمود که می‌باید ما را رفت از عقب او، تا تر کمانان را بر سر خود جمع نکرده.

چون شاه می‌خواست که سوار شود که دید از يك طرف سه هزار کس نمودار گردید، و سر کرده ایشان جوانی بود و آمد به خدمت شاه. چون چشم

آن شهریار به زهراب بیگ^۱ افتاد که به فرمان رستم پادشاه، شاه را بابرادران به او سپرده بود، و زهراب سلطان باشاه کمال عزت و حرمت سر کرده بود، چون سلطان مراد رفت به خدمت الوند پادشاه او را جانشین کرده بود، شنید که شاه از عقب سلطان مراد آمده به ابرقو، برخاست با سپاه ذوالقدر به خدمت شاه آمد.

چون چشم مبارک آن شهریار بر او افتاد، گفت: ای زهراب بیگ چرا حال آمدی به خدمت ما؟ او پیاده شد و ران رکاب شهریار را بیوسید. گفت: قربانت شوم فرصت می خواستم که خود^۲ با خویشان و اقوام به خدمت بیایم و با عیال و اطفال می دانستم که شاه عالم پناه به شیراز خواهد آمد. چون شنیدم به ابرقو تشریف آورده، سرفدم ساخته، آمدم به پابوس شهریار خود.

شاه فرمود که سلطان مراد را در راه ندیدی؟ گفت: نه چون بود؟ او شرح را بیان کرد. از شنیدن آن خبر گریان شده. شاه گفت چرا گریه می کنی؟ گفت: ای شهریار فرزندان من در شیرازند. چون او رفت به شیراز و شنید که من خزینۀ او را برداشته ام و از برای شاه آورده ام، او زن و دختران مرا می بخشد یا می کشد و پسرانم را به قتل خواهد آوردن. شاه گفت: غم مدار و به خدای جهان بسپار عیال خود را. اما حلواچی اوغلی را فرمود که با زهراب سلطان خود را به شیراز می رسانی و شاید زودتر برسید و حرم او را محافظت کنید تا آمدن ما. حلواچی اوغلی با او راهی شد.

و از آن جانب سلطان مراد روز سیم داخل فارس شد و احوال را شنیده، آه از نهادش برآمد، و مردم شیراز را طلبید و احوال پرسید. گفتند که: زهراب بیگ سپاه خود را و ریش سفیدان ایل ذوالقدر را برداشت و به استقبال شاه اسمعیل روان شد، و چون این سخن شنید، آه از نهادش برآمده، گفت: این نمک به حرام را دیدی که چه کرد؟ و من اعتبار کردم به این ناجوانمرد و او با من این چنین کرد. و من خود دل خود را از او خالی کنم. فرمود بروند به خانه اش

۱- نسخه: منصور بیگ سر ناک در تمام ۱۰ وارد ۲- اصل: خود را

و زن و فرزندان او را اسیر کنند. و قریب به صد کس از ترکمان روی به خانه زهرا بسلطان گذاشتند و اقوام او چون شنیدند^۱ که سلطان مراد از شاه گریخته است و زهرا بیکگ را خواهد شنید که رفته است به خدمت شاه، خانه او را تالان^۲ خواهد فرمود. سیصد کس گرد کردند و چون خانه او دیوارهاش بلند بود و آذوقه بسیار داشت، تفنگ و تیر و کمان و باروت و سرب بسیار بردند و در خانه را بستند و زنان آن جماعت که با او همراه رفته بودند، بردند به آن خانه و بعضی را در جاها پنهان کردند.

چون آن صد کس آمدند غافل که در خانه را بشکنند، که از بالا دو کس رابه تیر و تفنگ از پای در آوردند؛ و آن خبر به سلطان مراد رسید. غضبناک شده گفت: حال کار من به جایی رسیده است که از این جماعت مفلوک هم بکشم. این بگفت و فرمود که جار بزنند و مردم شیراز همه به يك بار بریزند به خانه او و هر کس را هر چه خواهد بکند و مردم اجلاف قریب به ده هزار کس از جای در آمدند که بریزند به خانه حاکم خود که ریش سفیدان ایشان را منع کرده، گفتند: زنهار که این کار مکنید که قتل عام می دهید شیراز را، و شاه از عقب سلطان مراد خواهد آمد و دولت از دودمان حسن پادشاه بدر رفت و جاهلان دانستند که حق بر طرف ریش سفیدان است. به سلطان مراد گفتند که مردم شیراز نرفتند که خانه او را تالان کنند. فرمود که بروید و کدخدایان را طلب کنید. ملازمان سلطان مراد آمده ایشان را طلبید. می خواستند که بروند. یکی از آن جماعت مزاحم شد و گفت: این مرد امروز با شاه اسمعیل بر نمی آید، زیرا که شاه از عقب می آید و او به دل گرمی ما می خواهد با شاه جنگ کند. چون دید که ما یاری او نخواهیم کردن، اگر ما را بکشد و شیراز را تالان کند در عوض خزانه خود که زهرا بیکگ از برای شاه ضبط کرد. و ایشان را از خواب غفلت بیدار ساخته، فی الواقع این چنین فکر داشت. فرستاده را گفت: برو بگو که ما نه از برای گور حسن پادشاه بود، ترا گرفته از برای شاه اسمعیل

می فرستادیم . برو که ترا بخشیدیم که ترا به خانه زهراب بیگگ کاری نباشد که فردا شاه ما را قتل عام خواهد کرد که چرا گذاشتید .

چون سلطان مراد اندک امیدی به خود داشت که شاید مردم فارس تمام سپاه جمع کرده قریب سیصد هزار کس می شد از کل فارس و ذوالقدر و افشار باسپاه که باشاه جنگگ کند، چون دید که مردم فارس از او برگشتند، ناامید شده راه شولستان را پیش گرفت و با پنج هزار کس رفت^۱.

داخل شدن حلواجی اوغلی و زهراب سلطان

به شیراز

و از این جانب روز دیگر وقت عصری بود که حلواجی اوغلی بازهراب سلطان رسیدند . و چون به تنگ الله اکبر رسیدند ، در دل خود نیت کرده بود که اگر سیرت من با اموال از دست رفته است ، حقیقت ایسن مذهب درست نیست و اگر از غضب سلطان مراد درامان مانده اند ، حقا که معجز این مذهب برحق خواهد بود. در این اثنا از اقوام خود یکی را دید که سواره از برابر پیداشد . گفت : اول بگو که برسر عیال من چه آمده است ؟ او گفت الحمدلله والمنة که از دولت علی ولی الله مدد کار^۲ حضرت امیر شدگفت : حقا و صدقنا که هر کس دست بردامن این او جاق زند، او را در دنیا و آخرت خدای عالم معزز و مکرم دارد . و آمد به شیراز، مردم شیراز را دریافت و گفت : رحمت خدای بر شما باد که حلقه به گوش من کرده اید . ان شاء الله که تلافی و تدارک این را شاه باشما خواهد کرد و می باید یراق پیشکش و استقبال شاه بگیریید و روز سیم استقبال کنید .

مردم شیراز خوشحال شدند از آمدن شاه ؛ و روز سیم بیرون آمدند و پای مبارک آن رواج دهندۀ دین اثنی عشر را بوسیدند، و شاه ایشانرا بنواخت و احوال سلطان مرادرا پرسید. گفتند : رفت به جانب قلعه سفید. و شاه سه روز

۱- نسخه : باایان و کوچ خانه خود به جانب قامۀ سلاسل روانه شدند

۲- اصل : و مددکار

دیگر آنجا ماند و از عقب او بیرون آمد، و چون در قلعه سفید چیزی نبود، تا می‌رفت یراق بگیرد میسر نشد. رفت به طرف شوشتر و عبدالله شوشتری خبردار شد از آمدن سلطان مراد. به او گفت: چه اراده دارد پادشاه؟ او گفت: می‌خواهم که جای محکمی بهم رسانم تا تر کمانان که در ایرانند به امور^۱ و مدت بیایند و بر سر من جمع شوند و یکبار دیگر لشکر بردارم و بر سر شاه اسمعیل بروم. او گفت: اختیار داری و می‌خواست که خود را به قلعه شوشتر اندازد که از جانب شاه رقم آمد به نزد میر عبدالله که ای سید مرا مطلب پادشاهی نیست و من می‌خواهم که دین علی ولی الله رواج بدهم که جد بزرگوار ما و تو است. زنهار که دل مده او را و اگر توانی او را بگیر و الا مگذار که برود به قلعه شوشتر که چون داخل قلعه شد، ترا می‌کشد.

روز دیگر میر عبدالله گفت: ای شهریار شنیده‌ام که شاه به الغار از عقب تو می‌آید، و من در قلعه آذوقه^۲ ندارم و سرب و باروت هم کم است. اگر شما خود رابه دیار بکر برسانید، شاید که علاءالدوله همراهی کند. او گفت: ای سید خوب گفתי که مرا هم در دل نیت این بود. روز دیگر سوار شده باهفت هزار کس به جانب دیاربکر روان شد.

و از این جانب خبر به شاه رسید. خلعت از برای میر فرستاد. چون خاطرش جمع شد از جانب سلطان مراد، برگردیده به جانب شیراز و شیراز را سپرد به زهرا ب بیگ و خود به جانب اصفهان روان شد.

رسیدن نامه از طهران به شاه اسمعیل

که از جانب طهران خبری آمد و عریضه‌ای آوردند. چون شهریار دوران مطالعه نمود، از طهران نوشته بودند که چون سلطان مراد مرتبه اول شکست می‌خورد، مراد سلطان جهان شاهی^۳ با دو هزار کس از ایل ترکمان گریزان شده می‌رود به جانب رستم داور^۴ به نور کجور، در پیش کیا حسین

۱- کذا در اصل، شاید: به مرور ...

۲- اصل: آذوقه

۳- نسخه:

مراد بیک ترکمان

۴- نسخه: رستم‌دار

چلاوی ملازم می‌شود و او را در دماوند جای می‌دهد. و ایل ترکمان پاره‌ای در فیروز کوه بود. چون شنیدند که شاه اسمعیل رفت به جانب شیراز و در قزوین از سپاه قزلباش کسی نیست که سر راه تواند گرفت، به امیر کیای چلاوی گفت: شاه دور است، قدری سپاه بردار و به جانب طهران و ورامین^۱، و ایل قزلباش سیصد خانه در آن صحرا می‌باشند و قتل و غارت نموده مال و اسیران را بیاوریم. او قبول نمود. پانزده هزار کس برداشته به جانب طهران آمدند و ریختند بر سر آن ایل و مردان آن ایل را قتل عام کردند و زنان و دختران را بامال و اسباب اسیر نمودند و رفتند به گرفتن قلعه ورامین.

حرکت حلواچی
اوغلی به ورامین

چون شاه اسمعیل در اصفهان این سخن شنید، دلگیر گردید. فرمود حلواچی اوغلی را که سیصد کس برمی‌داری و خود را به قلعه ورامین می‌اندازی تا آمدن من. چون حلواچی اوغلی به الغار از اصفهان روان گردید و چون به ورامین رسید و احوال پرسید، گفتند: داد از دست مراد بیگ جهانشاهی و آن نامرد که چه مقدار به خون ما تشنه بود و به خون قزلباش هم تشنه‌اند و ایاس بیگ حلواچی اوغلی در قلعه ورامین بود، که از آن جانب مراد بیگ با حسین کیا صلاح دید و گفت: این حلواچی اوغلی جوان شجاع است و دلاور، اگر بشنود که ما می‌رویم به جنگ او، البته که از قلعه ورامین بیرون می‌آید و با ما جنگ خواهد کرد.

کیا حسین چلاوی سپاه را برداشت و اول او را بادو هزار کس ترکمان فرستاد و خود از عقب روان شد و از جانب فیروز کوه گرد شد و مراد بیگ با دوهزار سوار نمودار شد و حلواچی اوغلی شنید که اومی آید فرمود که دو سیصد کس که اول در قلعه بودند، باشند و او با سیصد کس از مردم قاجار از قلعه بیرون آمده در برابر مراد بیگ صف بر کشید، و آن دو سپاه از جای در آمدند و حلواچی اوغلی چون شیر دژم از جای در آمده خود را به آن دو هزار کس زد و در حمله دوم و سوم سیصد کس را از پای در آورد، و مراد بیگ دید که اگر یک دم

دیگر ایستادگی کند ، تمام سپاه را به کشتن می‌دهد و هم خود کشته می‌شود . پس جنگ گریز می‌کرد . چون دوفر سنگ گریخت ، هزار کس او مانده بود . بعد از آن از دور گرد شد و کیا حسین چلاوی باشانزده هزار کس نمودار شد و مرادیگ عنان بر گردانید و سپاه به حلو اچی اوغلی گفتند که می‌باید رفت به قلعه که سپاه بسیار شد و ما دو یست و پنجاه کس مانده ایم . او گفت: آن روز مباد که من پشت به دشمن کنم . می‌زنیم خود را که سر مرشد کامل سلامت باشد . و با آن جماعت قلیل سر راه گرفتند به شانزده هزار کس و از وقت ظهر تا آفتاب فرو رفت دو هزار و پانصد کس چلاوی را کشت و از آن سیصد کس ، هشتاد کس ماندند و راه قلعه را پیش گرفته ، آمدند به قلعه داری و کیا حسین چلاوی گفت که این مرد نیست این دیو آهنین چنگ است! و امروز کاری کرد که از هیچ کس بر نمی‌آید ، روز دیگر آمدند و دور قلعه و رامین را در میان گرفتند و چون چهل روز قلعه داری کردند ، خبر آوردند از برای کیا حسین چلاوی که پنج روز دیگر شاه می‌آید و به قم رسیده است . چون خبر آمدن شاه به کیا حسین چلاوی ، پادشاه مازندران ، رسید؛ به مرادیگ گفت : مرا سبک کردی در میان پادشاهان و ماحریف دو یست جوان قزلباش نشدیم و سه هزار و پانصد کس ما را سیصد نفر قزلباش بکشت . تا من این جوان را نکشم شك دار خواهم بود . مرادیگ گفت : من به مکر او را به دست تو بدهم و فرمود که نامه‌ای نوشتند به این مضمون که سلطان مراد بیگ گفته بود و فرستاد به قلعه . چون حلو اچی اوغلی مطالعه نمود ، فریب او را خورده ، باور کرد و مضمون او این بود که از زبان کیا حسین چلاوی نوشته بود که معلوم حلو اچی اوغلی بوده باشد که چون من گناه عظیمی کرده‌ام و قتل عام سیصد خانه قزلباش نمودند به فرمان من ، از صوفیان شاه شنیدم که شاه فردا می‌رسد و من حریف آن شهریار نیستم ، زیرا که تو با سیصد کس قزلباش سه هزار و پانصد کس مرا کشتی و شاه بادوازه هزار جوان بیاید ، سپاه روی زمین حریف او نخواهند بود . و چون تو در خدمت شاه اعتبار بسیار داری ، می‌خواهم بیایی و مرا به خدمت شاه ببری

و التماس تفصیرات من از آن شهریار بکنی که دست من است و دامن تو .
 آن ترک صادق ساده دل باور کرده در قلعه را گشوده با آن چهل کس که
 از سپاه او مانده بودند برداشت و رفت به خیمهٔ کیا حسین . چون هنگام طعام
 کشیدن بود که چند کس از عقب سرش ریختند و او را کشتند و آن چهل نفر
 را هم به قتل آوردند و ریختند به قلعهٔ ورامین و آن دو یست کس دیگر که غافل
 بودند از در دیگر قلعه بدر رفتند و گرفت قلعه را و برخاست به جانب نور
 کجور^۱ روان شد .

خبردار شدن شاه اسمعیل از کشته شدن

حلو اچی اوغلی

اما از این جانب شاه در قم بود که خبر کشته شدن حلو اچی اوغلی به شاه
 رسید . آه از نهاد آن شهریار بر آمد و گفت : اگر به خون او من کیا حسین را
 نسوزانم در عوض آن که دلم را این چنین سوخت ، از اولاد شیخ صفی نیاشم .
 و شاه به الغار به جانب طهران روان شد و در طهران احوال پرسید . گفتند :
 ای شهریار تا به طهران آمدند و سپاه چلاوی را به جانب ورامین راهی کردند .
 کیا حسین از خویشان خود شخصی را با پنج هزار کس در قلعهٔ ورامین گذاشته
 خود رفت به جانب قلعه گل خندان و فیروز کوه .

چون شاه رفت و قلعهٔ ورامین را گرفت . و چون (کیا حسین چلاوی) به قلعهٔ
 گل خندان رفت ، کیا اشرف ، عم خود را ، در قلعهٔ گل خندان گذاشته بود و خود به
 جانب فیروز کوه روان شده بود . و از این جانب شاه آمد دور قلعه را در میان گرفت
 و فرمود که الچی برود و او را منع نماید . و چون الچی به خدمت کیا اشرف رفت ،
 چون چشم کیا اشرف به او افتاد ، او را کشتند و چون خبر کشته شدن الچی به شاه
 رسید ، فرمود سپاه از جای در آمدند و به قهر تمام آن قلعه را گرفت و پنج هزار
 چلاوی بازن و مرد کشتند و قلعه را فرمود خراب کردند و آن خبر به کیا حسین
 رسید . کیا میرعلی ، برادر خود را ، در قلعهٔ فیروز کوه گذاشته و خود رفت به

جانب کجور .

چون شاه به پای قلعه فیروز کوه آمد و فرمود که یکی برود و کیا میر علی^۱ را نصیحت کند و چون الهی شاه نامه را آورد ، او گفت سه روز مهلت بدهید تا جواب نوشته شود. و کیا میر علی بزرگان قلعه را طلب نمود و گفت : ای برادران اقبال شاه اسمعیل بلند است و کسی با او برابری نمی تواند کرد و ما را فکری باید کردن . ایشان گفتند که فکر از برای چه بکنیم ؟ شاه اسمعیل ایران را برهم سوزانیده^۲ و از چهار طرف مردم از جای در می آیند و او بیش از یک ماه نمی تواند در این الکا قرار گیرد، و این قلعه را هیچکس به زور نمی تواند بگیرد و پاره ای خواهد نشست و تنگ آمده می رود به جانب آذربایجان. و چون از ریش سفیدان این شنید ، گفت : شما بهتر می دانید و نشست به قلعه داری. و شاه را گفتند که دل بر جنگ داده اند، و شاه اسمعیل فرمود که می خواهم به توفیق خدای عالم کار این قلعه را به دو روز به اتمام رسانم اما فکری باید کرد .

هر کدام حرفی گفتند . شاه دید که هر کس از برای خود حرف می زند. خود در مناجات مشغول شد ، از خدای خود راهنمایی طلب نمود و گفت : خداوندا ! مرا فکر در گرفتن این قلعه به جایی نمی رسد ؛ تو مرا و سپاه مرا راهی بنمای. و چون شاه را خواب ربود ، از برابرش نور پاک امیرالمومنین علی علیه السلام نمودار گردید^۳ و گفت : ای فرزند چرا دلگیری؟ گفت: قربانت شوم ای بزرگوار مرا راهی بنما . او گفت : غم مدار که این قلعه را مسخر خواهی کرد . اما بفرما تا خراب کنند که خوب نیست بودن این قلعه و از عقب کوه جماعتی را بفرست که دست به قلعه خواهند یافت، و مردم قلعه راهی ساخته اند که چون کار به ایشان تنگ شود ، از عقب فرار نموده ، خود را به دره فیروز کوه برسانند .

حمله به قلعه
فیروز کوه

۱- نسخه : کیا علی ۲- کذا در اصل ، شاید برهم سوزانیده

۳- نسخه : یکی از حضرات ائمه معصومین علیه السلام

چون حضرت راه نموده، شاه از خوشحالی بیدار شد و چون صبح شد، ابدال بیگ قورچی باشی^۱ را طلب کرد و گفت: بردار هزار و پانصد کس^۲ قورچی را از عقب کوه برو که حضرت فرموده است. او گفت منت به جان دارم. و در آن روز در زیر دست قلعه زده و از آن جا دره به دره و کوه به کوه می آمدند تا به حوالی کوه رسیدند. فرمود آتش روشن کردند و قزلباش چون آتش را دیدند، دانستند که ابدال بیگ در عقب کوه رسیده است. و شاه فرمود که برش به کوه انداختند و از عقب کوه، کار برجماعت کیا امیر علی^۳ تنگ کردند.

کیا امیر علی با مردم خود گفت: دست از جنگ بردارید و امان بطلبید و اگر امان دادند، شاید جانی بدر بریم و به يك بار صدای الامان بر آوردند و شاه چون نام امان شنید، فرمود که دست از جنگ بردارید و کیا امیر علی شمشیر در گردن انداخته به درگاه شاه آمد با سران سپاه خود، و شاه او را بخشیده، گفت: با ما خواهی بود یا می روی پیش برادرت؟ او گفت: ای شهریار عالم، فقیر بنده شاهم. و شاه فرمود مانیز برادرت را به خون حلوچی اوغلی می کشیم و جای او را به تو می دهم.

او گفت: امر از اولینعمت است. و شاه فرمود که قلعه فیروز کوه را خراب کردند و از آنجا به طرف رستم داور^۴ در حرکت آمد و خبر از برای شاه آوردند که کیا امیر حسین چلاوی سر کتل را با دوازده هزار کس گرفته است. و شاه از برادرش احوال پرسید. گفت: ای شهریار قریب به سه فرسنگ بلندی کتل است و شیب هم به دستور^۵ (?) و اگر ده تفنگچی سر آن کوه را بگیرند، سپاه عالم را جواب می دهند. و شاه اسمعیل بهادر خان فرمود که به توفیق خدای عالم او را به دست می آورم، و فرمود بیرام خان قرامانلو را که سه هزار کس را بر می داری و می روی دره را گرفته، او را از دره برمی خیزانی تا آمدن من.

کیا امیر علی گفت: ای شهریار مشکل کاری است او را به جنگ از سر

۱- نسخه: بیرام خان قرامانلو ۲- نسخه: هزار کس ۳- نسخه:

عالی کیا ۴- نسخه: توجیه نامه اسنا شده بود ۵- کذا در اصل

راه بر خیزانیدن. و اگر امر عالی بوده باشد، من سه هزار کس خود را بردارم و او را فریب دهم که آمده‌ام به نزد تو و از شاه گریخته‌ام. آنقدر که به بالا برآمدم او رومی فرستم به نور کجور که من دهنه رانگه دارم و چون او سر اشیب شد، کس می فرستم و بیرام خان را از کمین گاه خبردار ساخته او را به بالامی طلبم، و بلکه از عقب او رفته او را دستگیر نمایم. شاه گفت فکر ت خوب است اما مرا به خاطر می رسد که تو می باید تبرا بکنی تا دل من از تو جمع شود. آن مرد مردانه فی الفور از روی صدق و اعتقاد درست، شیعه شد و شاه او را دریافت و فرستاد.

جنگ کردن کیا امیر علی با برادرش کیا حسین

از این جانب خبر از برای کیا امیر حسین چلاوی آوردند که شاه قلعه را گرفته است و برادرت را بخشیده و او با مردمش اطاعت شاه کرده و ملازم شاه اسمعیل شدند. آه از نهاد او برآمده، گفت: من این بدر کبر اور او^۲ (؟) می دیدم که روز سیم در سر کتل بود که دید برادرش باتاج و اسب شاهی و مرصع پوشیده از دور نمودار گردید و از عقب سپاه می آیند. رفتند جوانان تفنگچی که او را مزاحم شده نگذارند، که کیا امیر علی فریاد زده گفت: ای برادر من از شاه برگردیده‌ام و ترا گفته‌ام و آمده‌ام. او گفت: بگذارید که به بالا بیاید. چون برادر را دید، احوال پرسید. آنچه شده بود، عرض کرده او را فرستاد به جانب پایتخت و خود ایستاد به محافظت دره و چون برادرش سر اشیب شد، او بیرام خان را طلبید برفراز کتل و هنوز نیم فرسنگ نرفته بود که از عقب سر صدای کرنای قزلباش بلند گردید. چون کیا حسین چلاوی صدای کرنا شنید، دانست که برادر او را مکر زده. انگشت به دندان گزیده، آه از نهادش برآمد. دید که از فراز کوهسار ریختند قزلباش و به ضرب تیر و تیغ و تفنگ بر مردم او نهادند و ایشان نتوانستند که برگردند. بسیاری از ایشان کشته شد و شکست بر مردم کیا حسین افتاده. کیا حسین که آن حال دید

با جمعی از سواران بدر رفته و از آن جانب کیا امیرعلی هزار کس اسیر با سر بسیار از برای شاه فرستاد و آن سرها با خبر فتح کتل به شاه رسید . خوشحال گردیده او را دعا کرده سوار شد .

فراز کیا امیر
حسن چلاوی

چون برفراز کتل رسید ، دانست که حق عظیم به قزلباش دارد . اورا خلعت داده ، تحسین بسیار نمود و قدم بر الکاء رستم دار نهادند و از آن جانب کیا امیر حسین چلاوی رفت به قلعه ماران و سه قلعه دیگر بود . هر کدام را به یکی از اقوام خود داد و خود با هفت هزار کس رفت به قلعه از دار کله و چون جاماسب حکیم در زمان بهمن مازندران را از بهمن گرفته در ساعتی مرو (؟) شد^۱ که تا چهار هزار سال دولت در دودمان او بود ، و از گردش کواکب دیده بود که صاحب آخر و جی بر سر اولاد او خواهد آمد . و قلعه کل دار را ساخت و ماران کوه نیز نام داد و چون آن کوه رفیع در میان دره واقع بود و رودخانه عظیم از یک طرف کوه می رفت ، فرمود که دو تیر پرتاب راه از فراز قلعه بالای دره آب را دو بخش کردند و از دو طرف قلعه می رفت و در زیر دست به هم مزوج می شود و آب قلعه از او بود که کسی نمی دانست راه آب را ، و کیا حسین چلاوی رفت میان قلعه و آذوقه بسیار برد به قلعه ، و چون شاه اسمعیل آمد به پای قلعه کجور ، کیا میرزا علی ، خواهرزاده اش ، در آن قلعه بود . چون به یک منزلی قلعه کجور رسید ، کیا امیرعلی نامه ای نوشت به خواهرزاده خود که : « ای جان خالو ، تو برخیز و بیا که این دولت از دودمان ما بدر نرود و شاه اسمعیل صاحب قران است و می باید که عالم گیر شود و خالوی تو با این شهریار چه خواهد کرد ، برخیز و بیا به خدمت او که من التماس شما را کرده ام .»

دوروز دیگر شاه به پای قلعه ماران کوه روان شد و رسید به پای قلعه . چون شاه اسمعیل بهادرخان آن دو دربارا و آن کوه را به نظر در آورد ، از آمدن پشیمان شد . چون آمده بود ، لاعلاج ماند در پای قلعه و به فکر افتاده بود که کیا امیرعلی گفت : ای شهریار شاید برادرم از ترس در قلعه رفته باشد و اگر

امر عالی بوده باشد، شاه الچی بفرستد و از سر تقصیر او بگذرد و چون حلواچی اوغلی را کشته است، او را ببخشید زیرا که در قلعه گل خندان قریب به ده هزار کس کشته شد و این هاهمه در عوض خون الیاس بیگ حلواچی اوغلی. پس شاه فرمود که: نامه نوشته بفرستند و آن نامه را به کیا امیره خواهر زاده اش دادند و فرستادند به قلعه. چون نامه را خواند، گفت: معلوم نیست که سپاه روی زمین توانند این قلعه را بگیرند، و مرا از شاه اسمعیل چه پرواست که اطاعت او کنم. و من شنیده ام که او قسم یاد نموده است که مرا بکشد. گفت: ای خالو، زنهار که برخیز و اطاعت شاه کن که دودمان را بر باد فنا خواهی داد. پس او را بد آمد از این نصیحت، و فرمود که او را از قلعه در میان رودخانه انداختند.

نامه شاه اسمعیل
به کیا حسین

و چون شاه خبردار گردید، بسیار آزرده شد و در فکر بود که گرفتن قلعه مشکل گردیده و چون شب بر سر دست آمده، در واقعه دید که نور پاک حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه نمودار شد و گفت: ای فرزند فردا برخیز و از هر جا که نشان خط سبز به نظرت می آید، بفرما تا آنجا را بکنند و آب را بگردانند از پای قلعه، تا مردم قلعه از کمی آب به امان آمده او را گرفته به خدمت تو بیاورند. شاه خوشحال شده از خواب بیدار شد. و چون آفتاب سرزد، امرا را طلب نموده و آن واقعه را گفت و سوار شدند و آمد تا به آن خطی رسید که حضرت نشان داده بود و قزلباش در ده روز کردند و آب را گردانیدند و مردم قلعه چون دیدند که آب را بریدند، رفتند به خدمت کیا حسین که فکر ما را بکن که آب نیست. او گفت چه فکر کنم؟

روز دویم او را گرفته از قلعه بیرون آوردند. و شاه فرمود که مردم بسیار به قتل آوردند و هر کدام که شیعه بودند، بخشیدند و باقی را به قتل آوردند و قلعه را خراب کرد. و کیا امیر حسین چلاوی را فرمود که در قفس آهنین در آورند و الکاء رستم دار را به کیا امیر علی، برادرش بخشید و سپاه را برداشت

اسارت و خود
کشی امیر حسین
چلاوی

باقفس کیا امیرحسین و به جانب طهران روان شد و چون به پای قلعه ورامین رسید، از قضای خدا عراده او در آنجا ایستاده بود که حلواچی اوغلی را کشته بود و کاربر او دشوار شده بود و سیخ‌ها که در قفس او محکم بودند، گردن خود را فرو کرد بر سر آن سیخ‌ها و چون گردن را کشید، خون او در همان‌جا ریخت که حلواچی اوغلی را کشته بود، و آن خبر به شاه رسید، پاره‌ای تعجب کرد و فرمود جسد او را در میان قفس آهن آوردند تا اصفهان، و شاه فرمود که جسد او را در میدان کهنه اصفهان سوختند.

نامه فرستادن شاه نعمت‌الله از برای شاه اسمعیل

روز دیگر خبر آوردند از برارای شاه که قاصدی را به کرباس پیچیده دیدند در دروازاه حسن آباد. آمده و احوال پرسید که شاه در اصفهان است. گفتند: که دو روز است که آمده است. چون این سخن شنید، افتاد و مدهوش شد. شاه فرمود که او را فصد کنند و به هوش آورند و چون او را به هوش آوردند، بعد از آن نامه را داد به دست شاه و گفت: ای شهریار عالی‌مقدار، من غلام شاه نعمت‌الله‌ام و محمد کرهی آمده و یزد را گرفته. شاه نامه را مطالعه نمود، دید که شاه نعمت‌الله نوشته بود که ای شهریار، محمد کرهی با هفت هزار کس از جانب کرهی آمد و غافل ریخت بر قلعه یزد و حسین بیگ سلطان شاملو، برادرزاده عبدی خان را، کشت با سیصد نفر شاملو و مرا گرفته است که بیا بامن بیعت کن و دخترت را به من بده و الا ترا خواهم کشت، و چون دیدم به جددار و دوازده روز مهلت خواسته‌ام و همان روز غلام را به خدمت فرستاده‌ام. اگر شاه به مدد نرسد، مرا این ظالم می‌کشد و چون شاه نامه را خواند و به خط مبارک خود نوشت که روز هفتم خود را می‌رسانم و خاطر جمع دار، و غلام را روانه کرد.

اما از آن طرف روز نهم شد. محمد کرهی فرمود یراق عروسی گرفتند و روز دهم مجلس نموده و فرستاد شاه نعمت‌الله را طلبید با اهالی. و چون مجلس درست شد، فرمود که قاضی عقد ببندد. ایشان گفتند: ساعت سه روز

دیگر خوب است. پس محمدگفت که من دیگر فربشما را نمی خورم. روی به شاه نعمت الله کرد که اگر دختر می دهی بسم الله عقد کن، والا کار به زور افتد، من می دانم که چه باید کرد. چون سید این سخن بشنید، بترسید و گفت به قاضی که عقد کن و صیغه را روز سیم بگو. محمد را خوش آمد و گفت : شاه خوب فرمود .

چون عقد بستند ، محمدگفت : من عروسی را بعد از کلدخائی خواهم کردن و امشب کلدخدا می شوم، و میر هر چند رفت که سخن بگوید، محمد قبول نکرد و میر آزرده به خانه آمد . مادر دخترگفت : من علاج بکنم، اگر مطلب تو سه روز دیگر است . او گفت : غلام من دوازده روز است که رفته است به اصفهان. می باید که امروز و فردا برسد . پس حرم میر مشاطه را فرستاد به نزد محمد کرهی و گفت بگو والدۀ دختر حرم محترم شاه نعمت الله می گوید که دختر پینه دوز را که می خواهند او را به حمام برده می آریند و نگار بردست و پای او می بندند . تو چرا مهلت نمی دهی دختر مارا . او در جواب گفت : برو و دعای مارا به نواب بیگم برسان و بگو که گفتند به حمام می بریم و عروسی را چند روز دیگر اندازند . من قبول نکردم . چون چنین است سه روز دیگر رخصت است .

اما از این جانب غلام آمده و گفت دو روز دیگر موعد شاه مانده است و فردا روز سیم بود . در فکر بود که یکی از خدمتکاران شاه نعمت الله رفت به خدمت محمد کرهی و او در مجلس نشسته بود که او را اشاره نمود. او پیش خدمت میرزا را دید . برخاست و به گوشه ای رفت . او گفت : سه روز دیگر شاه اسمعیل موعد کرده است که بیاید. و ترا شاد نعمت الله بازی می دهد. او که این سخن شنید، آتش از نهادش بر آمد و فرمود که جماعت کرهی بیایند و چون ریش سفیدان آمدند ، گفت : سوار شوید و بروید به خانه میر و او را بکشید و دختر او را بکشید و بیارید . ایشان گفتند : سبب چیست ؟ پس سبب را گفت به جماعت کرهی. ایشان گفتند : مبادا دروغ باشد و شاه نعمت الله خیر نداشته باشد . این

غلام خواهد که او را به کشتن دهد که خود آزاد شود. صبر کنید و صباح او را بطلبید و اگر در دادن دختر عذری بیارد، قبول مکنید و اگر ظاهر شود که او این کار کرده است، و گنااهش را بر مردم یزد خاطر نشان نکنید. او را در بند بکشید و مردم یزدی بدانند که شما گناه ندارید درباره او؛ زیرا که مردم یزد او را می‌پرستند و به او جاق او بسیار اعتقاد دارند. کشتن او خوب نیست، مال او را تالان نکنید و او را در بند بکشید. او قبول نمود که فردا دیوان او بکند. و از آن جانب شاه نعمت‌الله در دیوان خانه نشسته بود و حرف آمدن شاه می‌زد که یکی از مردم کرهی آمد و اشاره کرد به جانب شاه و او را طلبید و به طریقی که خدمتکار او به محمد گفته بود، او نیز شرح را تمام گفت. پس آه از نهاد میر بر آمد و او را در بر کشید. فرمود پنجاه تومان زر به او دادند و گفت: برو که خدا یار تو باد که ان شاء الله سرا بزرگ مرتبه می‌گردانم و اگر دیگر پیش او نمی‌روی در گوشه‌ای باش تا آمدن شاه اسمعیل من ترا ملازم خود می‌کنم و حرف تو را به شاه عرض می‌کنم.

فرار نمودن شاه نعمت‌الله از دست محمد کرهی

و رسیدن شاه اسمعیل و گرفتار شدن محمد

چون شاه نعمت‌الله مردم خود را طلبید و گفت می‌باید رفت به جانب میبد، در خانه خواجه ابوالقاسم میبدی، که اگر صباح ما را می‌طلبد، دختر را به زور خواهد گرفت و در آن شب آنچه زر نقد بود، فرمود در خانه‌های مردم یزد پنهان کردند و خانه کوچ خود را برداشته به جانب میبد روان شد.

روز دیگر وقت چاشت محمد کرهی خبردار گردید که میر رفت به جانب میبد. اوسه هزار کس را برداشته و چهار هزار کس دیگر را گذاشت در یزد و آمد به میبد و در خانه خواجه ابوالقاسم را در میان گرفت و اول کس فرستاد که نصیحت میر بکند و هر چند خواست که او را فریب دهد و دختر را از او

۱- دیوان کردن: این لغت در این کتاب به معنی «تنبیه و مجازات کردن» به کار

رفته است و به این معنی در فرهنگها دیده نشد.

بگیرد ، میر فریب او را نخورد و آن سه هزار کس از جای در آمدند و روی به خانه شاه نعمت‌الله نهادند و غلامان میر و تفنگچیان از بالای بام ریختند و تیر و تفنگ بر سپاه محمد کرهی ریختند . چون کار برایشان تنگ کرده بود که شب شد و محمد کرهی فرمود که دست از جنگ کشیدند .

روز دیگر وقت سرزدن آفتاب بود که محمد از جای در آمد و رو به خانه میر نهاد که از جانب یزد قاصدی آمد از پیش سلیمان بیگ کرهی و آن نوشته را آوردند و به او دادند . نوشته بود که چه نشسته‌ای که شاه اسمعیل فردا وقت عصر خواهد آمد به پای قلعه یزد . آه از جانش بر آمده هر چند قسم نامه نوشته و فرستاد که شاید فریب دهد و او رابه دست آورد و دخترش را از او بگیرد و میرزا رابا مردم یزد هوادار خود کند ، و شاه نعمت‌الله را خاطر جمع شده بود از آمدن شاه اسمعیل ، و چون محمد مایوس شد ، از واهمه خود را به قلعه یزد انداخت و برج و باره را بیاراست .

و روز دیگر وقت عصر بود که شاه در يك منزلی رسید . گفتند که محمد کرهی رفته است به مید بر سر خانه خواجه ابوالقاسم میدی .

از این جانب شاه آمد به مید و شاه نعمت‌الله با مردم میدی استقبال شاه کردند و پای شاه را بوسیدند و شاه ، شاه نعمت‌الله را دریافت و او را تحسین نمود . گفت : روی تو سفید ، مانیز به هشت منزل از اصفهان آمدم به مددتو . و او شاه را دعا کرد و روز دیگر به پای قلعه یزد راهی گردیدند و شاه دور قلعه یزد را در میان گرفت و فرمود که اول نصیحت نامه‌ای نوشتند به پیش محمد کرهی . او گفت : شاه اسمعیل مرا امان نخواهد داد . چند روز زندگی غنیمت است . جواب به جنگ گفت . شاه فرمود که سیه^۱ بیرند و مدت يك ماه جنگ بود و هر شب محمد کرهی بیرون می آمد و بر سر سیه‌ها می ریخت و کس بسیار از قزلباش را آن نامرد به قتل می آورد . تا آنکه شاه نعمت‌الله نامه‌ای نوشت به مردم یزد که چرا در دروازه رابه روی شاه باز نمی کنید؟ و در اقبال به روی

ورود
شاه اسمعیل
به مید

خود باز کنید .

چون مردم یزد این نامه را خواندند و فرصت یافته در راگشودند و دورمش خان ، پسر عبدی خان ریخت در میان شهر یزد و از آن هفت هزار کس ، چهار هزار کس کشته شدند و محمد باسه هزار کس رفت به نارین قلعه . حاصل ، شاه بیست روز دیگر داخل نارین قلعه یزد شد و محمد کرهی رفت به میان برج نقاره خانه باهفت کس و شاه خود سپر بر سر کشید و قدم به زینه پایه های نقاره خانه نهاد و هر چند مزاحم شدند امرا ، شاه قبول نکردند و خود سپر را بروده رفت به بالای برج و محمد را گرفت با آن هفت نفر و بزر آورده و در قفس آهنین کرده ، آورده به اصفهان^۱ و شاه نعمت الله را حاکم یزد کرده و دختر خود را داده شاه نعمت الله^۲ و از آنجا توجه اصفهان گردید و مردم اصفهان پیشباز شاه کردند و روز سیم محمد کرهی را با آن هفت نفر آورده در میدان نقش جهان با قفس در آتش انداخت ، و چون خاطر از جانب کرهی جمع کرد ، می خواست که به جانب تبریز روان شود .

رسیدن قاصد از طرف تبریز نزد شاه اسمعیل

که از جانب تبریز قاصدی آمد و گفت : ای شهریار صارم^۳ خان پادشاه کردستان چکاری با قبیله های کردستان شنیده اند که محمد کرهی یاغی شده است و شاه اسمعیل رفت به جانب یزد و او نیز فرصت یافته ، کوس^۴ مخالفت کوفته و چهل هزار کس برداشته بر سر سلطان ابراهیم برادر شاه به گرفتن تبریز راهی گردید .

چون رسید به قبیلۀ اروملو قراگونه سلطان بسا سیصد کس حاکم قلعه

۱- نسخه : مقرر شد که دریای برجی که مقام محمد کرهی بود همیشه - بسیار جمع نموده به آتش زدند و از غایت حرارت و دود آن - سوراخ بر منزل او کرده می خواست که بیرون رود که غازیان قزل باش نردبانها بر آن سوراخ گذاشته محمد با دونه فر دیگر به زیر آوردند
 ۲- شاه اسمعیل در این وقت کمتر از بیست سال داشته و مجرد بوده است !

۳- اصل : صارم در تمام موارد - ۴- اصل : کوی

داستان قتل و
غارت صارم خان

اروملو بود. صارم خان آمد به پای قلعهٔ اروملو. چون قاصد این خبر را آورد، شاه، ساروحسین شاملو راسه هزار کس داده، از اصفهان به جانب تبریز روانه نمود. و اوللّه شاهزاده بود که در تبریز باشد که شاهزاده جاهل است و روش جنگ نمی‌داند. او به الغار خود را رسانید به ملک تبریز و از شاهزاده احوال صارم خان پرسید. او گفت که مدت يك ماه است که در پای قلعه اروملو باقراگونه در جنگ است، و از این جانب کار بر قراگونه تنگ شد، و کس فرستاد به پیش صارم خان که مرا راه بده که بروم به جانب تبریز، و صارم خان عهد کرد که او قلعه را بدهد و با خانه کوچ برود به جانب تبریز، و چون قسم یاد نمود، او از قلعه بیرون آمد. فرمود کردان از عقب آمدند و تمام را کشتند و زن و فرزند آن جماعت را اسیر کرده برگشتند و خیر رسید به سلطان ابراهیم میرزا که صارم خان قلعهٔ اروملو را گرفته، متوجه تبریز گردید.

شاهزاده باللهٔ خود سارو سلطان مهرداد^۱ صلاح دید که ما را می‌باید رفت به استقبال صارم خان که اگر بیاید، تبریز را غارت می‌کند. ساروخان، لله‌اش، گفت که سه هزار کس من آورده‌ام و تو نیز چهار هزار کس داری و سه هزار کس نیز از جماعت تبریزی بر می‌داریم و می‌رویم باده هزار کس و سر راه صارم خان را می‌گیریم.

پس قرار چنین شد و از تبریز بیرون آمدند و درخوی^۲ رسیدند. سارو سلطان صارم خان^۳ به میدان آمده، مرد طلبید. شاهزاده خود می‌خواست که میدان رود که لله‌اش مزاحم شده، نگذاشت. پس خود به میدان آمد و در دست سارو سلطان کشته شد و سرش را بریده می‌خواست که خدمت پدرش برد که شاهزاده مرکب از جای جهانند و خود را رساند. او را به قتل آورده، سرش را برید باسر لله‌اش و می‌خواست که برگردد که صارم خان به خون فرزند بی‌تاب شده، نگذاشت که کسی دیگر به میدان رود.

جنگ صارم خان
با سلطان ابراهیم

۱ - نسخه : ساروعلی بيك مهرداد ۲ - نسخه : سلماس ۳ - نسخه :

آن بد گهر خود از غم فرزند به میدان آمد و بعد از آن که دانست که شاهزاده است، گفت: دل برادرت را به مرگ تو بسوزانم به طریقی که دل مرا از مرگ فرزندم سوزاندی. شاهزاده نهیب داده و هر دو نیزه ربودند و چون جنگ نیزه کردند، پس عصادار بر تارک یکدیگر زدند تانیزه‌ها برهم شکست. دست به تیرو کمان کردند و سه چوبه تیر بر یکدیگر زدند و در تیر سیم صارم خان مرکب شاهزاده را از پای در آورد و بی مرکب گردید. فی الحال جست و دست به تیغ حیدری ذوالفقار نژاد زد و از غلاف در آورده تا صارم خان می رفت که تیر دیگر به جانب او بیندازد که هنگام شست کردن آن تیر آن شهریار جا را بدل کرده، تیرش برخاک نشسته. شاهزاده خود را رسانید و زد تیغ را برگردن مرکبش که سرش جدا ساخت و از دو جانب جنیبت دوآیندند و دیگر باره سوار شدند و شمشیرها کنده روی به هم نهادند. آن کهنه‌گبر یزیدی زد شمشیر را برقبه سپر شاهزاده که سپرش را شکافته، آمده به میان تیغ پیش سینه‌اش را شکافته از آنجا برزین زر آمد و اسب را زخم کرد.

صارم خان از باد مرکب بدر رفته که قزلباش ریختند به میدان و جنگ عظیم روی داده، تا وقت عصر جنگ کردند و آن روز داد مردی و مردانگی را قزلباش دادند و قزلباش شاهزاده را برداشتند و به جانب تبریز روان شدند، و صارم به کردان خود اعراض نمود و گفت: ای کله نامرد، چند قزلباش ربع شما بودند و از شما سه هزار کس کشتند و نتوانستید که از پیش بردارید و خون فرزندم را بگیریید. ایشان گفتند که قزلباش آدم نیست. گویا تن ایشان را از روی (و) فولاد ریخته‌اند. مگر نمی‌دیدید که به چه قسم به دم شمشیر می‌آمدند؟

اما از آن جانب چون شاه ساروخان مهرداد را فرستاد و آمد به قزوین و عبدی خان شاملو را با چهار هزار کس دیگر از قزوین روانه نمود، سبب آن که امیره مظفر^۲ پادشاه رشت به اغوای جماعت ترکمان که چهار هزار کس از جنگ الوند شاه فرار نموده بودند و رفته بودند به گیلان و ملازم امیره مظفر

شده بودند : و ایشان شنیدند که صارم خان یزیدی از کردان چکاری باغی شده و در طرف یزد و ابرقو محمد کرهی باغی شده . گفتند : چرا ما قزویں را نگیریم . آن بی عقل گفت که مدت يك سال پدرم شاه را در ملك رشت نگاه داشت با صوفیان . و من چرا آن آشنایی را برهم زدم .^۱

از این جانب شاه سپاه جمع کرده به جانب رشت روان شد ، و عبدی خان را فرستاد به جانب تبریز ، و چون عبدی خان شاملو به تبریز آمد ، شنید که شاهزاده رفته است به استقبال صارم خان ، و او نیز داخل تبریز شده و از عقب روان شد . و چون به صوفیان رسید ، دید که شاهزاده زخم دار می آید و هزار و پانصد نفر او را کشته اند و شاهزاده را برگردانید و در همان جا فرود آمدند .

روز دویم صارم خان نمودار شد و صف کشیدند و اردوان بیگ ، پسر دیگرش ، از پدر رخصت گرفته ، به میدان آمد و مرد میدان طلبید . عبدی خان بیگ شاهزاده را در پای علم بداشت که زخم دار بود و خود در يك طرف ایستاده بود که مرکب از جای برانگیخت و چون به میدان آمد ، بعد از مکالمه ، تیری به جانب عبدی خان انداخت . بر نافش آمده او را از اسب انداخت و دورمش خان پسرش آه از نهادش بر آمده و گریبان دریده به میدان آمد و او می خواست که پیاده شود و سرش را ببرد که امان نداده فریاد زد که ای شوم دست ، اگر مردی با جوانان جنگ کن و مرد پیر هفتاد ساله را زدن مردی نیست . او گفت : آن پدر تو بود؟ گفت : آری . او رفت که سخن بگوید ، دشنام داده گفت : ای نامرد باش که رسیدم . تیر دیگر بر کمان نهاده شست کند . دیدند که دورمش خان در روی زمین راست شده به پشت خوابید . آن تیر سینه مال گذشت . پس قد راست کرد . آفرین و احسن از آن دو سپاه بر آمده خود را رسانید و آن چنان تیغ بر قبه سپرش زد که تا نافش برهم شکافت .

پس صارم خان گفت : مگذارید . کردان از جای در آمدند و سپاه شاملو

جنگ مجدد
صارم خان با
قرل باش

آن دوهزار کس به یاری دورمش خان مرکب به میدان جهاننده زدند بر یکدیگر . ایشان را در جنگ مغلوبه بگذارید . و از شاه اسمعیل بشنو که چون به جانب گیلان روان شد ، خبر آمدن شاه را جاسوسان بردند به امیره مظفر . آه از نهاد او برآمد . با سرداران خود گفت : مرا چه باید کرد ؟ ایشان گفتند : می باید جماعت ترکمان را به سر راه شاه فرستادن و خود در کمین بود . اگر کاری ساختند ، خوب والا گریزان شده رفت به جانب فومن ، شاید شاه از عقب نیاید .

و آن بی خرد ترکمانان را طلبید و گفت : شما بروید در کنار بغداد و سر راه شاه را بگیرید تا من بیایم از عقب بالشکر .

ایشان رفتند و در راه شنیدند که چه خبر است . در میان جنگل زده گریزان بدر رفتند و شاه آمد به جانب رشت . چون خانه او را در میان گرفته ، خبر آوردند که به جانب فومن فرار نموده است ، شاه رفت به جانب فومن . از آنجا او خبردار شده رفت به میان جنگل .

چون شاه به فومن رسید ، گفتند : دیروز رفت به میان جنگل . شاه فرمود کی گذارم . که از آن جانب امیره مظفر رفت به پیش امیر زین الدین که شاه را تعلیم قرآن درس گفته بود . گفت : به غیر از تو کسی دیگر التماس مرا از شاه نمی تواند کرد که حق تعلیم در گردن شاه داری ، برو به خدمت شاه . شاید مرا عفو نماید .

پس او برخاست و وقتی آمد که شاه در سخن اوست که میر رسید و کلام خدا در دست . چون شاه او را دید ، تعظیم کلام خدا نمود . گفت : ای پدر کجا بودی ؟ گفت : ای شهریار ، این پیر غلام به التماس امیره مظفر آمده است و به حق این کلام که از سر تقصیر او در گذر . پس شاه گفت : چون تو حق تعلیم داری در گردن من ، می بخشم او را ، اما به آن شرط که آن جماعت که او را اغوا کرده اند ، دست بسته و خود شمشیر در گردن انداخته بیاید . پس میر گفت : ای شهریار بروم و او را بیارم . و نوشت که بیا و سه چهار نفر که

ترا اغوا کردند همراه خود بیار که شاه طلب نموده .

پس او فرمود آن جماعت را گرفتند و خود تیغ و کفن برداشت و به خدمت شاه آمد ، و پای شاه را بوسید . شاه او را بخشید و آن جماعت را گردن زد و احوال جماعت ترکمان پرسید . گفت که فرار نموده اند . شاه فرمود که فرصت ایستادن ندارم . اگر ایشان را بگیری بکش و سر از برای من بفرست و خود سوار شده از راه اردبیل به جانب تبریز به الغار روان شد و از قزوین یازده روز رفت به گیلان و از آنجا خود رابه تبریز رسانید .

وقتی آمد که کار بر قزلباش تنگ شده بود و دورمش خان و بیرام خان^۱ زخم دار شده بودند و از غیرت تاب می آوردند و از ننگ و عار فرار می ترسیدند . که در آن اثنا از جانب بیابان علم سفید اژدها پیکر شهریار نمایان شد و صدای نعره آن شهریار بر آمد . گویا که جان برتن جوانان قزلباش آمده و چون شاه رسید ، خود را زد به آن کردان یزیدی و در آن جنگ صارم خان دچار آن شهریار شده از روی فخر و غضب غلاف کش زد بردوال کمرش که او رابه دو نیم گردانید و به جهنم و اصل کرده و سپاه کردان شکست خورده و مصطفی خان محمودی از جانب میدان گریزان شده بدر رفت^۲ و شش سردار به جانب الکاء خود فرار نموده ، بدر رفتند و شاه برادر را دریافت و دورمش خان را در برگرفت و گفت : مردی بر تو حلال است و او را خطاب فرزندی داده بافتح و نصرت داخل دارالسلطنه تبریز گردید .

آمدن علاءالدوله باهشتاد هزار ذوالقدر

وسی هزار ترکمان باسلطان مراد به خون الو نده جانب آذربایجان و از این جانب چون سلطان مراد رفت به خدمت علاءالدوله ذوالقدر و خیر بردند که سلطان مراد برادر الوند پادشاه شما را گفته و آمده است . او فرمود که سرداران ذوالقدر استقبال کردند و او را آوردند . چون داخل قلعه

کنته شدن
صارم خان

۱- نسخه: منتش سلطان ۲- نسخه: صارم خان از دور ملاحظه جنگ آن

گیتی سان نموده راه فرار پیش گرفته همچو باد صرصر روانه گردید ...

گردید و سه پسر علاءالدوله به استقبال آمدند و او را آوردند . چون چشم سلطان مراد بر کهن پیری افتاد که قد چون میل منار سکندر و تاج هفت کنگره در سر و بر تخت شاهی قرار گرفته ، پس او سلام کرده و او را سجده کرد و سر درپیش افکنده . علاءالدوله را خوش آمد که شاه ایران در پیش او زانو زده و سر درپیش افکنده بسیار بسیار محظوظ شد^۱ و فرمود کرسی گذاشتند و او قرار گرفت و احوال راه از او پرسید . او گفت : داد از دست شیخ اوغلی شاه اسمعیل اولاد شیخ صفی که او دود از دودمان ما بر آورد .

علاءالدوله گفت : هیچ غم نیست . چون ما را گفتی و آمدی ، من ترا سرافراز گردانم از برای خاطر روح حسن پادشاه که او را در آبا و اجداد من حق عظیم است و دختر خود را می خواستم به برادرت دهم ، او را کشتند ، پس دختر رابه تو دادم . سلطان مراد او را دعا گفته و فرمود ساعت سعد تعیین^۲ کردند و عقد بست و دختر رابه او داد .

و چون او را داماد کرد ، فرمود که ایل ذوالقدر جمعیت کردند . هشتاد هزار ذوالقدر را سان داد وسی هزار دیگر از ترکمان با آن لشکر به دادخواهی سلطان مراد و به خون الوند پادشاه به جانب آذربایجان روان گردید ، و چون خبر رسید به صاحب قران زمان ، فرمود که دوازده هزار جوان استجلو و شاملو از جانب تبریز بیرون آمده ، به جانب دیار بکر راهی گردیدند .

چون رسید به قلعه مراخور و پره جوک^۳ در پره چوک ابدال سلطان ترکمان حاکم بود از جانب الوند پادشاه . و شاه در پای قلعه پره جوک فرود آمد . فرمود که نامه ای بنویسند از برای او که برخیز و بیا و به این قلعه امیدوار مشو که اگر خود بیایی و اطاعت کنی ، ترا بزرگ مرتبه گردانم . زنهار که فریب کسی نخوری که از برای دنیا و آخرت تو خوب نیست و بهبود تو در این است . و چون نامه به او رسید ، با بزرگان خود مصلحت کرد که مرا چه باید کرد ؟ ریش سفیدان گفتند که ما ملازم تو ایم ، به هر طریق که خاطر خواه تو

۱- اصل : محدود ۲- اصل : بقین ۳- نسخه : قلعه رجوک در تمام موارد

باشد ، اطاعت می کنیم . گفت : مرا در دل اطاعت شاه اسمعیل بهتر از جنگ است . ایشان قبول کردند و الهچی را عزت کردند و گفتند : برو و عرض بندگی به شاه برسان که ما خود فردا پیشکش درست کرده به پابوس شاه خواهم آمد . ایلچی آمد و عرض کرد .

روز دیگر ابدال سلطان باتحفه‌های بسیار بیرون آمده و شمشیر در گردن انداخته به پای بوس شاه آمده ، خود را در قدم شاه انداخت . شهریار او را عزت کرده و فرمود تیغ از گردنش برداشتند و او را خلعت داده با مردمش و گفت : همان در قلعه خود باش . او عرض کرد که می‌خواهم در خدمت حضرت بوده باشم و از صدقه آن حضرت در جای دیگر نان خورم . شاه را بسیار خوش آمد و ابدال سلطان را برداشت و آمد به دیار بکر^۱ و آنجا را نیز مسخر نمود . گماشته علاءالدوله فرار نمود و به خدمت او رفت ، و شاه دیار بکر را با توابع آن به محمدی‌خان استجلو داد و او را بیگلربیگی آن سرحد نمود ، که خبر آمد از برای شاه که علاءالدوله با سلطان مراد رسید با صد و بیست هزار سوار .

نامه علاءالدوله
به شاه اسمعیل

شاه فرمود که استقبال سپاه او کردند و در دو منزلی میان دیار بکر رسیدند ، در برابر یکدیگر فرود آمدند و علاءالدوله فرمود نامه‌ای نوشتند به شاه اسمعیل که شنیده‌ام از مردی و مردانگی بخشی داری و چون اراده خروج کرده‌ای و ایران را از اولاد حسن پادشاه گرفته ، چون بیگانه نیستی و همان از آن سلسله‌ای . پس بی مروتی خوب نباشد . اگر هر دو برادروار ایران را قسمت کنید و هر دو پشت به پشت یکدیگر اندازید دیگر دشمن را آن قدرت و قوت نیست که باشما تواند جنگ کرد و من نیز با هشتاد هزار خانه ذوالقدر هوادار خواهم بود ، و اگر شما را احتیاجی به لشکر و حشر باشد ، مرا اعلام نمائید که هرامدادی که باید بکنم و اگر به صلح بگذرد بهتر خواهد بود و الا کاری به روزگارت بیارم که در داستانها یاد گویند .

و چون نامه را نوشت و می‌خواست که الهچی تعیین^۲ کند که پسر بزرگ

او که سارو اصلان نام داشت. گفت: ای پدر من می‌روم به بارگاه شیخ‌اوغلی بلکه دربارگاه علاجش توانم کرد و دوازده هزار کس برمی‌دارم و می‌روم به الجچی‌گری. چون کار او را ساختم، خود را بیرون می‌رسانم و جنگگ کنان به خدمت می‌آیم.

چون پدرش پیر و خرف بود، فکر نکرد که این کار پر مخاطره چون از پیش خواهد رفت؟ گفت: شاید این قسم‌کاری تواند کرد. پس او را فرستاد با دوازده هزار کس. چون به حوالی اردوی آن شهریار رسید، خبر به آن شهریار دادند که دوازده هزار کس می‌آیند. شاه فرمود که البته این جاهل فکری دارد و فرمود که سپاه قزلباش تمام اسلحه پوش در خیمه‌های خود با مرکب‌های زین‌دار بایستند که اگر فکری داشته باشد، علاج آن آسان شود. و چون سارو اصلان با بهجت تمام آمد و چون به دربارگاه رسید، چشمش بر جوانانی افتاد که اگر دهان باز کنند، او را، بلکه پدرش را با لشکر و حشر به دم در کشند. آمد داخل بارگادگردید و فرمود آن جماعت سواره‌ایستاندن وسی جهل کس با خود آورد. چون چشمش بر جمال با کمال پادشاه نیکو خصال افتاد، چون موشی شد که صولت شیر نر را از دور مشاهده نماید. سجده کرده، آمد در برابر آن سرور بر کرسی زر قرار گرفت و نامه را داد به دست شهریار. و چون مطالعه شد، آن شهریار فرمود که برو و دعای مرا برسان بر پدرت و بگو امروز دولت از دودمان حسن پادشاه قطع شده و به دخترزاده‌اش منتقل شده، و دویم آنکه نکبت به اولاد رستم پادشاه روی نهاده است و هر کس که با ایشان نزدیکی می‌کند و امداد می‌نماید سرایت می‌کند و من از جانب الله و حضرات ائمه معصومین مرخصم که جهان را از وجود اهل ظلم و طغیان پاک سازم، و دین مبین علی ولی‌الله را رواج بدهم، و اگر سلطان مراد زبان به کلمه مبارک علی ولی‌الله گویا سازد، هر آینه من او را در این دولت و در این خروج شریک خود سازم و هر کاکا که بگیرم با او حصه نمایم، و اگر

در این دولت بررسی ، درامان خدای عالم خواهی بود و همان الکاء موروثی و آنچه خود گرفته ، خواهی داشت و مرا با تو هیچ جنگ و پرخاشی نخواهد بود .

چون سارو اصلان شنید ، بند از بندش به لرزه در آمد . برخاست و رفت به خدمت پدرش و علاءالدوله پرسید که چه کردی ؟ گفت : ای پدر طرفه اقبال دیدم و طرفه دلآوری است این شهریار ! و اگر باین جوان مدارا کنی ، پس بهتر خواهد بود که من طرفه اقبالی دیدم از این جوان . پس پدرش گفت که تو ترسیده ای و فرمود که طبل جنگ زدند . از این جانب نیز شاه فرمود که طبل جنگ زدند و چون نیر اعظم فرو رفت ، از در طرف به کار سازی مشغول شدند .

جنگ کردن علاءالدوله باشاه اسمعیل و گریختن علاءالدوله

چون نصف شب شد ، شاه به حسین بیگ الله گفت که : ای الله بیگ یا برویم به میان اردو تماشا بکنیم و ببینیم که قزلباش در چه صحبت اند . او گفت : ای شهریار بسیار خوب است . پس شاه با حسین بیگ الله سیاهپوش گشته ، قدم در اردوی خود گذاشت و به هر خیمه که رسیدند تماشا می کردند و جاهلان در بازی بودند و ریش سفیدان قاعده جنگ و اسلحه را درست می کردند و چند جای رسید که شاه گوش انداخته که شاید کسی را احتیاجی بوده باشد و به توفیق حضرات ائمه معصومین تمام سپاه از مال دنیا معمور بودند که هیچ يك احتیاج نداشتند . پس شاه شکر کرد که الحمد لله والمنه که به امداد حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه سپاه من تمام غنی اند و هیچ يك احتیاج ندارند . و در هنگام برگشتن دید که در خیمه ای های وهوی بلند شد و شاه بالله اش متوجه آن صدا شد . دید که صد نفر از سلاطین نشسته اند و شراب می خورند . شاه را بد آمد و گفت : در سپاه من شراب بوده است ؟ لله بیگ گفت : ای شهریار جاهلان قزلباش اند ، چون صباح جنگ می کنند يك شب را غنیمت می دانند . و شاه تماشای مجلس مستان می کرد که ناگاه دید سلطان جاهل است و جای پدر را

شاه به او داده است و مست است. روی کرد به اهل مجلس و گفت: می‌خواستم فردا خود را برسانم به پای علم علاءالدوله و او را زنده یاسر برداشته از برای شاه بیارم و دیگری گفت که مرشد ما را احتیاج به تو نیست و خود به شمشیر صاحب‌الامر او را تاناف خواهد شکافت یا خواهد گرفت. دیگری گفت: ما خواهیم گرفت به نام شاه شهرت خواهد کرد.

چون او بگفت دیگران گفتند: ای ناصوفی کفر می‌گویی شمشیر ما چه قوت دارد و تیغ آن شهریار از ذوالفقار نژاد دارد و ذره در پیش آفتاب چه نماید و حضرت شاه را بد آمده غضب بر آن شهریار مستولی شد، می‌خواست که برود و داخل مجلس شود و آن ناصوفی را از پای در آورد که لله بیگگ گفت: ای شهریار عالم شراب است، در خود نیست. حرفی می‌گویند. شاه فرمود که صباح من بر تمام قزلباش ظاهر سازم که شمشیر را نیز من می‌زنم یا یاران می‌زنند و پادشاهی می‌کنم و شاه از قزلباش آزرده شد. بزرگان گفته‌اند:

به يك ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی

و چون صبح روشن شد و عالم را منور ساخت، آن دو دریای لشکر از جای درآمدند و از آن جانب علاءالدوله در قلب جای گرفت و سلطان مراد را در پهلوی خود جای داد و سه پسر خود را در دست راست و چپ بازداشت و صد و بیست هزار کس پنج صف بستند.

از این جانب شاه کشورگیر در قلب جای گرفت و علم اژدها پیکر آفتاب شقه را بر سرش افراشتند و دست راست خود را به ابدال بیگگ داد و دست چپ را به دده بیگگ داد و پسر حلواچی اوغلی را چرخچی کرد. چون از دو جانب صف آراسته شد و چشم دلاوران به حضرت شاه بود که، که را رخصت میدان دهد. که ناگاه دیدند که رنگ و روی شاه برافروخته شد و گفت: ای غازیان و ای جوانان شما که در مجلس‌ها می‌نشینید و می‌گوئید که شمشیر را ما می‌زنیم و پادشاهی را شاه می‌کند، خوش باشد، این میدان و این شمشیر. چون قزلباش این سخن از مرشد خود شنیدند، گفتند: آیا کدام زبان بریده

این سخن را گفته است و امرا سردرپیش انداخته بودند . دیگر باره شاه اعاده کرد آن حرف را . پس امرا گفتند : ای شهریار عالم این چه سخن است که دل قزلباش آب شد . گفت : سخن همین است .

اما از آن جانب چرخچی به میدان آمد و از این جانب حسن بیگک پسر الیاس بیگک حلواچی اوغلی از شاه رخصت گرفته به میدان رفت .

حاصل ، سه روز جنگ شد و یاران شکست خوردند و قزلباش فتح نکردند ، و روز سیم شاه گفت : ای جوانان حال ظاهر شد که جنگ را من می کرده ام و شما نمی کرده اید و حال سه روز است که به میدان رفتید و کار پیش نمی رفت حال هر کس که دشمن اوجاق شیخ صفی است از جای خود حرکت می کند تا آنوقت که ببیند که من علم علاءالدوله را قلم نمایم ، آنگاه شما از جای در آید . در این دو روز من بابرادم با دو هزار کس جنگ نکردیم حال میدان از ماست .

این بگفت و سلطان ابراهیم را گفت : ای برادر از عقب من بیا و آن دو هزار کس سر از عقب شاه گذاشتند و غدقن کرد که هر کس از عقب من به میدان خواهد آمد ، او ناصوفی خواهد بود و نوکر من نیست و قزلباش در جای خود ایستادند و حرکت نکردند و شاه اسمعیل خود را به خدای عالم سپرده ، قدم به میدان نهاد و شمشیر عالم گیر از غلاف در آورده و چون آفتاب جهانگیر حمله کرد . چرخچی را شکست داده ، آمد به صف اول و سرداران صف اول را کشت و صفهای دیگر را تمام شکست داده .

علاءالدوله سلطان مراد را گفت : می بینی؟ گفت : من دیده ام اما دیگر جای ما و تو نیست بیا تا برویم در عقب سپاه که شیخ اوغلی رسید . و از این جانب آن شهریار و الاکهر رسید به پای علم و احوال علاءالدوله را پرسید . گفتند که وقتی علامت شما را دید ، باسلطان مراد رفت و در عقب لشکر و شاه علم را سرنگون کرد . چون خبر به قزلباش رسید که علم سرنگون شد ،

فرار
علاءالدوله

از جای در آمدند و به توفیق پروردگار عالم شکست در سپاه ذوالقدر رسید. ایشان فرار نمودند و سی هزار کس در آن روز کشته شده بودند و مال بسیار جماعت قزلباش با سراپرده و اموال و اسب و شتر گرفتند. و از آن جانب علاءالدوله فرار نموده راه قلعه دورنا را در پیش گرفته، فرار نمود.

و از این جانب، شاه دیاربکر را به محمدخان استجلو داد و سر از عقب سلطان مراد و علاءالدوله گذاشت و چون به کنار رود خانه رسید، حسین بیگ‌الله را فرمود که چهار هزار کس را بردار و برو در کنار آب جسر بساز تا آمدن شاه. و از آن جانب علاءالدوله فرمود سارو قیلان پسرش را که بردار ده هزار کس را و برو به کنار رود درنا و سر راه شاه را بگیر و مگذار که سپاه قزلباش از آب درنا بگذرد. سارو قیلان چون به کنار آب رسید، خیمه زد و سراپرده در کنار آب برپا کردند.

و چون بیست روز گذشت، شبی سارو قیلان راه خاطر رسید که از آب بگذرد و شبخون برد به حسین بیگ‌الله و فرمود که کشتی‌هایی را که مهیا کرده بودند، آوردند و از آن طرف گذشتند و در این طرف آن چهار هزار کس غافل^۱ بودند و آنچه به خاطر حسین بیگ نمی‌رسید، این کار بود. چون وقتی خبردار شد که سارو قیلان با ده هزار کس ریختند بر سپاه قزلباش و بکش بکش در میان ایشان انداختند و حسین بیگ‌الله سوار شد و لاعلاج به جنگ در آمد و آنقدر سعی کرد که دوهزار کس سوار شدند و دوهزار کس دیگر کشته شدند. گفت: می‌باید فرار نمود.

چون رفت که از میان بدر رود که دید دورش را در میان گرفتند و راه نمی‌دهند. ماند تا سفیده صبح دمید. يك طرف را شکافتند و با قزلباش به خدمت شاه بدر رفتند و سارو قیلان گفت: مگذارید و خود از عقب حسین بیگ‌الله می‌گشت که دید پیری روشن ضمیری و سبیل‌های سیاه از بناگوش بدر رفته‌است و اسب بدوی سوار. گفت البته این سردار شیخ‌اوغلی است و نیزه را ربود و

شیخون زدن
سارو قیلان

خود را رسانید به حسین بیگ‌لله و نیزه را راست کرده به کمر زنجیر حسین بیگ‌لله بند نموده، کند از روی زین و زد بر زمین و به باد مرکب بدر رفت. و ملازمی داشت حسین بیگ‌لله که او را شاهرخ بیگ نام بود. از دور دید که ساروقیلان او را بر زمین زد و به باد مرکب به در رفت و خود را به اورسانید و از مرکب خود پیاده گردید و گفت: تو خود را برسان به میان سپاه قزلباش که من سر راه ساروقیلان را می‌گیرم. اگر کشته شدم جان تو و جان بازماندگان من و خود را به مرکب دیگر رسانیده، سوار شد.

چون ساروقیلان رسید، دید که آن مرد پیر را که انداخته بود، قزلباشی او را سوار کرده به در رفت از میان میدان. گفت: این مرد البته حسین بیگ‌لله شاه است، می‌خواست که خود را به او رساند و نگذارد که به در رود، ساروقیلان خود را رسانیده، از این جانب شاهرخ بیگ سر راه او را گرفت؛ گفت: کجا می‌روی؟ گفت: این حسین بیگ‌لله بود؟ گفت: بلی از قهر نیزه را حواله شاهرخ بیگ نموده، زد بر زمین و او را کشته و سر به دنبال حسین بیگ گذاشته. چون لله دید او را، خود را در میان قزلباش انداخت و جنگ عظیمی شد. در یک طرف پشته خاکی بود. حسین بیگ خود را به آن پشته رسانید و دوهزار قزلباش دور او را در میان گرفتند.

ایشان را در جنگ بگذار و از این جانب از شاه اسمعیل بشنو که شب در خواب دید که دور خیمه حسین بیگ‌لله را جماعتی در میان دارند. حضرت از خواب بیدار شد و فرمود دور مش‌خان را طلبیدند. گفت: این چنین خوابی از برای لله دیده‌ام. من می‌روم تو از عقب بیا. و اسلحه شاه را آوردند. پوشید و به مادیان منصور سوار شده، راه اردوی حسین بیگ‌لله را در پیش گرفت. و از آن جانب کار بر حسین بیگ تنگ شده، دانست که دور ایشان را گرفته‌اند و کسی نمی‌توانست که خود را به شاه برساند. پناه به حضرت شاه مردان برده، جنگ می‌کرد. اما قزلباشی را ذوالقدری گرفته بود. آورد به خدمت ساروقیلان. ساروقیلان گفت که من می‌دانم که شیخ اوغلی از این

جنگ خبر ندارد، ترا رها می‌کنم بسرو به خدمت شاه و بگو که ساروقیلان خونخوار تمام سپاه را قتل عام می‌کند. و سر آفتاب بود که او را رها ساخت. اما چون وقت مناجات حضرت شاه سوار شده بود، وقت چاشت رسید به آن جوان. چون شاه را دید، پیاده گردید و گفت: قربانت شوم، خود را برسان به الله که ساروقیلان طرفه بیداری می‌کند.

آن حضرت به سرعت تمام خود را رسانید که از آن جانب حسین بیگ در مانده بود و هر چند در آن بیابان نظر می‌کرد شاید علامت سپاهی را مشاهده نماید، هیچ امیدی حاصل نشد.

چون از مدد و کمک ناامید شد، سربه سوی آسمان کرد و به مناجات خدای عالم در آمد و مدد از احد قدیم طلبیده، که در آن اثنا قادر قدرت نما قدرت نموده، علم شقه سفید از دور نمودار گردید. چشم حسین بیگ الله بر یکسواری که زمین و زمان به مردی و مردانگی او گواهی می‌دادند، شهریاری، گردون وقاری، فریدون فری، سکندر شکوهی، دارارائی، سام صلابتی، زال فراستی، رستم دلی، اسفندیار طینتی، عیسی دمی، موسی کرمی، یوسف رویسی، محمد خلقی، علی علمی، حسن حسبی، حسین نسبی که از ضیاء جمالش آن دشت چون وادی ایمن روشن و مزین گردیده، چون آفتاب جمال شاه اسمعیل از افق میدان لامع گردید، از انوار نور محمدی دیده قزلباش روشن شد و چشم منافقان ذوالقدر خیره و تیره گردید.

قزلباش صدای تکبیر الله اکبر بر فلک رسانیدند و آن حضرت زذب رعقب آن گله گور چند و به ضرب نیزه جان ستان، بسیار سرداران را به خاک هلاک انداخت. حسین بیگ با دوهزار قزلباش زدند خود را و بکش بکش در سپاه خوارج انداختند که در آن مغلوبه ساروقیلان خود را رسانید برعقب شاه. می‌خواست شاه را غافل سازد و ضربتی در کار آن حضرت کند. حسین بیگ الله گفت: قربانت شوم ساروقیلان است که رسید. شاه گفت: من او را پیش از

تو دیده‌ام . اما شاه درگرم جنگگ بود که ساروقیلان از عقب در آمد که شاه عنان را برگردانید و گفت : ای نامرد مدام کار شما به مکر و کبر است و چون خود را در بالای محیط دید و راه گریز مسدود بود ، لاعلاج عنان به جانب شاه برگردانید . تیغی به طرف آن شهریار انداخت . آن حضرت پشت تیغ بردم تیغش داده که از نیش ناقضه خردا شده و دریدل زد بر کمرش که چون خیارتر قلم کرد . و چون سپاه ذوالقدر ساروقیلان را کشته دیدند ، راه فرار پیش گرفته به در رفتند .

کنته شدن
ساروقیلان و
فرار ذوالقدریان

چون سنت آن شهریار نبود که از عقب لشکر شکست خورده برود ، بنا بر آن بالشکر خود راه البستان گرفتند و خیمه و خرگاه آن جماعت را به تصرف غازیان قزلباش دادند و شاه فرمود که جسر را تمام کنند که بر سر قلعه علاءالدوله ذوالقدر راهی شود . گفتند : قربانت شویم ، جسر ساختن دیر می‌شود ، اگر امر شاه جهان پناه باشد ، از جانب پره جوک کشتی‌ها بهم می‌رسد . چند کشتی احمد سلطان قاجار بفرستد . شاه گفت : هر کدام زودتر روی دهد ، خوب است .

اما از این جانب چون سپاه شکست خورده رفتند به خدمت علاءالدوله و کشته شدن پسر و شکست سپاه عرض کردند ، تاج شاهی بر زمین زده ، گریبان چاک نموده ، سیاهپوش گردید . خبر آوردند که شاه بر سر تو می‌آید . ریش سفیدان ایل را طلب نموده گفت : یاران فکر این حادثه بکنید . گفتند : امر از تو است به هر چه می‌فرمایی چنان کنیم . گفت فرمان صلاح ذوالقدر است اگر می‌روم لشکر عظیم بکشم ، بساعت خانه خرابی رعیت می‌شود و کاری بسازیم یا نسازیم ، و این پسر نظر کرده است . اگر چهار پادشاه عظیم‌الشان روی به وی آرند به ضرب تیغ همه را از پای درمی‌آورد . پس مرا به خاطر رسیده است که از برای رفاهیت ایل و عجزه و مساکین ، با این پسر مدارا کنیم و می‌گویند جوانی با مروت است . شاید به طرف آذربایجان عنان دولت

برگرداند .

جاهلان شور طلب گفتند که چرا نام برآمده ذوالقدر را بسه خاك تیره برابر می کنی؟ تو آن پادشاهی که قیصر روم یکی از باج گزاران تو است و قانیسای مصر يك باج گزار تو است . شیخ اوغلی که زیاده از دوازده هزار کس ندارد چرا می باید به او مدارا کرد؟

اما ریش سفیدان گفتند : حق به طرف شهریار است ، آنچه او دیده است ، خوب است و قرار بر صلح دادند .

هدیه فرستادن
علاءالدوله

علاءالدوله رفت و به خزینه و تحفه های نفیس که قیصر از جانب روم فرستاده بود و از دیبه های مصری که قانیساز برای او فرستاده بود، از اسباب جبه خانه و فراش خانه و خیمه و سراپرده از زربفت و ختایی^۱ و دق^۲ و اکسون و مخمل و اکسون و اسب های شاهی و مصری و غلام های زرین کمر و مقبول که از فرنگ و حبشه و اطلس^۳ ختایی قریب سیصد هزار تومان اسباب از برای شاه اسمعیل فرستاده و نامه نوشت مشتمل بردوستی و یکرنگی اوجاق شیخ صفی موسوی . و مردمان زبان دان به همراه آن به درگاه عالم پناه روانه نمود .

چون فرستاده به آستانه بوس آن شهریار عالی مقدار سربلندی یافت، آن عریضه را به دست شاه دادند . آن حضرت چون از دودمان عظام و کرام بودند ، فرمود که خوان زر نثار آن عریضه کردند و چون مطالعه شد ، نوشته بود که عریضه (ای) است از نزد غلام پیر حقیر به خدمت سلاله^۴ حضرت امیرالمومنین شهریار نامدار گیتی ستان، نوباوه نهال سرافرازی، شیخ المحققین، وارث علوم اولین و آخرین ، شیخ صفی الدین اسحاق اعنی پادشاه جم جاه ستاره سپاه ظل الله، شاه اسمعیل بهادرخان، امید که سال های بسیار و قرن های^۵ بی شمار سایه معدلت آن ظل الله مدام پاینده باد به حق محمد و آل .

اما بر پیشگاه منیر خورشید تنویر آن شهریار عالی مقدار مخفی نیست

۱- اصل: خطابی ۲- اصل: دف ۳- اصل: ادلس ۴- اصل: نالنه ۵- اصل: فرنیها

که امروز مدت صد سال است که اوجاق^۱ ما از پرتو دولت یوسف پادشاه ایران روشن است، هرگاه اولاد ایشان از ستم روزگار غدار، پناه به این اوجاق پرورندگان آبا و اجدادشان بیاورند، در نزد مفتی عقل آبا معاونت آن پناه آوران واجب است یا نه؟ یقین که واجب و لازم است. چون اولاد حسن پادشاه را مدد و معاونت لازم بود نمودیم و چون دولت از ایشان روگردان بود که کاری از پیش نبردند و پناه به ما آوردند و نکبت ایشان به ما نیز سرایت کرده چهار پسر من کشته شدند.

غرض در میان اوجاق ذوالقدر و اوجاق شیخ صفی (ع) دشمنی به ذات نبود و نیست. اگر آن شهریار عالی مقدار ما را معاف دارد و دیاربکر را که به ضرب تیغ جهانگیر مسخر نموده، پیشکش ملازمان آن حضرت و از کنار رودخانه پره جوک که الحال در تصرف این جانب است، واگذارند و ما هر ساله محقری که به درگاه جهان پناه سال به سال روانه نمائیم و یکی از هواداران سلسله علیه شیخ صفی‌الدین اسحاق باشیم. زیاده نرفت والسلام.

چون عریضه را استماع نمود، آنجا که کرم و مروت ذاتی که از آبا و اجداد خود میراث داشت، ترحم نمود. گفت: چون علاءالدوله ازدوستی اوجاق شیخ صفی دم می‌زند، به جای پدر ماست. ما نیز او را معاف داشتیم، تا محلی که از او غدیری سر نزنند ما را نیز به او دوستی خواهد بود. فرستاده تسلیم از جانب علاءالدوله نمود و مرخص گردید.

از این جانب الهی زبان دانی را تعیین نموده، خلعت پادشاهانه و تاج و طومار و جفه^۲ و کمر شمشیر و خنجر و قبا^۳ و بالا پوش و اسب بازین مرصع از برای علاءالدوله فرستاد، و چون خبر به او رسید، چهار فرسنگ استقبال خلعت شاهی نمود و تاج را بوسیده به سر گذاشت و خلعت آن حضرت را پوشیده، چهارده هزار تومان به قورچی داد و عزت بسیار نمود و توپوزی که قانیسای پادشاه از برای او فرستاده بود، با نیزه و سپری که سی هزار تومان

۱- اصل: اوجاق ۲- اصل: تومار و جیفه ۳- اصل: قبا

قیمت آن می‌شد، از برای آن حضرت به قورچی داده، فرستاد و عرض شد که آن حضرت دیار بکر را به خان محمدخان استجلو سپرده و او را بیگلربیگی و خان آن سرحد نموده، می‌خواست که به جانب تبریز روان شود که عریضه میر شرف کرد رسید که کردان اراده زیارت مرشد کامل دارند و لهذا این غلام از آبا و اجداد صوفی حلقه به گوش و مریدان آن اوجاق بوده و هستیم. امیدوارم که مرشد کامل عنان دولت از طرف قلعه تفلیس به کردستان معطوف نموده که حیات تازه و فیض بی‌اندازه به صوفیان و غلامان برسد.

آن حضرت متوجه تفلیس شدند و چون به سه منزلی قلعه رسیدند، میر شرف با فرزندان و اقوام به شرف رکاب بوسی آن حضرت مشرف شدند و پیشکش بسیار از نظر خسرو عدالت (گستر) و رعیت پرور گذرانیدند، و از آنجا به طرف موصل به حرکت درآمده، آن خبر به امیرخان موصلی رسید. او نیز تهیه پیشباز سرانجام داده، باسران آن سرحد به استقبال شهریار بیرون آمده و از سجده آستانه شاه سر بلندی یافته، به جانب بغداد راهی شدند. امیرخان عرض نمود که قربانت شوم، موصل را به هر غلام که نظر دارند، شفقت فرمایند که این غلام دیگر دست از حضرت بر نمی‌دارم و می‌خواهم که در رکاب ولینعمت خود آنچه لازمه خدمتکاری و جان سپاری بوده باشد به تقدیم رسانم.

شاه فرمود که راست می‌گویی، موصل درخور تو نیست بده به یکی از اقوام خود که ما ترا سر بلند خواهیم نمود. و دیگر عرض کرد که قاتیمز برادر این فقیر در فلان قلعه است و می‌ترسم که اطاعت خان محمدخان بیگلربیگی نکند و از او غداری سرزند و این غلام به گناه او بد نام شوم. آن حضرت فرمود که (در) طریق تصوف کس به گناه دیگری سرنگون نمی‌شود. خواه برادر خواه پدر. امیرخان گفت. الحمدلله و این غلام برادر خود را می‌داند که چگونه ذاتی دارد. صلاح دولت مرشد کامل در دفع او است. آن حضرت

فرمودند که رقی بنویسند به قلعه قرا احمد^۱ و او را طلب کنند و در رقم قید نمایند که قاتیمز بیاید که ما او را مهرداد خاصه شریفه نمودیم .

چون آن رقم رفت . قاتیمز بیگک در جواب گفت : نمی توانم آمد و از جانب کردستان خاطر جمع نیست . چون قورچی برگردید و آن خبر آورد، امیرخان گفت : قربانت شوم من می دانم که زبان او با بایرک سلطان ترکمان یکی است و اما اگر او را در آنجا بگذارید خون ریزش بسیار خواهد شد .

حضرت سه روز در قلعه^۲ او در سیر شکار ماندند و قراخان سلطان متوجه پای قلعه^۳ قرا احمد^۴ شد باسپاه استجلو . چون قاتیمز سلطان شنید که برادرخان محمدخان می آید بر سر او ، فرمود در قلعه را بستند و آب درخندق سردادند . قراخان سلطان آمده در پای قلعه قرا احمد^۵ فرود آمده، اول کس فرستاد که چرا نان ترکمان به خون می اندازی؟ از دست تو چه کار می آید که بانبندگان حضرت شاه اسمعیل در مقام جدال درمی آیی؟ تو زیاده از علاءالدوله نیستی که عریضه به خدمت آن شهریار فرستاد . قاتیمز بیگک گفت: من یاغی شاه نشده ام ، چون شما به جنگ من آمده اید ، در مقام پر خاش اید با من .

قراخان سلطان گفت : پس بیرون بیا تا ترا به خدمت حضرت شاه ببرم و عرض نمایم . بی جنگ و جدال اطاعت نموده بیرون بیا تا راهی شویم . چون بلا را بر خود محیط دید ، واهمه نموده از قلعه بیرون آمد .

شاه فرموده بود که چون قاتیمز بیگک بیاید، قراخان سلطان حاکم قرا احمد^۶ باشد . قراخان سلطان سپاه استجلو را داخل قلعه^۷ قرا احمد^۸ نموده، خود با قاتیمز روانه به خدمت شاه نوجوان شد . آن حضرت فرمودند چون ما مهرداری را به قاتیمز بیگک داده ایم، مهرها را با خلعت امان حکومت پیشباز کنند .

چون مهرهای مبارک شاه را آوردند ، از روی استغنا گرفته بوسیده بر سر نهاده برگردن انداخت و چون به دوفرسنگی اردوی شاه رسید، آن حضرت فرمود که کل امرای قزلباش بروند به پیشباز قاتیمز سلطان، حتی^۹ امیرخان را

تسلیم شدن
قاتیمز بیگک و
کنش شدن او

فرمود که برو به پیشباز برادرت و او دعای شاه را گفته ، سوار شد و راهی گردید .

چون به نزدیک رسید ، برادر را بدید . امیرخان گفت : به خدا که این نامرد شدیدالعداوت خائنی است . اما امیرخان برادر را دید ، درپهلوی مرکب او مرکب می‌راند و برادر را امیدوار می‌کرد به شفقت‌های آن شهریار ، که قاتیمزگفت : از شومی تو شد . اگر اطاعت این شیخ زاده نمی‌کردی ، چه قدرت داشت که دیار بکر را صاحب شود . چون می‌رفت به آذربایجان ، کل ترکمان دست یکی می‌کردیم و همان دیاربکر را داشتیم . دیگر تاب در امیرخان نمانده ، آن چنان بلندگفت که اکثر مردم قزلباش شنیدند .

امیرخان او را غافل نمود ، آن چنان تیغ برگردنش زد که سرش در زیر پای مرکبش افتاد . امراگفتند که چرا این چنین کاری کردی ؟ او شرح را به امراگفت . بعضی که شنیده بودند ، گفتند که دستش درد نکند و بعضی دیگر که شنیده بودند ، گفتند که مباردا حضرت شاه را بد آید . اما آن خبر پیشتر رسید به خورشید انور ایران . فرمود که دستش درد نکند و جماعتی که شنیدند به عرض رسانیدند که او چه گفت . شاه فرمود که یقین درست است . فرمود که خلعت و دست مریزاد از برای امیرخان فرستادند .

چون به خدمت رسید ، آن شهریار او را تحسین نمود و از آنجا سیر کنان به موصل آمدند و امیرخان ، شاه را ضیافت شاهانه نمود .

آن شهریار با امرای قزلباش از آنجا به حرکت آمده به گرفتن بغداد و زیارت حضرات ائمه معصومین روان شد . چون سه سه منزلی بغداد رسید ، حسین بیگ‌الله را فرمود که بایرک سلطان شاید از شکوه پادشاهی و اهمه ناک باشد ، تو پیش می‌روی و اگر اراده جنگ داشته باشد ، معلوم می‌کنی و اگر اراده جنگ ندارد ، او را اطمینان قلب می‌دهی و متعهد می‌شوی که ترا به خدمت شاه گذرانیده ، آنچه مطلب تو باشد آن چنان کنیم .

حرکت شاه اسمعیل
به صوب بغداد

حسین بیگک‌لله زمین بوسیده ، به فرمان شاه زمان با پنج هزار قزلباش به آن خدمت روان شد . چون رسید به پای قلعه در يك طرف فرود آمد و کس فرستاد به نزد بایرک سلطان که در چه فکری و چرا به استقبال شهریار بیرون نمی آیی ؟ اگر حرفی داری به من اعلام کن تا من خاطر ترا مطمئن گردانم . چون فرستاده لله رسید ، او در جواب گفت که ما از هیچ کس و اهمه نداریم ، الکا داریم و نشسته ایم به خاطر جمع ، ما را به آن جماعت رافضی چه الفت است ؟

چون فرستاده این خبر آورد ، حسین بیگک دانست که علاج فساد او را شمشیر می کند. نشست تا شهریار جم قدر بیاید، اما از آن طرف که سید محمد کمانه^۱ که کلیددار^۲ روضه حضرت رب العالمین بود، او گفت: ای شهریار اگر با شاه اسمعیل بهادر خان مدارا می کردی ، بهتر بود از برای عجزه و مساکین بغداد. او گفت: ای سید رافضی مگر من نمی دانم که تو رافضی ای ، مرا با این جماعت هیچ دوستی نیست . خواهی دید که چه شمشیر به ایشان خواهم زد. و فرمود که این سید را بگیرد و در بند کشید تا جواب قزلباش بدهم . آنگاه او را از بند رها کنم که خاطر من از این سید جمع نیست .

به فرمان بایرک سلطان او را گرفته، در بند کشیدند و بردند آن سید عزیز را در سیاه چال انداختند و فرمود سپاه را سان گرفتند و ده هزار کس بر سرش جمعیت کردند و فرمود که می زنم بر سپاه قزلباش و آن جماعت را از پای درمی آورم .

و دیگر بیرون نرفته ، قلعه داری می کنم باشیخ اوغلی ، و قرار چنین کرده غافل از قلعه بیرون آمده و ریختند بر سر قزلباش .

و از این جانب شاه فرمود که چشم من می جهد، سپاه کوچ کند و حسن بیگک حلواچی اوغلی را با دورمش خان پیش فرستاد. ایشان وقتی رسیدند که جنگ گرم بود، زدند بر عقب لشکر بایرک سلطان ، آه از نهاد بایرک بر آمده ،

جنگ شاه اسمعیل
با بایرک سلطان

لاعلاج مشغول جنگ شد. اما چون وقت چاشت شد که علم نصر من الله از روی دشت بغداد نمودار شده، آه از نهاد بایرک بر آمده، هر چند خواست که خود را به قلعه بغداد اندازد، راه ندادند.

اما چون شیعیان بغداد از فراز برج باره نظر کردند، علم آفتاب طلعت ازدها پیکر شاه را دیدند، دانستند که اگر بایرک سلطان داخل قلعه شود، ایام مخاطره به دور خواهد کشید. رفته بر سر زندان سید محمد کمانه^۱ را از بند نجات داده، آمدند برفراز دروازه و نقاره بشارت زدند که دولت، دولت شاه اسمعیل بهادرخان و تیغ، تیغ غازیان قزلباش.

^۱ چون بایرک بد رنگ آن صدا بشنید، بلا را از چهار طرف بر خود محیط دید. شکافت آن سپاه را و خود را به دروازه رسانید. دید که سید محمد برفراز برج دروازه است و دروازه را بسته اند. گفت سیدنا سلام، دروازه را بگشا که کاری نساختیم. اگر شاه مرا بگیرد، امان نمی دهد. شاید در قلعه آیم و کس بفرستم امان بطلبیم، احتمال دارد که امان بدهد.

سید گفت که وقتی که ترا گفتم امان بطلب قبول نکردی، الحال کار از امان گذشته است. برو و شمشیر برگردن انداز تا شاه آگاه دل ترا ببخشد. هر چند که عجز کرد، سید فرمود که تیر به جانب او انداختند اما بایرک لاعلاج شده، به جانب روم عنان گردانیده، دل از حرم و ناموس و خزینه برداشته، با دوسه هزار کس که خانه ایشان در بغداد نبود، با او موافقت کرده از عقب او راهی شدند.

اما آن حضرت از جسر گذشته با تمام سپاه. چون قدم مبارک شاه به میدان رسید که شکست بر بایرک بدرگ افتاد و فرار نموده بدر رفت. آن حضرت را گمان آن که داخل قلعه شد که کس سید محمد کمانه آمده، عرض نمود که خوش باشد که بایرک بدرگ را راه ندادیم. آن حضرت فرمودند که او به کجا رفت؟ گفتند: به جانب روم روان شد. حضرت فرمودند که اگر او بدر رود،

فرار بایرک
سلطان

فتنه خواهد شد . کجا گذارم که بدر رود . سر در دنبال بایرک بدرگ نهاده . چون بایرک پاره‌ای راه رفت ، رایات شاه را از دور دید . فرمود که جسر را برینند .

شهریار چون به کنار آب رسید ، جسر را بریده دید مادیان منصور را در آب جهانید . مادیان خود را زد به میان دریا . چون قزلباش آن حال بدیدند ، غلامان حضرت امیرالمومنین علیه‌السلام ریختند در شط بغداد . چون شاه از شط بیرون آمد ، عنان کشیده با تمام سپاه از آب بیرون آمدند . آن حضرت فرمود ببینید که کسی را آب برده است ؟ گفتند : شاه سلامت باشد ، یکی را آب برده است که می‌رود . شاه فرمود که معلوم نیست که او از ما باشد ، بگیرید و بیارید . شناوران او را گرفتند . حضرت فرمود ازار او را کردند اتفاقاً داشت و علامتی در او بود که از کردان یزیدی بود که نوکر بایرک بود . چون خود را تنها در میان مردم قزلباش دید ، تاجی یافت و بر سر گذاشت و در میان سواران مانده بود ، در عقب قزلباش رسیده ، بر آب زدند ، او نیز لاعلاج بر آب زده ، آن بود که غرق شده بود .

اما آن حضرت عنان دولت به جانب دشت بغداد از عقب بسایرک برگردانیده روان شد . اما بایرک چون مرکب رابه تعجیل می‌راند ، شب بر سر دست آمده ، آن شب تاصبح مرکب می‌دوانید .

چون آفتاب سرزد جماعتی از سپاه او در عقب مانده بودند ، گفتند فرود آییم تا مرکبان اندک علف^۱ بخورند ، ما نیز پاره نانی بخوریم و بیاسائیم و بعد از آن سوار شده ، راهی گردیم .

وقت چاشت شده بود که دیدند از جانب بغداد گرد شد که به قدرت رب جلیل ، شاه اسمعیل رسید و از عقب او حلواچی اوغلی و از عقب او دورمش خان و دیگر از عقب ایشان امرا جلو داده می‌آیند . چون چشم بایرک بر علامت حضرت شاه افتاد ، گفت : یاران شاه اسمعیل تنها است مگذارید و سوار شده

سر راه آن حضرت به عزم جنگ گرفت. آن شهریار عالی مقدار تیغ حضرت صاحب الامر را از غلاف کشیده، زد خود را بر آن لشکر و تیغ برفرق هر کس که می زد، چون جوزا دو پیکر می ساخت و بر کمر می زد پرنیان می کرد. و حسن بیگک حلواچی اوغلی نیز خود را زد بر سپاه اشرا و چون شیر دژم داد مردی و مردانگی می داد، و هر شمشیری که حضرت شاه می زد، تکبیر الله اکبر می گفت. حلواچی اوغلی گفت که من می شمردم، آن حضرت هر کس را که می کشت يك تکبیر می گفت و ششصد بانگ الله اکبر آن شاه را در آن میدان میان مغلوبه شمردم و خود را رساند بر بایرک سلطان و آن چنان بردوال کمر آن بد سیر زد که او را با جبه و جوشن چون خیار تر قلم گردانید.

چون بایرک را به درک الاسفل فرستاد، جوانان قزلباش هر کدام که مرکب رهوار داشتند، خود را رسانیدند و آن سپاه بی سردار به امان آمدند.

کننه شدن
بایرک سلطان

شاه فرمود که هر کدام علی ولی الله می گویند امان است. جماعتی که توفیق یافتند، امان دادند، مابقی را که بغض داشتند به جهنم واصل کردند و آن حضرت به اقبال دولت برگزیده، داخل بغداد شد و بعد از نسق بغداد، احرام طواف روضه منور مقدس و مطهر حضرت شاه نجف سرور مردان^۱، مفتی ایمان، اسدالله الغالب، غاب کل غالب و مطلوب کل طالب و مطهر العجایب و مفرق الکتاب و کیل کارخانه حضرت الله تعالی، امیر المومنین، حیدر علی بن ابی طالب علیه السلام، به نجف اشرف راهی شد.

رفتن شاه اسمعیل
باز بارت نجف

چون علامت گنبد عرش اشتباه ولی الله نمودار شد، خود را با کل امرای از مرکبان به زیر انداخته، از آنجا با علی گویان و ذکر کنان راهی شدند و چون داخل حایل شدند سید و سادات، اما عرض نکردیم که علمها را برداشته به استقبال برده بودند، اما چون داخل حایل شدند سر و پای برهنه، آن شهریار مست شوق و کف بر لب مبارک آورده سر و پا برهنه، گریه کنان و یا علی گویان قدم بر آن کلبه اخلاص و مرقد خاص نهاده، داخل شد و امر کرده بود که

دورمش خان کسی را نگذارد تا رخصت آن حضرت نشود .

اما چون چشم حق بین آن شاه آگاه بر صندوق شیر خدا افتاد، نعره ای زد و مدهوش گردیده به روی در افتاد. دورمش خان در بیرون ایستاده سه ساعت نجومی شد شاه بیرون نیامد و کسی قدرت نمی کرد که ببیند که بر سر آن شهریار چه آمد . امر گفتند که مبادا حادثه (ای) بر سر شاه آمده باشد . سید محمد را گفتند که ای سید برو خبری معلوم کن که مبادا حادثه (ای) بر سر شاه آمده باشد . سید تبسم نموده، گفت : عجب از شما صوفیان به اخلاص که حضرت امیرالمومنین در بیابان و در دشت و صحرا محافظت فرزند خود می کند ، حال که به منزل شریف آن حضرت تشریف آورده است ، محافظت نمی کند ؟ صوفیان گفتند : صدق ای سید که ما غلط کردیم .

اما چون چهار ساعت نجومی گذشت ، دورمش خان قدم سبک برداشت و به عقب در دولت سرای آن حضرت آمده ، قدرت نگاه کردن نداشت . اما گوش انداخت ، شنید که حضرت حرف می زند و قربان صدقه می شود، گاهی می گوید یا ولی الله منت به جان دارم ، خدمت کنم .

چون آن چند کلمه را استماع نموده که يك مرتبه شنید که آن حضرت فرمود که دورمش خان بسرو اینجا مایست ! سجده کرده قدم بر عقب نهاده ، بیرون آمد . امر گفتند که خان چه خبر است ؟ گفت : دغدغه مکشید که بیرون می آید که صدای در بر آمد. چشم دورمش خان و امرای قزلباش به شاه اسمعیل افتاد که آفتاب وار بیرون آمد و نقره رفت و طلای احمر در آمد . تمام (به) سجده در افتادند و آن حضرت را بسیار خندان و خرم دیدند . یافتند که نظر کرده حضرت حق تعالی شهریار را نظر کرده است . امرای تمام بردست و پای شاه عالم پناه افتادند . فرمود که بروید به زیارت . اول زیارت خاص بعد از آن زیارت عام شد .

روز دیگر شاه آمد به آستانه منوره ، و فرمود که قالی های ابریشم و گلابتون باف و پرده های زربفت و قنادیل طلا و نقره و سی هزار تومان از مال

حلال خود ، صرف آستانه نمود و آن در مرصع را فرمود که زرگران سازند و اهل نجف را تمام انعام شفقت فرمود ، و از آن جا به کربلای معلی راهی شد و آنچه در زیارت شاه مردان نموده بود ، به همان طریق زیارت نموده ، نظر کرده اباعبدالله گردید . از اسباب روضه ، آن چنان که از برای پدر عالی گهر حضرت ترتیب نموده بسود و همان قدر از قالی و نمد و فرش و قنادیل طلا و نقره فرمود . و بعد از زیارت اباعبدالله به زیارت صاحب الامر رفته و حضرت کاظمین زیارت نمود و فرمود که گنبد اما موسی علیه السلام را ساختند و از جانب بغداد به طرف عراق آهنگ نمود .

و چون حضرت شاه به جانب سامره می رفت ، در نزدیکی دشت مسیب دید که چند نفر از جوانان قزلباش اسبهای خود را می دوانند . چون نزد آن حضرت رسیدند ، شاه فرمود که چه می شود شما را ؟ گفتند : ای شهریار ما رفتیم که شکار شیری بکنیم و از برای شاه شاید شیری را گرفته ، زنده بیاریم که ناگه دیدیم از پای بته گزی نره شیری بیرون آمده بر ما حمله نمود و یسک نفر رفیق ما را گرفته به زیر دست و پای خود گرفت . ما گریزان شده به خدمت آمدیم . شاه فرمود که بیائید نشان آن شیر را به من دهید . ایشان شاه را آورده به پای آن بته گز نمودند . شاه فرمود که شما اینجا باشید . چون شاه نزدیک رسید ، صدای غرشی شنید ، چون نگاه کرد ، شیر نری را دید که در این مدت خروج چندین شیر را به قتل آورد بود ، مثل این نره شیر ندیده بود . مادیان منصور را هر چند نهیب داد ، مادیان رم می کرد و پیش نمی رفت که شیر جستن کرده ، خود را به مرکب شاه انداخت و چون شاه دید که مرکب پیش نمی رود و رم می کند و به عقب می رود و شیر او را عاجز نموده ، از مرکب جستن نموده ، خود را بر روی زمین رساند و شمشیر صاحب الامر را علم کرده خدای را یاد نموده ، زد بفرق شیر که تا دم او را دوپاره نموده . صدای آفرین از امرای قزلباش بلند شده ، آمدند و در پای شاه افتادند و شکر خدای عالم به جای آوردند و تصدقات بسیار به درویش و مساکین دادند و راهی شدند .

و چون به قلعه زنجیر رسیدند ، گفتند که ملکشاه رستم الوار که ایشان از زمان حضرت امیرالمومنین علیه‌السلام تا حال شیعه فطری آن حضرت اند و ایشان را لرعباسی می‌گویند یعنی نژاد او به عباس علیه‌السلام می‌رسانند و چهل هزار خانه الوار به فرمان اوست ، در این مدت باج به پادشاهان ترکمان نداده و هر سال چند مرتبه که قافله عظیم از این راه عبور می‌کنند ، می‌زنند . نه حاکم بغداد ایشان را حریف می‌شوند و نه دیگری .

آن حضرت فرمود که نامه نوشتند به ملکشاه رستم الوار که معلوم شاه رستم بوده باشد که شنیده‌ام شما شیعه فطری شاه مردانید و نمی‌خواهم که در میانه ما و شما کار به جنگ و جدال برسد . می‌باید بیش از این در بادیه خود سری سرگردان نشوی . اگر چه حق به طرف تو بوده که اطاعت سنیان نمی‌کردی و حال خود روزگار به کام شما گردیده و مذهب امامیه رواج یافته ، برخاسته به خدمت ما بیائید که تو را ببینیم و همان در ملک موروث بوده باشی . چون نامه نامی گرامی آن حضرت به ملکشاه رستم رسید به الوار صلاح دید در باب جنگ و اطاعت شاه اسمعیل بهادرخان . ایشان گفتند : معلوم نیست که قیصر روم بالشکر بی‌کران تواند رخنه در ملک خرم آباد کرد . می‌رویم بر سر راه او آن چنان شمشیری براو بزنیم که اگر احیاناً گرفتار نشود ، دیگر اراده جنگ الوار نکند .

چون از الوار اشرار آن شنید ، باور نمود . گفت : بسم الله . بیست هزار کس الوار جنگجو جدا نموده ، از میان ایل لر و شاه منصوری ، ابن عم خود را ، سردار نموده ، آمدند آن جماعت دره را گرفتند .

از این جانب حضرت شاه آگاه گردید . حسن بیگک حلواچی اوغلی را گفت که پنج هزار کس بردار و خود قراول سپاه باش تا من از عقب بیایم . چون حلواچی اوغلی به راه افتاد ، جاسوسی آمده ، شرح آمدن ملکشاه رستم منصور را بایست هزار کس بر سر راه معروض آن شهریار نمود . آن حضرت

فرمود که مرکب دولت کشیدند و سوار شدند؛ از عقب حلواچی اوغلی راهی گردید.

چون سپاه الوار اشرار از دور سیاهی قزلباش را دیدند، فریاد و فغان بر آوردند و دست بردهان زده غیه بلند کردند. پنج هزار سوار و پانزده هزار پیاده از آن کوهسار چون سیل سیاه سراشیب شدند. آن چنان حمله آوردند که اگر حلواچی اوغلی نبود، هیچ کس و سرداری تاب مقاومت السوار نمی آوردند.

چون حلواچی اوغلی دید که سپاه قزلباش غیرت نموده پای به عقب نمی گذارند اما بسیاری را از پای در آوردند، او نیز کلمه طیبه سرزبان جاری ساخته، قدم در پیش نهاد و درسن هجده سالگی در بهادری در برابر پدر بود. با لشکر قزلباش گفت: چرا سپاه را ضایع کنیم، می باید مکرری نموده، قدم گریز بر عقب بگذاریم، آنقدر که از پیاده های الوار دور گردیم، ایشان سردر دنبال ما خواهند گذاشت، بعد از آن عنان بر گردانیم و داد دل خود را از این الوار بگیریم. به يك بار روی بر گریز نهادند.

الوار چون دیدند که سپاه قزلباش گریزان شدند، برداشته سواره و پیاده از برای کسب، سر در دنبال قزلباش نهادند و ایشان دانسته، کسب می انداختند. الوار برهنه به طمع مال سر به دنبال ایشان گذاشتند.

چون نیم فرسنگ ایشان را به روی دشت کشیدند، به يك بار عنان بر گردانیده، زدند خود را بر الوار، داد مردی و مردانگی دادند. دو هزار سوار طعمه شمشیر غازیان شیر شکار گردید. الوار چون دیدند که تاب مقاومت ندارند، عنان بر گردانیدند به جانب دره و پیاده ها علفه تیغ غازیان گردیدند. با وجودی که پیاده ها پراکنده شده خود را به کوه پایه ها رسانیدند و هشت هزار الوار از پای در آورده بودند و شاه منصور زخم نیزه در بازو برداشته، گریزان رفت به دره و دهنه کوه را گرفته، ماند که از آن جانب ملکشاه رستم

رسید با ده هزار کس الوار . چون این قضیه را دید ، آتش در نهاد وی افتاده می خواست که خود را بزند بر سپاه قزلباش که در آن اثنا علم اژدها پیکر از دور نمایان گردیده ، گفتند که شاه اسمعیل بهادرخان آمده . دیگر جگر آمدن نکرده ، چون حضرت آن کشته های الوار را دید ، فرمود که این جماعت را می گویند که شیعه اند چرا این قدر کشته اید؟ حسن بیگک حلواچی اوغلی گفت: قربانت شوم ، معلوم نیست که این جماعت شیعه باشند. مرتبه اول ما را کباب کردند و پانصد کس ما را به ضرب سنگ مغز پاشیدند . بعد از آن این غلام مکر نموده ، به این تمهید ایشان را شکست دادیم .

شاه تحسین بسیار نموده ، آمدند در برابر دره ، فرود آمدند که از آن جانب الوار گفتند که امشب کاری بر سر قزلباش بیاریم که فردا دم آفتاب کوچ نموده ، جرأت بودن نکنند . امشب دزد در میان ایشان بفرستیم . گفتند که این مرکبان قزلباش ما را عاجز می کنند ، پانصد کس امشب داخل اردوی قزلباش شویم و مرکبان ایشان را پی کنیم که فردا از ترس کوچ کنند .

قرار چنین دادند اما دوست در همه جا هست. اول شب بود که الواری آمده ، گفت : حسن بیگک حلواچی اوغلی را می خواهم و او را نشان دادند . آمد و از تمهید الواران نامرد^۱ (او) را خبردار نموده ، به حضرت شاه عرض نمود. آن شهریار فرمود که تو می باید امشب طلایه^۲ باشی و هر کدام که هستند، پیاده و سواره که از طرف دشت نمایان شود ، به ناولک از پای در آرید . همان الوار عرض نموده به شهریار که دور سپاه را می باید خبردار بود که می گفتند که از هر طرف که رخنه باشد ، خود را به میان قزلباش می رسانیم .

آن حضرت فرمود که تمامت سپاه امشب سوار شوند^۳ و نزدیک یکدیگر فرود آیند ، به طریق رومیان ، امشب خیمه ها را طناب در طناب بزنند . و چون تهیه گرفتند ، تاریک شد و الوار به عزم دزدی از سر کوه به شیب آمدند

دستبرد الوار
بر قزلباش

۱- اصل : فرمود ۲- اصل : نامرد ۳- اصل : طلای

۴- اصل : شدند

و هر چند به دور اردو گردیدند ، سواره می‌دیدند . چند نفر می‌خواستند که دستبرد بزنند ، وقتی خبردار می‌شدند که تیری آمد برپهلوی ایشان که صاف از طرف دیگر بدر رفت . چند نفر را آن شب از پای در آوردند .

چون نیراعظم سر زد ، شاه آگاه سوار شد و ملک‌شاه رستم از جای در آمد . اول مرتبه چرخچیان بزدند بریکدیگر . گرد شد و از این طرف و از آن طرف جنگ در پیوست . الوار در برابر پادشاه خود دادرسی می‌دادند . آن حضرت دست بر قبضه تیغ صاحب‌الامر کرده ، جهاندار میان گروه الوار اشرار افتاده مثل نره شیر که در میان گله گوران افتد و از عقب دورمش‌خان و حسن بیگ حلواجی اوغلی و منتش بیگ و دیسو سلطان ، که هنوز خطاب دیوی^۲ نیافته بود، و میرزا محمد طالش و منصور بیگ قیجاقی و حسین بیگ لله و عابدین بیگ شاملو و دده بیگ قورچی باشی و خانان سلطان و کپک سلطان و سلطان ابراهیم میرزا و بادنجان سلطان با جوانان قزلباش و قورچیان عظام، زدند بر آن الوار اشرار و کندند از جا و هر چند ملک‌شاه رستم خواست که پا محکم نماید ، نتوانست . روی به فرار نهاد و غازیان شیر شکار زدند بر آن گروه^۳ اشرار .

چون رسم شاه نبود که از بی سپاه شکست خورده برود ، عنان کشیدند و دست از خون شستند و بعد از عجز بسیار که به درگاه احد جبار کردند به مجلس آمده ، فرمودند که طرفه جماعتی اند این الوار که شیعه‌اند و با ما بدتر از سنی جنگ می‌کنند ، و آن شب آسایش نموده ، روز دیگر سر در دنبال شاه رستم نهاده ، چون به خیر آباد تشریف آوردند ، گفتند که رفت به جانب زردکوه . آن حضرت سر در دنبال او گذاشته ، چون به زردکوه سراغ گرفته ، آنجا نیز نبود .

در این اثنا جاسوسان خبر آوردند که شاه رستم به جانب کوه صیدمره رفت . آن حضرت به الغار راهی شد . چون به صیدمره رسید ، یک جنگ

۱- اصل : کوره ۲- اصل : دی ۳- اصل : کورده

دیگر واقع شد. از ده قدم که به سینه کوه نهادند، دیدند که آن کوه عظیم کوه است و الوار با خانه کوچهای خود در سینه کوه اندامواشی ورمه و سنگهای عظیم در سر راه افتاده است اما چون کف دست سنگهای لعل، در بالای کوه سبزه زار و چشمه های بسیار و قله های کوه بسیار است. اماشش فرسنگ راه است از دره تا قله کوه.

چون حضرت يك طرف کوه و دامنه کوه فرود آمد، پشیمان شد که عبث خود را سبک کردیم و در فکر کوچ بود. آن شهریار نامدار چون سه روز در پای کوه نشست، دانست که جنگ در این کوه نمی تواند انداخت، زیرا که سپاه بسیار ضایع می شود. آن حضرت فرمود که کوچ کنند و آن نامدار با قزلباش به راه افتادند. چون اردو بار شد و پاره ای راه رفتند، به میان دره رسید و آن گروه به يك باره شروع کردند به غیبه و صدای دهان و زنان روپاکهای خود را برگرد سر به گردش در آوردند.

آنجا که حمیت شاه است، غیرت به تلاطم در آمده، فرمود که دشمن سر حضرت امیرالمومنین باشد هر کس از عقب من بر این کوه قدم نگذارد. این بگفت و از مرکب جستن کرده، سپری از دست قورچی گرفته، چون پلنگ پیاده قدم بر آن کوه نهاد. از عقب آن حضرت حلواچی اوغلی و از عقب دورمش خان و از عقب دیسو سلطان تمام امرای عظام روی به آن کوه نهادند و چون الواران بدیدند، از غم زن و فرزندان و ناموس به جنگ در آمدند. هر چند که مانع شدند، آن حضرت سپر در دست از عقب سنگها جستن می کرد و هر سنگی که از بالای قله کوه خطا می دادند، آن حضرت به زور سر پنجه مردی از دامنه سپر رد می نمود. تا خود را رسانید به ملک شاه رستم و گفت تو کاری نکرده ای که امید رهایی داشته باشی. گفت: چون کشته می شوم باری به مردی کشته شوم. بالای تخته سنگی ایستاد و دست شمشیر بلند کرده که چون آن شاه سر از پیش پایش بلند کند، فرود آورد بر فرق او. اما شهریار رسید و سپر را داد به دم تیغ او تا برقه سپر شمشیر می رسید که

به قدرت حضرت حق تعالی گرفت به دست دیگر ، بند پای او را فرو کشید آن چنان که پشت او خورد به آن تخته سنگ . چون برسینه اش نشست که دست او را ببندد که ملکشاه رستم گفت که قربانت شوم ، برخیز از روی سینه ام که یکی از مریدان و غلامان او جاق شیخ صفی گردیدم . آن حضرت گفت : تو شیعه بودی ، چرا این قسم باما پیش آمدی ؟ گفت : قربانت شوم به این کوه خاطر م جمع بود . اما فکر نکردم که در کوه پلنگ عاجز نیست . چون آن حضرت او را دید ، محبتی از او در دل آن حضرت افتاده ، از روی سینه او برخاست .

ملکشاه رستم چون آن مروت از آن در بحر فتوت دید ، غلام به اخلاص آن شهریار شده و از کوه به زیر آمده پیشکش لایق از نظر آن حضرت گذرانیده . شهریار جم قدر به دورمش خان تعریف ریش ملکشاه رستم کرده فرمود جواهر و مروارید بسیار آوردند و ریش او را به جواهر پکاندند ، و قاب مرصعی از برای ریش او ساختند و آن حضرت می خواست که به جانب عراق در حرکت آید که ملکشاه رستم به عرض رسانید که در این حوالی جنوبی الکاء ما الکاء حویزه^۱ است و سلطان فیاض مشعشی علی اللهی پادشاه است ، اما دعوی الوهیت می کند با عجز بشریت . چون آن سخن به گوش صاحبقران رسید ، از قهر و غضب بر خود بلرزید و فرمود که کارخانه های زیادی به طرف همدان راهی شد و آن حضرت با دوازده هزار قزلباش از طرف کتل کیلان بر سر سلطان فیاض مشعشی روان شدند . اما راه بسیار سخت بود و به مشقت تمام از آن کتل گذشت و چون به حوالی الکاء فیاض رسید ، ملکشاه رستم را پیشرو سپاه خود نمود و خود با امرای قزلباش از عقب می آمدند .

چون به سه منزلی حویزه رسید ، سلطان فیاض خبردار شده ، سی هزار کس به نعمان مشعشی داده ، پیشرو^۲ خود نموده و خود بایست هزار عرب بدو سوار از عقب راهی گردید .

اما چون ملک‌شاه رستم با سپاه الوار رسید به لشکر عربان و در برابر یکدیگر صف کشیدند و لشکر الوار ریختند بر عربان خونخوار و جنگ عظیم شد و لشکر الوار کشتند سپاه عرب را و بر عقب نشاندهند که در این اثنا سلطان فیاض از عقب رسید، لشکر الوار را شکست دادند. ملک‌شاه رستم را عار آمد که فرار نماید، با آن ریش مرصع آنقدر زد خود را که حضرت شاه رسید. چشم آن شهاریار عالی‌مقدار بر علم فیاض افتاد، از غیرت دین، موی در بدن آن شهاریار راست ایستاد. فرمود که احتیاج صف بستن نیست، زد بر آن عربان بی‌ایمان، صف را شکافته، آن حضرت خود را رسانید به نزدیک قلب و فیاض محسن مشعشی که یکی از بهادران عرب است و سپه سالار اوست و زرهی دارد هفت من به وزن شاه است. فیاض از واهمه شجاعت شاه اسماعیل او را مقرر کرده بود که از سر او دور نشود. چون دید که حضرت رسید و دست از فیاض بر نمی‌دارد، رخصت گرفته، بر سر راه آمد و تبریزین را به جانب مهر و سپهر شجاعت، خلف دودمان ولایت راست نمود. آن شهاریار نیز نیزه در نیزه او انداخت و بعد از چند حمله زد نیزه را بر کمرش که هر دو پای محسن مشعشی از رکاب خالی گردیده، سرنگون افتاد و آن حضرت اشاره کرد بر منتش سلطان که بینه او را. سلطان از مرکب جستن کرده، او را محکم بست و از میان بیرون فرستاد و آن شهاریار خود را رسانید بر قلب به نزدیک فیاض، چند شجاع را به قتل آورده، فیاض چون بلا را بر خود محیط دید، عنان مرکب را به جانب گریز معطوف گردانید. چون علم سرنگون شد، سپاه او از بیم تیغ شاه در آن دشت متواری گردیده و بزن بزن بر آن سپاه بی‌ایمان انداختند. هر چند خواست فیاض که قزلباش دست از تعاقب او بردارند، میسر نشد. اینک رسیدند. چون یک فرسنگ راه فرار نمودند، دیدند از برابر گرد شد و ابوالمحسن پسر فیاض آمد بایست هزار کس. سلطان ابوالمحسن، پدر را منع نموده گفت: ای پدر با این سپاه آراسته از دوازده هزار قزلباش فرار نموده‌ای؟ برگردد که من سرراه شیخ اوغلی را گرفته، کارش رامی‌سازم.

گفت: ای پسر بلای خداست! کسی حریف او نمی‌شود. پدر و پسر در گفتگو بودند که آیات نصرت آیات آن شاه عادل کامل نمودار شد. امرای قزلباش از عقب رسیدند. اما آن صحرا تمام از عربان مشعشی بودند که روی دشت را فروگرفته بودند و پراکنده شدند و رسیدند به کنار رود خانه کهنه قلعه، و فیاض را مکرری به خاطر رسید. ایلچی فرستاد و آن حضرت چون شنید که ایلچی می‌آید، غنان کشید از عقب عربان که شاید سلطان فیاض تو به کند و بازگشت نماید. در کنار آب فرود آمد و ایلچی آمد عرض کرده که هر ساله باج و خراج به درگاه شاه عالم پناه می‌فرستم، دست از کاء ما کوتاه کن و چون زور به ما می‌کنی، مافرار نموده به جانب برمی‌رویم، تو مدام در این سرحد نخواهی ماند، اگر به کسی خواهی سپرد، چون تشریف بردی، ما از بر آمده، گماشته ترا از این دیار بدر خواهیم کرد. پس اگر تو با ما از روی محبت و انصاف پیش آیی، نیز باج گزار تو باشیم.

چون ایلچی آن پیغام را عرض نمود، شهریار فرمود که برو و بگو من شنیده‌ام که تو گمراه شده‌ای. بنابراین آمده‌ام که ترا راهنمایی کنم. تو دین و ایمان نگاه‌دار که مرا به مال و ملک تو هیچ طمعی نیست.

چون آن خبر رسید به سلطان فیاض، با یاران خود صلاح دید که ما حریف شیخ اوغلی نمی‌شویم. می‌باید فردا يك جنگ دیگر کرد. اگر علامت شکست ظاهر شود، سپاه را در جنگ گذاشته، به جانب بر راهی می‌شویم. اما چون سفیده دمید از آن جانب فیاض مشعشی از جای در آمده و از این جانب نیز سپاه قزلباش و الوار حرکت نموده در حمله اول کردند عربان را و ملکشاه رستم گفت: سر راه گریز این بی‌دین را باید گرفت که چون داخل بر شد گرفتن او مشکل است. آن حضرت فرمود که تکبیرالله اکبر می‌کشیم و خود را می‌زنیم بر قلب این بی‌دینان. قزلباش تکبیر گفته، زدند بر قلب آن بی‌دینان و بکش بکش تا خود را رساندند به پای علم. فیاض لاعلاج شده، شجاعت به خاطر شومش رسید، تیغ کشید، سر راه به عزم جنگ به حضرت شاه

بهادرخان گرفت .

آن حضرت شمشیر را آن چنان برفرق فیاض زد که تا کمر زنجیرش شکافت و آن حضرت فرمود که قتل عام کنند و هر که را دیدند به قتل آوردند و دمار از عربان مشعشی بر آوردند و سلطان محسن فرار نموده ، زده دشت باقلیلی از عربان، و آن حضرت خزینه او را بسار نموده به جانب دارالسلطنه تبریز روانه نمود . و از آن جا به خرم آباد آمده و چون به همدان رسید، خیر آوردند که سلطان مراد برادر الوند پادشاه ترکمان ، در اصفهان سان سپاه می گیرد که با حضرت شاه جنگ کند. آن شهریار از استماع این خبر متبسم شدند. گفتند: ما اراده جنگ روم داشتیم ، اول دشمنان خانگی را باید علاج نمود . عنان دولت به جانب اصفهان از راه جرفادقان معطوف گردانیدند و در حرکت آمد و الحال آن حضرت را بگذار و از جانب دیاربکر و خان محمد خان استجلو بشنو و علاءالدوله ذوالقدر .

کنده شدن فیاض
مشعشی به دست
شاه اسمعیل

تاخت نمودن سلطان سلیم قیصر پسر بایزید به دیاربکر

اما چون خان محمدخان ، تمام الکاء دیاربکر را به ضرب شمشیر مسخر نمود ، سلطان سلیم ، پسر سلطان بایزید قیصر ، شنید که دیاربکر را از تصرف علاءالدوله ، قزلباش بدر آورده ، رقمی نوشت به سرحداران و بیگلربیگیان که هر تاختی می خواهید برید به جانب دیاربکر که قزلباش متصرف شده اند . ایشان گفتند: اگر راست می گویی، حکم پادشاه از برای ما بفرست تا ما تاخت و تالان بکنیم و اگر توانیم تصرف نمائیم . سلطان سلیم آن خبر شنید ، رفت به خدمت قیصر و صلاح دید. او گفت : زنهار و الف زنهار ای پسر که باشیخ اوغلی کاری مدار که دشمنی اوجاق ایشان شوم است و تا این پادشاه قدم در جاده خروج گذارده ، به هر جانب که رو آورده فتح و اقبال دو اسبه در رکاب اوست. به حال خود باش که منجمان و مستخرجان طالع او را در ذروه اعلا دیده اند. سلطان سلیم چون از پدر مأیوس شد، چیزی نوشت بر پسران علاءالدوله که چرا شما را حمیت نیست ؟ پدر شما الحال پیر گردیده است . اگر از شیخ

اوغلی واهمه ناک است، شما چرا در اول عمر و جوانی الکاء خود را به ضرب تیغ نگیرید؟

چون نامه سلطان سلیم بن سلطان بایزید، قیصر روم، رسید به اردوانه بیگک وقتا میز بیگک استجلو و کورشاهرخ، ایشان به خدمت پدر رفتند و طبع آزمایی پدر کردند. او گفت: ای فرزندان باشیخ اوغلی رزم و پرخاش خوب نیست. هر چند فرزندان را منع نمود، ایشان ممنوع نشدند و گفتند: ما می‌رویم. چون دید ایشان می‌روند، لاعلاج سپاه خود را فرمود که با سپران او بروند به جانب دیار بکر و سی هزار کس برداشتند و بر سر خان محمدخان استاجلو آمدند.

و از آن جانب چون خبر توجه ایشان را جاسوسان آوردند از برای خان محمدخان، فرمود سلاطین آن سرحد مثل احمد سلطان قاجار و قرخان خان، برادرش، که در قلعه قرا احمد بود و محمد چلبی و حسین سلطان از کنار آب مره ۲ جوك تمام را خبردار نمودند و دو کلمه نوشت به قلعه تفلیس به خدمت میرشرف. از همه جا سپاه طلب نمود. و چون خان محمد خان سپاه را مستعد کرده برداشته به استقبال اردوانه بیگک و برادران روان شد.

چون سپاه ذوالقدر از آب گذشتند، آمدند به پای قلعه قرا احمد. چون سه روز نشستند، روز چهارم خان محمدخان رسید با ده هزار نفر، فرمود شخصی را که می‌روی به پیش اردوانه بیگک. به او بگو که نه شما باشاه اقرار کردید که دیگر از کنار آب درنا به این طرف گذار نکنید؟ الحال سر خود آمده‌اید یا پدر شما را فرستاده؟ و چون فرستاده رفته، پیغام برد و برگردید که اردوانه بیگک می‌گوید که آن روز صرفه دولت ما در آن بود. امروز آمده‌ایم بر سر خود و ستم بر کسی نکرده‌ایم. حال به خوشی الکاء ما را خالی می‌کنی یا نه به ضرب تیغ آبدار از شما خواهم گرفت. خان محمد خان گفت: چنین باشد.

توطئه سلطان
سلیم و ایران
علاءالدوله علیه
شاه اسمعیل

روز دیگر آن دو سپاه در برابر یکدیگر صف کشیدند و هر دو طرف در صف آرایی‌اند که اتفاقاً سگ‌های توله می‌باشند از تخم توله‌های فرنگی در میان ذوالقدر و از این طرف نیز توله‌های دیاربکر ظالمند در درنگی. از هر دو طرف توله‌ها به میدان در آمدند و شروع به جنگ شد. صدای سگ‌ها از طرفین بلند شد. از دو جانب سگ‌ها را فرستادند به میدان. خان محمدخان گفت: خوب تماشایی است. جای مرشدکامل خالی است در این تماشا. قراخان خان برادرش گفت: اگر سگان ایشان شکست خوردند از سگان ما، یقین که ما فتح خواهیم کرد و اگر برعکس شد، فتح از ایشان است و از آن جانب نیز آن چهار برادر بر این نیت کردند، دیدند از هر دو طرف سگان بریکدیگر ریختند و آن چنان جنگی شد که دیده دوربین عقل، تعقل این چنین جنگی هرگز نکرده. قریب به ده‌هزار سگ زدند بریکدیگر. هر چند سپاهیان خواستند که سگان را از هم جدا کنند نتوانستند. از سر آفتاب تا محل چاشت بریکدیگر می‌زدند. آخر الامر سگان استجلویان زیادتی نمودند، سگان ذوالقدران را گریزانی‌دند.

صدای فغان برفک بلند شد و غلامان علی تکبیر الله اکبر کشیدند و به میدان آمده و از آن جانب اردوانه بیگ به میدان آمده و نبرد نموده، مرد میدان طلبید که از این جانب خان محمدخان می‌خواست به میدان رود و بهزاد بیگ غلامخان مرکب جهانند، پیش آمده، سری فرود آورده، رخصت طلبید. گفت: نه. تو نمی‌توانی علاج این را نمود. گفت: سر تو سلامت باشد. اردوانه بیگ جوان گرگی را دید، پرسید از او که تو کیستی؟ گفت: من غلام بیگلربیگی دیاربکر، داماد مرشدکامل، خان محمدخان. گفت: چرا خودش به میدان من نیامد، مگر ترسیده است؟ گفت: تو شان آن نداری که با او جنگ کنی، اگر حریف تو نباشم مرا علاج کرده، آنگاه او را طلب کن. نیزه بر نیزه یکدیگر انداختند. بعد از چند طعن نیزه زد بر حلق غلام خان که از طرف دیگرش سر کشید و مرد میدان طلبید.

خان محمدخان می‌خواست که اسب بجهاند که قراخان سلطان پیش جهانند و گفت: تو باش درپای علم که او را دست بسته بیارم به خدمت. رخصت گرفته ، آمد به میدان و بعد از مکالمه ، به مجادله رسید ، بعد از چند نیزه توپوزهارار بودند و چند توپوز کوفتند بر سر و ترک بکدیگر . قراخان خان توپوز را در بند فترک محکم کرده ، دست بر قبضه تیغ کرده ، زد به قبضه توپوز که توپوز را قلم کرده . گفت : بگیر از دست من . تا به خود حرکت می‌کرد که با علی گفت و زد بردوش راست او که از زیر کتف چپش برق لامع شد . سر گردن و یک دست او افتاد بر زمین . صدای تکبیر برآمد . آن سه برادر از جای برانگیختند بر سر قراخان خان و خان محمدخان گفت : مگذارید . زدند بر سپاه ذوالقدر و جنگ عظیم در گرفت و در میان جنگ خان محمدخان چون نهنگ در بحر رزم غوطه خورده بود که از برابرش قاتیمز بیگ پسر علاءالدوله نمودار شد . بعد از چند حمله زد بر کمرش که او را پرنیان کرده ، صدای تکبیر برآمد . قراخان خان خود را رسانید به پای علم و علم را قلم ساخت .

چون علم ذوالقدر قلم شد ، شکست در ایشان افتاد . دو برادر به صد فلاکت از میان میدان بدر رفتند . خان محمدخان ، قزلباش را فرمود که اردوی ذوالقدر را تالان کردند تا به کنار آب درنا و می‌خواستند دیگر از عقب بروند ، قراخان خان گفت : ما به سنت مرشد کامل خود عمل می‌کنیم و از عقب لشکر شکست خورده نمی‌رویم .

بافتح و فیروزی برگشته ، همان ساعت فتح نامه نوشتند به خدمت مرشد کامل فرستادند و چون آن خبر به شاه والاگهر رسید ، خلعت سراپا از برای خان محمدخان و قراخان خان و احمد سلطان و کلانجان ترکمان و از برای مین‌باشیان و یوزباشیان فرستاد .

اما از این جانب آن دو برادر رفتند با آن بی‌سامانی به خدمت پدر و شرح نمودند . از شنیدن آن خبر علاءالدوله تاج شاهی بر زمین زد و گریبان برای ماتم تا به دامن دریده ، عریان شده ، در فراق فرزندانش که هفت پسرش

کنه شدن
اردوانه بیعت
و قاتیمز بیعت

شکست و فرار
ذوالقدریان

را قزلباش کشته بودند و دو پسر دیگرش مانده یکی محمدبیگ و دیگری شاهرخ بیگ کور. چهل روز ماتم فرزندان گرفت و سیاه پوشیده. چون مدت سه ماه آن خبر رسید به سلطان سلیم که دوپسر علاءالدوله کشته شدند، سلطان سلیم بسیار دلگیر شده و چیزی نوشت به پاشای ارزنجان که اگر پسران علاءالدوله به جنگ قزلباش بروند، توهم از یک طرف می‌روی به تاخت الکاء دیاربکر، تو از یک طرف و ایشان از یک طرف. شاید تلافی از قزلباش بکنند.

چون آن نوشته به عثمان^۱ پاشای حاکم ارزنجان رسید، او نوشته سلطان سلیم را فرستاد از برای محمدبیگ و کور شاهرخ که اگر این مرتبه باز گشت خواهید کرد به دیاربکر، من نیز از جانب فرموده سلطان سلیم اراده تاخت قلعه‌های دیاربکر خواهم کرد.

چون اجل ایشان رسیده بود، خود سعی می‌کردند در کشتن خود. دیگر باره لشکر بسیار برداشتند و بر سر قلعه قرا احمد^۲ روان شدند و از این جانب عثمان پاشا بر سر قلعه احمد سلطان قاجار آمده بود. چون این خبر به خان محمدخان رسید، گفت: احمد سلطان مرد باغیرت است، عارش می‌آید که مرا خبر کند، با هفتصد کس با دوازده هزار کس جنگ خواهد کرد. و شش هزار کس برداشته به عزم شکار به جانب قلعه احمد سلطان روان شد.

از آن طرف، پسران علاءالدوله بایست هزار کس آمدند و دور قلعه را در میان گرفتند. قراخان خان در قلعه نبود، به جانب دیاربکر رفته بود و محمود بیگ، عم‌زاده را نایب خود کرده بود و چون خبر رسید به محمدبیگ که در قلعه کسی نیست، گفت: هر گاه این قلعه را به تصرف خود در آوریم، دیاربکر را مسخر نمودن آسان است. یرش به قلعه نمودند که آن خبر رسید به قراخان خان. سیصد کس همراه داشت و هفتصد کس در قلعه بودند، با این سیصد کس الغار نموده، چون به نزدیک قلعه رسیدند، کس فرستاد به قلعه

جنگ مجدد
پسران علاءالدوله
با قراخان

که واقف باشید که اول شب وقت نماز شام و خفتن می شود، ما خواهیم آمد. محمود بیگ فرمود که تمام در عقب در ایستادند که قراخان خان زد خود را به میان لشکر ذوالقدر، تا خبردار می شدند و هر کس سر راه می گرفت، بقتل می آوردند. تا آنکه سیصد کس ذوالقدر را کشته، داخل قلعه شدند و چون قراخان خان داخل قلعه شد، محمد بیگ و کور شاه رخ می خواستند که برش کنند و ذوالقدری در میان قلعه بود. چیزی نوشته بر تیر بست و انداخت که چرا خود را به کشتن می دهی که آذوقه کهنه تمام شده است و نو هنوز نرسیده است، اگر چند وقت در پای قلعه بنشینید، خود بیرون می آیند. و محمد بیگ در فکر بود که چه کند.

آمدن عثمان پاشا بر سر قلعه احمد سلطان

وشکست خوردن و رسیدن خان محمد خان به مدد احمد سلطان

در وقتی که فتح کرده بود

اما از آن جانب که عثمان پاشا با دوازده هزار کس بر سر احمد سلطان قاجار روان شد و آن خبر را از برای شیر بیشه دلیری آوردند. فرمود سپاه را که هر کدام دو مرکب بردارند که می خواهم شبیخون به این مرتد بزنم که من بعد اراده این قسم جرأت نکند. سپاه او تمام یکدل و یک جهت بودند. گفتند: هر کجا که می روی با سردر قدمیم، هر کس که بود و مرکب برداشته از قلعه بیرون آمدند. جاسوس پیش افتاد. سه منزل رومیان داشتند به آن قلعه که آن هجده فرسنگ راه را دوازده فرسنگ آمدند و در عقب کوهی فرود آمدند. چون اول شب شد که رومیان آمده از پیش قزلباش گذشتند و در پای آن کوه فرود آمدند. عثمان پاشا فرمود که جاسوسان بروند و خبری بیاورند و خود فرود آمد و کمی به خاطرشان می رسید که احمد سلطان از بیم سر از برج و باره قلعه بیرون کند. چه جای آنکه برخیزد و استقبال آید!

چون فرود آمدند و مرکبان را زین برداشتند و خود به خاطر جمع برهنه شدند که در آن اثنا احمد سلطان فرمود که قزلباش از جای در آمدند، به یک بار

خود را زدند بر آن دوازده هزار کس ، تا می‌خواستند که بر خود بجنبند که دور خیمه عثمان پاشا را درمان گرفتند و او را گردن زدند . سر او را برنیزه کردند و شمشیر کشیده در میان سپاه بی‌سردار افتادند و ایشان اینقدر کار کردند که هر کس را نظر بر مرکبی می‌افتاد، برهنه سوار می‌شدند و به جانب ارزنجان بدر می‌رفتند . در نیم ساعت آن قسم فتحی روی داده به امداد روح حضرات ائمه معصومین . و خیمه و خرگاه و مال و اسباب و گنج و غلامان و هر چه داشتند احمد سلطان صاحب شده باشش هزار سر برگردید و داخل قلعه شد .

وقت عصری از جانب دیاربکر دید که خان محمدخان به مدد او می‌آید . احمد سلطان فرمود که سرهای رومیان را پیشباز خان محمد خان بیگلر بیگی فرستاد و خود نیز به استقبال آمده ، خان محمد خان چون آن مردانگی از او بدید ، تحسین بسیار نمود و احمد سلطان شرح جنگ را بیان نمود . گفت : روی تو سفید، حقا که انساء^۱ دیگری داری و حضرت شاه مکرر با فقیر فرمودند که اگر احمد سلطان بی‌تاب نبود در جنگ او را سهسالار می‌کردم ، عیبی که دارد بی‌فکر است .

باری سه روز ضیافت خان کرده ، پیشکش بسیار از نظر گذرانید . روز چهارم می‌خواستند که به صحرای نرگس‌زار آن سرحد بروند که از جانب دیاربکر خبر آوردند که دیگر باره پسران علاءالدوله باسی هزار کس بر سر قلعه قرا احمد^۲ آمده‌اند . خان محمد خان گفت : محمود بیگ^۳ عم^۴ ما در قلعه است ، اما معلوم نیست که او سر کله تواند زد با ذوالقدر . همان ساعت سوار شده ، راه قلعه قرا احمد^۲ در پیش گرفته ، راهی شد که از آن طرف قراخان خان شب‌ها بیرون می‌آمد بر سر ذوالقدر می‌ریخت و دستبردها می‌نمود .

روز بیستم بود که خان با قزلباش آمده ، در برابر سپاه ذوالقدر فرود آمد و بعد از رسل و رسایل کار به جنگ قرار گرفت . از دو جانب سپاه ذوالقدر و قزلباش در برابر یکدیگر صف کشیدند . بعد از صفوف قتال ، از جانب سپاه

صف آرای
سپاه ذوالقدر
و قزلباش

ذوالقدر کور شاهرخ از محمد بیگ برادرش رخصت گرفته ، به میدان آمد و مرد میدان طلبید . از قضا جوانی بود استاجلو . نام او نیز کور شاهرخ بود . مرکب پیش جهانده و سر فرود آورده به خان گفت که چون هم چشم من است ، می خواهم که رخصت بدهی که به میدان رفته ببینم اقبال استاجلو غلام علی به اقبال کور شاهرخ غلام عمر چه می کند؟ خان خنده زد و گفت: برو که حضرت مرتضی علی یار و یاورت باشد .

کور شاهرخ ذوالقدر طرید نبرد می نمود و گفت : ای خان محمد خان استاجلو ! بیا به میدان که خون هفت برادر خود را از استاجلو می خواهم ! در آن اثنا کور شاهرخ استاجلو جهانده در برابرش . مثل خود واحدالعین را دید ، گفت : بگو چه کسی ؟ گفت : مرا کور شاهرخ استاجلو می گویند .

بعد از گفتگوی بسیار ، نیزه بر نیزه یکدیگر انداختند . در نیزه برابر شدند و دست به تیرو کمان بردند . در آنجا برابر شدند . هر دو تیغ از میان کشیدند . روی یکدیگر نهادند . آنقدر تیغ بر سر هم زدند که تیغ هر دو ذره ذره شد و دست بر کمر زنجیر یکدیگر بند کردند و عنان اسبان برگردانیدند و کور شاهرخ استاجلو یا علی مددگفته، کنده او را از زین و بر زمین زده و بر روی سینه اش نشست و دست (و) گردنش را محکم بست که سپاه ذوالقدر می خواست که از جا در آید . کور شاهرخ فریاد کرد که اگر حرکت خواهید کرد ، سرش را از بدن جدا می کنم . از واهمه حرکت نکردند . چون کور شاهرخ را از میدان بیرون برد که از آن جانب محمد بیگ گفت : ماسی هزار کس داریم ، چرا جنگ مغلوبه نکنیم ، بعد از گرفتاری برادر؟ دست و شمشیر خون چکان کردند و زدند خود را بر استاجلو . قراخان خان چرخچی بود . زد خود را بر آن قوم اشرار و بزن بزن گرم شد . خان محمد خان دست بر تیغ کرده یا علی مددگفته ، زد خود را بر سپاه ذوالقدر و جنگ مغلوبه شد . از دو جانب جنگ می کردند که شب بر سر دست در آمده طبل باز گشتن زدند . از هر دو طرف دست از جنگ کشیدند و چون شب شد ، کور شاهرخ را

آوردند به خدمت خان محمد خان. به قراخان خان گفت: ای برادر بکش این حرامزاده را. فرمود که تا گردن زدند.

اما بشنو که در میان اسکندر خان بیات که الکاء او در آن حوالی بود، و علاءالدوله رابه او دوستی قدیم بود. و در این وقت دو کلمه نوشت به اسکندر خان که میان ما و شما دوستی است. به این حوالی آمده ایم. چرا ما را مدد نمی کنید و به این جماعت که به ایشان در جنگیم چون در این سرحد منتقل شدند، سر بر سر شما نیز خواهند گذاشت. همه حال، اگر مدد خواهید کرد، آذوقه نداریم. آذوقه نیز از برای ما بیارید و هر کس دیگر اگر خواهند آورد، از او نیز خواهیم خرید. رسید آن نوشته به خدمت اسکندر خان و او بارش سفیدان خود گفت که حق بر طرف محمد بیگ است، زیرا که از دولت علاءالدوله هیچ کس با ما قدرت دشمنی نداشت. اگر همراهی به او نکنیم دیگر کی خواهیم کرد؟ پرسید که قزلباش چند هزار کس اند؟ گفتند: ده هزار کس خواهند بود. گفت: سی هزار کس ذوالقدر حریف ده هزار کس قزلباش نخواهند شد؟ این چه ستم است! او نیز ده هزار کس از کردان بانه، سرحد دیاربکر، برداشت به پای قلعه قرا احمد راهی شد که از این جانب جاسوسان آمدند و شرح را عرض کردند به خدمت خان، که اسکندر خان سه روز دیگر خواهد آمد.

قراخان خان گفت به خان محمد خان که ای برادر، آمدن کردان و داخل سپاه ذوالقدر شدن صرفه ما نیست. می باید من بروم. تو اینجا باش یا تو برو من اینجا باشم. گفت: امر از خان است. من سه هزار کس برمی دارم و می روم به استقبال اسکندر خان خیره سر. گفت: خدا یار تو باد. سه هزار کس برداشته، آن چنان رفت به استقبال اسکندر خان که هیچکس از ذوالقدر خبردار نشدند.

روز دیگر از برابر گرد شد و گرد فرو ریخت. علامت آن نمودار

آمدن اسکندر
خان به باری
ذوالقدران

گردید که اسکندر خان گفت که یکی برود و خیر بیاورد که کدام سردار است که به استقبال ما می آید. بعد از خبر گفتند که خان محمد خان است که پسران علاء الدوله را کشته است. به استقبال شما آمده که مبادا شما بشنوید و فرار نمائید. اسکندر خان چون این را بشنید، باور نموده سراسبان را برگردانیده و آذوقه را به جای گذاشته، فرار نمود که قراخان خان هزار کس ایشان را بقتل آورده، چون سنت نبود که از عقب برود، برگردیده، آن خواسته بسیار را برداشته، به خدمت خان محمد خان^۲ برگردید. خان از فتح برادر خبردار شده، فرمود او را با عزت تمام داخل بارگاه کردند.

چون آن خبر رسید به محمد بیگ ذوالقدر، آه از جانش برآمده، فرمود که طبل جنگ زدند که فردا کار را بکرو می کنم یا من همچو برادران کشته می شوم یا این جماعت را از پیش برمی دارم.

آن شب تا صبح از دو جانب در کار سازی جنگ بودند. چون روز دیگر نیراعظم آفتاب عالمتاب سرزد. آن دو دریای لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و دو سپاه از جای در آمدند و زدند بر یکدیگر و قراخان خان چرخچی بود، کند آن سپاه را و گرم جنگ بود. وقتی خبردار شد که هیچ کس در عقب سرش نبود. برگشتن را صلاح ندید و زد بر سپاه ذوالقدر و از آن طرف سر بر آورد. با خود گفت حال از طرف دیگر خواهی رفت. بار دیگر زد بر سپاه و هر مرتبه سی چهل زین خالی می کرد و در این اثنا رسید بر جوانی، بافر و شکوه بود، زد بر فرق سرش که تا روی پستان برهم شکافت و فغان از لشکر ذوالقدر برخاست و گفتند که محمد بیگ^۳، پسر علاء الدوله را کشتی، و برهم خورد آن سپاه و عنان گریز معطوف داشتند و خان محمد خان از عقب ناخت تا به کنار اردوی ایشان رسید و از عقب ایشان می کشتند و می رفتند تا به کنار آب درنا، چهارده هزار کس را بقتل آوردند و خیمه و خراگاه

۱- کذا در اصل، ظاهرأ: خان محمد خان ۲- کذا در اصل، ظاهرأ:

۳- نسخه: ساروقیان

و سراپرده و مال و اسباب ایشان را تمام صاحب شدند . با فتح و فیروزی بر گردیدند و رفتند به دیار بکر و دیگر باره فتح نامه نوشتند به خدمت شاه (عالی) قدر، شاه اسمعیل . حضرت آن دو برادر را با ریش سفیدان قزلباش شفقت و خلعتی بیش از پیش فرستاد .

و از آن جانب چون سپاه شکست خورده، رفتند به البستان و قلعه درنا، و خبر فوت آن پسران را به علاءالدوله دادند ، این مرتبه نمود سیاهی پوشیده و نمود سیاهی بردوش و بر سر گذاشت و امر فرمود که دیگر نقاره و ساز نزنند و مدت يك هفته تا کمر در خاک نشسته بود ^۱ .

بزرگان ذوالقدر رفتند به خدمت علاءالدوله و گفتند : چرا اوجاق خود را کور می کنی ؟ امروز فرزند زادگان را برسانی . پسران ساروقیلان و پسر کور شاهرخ را چون تو تربیت بکنی، شاید به جایی برسند و چون تو در میان نیستی ، اوجاق تو بر طرف می شود .

علاءالدوله گفت : پسران ساروقیلان هر دو فوت شده اند پیش از پدر ، مگر پسران شاهرخ بیگک را تربیت نمایم . بیارند او را . چون رفتند که او را بیارند ، دیر کردند . علاءالدوله گفت : چرا نمی آرند ؟ چون مشخص کردند، با سپاه بود و همراه پدر رفته بود . قزلباش او را کسب کرده برده بودند .

چون این سخن گفتند، آه از نهاد علاءالدوله بر آمده، ماتم را تازه کرد و گفت : خانه ذوالقدر خراب شود که خانه مرا خراب کردند ، طفل دوازده ساله را چه کار بود نتوانستند بیرون آوردن این جماعت خانه خراب . اما او را در نوحه و زاری بگذار و از این جانب از شاه عالم پناه بشنو .

خواستن شاه اسمعیل

دختر عابدین خان شاملو خواهر دورمش خان را

چون شهریار گردون وقار به جانب تبریز تشریف شریف ارزانی فرمودند ، دختری داشت عابدین خان شاملو ، که خواهر دورمش خان بوده

باشد . خدای عالم آن چنان حسن و جمالی به آن یگانه آفاق شفقت فرموده بود که مصوران چین وختن اگر خواهند سرموی او را به قلم موی بکشند ، قدرت ندارند . آن حضرت ، آن خورشید اوج عصمت را عقد بسته به برج سعادت خویش در آورد. آن یگانه صدف سعادت ، گوهر پاك شاهوار ، حامله گردید .

و در این اثنا خبر آوردند از برای آن حضرت که از جانب خراسان ایلچی می آید از نزد سلطان حسین میرزای بایقرا، پادشاه کل خراسان، و آن حضرت فرمودند که استقبال نمودند و حمید بیگ جغتای را نزد حضرت آوردند و مبارک باد سلطنت آن حضرت نموده و پیشکش بسیار آورده بود از نظر گذرانید . آن حضرت فرمودند که مگر سلطان قاعده سروری نمی داند ، چرا نامه نوشته ، قاعده سروری چنین نمی باشد . اما آن حضرت فرمودند که سلطان مراد باما غدیری کرده ، برویم به جانب اصفهان .

چون حضرت به جانب اصفهان روان شد ، آن حضرت را در اصفهان بگذار و از جانب سلطان سلیم بشنو که سلطان بایزید را فرزند نمی شد . از حضرت باری تعالی فرزند می خواست که تاج و تخت عثمانی بعد از او به دیگری منتقل نگردد و مدام نذر و نیات قبول می کرد و بسه هر بقعه و آستانه می شنید که مرقد مردخدائی است ، برسبیل نذر شمع های معنبر وزر و قندیل ها می فرستاد و خود به زیارت می رفت به تکیه حاجی بکناش . ولی نذر بسیار برده و مریدان او را نوازش می نمود . اتفاقا خاصه ای داشت از جماعت چرکس ، نازنینی بسیار مقبول و صاحب جمال بود . او حامله شد . بعد از وضع حمل سلطان سلیم را زائید و سلطان بایزید به دیدار او شادمان و امیدوار گردید و خیرات بسیار به درویشان داد و چون هفت سال از عمر نامبارک او گذشت و سلطان سلیم در صغر سن بسیار بد قهر و بد مهابت بود . چون مار ارقم مدام در حرم از آزار او زهر قاتل به حرم می رسید و پدر از او بسیار آزرده بود و هیچ آثار رحم در او نبود و هر مرتبه که او را می دید ، روی می گردانید . تا

روزی دو نفر کنیز مقبول را بقتل آورد به ضرب توپوز و سلطان بایزید خاطر هردو را بسیار می‌خواست و از استماع آن معنی بسیار بر خود پیچید. فرمود که او را پنجاه تازیانه زدند. آخر، همشیره سلطان بایزید التماس نموده او را بیرون برد و قیصر آمده به بارگاه، بسیار دلگیر و آزرده بود. وزیر اعظم احوال آزرده‌گی سلطان را پرسید. او شکوه سلطان سلیم نموده گفت: من می‌دانم که این حرام زاده چه دلی دارد و هیچ رحم، خدای عالم گویا در دل او خلق نکرده و هر مرتبه که او را می‌بینم بدنم می‌لرزد که گویا قاتل من خواهد بود. وزیر اعظم هر چند که خواست کینه او را از دل او بیرون کند، بس که آزرده بود بر سر شفقت نیامد و چون ده سال شد، روزی منجمان در خدمت قیصر بودند. سلطان بایزید می‌خواست احوال خود را ببیند و میانه خویش را با فرزند خود امتحان کند که از پسر آزاری به او می‌رسد؟ آیا عاقبت چون شود؟ با منجم گفت که بین شخصی را در نظر دارم، دل او را بین با من چون است، اگر او را بزرگ کنم و دست بدهم با من غدر نخواهد کرد؟ منجم نمی‌دانست که میانه پسر و خود است. چون نظر کرد، بعد از تأمل بسیار، عرض نمود که زنه‌ار حضرت اعتبار به آن شخص که نیت کردند و فرمودند، ندهند که اگر دست بیابد به وجود حضرت صاحب سعادت نعوذ بالله آزار بلیغ می‌رساند.

قیصر فرمود که ظاهر است و من به یقین می‌دانم چنین است. چون به حرم آمد، قضا را خونی هم کرده بود و به قیصر عرض کردند. سلطان سلیم را طلبید و توپوزی در دست داشت از روی قدرت زد بر سر سلیم. اگر چه نشکست، اما مدهوش افتاد. گمان شد اهل حرم را که سلیم تسلیم شد. قیصر نیز باور نموده، فرمود که ببرند و دفن نمایند و چون از نظر قیصر بردند، او را فصد کردند، دیده گشود. خوشحال شدند و گفتند: دیده بیوش که فکری از برای تو بکنیم. دیده پوشید. او را پنهان کردند و در آن اثنا غلام ده ساله‌ای بیمار بود فوت شده بود. او را آوردند و به جای سلیم چادر سفید بر

سرکشیدند و در باغچه خود کفن کردند و بعد از آن بردند به گورخانه و به اعزاز تمام دفن کردند. هر چند باشد، قیصر دلگیر شد. اما سه دختر داشت و پسر دیگر نداشت و برادر زادگان داشت، گفت: اگر خدا مرا پسری نداد، یکی از دختران خود را به برادرزاده‌های خود بدهم و او را ولیعهد خود گردانم. و بانوی قیصر و خواهرش با دو کنیزک از آن خبر داشتند. دیگر هیچ کس از این معنی خبر نداشت و تا مدت هفت سال سلطان سلیم را در لباس دختران داشتند در حرم خود.

روزی سلطان بایزید آمد به حرم و خواهر خود با آن بانوی بانوان همراه بایزید در حرم بودند و سلطان بایزید باغ خوبی داشت در اندرون حرم و قیصر با دو کنیزان گفت با یکدیگر کشتی بگیرند. دو کنیزک به هم چسبیده، با یکدیگر به تلاش در آمدند. سلطان را خوش آمد. فرمود که دوتا [دوتا] به هم کشتی بگیرند. هر کدام که نیفتاد او را جلد و بدهم. تمام به یکدیگر دویدند الا دو کنیزک ماندند که به هم کشتی نمی‌گرفتند. قیصر فرمود که چرا شما به هم نمی‌چسبید؟ آن دوتا نیز به هم چسبیدند. اتفاقاً از آن دونفر یکی سلیم بود. دوید به طرف کنیزی و گرفت او را و فرو کشیده، انداخت. قیصر دید که این دختر به روش مردان کشتی گرفت. پادشاه فرمود که او را پیش آوردند. چون پیش آمد. گفت: این دختر نیست، این مرد است. رفتند که ملاحظه نمایند که خواهرش گفت: قربان بینائی تو شوم. این سلطان سلیم فرزند شماست! چون این را بشنید، رنگ از روی قیصر رفت. لاعلاج شد. جوان هجده ساله^۱ را چون از پای در آورد؟ بال و بال از یکدیگر بدر رفته است. رخسار به طریق خورشید تابنده. چون سلطان سلیم را آوردند، پای پدر را بوسیده. حاصل، که آن خبر در استنبول شهرت یافت که سلطان سلیم زنده بوده، این قسم توطئه کردند بودند. وزیر اعظم خبردار شده، آمده خدمت قیصر و احوال معلوم نموده گفت آنچه بود به وزیر اعظم. گفت: صاحب

سلامت. چون خواست خدای عالم چنین بود که اوزنده بماند و اوجاق پادشاه روشن باشد. نقاره بشارت زدند. روز جمعه قیصر سوار شده، رفت به مسجد جامع که نماز کند و چشم مردم قسطنطنیه به سلطان سلیم افتاد با آن یال و بال و فرو شکوه او را دیدند. خوشحال گردیدند.

چون بیست و پنج ساله شد، عرض شد که چند مرتبه کتابت نوشت بر پسران علاءالدوله و ایشان را به تاخت قزلباش به دیاربکر فرستاده تا کشته شدند. چون خبر قتل پسران علاءالدوله رسید به سلطان سلیم، سی هزار کس برداشته، از راه ارزنجان آمده. پاره‌ای تاخت و تالان نموده. تا آن خبر به خان محمد خان می‌رسید، که سلطان سلیم برگردید و رفت به جانب استنبول. اما خرابی بسیار کرده بود و خان محمد خان آزرده و دلگیر، فرمود مراد بیگ استاجلو را طلبیدند، مراد بیگ در آن وقت در قلعه بود با سیصد کس و صد کس برداشته از قلعه بیرون آمد که به خدمت خان بیاید و سه منزل بود آن قلعه تا قلعه پره جوک، و در قلعه پره جوک احمد سلطان قاجار می‌بود. چون يك منزل بیرون آمد، رسید به محل آب و سبزه و نرگس و لاله‌زار بود. گفت: امروز در اینجا شکار می‌کنیم و فردا آخر روز به راه می‌رویم. جوانان استاجلو گفتند: امر از شماست.

ایشان را در عیش و شکار بگذار

و چند کلمه از جانب مصر و سلطان قانی سا بشنو

که چون در مجلس اوسخن از شجاعت در میان آمد، از هر کجاسخنی گفته شد. تا اینکه سخن از پسران علاءالدوله در میان آمد که در دست خان محمد خان کشته شدند و از شجاعت شیخ اوغلی سخن در میان آمد. غلامی از غلامان حبشی سلطان قانی سا دربار گاه حاضر بود. گفت: اگر شاه اسمعیل را می‌دیدم، او را از روی مرکب می‌ربودم و به خدمت سلطان می‌آوردم. و از قضا از جمله صوفیان سلسله شیخ صفی در آن مجلس حاضر بود، نتوانست که آن لاف را از او بگذراند. گفت: زنهار که در شمشیر و روز پهلوانی و شجاعت نام آن شهریار را

در مجلس
سلطان قانی سا

کسی نمی‌تواند برد که در عالم هیچکس در میدان با او برابر نمی‌آید. البته که مغلوب او خواهد شد.

حبشی را چون آن سخن به گوش رسید، گفت: اگر در این جا می‌بود او را مثل کرباس از یکدیگر پاره می‌کردم. آن صوفی پاکیزه اعتقاد گفت: چرا لاف و گزاف می‌زنی ای حبشی؟ شاه اسمعیل بهادرخان را تو ندیده‌ای و او ظل الله است. چندین هزار غلام حلقه به گوش یکرنگ دارد که از آن جمله یکی خان محمدخان حاکم دیاربکر است. با او کسی دست و بغل برود، می‌داند که شجاعت و چاشنی حضرت شیخ اوغلی تا کجا است.

آن حبشی را دریای غضب به تلاطم در آمد و گفت: رفتم که سر خان محمدخان را بریده، به فترک بسته، از برای سلطان قانی‌سا بیاورم تا بداند که غلامان او را شجاعت تا کجا است! سلطان قانی‌سا از او دلگیر بود و بهانه‌ای می‌خواست که او را از پای در آورد و چون این سخن از او شنید، گفت: ای بدبخت چرا چنین لاف‌ها می‌زنی؟ گفت: بر سر عزیر تو قسم که لاف نمی‌زنم و می‌روم. گفت: اگر بروی و آنچه می‌گویی از عهده آن بیرون آیی، ترا بزرگ مرتبه و ریش سفید سی هزار غلام حبشی خواهم کرد.

چون سیاه این را شنید، از جا جست. سیصد حبشی را از تابینان خود همراه برداشته، راهی گردید با سیصد دیو دژم که هر کدام راقد برفلک می‌رسید و کره‌های بازو مثل ران هیون و برهنه و ژولیده موسی و تنوره پوست شیر و چرم‌گاو بسته و خنجر کردی کج بر میان زده. اما این غلام سعدان نام که سر کردهٔ ایشان است، دو تنه ایشان است^۱ و چشم‌ها چون مشعل در حلقه می‌گردد. بر اسبان کوه نژاد سوار شده، مثل کوهی بر کوهی سوار شود. سلطان قانی‌سا گفت: خوش آن زمان که بر آید به یک کرشمه دو کار. یا کاری می‌سازد یا کشته می‌شود.

چون از مصر بیرون آمدند، همه جا می‌آمدند تا به حلب رسیدند و

خیرالدین پاشای حلب سه روز ایشان را ضیافت نموده ، بعد از سه روز ، بلد همراه ایشان کرد تا به کنار آب پره جوك. چون به آن جا رسیدند، وقت عصری بود که مرادبیگ در شکار بود که دید از يك طرف گرد برخاست. یکی را گفت: برو ببین که البته از جماعت ذوالقدر خواهد بود . چون دشمن دیگر در این جانب گمان نداریم . فرستاده چون نزدیک رسید ، علامت سیاهان را دید ، عنان مرکب برگردانیده آمد به نزد مرادبیگ که سیصد کس تخمینا خواهد بود . آن صد کس گفتند که ما اسلحه جنگ در بر نداریم . حال صرفه ما در جنگ نیست . خود رابه احمد سلطان قاجار برسانیم .

مرادبیگ گفت که اگر این کار بکنیم ، دیگر در هیچ بارگاه و محفل از ننگ سر بر نمی توانیم آورد. لاعلاج عازم جنگ شدند و از آن جانب، سعدان، غلام قانی سا رسید . حبشی را فرستاد که احوال معلوم کند و آن غلام حبشی، چون کوه سیاه که بر کوه دیگر سوار باشد با آن مهابت پیش جهانده ، احوال معلوم نمود . مرادبیگ گفت : شما چه کسی اید؟ احوال خود را بگوئید ، ما نیز احوال خود را عرض کنیم . حبشی شرح خود را گفت . مرادبیگ فرمود که جنگ می کنیم .

چون آن خبر به سعدان حبشی رسید ، مرکب کوه پیکر را به میدان جهانده و مرد میدان طلید. مرادبیگ گفت : یکی برود به جنگ این سیاه تامن روش جنگ این سیاه را ببینم. جوانی به میدان تاخت . هنوز پنجاه گام مانده بود که برسد که حبشی حلقه را از کمر بدر آورد و به سرانگشت به گردش در آورده ، کند داده آمد بر بیخ گوشش خورده ، چون برق نصف سرش را بدر برد. آن جوان از مرکب در غلطید . مرادبیگ چون چنان دید، نیزه را روبروه مرکب را جهانده که به میدان داخل شود . نوبت دیگر حبشی حلقه رابه جانب او انداخت . مرادبیگ به عقب خوابیده، گذشت از روی سینه اش، برخاست و بر روی زین نشست که نوبت دیگر انداخت . ایسن مرتبه دیگر نیز به روش دیگر رد نمود . و خود را به نزدیک رساند که حبشی، نیزه دار خود را اشاره

عزیت سعدان
حبشی به قصد
کشتن خان
معدن خان

بر خورد سعدان
غلام با مراد بیگ

نمود و نیزه از او گرفت و مراد بیگ چون به نزدیک رسید، طرفه دیسوی را دید، سلام داد. او نیز از روی مهابت و صلابت جواب باز داد. مراد بیگ گفت: شمارا باما چه عداوت است؟ این تاخت دور و دراز البته سببی دارد که این بیابان ریگ روان را بریده آید.

او گفت: دربارگاه سلطان چون سخن از شجاعت فزلباش گذشت و گفتند که خان محمد خان پسران علاءالدوله را بقتل آورده و چنین و چنان کرده است و من دوطلبیده^۱ به دیار بکر آمده که خان محمدخان را به میدان طلب کنم و او را گرفته بپریم به مصر به خدمت آقای خود، حال به تو برخوردم. مراد بیگ گفت: من غلام خان محمد خانم، با من جنگ کن و اگر فرصت یافتی بعد از آن برو به آقای من جنگ کن. مراد بیگ نیزه را حواله سینه او نموده که دست زد و سنین^۲ نیزه مراد بیگ را گرفته، نعره ای از جگر برآورد و نیزه را به زور از کف مراد بیگ کشیده بدور انداخت. دیگر دست به حره دیگر نکرده، دست به مثل شاخ چنار زد و گریبان مراد بیگ را گرفت که از روی مرکب بریاید. مراد بیگ گفت: ای^۳ نامرد خود را به دست این دیو می دهی، نعوذ بالله، شمشیری به کارش کن. کشید تیغ خونریز را تا او می رفت که به زور درآید و مراد بیگ را از روی زین بریاید که زد تیغ را بر زیر بغل برهنه اش که چون خیار قلم کرد و سعدان از مرکب در گردیده، بر زمین افتاد.

چون آن سیاهان آن ضرب دست دیدند، گفتند که او بیلاکه شجاعت عبث شهرت نمی کند. عنان گریز برگردانیدند. مراد بیگ سر در دنبال ایشان گذاشته، صد و هشتاد کس از آن زنگیان انداختند و بیست کس را زنده گرفتند. چند کس دیگر زندنده آن دشت و بدر رفتند. مراد بیگ سر سعدان، غلام قانی سا را بریده، بر سر نیزه کرده سرهای دیگر را بار مرکبان نموده، اتفاقا که سیاه حبشی نیم من طلای نساب طوق و حلقه ای که در بازو انداخته بودند و یراق کمر خنجرشان می شد، با اسلحه و سرها در مرکبانان بسته و عنان مرکبان

۱- یعنی: داوطلبانند، نـخـد: داوطلب گردیده ۲- نسخه: سنان ۳- اصل: این

مصری را کشیده و بیست نفر زنده را دوشاخه کرده، در قلعه پره جوک احمد سلطان قاجار يك فرسنگ استقبال نموده، همان دم قاصدی فرستاد به دیار بکر به نزد بیگلربیگی، خان محمدخان که مراد بیگ را چون خان طلبیده بود و با صد کس می آمد که در فلان شکارگاه در شکار بود که سیصد حبشی به رسم دستبرد آمده بودند که تاخت دیار بکر نمایند و خان را گرفته، زنده به خدمت قانی ساد ملک مصر ببرند. به مراد بیگ برمی خورند. سعدان، سر کرده ایشان را می کشد و صد و هشتاد زنگی دیگر را به قتل می رساند و بیست نفر را زنده گرفته، به خدمت می آید.

از استماع این خبر زنگ ازدل خان محمدخان رفته، فرمود که هر کس سر مرشد کامل را دوست می دارد، به پیشباز مراد بیگ برود و هر کس در دیار بکر بود بیرون آمده. خان فرمود که نقاره خانه را بار کردند و کرنای خانی به استقبال بردند و يك دست خلعت باتاج و طومار و جفه های مرصع با خفتان حضرت شاه اسمعیل که به خان شفقت نموده بود با شمشیر و کمر (و) خنجر مرصع و اسب بازین زر با منصب سلطانی و علم (و) و شاق نامه را به استقبال مراد سلطان فرستاد و چند دست لباس سراپا متدیل تمام زر، و قبای زربفت و به آن طمطراق پیشباز او کردند و چون داخل شهر شدند که از هجوم خلایق زلزله در آن شهر افتاد. چشم مردم دیار بکر که به آن ترکیبها افتاد با وجودی که در بند بودند، و اهمه می کردند و تحسین مراد بیگ می نمودند تا آمدند داخل بارگاه شدند.

چشم خان که بر سر سعدان افتاد چون خم اتو کشی، موی سر ژولیده و و آن حلقه های چشم و روی بزرگ کم مو.

مراد بیگ سر را آورد و در پای خان انداخت. خان تحسین بسیار نموده و يك دست خلعت دیگر در حضور بخشید و از آن جماعت زنده احوال پرسید. از اول تا آخر از برای خان نقل نمودند و هر کدام که شیعه شدند، ملازم خود نمود و ده نفر که قبول نکردند بازنجیر و دوشاخه با سر سعدان و پاره ای از آن

استقبال مردم
دیار بکر از
مراد بیگ

غنیمت به جانب تبریز به خدمت شاه روانه کرد .

چون به تبریز آمدند، شاه به جانب اصفهان رفته بود. از آنجا متوجه اصفهان شدند و به نظر آن شهریار آوردند و احوال چند از آن حبشیان پرسید. از اول تا آخر آنچه بود، عرض نمودند. آن حضرت فرمودند که آن ده نفر را از بند رها نمودند، خلعت دادند. فرمود: اگر می‌روید خدا همراه و اگر می‌مانید شما را ملازم خود می‌کنم. هفت نفر چون آن مروت را از آن شاه دیدند، غلامی آن حضرت را اختیار نمودند. فرمود که هر کدام را سیصد تومان زر نقد دادند که براق خود را بگیرند و در رکاب آن شهریار باشند و آن سه نفر [را] هر کدام سیصد تومان دادند و روانه نمودند.

اما اول از آن صد نفر بشنو که چون شکست خورده به مصر رفتند، چون به مصر رسیدند، آنچه دیده بودند، به عرض قانیسا رسانیدند. سلطان فرمود که هرگاه این قسم شجاعت نداشته باشند، دوازده هزار کس چون صد هزار و دویست کس را از پیش برمی‌دارند؟! بعد از مدتی آن سه نفر نیز آمدند و تعریف شاه را بسیار نمودند.

اظهار دوستی
قانی سا به
شاه اسمعیل

ملك مصر غایبانه محب و دوستدار شاه عالم پناه گردید. فرمود مردی سخندان و زبان فهمی را باید فرستاد به خدمت شیخ اوغلی که اظهار دوستی و محبت نموده، عذر این حرکت سیاه را خواسته که این سلسله بسیار بزرگ و نجیب است. از تحفه‌های مصر و مغرب و روم و فرنگ و زنگبار از همه قسم تحفه جدا نموده، به رسم نذر ببرند و ایلچی را کار سازی نموده راهی شد.

او را در راه بگذار

از این جانب از فرستاده خان بشنو

چون آن حضرت فرستاده خان محمد خان را روانه نمود، يك دست خلعت سراپای پوشیده خود را از تاج مرصع تا مرکب و شمشیر مرصع از برای خان فرستاد و خلعت شاه آمد، خان پوشید.

بعد از چند روز خبر آوردند که سلطان سلیم دیگر باره آمده تاخت آن

طرف آب پره جوک نموده ، برگردیده . خان می خواست که سوار شود که در آن شب تب کرده بیمار شد . فرمود که بروند به جانب قرا احمد^۱ از بی برادرش قراخان خان که او سپاه بردارد و برود بتاخت ارزنجان و در تلافی تاخت سلیم آن چنان خرابی بکند که هرگز آبادان نشود . رفتند و قراخان خان را آوردند . چون به خدمت برادر رسید ، سجده نموده سر فرود آورده . گفت : ای قرداش این نامرد دو مرتبه آمده است و هربار خرابی بسیار و پسر و دختر و مال و اسباب رعیت را برده است . می خواهم بروم ، بیمارم . نمی توانم صبر نمود . سرت را می نازم ای برادر ، کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من . می خواهم که بروی و کاری بر سر قیصر زاده خیره سر بیاوری که دیگر آرزوی تاخت و تالان نکند . گفت : منت دارم . اگر سلطان سلیم رفته باشد ، از عقب بروم ؟ گفت : نه . از عقب مرو . تاخت حوالی ارزنجان می کنی و برمی گردی . ده هزار کس همراه او کرد و روانه نمود . احمد سلطان را نیز فرمود که پیشرو و چرخچی باشد . با آن ده هزار کس رفتند به جانب ارزنجان و تاخت آن دیار .

تاخت نمودن قراخان خان

ارزنجان را و خبر از برای سلطان بایزید قیصر

و سلطان سلیم پسر او رفتن

اما چون قراخان خان با آن سپاه از آب پره جوک گذشت ، به هرجا که می رسید از ترس شمشیر قزلباش ، مردم آن سرحد ، دست زن و فرزند خود را گرفته به قلعه های جبال می رفتند و مال و اسباب و گله و رمه ایشان را قزلباش غارت می نمودند . چون پنج روزه ارزنجان رسیده ، خبر به پاشای ارزنجان رسید که قراخان خان با دریای لشکر به تاخت ارزنجان می آید . ده روز بود که سلطان رفته بود . پاشای ارزنجان گفت : بروند و در این حوالی هر کس که باشد خبردار نمایند که خود را به قلعه ارزنجان برسانند که مبدا قزلباش

غارت نمایند و رفتند هر کس را که مرکب بود کوچ نمودند و به اطراف و جوانب خبر فرستادند که لشکر از سرحدها به مدد بیایند که اگر حیثاً مدتی در پای قلعه بمانند سپاه به مدد برسند که مردم قلعه تنگی نکشند .

چون قراخان خان رسید، در برابر قلعه فرود آمد . دید که قلعه را محکم بسته اند و آب به خندق انداخته اند. شش هزار کس را خود نگاه داشت و شش هزار کس دیگر به احمد سلطان داد که برو (د) تا دهنه توقات غارت نماید ، از اسب و گاو و گوسفند و پسر و دختر بسیار آورده ، به مدت ده پانزده روز و بعد از آن کوچ کرده ، باغنیمت و اسیر بسیار روانه دیار بکر شدند . خان در این مدت عرق صحت کرده بود . با آن غنایم داخل شدند و پنج يك غنایم را خود صاحب شدند و پارهای از برای مرشد کامل جدا نموده ، از پسران یوسف جمال و دختران آفتاب رخسار و تتمه رابه قزلباش بخش نمود و آن خبر از برای قیصر آمد که قراخان خان این قسم جرأتی کرده و عوض ناخت سلطان سلیم به سرحد، ارزنجان را تمام زیر و زبر نموده .

آه از نهاد قیصر بر آمده ، روی به جانب سلطان سلیم کرده و گفت : برو که به غضب خدا گرفتار شوی که من از دست تو چه کنم . از شومی تو چندین هزار مسلمان زاده به اسیری افتاد. معلوم نیست که ده یك او را از دیار بکر آورده باشی . از شومی تو سرحد ارزنجان زیر و زبر شد .

سلیم گفت : معامله جهانداری چنین می باشد که ایشان از ما و ما از ایشان می کشیم تا هر جا که خواهد برسد .

اما چون خان محمد خان کل دیار بکر را در زیر نگین خود دید ، حوصله اش بر نداشت . چرا که اعتبار دامادی شاه و آن شجاعت آن سپاه، به هر جا که روی آورد فتح و نصرت دو اسبه پیشباز می کرد . به خاطرش رسید که قیصر را می باید ادب کرد تا من بعد پسر خود را منع کند که این قسم جرأتی ننماید .

فرمود مرادیگگ را طلبیدند - حال او را لقب سلطان داده بود- چون

مراد سلطان آمد به خدمت . فرمود که قربانت شوم ، امر عالی چیست؟ گفت:
می‌خواهم بروی به مجلس قیصر و اندیشه نکنی از سلیم بدسیر و آنچه بدهم،
ببری و به قیصر بدهی ، و اگر زنده بمانی بیایی و اگر در راه دین کشته شوی
به مراد و مطلب و آرزوی خود برسی که تمام صوفیان دارند^۱ . گفت: بسم‌الله.
امر از خان است . گفت : روی تو سفید .

چون مراد سلطان را مقرر نمود و کارسازی خود کرده ، سی کس از
جوانان شجاع استجلو تمام کاردان . بعد از ده روز آمد به خدمت خان با آن
جوانان مرصع پوش و با تاج و طومار و در میان زر و گوهر غوطه خورده .
خان گفت : رحمت باد . فرمود بیارند . رفتند و بقچه زر برفت اعلائی آوردند
و در میان بقچه کسی نمی‌دانست چیست . فرمود : این بقچه را آن روزی که
داخل بارگاه قیصر خواهی شد ، بعد از آن که طعام خورده شد ، نامه را از تو
خواهد طلبید . برمی‌خیزی و این بقچه را بر روی دست گرفته ، پیش می‌روی
و در پیش قیصر بر زمین می‌گذاری و عرض می‌کنی که نامه در اینجا است بسا
تحفه حقیری و به جای خود آمده می‌نشینم . گفت : امر از خان است و آن
بقچه را برداشته راهی شد .

و از این جانب چون شنیدند که ایلچی می‌آید ، گفتند : البته که شیخ
اوغلی ایلچی فرستاده است . استقبال کردند ، چه گمان دارند که خان محمد خان
فرستاده . یقین که سوای شاه اسمعیل کسی را حد نیست که ایلچی بفرستد و از
برای هیچ پادشاهی، قیصر ، ایلچی نفرستاده . چاوش مقرر است که بفرستد از
برای پادشاهان . اما قیصر ایلچی که فرستاده‌اند سلطان سلیمان قیصر از برای
پادشاه ظل‌الله ، شاه طهماسب بهادر خان ، سنان پادشاه^۲ مصاحب خود را ایلچی
نموده بادویست هزارا شرفی و تحفه‌های بی‌شمار . حاصل که دیگر سلسله عثمانی
ایلچی مقرر نیست که از برای پادشاهان بفرستند . پادشاهان ایران و توران و
فرنگ ایلچی فرستاده‌اند و ایشان در عوض چاوش فرستاده‌اند و لهذا خان

محمدخان را چه حد که از نزد خودش ایلچی بفرستد و بعد از آنکه فرستاده ،
ببینی که چه چیز فرستاده .

حاصل، که پیشباز او کردند و او را داخل شهر استنبول نمودند و بعد
از سه روز بارگاد قیصر را بر آراستند و مراد بیگ را داخل بارگاه نمودند ، و
حال هیچ کس نمی‌داند که این ایلچی خان محمدخان است. چون طعام کشیده
سلاطین روم و پاشایان آن مرز (و) بوم جا به جا نشستند و انتظار دارند که آیا
شاه اسمعیل بهادرخان چه نوشته باشد ، و سلطان سلیم دلش درطپش است که
آیا چه نوشته باشد .

اما چون سلاطین منتظرند ، مراد بیگ مرد باخبری بود . گفت هر چند
که باشد قیصر سلطان البرین و خاقان البحرین و شرفین^۱ و ثانی سکندر ذوالقرنین
است . او را باید مخفی داد که برملا خوب نیست و برخاست و آن بقچه را
آورد و در پای تخت نهاد و به عرض رسانید که شفقت نموده این تحفه‌ای است که
خان محمدخان، بیگلربیگی دیار بکر ، عریضه‌ای به خدمت فرستاده است و
کشف این بقچه را در خلوت بکنید و دیگر، امر از صاحب سعادت است
چون سلطان این سخن استماع نمود، یافت که در این بقچه چیزی خوب
نیست و فرمود پیشخدمت پسر گنج او غلان خود که آن را برداشته و مراد بیگ
بیرون آمده و سوار شد و رفت به مکانی که از برای او تعیین نموده بودند .

اما چون قیصر رفت به خلوت و سر آن بقچه را گشود، دید سر آغوش
و لچک و روپاک و خلخال و نیم تنه و پیرهن زنانه و نامه‌ای نوشته بود که :

معلوم قیصر و سلطان سلیم ، سلطان زاده روم، بوده باشد که اگر در برابر
نیایی و جنگ نکنی یا خود یا فرزندت می‌باید که در حرم بنشین و این لباس
زنانه را [پوشی]^۲ و دیگر نام مردی را نبوی. هوش از سر قیصر روم رفته و
گفت رحمت باد به این جوان قزلباش که این را در بارگاه باز نکرده و مرا در
نظر سلاطین^۳ و پاشایان رسوا نساخت و می‌دانم که آن دیوانه آقایش گفته بود

۱- کذا دراصل، نسخه: و خادم الحرمین الشریفین ۲- اصل: بیوش ۳- اصل: سلطان

که در بارگاه سر بگشاید . بارک الله ، ان شاء الله من فردا ترا از خاك بردارم . چون سلطان سلیم از این خبر نشد خوشحال بود و به آن گنج اوغلان گفت که اگر بشنوم که (با) سلطان سلیم یا بادبگری گفته باشی، بند از بندت جدا خواهم کرد . او گفت چگونه می توان گفت این سخن را .

اما چون قیصر به بارگاه آمد؛ سلطان سلیم گفت : ای پدر چه خبر بود؟ گفت : ای جان پدر باتو خواهم گفت . اما وقتی دارد . گفت : نامه شاه را بسا عریضه خان محمدخان بده ببینم که چه نوشته اند ؟ گفت : نامه شاه را نیاورده است و پیغام شاه را در عریضه نوشته است خان محمدخان استاجلو . سلیم گفت : مبادا که شاه اسمعیل از این ایلچی خبر نداشته باشد و خان از پیش خود فرستاده باشد، و این فلجچی^۱ این قسم جرأتی سر خود کرده باشد که این مقدار عزت ایلچی او نموده باشیم . اگر این چنین است، بگو تا بروم ایلچی را بند از بندش جدا کنم . گفت : نه ای فرزند ، خان محمدخان مگر نمی داند که او را این قدر قدرت نیست که از جانب خود ایلچی از برای ما بفرستد . سلیم بساور کرده ، روز دیگر قیصر فرمود که ایلچی شیخ اوغلی را طلب کنند . جماعتی آمدند از روی اشتلم گفتند : بیا که قیصر ترا طلب می کند . مراد بیگ دانست که او را قیصر بند از بند جدا می کند . لاعلاج برخاسته به بارگاه قیصر آمده با پنج نفر از مردم خود . و در وقت آمدن به ایشان گفت که اگر مرا بکشند و به کشتن شما آیند، آنقدر جنگ کنید که خون خود را بگیرید . و مراد بیگ چون داخل بارگاه شد ، سجده نموده آمد در برابر ایستاد که اگر قیصر حکم قتل او کند . او نیز دست به شمشیر کرده جنگ نماید که قیصر گفت : بنشین . سجده کرده نشست و بر روی قیصر نظر کرد . قیصر به گوشه ابرو اشاره نمود که دغدغه مکش . روی تو سفید که بسیار خوب ادا کردی که ما را رسوا نساختی .

اما قیصر گفت به ایلچی که برو به خدمت خان و بگو که گله کرده بود شیخ اوغلی از فرزندم و خان محمدخان نیز عرض کرده که ما از برای خاطر

قیصر از این دو سه ناخت که امرای سرحد به فرمان سلطان سلیم کرده‌اند در صدد انتقام در نمی‌آییم^۱. اما حضرت قیصر فرزند را منع کند که دیگر این قسم ناخت نفرماید. این چنین باشد. دیگر ملازمان خود را مانع شده، نخواهیم گذاشت که این قسم حر کتی نمایند. فرمود که خلعت رخصت از برای ایلچی آوردند و او را مرخص نمودند و به او رساند که برو. مبادا سلیم خبردار گردد و نگذارد ترا که بروی. ایلچی خلعت پوشید و به جانب دیار بکر راهی شد. تا آن که آمد به خدمت خان محمد خان و آنچه کرده بود و گفته بود و شنیده بود عرض نمود. خان محمد خان پشیمان شده بود. بسیار دلگیر بود که اگر شاه بشنود البته دلگیر خواهد شد و همیشه در فکر بود. و مراد بیگ نیز عرض نمود که چه قسم بقیچه را برده و او از پسر پنهان کرده. خان تحسین نمود.

اما از این جانب چون مدت شش ماه گذشت، سلطان سلیم دید که پدر از او پنهان می‌کند. با خود گفت البته آن قلقچی^۲ از پیش خود آن ناه و بقیچه را فرستاده. خود را رسانید به آن پسر پیش خدمت گنج اوغلان پدر. گفت: ای پسر تو می‌دانی که پدر به غیر از من فرزند دیگر ندارد و او پیر شده و فرداست که من پادشاه می‌شوم. اگر آنچه از تو معلوم کنم راست بگویی، فردا ترا پاشای عظیم‌الشان گردانم. او گفت: به من نمود و خط فارسی بود، قیصر خود خواند و به من نگفت. من ندانستم که در خواندن آزرده شد یا خوشحال. گفت: راست بگو که در بقیچه چه بود؟ گفت: بقیچه را خود گشوده برداشت و در صندوق گذاشت. من ندانستم. گفت: دروغ می‌گویی. هر چند خواست که او رابه زبان خوش به مقر آرد، او قبول نکرد و آخر خنجر کشیده او را انداخت و قسم یاد نمود که اگر نگویی، سرت را می‌برم. چون دید که کشته می‌شود، گفت: اگر بگویم پدرت مرا می‌کشد. سلیم گفت: من ترا می‌سپارم به جایی که پدرم ترا بدست نتواند آورد. او شرح نمود آنچه بود. از واهمه همه را تقریر نمود. سلطان سلیم آن پسر رابه جایی سپرد و خود برخاسته به

۱- اصل: نمی‌آیم
۲- اصل: قلقچی

خدمت پدر راهی شد و آمد به بارگاه. دلگیر و آزرده.
 قیصر گفت: ای فرزند کجا بودی و چرا دلگیری؟ گفت: چگونه
 دلگیر نباشم از بی جوهری تو؟ خان محمدخان قلقچی^۱ شاه اسمعیل را چه حد
 بود که از برای تو این چنین کاری بکند که رخت زنانه بفرستد! این ننگ چگونه
 علاج می شود؟ قیصر گفت: ای جان پدر این حرف را بلند مگردان. او از قهر
 و غضب تاب نیاورده آن چنان بلندگفت که تمام امرا شنیدند، و غلغله از آن
 بارگاه برخاست. اما خواهی شنید که سلطان سلیم چه خواهد کرد با پدر.

رفتن شاه اسمعیل به اصفهان

و مولود شاه طهماسب

اما از این جانب، چون شاه اسمعیل عرض کردیم، که به جانب بغداد
 تشریف برده بود و تاجلو بیگم نیز همراه بود، چون زیارت امام جن والانس
 نمود، حضرت بیگم در اندرون روضه، از حضرت امیرالمؤمنین (ع)
 استدعای فرزند نمود. دعای بیگم مستجاب گردیده، آثار حمل بر او ظاهر
 شد.

بعضی بر آنند که دربلده همدان وضع حمل شد. واضح آن است که در
 کنار اصفهان وضع حمل شد.

اما چون حضرت شاه آمد در آتش گاه- قریه ای است از قریای اصفهان
 در کنار زاینده (رود)- و خیمه و سراپرده در سرپای کرده، حرم در عقب بود.
 چون شب بر سر دست بر آمد، حرم را بار کردند و وقت زمستان بود، هوا
 بغایت سرد بود و درد حمل گرفت بیگم را. گفتند که باد می وزد و سرماست.
 می باید که به خانه ای فرود آمد. چون رنان قریه ای است در یک فرسنگی اصفهان،
 شتران حرم را آوردند به رنان. اتفاقاً در آن ده رئیس بود، بسیار مال و
 اسباب و ملک و باغ داشت و سنی بود. شنیده که حرم شاه را به رنان آورده اند.
 از تعصبی که داشت برخاست و از آن ده بدر رفت و به جانب باغ های خود

فرار نموده و مردمش نیز از عقب رفتند. اما بیگم را در میان کجاوه درد گرفته، هر مرتبه شتر حرکت می کرد جان او به لب می آمد تا رسیدند به میان ده. شتران را باز داشتند و خواجه سرایان، سراغ رئیس را می گرفتند که بروند به خانه او. چون آمدند، هیچ کس را ندیدند و گفتند که رئیس در خانه نیست. بیگم گفت: نباشد. خانه رعیت باشد هر جا که باشد خوب است. در آن اثنا رئیس بر که ارخانه بیرون آمد.

چند کلمه از احوال بر که بشنو

که چند سال قبل از این، رئیس بر که، رعیت بود و ارباب او فرمود که هر روز يك خروار خربزه ببر و بفروش. اتفاقاً روزی به قرار عادت خرواری خربزه آورد به شهر اصفهان و فروخت و پنج شش شامی قیمت خربزه، در دامن دارد. از دروازه در دشت بیرون آمده، متوجه ده شد که رنان باشد. چون رسید به در بعه شیخ مسعود رضی الله، (عنه)، صدای ذکر شنید. حمار را داد به رفقای خود و خود دامن در میان و آن قیمت خربزه در دامن، داخل بعه گردید. دید جماعتی درویشان در ذکرند. ایستاد به تماشا. چون ذکر را تمام کردند، سر کرده درویشان گفت: جوانی باشد که سودایی بکند و چاشتی از برای درویشان بیاورد تا درویشان نفس خود را تسلی دهند و فاتحه بخوانند، که خدای عالم نصفه جهان را در عوض به او بدهد.

چون از این مجمع که ایستاده بودند هیچ کس حرکت نکرد، بر که قدم پیش گذاشت. گفت: فقیر، این سودار امن می کنم و بیرون آمده دامن دوشاب و يك من ارده و سه من نان خریده در میان طشتی ریخته آورد. درویشان و باران دیگر خوردند و سیر شدند و فاتحه خواندند و گفتند: رئیس چه نام داری؟ گفت: بر که. گفتند: که برکت باشد. از بعه بیرون آمده، چون به خانه خود رسید، والدش گفت: صد دینار ارباب گفته است که به من بدهی از قیمت خربزه او. گفت: یکجا سودا کردیم و گفتند فردا بیازر بدهیم. مادر قبول نمود.

روز دیگر يك خروار خربزه برداشت به جانب پل مارنان روان شد . چون بر سر پل رسید ، می خواست که آنجا بریزد که راهگذری که می آید ، یکی دوتا بفرود شد . درویشی رسید . دید که شخصی يك خروار خربزه دارد ، می خواهد که بریزد و انتظار شخصی می کشد که او را مدد کند . پیش آمد ، گفت : ای بابا خربزه ات شیرین است ؟ گفت : یکی را سوراخ کن بده به من که حلقم خشک شده . گفت بسم الله ، و خربزه ای را سوراخ کرد و داد به درویش که اگر این شیرین نباشد ، دیگری را سوراخ کنم . گفت : شنیده ام که خربزه اصفهان شیرین می باشد . این بسیار ناشیرین است . دیگری برداشت و سوراخ کرد .

حاصل ، که صد و بیست خربزه را سوراخ کرد او گفت : ناشیرین است . تا به خربزه آخرین رسید . گفت : این شیرین است . بر که گفت : الحمدلله که کام درویشان حاصل شد و نا امید نشدند و می خواست که سوار شود و بر گردد به ده .

درویش گفت : ای مرد این خربزه ها را که سوراخ کرده ای بردار و ببر به خانه که یاران خانه می خورند . بر که گفت : که درویشان و راهگذری تردد می کنند و از بیابان می آیند ، گلویی خشکیده دارند ؛ می خورند و شکر خدا به جامی آورند . درویش دید که هیچ آزرده نمی شود و این خربزه ها را نیز ریخت در گوشه پل که در راه خدا مسلمانان بخورند . بسیار خوشحال شده ، فریاد زد که ای برادر رحمت خدا بر تو و بر کرم تو . حال تو چون جوان درویش دوستی ، ما درویشان هر دو روز^۱ بیشتر در شهر نخواهیم بود ، چون امشب به تو رسیده ایم با تو صحبت می داریم . آیا مهمان قبول می کنی ؟ گفت : جان ما و خانه ما در راه درویشان است . بسم الله . او را برداشته به جانب ده روان شد .

مادرش دید که بر که آمد . گفت : مادر چه کردی ؟ گفت : امروز نیز

یکجا فروختم . مادر گفت : صد دینار به من نمی دهی ؟ گفت : ای مادر فردا یکجا قیمت سه خروار خربزه خواهم گرفت . درویش در بیرون در ایستاده بود ، می شنید . مادرش گفت : مبدا هرزه کاری کرده باشی . گفت : نه ای مادر به خدا قسم که هرزه کاری نکرده ام . ای مادر مهمانی آورده ام . درویش فقیری است . خدمت خوبی از برای او بکن که درویشان را قدم مبارک است . مادرش گفت : چیزی در خانه ندارم . گفت : خوب هرچه باشد . درویش آمد و او را به خانه برد . نان و ماستی آورد . صرف شد .

اما درویش چون شنید که مادرش گفت دیروز و امروز خربزه بردی و زر نیاوردی و ارباب زر می خواهد . چون صحبت گرم شد ، درویش گفت : ای جوان بیا به خدا ترا سوگند می دهم که دیروز خربزه چه کردی و به که فروختی ؟ رئیس بر که گفت : چرا قسم دادی ؟ گفت : نه به خدای که بگوی . چون قسم داد ، شرح را گفت که صرف درویشان شد . گفت : خوب کردی . اما نصف شب شد . گفت : ای برادر من سفید گرم ، اگر مسینه داری بیار تا سفید کنم . رفت به خدمت مادر . گفت : درویش سفیدگر است . مادر طشتی داشت باطبقی و چند دیگ .

حاصل ، که هفت من مس به وزن شاه آورد به خدمت درویش . گفت : برو اگر ذغال داری بیار و الا چوب خشکی بیار . او رفت و آنچه درویش خواسته بود ، آورد . اکسیر زد و گفت : من وقت صبح می روم به اصفهان و بادرویشی رجوعی دارم ، او را دیده باز خواهم آمد و از تو رخصت گرفته می روم . اما این نوشته را فردا بخوان که به کار تو می آید . او نیز همانجا پهلوی درویش خوابید . نصف شب شد ، بلکه چهار دانگ از شب گذشته بود که درویش برخواست و رخصت گرفت و بدر رفت .

چون سفیده دمید ، بر که برخواست و نماز گزارد . آمد مسینه را برداشت و بیرون آورد . دید که چون آفتاب تابان می درخشد . مادر را طلبید و آن نوشته را خواند . دید نوشته است که بدان و آگاه باش ای جوان ، که خدای جهان

این هنر کیمیاگری را به من شفقت نموده و من می گردم که به درویشان و مسکینان فیض برسانم . به تو رسیدم ، آن چنان خلقی نمودی در راه خدا و تمام خریزه های ارباب را پاره کردی و دل مرا آزرده نکردی و از جانب خدا در دل من اثر شد که این فیض را به تو برسانم . حال هفت من طلای اعلا داری ، بدان که چه باید کرد . بر که و مادر هر دو به سجده افتادند و شکر حضرت باری به جای آوردند و به اندک روزگاری آن چنان شده که بر که رفت به زیارت مکه معظمه و مادر را نیز همراه برد و دوسه هزار تومان ملک به هم رسانید و بر که به ، رئیس بر که ، شهرت کرد و در میان ده باغی و خانه ای ساخت که در ملک اصفهان آن چنان خانه کسی نداشت .

اما رئیس زمان چون سنی بود، سلطان مراد او را خانه خواه گرفته بود و رئیس بر که چون غلام حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بود با سنیان پر آمیزش نمی کرد .

اما عرض کردیم که

تاجلو بیگم را در میان کجاوه درد حمل

گرفته بود

فرمود که جایی دیگر فرود آیند . رئیس بر که صدای شتران شنیده از مسجد بیرون آمد . رفت که ببیند این چه صداست . شتران بسیار دید که تمام کجاوه باردارند . از شخصی که فرقی بود معلوم کرد که این چه خبر است . گفت : برو ای کیدی، خود را به کشتن مده . این حرم محترم شاه اسمعیل است . گفت : اینجا چرا ایستاده اید ؟ گفت رفته اند که رئیس را پیدا کنند و خانه های او را خالی کنند . بر که گفت : آن رئیس کیدی سنی است و خانه او نجس است . من غلام حضرت امیرالمؤمنین ام و یکی از صوفیان او جاق شیخ صفی ام . گوشه ای دارم ، بدنیست . اگر چه لایق بیگم نیست ، اما چون از غلامان ایشانم در خانه بندگان خود می توان فرود آمد .

بیگم چون نزدیک بود ، می شنید . فریاد زد که بسیار خوب است . از

نفس این مرد بوی صدق می‌شنوم. و خواجه سرایی که مهار شتر بیگم را داشت، شتر را کشیده او را پیش انداخته آمدند به خانه بر که . چون بیگم فرود آمد ؛ گفت : این خوب خانه‌ای است . و بر که، یاران خانه را امر کرد که می‌باید چون پروانه ، گرد سربگم بگردید و بیگم را درد حمل گرفته بود و مادر بر که را دید و گفت : ای مادر قابله خوبی در این ده هست ؟ گفت : قربانت شوم . کرا حد است که به غیر از این کنیز که بیگم را قابله باشد . گفت : تو صاحب وقوفی ؟ گفت : آری . بیگم را آورد به اندرون خانه که به آب طلا نقاشی کرده بودند و پشٹیهای زربفت چیده و فرش‌های خوب گسترده و بخاری را از چپ و راست آتش زده . بیگم بسیار محظوظ شد که گویا در خانه خود است بلکه در خانه او نیز این‌ها نیست ! تعجب نموده که مرد جوکاری را این قسم خانه باشد ! بیگم گفت : ای مادر ، بسیار آزار دارم . گفت : قربانت شوم ، من حاضرم . هر وقت درد زیادتی کند، کنیز خود را خبردار گردان تا ترا خلاص کنم .

زاده شدن
شاه طیماسب

حاصل ، که بیگم بار حمل را بر زمین گذاشت . اما چگونه باری ! شهریاری ، گردون و قاری ، سلیمان قدری ، سکندر شانی، دارا رائی ، آفتاب جمالی ، صاحب‌قران ثانی ، رواج دهنده مذهب بحق اثنی عشر، میوه‌بوستان خلیل ، اختر تاج شاه اسمعیل صفوی الحسینی ، شاه عالمگیر ، شاه طهماسب بهادرخان غازی طلوع نموده .

بیگم بسیار خوشحال گردید . اما اهل خانه بر که آنقدر خدمت کردند که بیگم گویا در خانه عبدی خان شاملو است . یقین که والدهاش این سعی نمی‌کرد . اما والدهاش در عقب بود و بعد از وضع حمل، مادرش آمده . (بیگم) گفت : ای مادر ، مادر دیگر به هم رسانیده‌ام که از تو مهربان‌تر است . باری . گفت : الحال شاه در انتظار است . می‌خواهم این مژده را پس تو ببرد و جلدوی خوبی بستاند و بیگم خواجه‌ها را غدقن کرد که آوازه بیرون

میندازید که کسی این خبر را به شاه برساند . شاه را بر که مخبر سازد و جلدو بستاند و نواب بیگم به دست خود خطی چند نوشت مزدگانی قدم شاهزاده، که مرده بودیم و بر که را پسر گفته‌ام . جان مرا خریده . انشاءالله در محل حضور به زبانی عرض خواهیم نمود که این جماعت چه قسم مهربانی نموده‌اند. رئیس را گفت می‌روی بر درخیمه شاه و می‌گویی دورمش خان را می‌خواهم . چون او را دیدی ، بگو بیگم مرا خدمتی فرموده است و فرموده که شما مرا به خدمت شاه ببرید که در حضور تو آنجا عرض کنم. چون ترا داخل بارگاه می‌نمایند ، اول به زبانی عرض کن و بعد از آن نوشته را بده به دست آن حضرت. و بیگم نوشته را داد به دست مادرش و مادر آورد به دست بر که داده برداشت و آمد به آتش گاه و به درسراپرده شاهی. دورمش خان را دیده ، آنچه بیگم گفته بود به او عرض نمود.

او دست رئیس را گرفته آورد در برابر شاه . نواب اشرف را چون نظر بر رئیس افتاد، فرمود: دورمش خان، این مرد، خوب مردی است. گفت: چه کار دارد که از دیدنش دل فرح می‌یابد . رئیس سجده کرده و شاه را دعا کرد و گفت: قربانت، ماعبث دست بردامن شما نزده‌ایم . حقا که مرشدچنین می‌باید که از لوح جبین ، احوال مرید را خبر دهد . قربانت شوم مژده باد حضرت شاه را که خدای عالم فرزندی ، سعادت‌مندی ، خورشید رویی^۱ . به حضرت شفقت نموده و بعد از آن نوشته را داده به نواب اشرف ، و چون نواب اشرف خط بیگم را دید، سراپا مطالعه نمود، نگاهی در سراپای رئیس کرده و آن رقعہ را درپیش دورمش خان انداخت . او بوسیده و مطالعه کرد و سجده نمود . گفت: قربانت شوم و قربان دل روشنت شوم . و بعد از آن، آن حضرت برخاست و قد مردی راست نموده گفت: ای پدر خوش آمدی، چون نواب بیگم ترا پدر گفته، مانیز ترا پدر گفته‌ایم . غلغله از آن بارگاه برخاست.

خبر یافتن شاه
اسعیل از زاده
شدن شاه طیباسب

۱- کذا در اصل ، شاید : فرزند سعادت‌مند خورشید رویی . در نسخه اصل :

غالباً کسرہ اضافه با (باء) نموده شده است .

شاه فرمود صندلی آوردند و زیر دست دورمش خان گذاشت . آمد و رئیس برکه نشست و عزت بسیار نمودند و آن حضرت فرمود یساقچیان بروند و آن رئیس رنان را بگیرند و نگاه دارند که مبادا از میان بدر رود ، و رفتند به هر قسم که بود او را گرفته و زنجیر نمودند .

اما آن حضرت فرمود که پیشخانه بزدند در دروازه حسن آباد و آن حضرت آنجا فرود آمد و دروازه را بستند . شاه فرمود که یرش نمایند . بزرگان گفتند که این شهر را به یرش نمی توان گرفت . بنشینید تا آذوقه برایشان تنگ شود .

اما سلطان مراد در قلعه تبرک بود و بزرگان اصفهان رفتند به خدمت پدر میرزا محمد امین سادات حسینیه . گفتند : نواب ما را چه باید کرد ؟ او گفت : زنهار مانع مشوید و بگذارید که حضرت شاه بگیرد که دین مبین سید المرسلین رواج یابد ، و از روی شوم سنیان و منافقان خلاص شویم . سادات گفتند : یقین که شاه خواهد گرفت .

اما آن شهریار مدت سه ماه در پای حصار اصفهان نشست و آذوقه کمی کرد . حضرت شاه فرمود که بروند و آذوقه بهم رسانند . رئیس برکه آنچه داشت ، آورد و به سرکار شاه داد . شخصی به رئیس برکه رساند که در فلان ده انبار رئیس رنان بسیار است اما شش فرسنگ راه است . به حضرت شاه عرض کرد . شاه امر کرد که رفتند و آنقدر آذوقه آوردند که سپاه شاه يك ماه دیگر گذراندند .

اما مردم اصفهان تمام از کمی آذوقه به جان رسیدند و مردم کران رفتند به خدمت رئیس حسن علی ، گفتند : که فکری از برای ما بکن . گفت : شما را حضرت امیر المؤمنین علی فکر بکند . چون شب شد ، رئیس حسن علی ، حضرت امیر را در خواب دید که گفت : فردا شب دروازه حسن آباد را به روی فرزند ما بگشا . رئیس انگشت قبول بردیده گذاشت و حاجی بایندر که حاکم بود و حاجی گونه برادرش را کشیک دروازه حسن آباد داده بودند و شب تا

صبح در عقب دروازه بود .

چون صبح شد رفت به خدمت سلطان مراد ، و سلطان مراد گفت : طرفه خوابی دیده‌ام . گفت : چگونه ؟ گفت : در واقعه دیدم که در جانب دروازه کران که تو داری ، شیر سفیدی که چون آفتاب عکس نورش ، دیده را خیره می کرد و پیش پیش و از عقب نیز يك شیر دیگر از روی ادب می آمد از کنار خندق، جستن نمودند و خود را در میان برج و باره دروازه گرفتند؛ تو گریختی و هر دو شیران رفتند در خانه رئیس حسن علی و بیرون آمدند ، یکبار دیدم که هجوم شیران شد و عقب دروازه پر شد و قریب به هزار شیر رفتند به عقب دروازه و در را گشودند و سپاه قزلباش داخل شهر شدند و مرا گرفتند ، که بیدار شدم . واقف باش . حاجی این را شنید ، سیصد نفر ترکمان را فرمود که شب و روز ، خواب و خور بر خود حرام کنند .

اما از این جانب ، رئیس حسن علی فرمود جماعت محله را که امشب می باید در را بر روی حضرت شاه اسمعیل بگشایید ، گفتند که امر از رئیس است .

چون اول شب شد ، شخصی را فرمود که خود را از برج به زیر انداز و برو به خدمت شاه و بگو که رئیس حسن علی عرض دعا می رساند که: قربانت شوم ؛ امشب به فرمان حضرت امیرالمؤمنین در دروازه را بر روی شاه می گشایم ، می باید که چون های وهوی از عقب دروازه بلند شود، سپاه حضرت شاه بریزند به عقب دروازه .

چون قاصد خبر آورد ، حضرت شاه ، سجده شکر کردند به جانب نجف اشرف ، و فرمود که سپاه مستعد شوند .

اما از این جانب رئیس حسن علی آمد به عقب دروازه . گفت: حاجی، از خواب سلطان مراد؛ سخت دلم مشوش است . می ترسم که رافضیان به شهر بریزند و مرا به قتل آورند . حاجی گفت : شب و روز از من جدا مشو . گفت: امروز مهمان ما باش و شب مهمان تو . فرمود در عقب دروازه، فرشها انداختند

و حاجی گونه نشست و سیصد کس ترکمان در بالا و پایین و در عقب دروازه در کشیک بودند ، چون دو دانگ از شب گذشت ، رئیس در فکر بود که آیا چه کند ، حاجی گونه برخاست که دست به آب برساند ، رئیس گفت : خانه ما در این جا نزدیکی است بروید ، چرا دور می روید ؟

چون رئیس می خواست که امشب هجوم کند ، دو یست سیصد کس را در خانه خود گذاشته بود ، انتظار فرصت داشتند که حاجی گونه به پای خود به گور آمده ، او را گرفتند و در بند کشیدند و خواهر زاده رئیس ، که نام او عنایت بود ، آن سیصد کس را برداشته از بالای باره برج دروازه ، تفنگچیان پنداشتند که حاجی گونه است . و در بالای هر برجی یکی را نشانده بودند ، او را می گرفتند و دهانش را می بستند تا رسیدند به برج دروازه . رئیس گفت : یکی برود و ببیند که چرا حاجی گونه دیر کرد . رفتند و آمدند که : بسیار کس در خانه شما بودند . هر چند احوال پرسیدیم ، هیچ نگفتند . این نوبت جماعتی رفته و جنگ در پیوست . چهار دانگ تفنگچیان نیز از عقب دویدند ، رفتند . رئیس فرصت یافت . گفت : بزنید . ریختند به طرف دروازه و در آن محل در را گشودند . اول حسن بیگ حلواجی اوغلی با پنج هزار کس در کمین بوده ریختند به شهر و در آن نصف شب قیامت آشکار شد .

آن خبر رسید به سلطان مراد ، خود را به قلعه تبرک انداخت ، چون آفتاب سرزد ، رئیس حسن علی آمد ، به پای شاه افتاد و میر میران و سادات حسینیه ، تمام آمدند ، به پای مرشد کامل افتادند و سر بلندی یافتند و ارباب و اهالی اصفهان تمام با تحفه های قابل ، به خدمت شاه آمدند و عذر خواستند و هر کس از جماعت ترکمان علی ولی الله گفتند و لعن بر اعداء دین کردند ، نجات یافتند و باقی راه به قتل آوردند . چون سه روز شد عرض شاه نمودند که خاله محترمه شما ، اراده پای بومس دارد . به امر مرشد قرق کردند از در قلعه تبرک تا در باغ ، که دولت خانه آن حضرت شده بود ، آن وقت باغ بود ، آن

حضرت عمارت^۱ فرمود . امرا پرسیدند که ای شهریار پایتخت ، شما تبریز خواهد بود ؟ در جواب فرمود که : این عمارت را از برای حضرت صاحب الامر (ع) ساخته ام . نامش آن روز عمارت مهدی بود .

عرض^۲ که خاله آن حضرت آمدند . در این مدت آن شهریار را ندیده بود و در هفده سالگی دیده بود و حال آن شهریار بیست ساله است . چون جمال با کمال آن خسرو دین دار را دید ، دعا کرد و چون پروانه به گرد سرش آمده خاک قدمش را بر دیده می کشید . آن شهریار ، از برای عزت ، قربت دختر حسن پادشاه را منظور داشته ، برخاسته قد مردی به تعظیم راست نموده ، نشست و بعد از دعا و قربان صدقه شدن ، احوال خواهر خود را پرسید و سلامتی ابراهیم میرزا و سلیمان میرزا^۳ (را) . و بیگم^۴ را دیده بود . بعد ، در پرسشها ، سخن برادرزاده اش را به میان آورد . آن حضرت فرمود که : در چه فکر است ؟ آن بی خرد گفت : به دعای شاه مشغول است و امان می خواهد . حضرت فرمود که امان در ایمان است . لعن بر اعدای دین کند ، برود به جانب شیراز و همان پادشاه باشد . گفت : حق تعالی ترا از بلای بد نگاه دارد . و عمه اش را گفت : برو او را بیار ، عمه چون داخل قلعه شد ، گفت : دغدغه مکش که رفتم به خدمت شاه و التماس تو نمودم . دیگر از گناه تو گله نکرد . گفت بیاید به خدمت من و آنچه کرده است ، او را بخشیدم اما لعن بر اعدای دین کند و علی ولی الله بگویند ، کل فارس را به او بخشیدم . و حال بر خیز و پیشکش درست کن که از تقصیر تو گذشت .

چون نام لعن را شنید ، دل شومش ، وقت بود که آب شود و در فکر افتاد . گفت : جان عمه در چه فکری ؟ مترس ، که اگر شاه ترا نمی بخشید ، از من واخمه نداشت . هیچ اندیشه مکن . گفت : ای عمه ، می دانم که شاه مرا بخشیده است . اما سب خلفای چون گویم ؟ از برای يك قاشق خون ، صحابه کبار را لعن کنم ؟

امان دادن
شاه اسمعیل به
سلطان مراد

۱- اصل: عمارت را ۲- کذا در اصل، شاید: غرض ۳- اصل: میرزا ۴- اصل: بگم

عمه‌اش گفت: ای گمراه راه راست آن راه است. گفت: ای عمه تو هم رافضی بوده‌ای؟ گفت: شیعه‌ام. رافضی سنیانند. گفت: چه فایده، که توهم مرا در این وقت این چنین دیده‌ای، فرصت یافته. خوب همچو باشد.

چون عمه‌اش از حرم بیرون آمد، چندکس از محرمان خود انتخاب نموده گفت: می‌باید که برج یا حصار را سوراخ نمایند و بیرون می‌رویم به شیراز و در آنجا سپاه ترکمان را جمع نمود(ه) بسار دیگر برابر می‌شویم: شایدکاری بسازیم.

او را در فکر رفتن بگذار

و از حضرت شاه بشنو

که چون بعد از فتح شهر، حرم را طلبید، و حرم داخل شهر شد، آمده داخل عمارت مهدی شدند. چون چشم حق بین شاه آگاه به طاق ابروی خورشید ضیای شاهزادهٔ منوچهر چهر شاه طهماسب بهادرخان افتاد؛ زنگ از دل شاه برد و نواب بیگم، شاهزاده رابه دست والده‌اش که مادر رئیس بر که باشد داده بود. چون پرده را از روی شاهزاده برداشت بسیار خوشحال گردیده. بیگم گفت: قربانت شوم، رونمای شاهزاده چه چیز بخشیدی به والده‌اش؟ گفت: بلکه زن رئیس بر که است؟ گفت: قربانت شوم، مادر رئیس است. گفت: حاصل سرکار شاهی آنچه از شهر اصفهان است، به پدر خود رئیس بر که بخشیدم و آنچه در بلوک اصفهان است به مادر خود بخشیدم. و او دعای شاه رابه جای آورد و بیگم سرکرد از احوال خود که چگونه رفته و درد مرا چگونه گرفته بود و رئیس زمان گریخته و اگر یکدم دیگر رئیس بر که نمی‌رسید، درد مرا کشته بود و طفلم ضایع شده بود و ماماچه گیری کرد این مادر که مرا هیچ آزار نرسید. سرکرد از برای شاه از ابتدا تا انتها، از درویشان نظر کردن او را، و خربزه و ارده (و) دوشاب به درویشان دادن.

چون شاه وصف او را شنید، محبت بسیار از رئیس بر که دردل‌شهریار

جا کرد . گفت : چنان کنم که تمامت رودخانه اصفهان ، از رئیس بر که باشد . چون آن شهریار از حرم بیرون آمد ، امرا را فرمود که بروید و پدرم ، رئیس بر که را ، به طریقی که مرا سوار می کنید ، او را سوار کرده بیارید .

دورمش خان و حسن بیگ حلواچی اوغلی و حسین بیگ لله و تمام امرا برخاستند . روانه ده شدند . رئیس در ده بود ، امرا داخل ده شدند . خبر از برای رئیس بر که آوردند که امرا سرا می خواهند . چون بیرون آمد ، دید که تمام امرا او را دیدند ، از روی ادب سر فرود آوردند و عرض کردند که : فرزند شما ، شاه ، شما را می خواهد . اسب بدوی از اسبهای بدو شاه ، بازین مرصع ، کشیدند و دورمش خان ، لجام اسب را گرفت و حلواچی اوغلی اوزنگو گرفت و حسین بیگ لله در زیر بغلش رفته سوار شد و پیش افتاده ، امرا در پی او سوار می آمدند تا به در دولتخانه . و چون يك تیر پرتاب مانده بود که به در دولتخانه برسند ، امرا تمام ، از اسب پیاده شدند و در جلو افتادند تا آنجا که شاه ، پیاده می شود ، رئیس را پیاده کردند و آورده ، داخل بارگاه نمودند .

شرفیابی
رئیس بر که

چون رئیس قدم در بارگاه نهاد ، سجده کرده ، آن حضرت فرمود که : خوش آمدی ای پدر ، چون خطاب پدری داد ، غلغله در آن بارگاه افتاد و سید و سادات و علما و اعیان اصفهان در مجلس بودند ، آن عزت و مرتبه دیدند ، رشک بردند ، که آن وقت مردم رعیت داد برداشتند . شاه پرسید که این چه داد است ؟ گفتند : قربانت شویم ، اینها رعیت اند . فرمود که در آرند . ایشان چون داخل شدند ، گفتند که : قربانت شویم غله نیست . يك من صد دینار شده ، به دست نمی آید ! رنگ آن حضرت برافروخته شد . پرسید سبب چیست ؟ گفتند که : ارباب دارد و نمی فروشد که حال حاصل نسو دور است و کهنه کم است ، شاید زیاده از این بفروشد !

قسط و احتکار
در اصفهان و
دادخواهی
مردم

حضرت فرمود که جار بزنند که هر که غله دارد ، یکساله از برای خود نگاه دارد و تتمه را بیارند در بازار و بریزند و به همان نرخ اول چند بوده

بفروشد. عرض کردند که چهار من به وزن سابق اصفهان به يك شاهی بوده. فرمود که شش من به يك شاهی بفروشد. رفتند و جار زدند. اندك بهم رسید، اما اربابان عمده^۱ نمی آوردند. دیگر باره داد برداشتند. آن حضرت فرمود که خانه کاوی کنند. رفتند، خانه کاوی کردند و غله بسیار آوردند و اربابان عمده^۱ اصفهان اندیشه نکردند، نیاوردند.

شاه فرمود که اصفهان را، مابه دورمش خان دادیم و خان اصفهان، او است. چرا مردم تنگی می کشند؟ چون شاه اعتراض نمود، دورمش خان فرمود که ازار اربابان مچلگه بگیرند که هر گاه ظاهر شود که ایشان غله داشته اند و جار شاه را شنیده و نیارند، بعد از آن مال و سر ایشان از دیوان باشد. و جار بر جار زدند. اما چون مردم اربابان اصفهان جار دویم را شنیدند، اندیشه کردند که احیاناً این جار را اطاعت نماییم؟ آنچه غله زیاده که داریم به بازار نبریم، ما را تمام، از برای نسق، سیاست عظیم خواهد نمود.

آنچه از جو و گندم و ارزن و باقلا، از حبوبات، درخانه و انبار هر کدام از اربابان اصفهان بود، تمام را حمل نموده آوردند در میدان و در بازار، خرمن خرمن، بر روی یکدیگر ریختند و از قراری که حضرت نواب شاه فرمودند، به قیمت درآمده، عجزه و مساکین اصفهان به رفاه حال و فارغ البال به دعا گویی و دوام عمر و دولت آن شهریار و الاجاه خورشید بارگاه اشتغال نمودند.

چون شاه اسمعیل بهادر خان، نسق و نظام دار السلطنه مذکور را درست نموده و خاطر از همه باب جمع نموده، ارباب و اهالی را باریش سفیدان طلب نموده، تمام را خلعت داد و تمام دعای جان درازی مرشد کامل را به جا آوردند و مرخص شدند. و رئیس حسن علی را فرمود طلب نمودند. چون او رئیس اصفهان بود و او به گفته حضرت امیر المؤمنین علیه السلام - که شب در خواب دیده بود که گفته بود که ای رئیس حسن علی! چرا در دروازه راه روی فرزندم نمی گشایی؟ او چون آن تمهید نموده و حاجی گونه را به قتل آورده-

دروازه را گشود و آن حضرت فتح نموده اصفهان را به امداد حضرات ائمه معصومین علیه السلام و به تمهید رئیس حسن علی گرفته بود، او را طلب نموده، عزت و اکرام بسیار نمود و او را به شفقت بیش از پیش امیدوار و بهره مند ساخته، فرمود که از برای رئیس حسن علی خلعت سراپای مرصع با اسب تازی نژاد وزین و لجام زر، حاضر نمودند و رئیس مذکور رابه عزت و اعتبار آنچه تمام تر، راضی و شاکر ساخته دعای جان درازی آن شهریار عالی مقدار به جای آورده و آن حضرت، سیدوسادات حسینه رانیز، از این قرار عزت و اکرام نموده یکان یکان را خلعت فاخر شفقت نموده بعد از آن، روز دیگر اجلاس نموده، امرای عظام و سلاطین کرام را طلب نموده، بالتمام آمده در بارگاه عرش اشتباه، جابه جا قرار گرفتند و نشستند و آن روز را به عیش و نشاط گذرانیدند و روز دیگر حضرت شهریار را، اراده سیر و شکار لنجان و النجان نموده فرمود که رئیس بر که را حاضر نمودند.

چون رئیس داخل بارگاه شد، سجده نموده به شرف بساط بوسی^۲ آن شهریار رسید. حضرت شاه اسمعیل چون او را پدر گفته بود به خاطر حرم محترم خود، تاجلو بیگم، که شاه طهماسب در خانه او متولد شده بود و آن مژده رابه جهت شاه آورده از این جهت او را پدر گفته بود و او را عزت بسیار و نوازش بی شمار می نمود. او را دریافته فرمودند که: رئیس، ما اراده شکار لنجان و النجان و توابع اصفهان نموده ایم و می خواهیم شما نیز با ما رفیق باشید. گفت: قربانت شوم؛ منت به جان دارم و سر، قدم ساخته در رکاب ظفر انتساب آن شهریار با امرا و سلاطین به جانب لنجان و النجان راهی شدند و چند روزی شکار نموده باز مراجعت نموده داخل اصفهان شدند و فرمودند که پیشخانه به طرف تبریز روانه شود و از دارالسلطنه مذکور بیرون آمده تمام ارباب و اهالی و کدخدایان و سید و سادات در رکاب ظفر انتساب بودند، آن حضرت رابه راه انداختند و برگردیدند و آن حضرت به دولت و سعادت

حرکت شاه
اسمعیل به
جانب تبریز

داخل دارالسلطنه تبریز شدند .

والحال از شاهی بیگ بشنو

آورده اند که شاهی بیگ خان بن ابوالخیرخان که نژاد به چنگیز می رساند، شنید که از جانب سمرقند که پایتخت سلطان احمدخان بن ابوسعیدخان که نژاد به صاحب قران، امیر تیمورخان، می رسید، فوت شده است و از اندیجان عمر شیخ میرزا که پادشاه آن دیار بود، خبر رسید که به رحمت خدا رفته است و جای او به بابر میرزای فرزند خلف او رسیده . از استماع این کلام، بسیار خوشحال گردیده و اراده آن دیار نمود که خروج نماید و شهر سمرقند را از علی میرزاخان، فرزند سلطان احمدخان، گرفته و پایتخت امیر تیمورخان را به تصرف در آورد که تمام ممالک ترکستان سر در اطاعت او بگذارند .

و چون شاهی بیگ خان در ملک خراسان بود، عرضه داشتی به پایه سریر قاسم خان، پادشاه دشت^۱ قباچاق، نوشت. که نایب خان کلان و نایب چنگیزخان بوده باشد. که چون تاحال آفتاب اقبال چنگیزخان که در پس پرده حجاب سحاب^۲ پیدا نبود و سپاه جغتای^۳ با اولاد صاحب قران امیر تیمورخان که هلال مثال روز به روز نور دولت و سلطنت از آفتاب جهان تاب چنگیزخان کسب نمود تا به مرتبه پدر رسیدند و چون مهر درخشنده که اولاد چنگیزخان باشد، غایب شده بود و آن به صبح وصال نورانی رسیده ان شاء الله تعالی چهره پر نور چنگیز خان از افق مشرق اقبال طالع شده بود و باز جهان پراز یمن دولت این دودمان رشک بهشت عنبر سرشت خواهد شد . ملتمس آنکه اگر نایب چنگیزخان دوازده هزار کس به مدد این فقیر بفرستد و خود نیز هشت هزار کس دیگر دارد مزید آن نماید که بر سر سمرقند رفته پای تخت [را] از اولاد صاحب قران گرفته و از آن جانب به اندیجان رفته، فرزند عمر شیخ میرزا را از پیش برداشته

۱- اصل: جایی ۲- اصل: دست ۳- اصل: حجاب حجاب

۴- اصل: جغتای

از یمن توجه خان کلان باز اولاد جنگیز خان به تاج و تخت موروث خود برسد. چون [عریضه] ۱ شاهی بیگ خان به قاسم خان، پادشاه دشت [قبچاق] رسید، التماس او را منظور^۲ داشته مدد و کمک، آنچه خواسته ارسال نمود و شاهی بیگ از ملک خراسان بایست هزار مغل به جانب سمرقند راهی شد.

رفتن شاهی بیگ خان

بالشکر به جانب سمرقند و جنگ او با اتالیغ

و شکست خوردن شاهی بیگ خان

چون به حوالی سمرقند رسید، آن خبر به سلطان علی میرزا رسید که شاه ترکستان بود و سپاه جغتای خبردار گردیدند و یحیی خواجه اتالیغ، سلطان را خبردار نمود و چون اتالیغ آن خبر شنید، از غروری که داشت هیچ به جمع کردن سپاه و لشکر نپرداخت تا شاهی بیگ خان رسید به حوالی سمرقند با آن بیست هزار کس از یک دشتی فرود آمد و سلطان زاده از یحیی خواجه پرسید که سبب تغافل چیست؟ چرا لشکر جمع نمی کنی که جواب شاهی بیگ خان بدهی؟

اتالیغ گفت: ترا با جنگ کاری نباشد و بین که چون شکست به او خواهم دادن. و مدت یک ماه تغافل کرد و چون شاهی بیگ دید که کسی در این مدت از شهر سمرقند بیرون نیامد، فرمود آن بیست هزار کس از جای درآمدند و روی به شهر سمرقند گذاشتند. و یحیی خواجه گفت جار زدند که امر اتالیغ خواجه است که خواه سپاهی و غیر سپاهی با اسلحه جنگ و چوب دستی های کلان از شهر بیرون آمده بریزند به اردوی شاهی بیگ. و قریب به صد هزار کس از شهر بیرون آمدند و ریختند بر سپاه مغل. و تا شاهی بیگ سوار می شد، نصف اردوی او را تالان کرده بودند و دو هزار کس را مغز پریشان کرده بودند و آن چنان سنگ پاشانی شد که مرد و مرکب بسیاری را کشتند و شاهی بیگ می خواست فرار نماید که یحیی خواجه اتالیغ فرمود مردم برگشتند و چون سلطان

شکست و فرار
شاهی بیگ

علی میرزا از بالای برج و باره نظاره می‌کرد و آن حالت را مشاهده نموده ، خوشحال گردیده دانست که حق بر طرف اتالغ است و خاطرش از آن رهگذر جمع نمود و چون اتالغ آمد؛ او را دربرگرفت و جبین او را بوسید و گفت: به غیر از تو کسی ندارم .

اما از این طرف، چون خان این را مشاهده نمود؛ طلبید ریش سفیدان مغل را و گفت: این کیدی روستایی دیدی که چه کرد؟ اما من يك کاری برسر او بیارم که در داستانها بگویند .

اما محمود سلطان برادر خود را که پدر عبیدخان بوده باشد گفت که :
 تو می‌باید شش هزار کس از سپاه مغل انتخاب نمایی و در هنگام جنگ ، در میان آن باغ در کمین باشی و این مرتبه [مردم شهر با سپاه]^۲ اراده بیرون آمدن نمایند و من خود سر راه بگیرم و در حمله اول و دویم و سیم روی به فرار گذاشته و متوجه آن رود شده به جانب صحرا گریخته و آن جماعت بر سر خیمه‌های ما خواهند آمد و هر کدام کوله باری خواهند بستن و در هنگام رجعت، تو از میان باغ بیرون آمده باشی، سر راه برایشان بگیرم تا تلافی شود. و محمود سلطان قبول نمود و در کمین بودند. و چون سه روز شد دیگر باره مردم شهر و او باش رفتند به درخانهٔ یحیی خواجه اتالغ و گفتند که نمی‌رویم برسر شاه‌ی بیگ خان و این مغل را امروز از پیش برداریم؟ او نیز دلیر شده بود . فرمود که فردا بیرون می‌رویم و مردم شهر بی‌محابا ، هر کدام چوبی برداشتند و جوال و ریسمان نیز برداشتند تا مال بیاورند و از شهر بیرون آمدند .

و چون شاه‌ی بیگ خان آن بدید ، شش هزار کس مغل به محمود سلطان داد و خود با آن سپاه ، سر راه گرفت و آنقدر جنگ کرد تا محمود سلطان داخل باغ شد، عنان برگردانیده فرار نموده و مردم سمرقند غیه برداشتند و گوازه زدند، دیدند که خان به يك دست اردوزده بدر رفت . ایشان مفت خود دانسته ، ریختند بر سر اردو و چون کوله بارها بر بستند که دیدند صدای کره‌نای

حمله مجدد
شاهی بیگ

غافلگیر شدن
مردم سمرقند

شاهی بیگ خان می آید و چون خان رسید؛ روی به مردم شهر گذاشتند و نکردند که اسبابها از دوش خود باز کرده بیندازند و طمع مزاحم شده روی به شهر آوردند که در آن اثنا محمود سلطان از آن باغ بیرون آمده ایشان را [تیر باران کردند]^۱ و سر راه دروازه را پس مغل گرفته بود و مردم روی به طرف دروازه دیگر نهادند. اما ربع فرسنگ می باید بروند تا خود را به شهر اندازند و یکی از ایشان زنده نمی ماند. لاعلاج هجوم آور شدند و از عقب او می زدند^۲ و آن چنان در سر گردانی مات مانده بودند که از هیچ ممر راه گشاد به دست نمی آمد.

محاصره
شهر سمرقند

چون سلطان علی میرزا از فراز برج نظر کرد و مردم شهر را دید که در ورطهٔ بلا افتاده اند؛ با دو هزار کس سپاهی سواره و پیاده از شهر بیرون آمد به خلاصی اتالغ و خود با مردم شهر از عقب محمود سلطان زد و او را از پیش برداشتند و راهی از برای یحیی خواجه گشاده و ریختند مردم زخم دار به شهر وسی هزار کس کشته شدند و دروازه را محکم بستند و هر چند که شاهی بیگ کرد که خود را به شهر اندازد، میسر نشد و او با مغلان خود مع اسب و اسباب رفتند و خیمه ها بر سر پا کردند و کس فرستاد که در قلعه را به روی من بگشایید و الا چون دست بیابم؛ احدی را زنده نخواهم گذاشت.

و یحیی خواجه گفت: برو و به خان بگو این مقدمات از قضا شده بود و الا چه افتاده بود که ما را با شما جنگ باید کرد و سه ماه دیگر به زمستان داریم و در اول قوس، در این صحرا سنگ از برودت هوا، آهک می شود و ما را آذوقهٔ ده ساله بهم می رسد و اگر ما خود زحمت نکشیم؛ سرما خود ترا ادب خواهد کرد.

و چون آن پیغام به شاهی بیگ رسیده دانست که یحیی خواجه راست می گوید، اما با خود گفت که تا سه ماه، شاید این قلعه و این شهر به تصرف من در آید و نشست به قلعه داری.

۱- اصل: بیاد شیخه تیر گرفت(؟)
۲- اصل: میزدند

و اما از این جانب، یحیی خواجه نامه‌ای نوشت به حاکم بخارا به محمد باقر دیوان بیگی که از جانب سلطان احمدخان، پدر سلطان علی میرزا، دربخارا حاکم بود، که چون نامه به تو می‌رسد؛ سپاه خود را برداشته خود را به مدد ما برسان و البته در این باب غدقن داشته تخلف نورزد^۱. و چون نامه به او برسد؛ بیست هزار کس از جانب بخارا برداشت و روانه سمرقند گردید.

چون خبر به شاه‌ی بیگ رسید که اینک محمد باقر دیوان بیگی می‌آید، او هشت هزار کس به برادر زاده خود، عبید خان^۲ داده و گفت: جان عم، به آن جفتای خود را برسان و سپاه او را در هم شکسته تا سمرقند را به آسانی به تصرف در آوریم. او را روانه کرد.

و چون عبید خان به قلعه اوزون سقل رسید؛ دید که سپاه بخارا به قلعه دیودز رسیدند و خیمه و خرگاه بر سر پا کردند و اما چون علامت لشکر مغل، از دور نمایان شد؛ حاکم قلعه اوزون سقل به استقبال عبید خان بیرون آمده، کلید قلعه را نزد او گذاشته و قلعه را داد به تصرف عبید. و این معنی را عبید خان به فال خوب گرفت و آن بود که حاکم بخارا آمد و عبید منافق با سپاه از بک گفت: می‌باید که ما را جنگ کنیم، زیرا که مرکبان این جماعت کوفنا کند و اسب ما تازه زور. آن منافق فرصت نداده فرمود که سوار شوند.

و از آن جانب نیز محمد باقر سوار شده بعد از صفوف قتال و جدال ریختند بر یکدیگر. اگرچه اول مردانه زدند بر سپاه مغل. و اما چون مرکبان کم زور بودند، شکست بر سپاه بخارا افتاد و چهار هزار کس کشتند و چون شب [در آمده] خیمه و سراپرده‌های خود را برجا گذاشته، در اول شب بدر رفتند و چون روز شد؛ عبیدخان خبردار شد، سر از دنبال او گذشته و محمد باقر دیوان بیگی، چون دید که عبید خان رسید؛ خود را به قلعه انداخت

۱- نسخه: دردم سپاه خود را برداشته بدغدقن تمام روانه این صوب شوند

۲- نسخه: عبدی بیگ

دو هزار کس که خانه‌های ایشان در بخارا بود، بر سر او ماندند و تتمه دیگر روبه الکاء خود گذاشتند و چون دید که عیب خان قلعه را می‌گیرد، دیوار قلعه را شکافته در آن شب با دو هزار کس بیرون آمده راه بخارا را در پیش گرفته بدر رفت. و چون خود را به بخارا رسانید؛ خانه کوچ خود را با آن دو هزار کس برداشت و به جانب بلخ روان شد به خدمت سلطان حسین میرزای بایقراي . و او را در راه بگذار .

ورود شاهی
بیگ به بخارا

پس از این جانب عیب خان آمد به جانب بخارا و کس فرستاد پیش خان که من رفتم به جانب بخارا. اما خان خود تشریف بیاورند و مردم بخارا قلعه را به من نخواهند داد و خان را شأن دیگر است .

چون شاهی بیگ خان شنید که عیب‌این قسم مژده فرستاده او را تحسین کرده برداشت سپاه را و راه بخارا در پیش گرفت . و مردم بخارا می‌خواستند که قلعه داری کنند و چون شنیدند که شاهی بیگ خود آمده ؛ تهیه استقبال گرفته با تحفه‌های لایق ، از شهر بیرون آمدند و او را سجده کردند . و فرمود خان که من با شما به عدل و داد سرخواهم کرد . و ایشان دعاء خان را گفتند و او را داخل شهر جدد الاسلام^۲ کردند و فرمود که در مسجد جامع بخارا خطبه به نام شاهی بیگ خان خوانند و سکه به نام او زدند و چون بخارا (را) گرفته ؛ محمود سلطان ، برادر خود را ، حاکم نمود و زمستان را در بخارا بسر آورد و در اول بهار به عزم کارزار ، بر سر سمرقند روی نهاد و دیگر باره قلعه سمرقند را آراستند و مردم شهر حصار ی شدند. و شاهی بیگ الچی فرستاد و هر چند سعی کرد ، یحیی خواجه اتالع قبول نمود و جواب داد .

مخاصر دمسجد
سمرقند و تفتیان
یحیی خواجه

اما چون اتالع دید که سلطان علی میرزا جوان جاهل و اول عمر است و از شاهی بیگ و اهمه دارد . اما نمک بحرایی به خاطر رسید که اگر آن سری که مانند حقیقت سیرانجم از جمله خلایق پوشیده داشت که مبادا به سمع خان رسد و روزگار این چنین شعبده بازی نموده است که توانی خود تیغ زبان

۱- اصل : می‌کرد ۲- کذا در اصل ، شاید : جدید الاسلام

چون آفتاب عالم تاب کشیده و چون انوار خود را برجهانیان ظاهر ساخته است^۱، تونیز بیغام بفرست به سلطان علی میرزا و بطلب قتل نگار خانم والدة او را. و اگر آن خرمن گل بهشت را به تو داد و به عقد تو در آورد؛ تو نیز کمر اطاعت در میان جان بند و به امید وصال آن گلغدار، سینه را هدف تیر خارا مثال ازبکان ساز. و اگر عارش آمده و لایق دودمان سلطنت صاحب قرانی نمی‌داند؛ تونیز بگو که مرا کاری نیست. اگر مادر خود را به من دادی؛ من در دفع شاهی بیگ می‌کوشم و الافلا.

و چون خبر به سمع شاهزاده رسید؛ آه از نهادش بر آمده گریان گریان به خدمت آن گل چمن صاحب قرانی آمده، به ما در عرض نمود، و آن خاتون سلسله عالیة چنگیزی گفت: که^۲ خورده است و سررا بر سنگ زده (گفت): ای فرزند چرا داگیری؟ و او جنگ نمی‌کند به جهنم! فردا بفرما تا خزینه پدرت را، در بیگشاید و سپاه را زربده که بریزند به سرشاهی بیگ و او را بسته به خدمت تو آرند. و چون از مادر شنید؛ به در خزانه پدر آمد که زر بیرون آورد، که یحیی خواجه خبردار شده آمد و گفت: ای پسر در چه کاری؟ مگر خود بهم رسانیده‌ای که به مردم می‌دهی؟! و ترا کاری نباشد. من می‌دانم چه باید کرد، پس سلطان علی میرزا نتوانست دیگر حرف زند.

و اما اتالیغ فرمود که جار زدند که مردم سمرقند سه روز در تهیه جنگ بوده باشند که می‌خواهم بر سر شاهی بیگ بریزم. و آن خبر جار، در بیرون به سمع خان رسید و معامله ما در طلبیدن او نیز برسد و عبیدخان را طلب نمود و گفت: جان عم! طرفه قضیه‌ای رخ نمود و می‌باید علاج این حادثه کرد. فرمود که نامه ای بنویس به این مضمون که: معلوم سلطان زاده بوده باشد که این معنی به سمع همایون ما رسید که این نمک بحرام، یحیی خواجه، اراده وصلت دارد با شما و می‌خواهد قدم بر فراش سلطان احمد خان، سلاله^۳ صاحب قران بگذارد. اما این معنی را اندیشه نداشته که: هرگز

۱- از امامان بحرامی... تا اینجا مشوش است. ۲- اصل: کبھی ۲- اصل: نلانی

مار باطاورس جفت نمی‌شود و [کرکس مردار خوار در آشیانهٔ عنقا، مکان
 ساخته] و مبادا که این ننگ در دودمان خود روا داری. و اگر مطلب منم،
 من خود شرط می‌کنم به روح پاك چنگیزخان، که در حق تو پدری نمایم و
 فرزند من باشی بلکه سکه و خطبه به نام تو بزنم و بخوانم و اگر بیگم را
 به من بدهی این مرتبه، من للگی تو کنم و داد دل ترا از این سگ نمک بحرام
 بستانم و به من گفته‌اند که ترا هیچ وجود نمی‌گذارد و البته البته که امشب
 دروازه رابگشای و خود را به من برسان تا من، در حضور تو، هر قسمی که باید،
 بخورم تا خاطر تواز من جمع شود. و نامه‌ای به قتل بیگم نوشت در آن نامه
 نیز اظهار کرد و نوشت که اگر مرا به شوهری خود قبول کنی؛ بانوی تمام
 ترکستان شوی و فرزندی را فرزند خود دانسته، پدری در حق او نمایم.

چون نامه رسید به آن جاهل نادان؛ برخاسته به خدمت مادر آمده و مادر
 نیز راضی شد و در آن نصف شب تا ابالغ خبردار می‌شد، خود^۲ با مادر و
 چند خواجه سرا و کنیز گریخته، خود را به شاهی بیگ رسانیدند. و شاهی
 بیگ ایشان را عزت کرده و خوشحال گردیده و کس فرستاد و میر عدل را
 در آن شب طلب نمود که خطبهٔ عقد بگوید. و آن خبر به زن شاهی بیگ رسیده
 با خود گفت که: هرگاه او را خواست، بانوی ترکستان او خواهد بود. در آن
 نصف شب شاهی جک^۳ سلطان، فرزند خود را، طلبید و سخنان چند به او
 گفت. [فرمود] می‌باید در این دم به خیمهٔ سلطان علی میرزا رفتن و او را به
 قتل آوردن و من رفتن به کشتن مادرش، آن گیسو بریده! خود آمده به خیمهٔ
 قتل نگار و او را در هنگام در یافتن، آن چنان خنجری در پهلوی بیگم زده
 (که) تا دسته فرو رفت و فرزندش (نیز)، سلطان (علی میرزا را) از پای در
 آورد. ز شاهی بیگ خبردار گردیده، برخاسته و سوار شده و خود را به
 شهر سمرقند انداخت در آن نصف شب. تا او خبردار گردید که دور خانه

کنده شدن
 سلطان علی
 میرزا و مادرش

۱- اصل: و دیگر کرکس خود را در آشیانهٔ شاهین مکان ساخته ۲- اصل: خود را

اورا شاهی بیگ در میان گرفته و صدای نقاره در آن شب برخاست که دولت، دولت شاهی بیگ خان است .

کنته شدن
بجی خواجه

ویحیی خواجه گفت : یکی برود و خبری از پادشاه بیاورد که شخصی آمده گفت : سر سلطان را بریده دیدم بر سر نیزه و مادر سلطان راهم کشته است. آه از نهاد اتالغ بر آمد . رفت که خود را در پشت بام رساند ، که مردم صدا شنیدند و آن بام پست بود و شاهی بیگ نگذاشت و او را به قتل رسانید. گرفت پای تخت امیر تیمور را و از آنجا متوجه بخارا شد و فولادخان ، خواهر زاده خود را ، حاکم سمرقند^۱ گردانید و کلانتری سمرقند را به خواجه ابوالخیر داد . می خواست که به جانب اندیجان رفته بر سر بابر پادشاه ابن عمر شیخ پادشاه که از این جانب فولادخان شروع کرد به ستم و دختر کشیدن و پسر کشیدن . و ابوالخیر خواجه را بد آمده و چند مرتبه او را نصیحت نمود و او گوش به سخن او نکرد . گفت چرا مرا نصیحت می کنی ؟ به حال خود باش که آزار من به تو نرسد و خواجه را بد آمده گفت : پادشاهان امیر تیموری بی رضای ما آب نمی خورده اند، این خود هیچ رجودی ندارد و بامن چنین بگویدا! پس خالوی او با ما، چون سر خواهد کرد؟ با وجودی که شاهی بیگ عذر خواهی فولادخان آزاد^۲ کرده بود و خواهر زاده خود را سفارش بسیار کرده بود که مبادا با خواجه ابوالخیر بی امدادی کنی^۳ تا دیده ای ترا از سمرقند بیرون خواهد کردن و اگر از ترس من ترانکشد. و اگر چه مست بود فولادخان در هوشیاری ادب او را نگاه می داشت .

نامه ابوالخیر،
کلانتر سمرقند،
به با بر پادشاه

اما خواجه آزرده شد ، ریش سفیدان سمرقند را طلبید و گفت: چه می گوئید در [باب] صاحب قران؟ ایشان گفتند: خدا بیمارزد (او را) با اولاد او که از این سلسله ، ماهرگز آزاری ندیدیم. گفت: پس با من دست یکی کنید که بفرستم و با بر شاه را از شهر اندیجان طلب نمایم .
ایشان گفتند: اختیار تو داری. گفت : اگر من دارم، رضا نامه ای بفرستید .

۱- نسخه: بخارا ۲- کذا در اصل ۳- کذا در اصل، شاید: بی ادبی کنی

تمام ریش سفیدان مهر کنید و ایشان قبول نمودند . چون تمام شد؛ همان ساعت عبداللطیف خواجه را گفت : کار تو است . برخیز و برو به جانب اندیجان و بابر پادشاه را برداشته به اتفاق بیاور . او گفت : دیگری برود . و ابوالخیر گفت : تاتو نروی ؛ او نخواهد آمد .

پس نامه را برداشت با کتابت چند علی حده، هر خواجه ای به خط خود دو کلمه ای نوشته فرستادند. و خواجه عبداللطیف چون به يك فرستگي رسید؛ کس فرستاد به خدمت بابر پادشاه و رقعه ای نوشت و گفت : برو به دست بابر پادشاه بده . رافع آمده نوشته را داد .

چون بابر مطالعه نمود؛ خوشحال گردیده برادر خود ناصر میرزا را گفت : برو و برادر نیز ، سوار گردید و شب مهتابی بود که او را به عزت تمام بیاورد و او انگشت قبول به دیده گذاشت . چون شاطر برگشت و خبر آورد که ناصر میرزا به استقبال شما می آید ؛ خواجه عبداللطیف خوشحال گردیده صدگام راه پیاده رفت و او را در بر گرفت و بعد از پرسش ، (ناصر میرزا) او را آورد به خدمت بابر پادشاه . او نیز خواجه را دریافت و کتابت خواجه ها را نمود و محضر را نیز نمود .

حمله بابر به
سمرقند و فرار
فولادخان

بابر پادشاه هزار و دویست کس را برداشته و یادگار میرزا ، برادر کوچک خود را ، در اندیجان گذاشته و ناصر میرزا را برداشته به الغار راهی شد و نصف شب بود که داخل شهر سمرقند گردید . چون خواجه ها خبردار گردیدند ؛ تمام آمدند به خانه خواجه ابوالخیر . و خواجه زانو زد در برابر بابر پادشاه . گفت : ای شهریار خوش آمدی . و بابر پادشاه خواجه ها را دلداری داد و برخاستند بر سر خانه فولادخان آمدند ، و ده هزار مغل در سمرقند بود ، شش هزار کشته شد و فولاد با چهار هزار کس از طرف دیگر به جانب بخارا راهی شد و بابر پادشاه ، سمرقند را گرفته و خزینه را متصرف شد و سکه به نام خود زد .

و از آن جانب شاهی بیگ می خواست که بر سر الکاء خراسان رود که

حمله مجدد
شاهی بیگ
به سمرقند

فولادخان رسید و شرح را به او گفت . خان گفت : کی گذارم ؟ برداشت سپاه را و به جانب سمرقند راهی شد . و چون در بیرون شهر فرود آمد ، و بابر پادشاه فرمود که سپاه از شهر بیرون رود . و او با ده هزار کس در برابر خان صف کشید و زد خود را بر سپاه شاهی بیگ و هشت هزار کس او را به قتل آورد و شاهی بیگ گریزان شد (بابر) سر در عقب او نهاد و چون دید که بابر پادشاه آمد ؛ خیمه و خرگاه را بجا گذاشتند و برفتند و لشکر سمرقند ، مالهای ایشان را برداشته و بابر با آن هزار و سیصد کس خود گفت که شما از عقب من بیایید که دل شما بر من می سوزد و چون خصم را از میان برداشتیم ؛ تمام تر کستان از شماست . ایشان گفتند : امر از پادشاه است و سر در عقب شاهی بیگ گذاشته و سه منزل آمد از عقب شاهی بیگ . خان دید که بابر سخت دلیری می کند ، فرود آمده کس فرستاد ، با چند هزار کس آمده است . چون خبر بردند که با هزار و سیصد کس آمده است و او هشت هزار کس همراه داشت . پس خان گفت : صید را چون اجل آمد^۲ سوی صیاد رود . و صف کشیدند .

شکست و فرار
شاهی بیگ خان

و بابر روی کرد به یاران خود که : ای سپاه جغتای ، فتح و نصرت از بیش و کم سپاه نیست ، بلکه به عون و قوت الله تعالی است . این بگفت و خود حمله کرد و دید که سه هزار کس او را انداختند . عنان گریز برگردانید و به جانب دشت روان شد و بابر ، نکرد که برگردد ، سر در دنبال او نهاد ، شاهی (بیگ) به کنار رودخانه رسید ، زد بر آب و بابر هم رسید و گفت : کی گذارم که شاهی بیگ بدر رود .

خان چون دید که بابر می خواهد که بر آب زند ؛ فریاد بر آورد از کنار آب که : ای بابر پادشاه ، چه از عقب ما آمده ای ؟ سمرقند را گرفتی ، دیگر باز چه از من می خواهی ؟ پس بابر گفت : کی گذارم بدر روی و هرگز شکار از پیش نره شیر بیرون نرفته است ! و دیگر باره فریاد برداشت و گفت : ای بابر پادشاه امان امان . و شرط مروت آن بود که بابر برگردد ، و چون برنگردید و شاهی

(بیگ) خان ، عنان بر گردانید و بدر رفت و بابر از آب در آمد و سر از عقب او نهاد .

حاصل ، هشت منزل می گریخت ، و شاهی بیگ نیک نشانه^۱ بینی داشت . گفت : بین که ستاره^۲ ماز و بال بیرون آمده یانه که همان فرار نمایم . نشانه بین گفت : خانم ، عنان بر گردان که بابر از پیش تو خواهد گریخت و تو از عقب خواهی رفت و سمرقند راهم درمی آوری . پس اتالع^۳ گفت : بایست هزار کس ، سمرقند را نگرتم^۴ باسه هزار کس چون خواهم گرفت ؟!

شاهی (بیگ) خان گفت : سخن نشانه^۱ بین حق است و عنان بر گردانید و جنگ مردانه کرد . پس بابر شکست خورده عنان بر گردانید . و تا حال شاهی بیگ می گریخت و حال بابر می گریزد ! و این شیوه از آن کوزه^۵ پشت عجب نیست .

شکست و فرار
بابر از شاهی
بیگ

حاصل ، روز هشتم بود که مردم سمرقند دیدند که گرد برخاست و تمام به بالای برج و باره بر آمدند . دیدید که گرد اول سیصد کس اند ، از عقب یک فرسنگ مابین است اما گرد عظیم است . چون شاهی (بیگ) به حوالی شهر رسید ؛ فکر کرد و فرمود که گرد عظیم کردند که مردم شهر بترسند و در به روی بابر پادشاه باز نکنند . اتفاقا خوب دیده بود . بابر آمد . هر چند گفت : در را بگشاید ، مردم گفتند : تو اقبال نداری . اگر داشتی آنچنان [فتح]^۶ کردی ، دیگر از عقب او چرا می رفتی ؟ برو که ملک^۷ از شاهی (بیگ) خان است . و به صد هزار ناکامی و محرومی ، راه اندیجان در پیش گرفته راهی گردید . و مردم شهر سمرقند ، خان را استقبال کردند و چون داخل شهر شد و فرمود که خواجه گیران کردند . قریب به صد خواجه را که مهر در کتابت زده بودند ، گرفتند و می خواست که بکشد ؛ آخر به ترجمان قرار یسافت . اما ده نفر ،

ورود شاهی
بیگ به سمرقند
و کنه شدن
خواجه ابوالخیر

۱- نسخه : شانه ۲- نسخه : اتالیق خان ۳- نسخه : نگرته ا-م
۴- نسخه : خواهیم گرفتن ۵- اصل : کورپشت ۶- اصل : سختی
۷- نسخه : ملک و شهر پادشاهی

سرکردهٔ ایشان را ، کشت و خواجه ابوالخیر فرار نمود و جار ضرب زده او را در بیرون شهر گرفته آوردند و احوال پرسیدند که حکیمان ، ریش سفید را تراشیده‌ای مگر رافضی شده‌ای؟! او گفت : من رافضی شده‌ام، منم خواجه ابوالخیر. گفتند : بیا که خان ترا می‌خواهد . و او را آوردند به خدمت‌خان. چون چشم شاهی (بیگ) خان براو افتاد و گفت : آن ریش سفید رفت ، ریش دیگر آمد ! باری بسگو برسرس ریش شما چه شد ؟ او گفت : خانم ، بزرگان گفته‌اند :

چراغی را که ایزد بر فروزد هر آن کس پف کند ، ریشش بسوزد
 خان گفت: ای رافضی، می‌خواهی که به لطفهٔ جان از دست من ببری؟
 و فرمود خواجه را از حلق بر کشیدند و سر از دنبال بابر پادشاه گذاشت^۲ . او را بگذارید .

نامهٔ سلطان حسین میرزای بایقره

به شاه اسمعیل^۳

آورده‌اند که چون سلطان حسین میرزای بایقرای ، ابن ناصر سلطان ، که نژاد به صاحب قران گیتی ستان امیر تیمورگورکان می‌رسانید ؛ در ملک هرات ابواب عیش و خرمی ، بر روی اهل هرات و مردم خراسان گشوده بود و سلطان شنید که شاه جنت بارگاه ، شاه اسمعیل بهادرخان ، در ایران خروج نموده است و ایران را از جور و تعدی پادشاهان ترکمان منع، (و) امن و امان ساخته است و فرمود الهی فرستادند به خدمت شاه و الاجاه .

چون آن شهریار در آب علا^۴ بلاغی همدان بودند و از آنجا به جانب قلعهٔ محلات رفته بودند که قلعهٔ مرو را از تصرف سلاطین ترکمان بیرون آورد که الهی سلطان رسید. به خدمت حضرت آمده سجده نمود و از زبان سلطان،

- ۱- نسخه: به‌لما یاف العیال
 ۲- نسخه: خواجه را به قتل آورده به استقلال
 ۳- نسخه: ذکر اولاد سلطان حسین میرزای
 ۴- کذا در اصل ، شاید: آل

پرسش و گرمی کرده و حضرت شاه فرمودند که عجب از سلطان و پرسش‌ریایی (که) کرده ! و قاعدهٔ محبت آن بود که نامه‌ای می‌نوشت.

اما چون شاه به شکار سوار شد ؛ عمیدیگت جفتای الچی سلطان نیز، با سیصد کس از ملازمان خود، در رکاب ظفر انتساب بود و آن حضرت بر کنار رود آب رسید . بسیار تند بود که آن چنان ، فیل را راه نمی‌داد و می‌خواست در برابر الچی سلطان ظاهر سازد که سپاه قزلباش چه قسم جوانانند! روی به آن دوازده هزار کس کرده که پل در کجاست ؟ گفتند : پل را آب سیل شکسته است . و شاه زد خود را در میان آب و الچی سلطان در تعجب شد ! دید که به توفیق کریم کردگار ، شاه با آن سپاه از آب بیرون رفته . شاه گفت : ای الچی تو هم بیا و او هر چند خواست که از آن آب عبور نماید ، میسر نشد و چون سپاه او و جوانان جفتای دیدند که الچی جگر نکرد و ده نفر زدند بر آب و هنوز ربع آن آب عبور نکرده بودند که غلتیدند و یکی از ایشان بیرون نیامدند و شاه روی کرد به الچی که تو بیگانه‌ای ، برو به خدمت آقای خود . الچی همان‌جا رخصت گرفته برگردید و شاه متوجه اصفهان شد.

اما چون الچی رفت به خدمت سلطان ، از شاه و شکوه شاه عرض کرد و سلطان دانست که آن شهریار چه قوت دارد . اما چون سلطان ، استراباد را به بدیع الزمان میرزای ، پسر بزرگ خود، داده بود و بدیع الزمان میرزا شنید که حضرت شاه اسمعیل در فارس است و حسین کیای چلاوی می‌خواهد بر سر تهران و قزوین آمده ، الکا را بگیرد ؛ او نیز ده هزار کس برداشته با سپاه چلوی همراهی کرد . چون شنید که شاه اسمعیل از جانب فارس به اصفهان آمده ؛ میرزا برگردیده و رفت به جانب جرجان و شاه آمد به خون حلواچی اوغلی ، کیا حسین را به قتل آورد و الکا او را به برادرش داده و برگردید و از برای خاطر سلطان ، متوجه استراباد نشد .

اما سلطان از آن روسپاه آزرده شد . کس فرستاد و بدیع الزمان میرزا را منع نمود که اگر دیگر این قسم حرکت خواهی کرد ؛ سرت را برمی‌دارم

فرخوانده شدن
بدیع الزمان
میرزا به هرات

وبا وجودی که پسر را منع نمود، دیگر باره خاطرش جمع نبود و بدیع الزمان را طلبید. او بهانه^۱ آورد که نیاید و میرعلی شیر که وزیر سلطان بود و عداوت مذهب داشت، او کس فرستاد که سلطان، از شیخ اوغلی می ترسد و دیگر امید جوهری به تو ندارد. اگر فرصت به دست تو آید، هر کارا که از جانب عراق بگیری؛ من متعهد (می شوم) که سلطان هیچ نگوید. و بدیع الزمان میرزا در کمین بود که آن خبر رسید به سلطان که بدیع الزمان در این فکر است و سلطان با خدیجه بیگم، زن خود، که حرم محترم سلطان بود، صلاح دید. او گفت: می باید نامه نوشت به بدیع الزمان، که میرعلی شیر را خبر نباشد، و او را طلبید که برخاسته بیاید که او را ولیعهد خود می کنم. شاید به این بهانه بیاید.

پس سلطان او را تحسین نمود و آن چنان نامه ای نوشت و او را طلبید و پسر دیگرش که (محمد حسین میرزا)^۲ نام داشت در سبزوآر بود و نامه ای به او نوشت که چون برادرت از استرآباد بیرون آید؛ بردار سپاه خود را و برو به جرجان که برادرت را طلبیدم. و از آن طرف نامه سلطان به بدیع الزمان رسید و محمد مؤمن میرزا، پسر خود را، جانشین خود نمود و خود سوار شده راه هرات را پیش گرفت

چون خبر رسید به سلطان که شاهزاده آمد، سلطان فرمود استقبال کردند و میرعلی شیر سوار شده بانظام الملك و صدر ملك هرات، خواجه صدرالدین و خواجه شرف الدین، شاهزاده را استقبال کردند. و میرعلی شیر به اشاره رسانید که: ای میرزا، بی عقلی کردی. چرا آمدی؟ آن وقت دانست که پدر او را به مکر طلبیده و می خواست که برگردد و میرعلی شیر گفت که: باش تا ترا به عقل [و تدبیر] بفرستم. حال اگر می روی، ترا برمی گردانند و او را آوردند به خدمت پدر، و سلطان از او روی بگردانید و فرمود که در خانه میرعلی شیر باشد تا امر سلطان چه شود.

و از این جانب محمدحسین میرزا^۱ برخاست^۲ و رفت به جانب جرجان و محمد مؤمن میرزای پسر بدیع الزمان میرزا، کس فرستاد به خدمت عم خود که عبث^۳ میا که کشته می شوی . او لاعلاج برگردیده ، رفت به دامغان .

اما چون بدیع الزمان میرزا درخانه میرعلی شیر بسود و از نظر سلطان افتاده بود و دوماه از آن معنی گذشت ؛ روزی گله کرد در خدمت میرعلی شیر که پدر این قسم بامن سر می کند . او گفت : برخیز و سوار شو، تا پدر خبردار می شود ، خود رابه جرجان برسان . او گفت: اگر تو بامن این قسم یاری کنی؛ من می توانم بدر رفتن. و او به گفته میرعلی شیر از هرات بیرون آمده راه جرجان را درپیش گرفت . و چون سلطان خبردار شد ؛ فرمود کس برود از عقب او . میرعلی شیر ، مزاحم شده نگذاشت که کسی برود و عمیدعلی بیگک می خواست برود . گفت : تو نتوانی پسر سلطان را کشتن و او بی محابا ترا می کشد. او نیز بترسید و نرفت و بدیع الزمان میرزا خود رابه جرجان انداخت.

اما از این جانب سلطان بترسید که مبادا شاه اسمعیل بهادرخان بشنود که بدیع الزمان میرزا به استرآباد آمده ، چون حضرت شاه از اطوار او بسیار آزرده بود و مبادا که سپاه برسر استرآباد بکشد و فرمود میرعلی شیر را که می باید الهچی فرستاد به خدمت شیخ اوغلی و از او عذر بدیع الزمان را طلبیده . پس میرعلی شیر نامه ای نوشت و درنامه، نام نامی آن حضرت را میرزانوشت. و اگرچه^۴ درطرف جغتای ، میرزا یعنی پادشاه . اما ندانست که در عراق ، میرزا ، مردم نجیب را می گویند و پادشاه را، میرزا ، قاعده نیست که بنویسند و شیخ الاسلام هرات ، خواجه صدرالدین ، که یکی از بزرگان هرات بود و او را الهچی کرده با تحفه بسیار به جانب اصفهان روانه نمود و خواجه چون به پل کر پی رسید ؛ مردم حلواچی اوغلی ، او را استقبال کردند و چون خبر به حضرت شاه آوردند ؛ فرمود که او را به عزت تمام در آوردند و چون به

فرار بدیع
الزمان میرزا از
هرات به جرجان

نامه سلطان
حسین میرزا
به شاه اسمعیل

۱- کذا در اصل و نسخه ۲- اصل : و برخواست ۳- اصل : عبس

۴- اصل : اگر چه ورچه

گزبول خار رسید؛ حضرت شاه فرمود که تمام امرا با اهل علم به پیشباز آمدند و او را دریافتند و خبر به شاه دادند که خواجه شیعه است و حضرت او را تعظیم نمود و احوال سلطان را معلوم نمود و چون نامه را شاه خواند، که دیدند امرا که رنگ آن حضرت به طریق طبق لعل برافروخت و نامه را انداخت پیش نجم بیگ رشتی و فرمود که ما لایق پادشاهی نیستیم که ما را، سلطان، میرزا نوشته است. ان شاء الله اگر همچنان کردم که دیگر عریضه به درگاه من نفرستی، پس شاه اسمعیل نباشم! و فرمود به حلواچی اوغلی که اسباب شکار ما را بگیر به جانب خراسان، می خواهم شکاری بکنیم. فی الفور انگشت قبول بر دیده نهاد و شاه روی کرد به نجیم بیگ^۲، که شیخ الاسلام را به تو سپردیم و مهمان دار او باش تا من از این شکار برگردم.

کنده شدن مراد
بیت ترکمان

پس حضرت شاه از راه بیابان به جانب طیس راهی شد و چون مراد بیگ ترکمان، در طیس، بی اندامی چند کرده بود و شاه جم پناه بر سر طیس آمده و ریخت بر قلعه طیس، و از آن جانب مراد بیگ، تاخت کرمان کرده بود و سلطان از او آزرده شده بود و او را فرمود از طیس برود به جانب قلعه خواف و حاجی فانقلاب که للگی پسران سلطان کرده بود و او را فرستاد به جانب قلعه طیس و او را با هفت هزار کس روانه نموده بود و چون شاه شمشیر بر آن سپاه جفتای نهاد و ولی بیگ با سید کس بدر رفت و حاجی محمدمانند و غلامی داشت که از کوچکی تربیت کرده بود و آن غلام را برداشت و رفت به بام خانه و تیر به جانب قزلباش می انداختند و چون چشم غلام به شاه افتاد؛ روی شمشیر را برگردانید و برگردن آقای خود زد و سرش را برداشت و از بام به زیر آمد و انداخت در پای سمند آن شهریار، و شاه پرسید که این چه سر است؟ گفت: در راه تو کشتم تا مرا به دولت برسانی. و چون شاه این سخن بشنید؛ گفت ای گرا من پنداشتم این سر مراد بیگ است. به خدا قسم که اگر می دانستم که این سر حاجی محمد است، داخل قلعه نمی شدم، و چسرا کشتی

این مرد را؟ و فرمود شمشیر بر آن گرا نهادند و پاره پاره اش کردند و مردم شهر طبس، خرد^۱ و کلان، به امان آمدند. و شاه فرمود که دست از جنگ برداشتند و احوال مرادیگک پرسید. گفتند: در قلعه^۲ خواف است. و شاه خود را رسانید و در بیرون قلعه، باهفت هزار کس ترکمان فرود آمده بودند؛ که دورش را را قزلباش در میان گرفتند و مردم ترکمان را تمام به قتل آوردند و زنان را اسیر کردند و مرادیگک را کشتند.

و شاه درخواف فرود آمد. گفتند: ای شهریار، سه منزل داریم تاهرات. بیا تا جلوریز در قلعه بریزیم و سلطان را از پیش برداریم. شاه گفت: مرا با سلطان رجوعی نیست. تا ببینم از جانب سلطان چه خبر می آید.

از این جانب ولی بیگک هنوز نرسیده بود به هرات که از جانب خواف خبر آمد که شاه اسمعیل آمد و مرادیگک را با کل ترکمان کشت و اینک بر سر هرات می آید. سلطان فرمود که زبان آن کس را بریدند، که از جانب طبس ولی بیگک رسید و شرح را عرض کرد. رنگ از روی سلطان رفت! و فرمود میرعلی شیر را طلبیدند. و گفت: ای ظالم! از خدا نترسیدی که دستت بیرند؟ این چه نامه بود که نوشتی و خانه مرا به باد فنا دادی؟ و تو ایسن شهریار را، چرا میرزا نوشتی؟ او گفت: هرگاه شما را سلطان حسین میرزا نویسند چه می شود؟

از این پس سلطان، او را تعرض بسیار کرده و رو کرد به نظام الملك و گفت: این کار تو است و تو در این شهر مرا همراهی بکن و نوشته مرا ببر به خدمت آن شهریار. شاید رحم بر بی کسی من کند و برگردد. خواهجه گفت: می باید عریضه نوشت. او گفت: منت برجان^۳ خود دارم. و سلطان فرمود منشی حاضر کردند و عریضه ای نوشت به خدمت آن شهریار، مشتمل بر درعا و ثنای شاه اسمعیل بهادرخان و افتادگی بسیار، و او را قسم داد به ارواح جد بزرگوارش، حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب صلوات الله علیه که

برخاش
سلطان حسین به
امیرعلینیر

نامه بوزش
آئیز سلطان
حسین به شاه
اسمعیل

برگردد و از سر تقصیر من درگذر و ریش سفید مرا به خون رنگین مکن که معلوم نیست که از این آسیای کبود ، يك انبان آرد بیشتر قسمت من باشد ! و چون من درگذشتم ؛ می دانم که فرزندان قابل ندارم که بعد از من بتوانند جای مرا نگاه دارند .

آنگاه از فره^۱ قدوم شریف ، خراسان را رشك بهشت برین ساخته ، اگر فرزندان مرا در سایه حمایت عدالت گستری جای بدهی ؛ مروت کرده باشی و به حق ائمه اثنی عشر که از سر تقصیر من درگذر ، که مرا زور موری نیست و تو آن شاهین بلند پروازی که سیمرخ ، شکار تو است .

و چون عریضه تمام شد ؛ خواهجه برداشت و به جانب قلعه^۲ خواب راهی گردید . و خبر به حضرت شاه رسید ؛ فرمود خواهجه را استقبال نمایان کردند . و چون چشم خواهجه به فوج قزلباش افتاد ، دید که قریب به يك فرسنگ زمین در زیر خیمه های اطلس و زربفت در آمده و در هر خیمه ای ، سه چهار اسب بدو پاك عربی و بیاتی بسته و يك قطار شتر مایه خوابیده و يك مرکب با ساخت (و) زین زر ، در در هر خیمه ای ایستاده که اگر از جانبی ، سپاهی به عزم شبخون یا روزخون بریزند ؛ لشکر ، تمام سوار شوند و دوازده هزار قزلباش حاضر شده سوار شوند . و تمام سپاه ، تاج های رنگین بر سر و دستارهای اعلا در دور تاج پیچیده اند و طومارهای مرصع و ابلق های ته مرصع بند کرده اکثر زربفت پوش و سمور پوش و تمام کمر خنجرهای قبضه مرصع و شمشیرهای قبضه مرصع و هر کدام رکیب دار جوان ترك پسری شجاع نوخاسته بقچه^۳ رکیب بردوش بسته و اگر مندیل در سر دارند ، تاج و ساروق را ، نسوکران بردست دارند . و از عقب سوار و شاطر نیز ، جوان اول عمر نوخاسته . ایشان نیز ، اگر کار افتد به ضرب نجق ، پهلوی حریف را می شکافتند و هر کدام مهتری دارند یکی و دو تا بلکه سه تا که به ضرب مشت ؛ مغز دشمن را می پاشند . و ساربانان^۴ نیز ، نوخاسته . اگر چه دوازده هزار کس داشت حضرت شاه بهادر خان ،

اما این قسم جوانان داشت. و هر چند هزار کس (از) يك او جاق^۱ بودند، تمام بایکدیگر خویش و اقوام و بنی عم که در سر یکدیگر کشته می شدند، و هم را می پایبندند که اگر شخصی (قوم) او را در جنگی می کشت؛ باز از اقوام پسر او رابه جای او نوکر می کردند یا برادر یا بن عم. و اگر اقوام نزدیک نداشت از جانب پدر، اقوام مادری، و اگر اقوام مادری نداشت، از طرف زن که داشتند. حاصل به این قسم نسق بسته بود شاه بهادرخان.

و چشم خواجه نظام الملك، و کیل سلطان حسین بایقرا، از دیدن فزلباش روشن گردید و چون هرامرای را می دید؛ گویا آن منصب، جامه ای است به اندام او. و دانست که حضرت شاهی، نظر خدایی دارد. و نظره آن ثمره^۲ شجره علی ولی الله است و از جانب حق تعالی است. و بیرام خان قورچی باشی شاملو، با امرای دیگر برداشته او را آوردند.

ملاقات خواجه
نظام الملك با
شاه اسمعیل

چون چشمش به بارگاه آن شهریار افتاد؛ دیده اش روشن گردید. دانست که این خیمه را، بی عون پروردگار و مدد کردگار، هیچ پادشاهی را میسر نیست. و چون چشمش بر طاق ابروی مردانه فرزند شاه دلدل سوار، شاه اسمعیل بهادرخان، افتاد و فره صاحب قرانی و نظر شفقت سبحانی را در جبین آن شهریار عالی مقدار مشاهده نمود، گل رخسار گل سجده از زمین چیده، هفت جا جازمین ادب بوسه داده پیش آمد، به پای بوس شهریار نامدار سر بلندی یافت و زبان به دعا و ثنای آن کدخدای ملك خدا گشوده و بعد از بیغام زبانی، نام، سلطان را به آن شهریار داده، چون چشم حضرت شاه بر عریضه افتاد و آن ضعیف نالی سلطان را خوانده؛ اشک از چشم مبارك آن سرور بی اختیار بر صفحه رخسارش فروبارید و روی نیاز بر زمین نهاده از خدای عالم مدد طلبیده و در دل بنالید به درگاه قاضی الحاجات که خداوند این مشت خس ضعیف را چندان توفیق دادی که به نظر عنایت تو بود که سلطان حسین میرزای بایقره که اکثر شاهان چنگیزی و غیره به درگاه او می نوشتند، و او به این قسم،

عریضه‌ای از برای من فقیر بنده حقیر تو نوشته ، و بعد از مناجات روی کرد به خواجه نظام‌الملک و فرمود که : ای خواجه ، به عزت خدای عالم که دردل من هیچ اکراهی و عداوتی از جانب سلطان نیست. یقین که اونیز باما از این قسم است و مطلب من ادب مراد بیگ ترکمان بود که او را از پیش بردارم و حلقه‌ای به گوش میرعلی شیر بکشم، و دیگر باره شرمم آمد که يك جو داخل هرات شوم و برو دعای مارا به حضرت سلطان برسان و بگو ما او را به پدری قبول نمودیم ، اگر او را عار از فرزندی مانیاید ! و شرط کردم باخدای عالم که تاسلطان درحیات باشد ؛ اراده خراسان نکنم و تا اولاد او شاه باشند ؛ هر همراهی که از دست من آید ، درباره ایشان خود را معاف ندارم .

جواب شاه
اسمعیل به نامه
سلطان حسین

و حضرت شاه ، خواجه را ، فرمود خلعت پوشانیدند و مرکب بدو عراقی ، باساخت (و) زین زر. و فرمود تاج مرصع آوردند و بر سرش گذاشتند. باجقه‌های ته مرصع و سرپای او را مرصع پوش کردند، و فرمود نامه‌ای نوشتند از زبان مرشد کامل که : «عرضه داشت کمترین ، اسمعیل ، بسه ذروه عرض بندگان نواب مستطاب‌معلی‌القاب ، گل چمن چنگیزخانی و خلف لاله صاحب قرانی و یادگار دودمان میران شاهی و احباب سپهر شهریاری و اختر برج سعادت و گوهر درج سعادت و گوهر درج جهاننداری و شه باده جهان داران او وارث تاج سلطان ابن سلطان و خاقان ابن خاقان ، ابوالمظفر ، ابوالمنصور ، سلطان حسین میرزای بهادرخان ، خلدالله‌ملکه و سلطانه می‌رساند که چون شفقت نموده ، نامه نامی سامی گرامی نواب سلطانی ، به این بنده رسید؛ جهان جهان بهجت (و) خرمی و عیش و شادمانی ، ابواب بروی آرزوی ما مفتوح ساخت و نامه‌ای بود که از طرف مصر لامدار صبا مزده دیدار عزیز مصر را به سوی کنعان نسیم مزده آورد و دیده امید پیر کنعان ؛ روشن گردید . و چون شوق ملاقات از حد تجاوز نموده بود بنا بر آن بر خاسته به این صوب توجه نمودیم که شاید به صحبت گرامی فایض شویم و این مثل مشهور است که : ده

درویش در گیمیی بگنجند و دوپادشاه در اقلیمی نگنجند. بنابراین کسه مبادا به خاطر بعضی از ظاهر بینان غبار^۱ اندیشه نشنید و احوال سلامتی آن حضرت ابوی را از خواجه نظام الملک معلوم نمودیم و این مژده^۲ صحت بدن و خرمی خاطر عاطر ابوی را معروض داشتند و شکر حضرت باری کرده با خاطر جمع به جانب عراق روانه شدیم ، امید که از دعا فراموش نخواهند نمود.»

چون نامه را نوشت شاه اسمعیل بهادرخان در ضمن نامه ، به خط شریف خود نوشته که : «محب المثناق» ! و خواجه را رخصت داده برگشت و چون به جانب اصفهان تشریف ارزانی داشت ؛ شیخ الاسلام هرات را ، نجم بیگ زرگر به خدمت شهریار آورد و او عذر تقصیرات سلطان را، از شاه بهادرخان طلب نمود و به عرض رسانید که حضرت خوب کردند که به جانب خراسان تشریف نبردند و زحمت این یساق بر خود قرار ندادند . و من بروم و سلطان را ایضای^۳ بسیار نمایم .

چون حضرت شاهی ظل اللهی، از او این سخن شنید؛ از بغل ، عریضه سلطان را و آن ضعیف نالی که کرده بود ، به دست او داده و او مطالعه نمود و گفت: ای شهریار عالم، امروز سی و نه روز است که حضرت به شکار رفت و تاملک هرات از اصفهان چهل منزل است، که اگر کسی لنگ نکند، و شاه عادل در این مدت قلیل ، با این لشکر و اردوی عظیم ، چگونه رفتند ! و سر در قدم شاه نهاد و گفت که حقا شیر را این قوت نیست و از جانب خدای جهان است! شاه او را نیز رخصت داده روانه نمود .

خواجه به خدمت سلطان رسید . و اما سلطان در آن چند روز، از او همه قزلباش نه خواب داشت و نه آرام و هر چند فکر می کرد که آیا شاه اسمعیل بهادرخان ، به آن نوشته و حرف (و) صوت از سر خراسان بگذرد و پادشاهی پل کربیی را تا کنار آب جیحون به او ببخشد؟ و گاهی حمل بردودمان ولایت نشان حضرات او^۴ و آبا و اجداد عالی شأن آن حضرت می کرد و می گفت :

چون مال دنیا و حکومت دنیا را ، نسل بعد نسل رو کردند و دنیا را فانی می دانند و چون این نامدار ، از دودمان حیدر کرار است ؛ نیز ، بعید نیست که دست از من کوتاه سازد و این همت بلند کند و دیگر باره (از) آنجا که طمع خام شیر بود ، به خاطرش رسید که هر گاه سه منزل هرات آمده باشد و مرا خود می داند که آن قدرت و قوت نیست که پیری پشت مرا چنبری^۱ کرده که بادوازده هزار قزلباش او برابری نمایم با که چند مرتبه علاءالدوله ذوالقدر ، با هشتاد هزار ایل خود ، نتوانست درپیش او علم^۲ شود و تمام سپاه خود به را کشتن داد و آخر با آن شان و شوکت ، تا عریضه نامه نمی نوشت و به امان نیامد و دست برنداشت^۳ حریف سپاه او نشد ؛ من چون حریف شوم ! و هر ساعت در بحر تحیر غوطه ور بود و گوش بر آواز بود که الحال ، یا ساعت دیگر ، علامت سپاه شاه پیدا می شود . و چون شب می شد ، شکر می کرد که امروز چنین گذشت .

ورود خواجه
نظام الملک به
هرات

و چون خواجه نظام الملک دید که مروت آن در بحر فتوت درچه مرتبه است ؛ و می دانست که سلطان در انتظار است ، عریضه ای نوشت و شاطر خود را روانه کرد و روز پنجم بود که شاطر رسید و سلطان را جانی برتن آمده و از مرده آن خبر پانصد تومان خراسانی به آن شاطر بخشید و او را از خواجه گرفت و گفت لله یکی از شاهزاده ها باشد .

و اما چون خواجه آمد ، سلطان او را دریافت و آنچه زبانی بود به عرض رسانید . سلطان جوان گردید . و دعا به جان شاه کرد و ممنون منت شاه شد . و نه شتر واسب تازی نژاد ، از برای سلطان شاه فرستاده بود و سه مادبان که در طویله هیچ پادشاهی بهم نمی رسید ، بازین های مرصع و لجام های مرصع الماس نگار و مروارید نگار و یاقوت نگار و تاج مرصع و کمر خنجر و کمر شمشیر ، از نظر گذرانید .

سلطان ، به خواجه گفت که : چرا مرا بیرون طلب نکردی که خلعت

شاه را بپوشم و استقبال کنم. و چون نامه شاه را دید؛ بوسید و بر سر رویده مالید و گفت: حقا که فرزند امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب است صلوات الله علیه، که به میراث از آبا و اجداد به او رسیده است و مروت و قنوت و مرحمت، این مرد مرا به تصدق سر خود بخشید و باز الکارا به من داد. ادب بین! و سلطان، یکی از صوفیان آن مرشد کامل گردیده و دوستی او جاق شیخ صفی را در دل خود جا داد و آن تاج را بوسیده بر سر گذاشت و خلعت را را پوشید و سوار شد و از هرات بیرون آمد و سنیان رفتند که سخنی بگویند، خواه نظام الملک گفت: از برای خاطر شما تقیه می کند که شیخ او غلی نیاید، و مردم را از آن گفتگو خاموش گردانید.

پناهنده شدن
محمد حسین میرزا
به شاه اسمعیل

اما عرض نشد که چون محمد حسین میرزای فرزند سلطان که درسبزواری بود؛ قبل از این، چون سلطان، بدیع الزمان میرزا را از جانب استرآباد، به مکر، طلبید و حکم استرآباد را نوشته به پسر و از هرات به او فرستاد که: تو برخاسته برو به جانب استرآباد و به جای برادر بنشین. و چون بدیع الزمان متوجه سلطان می شد؛ مؤمن میرزا را به جای خود نشانده. و چون محمد حسین میرزا متوجه استرآباد شد؛ مؤمن میرزا، او را راه نداده می خواست که او را بکشد. او برگردیده به جای خود آمد و بدیع الزمان میرزا، چون به فرموده میر علی شیر، از هرات فرار نموده به استرآباد آمد و محمد حسین میرزا را، می خواست به قتل آورد^۱. او دانست و از پیش سپاه او گریزان شده به خدمت شاه آمد و حضرت شاه او را عزت نموده از برای خاطر سلطان. و الکاء ساوه^۲ [و قم] را به او داده و او در ساوه بود.

و شاه چون به جانب بغداد رفته بود؛ بدیع الزمان میرزا، از واهمه آنکه مبادا بعد از فوت سلطان به امداد شاه او جای پدر تصرف کند، و برخاست به عزم تاخت ایران^۳، روانه الکاء ایران شد^۴. و آن خبر به محمد حسین میرزا

تاخت بدیع
الزمان، میرزا
به ایران

۱- اصل: به قتل آورده ۲- نسخه: ساواوه ۳- نسخه: عراق

۴- نسخه: و به اتفاق حسین کبای جلاوی تا ولایت طهران آمده بودند.

رسید. از ساوه کوچ کرده خود را به قم انداخت و بدیع الزمان میرزا به قم آمده و حاکم قم دروازه را بسته، او در بیرون قم تاخت کرده برگردید و شاه نیز در آن نزدیکی به اصفهان آمد و می خواست بر سر خراسان برود و آن خبر به سلطان رسید. عرض کردیم که الچی فرستاد و شاه را بد آمد و خود سوار شده به ادب ترکمان از راه طبس برفت و درخواف صلح کرده با سلطان. اما به خواهی نظام الملک فرمود که: ما گذشتیم از برای خاطر سلطان، از تقصیرات بدیع الزمان^۱. اما محمد حسین میرزا را، ما، فرزند گفته ایم و خواهیم فرستاد به جانب استرآباد و بدیع الزمان را، سلطان طلب نماید. خواهی قبول نمود. و سلطان ترسید که مبادا محمد حسین میرزا بیاید و بدیع الزمان راه ندهد. و رقم نوشت به بدیع الزمان که برخاسته از جانب استرآباد برو به طرف بلخ و ولی عهد باش. و چون آن مژده به او رسید؛ خوشحال گردیده که دو روز دیگر از جانب میر علی شیر، نوشته آمد که زنهار! استرآباد را خالی نگذار و خود برو به جانب بلخ و مؤمن میرزا را در جای خود بگذار و بگو اگر [محمد حسین میرزا]^۲ بیاید؛ راهش ندهد و بدیع الزمان میرزا، ممنون میر علی شیر شد. خود به جانب بلخ راهی شد.

کنه عدن
محمد حسین میرزا

و از آن جانب، کس سلطان آمده به ایران و محمد حسین میرزا را برداشته از خدمت آن سرور به جانب استرآباد رفت. اما چون (محمد حسین) میرزا به استرآباد رسید؛ روز دیگر، نوشته بدیع الزمان میرزا به فرزندش رسید که زنهار! مبادا که محمد حسین (میرزا) را راه بدهی. و اگر نرود، او را از پای درمی آوری که من نیز، در این سرحد، مردم بلخ را طلبیده ام و بیعت با آن جماعت کرده ام و کس فرستاده ام به جانب قندهار و امیر ذوالنون افغان^۲ را دیده از او بیعت گرفته ام و امیر خسرو شاه را از جانب بغلان طلب نموده ام، بیعت نموده. می خواهیم که او را شیخ اوغلی بفرستد. در روز استقبال تا به او می رسی، او را از پای درمی آوری و خبر از برای من می فرستی.

چون نامه پدر خود را خوانده قبول نمود و کس فرستاد عم را پرسیدند و گفت: فردا ساعت بسیار خوب است. می باید داخل استرآباد شوید که مابه خدمت پدر به جانب بلخ، خواهیم رفت و روز دیگر محمد حسین میرزا رسید و از این طرف محمد مؤمن میرزا رسید. آغوش گشوده او را دربر گرفت و زد [کارد] را بر پهلوی او و او را از پای در آورد و فرمود ملازمان او را گرفتند و مالهای او را که حضرت شاه همراه او نموده بود و قریب به صد هزار تومان اسباب طلا و نقره و سی و سه کارخانه از برای او جدا کرده بود، همه آن اسباب را صاحب گردید و ملازمان سلطان که در استرآباد بودند رفتند که از جای در آیند که چرا این نوجوان را از پای در آوردی و فردا سلطان ما را قتل خواهد کرد که چرا شما مزاحم نشدید؟ ما در جواب چه بگوییم؟

او گفت: شما ملازم پدر من باشید و زر بگیریید و کرم پدرم را می دانید در چه درجه است؟ فی الفور از مال محمد حسین میرزا، به هر ریش سفیدی فرمود صد تومان دادند و ملازمان را مواجب و انعام داد و گفت: این حساب نیست. از مال عم خود، من حصه به شما دادم و لشکری چشم به مال سیاه کردند و از سلطان برگشته یاغی شدند و آن خبر به بدیع الزمان میرزا رسید، او نیز طبل یاغی گری کوفت در جانب بلخ، و کس فرستاد و امیر خسرو شاه را طلبید و کس دیگر به طرف قندهار پیش امیر ذوالنون افغان، و سپاه بلخ را انعام داد.

آن خبر به سلطان رسید. آه از نهاد او برآمد و از برای محمد حسین میرزا سو کوار گردید. خبر آمد از جانب بلخ که چه نشسته ای که بدیع الزمان یاغی شده می خواهد بر سر تو بیاید. سلطان فرمود: میر علی شیر را حاضر کردند و گفت: ای نمک بحرام روسیاه! اینها از شومی تو بر سر من می آید. می خواست که میر علی شیر راه قتل آورد. او به خدا نالید.

سلطان از سر تقصیر او درگذشت. میر علی شیر گفت: سلطان سلامت باشد. اگر رخصت بدهد، من بروم به جانب بلخ و بدیع الزمان میرزا را

عصیان بدیع
الزمان میرزا

استقبال بدیع
الزمان میرزا
از امیر علی شیر

نصیحت کنم و او را برداشته به خدمت سلطان بیاورم . گفت : اگر رفتی و او را به لطایف حیل آوردی ؛ همان میرعلی شیری والا تو نیز باش در آنجا که به خدا قسم که ترا به جای این خواری و زاری به قتل می آورم و نواب میرعلی شیر برخاست و به جانب بلخ راهی گردید . و آن خبر رسید به بدیع الزمان . او فرمود استقبال او کردند و (چون) چشم میرعلی شیر به میرزا افتاد؛ از مرکب پیاده شد و بدیع الزمان شرمندۀ او شد . زیرا که للۀ بدیع الزمان بوده و حق داشت و نصیحت بسیار کرد و او را راضی نمود که به اتفاق ، به خدمت سلطان روند .

و از این جانب محمد مؤمن چسبون خیرات نمود و خاطر سلطان را از اطوار خود آزرده ساخت . و خدیجه بیگم ، حرم محترم سلطان که بانوی بانوان بود و در (غایت) حسن و جمال و اگر سلطان، يك دم او را نمی دید؛ دیوانه می شد و مدار دولت سلطان، با آن خاتون بود و يك پسر و يك دختر داشت . مظفر حسین میرزا نام پسرش بود و دختر را ، نام ، گوهرشاد^۲ بیگم بود و در هرات، بقعه ها و عمارات و مدرسه بسیار ساخت و فرمود گنبدی ساختند که قریب سی هزار تومان خرج او شد و خود برخاست و متوجه شد که عظام مطهر امام واجب التعظیم اما رضا علیه السلام را از مشهد مقدس آن سرور را نقل نماید و ببرد به جانب هرات . و چون در بیرون هرات خیمه و خرگاه بر سر پا کرد و خود آمد به خیمه ؛ در همان شب خواب آن حضرت را، بیگم؛ دید^۳ . و آن حضرت گفت: ای گوهرشاد بیگم! نذر تو قبول باشد و زنهار مرا از آن مقام جدا مساز که شرط کردم بی تو، قدم در بهشت نگذارم! آن بیگم دودمان صاحب قرانی، از خوشحالی آن مژده ، از خواب بیدار شد و متوجه حرم خودش و سلطان را دیده آن خواب را عرض نمود . و سلطان فرمود نقاره بشارت زدند و فسخ آن اراده نمود . چون سلطان ، مدرسه را ساخت ، گوهرشاد بیگم شها می آمد در عقب

۱- اصل : حیاه ۲- نسخه : گوهرشاه ۳- اصل : آن حضرت بیگم

در حجره طالب علمان و گوش می کرد که بایکدیگر چه می گویند و گاهی با مادرش همراه می آمد و يك شبی خدیجه بیگم آغا^۱ رفت که تماشا بکند و گوهر شاد بیگم گفت: ای مادر، همراه می رویم. آن دو بیگم عظمی^۲ برخاسته در آن شب تار متوجه مدرسه شدند و چون داخل مدرسه شدند؛ یکی به طرف یمن رفت و یکی به طرف یسار. اما چون گوهر شاد بیگم آمد و چند حجره را دید و از روزنه در نظر می کرد. بعضی در کتابت بودند و بعضی در مطالعه و بعضی در صحبت، تار سیدند به در حجره ای. دید که سه کس در این حجره اند و با یکدیگر، در بازی و خنده اند.

یکی گفت: ای برادران بیاید و هر آرزوی که داریم بگوئیم^۳ و از حق تعالی حاجت طلب نماییم. دیگران گفتند: راست می گویی. او گفت: اول من آرزوی که دارم آن است که يك رأس استر اعلا می خواهم و اسباب سفر، از چکمه تا خرجین و صد تومان زر نقد طلا، که بروم به زیارت حضرت رضا علیه السلام و از آنجا به بغداد و ائمه هدی را زیارت کنم و مدینه باسکینه را، و از آنجا به خانه شریفه مکّه معظمه و حاجی شده برگردم و فاتحه بخوانیم که حاجت مرا خدای عالم بدهد و آن دو رفیق، دست برداشتند و فاتحه خواندند و گفتند: چون از سه تن، يك تن ولی است و خدا کریم است که حاجت مرا قبول کند.

و دیگری گفت که: آرزوی من آن است که نواب گوهر شاد بیگم، يك کنیز ماه رویی به من دهد و آنقدر با او باشد از پوشش و رخوت که احتیاج به من نداشته باشد و دست در گردن او نموده، او را دعا بکنیم. پس فاتحه خواندند.

سیمین گفت که: من آرزوی عظیم دارم و من خود بگویم. اما مشکل که دست دهد. گفتند: بگو. به کرم خدا دور نیست. اگر آرزوی محال داری که خدای تعالی برمی آورد. او گفت: والله که محال محال و محال تر از

این نمی‌باشد که آرزویی که دست در گردن گوهر شاد بیگم در آرم! و آنچه مراد من باشد، از آن نگار حاصل گردانم! و گفت: ای یاران، فاتحه بخوانید. ایشان گفتند: فاتحه بخوانیم. شاید قسمت تو باشد! دختر است و شوهر ندارد و شاید خدای عالم وسیله‌ای^۱ سازد که به تو بدهند! پس فاتحه خواندند.

ماجرای
خدایچه بیگم آغا

و بیگم آن دو فاتحه را خواند و پاره‌ای سرجنانید و چون به آخر رسید؛ خدیجه بیگم را هر چند گشت، نیافت و با (خود) گفت: تو بسیار ایستادی در در عقب این حجره و بیگم رفته است. اونیز رفت به حرم محترم، و چند کلمه از خدیجه بیگم آغا بشنو. که چون به چند حجره آمد و رسید به در حجره‌ای؛ دید که طالب علمی، قضیب خود را به دست گرفته جلق فرنگی می‌زند! و چون صدای پای بر آمد؛ طالب علم برخاست که ببیند کیست. چشمش بر پری زادی افتاد که از بوی خوش عبیر و عنبر، مشام جاننش معطر گردیده و گفت: ای مایه^۲ آسمانی! بلاگردان قدمت شوم! اندرون فرمای.

بیگم سراسیمه شد و چون زن عاقله‌ای بود؛ فکر کرد که مبادا به من چسبد و باعث بدنامی شود. گفت: دغدغه مکن، که الهام شد به من که خود رابه حجره تو برسانم و خوب حالی داری که خدای عالم را بر تو نظر است! و من از این شهر می‌باشم و شوهر ندارم. و اما چون حکم شد که مرا باتو عقد در غیب بسته‌اند و امشب اینجایم و نزدیک سحر ترا می‌برم و خانه مرا خواهی دید، چنانکه کسی نداند، و باعث بدنامی نشود، اگرچه خدا می‌داند. و آن چنان به چاپلوسی (در آمد) که آن برگشته بخت باور نمود. و گفت آفتابه آب تو در کجاست؟ او گفت: بلاگردانت شوم! حاضر است. و آفتابه را برداشت و گفت: تو جای خواب را بساز تا من خود را بشویم. آن ابله را فریب زده، بدر رفت. و آن بخت برگشته هنوز در جا ساختن بود.

حاصل، خدیجه بیگم آغا^۳ آمد به حرم و با دختر گفتگو می‌کردند و همه می‌خندیدند که در آن اثنا سلطان رسید. پرسید که: چه خنده می‌کنید؟

۱- اصل: وصیایه ۲- کذا: در اصل، شاید: مایه ۳- اصل: آفا

گفتند: ای باب، شنیدن دارد. عرض کنیم و الاغوغاخواهی کردن (اگر) نگوییم. سلطان گفت: تا نگویید من دست از شما برنمی‌دارم. ایشان گفتند که: انگشتر زنهار بده تا بگوییم^۱.

سلطان، انگشتر در پیش ایشان انداخت. و اول خدیجه بیگم، آنچه بر سرش آمده بود، آغاز کرد و سلطان را تغییر در رننگ بهم رسید. و گفت: ای گیسو بریده! این چه معنی است؟ گفت: چون به تو گفتم بنا بر این خود، قاعده مروت است که از سر تقصیر ما بگذری. سلطان گفت: می‌ترسم که آن کیدی عاصی که اگر چه ماچه‌خر در آن اثنا به دستش می‌افتاد، سر نمی‌داد، چون دست از تو برداشت به این حسن و جمال؟! گفت: آسان است. اگر خواهی صدق سخن من به تو ظاهر شود؛ فردا بفرست و آن طالب علم را بطلب و از او احوال معلوم کن و ببین که (اگر) آنچه من می‌گویم يك سرموی خلاف دارد، گناه کار باشم.

سلطان گفت: مرا خاطر از طرف تو جمع است. اما دیگر این قسم بی‌اندami مکن. بلکه آن کیدی دست از تو برنمی‌داشت و تو فریاد می‌زدی، دهانت را می‌بست و يك فصل خدمت تو می‌کرد و یا می‌کشت و یا سر می‌داد. اما به شرطی که دیگر این قسم حرکات نکنی. و او را نزد.

و از دختر پرسید که: تو چه دیدی؟ اونیز، آنچه دیده و شنیده بود، عرض کرد. و پادشاه فرمود: پس بر ما فرض شد که از برای هر طالب علمی، يك دست خانه دیگر بسازیم و کدخدا نماییم، و هزار و دویست طالب علم بودند. فرمود هزار و دویست خانه ساختند و به هر کدام، زنی داد و هر کدام کنیز کی همراه داشتند و تمام از حرم سلطان بیرون آوردند.

امروز دیگر، سلطان فرمود آن طالب علم را طلبیدند و آنچه از خدیجه بیگم شنیده بود، از او پرسیده همه را باز گفت. اما از آن سه طالب علم پرسید و آن دونفر را که آنچه خواسته بودند، داد. و اول سلطان به دختر خود گفت

که : (اگر) می خواهی آرزوی او را بر آری ؛ می باید خود دل او را به دست در آری! گوهر شاد بیگم، مطلب پدر را دریافت. گفت : بر نواب سلطان ظاهر است که مرا هوس زنان در دل نیست و تو چند مرتبه، به تکلیف شوهر کردی. و من خود را نذر حضرت امام رضا علیه السلام نموده ام و کنیز آن حضرت شده ام و اختیار کنیز ، در دست آقااست . اما من برای اجابت ، آرزوی این طالب علم را بر آورم .

سلطان گفت : اگر تو او را راضی ساختی ؛ جلدوی خوب به تو می دهم. و گوهر شاد بیگم فرمود که : چند عدد تخم مرغ را آوردند و در میان قابی گذاشته به دست خواجه ای داد و گفت : این چند تخم مرغ را ببر، بده به فلان طالب علم و بگو امر گوهر شاد بیگم است که این چند تخم مرغ را که خوردی و يك تخم (مرغ) سفید که در میان بود، هیچ در مزه تفاوت کرد یا تمام به يك مزه بود؟ گفت: برو و عرض بندگی برسان به نواب بیگم و بگو که يك مزه داشت و هیچ تفاوت نداشت . پس خواجه، سر به گوشش نهاد و گفت: نواب بیگم دعا می رساند و می گوید که پس آن آرزویی که کرده بسودی در فلان شب که گوهر شاد بیگم را می خواهم در بر گیرم. و من آرزوی ترا هم به فعل آوردم و از برایت کنیزی جدا کرده ام که حسنش صد برابر من است. و طالب علم را، رنگ از رخسار رفت. دانست که بیگم را خبردار کرده اند و گویا کسی در بیرون در بوده، شنیده و بیگم را اعلام نموده . سر به زیر انداخت . و خواجه او را به در حرم بیگم آورد و قاضی را طلبیدند و خطبه عقد خواندند و آفتاب طلعتی را برداشت با مال و اسباب برد به مکان خود و دعا به جان بیگم کرده .

اما خدیجه بیگم در خدمت میرزا ، سخن محمد حسین را عرض کرد. و کشته شدن او، سلطان را به قهر در آورد و گفت: می باید استرآباد را به مظفر حسین میرزا داد و مؤمن را به خون برادر بکشد و بدیع الزمان میرزا تنها باشد و پشت و پناه او را نباشد. و هرگاه او از جانب بلخ خروج کرد و پسرش از این

حرکت مظفر
حسین میرزا به
جانب استرآباد

طرف طایفه بچه تر کمان را برداشت به جنگ تو آمدند و علاج هردو دشوار می شود . سلطان فرمود که نامه حکومت استرآباد را به نام مظفر حسین میرزا نوشتند [و] به جماعت تر کمان [نیز نوشتند] که می خواستم شما را قتل عام کنم . به همه حال چون فرزندم مظفر حسین میرزا می آید و می باید که در خدمت او کمر اطاعت بر بندید و اگر مؤمن روسیاه اراده سرکشی داشته باشد ؛ او را سربرداشته به خدمت من بفرستید و مظفر حسین میرزا به الغار رفت به جانب استرآباد .

و از آن جانب خبر رفت به محمد مؤمن میرزا که اینک عمویت می آید که ترا از استرآباد در کند و بلکه بکشد . او فرمود که سپاه را دیگر باره زر دادند و شش هزار کس را سان گرفته به استقبال عم خود بیرون آمد . و از این جانب خدیجه بیگم آغا ، چیزی چند خاطر نشان سلطان کرد و نامه قتل محمد مؤمن میرزا فرمود نوشتند و به مهر سلطان رسانید . و شاطری را طلبیده گفت : می خواهم زود ، خود را به مظفر حسین میرزا ، فرزندم ، برسانی و نامه را به او بدهی و بگو که زنهار در کشتن محمد مؤمن تغافل نکنی و اگر تو او را نکشی ؛ در همان ساعت ترا خواهد کشت .

اما چون او را فرستاد و هزار و دویست کس همراه او کرد که مبادا او را نیز ، مانند برادرش به قتل آورد . چون رسید به يك منزلی استرآباد و خبر به محمد مؤمن بردند ؛ او نیز ، سوار شده کمر قتل عم خود را در میان بست و سوار شد و در مابین راه به هم برخوردند و شاطر از عقب رسیده نامه سلطان را داد و چون مطالعه کرد ؛ در بغل نهاد و چند نفر را گفت : من می دانم که اگر برادرزاده ، مرا در روز استقبال نکشد ؛ در شب بر سر من می ریزد . و چون پدر ، رخصت قتل او را به من داده و چون محمد مؤمن مرا می بیند ؛ پیاده می شود و من نیز پیاده خواهم شد . و شما پیش رفته او را بکشید . که اگر فرصت از دست بنهیم ؛ ما را تمام ، خواهد کشت . در این سخن بودند که بهم رسیدند و محمد مؤمن پیاده شد که او را نیز بکشد ، که شمشیر بر او نهادند و او را

کننده شدن محمد
مؤمن میرزا

پاره پاره کردند و ترکمان گفتند که: چرا همچنین کردید؟ اورقم سلطان رانمود و چون چشم مردم بر رقم سلطان افتاد، دیگر حرفی نگفتند و مظفر حسین میرزا استرآباد را صاحب شد.

و چون خبر کشته شدن محمد مؤمن به جانب بلخ رسید، وقتی بود که بدیع الزمان میرزا سه منزل از بلخ در آمده بود که قاصد از استرآباد رسید و سر به گوش میرزا نهاده شرح را گفت. آه از نهاد بدیع الزمان میرزا بر آمده دست به قبضه شمشیر کرده روی به میرعلی شیر کرده گفت: ای پیرخرف! روزگار! فرزندم را فرستاده ایشان کشته اند و حال آمده مرا به فریب و فسون ببری به جانب هرات و به کشتن دهی؟ این بگفت و دست انداخته شمشیر را کشیده و دست و تیغ بلند کرده که فرود آورد بر سر او.

میرعلی شیر، هیکل مصحف را از بغل در آورد و به دم تیغ داده گفت: ای شاهزاده به حق این قرآن که من خبر از کشتن محمد مؤمن میرزا ندارم و مرا بیخوش به این کلام خدا. پس گفت: ای خرف! چه فایده دارد؟ اما چون للگی مرا کرده ای برو که ترابه ریش سفیدت و به کلام خدا بخشیدم. اما او را خفیف روانه هرات نمود و گفت بروم و لشکر بکشم و کاری بر سر^۲ این سلطان شل بیارم که دیگر دولت را در زمین خواب نبیند! این بگفت و به جانب بلخ راهی گردید.

و از آن طرف چون روز شد، خدیجه بیگم آغا به سلطان عرض کرد که دیشب حکم قتل محمد مؤمن را فرستاد (م). سلطان، سر آسیمه شد. فرمود که شاطری برود و نامه دیگر ببرد. خدیجه بیگم کس فرستاد پیش شاطر که پنجاه تومان به تو می دهم که دیر بروی و اما شاطر ثانی روز دیگر رسید که کار از دست رفته بود. و چون خبر قتل به سلطان رسید، بسیار دلگیر گردید؛ که روز دهم میر علی شیر آمده شرح کرد به سلطان که بدیع الزمان میرزا می خواست مرا بکشد باز ترحم کرد و این چنین پیغام داده و برگردید. و سلطان به حرم آمد

و از خدیجه بیگم صلاح دید که چه کنم؟ خدیجه بیگم گفت: می باید سپاه را به درگاه طلب کرد و خود برداشت لشکر را و رفت از عقب بدیع الزمان میرزا و سزای او را کنارش گذاشتن و گوشمالی (به) سزا او را دادن؛ که عالمیان عبرت گیرند. سلطان قبول نموده؛ احکام^۲ به اطراف فرستاد و سپاه به درگاه طلب کرد و پنجاه هزار سوار عرض داده روانه بلخ گردید.

رفتن سلطان حسین میرزای بایقره

به بلخ به جنگ بدیع الزمان میرزای فرزند خودش و مصلح شدن

نظام الملک در میان ایشان

اما چون سلطان به مرو رسید، از آن جانب ذوالنون افغان، دوازده هزار کس^۳ برداشته از قندهار به مدد بدیع الزمان رفت و او را دریافت و از سلطان فراموش کرد. بدیع الزمان میرزا [نیز] بایست هزار کس رسیدند با امیر ذوالنون؛ و هردو سپاه یکی شده و انتظار سپاه پدرش می کشید^۴. و اما از این جانب، سلطان در قلعه مرو بود. شنید که امیر ذوالنون رفت به خدمت بدیع الزمان میرزا؛ و در آن اثنا خواجه نظام الملک در خدمت سلطان حسین میرزا التماس نمود که: مرا خوش نمی آید که پسر و پدر، تیغ بر یکدیگر بکشند. این باعث رسوایی این دودمان است و اگر امر باشد، من بروم و بدیع الزمان میرزا را منع کنم و تسلی داده برداشته به خدمت سلطان بیاورم.

سلطان گفت: اگر تو این کار بکنی، اول تو و آخر میرعلی شیر. و خواجه نظام الملک از قلعه مرو برخاسته به جانب بلخ راهی شد. چون به سه منزلی بلخ رسید به اردوی بدیع الزمان میرزا و چون خبر او به میرزا رسید؛ فرمود امیر ذوالنون افغان را با جوانان اعتباری به استقبال خواجه بیرون رفتند و او را به اعزاز تمام آوردند به بارگاه. و خواجه در پیش بدیع الزمان میرزا، زانو زده سجده کرد و میرزا شرمنده خواجه شده برخاست و دست در گردن

استقبال بدیع
الزمان میرزا
از خواجه نظام
الملک

۱- اصل: سزاورا ۲- اصل: احکام حکم ۳- نسخه: ده هزار کس

۴- اصل: می کشد

خواجه کرد و جبین او را ببوسید و آورد در پهلوی خود نشاند و سخن از هر جایی گذشت تا به سرحد مطلوب کشیده و سخن را خسواجه آن چنان فصیح گفتگو می کرد که در دلها اثر کرده ، بدیع الزمان میرزا را قبول افتاد. گفت: من خود ، دست از خون فرزندم محمد مؤمن میرزا بر نمی داشتم و اما چون تو حق تعلیم در گردن من داری ، از سخن تو تجاوز نمی کنم .

دسیله امیر
علی شیر

و میرزا ، امیر ذوالنون را گفت : بردار سپاه و در بلخ بوده باش که من خود می روم و سلطان را کرنش می کنم و رقم ولی عهدی مجدد می گیرم و ترا به جانب قندهار روانه خواهم کرد. پس امیر ذوالنون گفت: امر از میرزا است. و بدیع الزمان میرزا باخواجه نظام الملك برخاسته به خدمت پدر روان شد .
و اما از این جانب از میرعلی شیر بشنو که جاسوس او همراه بسود که (چون) بدیع الزمان راضی شود به آمدن ، ایسن کتابت را در محل فرصت به دست میرزا بدهید. و چون میرزا به يك منزلی آمده بود و در منزل دویم با خواجه ، خندان مرکب می راند که آن جاسوس عریضه میرعلی شیر را به دست میرزا داد. چون مطالعه نمود ، نوشته بود که : معلوم میرزا بوده باشد که خواجه نظام الملك دوطلب نموده که ترا به فریب بیاورد و سلطان ترا بکشد و این غوغا را بر طرف کند . زنهار ! که فریب او را نخوری . غرض ، چون تو مرا نکشتی و آزادم کردی ، بنابراین ، من این نمک بحرانی به سلطان کردم و ترا خبردار نمودم . و مطلب میرعلی شیر آن بود که خواجه نظام الملك مبادا آن کار را از پیش ببرد و اعتبار او در خدمت سلطان به درجه اعلی برسد؛ این قسم نمک بحرانی ، از او به فعل آمد .

[القصة ، چون میرزا نوشته را مطالعه کرد] ، دود^۲ ناخوش از روزنه دماغ او بیرون آمد و آن نوشته را درید و روی به خواجه نظام الملك کرد و گفت : ای خواجه بی انصاف! تقصیر ما چیست در خدمت شما ؟ که آمده ای مرا ببری که پدرم بکشد ؛ و خواجه فهمید که آن نوشته میرعلی شیر بود . گفت :

میرزا راست باشد . به سر عزیز سلطان ترا قسم می‌دهم ، اول از من دو کلمه گوش کن و آنگاه هرچه خواهی بامن بکن . گفت : چون برسر سلطان قسم می‌دهی؟! سرش نباشد آن سلطان را که دل سیاه دارد و قتل محمدمؤمن، فرزند زاده را، حکم قتل نوشت . خواجه گفت : به سر چهار یار ترا قسم می‌دهم که اول سخن من بشنو .

پس بدیع‌الزمان گوش به سخن او داد و دست به قبضه تیغ داشت که چون اوسخن را تمام کند ، خواجه را از پسای در آورد و گفت : بگو که چه می‌گویی ؟ گفت : به خدای جهان و به روح رسول خدا قسم که پدر ، ترا به کشتن طلب ننموده و آنچه به خاطر او نمی‌رسد این خیال محال است و این نوشته را میرعلی شیر از حسد نوشته است ؛ که مبادا من ترا ببرم و عزت من در خدمت سلطان به درجه اعلا برسد .

بدیع‌الزمان میرزا چون عاقل بود ، دانست که اگر میرعلی شیر از حسد نوشته باشد دور نیست . و از کشتن خواجه درگذشت . و اما جگر نکرده . گفت : برو که از سر کشتن تو گذشتم و شاید که این وجه درست^۲ باشد ؛ اما خاطر من از پدر جمع نیست و خواجه را روانه نمود و خود برگردید .

و از آن جانب خواجه آمد به خدمت سلطان و دستار بر زمین زد و گفت : سلطانم ! داد از دست بعضی نمک بحلال چند ! و شرح را عرض نمود . پس آتش غضب سلطان زبانه کشید و فرمود میرعلی شیر را طلبیدند و گفت : بشنو که خواجه چه می‌گوید . پس خواجه آنچه برسر او گذشته بود ، گفت . میرعلی شیر گفت که : خواجه راست می‌گوید . البته بدیع‌الزمان میرزا از آمدن پشیمان شده است و این تمهید را خود کرده است که برگردد .

پس سلطان باور کرد و میرعلی شیر از کشته شدن نجات یافت و گفت : ای شهریار ، اگر بدیع‌الزمان میرزا می‌آمد ، از کشته شدن نجات می‌یافت و چون این بدبختی^۳ کرد ، می‌باید او را بادولت خواهان او ، از پیش بردارید .

صف آرای
بدیع‌الزمان
میرزا در برابر
سلطان حسین

وسلطان فرمود سان سپاه گرفتند و با سی هزار کس از قلعه مرو بیرون آمده بر سر بلخ به گرفتن بدیع الزمان راهی گردید، و از آن طرف امیر خسرو شاه با امیر ذوالنون و بدیع الزمان میرزا، اونیز با سی هزار به عزم رزم پدر از بلخ بیرون آمد و در شش فرسنگی بلخ تلافی مریعی^۱ روی داده و سلطان فرمود که دیگر باره نامه ای نوشتند به بدیع الزمان میرزا که: ای فرزند بی حیا! ترا حیا چون رخصت داد که در برابر من به عزم رزم بیرون آیی؟! و دست و گردن این افغان را با آن خسرو خیره سر بسته و برداشته به خدمت بیاور والا فردا، تمام را به دار خواهم کشید و ترا سردار ایشان خواهم نمود. و چون پیغام سلطان به او رسیده فرمود که کوس جنگ فرو کوفتند و جواب، به جنگ گفته. فرستاده برگردید.

روز دیگر، آن دولشکر در برابر یکدیگر صف بر آراستند و از این جانب عمید بیگ^۲ چرخچی شده رفت به میدان و از آن جانب، شجاع بیگ^۳ پسر بزرگ امیر ذوالنون چرخچی شده جنگ مردانه ای کرد؛ تاجنگ مغلوبه شد و سلطان دید که سپاه سستی می کنند، فرمود او را از محفه بیرون آوردند و مرکب کشیدند و سلطان از افلیج، کمری شده بود و هر دو پای او بی قوت بود اما دست تا کمر کوفتی نداشت و چون غضب به سلطان مستولی می شد، به آتش (غضب)، قوت بهم می رسانید. و سوار شده نیزه را در ربود و خود را به میدان رسانید.

شکت و فرار
بدیع الزمان
میرزا

چون چشم مردم بلخ و قندهار که بر علم سلطان افتاد، دیدند دوازده شیر در پای هر علمی و یک شیر نردر پیش و سلطان در عقب آن شیران می آید با علم خود. اما دوازده شیر و دوازده علم دیدند به نظر سرداران نمود و پنج کس آن حال دیدند و سپاه دیدند از عقب سلطان گرد و باد عظیمی بر خاست و خالک میدان را زد بر چشم مخالف. و ایشان می رفتند که دیده بکشایند که سر از تن ایشان جدا می شد. و بدیع الزمان میرزا دید که سپاه در فکر گریزند، خود به میدان آمد؛ پدر

۱- اصل: تلافی مریعی ۲- نسخه: عبدی بیگ جفتای ۳- نسخه: میرزا شجاع بیگ

را دید که نیزه ربوده است و بر کمر زنجیر هر کس می‌رساند، از مرکب بر زمین می‌زند و او نتوانست که در برابر بند شود؛ گریزان شده راه قندهار را پیش گرفته بدر رفت. و سلطان آمد به طرف بلخ و خالوی^۱ میرزا ازواهمه، دروازه را بست و نشست به قلعه داری. هر چند گفتند و او را نصیحت کردند، قبول نمود و چون مدت دو ماه قلعه‌داری نمود و آذوقه روی به کمی کرد، پشیمان شد و می‌خواست که عذر تقصیرات خود بخواهد و شفיעی بهم رساند و در آن چند روز، زن بدیع‌الزمان میرزا حامله بود؛ زاییده پسری آورد.

شخصی به او گفت که: هیچ شفיעی بهتر از فرزندزاده سلطان نیست که او را در قماش پیچیده برداری و به خدمت سلطان ببری. شاید به آب روی این طفل معصوم، از سر تقصیرات تو بگذرد. و خواجه محمد بلخی از استماع آن سخن خوشحال گردیده برخاست و پیشکش بسیار برداشت و ترکش و شمشیر در گردن آویخته آن طفل را در برگرفته، آمد در برابر سلطان ایستاد. خواجه نظام‌الملک را فرمود که فرزندزاده را از دست او بگیرد و به دست سلطان دهد. خواجه آمد که او را بستاند. گفت: دست آویزی^۲ که من دارم، این گوهر درج شهریاری است با سلطان. به آب روی این طفل معصوم از سر تقصیر من بگذرد و از دست ندهم. و خواجه نگاهی کرد به جانب سلطان. پس سلطان گفت که: بخشیدم و اول فرمود که ترکش و شمشیر از گردن او بردارد و آخر، شاهزاده را از او بستاند و خواجه چنان کرد و او را آورد و در کنار سلطان نهاد.

چون چشم سلطان بر طاق ابروی آن طفل افتاد و آن طفل خنده زد به روی سلطان و محبتش زیاده شد. سلطان گفت: ما بدیع‌الزمان را از فرزند^۳ خود عزل کردیم و نام او را به این گذاشتیم و محمد زمان میرزا نام نهادیم و فرمود که همان لله^۴ او باشد، و به خواجه محمد بلخی سپرد و راه هرات در پیش گرفته، چون به هرات آمد، فرمود نامه^۵ ولی عهدی خود را به نام مظفر حسین

۱- نسخه: خانوی ۲- اصل: دست آویزی ۳- نسخه: ولی عهدی

۴- اصل: عدل ۵- نسخه: پس خواجه محمد بلخی را لله آورده

میرزا نوشتند . و آن خبر رسید به قندهار و بدیع الزمان میرزا آزرده شده کینهٔ برادر و پدر در دل بهم رساند . با امیر ذوالنون افغان گفت که : بین پدرم چه مقدار از من آزرده شده است و آن چنان محمد مؤمن جوانی را ، حکم قتل نوشته او را کشت و فرزند هفت روزهٔ مرا از من جدا نمود . الحال خطبیزاری به من داد و برادر کوچکتر از مرا و لیعهد خود گردانید .

چون امیر ذوالنون دید که میرزا آگریان است ، او را دل بسوخت و گفت : هیچ دغدغه مکش که اگر ترا درزندگی سلطان بر تخت پادشاهی جا ندهم ، پس امیر ذوالنون بن حسن بصری نباشم . و میرزا گفت : دست من است و دامن تو . پدری در حق من می کنی . و چون پدر ، مرا رد کرد ، پدر من تویی و کس فرستاد و جاسوسان را قرارداد که هر گاه سلطان به جانب شکار سبزار از النگک^۱ کنبر^۲ باندیمان در فصل بهار به صحبت خواهند آمد و از اینجا یک الغار مردانه خواهیم کردن و او را از پای درمی آوریم و هر کدام برادرانت که اطاعت نکنند ، می کشیم و ترا در جای او می نشانیم ، تا از روزگار چه پیش آید . و نشست تا وقت فرصت . و چون میرزا خزینه ای نداشت که فی الفور لشکر بهم رساند اما امیر ذوالنون خزینه ای داشت که هیچ پادشاهی نداشت . می خواست که سر بگشاید . به میرزا گفت : صبر می کنیم تا سال نو شود و مالیهٔ سال نو را از رعیت می گیریم و لشکر بهم می رسانیم . و او را در قندهار نگاه داشت و جاسوسها فرستاده بوده جانب هرات .

و چون سلطان رفت باندیمان و شاعران ، سیصد کس همراه او بودند و صد نفر سپاهی و واهمه از جایی نداشتند و در میان الکاء او بود . از که واهمه کند؟ القصة ، سلطان رفت به عیش و شکار در آن صحرا و سر آورده بر سر پای کردند و جاسوسان خبر بردند به بدیع الزمان میرزا که پدر آمد . امیر ذوالنون چون او را شنید ، چهار هزار کس که حاضر داشت خود برداشت و به شجاع بیگ ، فرزندش را گفت : تو نیز ، از عقب ما با باسه هزار کس و دیگر باره

تاخت بدیع
الزمان میرزا
به قلعهٔ سبزار

۱- نسخه : سبزار النگک
۲- کذا در اصل ، شاید : کهیر (۱)

گفت که : مبادا دشمنی اراده قندهار کند . پس روان شد به جانب هرات . و چون رسید به قلعه سبزار و فریدون حسین [میرزا] برادرش ، با پانصد کس در آن بود که گرد برادر برخاست . کس فرستاد که از قراول آن لشکر خبری معلوم کند و صد نفر را فرستاد . اتفاقاً ده نفر از مردم افغان قراول بود . نه کس را کشتند و یک تن را گرفتند و خبر از او معلوم کردند و او را نیز کشتند و همان ساعت سه کس را فرستاد به الننگ کهیز و پدر را از آمدن برادر خبردار گردانید و خود در قلعه را محکم بر بست .

قلعه داری
فریدون حسین
میرزا

چون برادر رسید ، اول نصیحت کرد که در بگشا و بامن بیعت کن و ترا بفرستم به جانب بلخ و خود پادشاه شوم . و فریدون حسین میرزا در فراز برج و خود برادر را دید و سلام داده و او را منع نمود که عاق‌والدین شدن ، خدا را بد می‌آید و بدیع‌الزمان میرزا گفت که : نصیحت را بگذار و بیا در رابگشا و الا به زور می‌گیرم و ترا زنده نخواهم گذاشت و بعد از معامله^۱ ، از دو جانب جنگ در پیوست و نتوانست که بگیرد و شب ماند و روز دیگر جنگ انداخت . و چون سه روز جنگ نمود ، کاری نساخت ؛ که از این جانب قاصد آمد به خدمت میرزا و سلطان را خبردار گردانید و سلطان فی الحال دو قاصدی فرستاد ؛ یکی به جانب هرات نزد میرعلی شیر و دیگری به جانب قلعه مارچیاق^۲ نزد حیدر حسین میرزا که زهار و الف زهار که میرعلی شیر خود در هرات بماند و سپاه راه عمید بیگک سپه سالار بدهد^۳ و به الغار خود را عمید برساند . و سلطان در آن الننگ ، حمامی ساخته بود و قلعه مانند بود و فرمود دور حمام را خندقی حقیق کنند و سلطان دیده بان قرار داده بود و خود نشسته با ندما به صحبت داشتن و هر چند ارباب نظم و اهل مجلس و مطربان عجز کردند که این حمام را گرفتن دشوار نیست . پس می‌باید که سلطان برخاسته به جانب هرات بیاید و اگر یک فرسنگ راه نزدیک می‌شویم به لشکر غنیمت است .

۱- کذا در اصل، شاید: مجامله یا: بعد از این معامله

۲- نسخه: ماروچاق

۳- اصل: بدهید

سلطان گفت: یاران! کشته شدن در نزد من بهتر است که از پیش بدیع الزمان بگریزم. او چه وجود دارد که سلطان حسین میرزا از نزد او فرار نماید! و هر چند گفتند، به جایی نرسید و گذاشت که از روزگار چه پیش آید.

و از این جانب چون سه روز نشست در پای قلعه، امیر ذوالنون روی کرد به میرزا که من عبث خود را بدنام روزگار کردم و تو خود ریشی نداری. گفت: چرا؟ افغان گفتند: زیرا که مابه الغار از جانب قندهار به گرفتن سلطان آمده‌ایم و در اینجا چرا نشسته‌ایم، و اگر پدر را گرفتی تمام عالم از آن تو است و برادران تمام اطاعت تو خواهند کرد و اگر خبر به سلطان می‌رسد، از آنجا فرار نموده خود را به هرات خواهند انداخت و کار ماعبث می‌شود. برخیز تا برویم که قلعه به جایی نمی‌رود. و بدیع الزمان میرزا دانست که افغان راست می‌گویند.

برخاست که کوچ کند و در قلعه، فریدون حسین میرزا خبردار گردیده گفت: اگر دو روز دیگر این نامرد اینجا می‌ماند، پدر از میان بدر می‌رفت. و فرمود به مردم خود که غیه بکشید که میرزا سوار شده است و می‌رود، که آن خارجی غیه راشنیده اسب را برگردانید و گفت: زن طلاق است هر کس که روی به قلعه نمی‌گذارد. و مردم افغان خبردار گردیدند و گفتند: ای میرزای خام! این، دانسته این کار می‌کند که تو روی به قلعه بگذاری تا پدرت بدر رود. و گفت: ما دور قلعه او را داشتیم، چگونه کس او رفت به خدمت پدر. و گفت: قسم خورده‌ام که امروز نیز جنگ کنم. و آن روز تاعصری جنگ کردند که اگر قلعه فلك بود، از پیش برمی‌داشتند؛ و فریدون حسین می‌دانست که او را زنده نخواهد گذاشت. و جنگ مردانه‌ای نمود و چون عصر شد، فرود آمد و امیر ذوالنون می‌خواست که برگردد و برود به جانب قندهار. بدیع الزمان میرزا لاعلاج سوار شده رفت بر سر پدر و (با) سیصد کس راه الننگ در پیش گرفته راهی گردید^۱.

۱- اصل: راهی کرد. نسخه: پس کوچ کرده روانه گردید.

جنگ بدیع الزمان میرزا

با پدر و شکست خوردن بدیع الزمان و فرار نمودن

و از آن جانب چون قاصد رسید به میرعلی شیر، ده هزار کس را گفت که: هر کدام همراه بیرید^۱ و بالغار برانید. و از این جانب فریدون حسین میرزا چون دید که برادر رفت به کشتن پدر او را تاب نمانده صد کس در قلعه گذاشت و چهار صد کس دیگر برداشته و از عقب او راهی گردید. اما بدیع الزمان با امیر ذوالنون رسیدند به حوالی النگک و پرسیدند. چون سلطان دید که پسر نمودار گردید، به مناجات در آمده که از طرف ماریچاق^۲، حیدر حسین میرزا رسید با سه هزار کس^۳ و زد بر سپاه برادر و امیر ذوالنون در آن لشکر است و مشکل بود، او نیز سر آسیمه شد که از جانب هرات گرد شد و سپاه سلطان رسیدند و زدند بر یکدیگر و جنگ مردانه کردند و سپاه بدیع الزمان شکست خورده فرار اختیار نمودند و بدیع الزمان با دو بیست نفر خود را به قلعه قندهار رسانید. و از این جانب، سلطان با فتح و نصرت برگردیده نشست با سپاه در آن النگک به عشت. و بعد از آن رفت به هرات.

و چون بدیع الزمان میرزا آن شکست را خورد، کس فرستاده جانب قلعه مرو پیش ابن حسین میرزا که: ای برادر به جان برابر! چرا شما را تعصب نیست؟ و هرگاه مظفر حسین میرزا، بعد از پدر پادشاه شد، کی ما و شما را عزت می کند و اگر در این وقت بامن یاری نمایید و مرا پادشاه گردانید، چه نیکویها که از من به شما عاید شود. و آن کتابت را چون ابن حسین میرزا خوانده شیطان در او وسوسه نمود و گفت: برادر راست می گوید. و فی الفور کتابت به بدیع الزمان میرزا فرمود سواد کردند و اسم کپک حسین میرزا^۴ را نوشت و خود نیز از زبان خود به او نوشت که پدر ستم می کند در حق برادر

۱- نسخه: و اما قاصد سلطان چون به امیرعلی شیر رسیده ده هزار کس روانه

نمود. ۲- نسخه: ماروچاق ۳- نسخه: چهار هزار کس ۴- نسخه:

ما ومظفر حسین میرزا را ولیعهد خود گردانید . چرا امروز بابرادر خودیاری نکنیم ؟

و چون آن کتابت رسید به کپک حسین میرزا ، او نیز از غایت رشک و حسد قبول نمود و در زمان فرمود ، سکه به نام بدیع الزمان زدند و خطبه پادشاهی به نام او خواندند و فرستاده را گفت : برو به مرو و ابن حسین را بگو که آنچه من کرده ام تو نیز بکن و پوست از سر پدر خرف می کنی . و چون آن خبر به ابن حسین میرزا رسید ، او نیز به آن عمل شنیع قیام نمود و سکه به نام اوزد و چون آن خبر به بدیع الزمان میرزا رسید ، بسیار خوشحال گردید و جاسوس فرستاد که از هرات خبری بیاورد .

و چون از این طرف خبر رسید به سلطان ، نفرین به فرزندان کرده گویا تیر دعاء سلطان ، به هدف اجابت^۲ مقرون شد که من بعد پدر^۳ ، روز خوش ندیدند و همه به خواری و زاری در اول عمر کشته شدند .

حاصل ، سلطان را غضب مستولی شده سپاه را برداشت و میرعلی شیر را در هرات جانشین ساخت و خود به طرف مرو در حرکت آمد . و چون آن خبر به ابن حسین رسید ، فرمود قلعه مرو را بر آراستند و نشست به قلعه داری و سلطان هر چند خواست که او را به دست آورد ، از واهمه ای که داشت از قلعه بیرون نمی آمد . اما چون جاهل بود و نکرده کار بود ، قلعه داری (را) تهیه می باشد^۴ و آذوقه و سوخت مانند در قلعه ؛ پشیمان شد . رفت پیش ریش سفیدان خود که : مرا چه باید کرد ؟ ایشان گفتند : ما روز اول به تو گفتیم که مکن این کار را و خود را رسوا مکن و سلطان را در این آخر عمر آورده مکن ، قبول نکردی و روز اول پدر ، هر چند کرد و کس فرستاد و ترا طلبید ، نرفتی و ما خود همه سرها در راه تو داده ایم و تو فکر سر خود بکن که در این جوانی ، در اول عمر ، کشته نشوی .

۱- اصل: این ۲- اصل: اجانب ۳- نسخه: بعد از فوت سلطان

۴- نسخه: قلعه داری را آذوقه بسیار می خواهد .

و چون از ریش سفیدان این را شنید ، ترسید و گفت : پس چه خاك بر سر خود كنم ؟ گفتند كه : فريب كپك ميرزا را خوردی و او این راه در پیش تو نهاد و از ترس پدر به كلك تو نیامد . باری ، كس به قلعه اوبفرست و بین كه چه فكر دارد ؟ او گفت : راست می گویند ؛ و شخصی را از كمند در نصف شب به زیر كرده فرستاد به نزد كپك ميرزا و نامه ای نوشت كه چرا خود را به مدد من نمی رسانی ؟ و من به گفته تو دلیر شده ام و بسا پدر جنگگ كردم و یاغی شدم ؛ و حال روش مروت نیست ، در حق من تغافل زدن خوب نیست و چون من در اضطراب مانده ام ، خود را برسان و آذوقه از برای من بیاور كه كار برماننگ شده است . و كپك ميرزا چون نامه را شنید ، جوان عاقل بود در جواب نوشت كه دو هزار كس^۱ مستعد كرده ام كه آذوقه از برای تو می آورند و تو می باید فكر در كار پدر بكنی و مادر خود را طلب كنی از خدمت سلطان به قلعه بیاید و او را شفیع خود آوری و بگویی چون از پدر می ترسم ، سلطان به سلامت برود به جانب هرات و من برادر كوچك خود را برداشته روز نوز به دیدن پدر می آیم و خود را به دست مده و پدر راضی می شود و برمی گردد و اگر برنگردد امروز یا فردا خبر آمدن بدیع الزمان بر سر هرات خواهد آمد و چون آن پیغام خواهد شنیدن لا علاج برمی گردد ، اما اگر قبول نمود و برگردید و چون دو منزل رفت ، من خود را به قلعه می رسانم با آذوقه و اگر خواهم از عقبش رفته^۲ [به آسانی]^۳ به دست می آوریم . این جواب نوشته فرستاد از برای برادر .

و چون ابن حسین میرزا آن شنید ، دلش تازه شد از آن غم و فی الفور كس فرستاد به خدمت پدر و طرح صلح انداخت و مادر خود را طلبیده و سلطان او را به قلعه فرستاد . چون مادر را دیده شروع كرد به گریه . مادر گفت : خوب جاهلی چنین می باشد . شمانسبت به پدر خود عمل (بد) كرده اید و آنچه كاشته اید بدروید . با پدر خود بامنصور میرزا چه قدر جنگها كرد ؟ بساری ، برخاسته

چاره اندیشی
ابن حسین
میرزا

۱- نسخه : ده هزار كس ۲- نسخه : اگر خواهید به عقب او رفته

۳- اصل : با-پاهی

بیرون بیا و پای پدر را بوسیده عذر خود را بخواه. گفت: ای مادر اگر من روی آمدن داشتم، چه احتیاج بود به وجود تو مرا؟ چون از شرمندگی روی آمدن به خدمت پدر ندارم، بنابراین ترا طلب نموده‌ایم که بروی به خدمت پدر و بگویی که شماتشریف ببرید و من روزنوروز برادر را برداشته به خدمت سلطان خواهم آمد.

مادر گفت: تا خود نیایی، پدر راضی نخواهد شد. و آنقدر چاپلوسی کرد نزد مادر که او را راضی ساخت که سلطان او را ندیده برگردد و فرمود پیشکش چند با تحفه بهم رسانیده با مادر همراه کرد و او رفت به خدمت سلطان و شرح را گفت.

پس سلطان راضی نمی‌شد، که در آن اثنا عریضه میرعلی شیر رسید که سلطانم! ابن حسین و کچک حسین چه وجود دارند که هرات را گذاشته به جنگ آن جاهلان رفته. زنهار که خود را برسان که دیگر باره امیر ذوالنون افغان و بدیع الزمان میرزا [پانزده هزار کس برداشته دور هرات را در میان گرفته‌اند]^۱ البته بزودی خود را برسان که مرا آن قوت نیست که در برابر بدیع الزمان میرزا جنگ کنم. اقبال سلطان می‌باید.

و چون نامه به سلطان رسید، شروع به گریه کرد. امر گفتند که: گریه بهر چیست؟ و سلطانم وقت آن عیش و فراغت‌ها^۲ که تو کردی، اگر اندک حادثه از فلک روی نماید، صبر می‌باید کردن. گفت: ای یاران، گریه من به حال خود نیست و گریه من از برای فرزندان است که آیا بعد از من چه برسر ایشان بیاید؟ چون عقل ندارند و پادشاهی را کی به راه خواهند برد؟ و در پادشاهی این قسم حرکتهای خواهند کرد. و مردم دانستند که سلطان، باز در این قسم آزار، غم فرزندان می‌خورد! و سلطان لاعلاج شده فرمود که سکه را برطرف کنند و باز سکه جدید به نام (او)^۳ بزنند. و برخاست و به جانب هرات راهی گردید

۱- اصل: ... را برداشته با پانزده هزار کس و دور هرات را قبل نموده‌اند

۲- نسخه: امرا به عرش رسانیدند که این همه عیش و فراغت‌ها ... ۳- اصل: پدر

و کپک حسین میرزا خود را به قلعه مرو انداخت و آذوقه بسیار فرموده بود که از عقب بیارند و جاسوس همراه پدر کرده بود که خبر بیاورد که چون پدر می رود آیا تیب بسته می رود یا پراکنده^۱؟

جاسوس گفت: در سر سلطان مردم کارخانه است^۲. سلطان را گذاشتند و سپاه پیش رفتند. پس ابن حسین از جای جست. کپک میرزا گفت: در چه کاری؟ گفت: تو نیز برخیز که روزگار، فرصت را به دست ما داده است و کی گذارم پدر رود. و چون کپک حسین جوان عاقلی بود. اگر چه عقل نداشت، امانست به آن برادران، اندک عقلی داشت. و دانست که اگر برادر برود، پدر را از پای در می آورد، پس شروع کرد به نصیحت کردن و او گفت: بیش از این آزار پدر دادن، خدا را خوش نمی آید. بس است. آیا چه آزارها بر سر ما بیاید به این حرکت ها که پدر را آزار می دهیم؟

ابن حسین گفت: زنهار فسخ این عزیمت کن، برخاسته برویم و پدر را بکشیم و برادر را در هرات بر تخت نشانیم. و فردا مظفر حسین پادشاه می شود. کپک حسین گفت: پادشاهی از خدای عالم است و هیچکس به زور پادشاهی نکرده است. هر چند ابرام کرد که او را منع آید، دید که از سر جهل سنح است. گفت: پس من برمی گردم و می روم به قلعه خود. گفت: کی گذارم ترا و در بند می کشم و لشکرت را برمی دارم و می گویم به سپاهت که او را جانشین کرده ام در قلعه. و آن جماعت را همراه می برم^۳، و چون پدر را از پیش برمی دارم برگشته ترا از بند نجات می دهم. تا کپک حسین برمی خاست؛ او را گرفته و در بند کشیدند و خود سوار شده راه هرات در پیش گرفته راهی گردید. و چون سلطان سه منزل آمد، دید که از عقبش گرد شد و کس فرستاد و خبر آوردند که ابن حسین میرزا از عقب شما آمده که شما را بگیرد. غضب بر آن

۱- نسخه: ... که سلطان با سپاه و تیب می رود یا آنکه سپاه پراکنده ...

۲- نسخه: سلطان به اتفاق ندما و عشرا (شمر) و اهل کارخانه در عقب می روند

۳- اصل: میرم

شهریار مستولی شده با خود گفت: ببین که این سگ بچه‌ها چه مقدار مرا بی قوت و بی قدرت دیده‌اند که با من این قسم سر می‌کنند؟! و مظفر حسین را گفت که: برو و سر هردو را بیار به خدمت من.

و مظفر حسین میرزا با پنج هزار کس که در عقب بودند، برداشت و آمد سرراه را گرفت. اما سلطان فرمود کسی پیش رفت که سپاه را برگردانید، با وجودی که در دل سلطان سرایت کرده بود که مبادا سپاه پراکنده شوند. و از جانب قلعه مرو پسران از عقب بیایند یا بدیع الزمان (به) استقبال بیاید. در این منزل سیم فرموده بود که صف باشند تا پای قلعه هرات. و اما يك فرسنگ لشکر پیش بود. خبر بردند؛ ایشان برگشتند.

جنگ کردن مظفر حسین میرزا با برادر خود

ابن حسین میرزا و گرفتار شدن مظفر حسین به دست برادر

اما از این جانب مظفر حسین میرزا، اراده میدان نمود هر چند گفتند که تو در پای علم باش و ترا با میدان‌داری چه کار است؟ او قبول نکرده و چون ابن حسین به میدان آمده بود، او نیز به میدان برادر آمده و ابن حسین او را گرفته می‌خواست گردنش را بزند، ریش سفیدان گفتند: بترس از غضب سلطان و او را بفرست به خدمت بدیع الزمان و آنچه او خواهد، بسا او بکند. پس فرمود زنجیر به گردنش گذاشتند و دو بست کس را گفت او را برداشته به قلعه برند و چون او را بردند، آن پنج هزار کس را از پیش برداشت و سپاه بی‌سردار چرا جنگ کند؟ آمدند که در سر سلطان جمعیت کنند. چون سلطان دید مردم مظفر حسین گریزان برگشته‌اند و احوال پرسید. شرح را گفتند.

سلطان فرمود که: علم مرا بلند کنید و خود از محفه بیرون آمده و می‌خواست که سوار مرکب شود که ابن حسین رسید؛ دید پدر را چون سدسکندر در برابر ایستاده است و اسلحه می‌پوشد. او نیز عنان کشیده ایستاد.

اما از کپک حسین میرزا بشنو، که چون دید برادر رفت که پدر را بگیرد، او در مناجات در آمده. اما جماعت سپاه او باور کردند و بعضی دیگر گفتند که

مبادا آقای ما را گرفته باشد. مانمی رویم و او مارا چه شناسد. پنهان می شویم. پاره‌ای در شهر و پاره‌ای در بیرون قلعه پنهان شدند. و چون ابن حسین رفت، احوال را معلوم می کنیم. اگر دربند کشیده است، او را نجات می دهیم و اگر جانشین کرده است، از او رخصت جنگ پدرش گرفته می رویم. پانصد نفر ماندند. و چون معلوم کردند که دربند کشیده بود، ریختند برزندان و او را از بند بیرون آوردند و از صوفیان سلطان، هزار کس از مردم قلعه مرو با او رفاقت کردند و آن هزار و پانصد کس را برداشت و از عقب برادر و پدر الغار کرده وقتی رسیدند که دید که از دور گیرودار است و گرد جنگ گاه بلند است و علمها پیدا است و در میان گرد و خاک، دویست نفر از دور پیدا شدند و مظفر حسین میرزا را زنجیر در گردن نهاده و ابراهیم سلطان ترخان است که شاهزاده را می برد به قلعه. پس کپک حسین را دید، گفت: ترا که نجات داد؟ جواب داد که: سرت در گردن آقای نمک بحرامت کرده دست بردار از سر زنجیر برادرم. گفت: این بند ابن حسین میرزا است. کرا حد است که از من بستاند؟ گفت: ای نمک بحرام چند! چرا این صوفی گری به خدمت آن کس نمی کنی که استخوان شما از نعمت او پرورش یافته؛ و پشت شمشیرزد به شانه او که از اسب افتاد و فرمود که زنجیر از گردن برادر برداشتنند و برگردن ابراهیم [سلطان] ترخان گذاشتند و او را برداشته خود را وقتی رساند که سلطان اراده میدان داشت و ابن حسین در میدان است و چند نفر را از پای در آورده است و چون علم کپک حسین را لشکر سلطان دیدند، گفتند که: حال ایستادن خوب نیست. می باید گریختن و میرزا را غیرت دامن گیر بود که دید از یک طرف مظفر حسین رسید و در برابر پدر سجده کرد.

سلطان گفت: ای فرزند کجا بودی؟ او شرح را عرض کرد و گفت: کپک حسین عرض بندگی می رساند و می گوید: من خود ابن حسین رامی گیرم. احتیاج نیست که پدر بزرگوار خود را رنجه نماید. او چه گریه است یا من چه کپکم که پدر نره شیر به میدان ما بیاید؟ و سلطان در میدان نظر کرد دید که

بخنودن سلطان
حسین ابن حسین
و کپک حسین
میرزا را

کپک حسین از جای بر جهاننده و به جانب علم پدر سجده کرد . رفت به میدان ابن حسین و گفت : ای نامرد ! این چه عمل بود که کردی و فی الحال او را از مرکب انداخت و فرمود او را بستند و فرستاد به خدمت پدر و خود هم آمد و با او گفت : ای شهریار نامدار ، ما هر دو گناه کاریم . اگر از تقصیرات ما گذشته ، رخصت پای بوس اشاره^۱ شود والا بفرما که سر ما را بردارند .

پس سلطان او را دعا کرده در بر گرفت و جبین او را بوسیده و ابن حسین را نیز به او بخشید و برگردید و فرزندان رفتند به قلعه خود و سلطان متوجه هرات شد و آن خبر فتح به میرعلی شیر رسید ، فرمود که نقاره بشارت زدند و چون صدای کوس بشارت از قلعه بر آمد؛ بدیع الزمان میرزا فرمود که این چه نقاره است ؟ که از جانب اردوی^۲ سلطان ، جاسوس بدیع الزمان آمده پیغام آورد از نزد ابن حسین میرزا که : ای برادر ، گویا خواست خدای عالم نیست که تو در این و لا^۳ پادشاه شوی .

چون این سخن بشنید ، فرمود امیر ذوالنون افغان که کوچ کرده به جانب قندهار روانه شدند ، و چون روز شد میرعلی شیر در قلعه را گشود و استقبال سلطان کرده^۴ و سلطان آمد به قلعه و به عیش مشغول شد .

۱- اصل : ایشاره ۲- اصل : ازوی ۳- نسخه : ولایت

۴- نسخه : ... چون نزدیک رسید سری فرود آورد . خواست که پیاده شود ، سلطان فرمود که سواره بیایید که شما را دریا بیم . چون پیش آمده و خم شده که دست سلطان را ببوسد که در روی زین مرکب او فتاد حرفی گفته ، چون او را برداشته داخل شهر نمودند که در اول شب بود که امیرعلی شیر ، جان به جان آفرین تسلیم نموده ، چون خبر به سلطان رسید ، به جهت او ناسف بسیار خورده ، سودی نداشت . فرمود که نعش او را به روضه رضیه مرثیه حضرت امام رضای (ع) برده مدفون نمایند و ...

آمدن شاهی بیگ خان با سی هزار سوار
به جانب اندیجان و فرار نمودن بابر پادشاه به طرف کابل
و سمرقند بابر پادشاه کابل را

اما از جانب بابر پادشاه بشنو ، که چون از شاهی بیگ فرار نموده به طرف اندیجان گریخت و شاهی بیگ ، سی هزار کس سان داده به جانب اندیجان از راه خراسان روان گردید . و چون آن خبر رسید به بابر پادشاه ؛ الکا را خالی کرده راه سمرقند را در پیش گرفته و چون به حوالی سمرقند رسید ، کس فرستاد نزد خواجه های سمرقند که آیا مرا راه خواهید داد یا جلای وطن نموده بروم به جانب خراسان؟ ایشان جواب گفتند که : ما از غضب شاهی بیگ اندیشه داریم . اگر به طرف دیگر بروند^۱ ، بهتر خواهد بود و در فرصت باشند که هنگام فرصت ، ما سمرقند را به تصرف او می دهیم^۲ .

و چون جواب به او رسید ، خانه کوچ را برداشت با هفت هزار کس که اکثر خانه کوچ خود همراه داشتند ، منزل به منزل می آمدند تا رسید به کابل . و چون به حوالی کابل رسید ، شجاع بیگ پسر امیر ذوالنون افغان در بر روی بابر پادشاه بر بست و نه کس فرستاد که شما خوش آمدید و نه خود اراده دیدن او نمود . بابر^۳ بر طبع بد آمده فرمود جغتای (را) که می روید به خدمت سلطان و می گوید که اراده هندوستان داریم و پسر عم ، مارا از دعا فراموش نکنند^۴ ، که دیدار به قیامت افتاد . و خود در بیرون شهر کابل نشست و چون نامه به سلطان رسید ، درد به دل سلطان پیچید . فرمود که نامه ای نوشتند به شجاع بیگ که : « کابل را پیشکش بابر پادشاه کن و خود برو به زمین داور تا ما الکاء از برای تو تعیین کنیم . » و آن جغتای را خلعت داده و از برای بابر ، سی رأس اسب

۱- نسخه : بروید ۲- نسخه : به نصرف شما خواهیم داد ۳- اصل :

بابر را ۴- نسخه : .. که ما اراده هندوستان نموده به کابل رسیدیم شجاع بیگ دروازه را به روی ما بسته نگذاشت که داخل کابل شویم . بهر حال ما را از دعا فراموش نکنید .

بدو عراقی باپانزده هزار تومان زر و قماش فرستاده و آن چنان عزت کرد او را که شرمندۀ احسان سلطان شد. و سواد رقم را فرستاد به قلعه نزد شجاع بیگت. و او چون حکم سلطان دیده، قبول [نموده] و جواب فرستاد. بابر پادشاه را بدآمده گفت: ای کیدی اول مرتبه آن قسم پیش آمدی با ابن عم آقای تو. و دویم نمی شد که یک سبد^۲ میوه از برای من بفرستی. برخیز و قلعه را خالی کن و اگر نه به زور از تو می گیرم.

حمله بابر پادشاه
به کابل

و فرستادۀ شجاع بیگ را جواب گفت. بابر پادشاه فرمود که: سپاه یرش کنند^۳. و سپاه جلای وطن کرده ریختند و هر چند شجاع بیگ فرمود که از بالا تیر و سنگ ریختند [فایده نکرده] و جغتای^۴ خود را رسانیدند به کنار دروازه. شجاع بیگ دانست که قلعه از دست می رود. فرمود کسی برود به خدمت بابر پادشاه. باز از برای خاطر سلطان گذشت از گناه او و فرمود مردمش را که دست از جنگ کشیدند و شجاع بیگ از قلعه بیرون آمده در پیش بابر پادشاه زانو زده تقصیرات خود را عذر خواهی نمود و پیشکش خوبی کشیده رفت به جانب قندهار^۵. و بابر در کابل نشست.

و از این جانب چون سلطان شنید که شاه بیگ اراده گرفتن بلخ دارد، کس فرستاد به قندهار پیش بدیع الزمان میرزا که ای نامرد! برخیز و بیا که شنیده ام که شاه بیگ اراده گرفتن بلخ دارد. ترا بفرستم به جانب بلخ. و بدیع الزمان میرزا کس فرستاد که به شرطی می آیم به خدمت پدر که مرا در خطبه شریک کند و نام مرا در سکه بانام خود یکی کند. و اگر پدر بزرگوار این شرط می کند؛ من به خدمت می آیم.

پس سلطان قبول نمود و بدیع الزمان میرزا با امیر ذوالنون برخاسته به هرات آمد و سلطان، فرموده ایشان را استقبال نمودند و آنچه ادعا نموده بود به جای آورد. سلطان، بدیع الزمان میرزا را^۶ فرستاد به جانب بلخ.

۱- اصل: نمود ۲- اصل: سبط ۳- نسخه: یورش انداختند ۴- نسخه: سپاه
جغتای ۵- نسخه: ... و زمین داور ۶- نسخه: ... با امیر ذوالنون و سپاه بی حد ...

رفتن شاه‌ی بیگ خان

باچهل هزار کس به جانب بلخ

اما از این جانب شاه‌ی بیگ خان سپاه را برداشت که بر سر خراسان و بلخ بیاید و کس فرستاد و از همه طرف لشکر به مدد طلبید و چهل هزار کس برداشت و آمد بر سر بلخ . و بدیع الزمان میرزا خود به قلعه داری در آمده و کس فرستاد نزد پدر که تونیز ، برخاسته از هرات بیرون بیا که شاه‌ی بیگ ، ناتو نباشی ، نمی‌رود . و سلطان از هرات بیرون آمد .

خبر آمدن سلطان، به شاه‌ی بیگ خان رسید . نشانه بین خود را طلبیده گفت : بین جنگ مابا سلطان چون می‌شود ؟ نشانه بین گفت : اگر جنگ نکنی با سلطان ؛ بهتر باشد . از در صلح در آی که در پیش سلطان طرفی نمی‌بندی . شاه‌ی بیگ خان ، برخاسته به جانب بخارا روان شد . خبر به سلطان رسیده بازگشته آمد به هرات .

و چون يك سال از این گذشت، دیگر باره شاه‌ی بیگ خان سپاه برداشت بر سر بلخ آمد و دور بلخ را گرفت . و بدیع الزمان میرزا دیگر باره کس فرستاد به خدمت سلطان که شاه‌ی بیگ ، باز بر سر ما آمده . و چون پیغام به سلطان رسید ، جواب به میرزا نوشته که ای جان فرزند ! تو سه ماه قلعه داری بکن با شاه‌ی بیگ تا من سپاه جمع سازم که لشکر ، تمام به خانه‌های خود رفته‌اند . و بدیع الزمان میرزا قلعه را بر آراست . شاه‌ی بیگ فرمود یرش انداختند و چهار هزار کس را به کشتن داد . و نزدیک شد که از یک بریزند به شهر که بدیع الزمان میرزا خبردار شده خود آمد و سبیه را داد به مغل و خود جنگ مردانه کرده و برگرداند از یک را . پس شاه‌ی بیگ دلگیر شده بسر گردید . از بکان گفتند : خانم ! نگفتم که گرفتن بلخ مشکل است ؟ شاه‌ی گفت : فکر خوبی کرده‌ام . اگر يك کدام از شما داخل قلعه شود ؟ نوشته مرا ببرد ؟ و به محمد باقر دیوان بیگی بخارا که - از من گریخته است و حال در این قلعه می‌باشد -

او را ببیند و نوشته مرا به او بدهد، من یقین می‌دانم که او با ما دست یکی خواهد کرد.

پس جان وفا^۱ میرزای خواهرزاده خان گفت: من شاطری دارم که در عیاری نظیر ندارد. او می‌تواند نوشته خان را به او برساند. فرمود او را طلبیدند و نوشته را به او داد و خود را به روش شاطر جغتای ساخته دو روز در دورقلعه می‌گردید تا از گوشه‌ای راهی یافته که سگان آن شهر، راه را گشوده بودند و آن سگ داخل گردید و در گوشه‌ای مخفی شده. چون روز شد، خود را رسانید به محمدباقر و اشاره نمود که نامه‌ای دارم. و او را به خلوت برده به زبانی گفت و نوشته را به او داد. او مردخام طمعی بود، چون نوشته را مطالعه فرمود، خان نوشته بود که: «اگر در قلعه را به روی ما بگشایی، بلخ را به توداده برمی‌گردم و زنان و فرزندان ترا به عزت تمام از برای تو می‌فرستم و الا بلخ را نگیریم؛ نخواهم رفت. آنگاه ترا در نزد ما عزت و درجه نخواهد بود.» فی‌الوقت در جواب نوشت که: «اگر من بدیع‌الزمان میرزا را گرفته یا کشته‌خان را داخل قلعه سازم، اگر خان به گفته خود وفا خواهد کرد؟»^۲ و شاطر را گفت: از آن راه برو. اما بگو خان نامه‌ای که خواهد فرستاد به تیر بسته به فلان جا اندازد که احتیاج آمدن تو نیست. و او را فرستاد و فرمود آن سوراخ را گرفتند. و از این جانب، شاطر وفادار آن مژده را به خان رسانید و خان از آن بسیار خوشحال گردید و در جواب نوشت که: «زن طلاق باشد شاهی بیگ که اگر آنچه گفته است به جای نیآورد و من از گفته خود نمی‌گذرم.» و فرمود نامه را نوشتند به تیر بستند و انداختند. آن تیر را آوردند و به محمد باقر دادند. چون مطالعه نمود، در جواب نوشت که: «امشب بدیع‌الزمان میرزا خواهد آمد که دور حصار بگردد و چون به این برج رسیده او را گرفته اگر زنده میسر شد و اگر دست نداد، او را کشته، خان در کمین باشد، در این حوالی چون صدای های وهوی برخاسته؛ خود را برساند.» و قرار را درست کرد باخان.

۱- نسخه: جان وفا ۲- نسخه: ... آیا ابواب خان به گفته خود وفا خواهد نمود.

چون روز شد، آمد به خدمت بدیع الزمان میرزا و گفت خاطر من از شاهی بیگ جمع نیست و می ترسم جماعتی زبان با او یکی کنند و می باید میرزا هر شب سه مرتبه دور قلعه را بگردد، مبادا از برجی رخنه‌ای شود. میرزا گفت: رحمت خدای بر تو باد. چنین باشد. من دیگر خواب نکنم و بگردم تا صبح دور برج و حصار را. و خلعت به او داده تحسین بسیار نمود و گفت: برو. چنین باشد.

و چون شب شد، بدیع الزمان میرزا از دروازه عکاشه^۱ رفت به پشت بام دروازه و مشعل‌های^۲ میرزا نمایان شد و محمد باقر پسر را طلبیده گفت: ای فرزند، هیچ می‌دانی چه خبر است؟ پسر خبر نداشت. شرح را گفت. آه از نهاد پسر بر آمد. اما بدیع الزمان میرزا به هر برج که می‌رسید، پیاله‌ای می‌داد به مردم خود و دل‌داری می‌کرد و بقچه‌ای رخت زربفت برداشته از برای قاتل خود آورده و سه برج مانده بود که برسد، در آن برج اندک مکث^۳ واقع شد. علیجان محمد^۴، فرزند محمد باقر گفت: برو که مبادا میرزا بر گردد. و چون راه بسیار پیاده آمده، برگردد. من بروم بیاورم.

گفت: جان پدر، برو و او را بیاور. علیجان به خدمت میرزا آمد. چون او را دیده گفت: ای برادر، از پدر ما چه خبرداری؟ گفت: به دعای دولت مشغول است. و تبسمی کرد. میرزا دریافت که آن تبسم خالی از خطایی نیست. فرمود: پیاله‌ای چند به او دادند و عزت بسیار کرد و آن خلعت رابه او پوشانید و در پهلوی خود نشانید. و چون آن گرمی را از میرزا دید گفت: میرزا سلامت باشد. الهی پدرم به غضب خدادر آید که باشاهی بیگ این قسم توطئه کرده است و من، حال خبردار شده‌ام.

بدیع الزمان میرزا گفت: روی تو سفید. حال بگو چه باید کرد؟ گفت: تو برخاسته همان برو، که اگر نروی گمانش اینک من شما را خبردار

کننده شدن محمد
باقر دیوان
بیگی بخارا

۱- نسخه: مکاشه ۲- اصل: مشعهای ۳- اصل: مکس

۴- نسخه: علیجان ۵- نسخه: ... که شاهی بیگ‌خان در انتظار است.

ساخته‌ام و خواهد آمد که باشما گفتگو کند و خواهد گفت که : دست به بند بده که دوستاق^۱ خان‌ی. من از عقب درمی آیم و او را به قتل می‌رسانم. میرزادست برگردنش کرده جبین او را ببوسید و تیغ خود را گشوده به کمر او بست و سیصد نفر را که در آن برج بودند از عقب برداشت و گفت : شما از عقب بیاید . و چون میرزا نزدیک سبیه شد، پسر پیشتر رفت و پدر را دیده گفت : ای پدر ، اجلس رسیده است و شمشیر خود را بخشید. پدر گفت : سبحان الله ! من در این فکر بودم که می‌باید او را کشتن ، زنده نمی‌توان گرفت ؛ مبادا که دست بر قبضه تیغ کند . اما حال خوب است. او را زنده خواهیم گرفت و به شاه‌ی بیگ‌خان سپرد. او داند و کشتن او .

در آن اثنا میرزا رسید. محمد باقر سر خم کرده دید که بامیرزا سه چهار نفر بیش نیست. اما دو بیست سیصد نفر از دور می‌آیند . و اهمه کرده که مبادا بیایند. فی الفور پیش آمده گرفت میان میرزا را و گفت : میرزا ، دست به روی هم‌بگذار که خان ترا طلبیده . میرزا شروع به خنده کرد و گفت : خوش طبعی را بگذار . و تا می‌گفت : بگیری که پسرش از عقب در آمده گردنش را زد که سرش ده گام دور افتاد و سیصد کس ریختند در بالای برج و مردمش که بعضی خبردار بودند ، چند نفری را به قتل آوردند و سرهای ایشان را از فراز برج آویختند. و شاه‌ی بیگ آن غوغا را دیده از جای در آمده . چون پیش آمدند، میرزا فرمود تیر باران کردند. شاه‌ی بیگ خبردار گردید مایوس شده برگردید و مدت شش ماه نشست . کاری نساخت .

و از آن جانب خبر آمدن سلطان شهرت یافت و شاه‌ی بیگ در فکر بود که آیا با سلطان جنگ کند یا نکند که از جانب سمرقند شخصی آمد و خبر آورد که چه اینجا بر سر خانه مردم آمده ای که دنیا انتقام خانه است! و قاسم‌خان- پادشاه دشت^۲ ، جانشین چنگیز خان- ابوالخیر خان ، فرزند خود را باهشتاد

۱- دوستاق == دستاق : دستاخ : زندانی ، محبوس ۲- نسخه : بغلان

هزار کس از مغلان دشت همراه کرده به جانب داش گنبد^۱ آمده مارگنبد را گرفته از آنجا اراده سمرقند دارد. و چون شما با او شرط کرده بودید که در سکه نام او باشد و در خطبه او را بر خود مقدم سازید، نکرده اید؛ بنا بر آن فرزند خود را سردار کرده فرستاد. و شاهی بیگ کوچ کرده به جانب بخارا راهی گردید. و بدیع الزمان میرزا کس فرستاد به خدمت سلطان که شاهی بیگ فرار نمود. لشکر باشند در هرات. احتیاج آمدن سلطان نیست. و سلطان آمد به هرات و فرمود که یک سفر ترکستان مرا در خاطر است تا شاهی بیگ بدانند که سفر کردن چه معنی دارد. و او را در هرات بگذار.

رفتن ابوالخیر خان جانشین چنگیز خان

باهشتاد هزار کس به طرف سمرقند و جنگ کردن شاهی بیگ

با ابوالخیر خان و فرار نمودن شاهی بیگ خان

از این جانب شاهی بیگ به الغار آمد. چون به سمرقند رسید، هنوز ابوالخیر خان نیامده بود. و احوال او را پرسید. گفتند که: در فلان النک رسیده و در شکارگاه افراسیاب در فلان دره به عیش و شکار مشغول است. از بکان را گفت: یک الغار می باید کرد مارا که غافل بریزیم بر سر ابوالخیر خان که بداند که دیگر بر سر مردان نیاید. و برداشت شصت هزار از بک و غافل آمده و چهل منزل بود از سمرقند به طرف داش گنبد. و آن النک شکارگاه را گرفت.

چون به آن حوالی رسید، احوال پرسید. گفتند: خان در میان دره به شکار مشغول است. و چون وقت دم آفتاب بود که داخل آن دره گردید؛ از قضا ابوالخیر خان با آن هشتاد هزار دشتی سواره تمام بازها در دست. به شکار مشغول بودند. و چون صدای کرنای او برخاست، دشتیان خبردار شدند. ابوالخیر خان گفت: حال شاهی بیگ از کجا بلند پرواز گردیده است که او این همه راه بر سر ما الغار کند! فرمود آن سپاه بازها را انداختند و به جنگ مشغول شدند و ابوالخیر خان گفت: زه کنید. پس هشتاد هزار کس، کمانها بر سر چنگ

گرفتند و سه ارم تیر ریختند بر سپاه شاهی بیگک و چهل هزار کس او را انداختند در آن دشت. و شاهی بیگک دید که سپاه او تمام افتاد. راه فرار در پیش گرفته بایست هزار کس به جانب سمرقند گریزان گردید. و ابوالخیرخان گفت: من کی گذارم بدر رود. و سر در دنبال او نهاده و هشت هزار کس دیگرا و را انداخت. و در آن اثنا تیری بران^۱ ابوالخیرخان آمده ترازو گردید.

ابوالخیرخان زخم‌دار شده سه تیر بر او بند شد. نتوانست از عقب او برود. برگردید. و شاهی بیگک با دوازده هزار کس فرار نموده چون به سمرقند رسید^۲، حصاری گردیده آمد به جانب بخارا و از این جانب می‌خواست برگردد به جانب ملک حران^۳ رود که خبر آوردند که ابوالخیرخان برگردیده رفت به دشت و سه زخم تیر بر می‌دارد و بر می‌گردد. و شاهی بیگک خوشحال گردیده کس فرستاد و خانه کوچ خود را به طرف سمرقند آورد.

و اما از این جانب خبر رسید به سلطان حسین میرزا که شاهی بیگک این قسم شکستی خورده است و تمام الکا از دستش بیرون رفته است و خود در بخارا آمده. سلطان گفت: می‌روم به جانب بخارا. برداشت سپاه را و بدیع الزمان میرزا را در هرات [گذاشت]^۴ و پنج پسر را همراه برداشت به اراده گرفتن بخارا. و اما عرض نکردیم که چون بدیع الزمان شنید که پدر از جانب مرو برگردیده به هرات می‌آید، برخاسته به جانب قندهار رفت. و سلطان چون داخل مدرسه شد، میرعلی شیر از آمدن سلطان خبردار شد. چون روز شد، تهیه استقبال گرفته، چون آفتاب تابان سرزد، مردم هرات تمام از ملک هرات بیرون آمدند و سلطان از مدرسه سوار شده روی به شهر نهاد و میرعلی شیر از شهر بیرون آمده. چون چشمش بر رایت فیروزی آیت سلطان افتاد، سر خم کرده. سلطان او را تحسین نمود. خواست که پیاده شود، سلطان گفت: سوار بیا تا ترا دریا بم. و چون رفت و مرکب پیش جهانند که دیدند سلطان گفت:

۱- نسخه: بازو ۲- نسخه: و سمرقند را خالی نموده به بخارا آمده....

۳- کذا در اصل، نسخه: جبران ۴- اصل: بود ۵- اصل: بیرون آمدن

میرعلی شیر، شما راجه شد که رنگ شما تغییر یافته؟ و روی کرد به خواجه نظام‌الملک که میر را دریاب که میر افتاد از روی مرکب، دیگر حرفی نزد! و چون او را داخل هرات کردند، در اول شب، میر جان به حق تسلیم نمود. غرض، مردن میرعلی شیر چنان شد.

اما از این جانب، چون سلطان از هرات بیرون آمد بدیع‌الزمان میرزا را چرخچی نموده با ده هزار کس^۱ و خود در عقب بود بایست هزار کس (در) دو منزلی هرات^۲. و سلطان در محفه بود که حال سلطان متغیر گردید. فرمود که محفه مرا بر زمین بگذارید^۳ و کس برود و بدیع‌الزمان را بیاورد که دیدار باز پسین ما را ببیند و ما او را دریابیم. کس رفت و میرزا را طلبید.

چون فرزند را دیده گفت: ای بدیع‌الزمان! گفت: قربانت شوم، سلطان چه می‌فرماید؟ گفت: وقت وداع است. جان تو و جان بازماندگان ما و اگر برادران تو از نادانی و جهل باتو سرکشی کنند، تو شیوهٔ مرحمت و شفقت را از دست مده، اگر چه می‌دانم که او جاق من خاموش خواهد شد و شاه اسمعیل بهادرخان ملک مرا از دست دشمنان من خواهد گرفت. اما ای فرزند، اگر چه ترا عمر دراز است اما به غریبی خواهی افتاد و برادرانت اکثر، کشته خواهند شد در دست شاهی بیگ ناپاک. و او در دست شاه اسمعیل کشته خواهد شد. و سفارش بسیار کرد و جان به حق تسلیم کرد و برگردیدند و نعش سلطان را برداشتند و آوردند به مقبره اش و بعد از تعزیت سلطان، ریش سفیدان آمدند به خدمت بدیع‌الزمان میرزا و او را جلوس نمودند.

و مظفر حسین رفت به خدمت خدیجه بیگم آغا. گفت که: پدر ترا^۴ ولیعهد کرده بود و آن نامه را برادر و برو به مجلس و دعوی کن. و من نیز

۱- نسخه: ... بدیع‌الزمان میرزا را در هرات گذاشت و پنج پسر دیگر را با سپاه

برداشته روانه گردید. چون يك دو منزل آمده بود که بدیع‌الزمان میرزا را از هرات طلبیده و چرخچی گری باده هزار نفر از سپاه به او داده ... ۲- نسخه: سه منزل

۳- اصل: بگذارند ۴- نسخه: پدر اول ترا ...

خزینه خود را به تو می‌دهم و لشکر را زر بده و هواداران از برای خود بهم رسان. اگر برادر ترا شریک کند در پادشاهی، با یکدیگر صلح نموده از صلاح هم بدر مروید و الا هر کدام که زر بیشتر دارید، از پیش خواهید بردن. و غوغا شد در میان جغتای و بعضی هوادار این برادر شدند و بعضی هوادار آن برادر و کار به جنگ کشید. ریش سفیدان گفتند: سلطان در زندگی خود نام بدیع الزمان میرزا را در خطبه خواند و در سکه زد که بدیع الزمان پادشاه باشد و جانشین او مظفر حسین میرزا باشد و چون شاهی بیگ در کمین است، مبادا شما برادران تیغ برهم بگذارید^۱، از سپاه خود جمعی را بکشید و دشمن فرصت یابد، و بعد از قیل و قال قرار شد که چون سلطان، بدیع الزمان را در پادشاهی شریک نموده بود و برادر بزرگ پدر می‌باشد؛ او به جای سلطان است و مظفر حسین میرزا فرزند بزرگ او باشد و پادشاهی را با هم از پیش ببرند^۲ و قرار چنین شد و نشستند به پادشاهی و آن خبر به برادران رسید. گفتند: اگر جای پدر را شرکت قرار داده‌اند، ما نیز در سکه و خطبه شریکیم و الا نام مظفر حسین را از سکه و خطبه اخسراج کنند و الا ماهم سکه به نام خود خواهیم زد.

آن نادانان تیشه در پای شجره خود می‌زدند و هر کدام سکه به نام خود زدند و اطاعت نکردند و آن خبر رسید به جانب بخارا به شاهی بیگ که سلطان بر سر تو می‌آمد، دو منزلی^۳ هرات فوت شد و دو پسرش به شراکت پادشاه شدند و نه برادر دیگر هر کدام سر خود پادشاه شدند و اطاعت نمی‌کنند. می‌خواست برود به طرف خراسان که خبر آمد از جانب سمرقند که جانی بیگ خان^۴، پسر عمت از اندیجان خروج کرده یار کند^۵ را گرفت از جماعت

۱- اصل: بگذارند ۲- نسخه: ... چنین قرار یافت که چون بدیع الزمان

میرزا برادر بزرگ است پادشاه بوده مظفر حسین میرزا به جای او ولی عهد باشد و با همدیگر پادشاهی کنند. ۳- نسخه: سه منزلی ۴- نسخه: جانی بیگ سلطان

در تمام موارد ۵- نسخه: دیار کند

دشتی و بر سر سمرقند آمده است .

رفتن شاهی بیگ خان با بیست هزار کس

به جانب سمرقند و جنگ شاهی بیگ با عبیدخان^۱

و شاهی بیگ بیست هزار کس برداشت چون شنید آن نیز با بیست هزار کس راه سمرقند را پیش گرفته آمد . دید که دور قلعه و شهر را در میان گرفته^۲ . عبیدخان در سمرقند بود . چون شاهی بیگ رسید با هم جنگ کردند و [شاهی] بیگ شکست خورده بر عقب نشست و می خواست که بر گردد . عبیدخان از قلعه خبردار شده کس فرستاد پیش عم خود که در چه فکری ؟ ز نهار برنگردی^۳ من نیز از قلعه درمی آیم . این مرتبه اگر شکست خوردیم ، می رویم به جانب بخارا و الاشکست می دهیم . الکا از ماست .

و شاهی بیگ خان بسیار مکار بود . در پس پرده مکر در آمده و فرمود نامه ای نوشتند به جانی بیگ خان کسکن که : «ای پسر عم بیا^۴ و سخن مرا بشنو و با من صلح کن ، و بیست هزار کس توداری و سی هزار کس من دارم و این دو لشکر عظیم را برداشته می رویم و بلخ را می گیریم از دست بدیع الزمان میرزا و به تو می دهیم و اگر خواهیم و توانیم برویم و خراسان را بگیریم و اابلخ را گرفته به تو سپارم و برگردم و هرگاه ترا مدد و کمک باید ، مرا اعلام دهی که خود را به تو برسانم و اگر مرا احتیاج افتد ، تو مدد کاری کن . چرا با یکدیگر جنگ کنیم ؟»

و چون آن نوشته به جانی بیگ^۵ رسید ، با خود فکری کرد . گفت : شاهی بیگ خوب می گوید . و فی الحال کس فرستاد و با او بیعت کرد و روز دیگر رفت به خدمت شاهی بیگ . چون او را دیده زانو زده کرنش کرد و

تاخت شاهی
بیگ به بلخ

۱- کذا در اصل ، شاید : جانی بیگ خان ۲- نسخه : پس شاهی بیگ بیست هزار

کس برداشت روانه سمرقند گردیده وقتی رسید که سیاه دشتی (دشتی) دور قلعه سمرقند را در میان گرفته بودند . ۳- نسخه : مبادا مراجعت نمایید ۴- نسخه :

ای پسر بیا ۵- نسخه : جانی بیگ سلطان در تمام موارد

گفت: یاران، مرا همین بس است از پادشاهی^۱. کام باشماست. اگر بلخ را نگیرم از برای تو، نامردم. و برخاست با آن لشکر آمدند به بخارا و دیگر جاسوس فرستادند و آنجا قشلاق نمود. در اول بهار چون سیل روان سرایشب گردیده و از آب جیحون گذشته. خبر آوردند از برای بدیع الزمان میرزا که شاهی بیگ رسید بادیای لشکر. و بدیع الزمان میخواست که بلخ را محکم نگاه دارد. فکر بسیاری کرد که قابل باشد و بلخ را نگاه دارد^۲. آخر، کس فرستاد به خدمت بابر پادشاه که سپاه خود را بردار بیا به جانب بلخ که میخواهم بلخ را به تو بدهم و کابل را به یادگار میرزا بده که در آمد کم است در کابل. و بابر پادشاه ممنون منت بدیع الزمان میرزا شد. بر داشت دوازده هزار کس را و از طرف کتل هندو کش راهی گردید.

از این جانب، میرزا با چهل هزار کس آمد به جانب بلخ و آن خبر در کنار آب جیحون به شاهی بیگ رسید و جانی بیگ را گفت: ای برادر بیا برگردیم و با سپاه در کمین باشیم که اگر بابر پادشاه همراه نبود، مرا باکی از بدیع الزمان نیست. و اما او جوان شجاع و کاردان است. و چون ایشان برگشتند، میرویم و بلخ را گرفته و به تو میسپاریم. او گفت: امر از خان است.

و چون بدیع الزمان میرزا به جانب بلخ آمد، خبر برگشتن شاهی بیگ به او رسید. بدیع الزمان پشیمان شد از دادن بلخ به بابر. و میرزا بلخ را داد به جان علی^۳، پسر محمد باقر دیوان بیگی و خود به جانب هرات راهی شد.

- ۱- نسخه: اما چون به خدمت شاهی بیگ خان رسیده او را کرنش و تسلیم نموده و شاهی بیگ خان از جای برخاسته (برخاسته) روی او بوسیده در نزدیک خود جای خود (کذا) فرمود و بر خود میباید و می گفت که همین آمدن ما را بس است.
- ۲- نسخه: میرزا سراسیمه شده کسی اعتباری نداشته که بلخ را تواند نگاه داشت.
- ۳- نسخه: جان علی بیگ. نام این شخص پیش از این، در اصل: علی جان محمد و در نسخه: علی جان آمده است.

وروز دیگر بابرپادشاه شنید که بلخ را بدیع الزمان به او نداده به دیگری داد. تبسم نموده به جانب کابل راهی شد و آن خبر رفت به طرف بخارا و شاهی بیگ روی کرد به جانب جانی بیگ و گفت: ای پسر عم، الوعهه وفا. برخیزیم تا برویم. بعد از نه ماه دیگر، روی به جانب بلخ آورده و چون به کنار آب جیحون رسیدند، جاسوسان خبر آوردند برای بدیع الزمان میرزا. از شنیدن آن خبر مضطرب شده نامه ای نوشت از برای بابرپادشاه که ای پسر عم، خوش باشد که بلخ از آن شماست. و خود را برسان به طرف بلخ که شاهی بیگ در کنار رود جیحون فرموده جسر می سازند تا از آب بگذرد.

بابرپادشاه خنده ای زد و گفت: مبارک مرده آزاد نمود^۱. میرزا قبول نمود^۲. چون میرزا دید که بابرپادشاه نیامد به جانب بلخ، فرمود نامه ها نوشتند به هر طرف و نامه ای نوشت به بابرپادشاه که: «اگر به جانب بلخ نرفتی، برخاسته به این جانب بیاتاهمراه برویم.» بابرپادشاه دوازده هزار کس برداشت و از جانب کابل به هرات آمد و نامه ای نوشت به طرف استرآباد و مرو و سبزوار و مشهد مقدس و به جانب سمنان و دامغان و نه شهر عظیم بود که آن نه برادران او داشتند و هر کدام دو سه هزار کس داشتند و هیچ کدام قبول نمودند و نیامدند) و از جانب بلخ جان علی^۳ نامه ها نوشته^۴ فرستاد که: «زنهار که خود را برسانید که شاهی بیگ رسید و قلعه بلخ را محاصره نمود.» و او در جواب نوشت که: «سه ماه صبر کن که قلعه بلخ را کس به جنگ نگرفته است^۵».

چون جان علی^۶ دید که از جانب هرات مدد نیست، در دروازه گشود و آن بی خرد آمد به خدمت شاهی بیگ و اظهار يك رنگی نمود. گفت:

۱- نسخه... میرزا مبارک مرده آزاد می کند ۲- جمله «میرزا قبول نمود»

زائد می نماید. ۳- نسخه: علی جان سلطان ۴- نسخه... از بلخ عربنه ای

به خدمت میرزا نوشته ۵- نسخه... و حال نیز نخواهند گرفت ۶- نسخه:

علی جان.

ای نامرد! من خود می‌گرفتم قلعه بلخ را، چرا روز اول ندادی و پدر خود را در راه دوستی جغتای به قتل آوردی؟ و فرمود او را گردن زدند و بلخ را به جانی بیگ سپرد. و نشست در بلخ که از جانب بدیع‌الزمان میرزا چه خبر می‌رسد. و چهار ماه شد، خبری نیامد.

و چون خبر گرفتن بلخ به هرات رسید، بابر پادشاه سراسیمه شده برداشت سپاه خود را و به جانب کابل بدر رفت و هر چند جان‌کنند، بیش از دوازده هزار کس در هرات که خواجگان^۱ سلطان بودند، دیگر کسی نیامد. و نامه‌ای نوشت به جانب قندهار به خدمت امیر ذوالنون که تو هم تغافل زده‌ای؟ او دوازده هزار کس^۲ برداشت و آمد به هرات و ابن حسین میرزا با حیدر حسین میرزا نیز آمدند و پسانزده هزار کس در هرات جمع شدند که بروند بر سر بلخ.

نامه شاهی بیگ
به پسران سلطان
حسین

و از آن جانب شاهی بیگ، بلخ را گرفته نشست که زمستان را بسر برد. و خود در بهار به عزم کار زار خراسان روان شود. و عبیدخان را فرمود که برو و حوالی بلخ را بگیر. و عبیدخان سپاه خود را برداشت و آمد. اما شاهی بیگ، ملامحمود نامی که از ملازمان او بود به رسم الهیگری و به جاسوسی فرستاد که برو و نامه^۳ مرا بده به پسران سلطان و ببین برادران باهم اتفاق کرده‌اند و لشکر عظیم می‌گویند جمع شده است. و بابر پادشاه می‌گویند رفته است. سبب رفتن چیست و رفته است که چون ایشان بر سر بلخ بیایند، او نیز از طرف کتل هندو کش بیاید بر سر ما یا خشم نموده؟ چرا دیر کرده نیامده است به هرات؟ جاسوسی درست نموده از برای من خبری درست بیاور. ملامحمود گفت: بروم. اما خوابی دیده‌ام، مبادا مرا از پای در آرند. گفت: چه قدرت دارند که الهی مرا بکشند؟ برو. هیچ اندیشه مکن. ملامحمود برخاست و باده کس روانه هرات گردید. چون داخل شهر

۱- این کلمه را خواصگان (خامسگان) نیز توان خواند. ۲- نسخه:

شد، طرفه شهر آراسته دید و مردم را دل شکسته یافت و تمام از ترس سپاه مغل با یکدیگر در گفتگو و سرگوش بودند و چون به در بارگاه سلطان رسید، آن قانون سلطانی را ندید. زیرا که در زمان سلطان آمده بود به هرات و قدم در بارگاه سلطان گذاشته بود. دید دو پادشاه در بالای صندلی قرار گرفته‌اند و یک طرف هوادار این‌اند و دیگر طرف هوادار او. و دو ساول^۱ ایستاده هر دو عصای مرصع در دست. یکی نظر به آقای خود دارد و دیگری به آقای خود.

و چون الحقی داخل شد، چهار کس به او چسبیدند دو تا می‌کشند که بیا پای بدیع‌الزمان میرزا بیوس و دوی دیگر می‌کشند که بیای پای مظفرحسین را بیوس. در بحر تحبیر حیران ماند. و چون بدیع‌الزمان برادر بزرگ بود، می‌خواست که پای او را بیوسد. دید که ملازمان مظفرحسین به زور او را به آن طرف بردند. رفت و پای مظفرحسین را بوسیده بعد از آن به طرف بدیع‌الزمان میرزا رفت و پا بوسید. بدیع‌الزمان را بدآمده دردل کینه او را گرفته؛ چون نشست و نامه را در آورد. دو کس دویدند که نامه بگیرند و او حیران مانده که آیا به دست کدام بدهد! آخر، داد به دست مهتر بدیع‌الزمان و نوکر مظفرحسین دشنام زیر لبی داد.

و چون نامه را بدیع‌الزمان خواند، انداخت به طرف مظفرحسین و او نیز مطالعه کرده بلند خواند. نوشته بود که: «معلوم رای منیر سلطان زاده‌ها^۲ بوده باشد که اراده زیارت مکه معظمه داریم و محرم شده‌ایم. می‌باید فرزندان تهیه ضیافت ما را گرفته و خاطر جمع دارند که ما را طمع در ملک موروث شما نیست و بلکه عراق^۳ را گرفته مزید^۴ آن نموده به مظفرحسین میرزا سپرده که خراسان آنقدر نیست که ایشان به شراکت پادشاهی نمایند و ما را

۱ - نسخه: ایشیک آقاسی

۲ - نسخه: سلطان زاده‌های گورکانی

۳ - نسخه: ولایتی خواهیم گرفت

۴ - اصل: مرید

مطلب اسکه و خطبه است و چون امروز خلیفهٔ عصرم و جانشین خلفای کبار، اگر اطاعت خلیفهٔ الرحمن نمایند، قصوری ندارد و بلکه باعث ازدیاد اسلام و سنت سید ابرار^۲ خواهد بود و قوت دیگر خواهد بهم رسید. و مبادا سخن ارباب غرض، و اهمه ناک ساخته شما را، از این توفیق خود را خلع نموده ارادهٔ سرکشی به خاطر رسد که به دین [و] دولت شما نقصان خواهد داشت.» چون نامه خوانده شد، بدیع الزمان میرزا دید که جاسوسی (که) به جانب بلخ فرستاده بود، در این اثنا از دربارگاه در آمد. نوشته‌ای داشت [عریضه]^۳ مانند. نوشته بود و در مقام او را رساند به او. چون مطالعه نمود، جاسوس نوشته بود که: «این جاسوس شاهی بیگ است. آمده طرز شما را ببیند و خبر از برای شاهی بیگ بیاورد. دانسته باش.» به یک مرتبه بدیع الزمان فرمود که بگیرند این جاسوس را و ببرند از حلق برکشند. پس مظفر حسین میرزا پرسید سبب چیست؟ او نوشتهٔ جاسوس خود را نموده. او خنده‌ای زد و گفت: مقرر است الهیان جاسوس پادشاهان باشند و در این سخنی نیست و هرگز^۴ پیام آوران را نکشته‌اند. علی‌الخصوص الهی شاهی بیگ خان را^۵ نمی‌توان به قتل آورد و شاهی بیگ را بهانه به دست می‌افتد. بدیع الزمان گفت: من می‌کشم او را تا بداند شاهی بیگ که مرا از او اندیشه نیست. و فرمود بکشید.

مظفر حسین میرزا گفت: ای برادر این عمل خوب نیست. او را مکش. بدیع الزمان گفت: من می‌کشم. گفت: تو بد می‌کنی. چون به جد داری بفرما در بندش کشند. اگر جاسوس است در بند باشد. او قبول نمی‌کرد. مظفر حسین گفت: بگیرد و در بندش بکشید. و بدیع الزمان

۱ - اصل: ما را مطلب از، نسخه موافق با معنی است. ۲ - نسخه:

سنن سیدانام ۳ - اصل: عرضه ۴ - اصل: هر کد ۵ - اصل: شاهی

فریاد کرد که: بپرید در بیرون بارگاه و گردن بزنید و آنقدر او را کشیدند که در زیر دست و پا فوت شد. و گمان ایشان آنکه مگر ضعف کرده است. و مرده را دربند و زنجیر کردند و بیرون آمدند که سخن مظفر حسین میرزا پیش رفته باشد.

یکی از ملازمان ملامحمود به صورت مبدل خود را به شاهی بیگ رسانید و تعریف آن مقدمات کرد. با وجودی که غضب بر او مستولی شده بود بخندید و گفت: ای روزگار! فرزند ناخلف به هیچ اجاقی ندهد.^۱ که ده فرزند دارد سلطان، یکی آنقدر نیست که جای او را يك سال نگهدارد. و شاهی بیگ انتظار بهار می کشید. و چون حاکم قلعه حجللو^۲ برخاست و با کوچ آمد به هرات به درگاه سلطان. هیچ کس ندید! پرسید از راهگذری که چرا در این خانه تردد نیست؟! آن کس آهی کشیده گفت: ای بهادر، چه گویم؟ در سرالچی شاهی بیگ، آن دو برادر با یکدیگر خشم کرده اند. آن می گوید تو پادشاه باش و سخن مرا منظور مدار. این می گوید مرا با پادشاهی کاری نیست. در حرم خود رفته اند و به یکدیگر طرح کرده اند.^۳

و گفت: خانه بدیع الزمان میرزا، حال در کجاست؟ او نشان داد و آمد به در خانه او. گفتند: غیر محل است! گفت: چه غیر محل؟! طلب کنید و بگویید فلان است. و چون خبر بردند. گفت: بگویید، برو به در خانه پادشاه و ما پادشاه نیستیم. و خبر آوردند بیرون. و برخاست به در خانه مظفر حسین میرزا آمد. پیغام داد. او نیز گفت: بگویید، برو پیش پادشاه. من پادشاه نیستم.^۴

و چون دو سه مرتبه آمد، گفت: کجایند ریش سفیدان که ریش ایشان به خون تر شود که خواهد شد از تیغ شاهی بیگ. و دو سه ریش سفید را

۱- نسخه: ... گفت که فرزند ناخلف در هیچ اجاقی نباشد ۲- نسخه:

جیجکتور-جیجکتو ۳- نسخه: پادشاهی با هم طرح نموده اند ۴- اصل:

دید . پاره‌ای دشنام داد . ایشان دانستند که حق به طرف اوست . گفتند : ما نیز سرخود را داریم . اگر به در خانهٔ این می‌رویم ، آن کینهٔ ما را در دل می‌گیرد و می‌کشد . و آن نیز ، به دستور دیگر باره آمد به در خانهٔ بدیع‌الزمان و رقعہ‌ای نوشته اما چه عریضه‌ای ، بدتر از شمشیر آبدار و او را بیدار ساخته بیرون آمد . و چون چشمش بر او افتاد ، زانو زده سجده نمود و سخن چند بر او گفته او را بیدار ساخت و بدیع‌الزمان میرزا آمد به بارگاه و از پی برادر فرستاد او را در یافت و گفت : ای برادر ما را چه باید کرد ؟ گفت : چه باید کرد ؟^۱ یک مرد از میان ما بیش نرفته است . از پی امیر ذوالنون می‌فرستیم و بابر پادشاه را خبردار می‌کنیم و سپاه را بر می‌داریم و می‌رویم در کنار مرغاب^۲ سر راه می‌گیریم و چون او را از پیش برداشتیم ، از عقب می‌رویم و بلخ را می‌گیریم . گفت : بسم‌الله و یک ماه تا در بهار^۳ داریم .

خیمه و خرگاه بیرون زدند و سه برادر را طلبیدند و هر چند از پی فریدون حسین میرزا و حیدر حسین میرزا و قاسم حسین میرزا و هادی حسین و ابن حسین و کپک حسین میرزا رقم نوشتند و فرستادند ، ایشان نیامدند و می‌نوشتند که در کار سازی لشکریم و انتظار از حد گذشت و دانستند که ایشان نخواهند آمد و آن چهار برادر بدیع‌الزمان و مظفر حسین و منصور حسین و کامران میرزا برداشتند بیست هزار کس و از هرات بیرون آمدند و امیر ذوالنون باده هزار کس آمد . اما بابر پادشاه سپاه خود را برداشت و روی در راه نهاد و انتظار او می‌کشیدند . و خبر آوردند که شاهی بیگ با چهل هزار کس آمد و از فاریاب^۴ گذشت و تمام الکاء بلخ را به تصرف خود در آورد و بلخ را را به جانی بیگ سلطان گذاشت که مبادا بابر پادشاه از جانب کابل بر سر بلخ بیاید . و امیر ذوالنون گفت : خوب باشد که جانی بیگ از پیش بابر پادشاه نیامده . پس بنویسیم به او که بابر پادشاه برگردد و به کابل در کمین باشد که

۱- اصل : کنت چه باید کرد کنت چه باید کرد ۲- اصل : مرغ آب

۳- نسخه : با دل بهار ۴- نسخه : مرغاب

مبادا بشنود که او آمده، جانی بیگک سلطان را طلب نماید و بابر در شهر صبا رسیده بود که بدیع الزمان نوشت نامه‌ای که جانی بیگک از واهمه شما در شهر مانده است. شما برگشته در کابل باشید که ان شاء الله شکست شاهی بیگک را که دادیم، ترا مخبر می‌سازم بیا که بلخ از شماست. بابر پادشاه مفت خود دانسته برگردید.

ر از این جانب شاهی رسید در کنار مرغاب^۱ و هر دو سپاه به یکدیگر رسیدند. و شاهی بیگک برداشت (ششصد)^۲ بهادر نامی را که تماشای سپاه خراسان کند. از اردوی خود نیم فرسنگ سوار شده در فراز پشته‌ای قرار گرفت. سواره از جاسوسی خبر معلوم می‌کرد و احوال خیمه‌ها می‌پرسید. اما چون نظر کرد در قلب سپاه، طرفه سرا پرده‌ای دید که قبه‌اش باماه و آفتاب زیادتی می‌کند. گفت: ای دل! این خیمه سلطان است که تعریف شنیده‌ام از از اطلس فرنگک و روم ساخته‌اند و [اندرون] او را^۳ هنرمندان از مفتول طلا، اقسام شکارگاه و اقسام وحوش و طیور و سباع^۴ دوخته‌اند و یک صد و چهل هزار تومان خرج این خیمه شده است و نام این خیمه، فتح است. و هرگز سلطان در آن بساق که خیمه با خود داشت، شکست نخورده.

اما تبر عشق آن خیمه را خورد و گفت: می‌خواهم فردا به هنگام جنگ یک بهادری با هزار کس دور این خیمه را بگیرد و احیاناً اگر خدا نخواسته شکست بخوریم، تا فتح نکرده دست از جنگ کوتاه نمی‌سازیم و وقت برگشتن، این خیمه را آورده در اردوی ما بر سرپا کند با کرسی‌هایش و اسباب مجلس را تمام بیاورد.

محمود سلطان، پدر عبید، برادر خان، سری فرود آورده گفت: قبول این خدمت نمودم که فردا در آن گیرودار بیاورم و اگر شکست خوردند سپاه خصم، من گرد آن خیمه را نگاه دارم تا از ظالمان ایمن باشد. شاهی

صف آرای
دو سپاه

۱- اصل: مرغ آب ۲- اصل و نسخه: سیصد ۳- اصل: و در او را

۴- اصل: صباع

بیگ خان تحسین او نمود . گفت : ما نیز بخارا به تو دادیم که داروغه باشی . الحال (اگر) آنچه گفتی آوردی ، بخارا از تو و از فرزندان تو خواهد بود .

از این جانب امیرذوالنون جاسوسی داشت ^۱ که از مردم ازبک دشت بود و با همه [سپاه ازبک] ^۲ الفت داشت و نوکر شاهی بیگ بود و هر سال یک مرتبه خود را می‌رسانید به خدمت امیرذوالنون و از او صد تومان می‌گرفت . و اما مدام جاسوسان دیگر می‌آمدند و نوشته به او می‌دادند و آنچه او می‌گفت خبر می‌آوردند . و او فرصت یافت و خود را رسانید به امیرذوالنون و آنچه شاهی بیگ با برادرش گفته بود ، از برای او خبر آورد .

و امیرذوالنون چون در کنار اردو فرود آمده بود و پانصد نفر شجاع دلیر جدا کرده بود در قندهار و سرخط ایشان نوشته بود که در روز جنگ از عقب افغان جدا نشوند و آن جماعت را گفت : سوار شوید با اسلحه . ایشان را سوار کرد و کنار رودخانه را گرفت . و چون رسید در کنار آب ، فریاد زد و گفت : ای شاهی بیگ ! تو که آمده‌ای و خیمه سلطان را انتخاب نموده‌ای ، ترا چه حد است که نام خیمه سلطان را ببری ؟ خوش باشد . تو [ششصد] ^۳ کس داری و من پانصد کس و صد نفر از من اضافه داری و خود را امام زمان می‌دانی و امام زمان می‌باید که شجاع تر خلاق باشد . به همه حال ، من یکی از بندگان سلطانم . اگر ننگ داری و عار فرار بر خود قرار نمی‌دهی ، خوش باشد . از این پشته سر اشیب شوتاترا دریا بم که امام زمان هستی یانه .

این بگفت و متوجه پشته گردید و [شاهی بیگ خان] می‌خواست فرار نماید که محمود سلطان گفت : ای برادر در چه فکری ؟ گفت : می‌خواهم به جنگ این شوم دست قندهاری بروم . محمود سلطان گفت : تو خلیفه رحمانی ، این چه وجود دارد ؟ تو باش در همین جا که من با پانصد کس ^۴ می‌روم و با

۱- نسخه ... ازعام نام ۲- اصل : ... و با همه کس در سپاه چون ...

۳- اصل : سیصد ۴- نسخه : چهار صد کس

او جنگ می کنم . گفت: سرت را می نازم . پس سر اشیب شده . امیر ذوالنون کس فرستاد به خدمت بدیع الزمان میرزا که برخاسته سوار شو که اگر شاهی بیگ کس به سپاه خود بفرستد، مبادا بریزند بر سر اردو . و چون او کس فرستاد و خود سر راه گرفت به محمود سلطان و در حمله اول دو بست کس او را از پای در آورد . و محمود سلطان چون آن حال دید ، روی به آن پشته نهاد . امیر ذوالنون گفت : کی گذارم بدر روی از پیش من؟ و مرکب برانگیخت و چند نفر سر راه او را گرفتند و هر کدام را به يك چوبه تیر از پای در آورد و خود را رسانید به بالای آن پشته و او خود را به شاهی بیگ رسانید . و شاهی بیگ فریاد زده گفت : ای برادر به بالابیا . چون مرکبش بی زور شده بود و قوت نداشت و اسب امیر ذوالنون بدو عربی بود و رسانید خود را به پای پشته ، دید که حریف بدر رفت . فی الفور تیری در بحر کمان پیوست و چون شست^۱ کند ، [چنان] بر مهره پشش [زد] که از سینه اش بدر رفت . افتاد از روی زین .

و امیر ذوالنون برگردید و خود را به لشکر رساند و دید که جوانان هر کدام سری [بر]^۲ نوک نیزه دارند . چون بیشه نی زار ایستاده اند در برابر . و [چون] نگاه به طرف اردو [ی میرزا] نموده [دید که] هیچکس پیدا نیست . غضب بر او مستولی شده دیگر باره افغانی را گفت : برو به این میرزای بی سعادت بگو که اگر حال سوار نشدی و گوی دولت از میدان سعادت به چوگان مردی در نرودی و اگر امشب نیامدی ، علی الصباح اول سر تو يك نیزه از زمین جدا خواهد شد^۳ . و اگر پادشاهی خراسان و ترکستان می خواهی ، برخیز و سوار شو که تا ازدور نمایان شده ای ، شاهی فرار نموده اورا به قتل می آوریم . زنهار و الف زنهار که سوار کن سپاه را و بیا .

چون فرستاده اول رفت ، او در جواب گفت که : این کیدی افغان را

۱- اصل و نسخه : شمت ۲- اصل : در ۳- نسخه : ... سر شما نیز

از بدن جدا خواهد بود .

بگو که تو از کجا شجاعت به خاطر رسانیده‌ای (که) در برابر شاهی بیگ رفته (ای)؟ چرا پیش‌دستی نموده‌ای و فردا بلکه به صلح قرار بدیم. و بگو برگردد که ما از تو جنگ نمی‌خواهیم!

چون فرستادهٔ دویم آمد و آن پیغام داد، گفت: برو بگو که وقت عصر [تنگ] است و شب بر سر دست می‌آید، جنگ خوب نیست. برگردد که فردا جنگ می‌کنیم. و از کشته شدن برادر شاهی بیگ خوشحال شد اما جگر نکرد.

مظفر حسین میرزا گفت: ای برادر این چنین داغی بر دل شاهی بیگ نهاده است امیر ذوالنون و او را از پیش برداشته، راست می‌گوید. بیامشب بریزیم بر این سپاه که چون حق به طرف امیر ذوالنون است. بدیع‌الزمان از بدبختی (ای) که داشت قبول سخن برادر ننموده کس فرستاد که [او نیز] برگردد.

و چون این سخن به سمع امیر ذوالنون رسید، گفت: لعنت بر شما نامردان! به قربان‌گور سلطان شوید که راست بوده که از آتش، خاکستر [به] هم رسیده و خاک بر سر شما که از خاکستر کم‌ترید! و روی کرد به یاران خود که ما هرگز پشت به دشمن نکرده‌ایم و چون چند مرتبه پشت بر سلطان کردیم باز نمک او را منظور داشتیم ما می‌دانیم^۲ فردا سر ما را شاهی بیگ خواهد برید. يك شب زندگی به چه کار می‌آید و شما می‌باید تمام، کلمه^۳ بر زبان جاری سازید.

جنگ کردن امیر ذوالنون افغان با شاهی بیگ

و کشته شدن امیر ذوالنون در میان جنگ مغلوبه به تیر تر کمان

پس امیر ذوالنون با آن پانصد کس از عقب شاهی بیگ زدند به آن چهل هزار کس از يك. و اول نیزه‌های از بکان را می‌ربودند^۴. و چون نیزه‌هایشان

۳- نسخه:

۲- اصل: می‌دانم

۱- نسخه: ... آن مرد از عام بگوی

۴- اصل: می‌ربودند

کلمه شهادت

شکست، دست به شمشیر بران کردند و شاهی بیگ گفت: مبادا که لشکر بدیع الزمان از عقب آید. جاسوس فرستاد که خبری بیاورد و آن چهل هزار کس دور آن پانصد کس را در میان گرفتند. اما [ایشان نیز] داد مردی می دادند و امیر ذوالنون انتظار سپاه داشت. چون دانست نرسیده اند آن نامردان، دیگر دل از بزرگی و زندگی برداشته خود را زدند بر قلب لشکر و [بسیاری را هلاک نموده، اما امیر ذوالنون تأسف می خورد که چرا کس به طلب ده هزار نفر از سپاه خود نفرستادم که بی رخصت بدیع الزمان میرزا بیایم. هر چند فکر کرد، فرصت نیافته باز به جنگ در آمده] و آن پانصد کس جنگ مردانه کردند و از سپاه از یک هفت هزار کس را به قتل آوردند. وقت شد که شکست در میان آن دریای سپاه اندازند.

شاهی [بیگ خان] فرمود که نزدیک مروید و زه کنید. سی هزار کمان به یک مرتبه به جانب ایشان بلند گردید و ایشان نیز به کمان داری در آمدند. و از آن پانصد کس، صد تن ماندند و امیر ذوالنون از بسیاری تیر که بر او رسیده بود، به طریق [عقاب] ^۲ پر بر آورده بود! [اما ککش و کوشش می نمود که غافل، از یکی تیری بر سینۀ او زد]. عاقبت از اسب در غلتید و آن صد کس به مردی جسد او را از آن رزم گاه بدر آورده به سپاه رساندند و از برای میرزایان نقل کردند، آه از نهاد مظفر حسین بر آمده گفت: ای برادر [گویا] نفرین پدر اثر کرد! اگر وصیتی داری بکن که من رفتم وصیت نامه ای بنویسم ^۱.

و چون بدیع الزمان میرزا آن شنید، گفت: هرگاه امیر ذوالنون با پانصد کس هفت هزار از یک را به قتل آورد، پس، فردا ما چه بر سر این جماعت خواهیم آورد! و سپاه را دل داری ^۴ داده و مظفر حسین میرزا را نیز، دل داری ^۴ داده و فرمود آن شب طبل جنگ زدند و چون صبح شد، شاهی بیگ بزرگان

۱- اصل: ... شاهی بیگ پشیمان شده که چرا کس نفرستاد و آن پانصد کس افغان

بی رخصت بدیع الزمان حرکت کرده اند. ۲- اصل: مرغ ۳- اصل:

بنویسم ۴- اصل: دل داری

را طلبیده گفت: می‌خواهم این دو جاهل نادان را فردا به لعب از پیش بردارم. عبید سلطان^۱، برادرزاده اش گفت: من چرخچی می‌شوم.

د. بیگ شاهی
بیگ خان

شاهی بیگ گفت: تو می‌باید سه هزار کس برداری و بروی در نیم فرسنگی راه بلخ در کمین باشی. چون وقت چاشت شود، گرد عظیم بکنی از روی بیابان و طبل و علم مرا با خود ببری و در عین^۲ جنگ، بیست علم برافرازی و بگویند دولت، دولت شاهی بیگ خان و تیغ، تیغ جانی بیگ سلطان. ایشان را گمان شود که مگر تو جانی بیگ سلطانی. شکست بر سپاه ایشان خواهد افتاد از آمدن تو. عبید پسندید تمهید شاهی بیگ را. شب فرستاده بود^۳. و چون آفتاب جهان تاب سرزد، فرمود شاهی بیگ، سپاه صف زدند.

و از این جانب، لشکر بدیع الزمان نیز سوار شدند. اول واهمه در دل داشتند. اما چون شب آن قسم کاری کردند آن پانصد تن، دل مردم خراسان پرواهمه نداشت. از این جانب نیز از جای در آمدند و صف بسته گردید و از دو طرف چرخچی به میدان رفتند [شروع در جنگ کرده. اما هرگاه سردار سپاه، کهنه سپاهی می‌بود، و شاهی بیگ خان و سپاه از بک را چه حد آن بود که برابر سپاه خراسان جنگ تو اند کردن. نهایت، سردار، دو نفر جاهل و نادان بودند که هرگز با دشمن جنگ نکرده]^۴ اند و روش جنگ دشمن ندیده‌اند و نمی‌دانند که کدام را به کدام مرد باید فرمود؛ وقاعدۀ جنگ را نمی‌دانند که اول چرخچی زدند بر یکدیگر. از جانب شاهی بیگ بیاقوب‌بهادر چرخچی بود و از بک کهن سال پرقوتی^۵ و پرمکری. جنگهای عظیم در این مدت کرده [وریده بود]؛ از زمان سلطان ابوسعید پایش در رکاب است تاحال.

۱- نسخه: عبدالله سلطان ۲- نسخه: حین ۳- کذا در اصل، نسخه:
...عبیدخان این تمهید را پسندیده و عبدالله سلطان را روانه نموده ... ۴- اصل:
گفتند آیا دیگر سردار کهنه شاهی بیگ داشته باشد، شاهی بیگ خود چه کدخداست
که حریف سپاه ایران شود و چند جاهل پادشاه زاده با دشمن جنگ نکرده‌اند ...
۵- اصل: پرقوی

گفته شدن
حیدر حسین میرزا

چون از هر طرف پنج هزار کس به میدان آمدند و در حمله اول و دویم [چرخچی سپاه جغتای] پای خود را سست می‌کرد و به عقب می‌رفت و آن جماعت را از قلب خودشان دور می‌برد تا بسیار راهی . بعد از آن (ایشان را) در میان (گرفته) به باد دشنه و تیر گرفتند . و چون حیدر حسین میرزا کمک چرخچی بود، به مدد جهانند، به میدان آمد و از آن جانب نیز جان و فای میرزا . حیدر حسین می‌خواست به عقب بدواند که [ازبکی] ۲ تیری زد بر پهلوی او که صاف از طرف دیگرش بدر رفت و سپاه بی‌سردار دیگر باره به جنگ ایستادند که از جانب بلخ گرد عظیم برخاست و آنچنان گردی شد که گویا صد هزار کس بودند و رنگ از روی مردم خراسان پرید و جاسوسان به استقبال رفتند . خبر آوردند که جانی بیگک پادشاه بلخ با حاکم بخارا و امیر تیمور میرزا ۳ ، پسر شاهی بیگک [است] که به مدد می‌آیند . و چون آن سه سردار را که نام شنیدند، گفتند : هر کدام بیست هزار کس دارند ، درست است . این علامت شصت هزار کس است با [وصف آنکه حال] ۴ چهل هزار کس در جنگ ایستاداند ۵ که بدیع الزمان میرزا ترسیده گفت : من خود به میدان می‌روم و جنگ می‌کنم . و چون داخل میدان شد و تنی چند را برداشت و از همانجا عنان به جانب استراباد گردانیده بدر رفت؛ و مظفر حسین میرزا از پسای علم برادر خبر می‌گرفت که در چه فکر است، که شنید که در پای علم نیست؛ فهمید که به کجا رفته است . برداشت سپاه خود را با سه هزار کس ، زد به جانب استراباد . و دید که گرد عظیم است که چشم ، چشم را نمی‌بیند . آن دو برادر کشته شدند .

شکت و فرار
بدیع الزمان و
مظفر حسین میرزا

چون خبر [فرار میرزایان و جنگ سپاه خراسان] به شاهی بیگک رسید، که دید مردم خراسان دادمردی می‌دهند، خبر برای ایشان به میدان فرستاد که

۱- نسخه : قلب صف ۲- اصل : ازبک ۳- نسخه: محمد تیمورخان
۴- اصل : با وجود آن حال آن ۵- اصل : ایستادند

روی شما سفید . حقا که من بعد از این، قدر شما را دانم که چه باید کرد و دو برادر گریخته و دو تایی دیگر کشته شدند و شما از برای که جنگ می کنید ؟

و چون آن سخن (را) [سپاه خراسان] شنیدند ، قبول نکردند . گفتند : شاهی بیگ مکار است ، ما را فریب می دهد زیرا که دانستند که آن سپاه آخر ، مکر شاهی بیگ بود . زور مردم ، یکی صد شد و اگر این نامردان جایگاه نگاه می داشتند ، شاهی بیگ را از پیش بر می داشتند . وریش سفیدان چون آن حال دیدند ، لاعلاج دست از جنگ کشیدند . و شاهی بیگ سواره آمد و رفت در بالای تخت سلطان قرار گرفت و فرمود سان بگیرند و کسی را با کسی کاری نباشد که تمام ایشان نو کرمنند . و فرمود ساقیان بدیع الزمان میرزا ، می به خان و دیگران دادند و هر کدام را که دل جمع دانست از امرای خراسان ، فرمود در جای خود نشستند و بعضی که ملازمت قبول نکردند فرمود که مزاحم نشوند . و چشم شاهی بیگ در دربارگاه به بیاقو بهادر افتاد که از ریش سفیدان اعتباری او بود . گفت : بیاقو ! می باید ترا رفت به الغار به طرف هرات و مژده آمدن ما را به یاران آنجا می رسانی و خدیجه بیگم آغا را که حرم محترم سلطان است با گوهر شاد بیگم ، هر دو را در محفه زر گذاشته به استقبال ما بیرون می آوری . و بیاقو ، دو بیست کس از بک برداشته و (برای) به دست آوردن آن دو پری زاد روان شد و به سرعت می آمد .

هنوز خبر شکست [و فرار میرزایان] به هرات نیامده بود و اول شب بود که در بیرون شهر یکی را دید . بیاقو عنان کشیده گفت : ای برادر ! به من بگو که راه حرم سلطان کدام طرف است گفت : ترا با حرم سلطان چه کار است ؟ گفت : تو نشان بده که مرا رجوعی هست . گفت : تو دشمنی و از بک ناراست . بگو به چهار یار قسم که اگر نگویی غرغشه ای از برای تو بهم می رسد ^۱ .

۱- نسخه ... آن مرد گفت که . شما از بکید دشمن ، تا راست نگویی به چهار

یار با سفا قسم که نشان نخواهم دادن بلك از برای شما فتنه خواهم کردن

بیاقو همچو خران علم گفت^۱ که: مرا نواب شاهی بیگم فرستاده است که خبر مژده آمدن او را به مردم هرات بدهم و خدیجه بیگم آغارا با گوهر شاد بیگم برداشته از برای خان ببرم. گفت: مگر پسران سلطان را کشت؟ از بک گفت: بلی^۲. آن مرد اتفاقاً یکی از نعمت پرورده (های)^۳ گوهر شاد بیگم بود و ملازم او بود. و او را به جانب مدرسه نشان داد و خود گلبانگ بر قدم آشنا کرد خود را رسانید به در حرم و گفت: مرا ببرید به در حرم که سخنی ضرور دارم؛ اگر نگویم، وقت از دست می‌رود. و چون او را آوردند و گفتند که بیگم در عقب پرده است. آن مرد سجده کرده گفت: نان و نمک تو مرا بر آن داشت که نیم فرسنگ دویده‌ام. و آنچه از بیاقو شنیده بود عرض کرد. آه از نهاد گوهر شاد بیگم برآمده و خدیجه بیگم آغا بنیاد شیون کرد. گفت: ای مادر! علاج خود کن. و آن دو آفتاب برج عصمت، خود را به ضرب خنجر، پهلو شکافتند و وصیت کردند به آن مرد که مگذار چشم بیاقو بر جسد ما افتد و بردار ما را و در جایی که از برای خود تعیین نموده‌ایم دفن کن. و اول به او جواهر بسیار دادند و اهل حرم خروش بر آوردند.

بیاقو اول رفت به مدرسه و احوال معلوم نموده دیگر باره برگردید. و چون به در حرم رسید، صدای شیون شنید. احوال معلوم نمود. گفتند که چه شده. آه از نهادش برآمده گفت: خان مرا زنده نخواهد گذاشت. به خان بگویم که در جنگ گاه^۴ جاسوس پیغام برده بود. ایشان خود را در وفسای سلطان به خنجر هلاک ساختند. [پس خبر فتح و آمدن شاهی بیگم خان را به مردم هرات گفته و مراجعت نموده آنچه خود خیال کرده بود، به خدمت شاهی بیگم خان عرض نموده.]

از شنیدن آن خبر، شعله آذر به جان آن بد اختر خیره سرافتاده تأسف

۱- کذا در اصل ۲- نسخه: ... بعضی کشته شده و بعضی فرار نموده‌اند.

۳- نسخه: از نمک پروریده‌ها ۴- اصل: جنگاه ۵- اصل: آوز

ورودشاهی بیگ
به هرات

بسیار خورد و به جایی نرسید. و جان و فاء^۱ خواهر زاده اش گفت: این جماعت جفتای، با ما دل صاف نمی‌شوند [و ما چندین سال، پادشاهی کل ترکستان را به این طایفه توانستیم دید و حال که نوبت دولت به اولاد چنگیز خان رسیده است، گوش ایشان از شنیدن کوس دولت ما کرگزیده است. هر گاه بتوانند، به هر نحو که بوده باشد، شما را هلاک خواهند کرد.]^۲ بس که گفت، شاهی بیگ را از جای در آورده قسم یاد نمود که هر کدام از ذکور این طایفه به دست من افتند نکشم، نامرد باشم! و از آنجا کوچ کردند و آمدند تا به حوالی هرات. و حکم شد که به چه طریق استقبال سلطان می‌کردند، بدان قسم بیابند به استقبال ما. و جار زدند و مردم هرات بیرون آمدند از سپاهی و رعیت. دو طرف صف کشیدند. و مشخصه داشت سلطان که در مجلس رقاصی و خوانندگی می‌کردند و سلطان تخته‌ها^۳ فرموده بود ساخته بودند دور مجمر و در میان آن بساط عیش از بادیه و مزه چیده و دو جوانه زنان^۴ نشسته و در یک طرف سازنده‌های آن مجلس را به چند جفت اسب و استروگاو بسته می‌بردند و زنان. در راه می‌رفتند و اقسام رقص می‌کردند که بیننده را دق از دل می‌برد، و سلطان همه جا از عقب ایشان مشاهده می‌کرد و عیش کنان داخل هرات می‌گردید.

و چون بچه‌ها در آمدند، چشم شاهی بیگ به آن بچه‌ها افتاده در دل تحسین سلطان کرده خوشش آمد از دیدن آن و چون بر روی تخته پل دروازه رسید، بچه‌ها شروع کردند به دوبیتی خواندن. و شاهی بیگ در دل نیت کرده که آیا روزگار دون بگذارد این قسم پایتخت سلطان را که دست من

۱- نسخه: جانی بیگ سلطان ۲- نسخه: نتوانند ۳- اصل: ما

بودیم که در این مدت دیدیم پادشاهی ترکستان که این طایفه کردند. چون نوبت دولت چنگیز خانی کوفته شد گوش این جماعت از شنیدن آن کوس کر می‌شد. اگر هزار علاج می‌کردند و ما چه خاک تیره بر سر خود می‌کردیم. ۴- کذا در اصل، شاید: نختها

۵- کذا در اصل، یعنی دو زن جوان

افتاده و به کام دل بی تعب جنگ آبا عیش بکنم؟^۱ با اجل نامرد پیدا شود یادشمن قوی بهم رسد! چون شود؟ و در این اندیشه بود که بچه باشی دایره در پیش رو کشیده شروع کرد به خواندن رباعی .

شاهی بیگ (با خود) گفت : چون در این اندیشه رفتی، حال ، این کل حال تو خواهد بود و گوش هوش انداخت و مردم چون دیدند، خان گفت که: خاموش شوید که بچه چیزی می خواند . تمام مردم در دروازه نفسها به خود کشیدند . بچه این رباعی خواند که^۲ :

هر روز یکی ز در^۳ در آید که منم خود را به جهانیان نماید که منم
چون کار جهان بر او قرار می گیرد ناگاه اجل ز در در آید که منم
چون مردم هرات این را شنیدند ، خروش از جانشان بر آمده و مردم از برای آنکه تیری بردل شاهی بیگ بزنند ، شروع کردند به ایذای^۴ بچه و

۱- اصل : نکم ، نسخه : بنمایم ۲- ماجرای ورود شاهی بیگ به هرات و دیگر کیفیات ، در نسخه به انشایی دیگر آمده که نقل آن خالی از لطفی نیست : «سلطان حسین میرزا رانختی بود که آن را چند راس اسب و استر و گاو می کشیدند و آن تخت را - بساط عیش- نام نهاده که در میان آن اقسام سازنده ها و نوازنده ها و قوالان و باده های ناب و ساقیان سیمین ساق بر بالای آن تخت نشسته صحبت می داشتند و آن تخت روان را با این کیفیت از پیشایش سلطان برده و سلطان عیش کنان باشمرا و ندما و حکما صحبت داشته داخل می گردید .

و در این وقت آن تخت روان را به دستور زمان سلطان حسین میرزا از شهر بیرون آورده، چون شاهی بیگ خان آن وضع را مشاهده نمود، او را بسیار خوش آمده تحسین نمود و با خود می گفت که: روز کار بی تعب و جنگ، این چنین پایتختی به دست ما انداخته، آیا اجل همت خواهد داد که دو روزی به کام دل عیش نمایم با اینکه دشمن قوی دستی بهم خواهد رسید که ما را آواره خواهد کردن. که در این وقت طفلی شروع در خواندن رباعی نموده بود که شاهی بیگ خان با خود نیت تفاؤل نموده متوجه گردیده فرمودند که مردم خاموش باشید . که تمام مردم رانفس در نفس بیچیده بود که آن طفل این رباعی خواند ... ۳- اصل : زور ۴- اصل : ایزای

گفتند : ای قحبهٔ زبان بریده ! (چرا) این قسم بد چیزی خواندی ؟ این مرتبه شاهی بیگ رنگ را باخته فرمود دایره را از دستش گرفتند و آنقدر بر سرش زدند که هلاک شد . [وشاهی بیگ خان] آزرده و دلگیر از مردم هرات شد و فرمود آن بچه‌ها را تمام بردند و خود سواره آمد به در مسجد جامع . فرمود که مردم اعیان در آیند و خطبهٔ پادشاهی او بخوانند .

چون نماز جمعه گزارد ، خود امامت کرده ؛ خطیب رفت در بالای منبر و اول حمد و ستایش خداوند جل و علا را خوانده بعد از آن نعت حضرت رسالت پناهی گفته و چون نام چهار یار را برد^۱ و بعد از مدح چهار یار به نام شاهی بیگ رسیده گفت : امید که سالهای سال و قرنهای^۲ بی‌شمار ، سایه معدلت جهاندار^۳ زمان ، افراسیاب دوران ، وارث ملک چنگیز خان ، خاقان ابن خاقان و سلطان بن سلطان ، امام زمان و خلیفهٔ رحمان ، منبع^۴ عدل و احسان ، می‌خواست که بگوید شاهی بیگ خان بن ابوالخیر خان بن بوداق خان^۵ ، تا به چنگیز خان برساند که منهای^۶ غیبی و [کار آگاهان] لاریبی بر زبان خطیب آورد (ند) که شاه اسمعیل بهادر خان خلدالله ملکه و سلطانه ! که گویا صد هزار کارد و دشنه و سنان و پیکان ، بردل و جگر بدسیر او فرو بردند ! و مردم فریاد زدند که [ای مولانا ! شمارا چه شده ؟] مگر بنگ خورده‌ای ؟ در چه کاری ؟ اینجا ملک کیست و نام خان را چرا نبردی ؟

خطیب قسمها یاد نمود که من خبر ندارم و دانسته نگفتم . این مرتبه درددل او صد برابر اول گردیده گفت : ای رافضی ! پس از غیب نام او به زبان تو آمد ؟ پس من کاری از پیش نخواهم بردن ؟ گفت : این رافضی را ببرید بکشید که گوید من خبر ندارم . شیخ اوغلی زربسیار از برای او فرستاد

۱- اصل : بردند ۲- اصل : قربنها ۳- اصل : منبع ، نسخه :

منبع امن و امان ۴- کذا در اصل و نسخه ، صحیح آن : شاهی بیگ خان

(= شیبک خان) بن بوداق بن ابوالخیر خان است . ۵- نسخه : منشیان

۶- اصل : الهان

که مردم هرات را فریب داده دل به او یکی دارند^۱. و جماعت سنی که اعیان هرات بودند و او را در بغض و عداوت ندیده تازه می‌داشتند، هر چند قسمها یاد نمودند که او [این سخن را دانسته نگفته و سهوی بر زبان او جاری شده]^۲، اگر چه شاهی بیگگ می‌دانست که ایشان راست می‌گویند که از عالم غیب بود آن سخن؛ اما از برای مصلحت بود فرمود او را کشتند. و مردم هرات نفرین براومی کردند. اما او نیز از مردم هرات رنجید و فرمود بازارها را تالان کردند و بیرون آمده فرمود که مالهای سلطان و بیگم و گوهرشاد بیگم را ضبط نمودند. و فرمود نامه‌ها نوشتند به اطراف که هر کس که به دیدن ما و به پابوسی مامی آید، او را نزد ما مرتبهٔ اعلا خواهد بود و هر کس نیاید پشیمانی خواهد کشید. و اما فرمود از یکی را که می‌روی به جانب آذربایجان و این نوشته را به اسمعیل داروغه می‌دهی و جواب گرفته می‌آیی. و آن از بک مرد سهلی^۳ بود، راهی شد. چون به تبریز رسید، به آستانه بوسی شهریار نامدار سربلندی یافت. چون چشم آن حضرت به آن از بک افتاد، در دل آن حضرت خطور نموده بود که فرستادهٔ شاهی بیگگ خواهد بود. مردم تعجب نمودند و گفتند: ای قلتاق! کرامی خواهی؟ و حضرت فرمود خوش آمدی، الجی شاهی بیگی؟ او سری به حرکت آورد، که بلی. مردم بارگاه فروخندیدند و از بک مفلوک چه نماید در آن بارگاه نزد نره شیران کارزار بلکه آفایش هم نمی‌نماید! و آن از بک محو شده بود و در بحر تحیر مانده، که حضرت فرمود نوشتهٔ خود را بیاور.

نامهٔ شاهی بیگگ
به شاه اسمعیل

چون به دست آن شهریار داد، چون مطالعه کرد، چند سطر خطی که بدتر از هندوان نوشته، مختصر، که: «معلوم اسمعیل میرزا بوده باشد که ما به اقبال و دولت، ارادهٔ زیارت مکهٔ معظمه داریم. بفرمایید در عراق که اگر

۱- نسخه: شیخ اوغلی مال بسیاری از برای تو فرستاده و مردم هرات نیز ترا

فریب داده‌اند که این قسم حرفها در برابر ما بگویی. ۲- اصل: ... دانسته

اگر سهوی بر زبان او آمده ۳- کذا در اصل، نسخه: مفلوکی

برسر راه ما پل شکسته باشد ، تعمیر نمایند اگر چه :

ما را طمع به ملک عراق^۱ خراب نیست

تا مکه و مدینه نگیرم حساب نیست

همه جا در پیش رای همت والای ما ملک مصر و شام و حلب و یمن و مکه و مدینه است . عراق و آذربایجان چه باشد که ما با این سپاه دریا^۲ تموج کوه شکوه انبوه برخاسته به هوای عراق خراب و عربستان بی آب عزم سفر نمایم^۳ و [بنا بر این مقرر فرمودیم که آن حکومت پناه] در هر منزلی آذوقه و سوری مهیا نموده ، هر گاه خدمت نمایان به جا آورید ، احسن طبع همایون ما خواهد بود و آن حکومت پناه (را به) تخلع^۴ فاخره معززه^۵ و سر بلند خواهیم نمود و در این باب قدغن دانسته تخلف نورزد .»

چون آن قسم بی ادبی (به) آن دودمان ولایت نشان از آن بی نام و نشان دیده تبسم نموده دانست که سبک سر است و کم مغز ، و زود سر خود را به باد فنا خواهد داد . و فرمود دوات و قلم آوردند و در پشت آن نامه به خط مبارک خود نوشت :

« هر کس ز جان^۶ غلام شه بوتراب نیست

صد^۷ مکه و مدینه بگیرد حساب نیست»

و آن از بک را خلعت فاخر دادند .

فرستادن شاهی بیگک خان پسران خود

عبیدخان^۸ و محمد تیمورخان را بر سر الکاء خراسان

از این جانب چون شاهی بیگک هرات را گرفت و عبید^۹ را با محمد تیمور ، پسرش سردار نموده فرستاد به الکاء خراسان^{۱۰} ، که چون دور هرات را مسخر

۱- اصل : ما را طمع به عراق ... ۲- اصل : دریای ۳- اصل : نمایم

۴- نسخه : بدخلع ۵- اصل : معروز ۶- نسخه : زدل ۷- نسخه : کر

۸- عبیدخان پسر محمود سلطان و برادرزاده شاهی بیگک خان است نه پسر او .

۹- نسخه : عبیدسلطان ۱۰- نسخه : استراباد

نموده متوجه استرآباد شوند^۱. و آن خبر رسید به بدیع الزمان میرزا که عبید سلطان به گرفتن تو می آید. و او استرآباد را به خواجه مظفر توپچی داده از آنجا روانه ملک عراق گردید. و حضرت شاه اسمعیل در سلطانیه بود که میرزا به پایه سریر خلافت منیر حضرت شاهی رفته و آن شهریار غریب نواز دشمن گداز فرمود استقبال نمایانی کردند و او را به عزت و اعتبار تمام به بارگاه شهریار جم جاه رسانیدند و سلطانزاده زانو زده کرنش و تسلیم به جای آورده می خواست که دست بوس^۲ رساند. آن شهریار عالی مقدار او را در آغوش شفقت و مروت خود^۳ کشیده او را دریافت و احوالها معلوم نمود. و حضرت فرمود که چرا شاهی بیگ به سر بلخ آمده بود، مرا مخبر نکردی؟ او عذر تقصیرات خواست و حضرت جا از برای او تعیین نمودند.

کنته شدن
مظفر حسین میرزا

و از آن جانب مظفر حسین میرزا خود را به میان بچه ترکان^۴ انداخت و سپاه قلیل برداشت و به جنگ عبید آمده کشته شد. و عبید سلطان، استرآباد را به خواجه مظفر داده از آنجا به جانب سبزوار راهی شد.

و ابن حسین میرزا از آمدن عبید خبردار شده کس فرستاد به مشهد مقدس نزد کپک میرزا که عبید می آید، چه می فرمایی؟ او گفت: برخاسته خود را به ما برسان تا با او جنگ کنیم. بعد از ده روز عبید رسید و کپک میرزا جنگ اعلان کرده هنگام شکست عبید که از بکان فرار می نمودند، کپک (حسین) میرزا از اسب پرید، او را گرفتند و به خدمت عبید آوردند. فرمود او را گردن زدند و تمام الکاء خراسان را گرفت. و ابن حسین میرزا نیز جنگ مردانه ای کرد با بیاقوببهدار، او را نیز به قتل آوردند.

کنته شدن
کپک حسین میرزا

کنته شدن
ابن حسین میرزا

و عبیدخان کس فرستاد به خدمت شاهی که: «درسمان و دامغان سه پسر سلطان با ده هزار جفتای جمع شده اند و اگر من می روم به جانب ری و تهران، قزلباش مبادا بیاید. و بعضی قلعه هست که گرفتن آن قلعه ها مشکل است.

۳- اصل: خوعود

۲- نسخه: پا بوس

۱- اصل: شدند

۴- نسخه: ابل ترکان

چون آوازهٔ توجه خان رسد، تمام به خدمت خواهند آمد.» و [چون عریضهٔ عبید سلطان به] شاهی بیگ [خان رسیده]، روی به جانب دامغان نهاد.

و محمد زمان میرزا^۱ پسر بدیع الزمان میرزا در قلعهٔ دامغان بود. چون شنید که شاهی بیگ می آید، [هراسی برداشته با برادران و بزرگان و ریش سفیدان] گفت [که: شما در قلعه را بسته قلعه داری نمایند]. من می روم به جانب عراق به خدمت پدر خود و با کمک قزلباش، پدر خود را برداشته به یاری^۲ شما می آیم و قلعه دامغان را گرفتن مشکل است.

او خود را از قلعه بیرون انداخته راه عراق در پیش گرفته وقتی رسید که نواب شاهی در ملک تبریز بود و اندک کوفتی داشتند و بدیع الزمان می خواست که لشکر بگیرد. چون ذات موسی صفات آن حضرت را اندک کوفتی عارض شده بود و نتوانست که کمک بدهد.

و از آن جانب شاهی بیگ رسید و دور قلعه را در میان گرفت و اول نصیحت کرد^۳. قبول نکردند. دو ماه شاهی بیگ ماند که از جانب سمرقند خبر آمد که قاسم خان پادشاه دشت^۴، جانشین چنگیزخان از شکست خوردن پسر و زخم داری او آزرده گردیده دیگر باره ابوالخیرخان را فرموده (چون) زخمش روی به خوبی بگذارد، سپاه^۵ مغل بردارد و عازم سمرقند شده ترا از پیش بردارد.

از استماع آن خبر، شاهی بیگ بسیار آزرده شده گفت: اگر برگردیم و این قلعه را نگیریم، قزلباش از ما حسابی نمی برند! و فرمود نامه ای نوشتند به آن دو برادر که: «زنهار و الف زنهار که بیرون آمده قلعه را به من دهید و شما را فرزندان خود دانسته گوشه ای را به شما بدهم و شرط کردم با خدای عالم که شما را نکشم.» (و آن) وقتی بود که آن دو جاهل، از ماندن (در) قلعه پشیمان شده بودند و می خواستند که نامهٔ امان بنویسند که آن نامه رسید. خوشحال شدند و فی الحال از قلعه بیرون آمدند و در برابر شاهی بیگ زانو

۱- اصل: رسید ۲- نسخه: محمد حسین میرزا ۳- اصل: بیار

۴- اصل: کردند ۵- نسخه: دشت بغلان ۶- اصل: و سپاه

زده کرنش نمودند .

شاهی بیگ را رحم بدخاطر رسید . فرمود^۱ عبید را که چه کنیم ؟ این دو جوان را می‌برم به‌جانب ترکستان و هر کدام را وجه معاشی می‌دهم . عبیدخان گفت : دشمن را بکش ؛ که اگر نکشتی ، او ترا بکشد و امان ندهد . گفت : حال نمی‌توان کشتن . و قلعه را بگرفت و [به‌یکی از معتمدین خود] سپرد و خود به‌جانب هرات راهی شد و از آنجا به طرف بدخشان و سمرقند راهی شد . جان وفا میرزا را درجانب هرات جانشین کرده به طرف سمرقند روانه شد و در منزل اول ابن حسین میرزا را رخصت داد^۲ و برادر دیگرش را همراه برد او نیز در منزل سیم‌گریزان شده به‌جانب عراق روان گردید و خود را به‌پابوسی^۳ شهریار بلند اختر ، ارجمند گردانید .

فرستادن شاه اسمعیل بهادر خان حسن بیگ ابن الیاس بیگ
 حلواچی اوغلی را با حسین بیگ‌لله و میرزا محمدطالبش
 و دده بیگ‌قورچی باشی و بیرام‌خان قرمانلو
 و نجم رشتی را سه‌سالار ایشان نموده
 با دوازده هزار کس به‌جنگ
 شاهی بیگ خان

اما از این جانب شاه اسمعیل به‌جانب تبریز آمده چون شنید که شاهی بیگ به‌جانب سمرقند رفت آن حضرت ششماه در تبریز بدیع‌الزمان میرزا را^۴ به‌عزت و اعتبار نگاهداری نمود و مقرر فرمود که حسن بیگ ابن الیاس بیگ حلواچی اوغلی با حسین بیگ‌لله و میرزا محمد طالبش و دده بیگ قورچی باشی و بیرام‌خان قرمانلو دوازده هزار کس برداشته و امیرالامرا و سپه‌سالار ایشان نجم رشتی^۵ بوده باشد و خراسان را از ملازمان شاهی بیگ

۱- نسخه : اینها را به‌قتل نخواهیم آورد . ۲- کذا در اصل و نسخه ،

ابن حسین میرزا در حمله عبید خان به‌خطه خراسان ، با دو برادرش مظفرحسین میرزا و کبک حسین میرزا ، به‌دست بیاقو بهادر کشته شده بود (به‌صراحت هر دو نسخه)

۳- اصل : پابوس ۴- اصل : میرزار ۵- نسخه : امیرنجم‌ثانی

گرفته تسلیم میرزایان نموده برگردند؛ و در ساعت سعد حضرت ایشان را رخصت داده همه جا می آمدند. چون به فیروز کوه رسیدند نجم رشتی با امرا گفت که: ای یاران! من و کیل شاه و جانشین مرشدم؛ تا امروز پای مصاحبت در میان بود، امروز داخل الکاء مخالف شدیم؛ می باید که با ادب سرکرد تا دوست و دشمن از من و شما حسابی ببرند. ایشان گفتند: منت به جان داریم.

چون به جانب استرآباد راهی گردیدند آن خبر به خواجه مظفر توپچی رسید؛ سپاه خود را گفت: من می روم از میان فلان پشته نظر به جانب این سپاه می کنم؛ اگر جوهری دارند اطاعت خواهم نمود والا برگشته جنگ خواهم کرد. گفتند: امر از خواجه است.

او با سه سوار آمده در بالای پشته ایستاد در عقب سنگی، چنانکه کسی نمی دید و آن دوازده هزار جوان را دید که هر کدام مثل کوهی بر کوهی نشسته رسیدند؛ خواجه را که نظر بر ایشان افتاد از دیدن ایشان دلش بطیید و گفت: با این دوازده هزار کس سپاه روی زمین برابری نخواهند کرد و همان ساعت سوار شده از عقب پشته بیرون آمده.

نجم رشتی گفت: خبری بیاورید که این چه کس است و چون تفحص کردند و خبر بردند، نجم رو کرد به حسن بیگ حلواچی اوغلی گفت: پیش برو و احوال معلوم کن و (بین که) به چه کار آمده؟ چون چشم خواجه به جوان رستم شکوهی افتاد گفت: ای جوان از گردان شاه کدام سرداری؟ و نام خود را گفت و خواجه نیز نام خود گفت؛ و چون حسن بیگ تعریف او را شنیده بود از مرکب پیاده شد و خواجه نیز پیاده شده او را دریافت. نجم دید با یکدیگر مصافحه کردند و هر دو سوار شدند و روی به نجم رشتی آوردند.

حلواچی اوغلی پیش جهانند و گفت: خواجه مظفر توپچی است به استقبال شما آمده. نجم گفت: آمده باشد. خواجه چون پیش آمده زهره نداشت که به چشم او نگاه کند! از اسب پیاده شده دعا گفت اول شاه را و بعد از شاه او را؛ و نجم گفت: خواجه به جاسوسی آمده بودی؟ گفت: بلی

و سپاه شاهی بیگک تابین منند در این جا اراده جنگ داشتند من خود گفتم بروم و بینم اگر حریف خصم خواهم شد به یک نظر می شناسم والا فکر آن نیز خواهم کرد و حال رخصت می خواهم بروم و تهیه ضیافت و پیشکش و استقبال را درست نموده بیایم .

نجم او را خلعت پوشانیده برگردید و ملازمان شاهی بیگک را گفت برخاسته بروید به جانب هرات و اگر چه از آنجا نیز شما را بیرون خواهند کرد . سپاه ازبک از استرآباد بیرون آمده به جانب سمنان روان شدند ؛ و روز دیگر استقبال نجم و سپاه قزلباش نمود و نجم سه روز ماند و روز چهارم نامه حکومت استرآباد را که از جانب حضرت همراه داشت ؛ نوشته را در پیش فریدون حسین میرزا گذاشت و الکارا به او سپرد و به جانب پل کربیی راهی گردید . و چون به پل کربیی رسید در آنجا به جانب سمنان و سبزوار و نساپور می رفت تا ازبکان را پاره ای کشت و هر کدام گریزان شده بدر رفتند ؛ و ابن حسین میرزا را نیز در نساپور حاکم کرده و از آنجا به مشهد مقدس آمده و مشهد مقدس را به محمد زمان میرزا - پسر بدیع الزمان میرزا - داده ؛ چون به جام رسید خیر به جان و فارسید . از هرات گریزان شده راه بلخ را در پیش گرفته بدر رفت ؛ و بدیع الزمان بار دیگر از صدقه اوجاق شاه و شیخ صفی به تخت و تاج موروثی خود رسید . و چون اراده رفتن کرد به جانب عراق بدیع الزمان رو به جانب نجم کرد و گفت : (حال که) این شفقت درباره فقیر کرده اید ، اگر قندهار را از اولاد امیر ذوالنون قندهاری بگیریید ، دیگر دشمنی در این چهار طرف نداریم . و فرمود نامه ای نوشتند که در آن وقت خبر آمد از جانب قندهار که بابر پادشاه شنیده که شما از عراق به جانب خراسان آمدید ، از دلیری شما بر سر قندهار آمده و پسران امیر ذوالنون که از شما برگشته بودند و ملازم شاهی بیگک شده بودند ، از تصرف ایشان که دو برادر بودند یکی شجاع و دیگری محمد مقیم میرزا (در آورده و) ایشان را به جانب

فرازجان و ف
به بلخ

بلخ گریزان نموده ، خود به خدمت خواهد آمد .

نجم گفت [که : تا حال ولایت قندهار بایبگانه بوده و حال به تصرف بابر پادشاه در آمده .]^۱ حال پسران عجم یکدیگر را باز مدد یکدیگر باشید ؛ و بدیع الزمان میرزا دیگر حرفی نگفت و سوقات خراسان به رسم پیشکش از برای حضرت شاهی ظل اللهی فرستاد و زر بسیار از مال جان وفا که از خزینه سلطان صاحب شده بودند فرستاد و نشست به دولت او جاق شیخ صفی به تخت شاهی خود .

و از آن جانب از میرزا جان وفا بشنو که رفت به خدمت شاهی بیگ و شرح را به عرض رسانیده ، آه از نهاد شاهی بیگ بر آمده ؛ اما از آن طرف چون ابوالخیر خان - پسر قاسم خان - که پادشاه دشت بود بر سر سمرقند می خواست بیاید ؛ هنوز در پنج منزلی سمرقند بود که شاهی بیگ خود را به سمرقند انداخت و از آن جانب خبر آمدن ابوالخیر خان رسید . او نیز آمده در برابر شهر سمرقند فرود آمده و شاهی بیگ در فکر بود و در پس پرده مکر در آمده با جماعت از بکان مغل صلاح دید که آیا با ابوالخیر خان صلح نمایم بهتر خواهد بود ؟ ایشان گفتند اگر قبول کند اعلاست . شاهی بیگ گفت : آزمایش خان می توان کرد . فرمود الجی برود به خدمت او و سخنی از صلح بگوید ، اگر راضی شود ما را اعلام دهد و الا جنگ را آماده شویم . الجی رفت به خدمت ابوالخیر خان و سخنی از صلح (در) میان انداخت . ابوالخیر خان جوان عاقلی بود گفت : برو به شاهی بیگ بگو که تو با پدر من - خان کلان - شرط کردی که در ترکستان چون پادشاه شوی سکه به نام او بزنی و در خطبه نام او را با نام خود مقدم دهی ، چرا از عهد خود تجاوز کردی ؟ به همه حال برخاسته بیا پیش من و شرط را تجدید نما و در سکه و خطبه اسم پدرم را داخل ساز و نام ترا هم در سکه زیر نام پدرم بزنم و هر سال پیشکش تو به درگاه بیاید و برو به خاطر جمع کل خراسان را بگیر و اگر در

ترکستان کسی اراده سمرقند کند جواب او با ماست ، وشاهی بیگک در فکر بود دید که آنچه ابوالخیرخان می گوید محض خیر او است . قبول نمود خود برخاسته رفت به خدمت ابوالخیرخان و او را دریافت و آنچه مطلب او بود چنان کرد و او را به راه انداخت . و درین وقت بود که جان وفا عرض کردیم که آمده آن خبر آورد و از استماع آن سخن پریشان خاطر شده به گرفتن خراسان سر اشیب گردید .

و از آن جانب بابر پادشاه سپاه خود را برداشته بر سر قندهار راهی گردید و چون شجاع بیگک در قندهار شنید که بابر پادشاه می آید او نیز بسا ده هزار افغان^۱ از قلعه بیرون آمده به قلعه پشنگک سر راه بابر پادشاه را گرفت و آن دو سپاه در برابر یکدیگر صف کشیدند؛ و بابر پادشاه از جای در آمده زد خود را به سپاه افغان . چون نسیم فتح و نصرت به پرچم علم بابر زده برداشتند سپاه افغان را از پیش ، بزن بزن گرم شد .

حمله بابر پادشاه
به قندهار

چون شجاع بیگک آن حال دید فرار نموده راه قندهار در پیش گرفت . یادگار میرزا گفت : من می روم از عقب [او] . یادگار میرزا سر به دنبال شجاع بیگک گذاشته و آن هشت منزل راه را از عقب آمدند . چون به حوالی سمرقند رسیدند، محمد مقیم - برادر شجاع بیگک - در دست یادگار میرزا گرفتار گردیده از عقب بابر پادشاه رسید ؛ دید که برادرش چون مردیها کرد فرمود او را جهانگیر میرزا خطاب دادیم ، بعد از آن نام او جهانگیر میرزا شد ؛ و شجاع بیگک دید که برادرش گرفتار شد راه قلعه را بریدند به طرف زمین داور زده خود را به آنجا رسانید و دل از مال و اسباب و زنان برکنده کس فرستاد پیش بابر پادشاه که: خزینه پدرم ترا حلال است، چون به مردی (و) شمشیر گرفتی ، اما شرط مروت آن است که حرم ما را بفرستی و برادرم را نیز آزاد کنی .

چون محمد مقیم میرزا زخم دار بود صلاح دولت در عدم او دیدند

و در زیر آن زخم او را فنا کردند و شجاع بیگ حرم خود را برداشته از زمین داور به جانب بلخ روان شد. چون داخل بخارا گردید شاهی بیگ از جانب سمرقند با ابوالخیرخان صلح نموده بود؛ رسید و او را دید و احوال معلوم کرد. او شرح را به عرض رسانید. خان گفت: دغدغه مکن که قندهار را به تو دادیم. و خان آمد به جانب بلخ و جانی سلطان او را استقبال نموده آورد به بلخ و سه روز ضیافت نموده، روز چهارم به طرف قندهار راهی گردید. و چون از کتل هندو کش گذشت روی کرد به شجاع بیگ و گفت: در چه فکری؟ گفت: خان سلامت باشد، می ترسم جهانگیر میرزا بشنود که خان به دولت می آید، بگریزد. اگر امر باشد من بروم. چون او آوازه شنید که من با پنج هزار کس بر سر او می روم لاعلاج خواهد ماند در قندهار تارسیدن خان عادل.

حمله شاهی بیگ
به قندهار

شاهی بیگ را خوش آمد آن فکر. گفت: بردار سپاه را ببر. پنج هزار کس برداشت (و) به جانب قندهار راهی شد؛ و چون جهانگیر میرزا شنید که شجاع بیگ می آید و از عقب، شاهی بیگ خواهد آمد آنچه خزینه ای که بابر پادشاه از برای جهانگیر میرزا جدا کرده بود- (و) در قلعه قندهار بود- فرستاد به جانب کابل و خود ماند با پنج هزار کس، که خبر آمد که فردا شجاع بیگ می رسد و جهانگیر میرزا از قلعه بیرون آمد و زد خود را به او و از آن پنج هزار کس از بک دو هزار کس کشته شدند^۲ و شجاع باز فرار نمود و به جانب شاهی بیگ خان روان گردید.

چون سه منزل آمد، از برابر شاهی بیگ را دید. شکوه جهانگیر کرده. گفت: دغدغه مکش. او را سزا در کنار خواهم گذاشت و راهی شد، به الفار آمد و دور قلعه را در میان گرفت. و چون جهانگیر میرزا به بالای برج بر آمد چشمش بر شصت هزار کس شاهی بیگ افتاد، پشیمان گردید از ماندن (در) قلعه، و دانست که به اقبال^۳ شاهی بیگ بر نمی آید. کس فرستاد بیرون و عذر

۱- اصل: آوزم ۲- اصل: شدن ۳- کذا در اصل، شاید: مقابله با

تقصیرات خود خواسته گفت: اگر خان ما را امان خواهد دادن اورا دعا گفته به طرف کابل برویم .

چون کس جهانگیر میرزا رفت به خدمت شاهی بیگ و ازو رخصت طلب نموده اما چند رأس اسب بدو شاهی و بیاتی و عراقی از برای خان به رسم پیشکش فرستاد . شاهی بیگ را خوش آمد . ازدیدن مرکبان بسیار خوشحال شد . گفت : چون این اسبها را قبول ما افتاد از سر تقصیرات جهانگیر میرزا در گذشتیم . و الچی رفت و خبر برد . میرزا در دروازه را گشوده به جانب کابل راهی گردید و خبر به شاهی بیگ رسید که میرزا رفت . فرمود که: جهانگیر میرزا جوان شجاع است ، می خواهم بیاید ما اورا ببینیم . چون امان یافته ماست ، از زیر طناب خیمه خانی بگذرد و مارا کرنش کند . رفتند یساولان و گفتند : امر خان است که جهانگیر میرزا بیاید ما را دیده ، ما اورا ببینیم و از زیر طناب خیمه ما چون امان دادگان بگذرد . جهانگیر میرزا به لشکر خود گفت که : شما بروید و اگر مرا امان داد خود را می رسانم و اگر مرا به قتل آورد ، سر برادرم سلامت و دعای مرا به بابر پادشاه برسانید . این بگفت و با چهار کس برگردید و آمد به در بارگاه شاهی بیگ و قدم در بارگاه نهاده در برابر خان زانو زده کرنش کرده ، و آنچه از او پرسید جواب شافی گفته ؛ خان فرمود خلعت بر او پوشانیدند و ده نفر را مقرر کرد که من می دانم که عبید کس خواهد فرستاد به کشتن جهانگیر میرزا ، اما مبادا بگذارید که تمام شما را به قتل می رسانم . و اما روی کرد به جهانگیر میرزا که برو و دعای مرا به بابر پادشاه برسان و بگودانسته (باش که) از سر کابل [نیز گذشته، به شما و] گذاشتیم ، خاطر جمع بوده باشد و اگر دم از دولت ما بزنی در سایه حمایت به آسایش خواهی بود ؛ و اورا براه انداخت؛ و جهانگیر میرزا آمده خود را به کابل انداخت و پیغام شاهی بیگ را به بابر پادشاه گفت . اورا خاطر جمع شد و شاهی بیگ از جانب قندهار به جانب هرات روانه شد . از آنجا خبر آمدن خان به قلعه هرات رسید .

بدیع الزمان میرزا ده هزار کس داشت و اعیان هرات و رعیت را طلب نمود و گفت: درچه فکرید و با من همراهی خواهید کردن یا نه؟ ایشان گفتند: میرزا سلامت باشد. ماراقوت جنگ خان نیست. اگر می خواهی که جان بدربری خود را به شیخ اوغلی برسان. دانست که مردم هرات راست می گویند. با سه هزار کس که زن و فرزند در هرات نداشتند از آن ده هزار کس با بدیع الزمان به جانب عراق راهی شدند؛ و او خود را رسانید به مشهد مقدس و ابن حسین میرزا در مشهد مقدس بود؛ برادر را دریافت و احوال معلوم کرد. او گفت آمدن شاهی بیگ خان را از جانب قندهار و مردم هرات اورا بیرون کردن و گفت: حال درچه فکری؟ گفت: در فکر آنم که بروم به خدمت شاه و باز آن دوازده هزار کس را بستانم و شاهی بیگ را از پیش بردارم و تو باش در اینجا تا من خود را به تو می رسانم. او گفت: ای برادر من نیز با تو خواهم آمدن و بدیع الزمان گفت تو چهل روز قلعه داری بکن، اگر سپاه شاهی بیگ بیاید من خود را می رسانم. ابن حسین میرزا لاعلاج ماند و مشهد مقدس را سپرد^۲ و بدیع الزمان میرزا راهی شد به جانب عراق.

و از آن جانب شاهی بیگ چون به سبزار رسید عبدالله خان^۳ را گفت برو تو پیشتر. اگر بدیع الزمان در هرات باشد اورا گرفته به استقبال من بیاور و اگر گریخته باشد برو از عقب او تا پل کرپی. عبدالله^۴ با ده هزار کس آمد به هرات و مردم هرات به استقبال عبدالله رفتند و عبدالله از ایشان احوال پرسید که میرزا کجا رفت؟ گفتند: رفت دیروز به الغار به جانب استراباد. عبدالله^۳ می خواست از عقب برود. گفتند: خانم! [شما به الغار تشریف آورده اید. ساعتی نیز آسایش فرموده طعام میل بفرمایید. بعد از آن روانه شوید]^۴ و مطلب ایشان آن بود که میرزا بدر رود و عبید را فرود آوردند به بهانه خوردن طعام.

۱- اصل: دوازده - نسخه: الفصه ابن حسین میرزا در مشهد مقدس مانده...

۳- نسخه: عبید سلطان در تمام موارد - ۴- اصل: ... طعامی فرموده بود بدیع الزمان

دردم است البته امروز به الغار آمده ای خان کوچک

روزد دیگرشاهی بیگ آمده احوال بدیع الزمان را پرسید. گفتند: سه روز است که بدر رفته است و خان اعراض بسیار به عبدالله خان فرمود و گفت: برخیز و برو از عقبش؛ و عبدالله سر در دنبال او گذاشته و چون به حوالی مشهد مقدس رسید شنید که بدیع الزمان رفته است به جانب استراباد و ابن حسین میرزا مسانده است؛ و دور مشهد را در میان گرفته و ابن حسین بیرون آمد که بگریزد عبدالله خبردار شده او را گرفتند و آوردند به خدمت او و فرمود گردن زدند و مشهد را گرفت و رفت به جانب استراباد و محمد زمان میرزا از آنجا راهی گردید و عبدالله از عقب آمد و تمام الکاء خراسان را گرفت و برگردید و خبر از برای شاهی بیگ برده.

فتح خراسان
به دست عبید
سلطان

و چون خان خراسان را گرفت باد غرور در کاخ دماغ خان راه یافت؛ فرمود که الچی برود نزد شیخ اوغلی و گریختگان ما را از او طلب نماید و اگر بسته سپرد به ملازمان ما خود سکه و خطبه به نام ما زد فبها والا خواهم آمدن به جانب ایران و از آنجا به طرف مکه معظمه خواهم رفت و او را از پیش برداشته و آنچه خواهم درباره دودمان سلطان مظهر ظهور خواهم رسانید. و چون الچی تعیین شد گفت به جان وفا میرزا و بیاقوبهادر که: شیخ اوغلی رامی خواهم بیدار سازم از خواب غفلت، و ده هزار ازبک برمی دارید و از راه طبس می روید بر سر کرمان و یزد را تاخت و تالان می کنید و سر مردان را از برای من می آورید و زنان قزلباش را با مال برداشته به خدمت می آورید تا شیخ اوغلی بداند که ازبک از تاخت و تالان و قوفی دارند؛ و جان وفا بیاقوبهادر با آن سپاه به جانب طبس روان شدند و از طبس سرایشب شدند به انغار به جانب کرمان راهی شدند؛ و حاکم کرمان محمد خان افشار بود. با پانصد نفر قزلباش به شهر کرمان بود، و اهل افشار از شش فرسنگی کرمان در صحرا بودند با مال و گوسفندان، و نصف شبی بود که ریختند به شهر کرمان و تا محمد خان خبردار می شد آن پانصد نفر را ازبک به قتل آوردند و چون می خواست از جانبی بدر رود که بیاقوبهادر رسید و چون دید ازبک او را

به يك چوبه تیر از پای در آوردند و مال بسیار تاخت (وغارت) کردند. و بیاقو احوال مردم افشار برسید. نشان دادند که در شش فرسنگی کرمان در فلان قشلاقند. جان وفا روی کرد به بیاقو بهادر که من شش هزار کس برمی‌دارم و می‌روم به جانب یزد و تو برو بر سر ایل افشار و آن جماعت را به قتل آورد(ه) و زنان و کودکان ایشان را با مال اسیر و دستگیر کنی تا من از جانب یزد بیایم .

بیاقو گفت بیدار باش و زود خود را به ما برسان ، و اول مزاحم شد . جان وفا گفت : من احوال یزد را پرسیدم موسی بیگ شاملو ملازم حسین بیگ لله شیخ اوغلی داروغه است با سیصد قزلباش دیگر کسی در آن حوالی نیست . چون بیاقو شنید گفت : برو که چهار یار با صفا یارت باشد . اما در آن شب چند نفر از مردم افشار در بیرون کرمان بودند و در آن وقت گیرودار رسیدند ؛ از احوال از يك مخبر شدند و سه نفر خود را به ایل رسانیدند و یکی را گفتند : برو به جانب یزد موسی بیگ را با شاه نعمت‌الله خبردار کن که این چنین قضیه (ای) روی داده . اول سه نفر رفتند به جانب ایل و خبردار کردند افشار را ، آه از نهاد ایشان بر آمده دست زنان و فرزندان گرفته بدر رفتند . مالها را به جا گذاشته و روز دیگر وقت عصری بود که از يك آمده بیاقو رسید، دید که خبردار شده اند افشار و غنیمت را برداشتند و به جانب الكاء کرمان روی نهادند ، در آنجا که می‌رسیدند تاخت و تالان وغارت کرده برداشتند آن اسباب‌ها را با زن و دختران و کودکان آمدند به کرمان داخل شدند و قریب به ده هزار کس که آورده داخل کرمان نمودند .

جنگ کردن جان وفا با شاه نعمت‌الله و فرستادن

شاه اسمعیل بهادر خان سلطان ابراهیم میرزا و حلواچی اوغلی را به مدد شاه نعمت‌الله و گرفتار شدن جان وفا به دست ایشان

و از این جانب جان وفا میرزا به جانب یزد به الغار روان شد . چون به حوالی یزد رسید از یکان دیدند که در دروازه یزد را بسته اند و مردم شهر در فراز برج باره بر آمده اند . چون جان وفا درآمد در برابر قلعه فرود آمده

و کس فرستاد پیش شاه نعمت‌الله یزدی که چون شاه اسمعیل به‌جانب طبس آمد حاکم را به‌قتل آورده ما را مطلب تلافی آن تاختن است ، بامردم رعیت کاری نداریم ؛ اگر سر حاکم را برای ما فرستادید ما با شما کاری نداریم والا چون قلعه را گرفتیم تر و خشک را قلم قلم خواهیم کرد . شاه نعمت‌الله جواب داد که ما را چه قدرت است که ملازم شاه اسمعیل را گرفته به شما بدهیم ؛ برگردید و از غضب شاه اسمعیل اندیشه نمایید .

جان وفا چون آن خبر شنید ، فرمود یرش به‌شهر یزد انداختند و جوانان تفنگچی بافقی ، ازبک بسیار زند^۲ ؛ [جان‌وفا] چون دید که به‌جنگ نمی‌توان گرفت ، فرمود سه هزار کس را که بروند در دور و حوالی تاخت و غارت کنند و خود نشست در پای قلعه یزد و کس فرستاد به‌جانب نائین تا حوالی نائین را ازبک^۳ پهن شد^۴ ؛ و شاه نعمت‌الله قاصدی فرستاد به‌سلطانیه به‌خدمت نواب اشرف اعلا ؛ چون قاصد در سلطانیه رسید ، به‌خدمت شاه آمد و عریضه شاه نعمت‌الله را داد به‌آن حضرت و آن خبر به‌خسرو دادگستر عدالت‌دار رعیت‌پرور رسید ، بسیار آزوده گردید فرمود که يك جوان می‌خواهم که به‌جانب یزد و کرمان رود و جان وفا را با بیاقوب‌بهادر گرفته غل^۵ برگردانسان به‌خدمت بیاورد و اسیران ازدست ایشان گرفته ؛ سلطان ابراهیم میرزا قدمردی علم کرده گفت : ای شهریار اگر امر نواب باشد بنده به این مهم برود . شاه فرمود حلوچی اوغلی را همراه بردار و پنج هزار کس برمی‌داری و از عقب می‌روی ؛ اگر به‌طبس رفته باشند از عقب رفته امان نخواهی داد . گفت : منت به‌جان دارم . شاه فرمود که هر کدام قزلباش را امر می‌کنی که دو مرکب برمی‌دارند که روز به‌یکی سواری کنند و شب به‌یکی ، زود خود را برسایند . فی‌الحال سوار شده راه یزد در پیش گرفتند و از طرف نائین سر بدر کردند .

۱- اصل ، خواهم ۲- نسخه : جوانان بافقی تفنگچی که در آنجا متحفظ

بودند به‌ضرب گلوله جمعی از سپاه ازبک را بقتل آورده . ۳- اصل : ... نائین رازبک

۴- نسخه : ... که سپاه ازبک در آن ولایت پهن شده ... ۵- اصل : قول

و از آن جانب جان و وفا بیست و يك روز در پای قلعه یزد نشست و [سپاه را به تاخت فرستاده و مردم آن سرحد از اعراب و غیره تاراج نموده جمعی کثیر را به قتل آورده و اکثر مردم کوچ و خانه خود را برداشته فرار نمودند.]^۱ اما جماعت ضعیف که نتوانستند بدر روند کشته شدند و زن و بچه ایشان اسیر شده بود و سرها را در میان جوالها پر کرده بودند؛ و در بیرون یزد شاه نعمت‌الله آن خران^۲ را می‌دید و گریه می‌کرد، چون دستی نداشت. روز بیست و چهارم کس بیاقوب‌بهادر آمد از جانب کرمان که اینقدر چه ایستاده‌ای؛ مبدا از پای^۳ [تخت] شیخ اوغلی قزلباش به الغار بیایند؛ بر خیز و بیا که مال عالم شنیده‌ام که به دست آورده‌ای، اگر این غنیمت‌ها را که داریم بدر بریم مارا و تمام از بکان مارا کافی است و^۴ سه کس را در آخر فرستاده بود که [به] سر عزیزخان [شما را قسم می‌دهم]^۵ که خمام طمعی را بگذار و تا بهادران من کتابت را به تو رسانند بر خاسته به جانب کرمان روان شو.

اما چون ده روز نشست در پای قلعه یزد، شاه نعمت‌الله گریان بود از برای مردم بلوک؛ روی به موسی سلطان^۶ قوم حسین بیگ کرده که: شاه می‌ترسم دیر بیاید و می‌ترسم این دست برد را این جماعت از پیش ببرند؛ فکری مرا به خاطر رسیده. قاصدا، اگر شاه در سلطانیه است از یزد خود را به ده روز می‌رساند و آن شهر یار کمک خواهد فرستاد. شاید به شانزده روز خود را برسانند، بیست و شش روز شد و کمک شاه به ما نرسید و این طایفه معلوم نیست در این مدت اینجا بمانند. پس می‌باید ما را معنی^۷ بکار بریم و نگاه داریم این از يك را در اینجا تا مدد شاه بیاید.

۱- اصل: ... از دم عرب بسیار به دست آورده بود و مردان را گفته بود که هر کدام

جایی که داشتند کوچ خود را برداشته بودند و دیگر به کله و مال پرداخته بودند

۲- کذا در اصل، شاید: سران ۳- نسخه: پای تخت شیخ اوغلی نزدیک است که مبدا

که سپاه قزلباش ... ۴- اصل: و چون ۵- اصل: ... که سر عزیزخان که

۶- نسخه: موسی بیگ ۷- اصل: معنی ۱ نسخه: لمبی باخت

موسی بیگگ گفت: ما و تودر مجلس بایکدیگر فردا جنقی^۱ بزیم و سخن از بک را در میان آوریم، تو بگومن می ترسم . جان وفا جوان شجاع است، از خالوی خود دو خواسته است که کاری بسازد و تا کار نسازد نخواهد رفت؛ چرا یزد را به قتل عام بدهیم و مالهای ما را تمام ببرد و من توجیه می کنم (از) [هرخانه بک تومان گرفته]^۲ از امانی جمع می کنیم از برای جان وفا می فرستیم که او را آزار به مردم یزد نرسد. من در جواب خواهم گفت: دشمن شاه را زر از رعیت گرفته می دهی؟ من نمی گذارم؛ تو بگومن توجیه می کنم و من مزاحم خواهم شد . چون او را باز جماعت سنی هست اعلام خواهند کرد. چون این خبر نوشته به تیر بسته^۳ خواهند انداخت و طمع او را بر آن خواهد داشت که کس بفرستد پیش من و زر طلب نماید؛ تو در جواب از او مهلت ده روز (ه) طلب کن و بگو چند از بک را از برای تحصیلداری این امر از برای من بفرست. او خواهد فرستاد و تودر برابر از بکان هر روز مردم یزد را طلب می کنی و زر حواله می کنی و مردم زر می آورند و به خانه شما جمع می کنند، امروز و فردا او را به بهانه زر دادن^۴ نگاه داریم .

نیرنگ شاه
نعمت الله

شاه نعمت الله او را تحسین نموده روز دیگر چنان کردند . موسی بیگگ از مجلس شاه برخاست و گفت: اگر فردا ترا در دست مرشد به کشتن ندهم پس ناصوفی باشم ! شاه گفت من می ترسم از جان وفا، شطرقلیل منافی کثیر است و در همان شب جماعت تر کمانان بودند در یزد؛ آن گفتگو را نوشته به تیر بسته انداختند به اردوی جان وفا، و آن از بک قبول نموده فرمود بهادری را که اگر زر امانی دادید از سر شما می گذرم والا تمام مردم این شهر را قتل عام خواهم کردن.

شاه نعمت الله گفت : برو و دعای ما به جان وفا برسان و عرض کن که :

۱- نسخه: جانقی ۲- اصل: بر سر خانه بک تومان ۳- نسخه: این

خبر را جماعت تر کمانان سنی که در این شهر می باشند نوشته به تیر بسته. . . .

۴- اصل: دادند ۵- اصل: ایشهر

«فقیر دیروز اراده کرده‌ام و موسی بیگک جانشین حاکم ما - حسین بیگک‌الله^۱ - با من جنگ کرده مزاحم شد، اما من مرد عاقلم و او ترك بی‌عقل، خیر از جایی ندارد. امروز در زیر آسمان کرا قدرت است که با شاهی بیگک تواند برابری کرد؟ منت به جان دارم؛ زرتوجیه خواهم کرد اگر خواهد ما خود وصول نموده بفرستیم و اگر خود تحصیلدار می‌فرستد شفقت است.» و فرستاده را خلعت داده. چون آن خبر رسید، جان وفا خوشحال شد. پرسید که در این ملک چند هزار خانه است؟ بهادر الجی گفت: من پرسیدم از شاه نعمت‌الله. او گفت: بیست هزار خانه بود در قدیم و حال زیاد شده است. جان وفا به‌خود بالید و فرمود قوشنقر بهادر^۲ را که توده بهادر یک‌هفته تا نامی بردار و ده يك از برای خود بگیر از مردم یزد و زرها را زود گرفته بیرون بیا تا ما بفرستیم، و دیگر بهادران ما آزار کس ندهند؛ و در حوالی یزد کس فرستاد به چهار طرف، اگر چه آن از يك که دیگر آبادانی در حوالی یزد نمانده است باری منت گذاشته؛ باخورد گفت: همه چیز همراه داری و زر نقد کم همراه داشتی و نشست به خاطر جمع و آن ده بهادر را قوشنقر بهادر برداشت و داخل قلعه یزد گردید و قرار شد که روز دهم زرها را تمام توجیه کرده باشند و بفرستند به خدمت جان وفا.

چون روز وعده شد، در این چند روز از بکان را در خانه برده بودند و از برای ایشان ساز و صحبت می‌داشتند و شراب می‌خوردند و بنگک دیوانه و بوزه زهر مار می‌کردند؛ و روز وعده شد و قوشنقر بهادر پنداشت که هنوز سه روز است، چون به فراغت افتاده بود! و هزار تومان در روز اول آوردند و به قوشنقر دادند و گفتند: ای بهادر این زر ده يك شما است. او تحسین نمود گفت: خانه شما آبادان تا روز وعده. جان وفا روز بشمرد. و ده مرتبه نوشته بیاقو آمده و گفت: در چه فکری و بیست روز است در چه کاری؟ برخاسته خود را برسان که بدر رویم، و او پنهان می‌کرد؛ از آن که مبادا از او حصه‌ای خواهد. جواب داد که مال بسیار از چهار طرف می‌آورند و در جمع نمودن مال مانده‌ایم و

کسی در این سرحد نیست و شیخ اوغلی در ملک آذربایجان است و تا خبر ما به او می‌رسد او کمک می‌فرستد می‌داند که ما به خراسان رسیده‌ایم . و چون جواب او فرستاد و بیاقو که نه سوار [بوده] و خدمت ده پادشاه کرده [بوده] و از زمان ابو سعید پادشاه که با حسن پادشاه جنگ کرد در آن جنگ جوان کامل رسیده بود و زینها خالی کرده بود؛ دیگر باره این مرتبه سه کس از بهادران نامی خود را فرستاد که از برای او خبر ببرند که در چه فکر است ، اگر تردد رسیده است نه روز گذشته و مگر در مانده است به وعده ^۲ که چون روز وعده شد شاه نعمت الله طلبید قوشنقر را و گفت: ای بهادر! جان و فای جان قهار است و مردانه ، پس فردا زر تمام (و) کمال است و این پانصد تومان سوای این ده یک شماست ، برو به خدمت او و بگو زرها نصفی تحویل من شده است و جماعتی زر نقد دارند و بعضی در قرض کردند، پس فردا زر را تمام و کمال به خدمت می‌آوریم.

گفت: منت دارم و رفت به خدمت جان و فای بلند به حرف درآمد. هر چند جان و فای اشاره می‌کرد که در برابر ملازمان حرف مزن ، او مست است و بنگ و بوزه چشم او را پوشیده سخن می‌گوید و چون نمی‌خواست که آن سه بهادر بدانند، گفت: چنان باشد برگرد و برو. او نیز برگردید ؛ و چون روز بیست و سیم شد قوشنقر برخاست و آمد به در خانه شاه نعمت الله و گفت: زرها کو؟ بیار تا ببرم به خدمت جان و فای. شاه نعمت الله اشاره می‌کند و هر چند می‌گوید شاه نگاه به جانب موسی بیگ می‌کند و می‌گوید چند روز صبر کن که آمده نگذارد که من زر به شما دهم؛ و چون غضبناک است و قزلباش که در غضب شد نعوذ بالله اگر جنگ کنند کس را به نظر در نمی‌آورند؛ بگذار تا غضبش فرو نشیند و او را راضی کنم و زرها را وقت عصر بار کنم و شما را رخصت بدهم. حال برو و امروز هم قدم شما در این ملک ما غنیمت است . بهادر رفت به شراب

۱- اصل: است ۲- نسخه : اما جان و فای میرزا نیز کس به نزد قوشنقر بهادر

فرستاده که آنچه حاضر شده برداشته بیاید و قوشنقر بهادر نیز پادشاه نعمت الله تشدد آغاز نموده . . .

زهر مار کردن .

و چون عصر شد جان وفا چشم در راه داشت و شاطر خود را گفت: برو پیش قوشنقر و بگو: ای گردن شکسته! در چه کاری، چرا زر نمی آوری؟ و اگر نمی دهند مرا مخبر ساز تا حال یرش به قلعه یزد اندازم و ذی حیات در این ملک زنده نگذارم! چون شاطر را داخل یزد کردند، آمد به نزد قوشنقر و او آنچنان مست است که نمی داند چه وقت است! هر چند با اوسخن گفت و نگاه می کرد و زبان جواب نداشت. موسی بیگ گفت: زر فردا می آورد، بی تابی چیست؟ شاطر رفت و گفت: بهادر مست بود و مجلس اعلا به رویش بر آراسته بودند. آن ده از بک گفتند: فردا زر را خواهیم آورد. چون جان وفا بیدار شد، مست بود هشیار شد و آتش در جانش افتاد. فرمود که: سوار شوند. از بکان چون سوار شدند، آمد به کنار خندق و گفت: اگر زرمی دهید خوش باشد و الا یرش خواهم کرد. به سر عزیزخان که از شما یکی را زنده نخواهم گذاشت. موسی بیگ گفت: جان وفا! بی تابی چیست؟ فردا باشد، بیست و سه روز صبر کردی يك روز هم چه می شود؟ گفت: ای رافضیان من خبری شنیده ام، گفت: به خدا ما خبری نداریم. اما ما کس به خدمت مرشد کامل روز اول فرستادیم و ما چنان حساب منزلها کرده ایم که علی الصباح می آید از جانب مرشد کمک، و اگر فردا وقت عصر پیدا نشد ما زرها را به شما داده به سلامت بروید، و جان وفا چه علاج داشت؟ به طمع زر صبر کرد. چون روز شد فرمود کوچ کردند و خران را پیش انداختند و خود گفت امروز این رافضیان بامن این چنین شرطی کرده اند و مردم یزد را چشم بر خران مسلمانان افتاد، درد در دل ایشان بهم رسید، سرسوی آسمان کردند به درگاه احد قدیم و صمد فرد واجب التعظیم کرده؛ دیدند که از جانب ملک عراق گرد بر خاست، مرتبه مرتبه گرد به نزدیک رسید که دیدند که از میان گرد پنج علم نشانه پنج هزار کس پیدا شد و پیش پیش ایشان جوان نو خاسته در اول عمر چون سهراب یال و بال

آمدن قزلباش
به یاری شاه
نعمت‌الله

از یکدیگر بدر فته رسید و خود را به سپاه جان و فاذد. و موسی بیگ حسین (بیگ) الله را هم دید که او هم زد خود را؛ و چون جنگ در گرفت جان و وفا هنوز سه چوبه تیر نینداخته بود که جوان قزلباشی از جوانان قاجار نیزه را به کمر زنجیرش بند کرده او را کند از زین و زد بر زمین و جستن کرده خود را به سینه اش گرفت و می خواست که سرش را جدا سازد نام خود گفت، او را بر بست و چون آوازه بلند شد که جان و وفا گرفتار گردید، شکست بسر آن جماعت افتاده گذاشتند اسباب و خران را و زنان و مردان، راه کرمان در پیش گرفتند و گریزان بدر رفتند؛ و شاهزاده سردر دنبال ایشان نهاده به مردم رسید، و زنان فریاد زدند، برسید گریه حالا چیست؟ شکر حضرت باری کنید که به شما یاری کرد. گفتند دل مارا از بکان بردند و یکی گفت: دختر ده ساله مرا برد و دیگری گفت: پسر مرا برد. شاهزاده گفت هر کدام فرزند خود را از من بگیری و سر از دنبال آن سه هزار کس دیگر که زنده بدر رفتند نهاده.

و از این جانب مردم کرمان در دست از بک عاجز بودند، هر کاری که می خواستند می کردند و خران بسیار و اموال و گوسفند بی شمار از گاو و اسب و اولاغ و شتر بی حد و حساب بهم رسانیده بودند، که دیدند از روی صحرا گردی برخاست؛ چون ملاحظه کردند از بکان خود را دیدند که می آیند. با بیاقوبهادر سوار شدند و در بیرون کرمان رسیدند و قزلباش خود را زدند بر از بک و بیاقوا حوال پرسید. گفتند (که): چه آمد بر سر جان و وفا. او نیز از شهر کرمان بیرون آمده جنگ مردانه ای کرد و دانست که می باید گریزان شد، تمام خواسته و اموال را به جا گذاشته بدر رفت و سه هزار کس امروز درین جنگ کشته شدند؛ دیگر باره از عقب آمدند و از آن ده هزار از بک سیصد نفر از بک بدر رفتند و مابقی کشته شدند و دیگر باره از عقب آمدند. شاهزاده گفت: بیشتر می رویم، شاید از این جماعت دیگر به دست ما بیایند و آن مالها را تمام داد به ورثه و هر که کشته شده بود و بعضی که خود رفته بودند و مالها را به جا گذاشته بودند هر کسی که آمد اموال خود را شناخته بردند و دعا به جان شاه اسمعیل و

اسر شدن
جان و وفا

شکست و فرار
بیاقوبهادر

سلطان ابراهیم میرزا کردند و به امرای قزلباش نیز دعا کردند .
و قزلباش جان وفا را با صد کس از بک برداشته به جانب سلطانیه به خدمت شاه شدند. و چون جان وفا را داخل مجلس کردند هر کس را نظر به جمال نامبارک اومی افتاد ، خنده پی در پی بی نهایت^۱ از اومی جست و چون داخل بارگاه جنت نشان گردید، تمام امرا به خنده در آمدند. شاه پرسید که چه تبسم دارید؟ گفتند: ای شهریار! ببین که فرزند حلال زاده به خالو اومی ماند! چه صورت مهیبی دارد جان وفا! و او خود همه جا گوش می کرد و شنید که امرا او را به شاد تعریف کردند و او سر به گریبان فرور برده هر چند مرشد کامل با او به سخن در آمد، دید که سر بر نمی دارد. شاه به تنگ آمده فرمود غل^۲ که برگردنش گذاشته بودند برداشتند و دستش را گشودند . اما همچنان^۳ سر به زیر انداخته بود .

و حضرت شاه فرمود که: چه کشتن دارد او را با آن بیست نفر از بک که خویشان او بودند . بخشید و فرمود که : مرد کاملی می خواهم که جان وفا را بردارد بایارانش و به شاهی بیگک سپارد و دعای مرا به او برساند که: «زنهار^۴ امر فرماید به جماعت از بک که دیگر تاخت به الکاء ما نیارند، و چون در میان ما و شما می خواهم دوستی باشد بعد از این.» شاه فرمود که قاضی زاده^۵ لاهیجان، برادر جان وفا را بایارانش به شاهی بیگک سپارد. قاضی زاده^۶ ایشان را برداشته روانه شد. و از این جانب بیاقوبهادر خود را رسانید به هرات و به شاهی بیگک گفت که: جان وفا را اسیر کردند و هر چند کردم سخن مرا قبول نکرد و تاخت خوبی زده بودیم و رفت به جانب یزد و مردم یزد کس فرستادند به جانب سلطانیه و شیخ اوغلی برادر خود را با حسن بیگک فرستاد و روزی که کوچ می کردند، ایشان رسیدند و او را از پیش برداشتند و زنده گرفته به درگاه شیخ اوغلی بردند و بر سر من آمدند و من جنگ مردانه ای کردم و پانصد کس خود را برداشته به خدمت آمدم .

۱- اصل: بی نهایت

۲- اصل: غول

۳- اصل: خوالو

۴- نسخه : شیخ زاده لاهیجی

۵- اصل: زنهار

همان

و شاهی بیگ گفت: کاش تو هم کشته می شدی! جان وفای مرا به دست راضیان داده، خبر از برای من آورده ای؟ و گفت: بینم که شیخ اوغلی با جان وفای من چه می کند. و از آن جانب الجی شاهی بیگ مرد سهلی بود، آمده دیگر باره آن هذیان را اعاده کرده که: «معلوم حکومت پناه اسمعیل میرزا بوده باشد که اگر سکه مرا زدی و خطبه مرا خواندی، همان حکومت عراق از آن تو است و الا مرا اعلام کن تا بدانیم که چه باید کرد؟»

و شاه اسمعیل بهادرخان فرمود شیخ زاده لاهیجانی را که جان وفا را برداشته می رفت و چون بزرگان علمای ترکستان در مجلس شاهی بیگ بسیار بودند، بنابراین رخصت حضرت اشرف، او را فرستاد که اگر مسئله ای علمای ترکستان بپرسند، او در جواب درنماند. پس برداشته جان وفا را با نامه شاه به جانب هرات راهی گردید.

نامه شاه اسمعیل
به شاهی بیگ

و چون خبر به شاهی بیگ رسید که فلان عالم می آید و جان وفای شما را می آورد، گفت: من می دانستم که شیخ اوغلی آن قدرت ندارد که جان وفای مرا بکشد! از بکان گفتند: بلی، چه قدرت دارد که این کار کند! و چون شیخ زاده رسیده جان وفا را آورده. چون شاهی بیگ او را دید و اول او را دریافت و (جان وفا) به او رسانید که (شیخ زاده از) علمای بزرگ شیخ اوغلی است و آن نامرد عزت علم نکرد و او را در جای قابلی که سزاوار او باشد اشاره نکرد و تعظیم ننمود و هیچ احوال نپرسید.

چون چشم شیخ زاده به روی ناپاک او افتاد، گفت: خدایا او را تو آفریده ای! و اما مردم عراق را با شاه اسمعیل بهادرخان از شر این بد اختر در حفظ و حمایت خود نگاه دار. چون جای گرفت شربت کشیدند و بعد از آن طعام آوردند؛ و چون سفره برچیده شد، نامه شاه را داده دست شاهی بیگ. آن کیدی يك دست را از روی تکبر پیش آورده نامه را گرفت و به منشی خود داد که بخوان. و او به آواز بلند خواند. نوشته بود که: «معلوم رای خورشید

جلای و خاقان زمان و سلطان دوران و خلف ثلاله^۱ چنگیزخان و پادشاه به استقلال کل ترکستان و خراسان بوده باشد که چون شفقت کرده بودند و مارا به دو کلمه ای یاد نموده بودند و وظیفه محبت آن است که امر فرمایند که ملازمان^۲ حضرت خانی اراده تاخت محال عراق نکنند و خون مسلمانان ریختن و مال ایشان بردن منع شرع و عرف است، و آخر، شامت^۳ به روزگار نواب خانی اثر خواهد نمود. و اگر ایشان خبردارند، پس منع ایشان نمایند که درمیانه ما و شما دوستی برجا بوده باشد.»

نامه شاهی بک
به شاه اسمعیل

و چون نامه خوانده شد، شاهی بیگک مغرور شروع به خنده کرد و گفت: ما را چه خیال است و ملک را چه خیال؟! من فرموده ام تمام بزرگان و اکابر و اعالی و خاص و عام بامن به جانب زیارت به خانه شریفه^۴ کعبه^۴ بیایند و جمع شده اند؛ و دو مرتبه ترا مخبر کردند. مرا گمان آنکه تو، راهها را درست کرده (ای)؛ هنوز خدمت را به جا نیاورده ای.

فرمود شیخ زاده لاهیجانی را که برو و به اسمعیل داروغه^۶ بگو: چون مدام نامه به ضعیف نالی می نویسی و مکرر ترا اعلام می نمایم که پلهای شکسته را تعمیر کن که اقامه و ساوری^۷ مهیاساز که امسال عازم بیت الله ایم. و شیخ زاده گفت: ای خان! خوب است نامه ای بنویسی^۸ به ملازم خود داده بفرستد از برای حضرت شاه اسمعیل، که مرا این قدرت نیست که این قسم سخنان به او بگویم. خان فرمود نامه ای نوشتند و ناجوبی بهادر^۹ را امر فرمود که با شیخ زاده لاهیجانی به جانب تبریز روان شد.

فرستادن شاه اسمعیل بهادرخان

خلیل آقای صوفی را به الجی گری نزد شاهی بیگک
و سرفراز شدن خلیل آقا به دست شاهی بیگک

چون الجی آمد و داخل بارگاه گردید و نامه را داد و چون شاه مطالعه

۱- اصل: ثلاثه ۲- اصل: ملازم ۳- اصل: شامت ۴- اصل:

کعب ۵- اصل: راهارا ۶- نسخه: داروغه عراق ۷- نسخه: اقامت

و سرفرازات ۸- اصل: بنویس ۹- نسخه: ناجلو بهادر، در تمام موارد

فرمود ، نواب اشرف اقدس را غضب مستولی شده روی کرد به خلیل آقای صوفی و گفت: ای خلیل آقا! برخیز و به نزد شاه‌ی بیگ برو و بگو: «فرموده‌اید در نامه که راهها را درست کنند و ما مدت مدید است که راهها را درست کرده‌ایم و اینک آماده‌ایم^۱ و نگویی^۲ که ما را خیر نکردی.»

خلیل آقا (را) با ناجویی بهادر^۳ رخصت داده روان شدند . چون به پل کسری رسیدند ، چشم خلیل آقای صوفی در آن پل کسری افتاد و در میان کاروانسرا (دید) که قریب به سیصد بهادر نامی نشسته‌اند و بیاقوب‌بهادر را فرود آورده‌اند که دهنهٔ سرحد را نگاه دارد. و در آن اثنا ناجویی بهادر^۳ با خلیل آقا فرود آمدند و از ناجویی احوال معلوم کرد که این قسم بهادران در این بیابان چه می‌کنند؟ گفت: من نمی‌دانم و [ظاهرأ] به حکم خان در اینجا راه را دارند^۴. و خلیل آقا مرد عاقلی بود ، گفت: به خدا قسم که بودن این جماعت خالی از مکرری نیست. و چون شب شد ، خلیل آقا برخاست و آمد در عقب طویله سرای خود نشست و یکی از ملازمان بهادران را گرفت و دست به قبضه خنجر کرد و گفت: چه کسی؟ گفت: منم الچی . (گفت) : اگر سخنی از تو معلوم کنم راست بگویی^۵، این مشت اشرفی را به تومی دهم تا پشتهٔ تو زر باشد. و چون زر دید گفت : بپرس . خلیل آقا گفت: به من بگو که شما را چرا در این بیابان فرستاده‌اند؟ گفت: خان [با چهل هزار کس] رفت بر سر غور و غرجستان^۶ [و بلوگ تیموری] بر سرملکان غوری ، کاری نساخته ، شکست خورده برگشت و آمد به جانب هرات . و چون می‌ترسید که مبادا جاسوسان شیخ اوغلی بروند و به او خیر بدهند ، از او همهٔ این ، بیاقورا فرموده که: وای بر جان تو (اگر) که بگذاری کسی از جانب خراسان به طرف عراق برود و این خیر به شیخ اوغلی رسد! و او را

۱- اصل: آمده‌ایم ۲- اصل: نکوی ۳- نسخه: ناجلو بهادر، در تمام موارد ۴- اصل: راه‌راه، نسخه: ... اما ظاهرأ خان ایشان را به راه داری فرستاده باشد. ۵- اصل: بکوی ۶- اصل: قو، نسخه: قور ۷- اصل: قرجستان نسخه: قورجستان

این همه اشتلم نموده (که) او فرصت را از دست ندهد و بیاید به طرف خراسان .
چون تمام شد، گفت: چونى در فلان سخن؟ تا او مى رفت بگويد توبه،
که زد خنجرى بر خنجرش^۱ و از پای در آورد و او برخاسته آنچنان به جای خود
آمده خوابید که هیچکس خبردار نشد. و چون صبح شد، برخاستند. دیدند که
فلقچى ایشان را کشته اند. و هر چند تفحص کردند، نتوانستند پى بدر برند.

بیا م خلیل آقا
به شاه اسمعیل

اما (چون) روز شد^۲ و وقت نماز (خلیل آقا) شاطر را گفت: از زیر دست
بیابان خود را به حضرت شاه برسان و مى توانى شاه را در تهران ببینی و آنگه
شرح را بگو که: «شاهی بیگ شکست خورده است و چهل هزار کس با خود
برده است به جنگ غرjestان و چهار هزار کس^۳ زنده همراه آورده است و
تمه کشته شده اند.» پس شاطر روانه شد و خود را در قزوین به شاه رسانید و
آن حضرت فرمود کوچ کردند و به جانب تهران روان شدند.

و از آن جانب ناجوبى بهادر با خلیل آقا به جانب هرات روان شدند.
و چون به هرات رسید، رفت به خدمت شاهی بیگ و نامه شاه را داد و به او
گفت که: شاه مى فرماید که: «شما خود در آمدن تعلق نمودید و نیامدید و ما خود
اینک به خدمت آمادیم^۴ و نگویى که مرا خبردار نکردی.»

شاهی بیگ گفت: چنین باشد. و فرمود خلیل آقا را گرفتند و دربند
کشیدند. او گفت: چرا؟ گفت: مصلحت دولت ما در این است که ترا دربند
نگاه داریم، تا سپاه از طرف ترکستان بیاید.

اما چون حضرت شاه در قزوین شنید که شاهی بیگ شکست خورده از
مردم غرjestان؛ و منزل به منزل می آمد و کوچ به کوچ، و چون به حوالی پل
کرپی رسید، فرمود حلو اچى اوغلى را که: بردار سیصد کس خود را و در

۱- اصل: خنجرش ۲- نسخه: و در همان شب این حکایت را عریضه
نوشته و شاطر ۳- نسخه: چهارده هزار کس ۴- کذا در اصل، شاید:
آماده ایم، نسخه: . . . حال نواب همایون ما با جاء و جلال به استقبال شما بیرون
آمده . . .

عقب بیاقو بهادر (برو) . واگر آوازه آمدن ماشینیده باشد و فرار نموده باشد،
فها والا اورا گرفته به درگاه بیاور .

حلواچی اوغلی سجده کرده برخاست بسا سیصد کس، رفت به سبزار
پل کرپی . وقتی رسید که نصف شب بود وصبر کرد تا سپیده دمید ؛ و چون در
قلعه راگشودند ، خیردادند بهادر را که سیصد نفر قزلباش (بسر) درقلعه
ایستاده اند . چون به بالای (برج) برآمد، حلواچی اوغلی را دید و احوال معلوم
نمود . از بام به زیر آمده جنگ مردانه نمود و با صد کس فرار نمودند و سیصد
کس^۱ را به کشتن داد (و) [روانه سمنان گردیدند.]

و از این جانب [حلواچی اوغلی] سرها را به استقبال شهریار جم جاه
آورده، شاه اورا تحسین نموده و میرزا محمد طالش راگفت: بردار هزار کس
خود را ، برو به جانب سمنان و حاکم سمنان را گرفته به استقبال ما بیاور .
میرزا محمد روان شد . و حسن بیگ را نیز فرمود که : برو از عقب میرزا
محمد طالش .

و از آن جانب چون بیاقو بهادر رسید به سمنان ، سید محمد - دامادشاهی
بیگ -- در آنجا حاکم بود . از او پرسید که کجا بودی (که) چنین سراسیمه
می آیی ؟ گفت: برخیز تا خود را به خان برسانی . اوگفت: برو ای ناپهلوان
بیاقو بهادر ! شاهی بیگ خان مکرر می گفت و من از او شنیده ام که رستم
ترکستان امروز بیاقو بهادر است . اگر اینجا باشد، ببیند که چگونه رنگ
رستم رفته است^۲ . بیاقوگفت : ای فلتاق ! به تو ظاهر سازم، اگر چه دوبار
جنگ ایشان را دیده ام توهم نیز ببینی و به تو ظاهر خواهد شد . این بگفت و
راهی شد .

و چون هزار و پانصد^۳ از بک در سمنان بودند، شنید که شیخ اوغلی می آید^۴،

۱- نسخه : چهارصد نفر ۲- نسخه : که رستم چگونه رنگ را باخته

۳- نسخه: هزار و هصد ۴- نسخه : اما سید محمد چون شنید که میرزا محمد با
هزار نفر می آید .

گفت: اگر من بی جنگ به خدمت خان بروم^۱ اعتبار ندارم^۲. و می‌گویند که میرزا محمد طالبش هزار کس دارد؛ ما با او جنگ می‌کنیم که قزلباش از ما بترسند.

چون میرزا محمد دید که در چهار فرسنگی سمنان سپاه ازبک پیدا شد که زن و فرزند ازبک را بدربرند، مردم سمنان چون خبردار شدند، گفتند: اگر ما بگذاریم که ازبک بدر رود، در خدمت شاه تقصیر کار خواهیم بود، و نصف شب بر سر ازبک ریختند و سید محمد نتوانست که بدر رود و زن و فرزند ایشان مانده، صد کس به هزار فلاکت بدر رفتند^۳ و دویست کس دیگر (را) سر بریدند. چون روز شد، میرزا محمد سلطان طالبش رسید. آن سرها را به استقبال شاه فرستاد و خود رفت به جانب دامغان.

چون شاه به سمنان رسید، احوال میرزا محمد سلطان را پرسید و فرمود که شخصی برود و میرزا محمد را - هر جا که ببیند - نگاه دارد تا من برسم. حلاجی اوغلی گفت: من بروم اگر امر باشد. گفت: برو. او در نصف شب راهی شد. و چون به اورسید، گفت: امر شاه است که باشی در همین جا. روز دیگر حضرت اشرف اعلا رسید و به او گفت که: شما را تعیین نکنم به امری دیگر، نسبت نیست که خود سر بروید. گفت: امر از مرشد کامل است. و چون نواب اشرف رسید به دامغان، سپاه گریختند و دو هزار کس در قلعه دامغان ماندند و رستم بهادر^۴ مانس در قلعه و سید محمد سلطان رفت به

۱- اصل: برویم ۲- اصل: نداریم ۳- نسخه: پس هزار و هفتصد کس از سپاه ازبک بر داشته به استقبال بیرون آمده و چهار فرسخی میرزا محمد رسیده و جنگ در گرفته میرزا محمد تالش جنگ مردانه کرده هشتصد نفر ازبک را به قتل آورده که سید محمد فرار نموده به سمنان رفته که کوچ و خانه خود و ازبک برداشته روانه گردد که مردم سمنان اتفاق نموده بر سر خانه‌های ایشان ریخته شروع در گیرودار کردند که میرزا محمد تالش رسیده جمعی کثیر از ازبک به قتل آورده که سید محمد باسد نفری از ازبک با هزار فلاکت فرار نموده روانه دامغان گردیدند. ۴- اصل: ترسم بهادر

خدمت شاهی بیگ .

حاصل ، قلعه دامغان را محاصره کردند و رستم بهادر^۱ می‌خواست بدر رود از سیبیه^۲ ده بیگ قورچی باشی طالش ، با چهار هزار کس از قلعه بیرون آمده و اراده رفتن داشت که مردم قلعه شنیدند (ند) از بکان ، که بهادر رفته است و ایشان نیز به فکر رفتن بودند که چند نفر را در همان سیبیه گرفتند و به دده خبر بردند که چه در خیمه رفته‌ای به فراغت که بهادر بامهدی خواجه - خاله زاده^۳ خان - از قلعه گریزان شده است و از سیبیه تو بدر رفته است؛ و چون دده شنید گفت : آه که در دست شاه کشته شدم؛ و سوار شده با صد کس به جانب راه مزینان^۴ روان شد و چون آن غسوغا از سیبیه قورچی باشی برخاست ، دورمش خان شاملو خبردار شده دانست^۵ که اگر خاله زاده خان بدر رود ، شاه ، قورچی باشی را سبک خواهد کرد . برخاست و سوار شده از عقب ایشان راهی گردید ، و چون بر سر دوراه رسید ، دید که از بک [از] راه [دیگر] رفته و قورچی باشی از راه دیگر ، با خود گفت که : از بک پی گم کرده اند . پس^۶ دورمش خان از طرف دیگر رفت ، و چون در بک فرسنگی^۷ مزینان^۸ رسید ، او را گرفته آورده خدمت قورچی باشی و به او سپرده گفت : ببر به خدمت شاه .

و چون آفتاب سر زد ، برداشت دوستاق را و به خدمت شهریار آفاق روان شد . و چون چشم مرشد که به قورچی باشی افتاد گفت : مردان در خیمه می‌خوابند ، چگونه دوستاق را می‌گیرند! و این رنگ در روی تو هیچ گواهی نمی‌دهد . در آن اثنا دورمش خان آمده گفت : این رنگ و رخسار مردی نموده است و یاران دانستند که به شاه رسیده است آن مقدمات . و فرمود به دورمش خان که بندیت را بگیر . جست از جا و گرفت خاله زاده خان را و گفت : پیش بیاور او را دست بسته و سر برهنه . پیش آورد و گفت : این جوان خوبی است . و رو کرد به او که : بیا و یک حرف از تومی پرسم ، راست بگو تا تمامی خراسان

فرار و گرفتاری
مندی خواجه

کشته شدن
مندی خواجه

۱- اصل : ترسم بهادر ۲- نسخه : مزینان ۳- اصل : دانسد

۴- اصل : از بک راه دده بیگ رفته است و ۵- اصل : فرسنگ

را به تو بخشم. او گفت: اگر رافضی خواهی فرمودن بگو، که به جایی نمی‌رسد. و هر چند نواب اشرف گفت، او قبول نمود. تا آخر می‌خواست که هذیان^۱ بگوید، به اشاره آن حضرت، دورمش خان او را به قتل آورد. و روز دیگر مردم او در قلعه را گشودند و می‌خواستند که بدر روند که قزلباش نگذاشتند ایشان را، و دامغان را گرفتند و به جانب بسطام آمدند. چون مزینان^۲ و بسطام گرفته شد و خالی کردند خزانه را و آمدند به سبزه‌وار. و نواب اشرف، میرزا محمد سلطان را با حسین بیگلرلله و حلسواچی اوغلی فرستاد پیشتر، و از آن جانب حاکم سبزه‌وار فرمود بزرگان از بک حاضر شدند و جنقی زدند که آیا بدر رویم و جنگ کنیم از خان کمک بیاید یا نه؟ گفتند: ببینیم که کلانتر سبزووار و اربابان چه می‌گویند.

داستان
سید مختار

اتفاقاً در زمان اول پادشاهی سلطان حسین میرزا بایقراوی که وقتی بود که حسن پادشاه در تبریز بود و سلطان ابوسعید ابن محمود سلطان ابن بیرام میرزا در سمرقند پادشاه بود در الکاء جبل عامل^۳ سیدی بود نجیب و شیعه حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه بود و نام آن سید مختار بود و شنید که در طرف هرات سلطان [حسین] میرزا اراده رواج مذهب بحق ائمه اثنی عشر دارد و سید مختار برخاست با کوچ و بینه از جبل عامل و چهل خانه‌وار از اقوام برداشت و به جانب هرات روانه شد؛ و چون به سبزووار رسید، خبر از برای او آوردند که در فلان روز^۴ سلطان حسین میرزا فرمود که مردم هرات تمام ارباب و اهالی در مسجد جامع هرات حاضر شدند و اراده خطبه دوازده امام داشت. مردم هرات یافتند که سلطان چه مطلب دارد، صبر کردند تا نماز گزارده شد، و چون خطیب رفت به بالای منبر، مردم گفتند: ای حضرت خطیب در چه اراده‌ای؟ گفت: خطبه می‌خوانم. پرسیدند که: چه خطبه؟ گفت: خطبه

۱- اصل: هذیان

۲- نسخه: مزینان

۳- نسخه: جبل عامل روم

۴- نسخه: که روزی

ائمه اثنی عشر؛ هنوز عشر را تمام نکرده بود که ریختند و او را از منبر به زیر آوردند و از مشت و لگد او را هلاک کردند. و سلطان روی کرد به میرعلی شیر که چه کنم با مردم هرات؟ او از روی تعصب گفت: اگر خواهی که پادشاهی را از دست بدرکنی، می باید به این فکر نیفتی و الا بگذار تا ببینیم چون می شود؛ و این کار از پیش نرفت.

سید مختار چون آن سخن شنید، از بسیاری غم و اندوه بر خود بلرزید و ناامید شد و با خود گفت: من اینهمه راه از جبل عامل آمده‌ام به امید رواج مذهب و حال دیگر روی آن ندارم بروم. چه کنم؟ و روی کرد به جانب مشهد مقدس و گفت: یا امام! راهی پیش من بگذار که چه کنم و به کجا روم؟ چون شب شد، در خواب نورپاک حضرت امام رضا علیه السلام را دید. و آن حضرت گفت: ای سید مختار! در سبزوار بوده باش و کس بفرست به نزد سلطان و اظهار آمدن خود بکن و بگو چون من به آن امید آمده بودم به مراد خود فایض نشدم و اگر سبزوار را به خرج فرزندان و اقوام من شفقت کنی بعید نخواهد بود، و ما به دل او خواهیم انداخت که بدهد؛ و این قدرت با سلطان حسین میرزا نیست که از پیش ببرد. صبر کن که تا [هفده سال دیگر]^۱ در این ملک خطبه ما را خواهی شنید. و چون حضرت او را راهنمایی کرده، او بیدار شد و هرغم و المی که داشت برطرف گردید و فی الحال عریضه‌ای نوشت به خدمت سلطان و آنچه حضرت فرموده بود استفاضه^۲ نمود.

و چون نامه او به سلطان رسید و مطالعه نمود در جواب نوشت که: «ما سبزوار را تمام به او دادیم که سوای آن سید عزیز هیچکس يك دینار و يك من بار حواله ننماید.» و حکم سلطان آمد و سید مختار در سبزوار ماند و حساب [هفده سال]^۱ داشت.

چون امسال^۲ گوش بر آواز بود که شنید که حضرت شاهی ظل اللهی تشریف می آورند به جانب بسطام. و او روی کرد به مردم سبزوار و گفت:

۱- اصل: سال هفتماد که ۲- اصل: استحضاه ۳- اصل: امثال

تشیع^۱ ما وشما بر عالمیان ظاهر است (علی)الخصوص بر شاه اسمعیل نامدار، و می باید تا آمدن حضرت سرهای ازبکان را برداشته به خدمت آن سرور به استقبال برویم .

توطئه در
سبزوار

و چون بیعت شاه را از مردم سبزوار گرفت، در آن اثنا یکی از مردم ازبک خود را در آن مجلس انداخته بود. آن خبر را شنیده از تعصب مذهب، خود را به برادر سید محمد خواجه^۲ رسانید و او را مخبر ساخته آه از نهاد ازبک بر آمده و فرمود آن سه هزار بهادر نامی را طلبیدند و گفت: شما می گفتید که این سید رافضی است و جانب شیخ اوغلی را دارد. شما او را گرفته بکشید و مال او را تالان کنید و ما می گفتیم: شریعت به ظاهر است و تا از او [نقصیری]^۳ سر نزنند، کی می توان بی گناه را گرفت، و چون سید مختار را سیاست کنم که امشب جنقی زده است که بیاید بر سر خانه های ازبکان و تمام را بکشد و سرهارا به خدمت شیخ اوغلی ببرد و اظهار شاه سونی^۴ نماید. ازبکان گفتند که: سید مختار چون نمک بحر امی خواهد کرد؟ دشمنان از برای او ساخته اند. در آن سخن بودند که از یکی آمد. گفت: من شنیده ام که سید مختار در فکر گرفتن ما است. سید خواجه فرمود که: سه هزار کس شدند و ریختند در میان شهر سبزوار که تالان نموده بدر روند.

شکت و فرار
سید محمد خواجه

سید مختار خبردار شده که ازبک شنیده اند. اقوام خود را فرمود که مردم شهر بروند و در پشت بامها و ازبک را به سنگ و تیر گرفتند. و در آن ولا کار بر مردم شهر تنگ شده بود که میرزا محمد طالش از خدمت شاه کامل رسید با هزار جوان، و ریخت در شهر .

چون ازبکان او را دیدند، روی به گریز نهادند و سید مختار فرمود دروازه نیشابور را بستند. و سید خواجه فرمود که دروازه را بشکنند، که میرزا محمد از آن سخن خبردار گردیده، آمد بر سر راه ایشان و جنگ در گرفت. چون بازارها

۱- اصل: نتیخ

۲- نسخه: سید خواجه

۳- اصل: عذری

۴- اصل: شاهی سونی

۵- اصل: بازرها

تفنگ بود، سید مختار فرمود که: بازارها را بر سر ازبکان کنند و از آن سه هزار نفر، دوهزار و پانصد ازبک کشته شدند، و سید خواجه با پانصد نفر نتوانست کوچ خود را ببرد. بی کوچ گریزان شده راه نیشابور در پیش گرفته خود را انداخت به شهر نیشابور.

و سید هادی - ابن عم او - در نیشابور بود. چون او را دیده احوال پرسید. گفت: چه بگویم؟ برخیز و بدر رو که امشب اگر اینجا ماندی، فردا جان بدر نخواهی برد. فرمود کوچ خود را برداشته با دوهزار ازبک به جانب مشهد مقدس روان شدند.

و از آن جانب سرهای ازبکان برداشته سید مختار، و مردمان سید و سادات را برداشت و چهار فرسنگ به استقبال حضرت اشرف آمدند. و سید مختار در پای شاه افتاد و مرشد کامل او را دریافت، و تاج خود را برداشته بر سر سید نهاد و او را عزت بسیار کرده. و چون احوالات خواب را به حضرت اشرف عرض کرد و تاریخ را نموده و شاه اسمعیل روی آن شهریار را بوسه داد و آن تاریخ امام رانیز سجده کرد و او را داعی^۱ به استقلال سبزوآر گردانید و از آنجا به طرف نیشابور روان شد و نیشابور را خالی دیده راه هرات رادر پیش گرفتند.

ورود شاه اسمعیل
به مشهد

و نواب اشرف اعلا رسید به طرق؛ و چون چشم مبارک خسرو والا گهر به گنبد عرش اشتباه خلف دودمان ولایت امام جن والانس [امام رضای علیه التحیه والثنا] افتاده، تمام به سجده افتادند و از آنجا پیاده روبرو آستانه ملایک آشیان نهادند؛ و سید و سادات عالی درجات [و خدمتکاران آستانه متبرکه]، علم آن شهریار کشور امامت را برداشته به استقبال بیرون آمدند و ارباب و اهالی ذوی الاحترام به پابوسی^۲ شهریار نامور سر بلندی یافتند و آن چهار فرسنگ را، حضرت پیاده با امرای قزلباش آمده دانست که ازبکان فرش آستان ملایک آشیان را تالان نموده اند و قنادیل طلا و نقره را با قالی و غیره برده اند و روی

کرد به نجم ثانی که: برو امشب آستانه را فرش های الوان^۱ بگستر و بفرما
قنادیل بسیار زرگران امشب با صفاران^۲ بسازند و شمعدهای طلای ما را تمام
روشن کن که فردا به زیارت جد بزرگوار مشرف می شوم و نمی توانم^۳ که آن
آستانه را بی سامان ببینم .

حرکت شاه
اسمعیل به
جانب هرات

و نجم ثانی به فرموده عمل نمود و روز دیگر شهریار جم دستگاه
خورشید افسر با هزاران امید و حاجت به درگاه عرش فرش امام واجب التعظیم^۴
— علیه التحية والسلام — روی نهاده و اول جبین مهین را چون سدانوار از سجده^۵
آن درگاه نوراندود نمود و داخل روضه اقدس شده از روی نیاز طواف
آن کعبه اخلاص کرده که:

يك طواف مرقد سلطان علی موسی رضا

هفت هزار و هفصد و هفتاد حج اکبر است
و چون از زیارت فراغت یافته نسق مشهد مقدس را درست نموده، فرمود
که سپاه به جانب هرات روان شوند. و سه روز در مشهد مقدس ماند و روز چهارم
می خواست که بر سر شاهی بیگ برود، که طوایف قزلباش اجماع نموده
گفتند: ای شهریار! اگر در بعضی از امور از روی مصلحت و صرفه دولت
خود نهایت کار را به کسی^۵ اندیشه نمایید، هر آینه از پشیمانی خالی خواهد
بود؛ و حضرت از جانب آذربایجان همه جا به الغار تمام آمده اند و قزلباش را
اسپان لاغر شده است و خود نیز کوفت الغار دارند، اگر نواب اشرف ارفع
در این ولا در مشهد اقدس بماند و تهیه جنگ شاهی بیگ را بگیرد، در پیش
خرد^۶ از صلاح دور نباشد. دویم آنکه شاهی بیگ پادشاهی به استقلال است
و جنگ او از روی صرفه [و تدبیر] کردن بهتر خواهد بود.

استفتا، جنت
از امام

و حضرت شاهی ظل الهی از استماع این سخنان امرأ تبسم نموده گفت:
آنچه گفتید، از روی خرد و عقل گفتید. اما من غلام پادشاهیم که بی رضای

۱- اصل: الوند ۲- اصل: مفار آن ۳- اصل: نمی توانیم ۴- اصل:

۵- کذا در اصل، شاید: یکی ۶- اصل: پیش و خرد

التبسم

آن شهباز رب العالمین آب نمی خورم و من در این مدت آنچه کرده ام به رخصت آقا یم کردام و بر شما پوشیده است ، اما بر شما ظاهر سازم رخصت پادشاه خود را و آقای خود را تا شما نیز به خاطر جمع با من در این جنگ بیاید .
 قزلباش گفتند: ای شهریار! سخنی فرمودی که دیگر جواب ندارد . و حضرت فرمود که عریضه ای بنویسم و رخصت این جنگ در آن عریضه طلب نمایم و در حضور شما همراه نوشته را ببریم و در بالای صندوق فیض آثار حضرت امام - علیه السلام - بگذاریم و در روضه را قفل نموده شماها کشیک بدارید باتمام امرا . فردا در حضور شما برویم بر سر عریضه ؛ اگر حضرت رخصت داده باشند دیگر چه به از این . و اگر جواب نداده باشد، برگردیم و برویم به جانب عراق .

امرا تمام دعای شاه را به جای آوردند و نوشتند آن عریضه را به همین مضمون که: «عریضه داشت غلامان به اخلاص این درگاه، [اسمعیل و] قزلباش - کلهم اجمعین - به عرض بندگان درگاه می‌رسانند که: اراده جنگ شاهی بیگ داریم . امر حضرت هست که در این زودی برویم بر سر شاهی بیگ یا صبر کنیم تا وقت دیگر ، امر امام چیست ؟ امر اعلی .»

و چون عریضه را نوشتند، شاه با امر آمدند به روضه مطهر مقدس و آن عریضه را در بالای صندوق آن حضرت گذاشتند و طوف آن مرقد مطهر نموده بیرون آمدند و هر دو در را بستند و قفل کردند و در را مهر زدند تا صباح در آن روضه انور به زیارت و نماز و دعا مشغول بودند .

چون آفتاب سرزد ، آن شهریار عالی مقدار در را گشوده با امر آمدند و عریضه را برداشتند و دیدند که در ظهر آن عریضه به خط سبز نوشته که: «رخصت است . بروید که فتح و نصرت باشماست .» و چون قزلباش آن نوشته را دیدند ، افتادند در سجده و روی خود را بر خاک آن روضه مقدس نهاده گریه بسیار کردند و بعد از آن خندان و شکفته و خاطر جمع به جد گرفتند شاه را که:

ای شهریار! توبه کردیم که دیگر آنچه مرشد بگوید و اراده کند، ما را حد آن نباشد که تجاوز کنیم و یا حجت به مرشد کامل بگیریم. و شاه امر فرمود که پیشخانه را به جانب هرات بزنند.

و از آن جانب بیاقوبهادر رفت به هرات و خان او را دیده گفت: چرا آمدی؟ من ترا طلب نکرده‌ام. پس بیاقوبهادر شرح را گفت. آه از نهادش بر آمده؛ روز دیگر خبر آمده که سمنان را گرفتند. و هرروز از شهری خبر می رسید. و شاهی بیگ سراسیمه شد، و جان وفا گفت: ای خان! این شعله را خود افروختی و حال در چه فکری؟ گفت: می ترسم که، پادشاهان ترکستان دیر کنند و من در دست این پسر کشته شوم. و دیگر خبر آمد که آمد به مشهد مقدس. و اهمه ناک گردیده فرمود ریش سفیدان حاضر شدند و گفت: در چه فکری؟ و چه می باید کرد مرا با پادشاه قزلباش؟ گفتند: خان سلامت باشد. می ترسیم که عبیدخان دیر کند و اولی^۲ آن است که برویم به جانب ترکستان؛ هرات جایی نمی رود و چون قزلباش رفتند به جانب عراق، الغار نماییم باز به طرف خراسان؛ گفت: هرگاه من او را طلب کنم و آنچنان نامه‌ها بنویسم و از پیش او جنگ نکرده فرار نمایم به دودمان سلطنت زیان دارد.

و چون خبر رسید که شاه به جام رسید، (با آن) سی هزار کس^۳ که بر سرش جمع شدند در آن ولا به جانب مرو بدر رفت و جان وفا در هرات گذاشت و گفت: اگر بر سر هرات آیند، تو قلعه داری کن و من انتظار عبیدالله^۴ و امیر تیمور^۵ فرزندم - می کشم. و چون ایشان باشصت^۶ هزار کس آمدند و خود (نیز) چهل هزار از بک دارم و با آن صد هزار کس از مرو سراسیمه می شویم؛ چه قدرت دارد شیخ اوغلی که در برابر ما قرار اختیار کند. جان وفا گفت: می باید نوشت به شاه اسمعیل که ما رفتیم به جانب قلعه

۱- اصل: درجه فکری ۲- اصل: ایلا ۳- اصل: ... فرمود که ای

سی هزار کس ۴- نسخه: عبیدخان ۵- نسخه: محمد تیمورخان

۶- اصل: شمد

حرکت شاه
استعمل به جانب
مرو

مرو، اگر از مردان نشانی داری خوش باشد، و عده ما و تو در قلعه مرو است؛ شاید بترسد و از همانجا برگردد. و اگر بیاید و غیرت دامن گیر شود به ترکستان نزدیک تر می شویم و قلعه مرو محکم است، به جنگ کس نمی تواند گرفت. تو باش در قلعه و کس بفرست از عقب عبیدخان^۱ و لشکر ترکستان، ایشان را به قدغن بطلب. شاهی بیگ^۲ تحسین جان وفا نمود و رفت به جانب مرو و از برای مرشد کامل نامه ای نوشت به آن مضمون که نوشته شد.

و چون نامه شاهی بیگ^۳ به شاه عالم پناه رسید، فرمودند که: منت داریم. از دوست يك اشاره^۴ از ما به سر دویدن. در جام نامه رسید و از همانجا عنان به جانب (مرو) معطوف ساخته؛ و شاهی بیگ^۵ مقبله خانم زن خود را با خزینه اش برداشته بود رفت به قلعه مرو و نشست به قلعه داری. و شاه فرمود در جام دورمش خان را که: هرات را به شما دادیم. از کنار قلعه دامغان برخیز و برو به الکاء خود و جان و جان و فای از پیش بردار^۶ و حاکم تعیین کن و خود را از عقب برسان. گفت: به سر عزیز تو قسم که اگر دنیا را به من می دهی از رکاب ظفر [انتساب]^۷ جدا نمی شوم، مگر وقت برگشتن بیایم به هرات.

شاه گفت: اختیار توداری. و به جانب مرو راهی شده آمدند. چون به يك منزلی مرو رسیدند، نواب اشرف فرمود که: می خواهم پیشخانه ما را یکی بردارد و برود در برابر قلعه مرو بر سر پای کند. در آن وقت محمددانه سلطان^۸ پدر اخی سلطان^۹ که علمدار مرشد کامل بود، او برخاسته از جا و گفت: ای شهریار! مدت مدید است که آرزوی شهادت دارم و از زمان سلطان جنیدتاحال در خدمت بوده ام و در رکاب سلطان حیدر شمشیرها زده ام و در رکاب سلطان علی میرزا برادرت با [ترکمان] و مردم شیروان نبردها کرده ام و همیشه آرزوی

۱- اصل: عبدالله ۲- اصل: اشاره ۳- نسخه: ... به دورمش خان

فرمود که نواب همایون ما در دامغان حکومت ولایت هرات را به نوشتن فرموده بودیم و حال به هرات رفته جان و فای میرزا را دستگیر نموده ... ۴- اصل: ظفر اکتساب

۵- نسخه: دانه محمد سلطان ۶- نسخه: پدر راضی سلطان

من آن بوده که شاید در راه صوفی گری جان خود را فدای مرشد سازم که آن نام مرابِس است و می خواهم که امروز به آرزوی خود برسم. شاه فرمود: خوب است. و چون از مرشد مرخص شد، برداشت هفتصد جوان شاملوی خود را و پیشخانه را بار نموده به راه افتادند.

و شاه فرمود میرزا محمد طالش را که: (تو) نیز بردار جماعت طالشی را و همراه او باش. گفت: منت دارم؛ و سجدۀ خدمت کرده برخاست و از عقب او حسن بیگ را حواله شد؛^۱ و او نیز سری فرود آورده برخاست و چون ایشان را روانه نمود و شاه حاضری نوش جان کرده و فرمود وقت چاشت اردو به راه افتند.

جنگ کردن محمدسلطان و میرزا محمد سلطان

واخی سلطان و حسن بیگ حلواچی اوغلی

باسپاه شاهی بیگ

و از این جانب شاهی بیگ در بالای برج فرمود سایبان اطلس زدند و کرسی های زرین گذاشته قرار گرفت و به طرف مشهد مقدس نظاره می کرد، که دید گرد برخاست، گفت: آیا قزلباش باشند، که جاسوسان رسیدند و گفتند: ما در اردوی شیخ اوغلی بودیم و از کنار آب محمود آباد جدا شدیم و دانه محمد سلطان^۲ شاملو که علمدار شاه اسمعیل است دو طلبیده می آید (که) پیشخانه بر سر پاکند.

شاهی بیگ گفت که: می خواهم آزمایش کنم جنگ قزلباش را، ببینم به چه قسم جنگ می کنند. و روی کرد به جان وفا میرزا^۳ که: ای خان! حال سه هزار از بک بردار و با این سردار و هفتصد قزلباش، سر راه بگیر که جنگ قزلباش به چه قسم است. جان وفا گفت: من به حصت خود با این طایفه جنگ بسیار کرده ام و نا جویی بهادر^۴ و سارو اوغلان از من التماس می کردند که به

۱- نسخه: ... باپانصد نفر روانه نمود ۲- نسخه: دانه سلطان در تمام موارد ۳- کذا در اصل و نسخه، جان وفا در هرات به قلمداری مانده بود. ۴- نسخه: ناچلو بهادر

خان عرض کن که می‌خواهیم۔ اگر جنگ باقزلباش روی دهد و جائی که خان حاضر باشد۔ مارا امر کند و تماشا کند نواب خان که مرد درعالم ازبک است یا قزلباش؟

شاهی بیگ گفت: طلب کن هر دو را، و او طلبید ایشان را. سه هزار کس برداشتند و سر راه آن شیر پیر^۱ را گرفتند. و دانه محمد سلطان روی به فرزندش کرد که: ای پسر! مرا حلال کن. و اما جان تو و مرشد کامل و مبادا در خدمت تقصیر بکنی و خائن^۲ این او جاق شوی و من می‌دانم که از این دودمان ولایت نشان چها دیده‌ام؛ و این علم را نگاه دار که من زدم خود را.

واخی سلطان دید که پدرش نیزه را ربود و زد بر میان آن سه هزار کس و جوانان هر کدام که رسیدند ازبکی را ربودند و ازبکی را بر زمین زدند و آنچنان برسینه ازبک می‌زدند که سرسنان از پشت ایشان بیرون می‌آمد و در سه حمله دوهزار و صد^۳ ازبک را کشتند و چون ناجویی آن بدید، انگشت حیرت به دندان گزیده و سارو اوغلان جهانند الشة قرقری را و سر راه دانه محمد سلطان را گرفت و گفت: بگیر [ای]^۴ رافضی پیر! و تو در جوانی چه بوده‌ای [که در این پیرانه سرچنین بیداد می‌کنی!؟] چون رفت که شست بکند که رسید سلطان، او شست کند [که دانه (محمد) سلطان آن تیر را] از خود رد کرد، و شاهی بیگ در تماشا بود.

کنته شدن
سارو اوغلان

جان و فاگفت: خانم! دیدی سارو اوغلان را؟ ببین که با آن مرد پیر سردار در جنگ است. خان گفت: من نیز او را می‌پایم. تاگفت می‌پایم که گویا سارو غیبی به گوش سلطان رسانید که خان چه گفت. و زد نیزه را بر پهلوی سارو اوغلان و گفت: یا علی مدد. و او را از زمین مرکب کننده بلند کرد و زد بر کله اسب ناجویی بهادر^۵ که اسب به سر در آمده دیگر حرکت نکرد و بدن سارو اوغلان انبان گوشت و استخوان ریزه گردید و ناجویی پیاده ماند، و سلطان چون آن کار

۱- اصل: پر ۲- اصل: خائین ۳- نسخه: دو هزار نفر

۴- اصل: این ۵- نسخه: تا جاو بهادر، در تمام موارد

کرد، شاهی بیگ به جان وفا گفت که: حق بر طرف تو بوده است و بین این طایفه آدم نیستند، گویا اژدهایند! فرمود پنج هزار کس دیگر بروند و مهدی اتالیق هم با سه هزار کس^۱ برود و در این جماعت را گرفته یکی را زنده نگذارند تا من داغی بردل شیخ اوغلی بگذارم. و آن هشت هزار نا مرد از قلعه بیرون آمدند و از سه هزار اول هفتصد کس زنده ماندند و آن نیز پاره‌ای زخم‌دار بودند.

کنته شدن ۱۵ نه
محمد سلطان

و چون مهدی اتالیق با ترجم بهادر^۲ و نور محمد سلطان ابن عم^۳ شاهی بیگ از قلعه بیرون آمدند، و قزلباش به عقب سر نظر کردند، دیدند که گرد میرزا محمد پیدا شد. دیگر پروایی نکردند از ازبک؛ و میرزا محمد نیز رسید و او با لشکر خود تازه زور بودند. خود را زدند بر لشکر؛ و دیگر باره گرد حلو اچی اوغلی پیدا شد. و آن دوهزار^۴ قزلباش کار زاری کردند که شاهی بیگ دید که نصف لشکرش کشته شد؛ و در آن اثنا دانه محمد سلطان در (گرما) گرم جنگ بود که ناجویی بهادر^۵ او را غافل کرده سنان نیزه را بر سینه‌اش زده که سر پیکان از پشتش بیرون آمد، و اخی سلطان آن حال را مشاهده کرد. فریاد زده گفت: ای سگ دست بریده! مردان را غافل می‌کنی؟ کسی گذارم که بدر روی!

و در آن اثنا علم آفتاب رنگ اژدهایگر مرشد کامل رسید. از بکان روی به گریز نهادند و از آن ده دوازده هزار کس ازبک که از قلعه در آمده بودند، شش هزار کس کشته شدند.

کنته شدن
ناجویی بهادر

اما در کنار برج و باره و خندق سپاه ازبک از تخته پل می‌گذشتند که داخل قلعه شوند. اخی سلطان^۶ دید که ناجویی بهادر چه قسم پدر او را غافل زد به تیر، او از همانجا زد خود را به ازبکان و در آن اثنا شاه عالم پناه رسید.

۱- نسخه: به مهدی اتالیق و ترسم بهادر و نور محمد سلطان عم خود فرمود که هفت هزار نفر ... ۲- نسخه: ترسم بهادر ۳- نسخه: عم ۴- نسخه: دوازده هزار ۵- نسخه: جوی بهادر ۶- نسخه: راخی سلطان

دید که کنار شهر را از کشتگان از بک پر ساخته‌اند. و احوال دانه محمد سلطان پرسید. گفتند: از بکی او را زد، و اخی سلطان رفت از دنبال خصم پدرش. و شاه عادل عنان کشیده در کنار جنگ گاه ایستاد و نظاره می کرد که از بک به چه قسم در دست قزلباش کشته می شوند. و اخی سلطان را به شاه نمودند. آن شهریار گفت: دیدم. اما ناجوبی در میان از بکان نیست، شاید زنده بدر رفته باشد، که ناگاه پیدا شد و اخی سلطان سرراه او را گرفت و آن از بک را عار آمد که در برابر شاهی بیگگ کوتاهی کند. رفت که او را به تیر زند، که در برابر، پادشاه عالی جاه ایشان را نظاره می کرد که (اخی سلطان) زد بر فرق ناجوبی که تا زنجیر کمرش برهم شکافت و رو گذاشت به از بکان و هشتاد زین را خالی کرد که شاهی بیگگ می شمرد. و آخر بر گردید و الله گویان و یا علی و لی الله هم می گفت. و از شنیدن آن نام عظیم زور و قدرت ایشان دم به دم زیاد می گردید. و اخی سلطان را سر برهنه شده بود، با آن سر برهنه رسید و در برابر شاه سجده کرد و آن شهریار تاج از سر خود برداشت و بر سر او گذاشت و قیمت آن تاج قریب به پنج هزار تومان بود با جغه‌های^۱ ته مرصع.

اما چون حضرت شاهی ظل‌اللهی اخی سلطان را دلداری نموده و دست از جنگ کشیدند و از بکان بسیاری را به قتل آوردند، شاهی بیگگ دانست که چه قسم نره شیرانند. و حضرت اعلا فرود آمد و قزلباش نیز در بیرون قلعه فرود آمدند و سه روز تغافل پادشاهانه زد و روز چهارم فرمود (نامه‌ای) نوشتند مشتمل بر حمد الهی و بعد از آن نوشت که: «معلوم خان ترکستان بوده باشد که کجا رفت آن همه غرور و بلند پروازی که ما را امر فرموده بودی [که] پلها را تعمیر کرده [و هر منزل سورات مهیا نمایند که نواب ما اراده مکه معظمه دارند؛] خوش باشد به مکه معظمه بفرمایید. مردان و پادشاهان می باید از گفته خود نگذرنند که ننگ بزرگی است؛ خوش باشد، بیا بیرون از این قلعه و الا جوانان شیرشکار حصار فلك [دوار]^۲ را به ضرب تیغ آبدار مسخر می کنند؛ می فرمایم که يك

نامه شاد اسمعیل
به شاهی بیگگ

لحظه این قلعه (را) چنان خراب کنند که اثر از او ظاهر نباشد .»

و چون الچی به نزد شاهی بیگ آمد و نامه شاه را نمود و به زبانی آنچه می دانست عرض کرد ، آه از جانش بر آمده گفت که : برو به شیخ اوغلی بگو که فرصت یافتی ، چون شنیدی که لشکرهای من در ترکستانند و هنوز نیامده اند ، تو بر سر من آمده ای^۱ و هر کس صرفه کار خود را بهتر می داند. و سپاهی گری شیوه بسیار دارد. اگر دو ماه دیگر بلکه چهل روز در این مقام آرام گرفتی ، (مردی و) می دانم^۲ که شیخ اوغلی تویی. الچی را روانه نمود. آمد به خدمت شاه .

چون آن حضرت پیغام را شنید ، فرمود اگر بگذارم مدد به تو برسد ، نامردم و تو صبر کن تا مدد به تو برسد . و فرمود اسباب یرش بگیرند .

اما از آن جانب ، چون ناجویی بهادر^۳ در دست اخی سلطان کشته شد ، برادر او کوچم بهادر^۴ به خدمت شاهی بیگ رفته گفت : امشب می خواهم شبخونی به این سپاه بزنم و شاید دستبرد روی دهد که مارا از این ننگ و عار فرار بیرون آورد ، و پنج هزار کس می خواهم ؛ فرمود دادند . و چون نصف شب گذشت ، کوچم بهادر^۴ با آن سپاه از قلعه بیرون آمد و در آن شب طلایه [سپاه قزلباش با] میرزا محمدسلطان طالش بود و [او] کس فرستاده [بود] نزدیک دروازه که شاید جاسوسی را بگیرد و از برای آقای خود ببرد ؛ [چون آن شخص به نزدیک قلعه آمده] دید که جماعت بسیار [از سپاه ازبک] از دروازه بیرون می آیند ، برگردید و خود را به میرزا محمدسلطان رسانید. او فرمود اهل اردو را خبردار کردند و صدای های وهوی برخاست. کوچم بهادر دانست که امشب دستبرد نمی تواند زد ، برگردیده رفت به قلعه . شاهی بیگ او را ایضا^۵ نمود و گفت : ترا که از دست کاری بر نمی آید ، چرا قبول آن کار می کنی ؟ کوچم بهادر گفت : اگر فردا در برابر دو پادشاه میدان داری نکنم نامرد باشم ؛ این بگفت و چون روز روشن شد ، خبر رسید به شاه عالم پناه که دیشب سپاهی به عزم شبخون

۱- اصل : آمده ۲- اصل : اگر مردی دو ماه ... ۳- نسخه : تاجلو

بهادر ۴- نسخه : کوچم بهادر ۵- کذا در اصل ، شاید : استهزاء یا استیضاح

آمده بودند و چون قزلباش خبردار بودند جگر پیش آمدن نکردند. اما چون صبح شد، از قلعه سپاه ازبک بیرون آمدند و صف کشیدند و مرد میدان طلب نمودند و کوچم بهادر دید که قزلباش در این طرف اجماع کرده‌اند و دست راست اردو کسی حرکت نمی‌کند. سپاه را در برابر داشت و خود بادو هزار کس از ازبک به زیر دست رودخانه زده، وقتی قزلباش خبردار گردیدند که ازبک در آن طرف اردو ریختند بر سر خیمه و خرگاه. اتفاقاً سپاه طالش بودند که در آن طرف فرود آمده بودند و میرزا محمد بادویست کس در خیمه‌ها بودند و تتمه سپاه در میان اردو پراکنده بودند، و میرزا محمد شنید که ازبک از قلعه بیرون آمده‌اند و گویا اسب‌تازی می‌خواهند بکنند. فرمود مردمش یراق جنگ بپوشند و بروند به خدمت شاه، که اگر نواب اشرف به او بفرماید، حاضر باشند؛ و خیر بردند به خیمه‌ها که میرزا محمد فرموده است که یراق حرب^۲ بپوشند؛ که در آن اثنا از بالای دست اردو که طرف آب بود، دو هزار ازبک رسیدند و ریختند در میان اردوی طالش؛ و ایشان در حمله^۳ اول دویست ازبک را زدند و دید^۴ خیر به آن طرف اردو رسید و قزلباش روی نهادند و کوچم بهادر دیگر نتوانست ایستاد و از آن دو هزار ازبک، پانصد نفر را زدند و هزار و پانصد نفر دیگر بدر رفتند. و میرزا محمد سر در عقب ایشان نهاده و سیصد^۵ کس با آن سپاه رفتند از عقب ازبک و تمام، شمشیرها کشیده، چون خود را رساندند به ازبکان، وقتی میرزا محمد با آن سیصد کس خبردار شدند، (دیدند) که در میان دو هزار ازبک افتاده‌اند. و روی کرد به مردم خود که آن است حضرت شاه اسمعیل بهادر خان که سوار شد با علم اژدها پیکر و خود را به مدد و کمک ما می‌رساند. بیایید یک دست خود را تادوش برهنه سازیم شاید کاری بسازیم و خود را به دروازه برسانیم.

و از آن جانب چون شاه شنید که ازبک به اردو ریختند، تمامی گفت

۱- اصل: پرکنده ۲- اصل: هرب ۳- نسخه: وهله ۴- اصل:

...زدند و چون طنابها مزاحم مرکبان می‌شدید ۵- شیصد، در تمام موارد

شکت و فرار
از بکان

مگذارید، که خبر آمد که میرزا محمد او را از اردو بیرون کرده است و خود از عقب رفته است. شاه پرسید با چند کس رفته است؟ چون تفحص کردند گفتند: ای شهریار! با سیصد کس رفته است. و شاه سوار شده و چون برابر آن از بکان رسید، دید که از آن جانب جنگی در میان از بک واقع است، دانست که میرزا محمد است. فرمود حسن بیگ را که: خود را برسان به مدد. و دورمش خان را هم گفت: تو نیز از طرف دیگر برو. و خود نیز از برابر راهی گردید.

اما چون میرزا محمد دست از آستین بیرون کرده زد خود را به از بکان، و جماعت او گفتند: ما از تو عزیزتر نیستیم که بازوی خود را برهنه نکنیم، و تمام بازوها برهنه کردند. و میرزا محمد چون آن بدید تا کمر عریان شد و گفت: نامی بگذاریم در این عالم. و آن سیصد تن تمام تا کمر برهنه شدند و شکافتند آن دوهزار از بک را و خود را رساندند بر سر تخته پل و گرفتند راه دروازه را و قزلباش کردند از بکان را و هر چند از بکان جنگ کردند، نتوانستند آن سیصد کس را بشکنند. تا خبردار شدند، قزلباش ثلث آن از بکان را به قتل آوردند. دیگر امید نجات، هیچ طرف ندیدند و تمام در دست غازیان قزلباش کشته گردیدند.

چون چشم آن حضرت بر میرزا محمد افتاد، خود را رسانیده و او را با آن خونها که از شمشیرش پاشیده بود در سر گرفته و جبین او را ببوسید، و برداشته تاج از سر مبارک خود و بر سر او گذاشته و فرمود آن جماعت را که زنده مانده بودند، سراپا زربفت پوش شدند، و حضرت فرمود از کتلهای خودمادیان عربی با زین زر کشیدند و سوار شدند؛ و تمام را انعام داده.

شاهی بیگ از بالای برج چون دید که قزلباش چه کردند امروز و نگذاشتند که یک نفر داخل قلعه شود^۲، از آن دوازده هزار کس، شش هزار در جنگ کشته شدند و باقی دیگر (که) مرکبان بدو و الشه های قرقری داشتند، از آن رزمگاه به جانب ترکستان روان شدند. و قزلباش می خواستند که از عقب بروند

که نواب اشرف مزاحم شده نگذاشت که از عقب سپاه شکسته کسی برود .
اما بند از بند شاهی بیگ به لرزه در آمد و فرمود در دروازه را محکم
بستند که دیگر کسی تردد ننماید تا رسیدن عبیدالله خان و پادشاهان ترکستان .
و از این طرف جوانان قزلباش خوشحال برگردیدند و گفتند که: روزگار
چه پیش آورد . و از آن طرف شاهی بیگ در ششدر حیرانی مانده بود و هر
ساعتی براو سالی می گذشت و مقبله خانم^۱ دید که شاهی بیگ سخت ترسیده
است از این جنگ . گفت : هرگاه تو این چنین می ترسی ، از بک کی جنگ
خواهد کرد و از بک را دلداری کن! . و ریش سفیدان از بک و اتالیغان^۲ روی
کردند به شاهی بیگ و گفتند : خانم ! آذوقه سی هزار کس هر روز می باید و
علیق سی هزار اسب، و معلوم نیست که آذوقه پنج روزه^۳ باشد و اگر خان خود
را برساند به جانب [ترکستان]^۴، اگر سپاه ترکستان جمع شده باشند فی الحال
برگرده^۵ و بسا شاه اسمعیل جنگ کند^۶؛ و اگر حاضر نباشند ، خان به جمع
کردن سپاه مشغول شود و در اول بهار بر سر خراسان بازگشت نماییم . اتالیغان
درست دیده بودند .

پس شاهی بیگ آمده به خدمت مقبله خانم^۱ و صلاح دید . گفت : بارک
الله ، خلیفه زمان و امام زمان ! اگر این کار بکنی دیگر اوجاق چنگیز خان از
زیر ننگ و عار بیرون نیاید^۲ . و آنقدر گفت که شاهی بیگ را در سر غضب
آورد . گفت که : مقنعه^۳ تو بر سر شاهی باشد که اگر برود! و قرار شد که هر روز
یکی برود تا ایشان جمعیت نموده بیایند^۴ .

و چون قزلباش بیست روز نشستند در پای قلعه مرو ، از جانب^۱ باریس
ایل^{۱۱} خان - پادشاه خاور - الهچی نامه ای آورده به دست شاه بهادر خان داد و

۱- نسخه: مقل خانم ۲- نسخه: اتالیغان ۳- نسخه: بکروزه

۴- اصل: بلخ ۵- اصل: برگرد ۶- اصل: جنگ کن ۷- اصل: نیاید

۸- اصل: مفتای ۹- نسخه: ... که چند روز هم صبر باید نمود شاید که سپاه ترکستان

بیایند ۱۰- نسخه: ... ار کنج از نزد ... ۱۱- نسخه: باریس

نامه باریس ایل
به شاه اسمعیل

گفت: از جانب باریس ایل^۱ خان پادشاه می آیم. و احوال معلوم نمود. در نامه نوشته بود که:

«عریضه بنده درگاه شاه اسمعیل باریس ایل، به ذروره عرض می رساند که نامه شاهی بیگ به من رسید که سپاه خود را برداشته^۲ بروم در سر راه سپاه امیر تیمورخان^۳ و همراه پسرخان باشم تا با او به جانب مرو راهی شوم. چون نامه رسید، سپاه خود را برداشتم در تاریخ بیستم ماه شعبان با محمد تیمورخان از آب جیحون گذشتیم و می خواهیم بیایم^۴ به جانب بخارا و عبیدالله خان را برداشته، از آنجا به جانب بلخ بیایم و جانی بیگ سلطان را با بیست هزار سوار بلخی برداشته به یاری شاهی بیگ به جانب مرو راهی شویم؛ ای شهریار نامدار! اگر تا آمدن ما [شاهی بیگ خان]^۵ را از پیش برداری بهتر خواهد بود، امره اعلیٰ»^۶

و چون نامه را شاه خواند، به ملازم او گفت: تو می روی باز به خدمت باریس ایل خان^۱ یانه؟ گفت: ای شهریار! می روم. پس او را خلعت داده و گفت: از این راه راست مرو و از طرف راه ارکنج برو (و) [از نواب همایون ما دعا] (برسان و بگو)^۸ رحمت خدا بر [شما باد]^۹ که ما ان شاء الله تلافی^{۱۰} خواهیم کرد.

داستان
نجم ثانی

اما آن شهریار، حسین بیگ را بانجم ثانی طلبید. مقدمات نجم را عرض نکردیم که چون شد. و چون در تبریز وقت آمدن بدیع الزمان که نوبت دویم آمد به خدمت شهریار جم بارگاه که کمک بگیرد؛ در آن وقت حضرت بیمار بود و کوفت آن شهریار روز به روز سنگین (تر) می شد به نحوی که حکما دست از معالجه آن حضرت کوتاه ساختند و چون نجم زرگر رشتی بر سر

- ۱- نسخه: پاریس ۲- نسخه: بنده که ترین درگاه ۳- نسخه: ...
روانه مرو گردید ۴- نسخه: محمد تیمورخان ۵- اصل: بیایم
۶- اصل: آن چهل هزار کس را ۷- نسخه: باقی امره اعلیٰ ۸- نسخه:
برسانید و بگوئید ۹- اصل: بر او باشد ۱۰- اصل: طلافی

شهریار آمد دید که نور در دیده آن شهریار نمانده و بسیار کار صحت در بدن آن حضرت معطل شده بیرون آمد و امرا را دید و گفت : روزگار چه خاک بر سر ما (خواهد) بیخت ، ای غازیان ! مرشد کامل را دیده اید ؟ گفتند : حال می رویم به دیدن آن شهریار ، و آمدند بر سر بالین مرشد و هر کس را چشم بر چهره آن سرور افتاد گفت : خداوندا ! تو این شاه نو جوان را از لطف و کرم خود شفا بخش ؛ و آن حضرت دیده گشود ، پرسید که : چه می شود ؟ ایشان نیز به اشاره گفتند : ای شهریار ! قربانت شویم ، دیگر چه شود که روزگار گویا سرخرابی دارد و قزلباش ترا نمی بینند . پس به اشاره گفت : مرا بگذارید به آقای خودم [امیر المؤمنین] و دعا کنید . یاران رفتند و آن حضرت دید که نجم زرگر رشتی مانده . گفت : تو چرا ماندی ؟ گفت : قربانت شوم ، می خواهم دعا بکنم که تو مرشد مایی و رواج دهنده دین اثنی عشر ؛ آمین بگو تا همین دم دعای من مستجاب شود . شاه اشاره کرد که دعا کن . و آن حضرت دستهای مبارک برداشت و (به) پشت افتاده بود . چون نجم آن بدید دستها برداشت و گفت : خداوندا ! اگر عمر این شهریار به آخر رسیده باشد و مرا عمر باقی باشد ، من عمر خود را بخشیدم به این سرور که فراش راه دین است و رواج دهنده مذهب اثنی عشر است . بنابراین من جان خود را فدای ایسن نامدار کردم . خداوندا ! به حرمت محمدرسول الله و به حرمت اشرف اولادش^۲ علی بن ابی طالب که جان مرا بگیر و به این شهریار شفایی کرامت کن ؛ و آن شهریار آمین می گفت و پنداشت دعای خیر سلامتی او می کند . به قدرت خدای تعالی دعای نجم مستجاب شد و عرق برجبین آن حضرت نشست ؛ و آن حضرت گفت : ای نجم ! دعای تو اجابت شد . گفت : الحمد لله^۳ که به ایسن فیض رسیدم و جان خود را در راه صوفیگری^۴ خود صرف کردم . در وقتی که در کار بود ، آن حضرت در میان رخت خواب نشست و گفت : چه می گویی ؟ آن شرح را عرض نمود که چه

در مذهب
نجم نانی

۱- کذا در اصل ، شاید ، در کار صحت بدن ۲- اصل : اولادش

۳- اصل : الحمد لله ۴- اصل : صوفیگری

دعا کردم . و حضرت خود را سبک دید و علامت مرگ در نجم مشاهده نمود . شاه گفت: ای نجم! ما را بی پدر کردی . دعای ترا حق تعالی مستجاب گردانید . و شاه فرمود که : امرا برگردند ؛ و هنوز از دولت خانه نرفته بودند که شخصی آمد و ایشان را گفت که شاه (شما را) می طلبد . پس امرا خوش دل شدند و برگشتند و مرشد کامل را دیدند بارنگ و روی چون آفتاب ! و تمام آمدند بر دور شاه گردیدند و شاه گفت : حال به دور من می گردید ، در آن وقت نزع می بایست گردید ؛ و این صوفی يك رنگ جان خود را فدای ما کرد . و از برای امرا شرح کرد ، و چون چشم امرا بر روی نجم افتاد ، دیدند که کارش شده است ؛ و تمام تحسین کردند و سه ساعت شد ، نجم جان به حق تسلیم کرد . و آن حضرت آنچنان او را برداشت که اگر سلطان حیدر فوت شده بود او را بر نمی داشت . و نعش او را به جانب نجف اشرف بردند . چون نجم فرزند رشید نداشت ، شاه رئیس یار احمد خوزانی^۱ را رشید می دانست جای او را که وکالت شاه بود و مهر شاه در گردن نجم بود ، مرشد کامل رئیس را به وکالت نفس همایون^۲ سربلند نمود . گفت: من می خواهم نام نجم همیشه در زبان من باشد . ترا نجم ثانی بگویند . آن بود که رئیس یار احمد خوزانی^۱ نجم ثانی شد ، اما در قهر صد برابر نجم بود .

رای ذی شاه
اسمعیل با او را

و عرض کردیم که حضرت اشرف اعلا فرمود حسین بیگ لله و نجم ثانی و دورمش خان و دده بیگ و میرزا محمد و منصور بیگ قیجاقی و [حسن بیگ حلواچی اوغلی] (و) تمام امرا حاضر شدند ؛ و به امرا صلاح دید که شصت هزار ازبک از کنار آب جیحون گذشته اند و بیست روز هست . اما این چنین که باریس ایل^۳ خان نوشته بود ، يك دفته دیگر می باید که بیابند به این طرف . ما را چه باید کرد ؟ هر کدام حرفی گفتند . در طبع آن شهریار نیفتاد . گفت : ای غازیان ! من امشب به آقای خود [حضرت امیر المؤمنین علیه السلام] عرض

۱- نسخه: ... خوزانی اسمعیلی ۲- اصل: ... همایون او را ...

۳- نسخه: باریس

کنم، آن سروری که مرا باشما حکم نوشت فرزندش در عریضه که برو، فکر ما خواهد کرد؛ و تمام امرا گفتند: سخن این است. و چون شب بر سر دست آمده، آن حضرت در خیمه کرباس به عبادت مشغول شد و در عالم سینه نور پاک حضرت امیرالمومنین (ع) ظاهر شد و گفت: ای فرزند! دغدغه مکن و: خود رابه ما سپار و عدو رابه ذوالفقار

آنکه ببین که دست ولایت چه می کند^۱

پس برخاسته از پای قلعه و آواز دادند که رومی بر سر تبریز آمده و آذربایجان از دست رفته ما برمی گردیم؛ و برخیز از پای قلعه، شش فرسنگ تان رفته که شاهی بیگ از عقب خواهد آمد و در دست تو کشته خواهد شد با سپاه خود. چون حضرت این سخن فرمود، شاه بیدار گردید و امرا را طلب نمود و گفت: آن حضرت این امر فرمود. تمام به سجده افتادند و همان دم عریضه ای نوشتند از زبان ابراهیم میرزا به شاه که: «سلطان سلیم ابن سلطان بایزید با صد و بیست هزار رومی آمده اند به تبریز و ما فرار نموده رفتیم به طرف اردبیل. زنهار! که خود را برسان که اراده تسخیر اردبیل دارند.» و عریضه را دادند به قاصدی که امشب برو و درسه فرسنگی باش و فردا وقت چاشت خود را برسان، و فرمود قزلباش (را) که آنچه بکار آید بار کنند و آنچه بکار نیاید به جای بگذارند و فردا از کنار قلعه، وقت رخصت^۲ کوچ کنند و تمهید رادرست کردند.

بیرون آوردن شاه اسمعیل بهادرخان

شاهی بیگ خان رابه تمهید از قلعه مرو و کشته شدن شاهی بیگ و لشکرش در دست شاه اسمعیل و قزلباش

روز دیگر شاه فرمود که تمام سپاه قزلباش سوار شده روی به قلعه نهادند و پاره ای ترکتازی نمودند و از قلعه تیر می انداختند و جوانان از سپر رد می کردند که شاهی بیگ در بالای برج در زیر سر پرده اطلس قرار گرفته بود و

۱- این بیت دراصل به صورت نثر نوشته شده ۲- نسخه: وقتی که رخصت

مقبله^۱ در پهلوش نشسته و او نیز به تماشا مشغول بود که شاهی بیگک دید از جانب عراق گردی برخاست. جوان قزلباشی خود را به کرباس خام پیچیده بسرعت مثل باد مرکب می‌راند و (چون) رسید، مردم از دور سر از عقبش گذاشتند و او را برداشته نزد شاه آوردند و چون رسید پیاده شد؛ شاه را سجده نمود و نامه را در آورد و به دست شاه داد. و چون شاه مطالعه نمود، سری به حرکت آورد و اشاره کرد قزلباش را که رو به جانب قلعه گذاشته بودند، بسرعت تمام طلبیدند و چون به خدمت شاه آمدند، حضرت حرفی به ایشان گفت و تمام روی به خیمه‌های خود نهادند.

نبر تک
شاه اسمعیل

و شاهی بیگک روی به مقبله خانم^۱ و جان وفا کرد و گفت: طرفه شوری در میان سپاه قزلباش افتاد آیا چه خبر رسید؟! جان وفا گفت: معلوم خواهد شد. جاسوسان ما هستند؛ خبری^۲ خواهند آورد، که در آن اثنا دیدند که الجی از جانب شاه آمد به کنار دروازه و گفت: مرا شاه به خدمت خان فرستاده، در را بگشایید. چون در گشودند، الجی آمد به نزد شاهی بیگک و سجده نمود و گفت: نواب اشرف، دعا می‌رساند و می‌فرماید که: «در جانب تبریز حادثه‌ای واقع شده است و برادرم یاغی شده و من نمی‌توانم ایستاد. به همه حال اگر سر جنگ داری خوش باشد، بیرون آ، والا شرط مروت آن است که چون ما با الغار می‌رویم، خان مروت مرعی دارد و نگذارد که از بکان از عقب ما بیایند؛ که ممنون منت خان خواهیم بود و همان خراسان را ضبط نمایند و ما را با شما جنگی نیست و در زمان سلطان حسین میرزا به چه دستور بود، از کنار پل کرپی از ماست و ما دیگر نزاعی در سر خراسان نداریم؛ و الحال ندانستیم^۳. چون بدیع الزمان میرزا پناه به ما آورده بود، می‌خواستیم که الکاء او را گرفته به او بسپاریم؛ باز در این وقت اراده نداشتیم، چون خان ما را سبک کرد و نوشت که: «اسمعیل میرزا داروغه پیشباز ما

۱- نسخه: مقل خانم ۲- اصل: خبری ۳- کذا در اصل، شاید: نداشتیم

کند و ناموس سلطنت نکند که ما اراده جنگ نکنیم. آن سخن بگذاریم، بهمه حال ما را رخصت می دهند بگویند؛ و اگر جنگ خواهند نمود اعلام دهند که ما فکری از برای خود بکنیم.»

و چون شاهی بیگ آن شنید گفت: برو به آقای خود بگو که: «اینک سپاه من خواهند رسید، و اگر صرفه دولت خود دانیم از عقب خواهیم آمد و الا آنچه به خاطر همایون ما رسد چنان خواهیم کرد و [هرگاه شما را با ما کاری نباشد]، مرا با تو کار بسیار است.»

الچی برگشت و به عرض مرشد کامل رسانیده و آن شهریار فرمود کوچ کردند و فی الحال شتران را آوردند و بار کردند و خیمه های کهنه و پاره اسباب زیادتی را گذاشتند.

خان از بالای قلعه می دید که یک دم خیمه ها را بستند و اما همان دوسه هزار خیمه های مستعمل در سر پا مانده بود. شاه فرمود آنها را بر آتش زدند که مبادا از یک بیرون نیاید تا بی خواب پوشیده شود. و شاهی بیگ گفت: دود چیست؟ جاسوسان خبر آوردند که خیمه های زیادی را قزلباش سوختند و خبر آورد جاسوس که اقبال خان ببین که چه کرده است! که سلطان سلیم قیصر [ولد سلطان بایزید] از راه دیار بکر آمده و محمدخان سپه سالار دیار بکر با برادرش قراخان خان که حاکم قراحمید است، کشته و تمام الکاء آذربایجان را گرفته و سلطان ابراهیم با چند زن از تبریز گریخته و به جانب اردبیل رفته است. این خبر را که قزلباش شنیده اند، تمام در گریه اند و غم ناموس می خورند و از چاشت تا این دم بیش از سه ساعت نیست (که) دوسه هزار قزلباش رفتند و شیخ اوغلی خود ایستاده تا لشکر را پیش اندازد؛ گویا قیامت در میان این جماعت افتاده است که دشمنان خان را همیشه به این سرگردانی و بی سامانی بینیم از دم چهاریار با صفای.

شاهی بیگ از خنده لبش برهم نمی‌رسید، گفت: این چه دودی است؟ گفتند: اسباب زیادی را آتش زده‌اند که به دست نامسلمانان نیفتد. و شاهی بیگ به جان وفا گفت: تو نکفتی مکر است؟ گفت: زنهار مکر قزلباش را مخور که چون دیدند که خان در قلعه را محکم بست^۱ و سپاه ترکستان نزدیک است (که) برسند^۲ این جماعت مکر کرده‌اند. گفت: اگر مکر بوده چرا این همه مال و اسباب را سوزاندند. جان وفا گفت: به نمک تو قسم که دل من هیچ گواهی نمی‌دهد که این خبر راست باشد^۳: زیرا که^۴ قیصر روم باج به علاءالدوله ذوالقدر می‌داد و شاه اسمعیل دود از دودمان او بر آورد و قیصر چه قدرت دارد که^۵ به جانب آذربایجان آید بر سر او! من می‌دانم که این مکر قزلباش است.

مقبله خانم^۶ گفت: حال قزلباش می‌رود اگر مکر باشد، چرا این آوازه می‌انداختند، چون تاب ایشان نماند، این آوازه^۷ افتاد. خان گفت: کی افشا کردند؟ شیخ اوغلی از ما پنهان کرد، الچی او (نیز چیزی) نگفت. (فقط) گفت که: سلطان ابراهیم در تبریز یاغی شده است. این تمهید نیست، درست است [و از] سوختن خیمه‌ها یقین من حاصل شد. و فرمود لشکر از بک براق جنگ بپوشند که فردا صبح از عقب می‌رویم و یک نفر قزلباش زنده نمی‌گذاریم. مقبله خانم^۶ گفت: چرا حال نمی‌روی؟ گفت: حال به کجا اجماع دارند؟ از واهمه ما پراکنده‌اند و از واهمه هر کدام اسب خوبی دارند، بیشتر می‌روند و ما از عقب، هر کدام را که دیدیم می‌کشیم تا خود را به شیخ اوغلی برسانیم^۸. جان وفا گفت: تا حال کوچ نکرده‌اند و اول شب

۱- نسخه: چون دیدند که قلعه محکم است و گرفتن آن بزودی ممکن نیست

و ... ۲- اصل: پرسید ۳- اصل: راست نیست ۴- اصل: زبرکه

۵- اصل: که‌ار ۶- نسخه: مقل‌خانم ۷- اصل: آواره ۸- نسخه: ...

زنده نخواهیم گذاشت. مقل‌خانم گفت که: هر کدام از سپاه آسیی خوب داشته باشند،

بیشتر روانه شوند که آنچه از قزلباش در عقب مانده باشند به قتل آورده ...

خواهند رفت . ما صبح از عقب می‌رویم .

اما حضرت شاه در نصف شب کوچ کرد و فرمود حسین بیگ‌الله را که دم به دم^۱ است که از بک خود را از قلعه بیرون می‌اندازند و تو در کمین باش و چون از آب گذشتند شاهی بیگ و لشکرش ، دو چشمه پل محمود آباد را خراب کن و به زیر دست بزنی با چهار صد کس و خود را به ما برسان . او انگشت قبول به دیده نهاده در کمین بود که شاهی بیگ از قلعه با سی هزار کس بیرون آمد ، سر به دنبال شاه نهاد و چون در کنار پل رسید و دم صبح بود که از آب گذشت و چون یک فرسنگ^۲ جدا شد ، حسین بیگ‌الله دو چشمه را خراب ساخت .

نعیب
سپاه قزلباش

و جان وفا هر چند در قلعه ابرام کرد و گفت : مرو از عقب قزلباش که آن مکر است ، مقبله خانم می‌خواست که او را به کشتن دهد ، گویا با عبیدخان (سر و) سری داشت و غایبانه تیر عشق یکدیگر را خورد (ه بود) ند . جان وفا گفت : ای خانم ! مگذار خان را که بیرون رود که صلاح دولت نیست . مقبله خانم گفت : صد هزار حیف از تو که از بک باشی و از قزلباش این همه و ا همه کنی ! اگر شما اندیشه دارید ، من خود سپاه را بردارم و بروم از عقب ایشان ؛ این قسم فرصتی به دست ما افتاده است ، دیگر به از این فرصتی نخواهد بود . اگر (شیخ اوغلی) رفت ، این مرتبه می‌آید و تمام ترکستان را می‌گیرد^۳ . و شاهی بیگ از این سخن به غیرت آمده بیرون آمد .

چون شاه چهار فرسنگ از قلعه مرو جدا شده بود ، دده بیگ را بسا امیرخان تر کمان مقرر فرمود که از عقب ، علم اژدها پیکر را براند و آهسته بیایند ، و چون علامت خان پیدا شود ، علم را بخوابانند و سر براسب بگذارند تا شاهی بیگ [با سپاه] مرکبان را بدوانند و به خاطر جمع بیایند . امیرخان به فرموده عمل نمود . و شاهی بیگ رسید ؛ دید که شیخ اوغلی با پانصد کس

خاقانگیر شدن
شاهی بیگ

در عقب است و گرد قزلباش از دور می‌نماید ، گویا دو فرسنگ باشند با آن گرد .

پس روی کرد^۱ به جان وفا و گفت : می‌گفتی که بیرون مرو . [فرصت بهتر از این نخواهد بود] حال کی گذارم که از پیش بدر رود^۲ . این است شیخ اوغلی . سپاه ، او را تمام گذاشته ، رفته اند .

جان وفا تبسم نمود . گفت به آن گرد که می‌رسی به سخن من خواهی رسید . اما از بکان سر براسب گذاشتند و امیرخان با جوانان و راندند مرکبان را . و از بک به تعجیل مرکب می‌دواندند .

چون امیرخان به شاه رسید ، علم را بر سر مرشد به پای کردند و گرد بلند شد که از بک قزلباش را نبیند .

وقتی شاهی بیگ رسید که گرد بر طرف شده است (و) مرشد کامل با دوازده هزار قزلباش چون سد سکندر صف بسته اند و ایستاده اند . چشم شاهی بیگ از دیدن^۳ آن حال تیره گردیده گفت : جان وفا ! این چه لشکر است؟ گفت : اجل ما تو . چه لشکر می‌خواهی باشد . این شیخ اوغلی است که به این مکر از حصار بیرون کشیده است .

خان گفت : وای که کشته شدیم . از بک رسید وصف کشید . ریش سفیدان را طلبید ، گفت : دیدید که این پسر به چه تدبیر ما را به دام کشید؟! از بکان گفتند : حال شده است . خود را به چهار یار با صفا می‌سپاریم و جنگ می‌کنیم . ما بر حقیق و این طایفه مذهب بدعت دارند . حاشا از صحابه^۴ کبار که بگذارند این طایفه بر ما زیادتی کنند . چه به غم فرو رفته‌ای . تو سرداری کن و تماشا کن که روح ابو بکر چه می‌کند !

چون صف بر آراست و قزلباش ریخت در میدان ، جان وفا رفت در

۱- اصل : روی برد ۲- اصل : برود ۳- اصل : دیدند

۴- اصل : صحاب

تیپ عقب با سه هزار کس ایستاد^۱ و جنگ در پیوست؛ به سه ساعت دست راست و دست چپ را از پیش برداشتند.

شاهی بیگ کس فرستاد پیش جان وفا که: ای یتیم! چه کنم؟ گفت: خالک تیره بر سر خود کن. چه کنی؟! سی هزار مسلمانان را در دست را فضیان به کشتن دادی و به سخن زن خود عمل کردی که از زن کمتری، و او^۲ اراده^۳ دیگر به خاطر داشت و ترا دانسته به کشتن داد؛ به همه حال ما جان خود را فدای تو کردیم. برو بگو جنگ کنند، شاید که فلک شعبده‌ای بسازد. پس فرستاده برگردید و آنچه شنیده بود گفت. اما غازیان کینند از بکان را. و چون شاهی بیگ چنان دید، روی برگریز نهاده و شاه غازی - شاه اسمعیل ماضی - اسب تازی از جای برانگیخت و همه جا چشم بر علم نکبت اثر شاهی بیگ داشت و چون علم را از وجود خان خالی دید، احوال پرسید. علمدار گفت: آن است که خان می‌رود به جانب قلعه^۴. شاه او را با علم قلم گردانید و سردر عقب شاهی بیگ گذاشته.

و چون خان به کنار آب محمود آباد رسید، دید پسر را دو چشمه کنده‌اند. آه از نهادش برآمد. و چون به عقب سر نظر کرد شاه اسمعیل را دید که از عقب رسید. نکرد که خود را به آب زند و بدر رود^۴. سر اشیب آب را گرفته الهه را دوآند که بدر رود که از دور چشمش بر حصار افتاد و دید جمعی از بک داخل آن حصار می‌شوند، و متوجه حصار شد - اتفاقاً آن صحرا شوره‌زار و مجمه بود که اگر اسب با پیاده در میان آن مجمه‌زار می‌افتاد، فرو می‌رفت. و چون سلطان سنجر ماضی روزی در شکار بود گذارش به آن

۱- نسخه: ... پس شاهی بیگ سه هزار نفر به جان وفا میرزا داده به میدان

فرستاده بود که جان وفا به عقب تیب رفته ایستاده و سپاه را به میدان فرستاده ...

۲- اصل: و او را ۳- نسخه: ... آن علامت خان است که به جانب محمود آباد می‌رود

۴- نسخه: ... لاعلاج شده به آب‌زده روی به گریز نهاده

جمجمه زار افتاد و سپاه از عقب رسیدند و سلطان را در آوردند^۱. اما در گوشه آن جمجمه و شور هزار^۲ گردابی واقع شده بود که اگر صد سوار^۳ [در آنجا] می افتاد علامتی پیدا نمی شد و سرازده لیز عدم بیرون می آورد^۴ و در نظر سلطان ده سوار بیشتر در آن گرداب غرق شدند^۵. و سلطان فرمود که حصار دور آن گرداب کشیدند و یک طرف این حصار در آن مدت فرود آمده بود - قریب به صد از یک می خواستند خود را به منزلی^۶ رسانند و چون خبر از آن گرداب نداشتند، تا مرکب جهانند به آن حصار، سر از دهلیز جهنم در آوردند. و در آن وقت شاهی بیگ از واهمه شمشیر آن شهریار افتاد در میان آن جمجمه.

چون حضرت رسید، می خواست که مادیان منصور بیگ^۷ را بجهاند در آن وادی مخوف که گویا کسی گفت به آن اسب رو مبارک^۸ که زنهار مرو که غریق بحر فنا خواهی شد. و هر چند مرشد کامل نهیب داده مهمیز زده آن هوشیار با فراست چون [ستاره]^۹ قطب چهار دست و پا را محکم نموده در زمین که از عقب سر شاه صدایی برخاست که: مرو. باش در همانجا.

چون حضرت به عقب سر نظر کرد، کسی را ندید و شاهی بیگ را گردن در آن جمجمه پیدا بود و آن حضرت [با خود] می گفت: خداوند این [همان] جباری است که در روی عالم [هیچکس را] ذی حیات نمی دانست و روزگار در چنین گرداب بلاش انداخت.

و چون شاهی بیگ نظر کرد خود را روباه حقیر دید که تا گردن در ورطه خلاب گرفتار مانده و شاه را مانند شیر شرزو مشاهده^{۱۰} نمود که در کمین

۱- اصل: در آوردند ۲- اصل: جمجمه شور هزار ۳- نسخه: صد

هزار کس ۴- اصل: می آید ۵- نسخه: و جمعی از سزاه سلطان سجز در آن

گرداب ... ۶- نسخه: پناهی ۷- نسخه: منصور بیگی ۸- نسخه: ...

مرکب روی مبارک ۹- اصل: چدار ۱۰- اصل: شاهد

سرکندن اوست و اراده جستن دارد . که [نواب کامیاب] دید سواری رسید و چون نیک نظر کرد عادی مهتر را دید که مهتر مادیان منصور بیگ^۱ بود گفت: ای شهریار سوار این استر شدم که کسب در میدان جنگ به دست آورم که ناگاه صدایی؟ به گوشم رسید که: ای عادی مهتر! خود را برسان به شاه . پس دست از کسب برداشتم و پرسیدم که شاه از کدام راه رفت . نشان گرفته آن سمت^۲ را ، تا ز دور علامت تاج حضرت را دیدم خود را رسانیدم . حضرت گفت: پس چون [این سگ را] بیرون خواهی آورد؟ گفت: از کمند بیرون می آورم . شاه گفت: مردانه باش .

عادی مهتر شاهی بیگ را از کمند بیرون کشیده . شاه فرمود سرش را ببرید و شاهی بیگ رفت که عجز کند امانش نداده سرش را ببرید^۳ و فرمود چهار دست و پوی او را از مرفق^۴ (و) زانو جدا نموده به راه افتاد ، و (از) آنجا که غرور نفس بشر است [نواب گیتی ستان را غروری روی داده و] به خود می بالید^۵ [که مثل شاهی بیگی را به قتل رسانیدم .

اما] دور مش خان [در آن جنگ] خود را به جان وفا رسانیده او را به قتل آورد ندانسته؛ و چون ضربت رازد، دانست که جان وفا است؛ سرش را جدا کرد . [افصه] چهار صد سلطان زاده^۶ چنگیزی در آن جنگ کشته شده بودند، و هر چند از بکان خواستند که خود را به قلعه مرو اندازند چون پل شکسته بود، [ممکن نشد.] و اگر بعضی بر آب زدند، از ده تن دوتن ، جان (بدر) نبردند؛ و خواجه سلطان محمد مروی^۷ - وزیر شاهی بیگ خان گذاری کمان^۸ - با ده

کنه شدن
جان وفا

۱- نسخه: منصور بیگی ۲- اصل: صدای این ۳- اصل: سمط

۴- نسخه: شاهی بیگ خان در خدمت نواب گیتی ستان به سجده در افتاده شروع به عجز

و انکسار نمود ... ۵- اصل: مرفق ۶- اصل: به خود مالیدن و

۷- نسخه: چهار صد سلاطین زاده ۸- نسخه: خواجه سلطان محمود مروی در

تما معوارد ۹- کذا در اصل

نفری بهزیر دست زده^۱ راه بسیار آمدند، و اما از بالای دست آب که طرف خراسان بود و جانب لشکر قزلباش بود بدر رفت و اما دیگر از بکان در آن صحرا پراکنده بودند؛ از آن سی هزار از بک دو هزار کس زنده بدر رفتند و باقی کشته شدند.

و از آن طرف خواجه محمد سلطان^۲ مروی به قلعه آمد، دید که از روی بیابان گرد عظیم برخاست و کس فرستاد و خبر آوردند که عبیدالله خان است؛ از بلخ با دو هزار کس به الغار آمده و سه روز دیگر پادشاهان ترکستان می آیند^۳. و عبیدخان مرکب را جهانند به جانب قلعه، دید که در قلعه را بسته اند. فریاد زد که از خان چه خبر دارید؟ خواجه آمد به فراز برج و گفت: عبیدالله خان! تو باقی بمانی که خان کشته شد با تمام سپاه از بک. گفت: چه می گویی؟! خواجه گفت: آنچه می شنوی. گفت: در قلعه باز کن تا حرم خان را با خزینه بردارم، تا قزلباش نیامده اند ببرم به جانب ترکستان که ناموس از دست نرود. خواجه سلطان محمد گفت: راست بگویم قلعه تعلق به شاه اسمعیل دارد و مانمی توانیم از واهمه آن حضرت خزینه شاهی بیگ را به شما بدهیم؛ برو که مبادا قزلباش برسد.

گفت: ای خواجه! روش نمک خوردن (چنین) نمی باشد، و هر چند او را نصیحت نمود، خواجه فرمود عبث^۴ است. عبیدالله خان گفت: مال حق تو است اما شاه اسمعیل چشم برسیرت کسی ندارد؛ پس حرم خان را به من بده. خواجه فکری کرد، چون نمک شاهی بیگ را خورده بود، آن قسم یاری به از بک کرد. گفت: مقبله خانم^۵ را تنها می دهم؛ دیگر^۶ کنیزان که از

۱- نسخه: به آب زده ۲- نسخه: خواجه سلطان محمود مروی، در تمام

موارد ۳- اصل: ... می آیند اما چون فافله آن ده هزار کس از عقب هم می آیند

و عبیدخان ... ۴- اصل: عبس ۵- نسخه: مقل خانم، در تمام موارد

۶- نسخه: اما دیگر چیزی نمی توانم دادن

خراسان به دست آورده ، از ترس شاه نمی توانم داد .
 عبیدالله^۱ را مطلب آن بود ، گفت : مرا مطلب مقبله خانم است . گفت :
 اگر راضی شود بدهم ، و چون مقبله خانم را گفتند که : عبیدالله ترا می خواهد ،
 گفت : من او را نیز می خواستم . خواجه را گفت که : مرا بده به عبیدالله خان
 که مبادا قزلباش بیاید و امان ندهد ؛ و می خواست کجاوه بهم رساند . مقبله
 خانم گفت : من سوار اسب می شوم . در قلعه را گشودند .
 و عبید در نزد مقبله خانم غایبانه تیر عشق خورده بود و عاشق شده بود .
 (چون) چشمش بر جمال جان فزای مقبله خانم افتاد ، واله و حیران او گردید ؛
 درد دل گفت : کاش شاهی بیگ ده سال پیش تر کشته شده بود و شیخ اوغلی را
 خدا نگهدارد که این قسم تحفه ای به چنگ من افتاد از دولت او .

برداشت مقبله خانم را و از بیراهه رفت که مبادا از برابر ، محمد تیمور خان
 پسر شاهی بیگ برسد و مادرش را از دست من بستاند ؛ و چند از بک را گفت که :
 هر جا ملازمان ما را خواهید دید برگردانید .

آعدن محمد
 تیمور خان
 و جانی بیگ
 سلطان

چون عبیدالله مقبله خانم را برداشت و به جانب بخارا راهی شد ، روز
 دیگر محمد تیمور خان به جانب قلعه^۲ مرو رسید و (خبر) شکست از بک و کشته
 شدن پدر خود را شنید . آمد به پای قلعه و خواجه سلطان محمد را طلبید در
 بالای حصار قلعه و گفت : ای خواجه ! روزگار بر سر پدرم چه آورد ؟ خواجه
 آنچه شده بود ، عرض کرد ؛ و گفت : حال ما را چه باید کرد ؟ گفت : شما
 می باید خود را به ترکستان اندازید [که همین دم قزلباش خواهند آمد] گفت :
 هر گاه با هفتاد هزار کس آمده باشم [مراجعت نمایم] ، دیگر کی این قسم
 جمعیت^۳ سپاه بر سر ما خواهد شد ؟ گفت : امر از خان زاده است .

در آن اثنا گرد شد از عقب سپاه از بک سر کردند فریاد و فغان در سپاه از بک
 برخاسته^۴ و جانی بیگ - پادشاه بلخ - سر^۴ سلامتی (و) [تعزیه] محمد

۱- نسخه : عبید بیگ ۲- اصل : جمیت ۳- نسخه : جانی سلطان

۴- اصل : بهر

تیمورخان [را] داده گفت: درچه فکری و چرا داخل قلعه نمی‌شوی؟ گفت: گویا خواجه مزاحم است. جانی بیگگ گفت: ای خواجه سلطان محمد! تو وزیرشاهی بیگگ بودی، چرا درقلعه را به‌روی ولی نعمت خود وانی نمی‌کنی؟ اوگفت: ای سلطان! تو شیخ اوغلی را نمی‌شناسی. کس فرستاده است که اگر قلعه را به‌تصرف ازبک می‌دهی، تمام اهل مرو را قتل عام خواهم کرد؛ از ترس شاد اسمعیل نمی‌توانم در را گشود؛ و اگر شما اورا ازپیش بردارید، من بنده قدیمی شمایم.

محمد تیمورگفت: چون ما را راه نمی‌دهی، خزینه و حرم پدرم را از قلعه بیرون کن که تا با شاه اسمعیل جنگ بکنم؛ و خون پدرم را تا از او نگیرم دست از او بر نمی‌دارم. خواجه گفت: خزینه از شاه است، اما حرم را عبیدالله برد. آه از نهاد محمد تیمورخان برآمد. گفت: ای قلتاق! چرا می‌دادی؟ گفت: من نمی‌دانم. می‌گفتم به شاه اسمعیل تعلق دارد، چون مقبله خانم شنید، او راضی شد و با عبیدالله رفت به جانب بخارا. آه از نهادش برآمد.

امسا باریس ایل‌خان^۲ ده هزار کس خود را برداشته راه خاور^۳ پیش گرفته بدر رفت و جانی بیگگ نیز بیست هزار کس خود را برداشته به جانب بلخ راهی گردید و محمد تیمورخان بیست هزار کس خود را برداشت (و برای) به دست آوردن مادر روان شد، از عقب عبیدالله خان راه بخارا زده بدر رفت.

امسا چون شاه جسم بارگاه آن فتح و نصرت کرده برگردید در کنار رودخانه [محمودآباد] خیمه و خرگاه برسرپای کردند و سر [سپاه ازبک و اسیر و اخترمه که به‌دست غازیان ظفر فرجام افتاده بود]^۴ دیده و نام‌نویس نمود و

۱- نسخه: ... من نمی‌دادم نهایت مقل‌خانم عبیدخان را از دیر باز می‌خواسته و

راضی به رفتن بوده ... ۲- نسخه: پاسیل‌خان ۳- نسخه: آرکنج

۴- اصل: سر و اخترمه جوانان را ...

فرمود روز دیگر پل را ساختند و روز سیم از آب عبور نمود و جاسوسی آمد و شرح آمدن لشکر کرده و شاه عالی مقدار گفت : یاران ! دیدید که آقای ما چه قسم همراهی به ما کرد ؟ انشاء الله این جماعت را هم از پیش برمی داریم .

چون نزدیک قلعه رسید علامت سپاه پیداشد، دیگر باره کس آمد و شرح رفتن سپاه ترکستان عرض کرد و حضرت اعلا تأسف خورد که چرا دست از این ازبکان برداریم ، و مرکب را تنگ کرده چون به حوالی قلعه مرو رسید دید که مردم با خواجه سلطان محمد به استقبال می آیند و هر کدام از برای نثار طبق زر به دست گرفته در زیر سم سمند بلند شهریار ارجمند نثار می کردند و نواب اشرف احوال پادشاهان ترکستان پرسید و شرح را خواجه بیان کرد ؛ چون به جایی رسانید که مقبله خانم را از من گرفت عبدالله خان و به او دادم .

حضرت فرمود که ترا چه نسبت بود که زن مدعی مرا به عیدالله بدهی؟ گفت : قربانت شوم [چون دانستم نواب گیتی ستان] هرگز! به سیرت دشمن در این انجمن نگاه نکرده است ، بنابراین مرا راضی کرد . شاه فرمود : چه فایده دارد ؟ اگر ترا به قتل آورم جا دارد . اما حالا در بندش بکشید . و خواجه را سپردند و حضرت داخل قلعه مرو شده و خزینه را صاحب شد . و روز دیگر فرمود که غازیان چه می فرمایید درباره ازبک ؟ گفتند : امر از شهریار است و ماسرط کرده ایم در روضه مقدس مشهد انور حضرت امام رضا - علیه التحیه والثنا - که به هیچ کاری و اراده ای فضولی نکنیم و آنچه به خاطر نواب شاهی و کدخدای ملک خدایی می رسد ، همان است ؛ به هر چه امر فرماید آن شهریار ، ما مطیع و منقادیم .

پس شاه فرمودند که بیرام خان قرامانلو برود به جانب بلخ و اگر

جانی بیگ سلطان [تا رفتن (او)] بلخ را خالی کرده باشد ، خان برود و اگر نرفته باشد ، ما خود می‌رویم و الکاء او را (گرفته) به او سپرده برمی‌گردیم .

رفتن محمد تیمورخان از عقب مادرش

و با عبیدالله^۲ جنگ کردن

اما این جانب عرض کردیم که محمد تیمورخان ابن شاهی بیگ از پی عبیدالله خان با سپاه خود روانه گردید که مادر خود را از او بستاند که ننگ عظیم است که اگر عبیدالله را شوهر بکند، باعث بی‌سیرتی دودمان چنگیزخان است؛ سربدزبال او گذاشته به‌الغار راهی گردید و چون به‌قلعه^۳ شورخان رسید شنید که عبیدالله در قلعه است و سپاه او در قلعه فرود آمده‌اند؛ و چون محمد تیمور از گرد راه رسید ، سواره ایستاد و عنان اسب کشیده در برابر قلعه ایستاد و کس فرستاد و عبیدالله‌خان را طلب نمود و عبیدالله سوار شده از قلعه در آمد و محمد تیمور را دید . تواضع نموده گفت : خان در کجا بودی و چرا فرود نمی‌آیی؟ گفت: فرود می‌آیم؛ مادرم را بفرست به‌من بسپارند که این ننگ از اجاق [ما] برطرف شود؛ آنگاه با تو دم‌ازدوستی قدیم بزنیم .

عبیدالله‌خان گفت: مگر مادر ترا یاغی برده است و یا به‌اسیری برده‌اند؟ من خواهی سلطان محمد را فریب دادم که مبادا مقبله خانم به‌دست شیخ‌اوغلی افتد ، باعث بدنامی او جاق آن وقت می‌شد؛ و مادر تو حاضر است . گفت: من نمی‌دانم اینهارا . او را تسلیم من کن و الا به‌زور از تو می‌گیرم .

عبیدالله هر چند خواست که او را به‌نرمی و ملایمت از آن جهل فرود آورد ، محمد تیمور حمل بر کم زوری او می‌کرد و شلتاق ترکانه را از دست

۱- یعنی : بیرام خان قراماناو ۲- اصل : عبدالله ۳- نسخه :

نمی‌داد و عبیدالله نمی‌خواست باخانزاده جنگ کند. گفت: محمد تیمور! مادر تو بانوی تمام ترکستان است و اختیار^۱ خود را خود دارد؛ بفرست کسی را به نزد او و آن است، در قلعه است و در فراز^۲ برج ترا می‌بندد و بگو بیا نزد من. اگر ترا خواهد به نزد تومی آید و اگر شوهر خواهد به نزد من خواهد ماند. من راست به تو بگویم، او را الحال عقد کردم اما هنوز دست نرسانیدم.

محمد تیمور گفت: یقین که مادر، فرزند را خواهد خواست. گفت: بسیار خوب گفתי. فرمود غلام خود را که: برو به نزد مقبله خانم و والده ام و بگو محمد تیمور ترا می‌خواهد و (می‌گوید) همچو من فرزندی داری شوهر چه می‌کنی؟ ز نهار که مرا بدنام مکن در میان پادشاهان و شاهی بیگ - پدرم - را، و البته البته خود را به من برسان.

و غلام آمده به خدمت خانم و سجده کرد و بیغام گزارد^۳. و مقبله خانم گفت: برو و فرزندم را بگو: جان مادر! اگر عبیدالله خان مرا از قلعه بیرون نمی‌آورد، شیخ اوغلی مرا به مهتر خود می‌بخشید، از برای نام (و) آوازه^۴، و چون این چنین حقی در گردن تو ثابت کرده است و ناموس ترا از دست دشمن قوی بیرون آورده؛ بگذار مرا با او باشم و عبیدالله خان ترا للگی کند و ترا پادشاه تمام ترکستان سازد؛ چون مرد کاردان است. غلام برگشت و خبر آورد.

محمد تیمور خان غلام را از غضب به قتل در آورده فرمود که مگذارید و روی کرد به عبیدالله خان و عبیدالله خان از برای خاطر مقبله خانم نمی‌خواست جنگ کند با فرزندش و بگوید که چرا جگر ما را سوختی، هرگاه جنگ واقع شود محمد تیمور کشته خواهد شد. برگردید و خود را به مقبله خانم رسانیده گفت: ای خانم! چکنم با این جاهل؟ گفت: بکش! عبیدالله شرمنده شد.

۱- اصل: اختار ۲- اصل: مراز ۳- اصل: گذارند

۴- نسخه: از برای نام (و) ننگ این کار کرده

گفت: پس خود بگو سپاه از يك را که از روی تو شرم دارند در جنگ محمد تیمور، و مقبله خانم فریاد زده به سپاه و گفت: بکشید آن نامرد را و سرش را از برای من بفرستید که جلد و خواهم داد.

چون از بکان نام جلدو شنیدند از جای در آمدند و می خواستند که او را سر ببرند. دیگر باره عبیدخان به سپاه گفت که: مباردا او را بکشید؛ اما از لشکرش چند کس را به قتل آوردند تا محمد تیمور خان بترسید و سپاه از يك حمله کردند و محمد تیمور دید که قصد گرفتن اردارند، ریش سفیدان را گفت: چه می گوئید در این باب؟ دانستند که [او ترسیده است].^۱ گفتند: خانم! مادر خود را آزرده مکن و بگذارد و همان گمان کنی که قزلباش برداند.^۲ چون عبیدخان جوان شجاع قابل است، و محمد تیمور را با عبیدخان صلح دادند و ریش سفیدان برخاستند و به جانب سمرقند راهی شدند و عبیدالله خان با مقبله خانم^۳ به جانب بخارا راهی شد.^۴

فرستادن شاه اسمعیل بیادرخان

میرزا محمد طالش را به الجی گری به نزد آقا رستم پادشاه مازندران

و زهره ترک شدن آقارستم و مردن

اما حضرت اشرف اعلا روی کرد به دلاوران قزلباش و گفت: در وقت آمدن از جانب خراسان در دامغان کس فرستادیم به مازندران نزد آقارستم - پادشاه مازندران - که: «با ما در این سفر همراهی کن، برخیز در رکاب^۵ ما تا با هم برویم و شاهی بیگ خان را از پیش برداریم.» او در جواب گفته بود که: «ما را آن قدرت نیست که با خان ترکستان و خان خانان جنگ کنیم؛ دست من است و دامن دولت شاهی بیگ خان و پادشاه ایران هیچ آشنایی نداریم.»

۱- اصل: ترسید ۲- اصل: بردند ۳- نسخه: مقل خانم

۴- نسخه: ... به پیش و عشرت مشغول گردید ۵- اصل: درکاب

و فرستاده باز گشت و این خیر را از برای ما آورد . می خواستم برگردم (و) به طرف مازندران بروم ؛ اما چون به الغار بر سر شاهی بیگ می آمدیم او را گذاشتیم ، [به هر تقدیر] یک جوان مرد می خواهم که اندیشه از حشمت آقا رستم نکرده و از دوال پایان و کر کساران هیچ پروایی نکند و برود در میان بیشه به مازندران و هیچ وجودی بر دیوان مازندران نگذارد^۲ و ببرد دست بریده شاهی بیگ را و در دامن آقا رستم اندازد و بگوید که : شاه می فرماید که : «تو به ما عرض نمودی که دست من است و دولت شاهی بیگ ؛ و چون دست تو به دامن او نرسید، حال دست شاهی بیگ خان است و دامن تو!» این بگوید و برگردد .

و از شنیدن این سخن هیچکس اراده این امر خطیر ننمود ، و آن حضرت بار دیگر اعاده کرد آن سخن را و هیچکس حرکت نکرد ؛ میرزا محمد طالبش دید که رنگ رخسار مبارک شاه چون طبق (آتش) بر افروخت . غیرت صوفیگری^۳ دامن گیر او شده جست از جا و گفت :

آتش به جان افروختن از بهر جانان سوختن

باید ز من آموختن کار من است این کارها^۴

و گفت : ای شهریار ! ما روز اول جان خود را در راه مرشد کامل فدا کرده ایم و شب و روز در انتظار این آرزویم ، چه به از این که به مراد خود فایض شویم . من می روم و منت به جان دارم و این خدمت را این چنین به تقدیم رسانم که به سمع شریف مرشد کامل خواهد رسید .

رفتن
میرزا محمد طالبش
به مازندران

[پس نواب کامیاب] فرمود که برو و هیچ دغدغه مکش که زنده و سلامت به خدمت ما خواهی رسید . گفت : حقا که امیدوار شدم به حیات و زنده برگشتن ،

۱- اصل : نبرد ۲- نسخه : ... اندیشه از حشمت و بزرگی آقا رستم دیو

پادشاه مازندران و کر کسان سپاه او نموده ۳- اصل : صوفیگری ۴- این

بیت در اصل به صورت نثر نوشته شده است

زیرا که دل مرشد آینه است و آنچه بر تو ظهور می‌افتد ، چنان است ؛ اما قربانت شوم ، می‌خواهم مادیان منصور بیگک^۱ را در این سفر همراه من نمایی که دیگر آرزویی ندارم . و آن حضرت تبسم نموده گفت : اگر ندهم خواهی گفت که : هرگاه شاه می‌دانست که زنده برمی‌گردم ، چرا مادیان به من مضایقه نمود ؛ بردار و برو که يك موی شما در نزد من به از صد مادیان است . و میرزا محمد در پای شاه و الاجاه افتاد و قزلباش زبان به دعا و ثنای شاه گشودند . و فرمود آن حضرت يك دست اسلحه مرصع از موزه تا خود فولاد جواهردار (که) تمام کوههای مرصع در او قرار داده بودند (و) مثل آفتاب تابان درخشنده بود و زرد سلطان حیدر را با شمشیر حسن پادشاه که از سلطان ابوسعید به او رسیده بود و کمان یعقوب پادشاه که صاحب قران داده بود و نیزه فولاد علاءالدوله ذوالقدر که سلطان قانی‌سا پادشاه مصر از برای او فرستاده بود و سارواوغلان را کشت ؛ حضرت از دست او گرفت^۲ و هر کس را که نظر به میرزا محمد (می) افتاد (می) پنداشت که (معاینه رستم زال است^۳ که مسلح در خدمت خسرو روزگار ایستاده است^۴ . [بعد از شفقت‌های گوناگون] پای شاه را بوسیده باشاطری از مرو به جانب استراباد راهی گردید .

و از آن جانب آقا رستم در مازندران بسود و پایتختش ساری بود ، برخاسته به قصبه طاحونه آمده بود - که شاه عباس ماضی آن قصبه را شهر معظم ساخته^۵ و او را فرح آباد نام نهاده (است) - در کنار رود خیمه و خرگاه برسرپای کرده بودند و روی دریا را سیر می کردند و الوند دیو و شمس‌الدین دیو که هر دو سپهسالار شاه مازندران بودند و سهراب دیو که جانشین آقا رستم بود پنجه فولاد را می‌تابید [و] او را سهراب فولاد پنجه می‌گفتند و دیوان مازندران ، تمام مستان بودند^۶ و سخن کاووس بن کیقباد [و رستم

۱- نسخه : منصور بیگی ۲- کذا در اصل ۳- اصل : بود

۴- اصل : ساخته بود ۵- نسخه : به شراب خوردن مشغول . . .

دستان [در میان داشتند و آقا رستم می گفت : چه فایده اگر کاووس در زمان من می آمد و رستم از عقبش می آمد ، می دیدند که رستم مازندرانی با رستم سیستانی چه می کرد ! و دیوان پباله می خوردند و قریب به سیصد چهار صد دیوزاده بدنژاد در آن بارگاه نشسته بودند و هر کدام از زور دست خود سخن می گفتند ، و آن روز ، روز عید ایشان بود و اردوی دیوان در کنار دریای قلزم خیمه ها زده بودند و ارباب و اهالی مازندران تمام آمده و تماشا می کردند و تمام آب پاشان می کردند و تمام قباهای الوان پوشیده بودند و در کنار آب بایکدیگر آب پاشی می نمودند و جمیع به عیش و طرب مشغول بودند ، که دیدند از طرف استراباد از میان جنگل جوانی رستم شکوهی تهمتن سیری پیدا شد و آب رود در میان حایل بود ، فریاد زد که کشتی بیاید تا من از آب بگذرم و الجی شاه اسمعیل بهادر خانم . چون آن حال بدیدند و آن سخن را شنیدند ، خبر به آقا رستم و دیوان بردند که از جانب خراسان جوان قزلباشی^۱ سوار مادیان سفید رنگ حنا مداخل شده^۲ است اما سر تا پا مسلح و شاطری در جلو ، این چنین می گوید .

ورود
میرزا محمد
به مازندران

آقا رستم فرمود : دامنه بارگاه او را برداشتند . از دور میرزا محمد را دید . گفت : حیفم می آید به این مادیان که غرق شود در آب و الا الجی را می گفتم بگوئید : به آب بزنند و دویم آنکه می خواهم بشنوم که چه پیغام آورده ، گویا شکست خورده است شاه اسمعیل که پناه به مازندران آورده یا کمک طلبیده (و) این قسم جوانی را فرستاده . گفت : کشتی بدوانید و او را بگذرانید . گفتند : کی کشتی ماهی گیری مرکب او را با او بیرون می آورد ! چرا او را شرمنده نکنیم ، که با این لباس و اسلحه بگوئیم بر آب بزن و چون پاره ای آب بر حلقش برود و یرانش را آب ضایع سازد ، آنگاه شناگران^۳ او را به شنا در آورند و مادیان خود از آب بیرون می آید .

۱- اصل : قزلباش ۲- نسخه : سفید رنگی مداخل بسته ۳- نسخه :

آقا رستم گفت: بد نمی گوئید، فی الحال فریاد زدند مازندرانیان که: این جانب گذر است. بر آب بزَن. خبر ندارند که میرزا محمد از رودخانه کرد بغداد زده (و) از آب گذشته است؛ این رودخانه چه نماید در پیش همت او! مادیانش را گفت: ای هوشیار! جانت را می نازم، مرا شرمنده مکن و انداخت آن رو مبارک خود را در آب و به شناه درآمد.

چون چشم آقا رستم بر مادیان افتاد و او پادشاه مازندران است و اسب را خوب می شناخت. گفت: این اسب قابل، از این جوان نیست^۲، می باید شاهی بیگ خان این چنین سواری کند و در پشت این جهانگیری کند، و چون شاهی بیگ از آقا رستم واهمه داشت و از مکر دختر او را از برای محمد تیمور خواست، از آن بود که هوادار او بود و تعریف بسیار کرد، تا مرکب از آب عبور نمود، غریو از آن خلق کثیر برآمده و تیر عشق آن مادیان را خورد. اما شاطر [او خود را به آب انداخته به شنا درآمده و میرزا محمد نیز]^۳ سر کمند به دست او داده بیرون آورد، و چون از آب درآمد، به در بارگاه آقا رستم رسید و به زیر آمد و شاطر مادیان را نگاه داشت و میرزا محمد دست شاهی بیگ را گرفت از شاطر و در جایی پیچیده بود.

چون داخل بارگاه شد، سلام کرد و گفت: معلوم پادشاه مازندران - آقا رستم - بوده باشد که مرشد کامل مکمل - شاه اسمعیل بهادرخان وارث تاج و تخت ترکستان و مسخر ساز بلاد دیار بکر^۴ و شیروان و قاتل خلیفه الرحمن و امام زمان شاهی بیگ خان پادشاه ترکستان و جانشین چنگیزخان - می فرماید که: «چون ما دو ماه قبل از این از طرف دامغان کسی به نزد تو فرستادیم و فرمودیم که در مهم خراسان و جنگ شاهی بیگ، اگر آقا رستم با ما در دوستی (دم) از اخلاص می زند، همراه آید؛ و چون شاهی بیگ را از پیش برداشتیم در میان ما و تو دوستی و بکرنگی باشد، هر آینه ترا

۱ - نسخه: شط بغداد - ۲ - نسخه: این جوان لایق این اسب نیست

۳ - اصل: شاطر را هم از آب همراه سر کمند - ۴ - اصل: دیار بیکر

پادشاه به استقلال نموده در مازندران ملك موروث خود به فراغ ببال و رفاه حال به عیش و عشرت و کامرانی بگذرانی و تو در جواب به خواه مظهر توپچی - که فرستاده ما بود - گفته بودی که : دست من است و دامن دولت شاهی بیگ ؛ چون دست تو به دامن دولت شاهی بیگ نرسید اینک دست شاهی بیگ است و دامن تو ! »

این سخن را چون به اتمام رسانید ، دست را باز کرده انداخت در بالای کرسی در دامن آقا رستم .

چون چشم آقا رستم به دستی افتاد ، دست را برداشت و انگشترهای شاهی بیگ را دید و نام او را خواند ؛ آهی کشیده به عقب افتاد . سهراب دیو و کافران^۲ دیو با دیوان دیگر برخاستند و بر سر آقا رستم آمدند که ببینند او را چه شد . دوستی در آنجا بود از مردم استرآباد، [به میرزا محمد] اشاره کرد که چه ایستاده ای ، فرصت به از این نیست که دیوان بر سر پادشاه خود اجتماع^۳ کرده اند ؛ تو خود را به مادیان برسان و از آب بگذر که روی تو سفید و اسم در این روزگار گذاشتی و تا عالم خواهد بود این جرأت ترا خواهند گفت اگر زنده بدر روی .

میرزا محمد گفت : سر مرشد کامل من سلامت باشد ، چه گریه اند مازندرانیان که با من جنگ کنند ! اما دید که راست می گوید . بیرون آمده جستن کرده خود را به مادیان رسانید و مرکب سهراب را آورده بود که بسیار مست بود ، خواست^۴ که سوار شده برود و دیگر مرکیبان حاضر نبودند ؛ شاطر را گفت : سوار این مرکب شو . او نیز سوار شده ؛ چون بر آب زدند، اسب سهراب را آب غلطانید و میرزا محمد دست او را گرفته و از رود آب در آورده^۵.

خبر به سهراب دادند که : الحی آن است (که) بر آب زد ؛^۶ الوند

۱- اصل : در ملك مازندان موروث ۲- نسخه : کامران دیو

۳- اصل : اجماع ۴- اصل : خواهد ۵- اصل : می آورد

۶- نسخه : ایلچی از آب گذشته رفته است

دیو گفت: پادشاه ما جایی نمی‌رود، برخیز این خیره سر را بگیر که اگر زنده بدر رود نفوذ بالله^۱ بگویند که آقا رستم -- پادشاه مازندران -- چه بی جگر بود که از دیدن دست شاهی بیگ و از پیغام و تهدید شیخ اوغلی زهر داش شکافت.

سهراب بیرون آمد و مرکب خواست. گفتند: آن است که حال بر آب زدند. و چون راه نزدیک بود، فریاد زد به دیوان که تیرباران کنید و تیروکمان حاضر نبود. چون به میان رودخانه رسیده بود که رسیدند و فریاد زد که: ای قزلباش بد معاش ریش تراش! باش که رسیدم.

و چون میرزا محمد از آب بیرون آمد، شاطر را گفت: تو پیش تر برو تا من با این جماعت حرف بزنم و ببینم که چه می‌گویند. [پس شاطر روانه گردید و میرزا محمد فریاد بر آورد] (و) گفت: چه می‌گویی تو که نامت را نمی‌دانم؟^۲ گفت: منم سهراب. چه کردی از جادو به آقا رستم؟ گفت: مگر کور بودی؟ شما پانصد کس دربارگاه حاضر بودید که زهره اش معیوب شده. مرد گفت: اگر از مردان نشانی داری آنقدر صبر کن تا من نیز از آب بگذرم. گفت: مگر شما از این آب نمی‌توانید گذشت که می‌باید از پل گذشت؟ -- و در آن وقت پل نداشت -- چون فصل بهار بود با کشتی می‌گذشتند و در تابستان بعضی جاگذار داشت^۳ و در میان ایشان سخن بسیار شد و سراسب را گردانید که در این اثنا^۴ صدای شیون از بارگاه بلند شد.

سهراب و الوند را بردند (و) گفتند: این مادیان که این دارد، آهو به گرد گردش^۵ نمی‌رسد و کدام اسب شما به پای این مرکب می‌رسد؟ میرزا محمد گفت: نامردم اگر صد تن بیایید رو بگردانم. الوند دیو گفت: برو ما به تو جنگ نداریم، چون مردی؛ حیف است ترا نامردانه

۱- اصل: نفوذ بالله^۱ ۲- نسخه: ای دیو سار چه نام داری

۳- اصل: دارد ۴- اصل: اثنا ۵- نسخه: هیچ آهویی بگردش نمی‌رسد

از پای در آوریم . ایشان برگشتند و آقا محمد - پسر آقا رستم - را پادشاه مازندران کردند - که تا بگوییم که چه خواهد شد - و چون میرزا محمد به استرآباد آمد ، خواجه مظفر او را دریافته تحسین او نمود و کس همراه کرد باخیمه و اثاثه^۱ به جانب مرو راهی گردید .

فرستادن شاه اسمعیل بهادر خان
خلیل آقای صوفی را به الچی گری نزد سلطان بایزید قیصر
و کشته شدن خلیل آقای ارملو در بارگاه قیصر

اما چون خبر آمد از جانب دیاربکر عریضه خان محمد خان استجلو^۲ که : « ای شهریار ! چون من بیمار بودم ، سلطان سلیم ولد^۳ سلطان بایزید بی رخصت پدر آمد به جانب دیاربکر و تاخت بدی کرده بسیار اسباب و اموال مردم صحرائشین را برداشت و رفت به طرف آماسیه روم و اگر بیمار (نبودم) از عقب او می رفتم و چون بیمار بودم و (نرفتم) برادرم قراخان خان نیز بیمار بود در جانب قراحمید^۴ ؛ تا مرشد کامل خبردار باشد . »

چون آن عریضه رسید ، مرشد کامل فرمودند که : اگر میرزا محمد اینجا بود ، او را می فرستادم به الچی گری به نزد قیصر روم سلطان بایزید . يك جوان می خواهم که از سر گذشته باشد و مردانگی کند و نامه مرا برداشته با سرشاهی بیگک به بارگاه قیصر ببرد و از حشمت او اندیشه نکند و سر شاهی بیگک را به دامن قیصر گذارد و پیغام مرا بگوید و نامه مرا بدهد و جواب نامه گرفته بیاورد .

چون مرشد کامل این بگفت ، خلیل آقای صوفی ارملو برجست^۵ و گفت : قربانت شوم ! من الچی گری را به تقدیم رسانم . حضرت فرمود که : تو در بند بودی و هنوز زحمت بند شاهی بیگک داری ، دیگری برود . گفت :

نامه شاه
اسعیل به
قیصر روم

۱ - اصل : اسات - نسخه : بعد از چند روز با اسباب و خیمه و خرگاه . . .

۲ - اصل : استجلو او ۳ - اصل : والد ۴ - اصل : قرا احمد

۵ - اصل : برجست .

بلاگردانت شوم! زحمت مرشد رحمت است. در راه مرشد هر آزاری که برسد، آن محض خیر است؛ و چون اراده این امر کردم، دست رد بر سینه این پیر غلام قدیمی نگذار و امیدوارم که مرشد کامل رخصت بدهد.

آن حضرت فرمود که: برو خدا همراه. اما تندی و تیزی بیجا مکن. گفت: امر از مرشد کامل است. پس سرشاهی بیگ را پر از گاه کرده برداشت و حضرت اشرف درجی پر از لعل بدخشان که از خزینه شاهی بیگ به دست آورده بود، فرمود که: چون سر را در دامن قیصر انداختی، این درج رابه رسم سوغات پیشکش او بکن که دست تهی نباشی.

نجم ثانی گفت: ای شهریار! اگر بازوبندهای شاهی بیگ را بدهی، بهتر خواهد بود. شاه او را تحسین نمود و فرمود که: راست می گویی؛ و یک جفت بازوبند از بازوی شاهی بیگ گشوده بود عادی مهتر شاه که هیچده دانه لعل داشت و با یاقوت و الماس و زمرد کهنه^۱ و نام چنگیزخان در آن قطعه‌ها کنده بودند و نام صاحب قران و نام سلطان ابوسعید و نام شاهی بیگ و اسم چهار پادشاه صاحب قران در آن قطعه های لعل و زمردکنده بودند و قیمت نداشت، که هر کدام خراج شهری می شد در قیمت. شاه فرمود: بازو بندها ببر و صوفی خلیل ارملو برخاست و به جانب روم راهی گردید.

و چون به کنار دریای اسکول^۲ رسید، خبر بردند به قیصر روم که از جانب ایران از خدمت شیخ اوغلی، الجی می آید صوفی خلیل. امر قیصر شد که او را راه دهند، به کشتی در آورده ببرند به جانب روم. و چون از کشتی درآمد، قیصر جماعتی را فرستاد که او را استقبال کردند و عزت خوبی کردند.

چون [مهمان دار]^۳ برد او را (که) فرود آورد، قیصر به وزیر اعظم گفت: ندانستی به چه کار آمده است؟ گفت: نگفتم. از او پرسیدم به چه کار آمده (ای)؟ گفت: نامه ای دارم، به سلطان بایزید می دهم، جواب گرفته

۱- کذا در اصل نسخه ۲- نسخه: اشکو ۳- اصل: سلطان دار

بر می‌گردم .

چون روز دیگر شد ، قیصر فرمود : بارگاه او را بر آراستند و سلاطین روم جا به جا قرار گرفتند و خلیل آقا را بردند به مجلس قیصر .

چون داخل بارگاه شد ، نامه شاه عالم پناه را به دو دست گرفته پیش برد و سجده نمود . قیصر تعظیم او و نامه او نمود . به هر دو دست گرفت و در روی زانوی خود گذاشت از روی عزت خلیل آقای صوفی را خوش آمد که قیصر روم نامه مرشد کامل را ! به عزت و اعتبار گرفت .

اما سلطان سلیم را خبر کردند که الچی رفت به بارگاه پدرت . او برخاست و به تعجیل از حرم برون آمده داخل مجلس شد و بزرگان روم تمام برخاستند و او را سجده کردند و آمد در پهلوی پدر در بالای تخت زرنگار قرار گرفت .

و چون چشم صوفی خلیل به قیصرزاده افتاد پشتش بلرزید . طرفه بد قهر جوانی به نظر در آورد . چون مرد شناس بود او را تواضع گوشه ابرو کرده . سلطان سلیم را بد آمد ، چشم داشت سجده داشت و چون کینه او را در دل گرفت ، از پدر پرسید که : این رافضی پیر^۲ چه پیغام آورده است و این چیست (که) به دامن دارد ؟ پدر گفت : نمی‌دانم . پس شروع کرد به خنده که این جماعت آدمیت نمی‌دانند! اگر تحفه‌ای آورده چرا به دست ملازمی نداده و یا خود به دست نگرفته ؟ به دامن نهاده چه دخل دارد ؟

صوفی خلیل هنوز به جای خود نشسته بود . می‌خواست پیغام را بگذارد^۳ . آنگاه بنشیند . گفت : ای قیصر روم ! مرشد کامل به لفظ گهربار پیغامی چند فرمود که به خدمت عرض کنم ، اگر امر بوده باشد ، عرض نمایم . قیصر گفت : بگو . گفت : مرشد من می‌گوید که : دعای مرا به سلطان بایزید برسان و بگو : « چون با ما توفیق پروردگار و نظر فیض اثر ائمه معصومین هست ، به قدرت کردگار از جانب گیلان با هفت نفر صوفی خروج کردم و

خلیل آقا در
بارگاه قیصر

به عنایت احد کریم از در دروازه بلخ تا به کنار رود درنا را به ضرب تیغ خورشید رنگ^۱ مسخر نمودم و شاهی بیگ خان - سلاله^۲ چنگیز خان - سر بر سر ما گذاشت و سخنان بلند از روی جهل و [غرور]^۳ از او سر می زد . و چون سرش از باده غرور دولت به کیوان برمی آمد^۴ و پای بی ادبی در میدان جرأت نهاده [بود] ، سرش را بریده پر از گاه کرده به بارگاه تو فرستادم ، اگر تو نیز پای ادب در دامن حد خود نجینی و به مرکب خود سری سوار شده به دیار ما ترکتازی کنی ، سر ترا نیز به طریق این سر بریده به درگاه رای برین^۵ به صد حشمت و آیین خواهم فرستاد .»

این بگفت و برداشت آن پوست سر گاه آکنده را (و) در دامن قیصر روم - سلطان بایزید - انداخته و گفت : اگر رای برین^۶ نیز سر ترا دیده ادب نگردیده ، سر او را نیز از تن جدا ساخته از برای فغفور [چینی] سوغات ارسال خواهم داشت و اگر او نیز تنگ چشمی نموده دم از خطا زند ، سرش را از بارتن سبک ساخته به خدمت پرتکال فرنگ روانه خواهم نمود ؛ غرض به اندام خود بگو باشد فرزندت سلطان سلیم . دست در بغل کرده آن درج سر به مهر را برون آورده - گویی^۷ هژده عدد اختر تابنده بوده که دریک برج قران کرده بودند - و فرمود مرشد کامل که : «چون خزینه شاهی بیگ به تصرف ما آمده ، این کمینة حقیر^۸ است (که) به رسم سوغات به خدمت فرستادیم .

و چون سخن را تمام کرد ، دود سیاه از نهاد سلطان سلیم برآمده روی کرد به پدر که : ای پدر بیدادگر ! هنوز این الجی را زنده گذاشته (ای که) این قسم بی اندامی بکنند^۹ و سرپر گاه شاهی بیگ رابه دامن تو اندازد ، دیدی چه کرد این پیر بی تدبیر رافضی !؟

- ۱- نسخه : العاس رنگ
 ۲- اصل : ثلاثه
 ۳- اصل : غیور
 ۴- اصل: در می آمد
 ۵- نسخه : رای بریم
 ۶- نسخه نیز : برین
 ۷- اصل : گویا
 ۸- نسخه : کمینة حقیری
 ۹- اصل : بکن

چون سلطان بایزید تندی پسر دیدگفت : ای فرزند! این (نه) کسر شأن ماست بلکه مرتبهٔ علو ماست که شیخ اوغلی سرشاهی بیگک - پادشاه تمام ترکستان - را بریده (و) بر پای ما انداخته. این روش را ببین ، چرا آن معنی را به خاطر می‌رسانی؟ سلطان سلیم قبول نکرده گفت : (اگر) رخصت دادی بکشم این الجی را (که) خوب والا خود می‌کشم. این بیگت و توپوز^۱ طلای ناب در دست داشت ، نهیب داد به صوفی خلیل آقا که بگیر از دست من ؛ و دست را بلند کرده که فرود آورد ، صوفی خلیل با خود گفت: خواهی ایستادن که ترا بکشد؟ و شمشیر کشیده در وقت فرود آوردن زد بر قبضه توپوز که قلم نمود! گفت: چه فایده داشت. چون سلطان بایزید ترا داشت والا می‌زدم بر کمرت (که) دو نیمه ات می‌کردم^۲.

و چون سلطان سلیم طریق گردید از بارگاه بدر رفت و گفت: مگذارید، که اگر نکشید تمام شما را می‌کشم. بزرگان روم از جا جستند و روی به صوفی خلیل نهادند و ریش سفیدان یافتند که سلطان راضی نیست به کشته شدن الجی ، و حمله می‌کردند^۳؛ اما جاهلان^۴ به قصد کشتن به او حمله می‌کردند و [او نیز خود داری نکرد به ضرب شمشیر] بیست و چهار پادشاه و پادشاه زاده^۵ را به قتل آورد. و هر چند سلطان بایزید فریاد می‌زد که نکشید ، آن جاهلان قبول نمی‌کردند تا آن جمع کثیر کشته شدند در دست الجی و آخر او را از پای در آوردند (و) از قهر و غضب پاره پاره کردند او را، و مردمش را می‌خواستند تمام^۶ بکشند.

سلطان (بایزید) گفت: مطلب تو الجی بود و این جماعت ملازم اویند، چه گناه دارند. او نیز گناه نداشت و پیغام آقای خود آورده بود. و چون الجی

۱- اصل: تپزه ۲- نسخه: ... هرگاه در خدمت سلطان بایزید نبود همچنان

بر کمرت می‌زدم که مثل خیار به دو نیم می‌کردم. ۳- نسخه: ... دستی نگاه

می‌داشتند ۴- نسخه: سپاه روم ۵- نسخه: بیست و چهار پادشاه زاده

۶- اصل: تمام را

را کشت پشیمان شد اما بر روی خود نیاورد . گفت: ای پسر می‌دانم آزرده شدی از ترس شیخ اوغلی . گفت: بلایی بر سر او و مردم او بیارم که به تو ظاهر شود . و فرمود نامه‌ها نوشتند به اطراف که سپاه جمع شوند که یساق قزلباش است . و چون دو سه ملازم صوفی خلیل آمدند از برای مرشد خیر آوردند . اما هنوز در راه بگذار آن ملازمان را .

خبردار شدن شاه اسمعیل از آمدن میرزا محمد طالش
و پیشواز فرستادن نجم ثانی را با امراء ایران
و او را داخل اردو ساختن

اما از این جانب چون شهریار به قلعه مرو ماند که خیر از میرزا محمد طالش بیاید که خبر آمده که میرزا محمد طرفه‌کاری کرده اینک فردا به پابوس شهریار سرافراز خواهد شد . اما آقا رستم را کشته است می‌گویند . شاه فرمود که سر شاهی بیگ و دست او شوم است باور بکنید . و روی به نجم ثانی کرد که: تو با تمام امرای ما روان شوید به استقبال برادرم میرزا محمد طالش؛ و نواب اشرف در آن سربند لقب برادری به میرزا محمد شفقت فرمود . و نجم ثانی جست از جا و سوار شده و هر کس که شنید که نجم ثانی سوار شد (او نیز سوار گردیده) دیگر کسی نماند در سپاه الا شاه عالم پناه؛ و میرزا محمد از دور دید که طرفه استقبالی شد از برای او . گفت: حقا دل مرشد آینه‌ای است جهان نما و بر او ظاهر است که به کجا رفته‌ام و چه قسم قدرتی کرده‌ام .

و چون نجم ثانی پیدا شد، میرزا محمد رفت پیاده شود (که) نجم او را قسم داد به سر عزیز شاه که پیاده مشو . گفت: ای نواب! پیش از قسم دادن تو، من پایین آمدم . نجم نیز از برای خاطر او پیاده شد - و نجم هیچکس را به وجود نمی‌گذاشت ، زیرا که جانشین شاه بود . و مهر و کالت در گردن او بود و مهر شاه بی مهر نجم ثانی بر می‌گردید و مهر نجم بی مهر شاه بر

نمی‌گردید! آنقدر اعتبار داشت که ما فوق او متصور نیست و جمیع مهمات آن حضرت را راه می‌برد و کرا یارای قدرت آن بود که يك دینار سرکار دیوان را خیانت کند و کسان اعتباری را سیاست نموده - و میرزا محمد را برداشت و به خدمت نواب اشرف آمدند و حضرت اقدس او را دریافته بعد از پای بوسی^۱ سخن در میان آمده ؛ تمام را عرض کرده.

چون شاه شنید که آقا رستم زهره‌اش قصور یافته است ، شکر باری به گریه وزاری گفته و چند روز شد ، شاه می‌خواست برود به جانب بلخ ، که از جانب خاور باریس ایل خان^۲ رسید با هزار کس ، زانو زده دعا و ثنای شاه عالم پناه را به جای آورده ؛ حضرت او را نوازش بسیار نمود . گفت: کجا بودی ؟ باریس ایل خان گفت : ای شهریار عالم! چون از قلعه مرو سپاه خود را برداشته و رفتم به طرف خاور ، و عموی من شریف صوفی^۳ - که پادشاه خاور است - با محمد تیمور خان رفت به جانب سمرقند ، و چون من به خاور رسیدم ، دختر عم خود را خواستم و سکه به نام شاه زدم و خطبه^۴ ائمه اثنی عشر در مسجد خاور در شهر وزیر خواندم^۵ و مردم از عم من برگردیدند و شاه سون^۶ شدند . و چون این خبر در سمرقند به اورسید از محمد تیمور خان سپاه گرفته بر سر من آمد و من چون شنیدم که عم من به جنگ من می‌آید ، با سه هزار کس خود که ملازم من بودند از شهر بیرون آمدم و به استقبال او رفتم و هر چند عجز کردم که شاید از سرتقصیر من درگذرد ، بجز کشتن به امری دیگر راضی نمی‌شد . من نیز جنگ کردم دیدم که این جماعت قلیل من با او بر نمی‌آیند و [دو] هزار کس^۶ را فرستادم به قلعه‌داری که خانه^۷ مرا و سیرت مرا نگاه دارند و هزار کس را برداشته به پای بوس حضرت آمدم که کمک از برای آن جماعت ببرم و با ایشان بیست و پنج روز قرار داده‌ام که اگر من نیامدم قلعه را به شریف صوفی

آمدن باریس
ایل خان به نزد
شاه اسمعیل

۱- اصل: پای بوس ۲- نسخه: یارسیل خان، در تمام موارد ۳- نسخه:

شریف صوفی شاه ۴- نسخه: در مسجد جام خطبه... خوانده‌ام ۵- اصل:

شاهی سونی ۶- اصل: هزار کس

— عم من — بدهند .

شاه فرمود که : میرزا محمد با حسن بیگ، و نجم ثانی سردار باشد، شریف صوفی را از کنار قلعه بردارند و قلعه را به باریس ایل خان سپرده برگردند. و سه روز مهمان شاه بودند و روز چهارم سه هزار و پانصد نفر سواره و هزار تفنگچی^۲ برداشت نجم ثانی و به جانب خاور^۳ راهی گردید .

فرستادن شاه اسمعیل نجم ثانی و میرزا محمد طالش و حسن بیگ را به گرفتن قلعه خاور و فتح کردن ایشان

اتفاقاً وقتی رسیدند که جنگ به قلعه اندر گرفته بودند و جاسوس شریف صوفی خبر برده بود که اینک باریس ایل خان با کمک شاه رسید ؛ او جنگ انداخته بود که شاید بگیرد الکای خود را . اما قزلباش چون رسیدند زدند خود را به آن ده هزار ازبک دشتی و شش هزار کس او را کشتند و چهار هزار دیگر فرار نمودند و شریف صوفی را در میدان ندانسته تیر زده بودند و باریس ایل خان از صدقه اجاق شیخ صفی پادشاه ملک خاور^۳ گردید .
و نجم ثانی برگردیده پیشکش لایق از برای امرای شاد و از برای آن حضرت تحفه های خوب فرستاده اظهار بندگی نمود .

آمدن اویس میرزا پادشاه بدخشان به پابوس شاه اسمعیل بهادر خان و پیشواز نمودن نجم ثانی و امرای قزلباش او را

اما چون حضرت شاه اسمعیل بهادر خان میخواست که از جانب مرو پیشخانه به جانب بلخ بزند ، اما از آن جانب اویس خان — برادر زاده عمر شیخ میرزای پدر با بر پادشاه — در ملک بدخشان پادشاه بود، شنید که شاهی بیگ

۱- نسخه : ... نواب اشرف امیر نجم ثانی را سردار نموده با میرزا محمد طالش

و حسن بیگ حلواجی اوغلی شش هزار کس بر داشته با پاریسلخان روانه ارکنج شده

شریف ۲- نسخه : شش هزار کس ۳- نسخه : ارکنج

خان - که دشمن اجاق ایشان بود و می خواست که اولاد صاحب قران (را) دست از فرماندهی ترکستان کوتاه سازد؛ از بک مغل را نوکر کند و از بک جغتای را دست از نوکری کوتاه سازد در دست شاه اسمعیل و الاجاه در بلده مرو به خواری خوار گشته شده - برخاست و خود را رساند به بابر پادشاه (و) گفت: ای پسر! چرا نرفته (ای) به خدمت شیخ اوغلی؟ گفت: می ترسم که آن عزت که درخور ما باشد، نکند؛ گفت: پس من می روم پیش از تو. اگر مرا عزت کرد چنانکه درخور ما باشد، پس ترا هم می طلبم بیا و اگر نه ترا اعلام خواهم کرد که از جای خود حرکت نکنی. بابر پادشاه را خوش آمد. و اویس میرزا برخاست از کابل، آمد به خدمت شاه، و شاطرش آمده خبر آورد از برای نجم ثانی که مرا نواب اویس میرزا به خدمت شما فرستاده و عرض می کند که: سر قدم ساخته به خدمت مرشد کامل آمدیم. امر چیست؟ اگر قابل افتد به عرض برسانید والا مخفی به پابوسی^۲ مرشد مشرف خواهم شد.

نجم ثانی را خوش آمده که پادشاه صاحب قرانی ملجأ به او شده است.^۳ پرسید که: اویس میرزا در کجاست؟ گفت: در چهار فرسنگی. نجم گفت: بر خیز همراه من بیا تا به شهریار ایران عرض نمایم. غایبانه محبت اویس میرزا در دل نجم ثانی اثر کرده بود؛ برخاست و به خدمت شاه آمد. شاه دانست که کاری دارد. گفت: و کالت پناه! کجا بودی که در این وقت پیش ما آمده ای؟ گفت: ای شهریار! پادشاه زاده های صاحب قرانی سر کرده اند که به پابوسی^۴ شاه بیایند و اویس میرزای برادرزاده بابر پادشاه که پادشاه بدخشان است به پابوسی^۵ آمده؛ آنچنان عرض کرد که شاه را از جای در آورد.^۴ گفت: چه باید کرد؟ اگر باید ما را به استقبال رفت برویم، گفت: ای شهریار! اگر چه قابل است اما من بروم و او را به پابوسی^۶ بیاورم. گفت: برو. هرگاه نجم ثانی به استقبال برود دیگر که در اردو می ماند!؟ چون اویس میرزا به سه

استقبال نجم
ثانی از اویس
میرزا

۱ - اصل: بخاری خار ۲ - اصل: پابوس ۳ - نسخه: ... اولاد صاحب قرانی

به او ملجأ شده اند ۴ - نسخه: ... که نواب همایون (را) بسیار خوش آمده ...

فرسنگی اردوی شاه آمده بود^۲ و (از این جانب) قزلباش سر کردند به استقبال او محوشدند و هر چند می آمد مردم بود که او را درمی یافتند و در یک فرسنگی ریایات نجم ثانی را دید، پنداشت که شاه اسمعیل بهادر (خان) می آید. (با خود) گفت: یعنی شاه این کار کرده باشد؟! و چون معلوم کرد، گفتند: نجم ثانی است که می آید به استقبال شما، شاه فرستاده است. پس جفتا^۳ گفتند: نواب میرزا! اگر شاه می آمد به این اعتبار نبود که این مرد آمده است [که کل اختیار پادشاه و سپاه ایران در دست امیر نجم است] ز نهار که او را دریابید که بر طبعش نخورد. و نجم ثانی دید که اویس میرزا رسید، چون او را دید از دور سلام داده گفت: نواب نجم سلام عليك، شفقت فرموده اید و عذر شما را (چون) بخواهم. تا چشم نواب بر میرزا اویس افتاد محبتی در دل او به هم رسید و از [آداب میرزا، امیر نجم را خوش آمد.]^۴ چون نزدیک رسید رفت که پیاده شود (که) نجم او را قسم داد به سر عزیز شاه که: میرزا پیاده مشوید تا من پیاده شوم. اویس میرزا گفت: خواهی که پیاده نشوم پس سواره بیا تا یکدیگر را پدر فرزندان در یابیم.

اویس، میرزا
در بار ۳۴ شاه
اسعیل

نجم پیش جهانده او را دید و در بر گرفت و برداشت و به خدمت حضرت آورد و در مجلس، میرزا زانو زده تسلیم و کرنش به جای آورده شاه را بسیار خوش آمده و آن سرور او را در زیر دست خود جای داد و احوال معلوم نمود و او جواب شاه می داد. [نواب کامیاب] فرمودند: از بابر پادشاه چه خبر داری؟ گفت: ای شهریار! او نیز سر قدم ساخته به خدمت می رسد. نجم ثانی گفت: ای شهریار! الکاء این پادشاه زاده در بدخشان است و از شوق ملازمت شاه همه جا به الغار^۵ آمده [به پاپوس مشرف گردید] این چنین یکرنگی است

- ۱- اصل: فرسنگ
 ۲- عنوان: آمدن اویس میرزا پادشاه بدخشان ...
 ۳- نسخه: پس امرای میرزا
 ۴- اصل: و از
 ۵- نسخه: ... از آداب میرزا خوش آمده ...
 ۶- اصل: القا

و بابر پادشاه در ده روزه ماست (و) و نیامده است ؛ این پادشاه را این قدر اخلاص بندگان شاه بیش از آن است^۱. و مطلب نجم آن بود که يك دست^۲ خیمه و خرگاه از برای او بگیرد. مرشد (کامل) فرمود : یعنی به الغار آمده ؟ گفت : به سر عزیز شما که درست می گویم و خلاف نیست . آن حضرت فرمود که يك دست خیمه ما را با سی و سه کارخانه از برای اویس میرزا بر سر پا کنند .

نجم ثانی در حال فرمود که خیمه و خرگاه را بر سر پای کردند و اویس میرزا را، شاه فرمود که تاج بر سر می گذاری؟ گفت: تاج دولت مرشد کامل را که باشد که بر سر نگذارم؟ مرشد فرمود که تاج را معینی هست. گفت: ای شهریار ! آن معنی را در راه به نواب [امیر نجم] عرض کردم ، نجم گفت: ای شهریار ! غلام به اخلاص حضرت امیرالمومنین علیه السلام است ، و شاه فرمود که تاج مرصع آوردند و نجم ثانی اشاره کرد که برخیز و سر را برهنه کن و عرض کن که به دست مبارک خود [تاج برسر] (تو گذارد)^۲. اویس میرزا برخاست به اشاره نجم (و) آن کار کرد ؛ آنچنان در دل مرشد محبت او اثر کرد که مافوق آن متصور نباشد.

و چون خلعت آن حضرت پوشیده برخاست و رفت به سراپرده شاهی که از برای او زده بودند . و روز دیگر کس فرستاد به خدمت بابر پادشاه و او را طلبید و گفت : ای پسر عم ! البته برخاسته خود را به خدمت این شهریار نامدار برسان که پشیمانم چرا بیشتر نیامدم به درگاه این خلف دودمان ولایت . و چون نوشته به بابر پادشاه رسید ، او نیز به استقلال تمام به جانب مرو راهی گردید؛ و خبر آمد به شهریار که بابر پادشاه فردا به خدمت می رسد . شاه عالم پناه فرمود امرا تمام با نجم ثانی همراه بروند به استقبال . و روز

آمین بابر
پادشاه به نزد
شاه اسمعیل

۱- کذا در اصل، شاید : ... این پادشاه را اخلاص به بندگان شاه بیش از آن (بابر) است
۲- نسخه : يك دست کارخانهجات و خیمه
۳- اصل : خود
مرشد را نظر کن و تاج را بر سر نه

دیگر سوار شدند و رفتند به استقبال و امر ایدند که دماغ بابر پادشاه جای دیگر است^۱. او را دیده سری خم می کردند، و چون نجم ثانی رسید، گفت: کیست که به این قسم سوار شده؟ گفتند: نجم ثانی است؛ و کیل نفس پادشاه است و بی رضای این مرد هیچکس در اردو قدرت ندارد که يك دینار حواله کند یا حرفی داشته باشد به شاه عرض کند. بابر پادشاه گفت: روستایی بیشتر نیست!

چون نجم ثانی رسید بر او سلام داده، جواب از روی بزرگی گفت و اما دیگر توجه نکرد و چشم داشت آن داشت که نجم پیاده شود و دست او را ببوسد و سر خم کند. اما نجم او را آورد به خدمت شاه. چون بابر پادشاه آمده چشمش بر طاق ابروی مردانه خسرو عالی قدر افتاد، زانوزده در برابر سجده کرد و (به) پایستاد، و آن شهریار دانستند که بابر پادشاه استقلال [و توقع] دیگر دارد، قد مردی علم کرده از روی صندلی، باز نشست در تخت مرصع و بسیار مهربانی نمود و امر کرد که در زیر دست آن حضرت نشست، و اویس میرزا را در زیر دست او جای دادند. نجم ثانی به او اشاره کرد که: ای فرزند بین مرتبه ترا به کجا خواهم رسانید. و آن روز به صحبت گذشت و مجلس.

روز دیگر شاه با امر ا صلاح دید، گفت: چه صلاح می بینید، تاج بر سر بابر پادشاه بگذاریم؟ گفتند: پسر عمش اگر چه تا بین اوست و بابر پادشاهی کرده است. با او در خفیه صلاح ببینیم چه می گوید^۲. چون صلاح دیدند، او گفت: تاج دولت است، چرا از دولت روی گردان شویم؛ امر از پادشاه است.

وروز دیگر که مجلس شد، شاه فرمود تاج آوردند. برداشت از سر خود تاج را و بر سر بابر پادشاه [گذاشت] و بابر سجده کرد؛ اول به جانب تاج بعد از آن به جانب شاه و بر سر خود گذاشت و شاه را خوش آمد. گفت ان

۱- نسخه: ... که بابر پادشاه بیاباد نخوت در دماغ دارد.

۲- نسخه: ...

شاءالله ترکستان را گرفته جای صاحب قران را که سمرقند بود پای تخت او را گرفته به تو خواهم داد . بابر پادشاه تسلیم نمود ؛ اما در میان او و نجم ثانی بد نشسته بود . روز دیگر حضرت فرمود پیشخانه به جانب بلخ زدند .

و جانی بیگ سلطان شنید که شاه به جانب بلخ آمد ؛ طلبید پسران خود را قراکسکن سلطان را و اسکندر سلطان و عبیدالله سلطان با فرزندان دیگر خود و از ایشان صلاح دید در رفتن و در جنگ کردن . پسران گفتند به کدام طرف برویم ؟ و شاهی بیگ خان از برای مابه صدمشقت الکای بلخ را گرفت . مامفت چون از دست بدیم . [القصه] فرار به جنگ شد .

چون پیشخانه مرشد کامل رسید به کنار بلخ، جانی بیگ سلطان فرمود سان گرفتند، بیست هزار کس بر سرش جمع شدند. و از این جانب قزلباش آمدند و جنگ مغلوبه شد و جانی بیگ سلطان شکست خورده به قلعه بلخ گریخت .

شکست و فرار
جانی بیگ

و از این جانب شاه در بیرون قلعه ، خیمه و خرگاه بر سر پای کردند و مدت یکماه جانی بیگ سلطان قلعه داری کرده و نامه ها نوشت به پادشاهان ترکستان و مدد طلبید ، [که عبید خان جواب نوشته که : « شما فکر خود بکنید که از ما کاری بر نمی آید . »] و [محمد تیمور نوشته بود که : « اگر می توانی جواب بده^۲ و الابد ر رو . »] و چون مطلع شد، با پسران خود جنقی زد. گفتند: چون جنگ کرده ایم معلوم نیست شاه اسمعیل ما را امان دهد . می باید به جانب ترکستان فرار نماییم ؛ و نصف شب از قلعه بیرون آمدند . مال و اسباب را گذاشته زنان را بر اسبان سوار کرده از راه حصار بدر رفتند . و روز دیگر مردم بلخ پیشکش آورده ، شمشیرها به گردن انداخته به عرض مرشد کامل رسانیدند که: جانی بیگ سلطان بدر رفت . شاه فرمود دورمش خان از عقب

۱- اصل : خود را ۲- اصل : و مدد طلبید و محمد تیمور خان در سمرقند

کس فرستاد پیش عبیدالله خان که ما را چه باید کرد او گفت : می باید فکر سر خود کرد و جواب نامه جانی بیگ سلطان آمد . محمد تیمور . . . ۳- نسخه : جنگ کن

برود . باز آن حضرت را به خاطر رسید که هرگز از عقب سپاه شکسته نرفته‌ایم ؛ پس چرا نسق خود را برهم زنیم ؟ و مرشد کامل فرمود بیرام خان قراملورا که برو به الکاء خود . چون بیرام خان رفت به قلعه ، با برپادشاه گردن دراز کرده بود که آیا شاه ترکستان را از برای او بگیرد؟ چون دل مرشد آینه بود فرمود نجم ثانی را که بردار سپاه را و به سعادت سوار شو و پیشخانه را به جانب ترکستان بزنند .

رفتن شاه اسمعیل به جانب ترکستان

اما از این جانب چون خبر رسید به ترکستان که بلخ را گرفتند سپاه قزلباش و اراده ترکستان دارند ، محمد تیمور کس فرستاد پیش عبیدالله خان که بر خیز (و) بیا که فکری در باب قزلباش بکنیم . عبیدالله خان رفت به جانب سمرقند ، که در آن وقت خبر آمد از پیش جانی بیگ سلطان که مرا الکاء در دست نیست . اگر الکاء از برای من بهم رسانیدید فیها والا خود برخاسته داغدار و عاصی می آیم به جانب سمرقند و شما را از سمرقند بیرون نموده خود برجای صاحب قران قرار می گیرم .

محمد تیمور چون آن پیغام شنید، روی کرد به عبیدالله خان که با جانی بیگ چه کنیم ؟ مقبله خانم گفت : من فکر او را خوب کرده‌ام . تو می باید الکاء داشکند^۱ را از سر بگذری و عبیدالله خان الکاء اترار^۲ را تا او نیز با شما یار باشد . هر سه پشت به پشت هم بدهید و علاج دشمن قوی را بکنید . عبیدالله خان گفت : مقبله خانم راست می گوید . فی الحال کلید آن دو الکا را از برای جانی بیگ سلطان به طرف حصار فرستادند و او را راضی نمودند . [پس جانی بیگ سلطان] قراکسکن سلطان پسر خود را فرستاد به داشکند^۲ و خود در اترار^۳ قرار گرفت .

۱- نسخه : مقل خانم، در تمام موارد ۲- نسخه : داشکند ۳- اصل :

طرار، نسخه : اطراف ۴- اصل : اطراف (؟)

و از این جانب خبر رسید به ایشان که شاه اسمعیل بهادر خان ارادهٔ تسخیر ترکستان دارد و به بابر پادشاه بخشیده است کل ترکستان را. آه از نهاد محمد تیمور خان و عبیدالله خان برآمد. کس فرستادند به جانب اترار^۱ و جانی بیگ سلطان را طلبیدند و تدبیر درباب جنگ قزلباش می کردند. مقبله خانم گفت: من فکر [خوبی]^۲ از برای شما کرده [ام]؛ می باید پیشکش خوبی از برای شاه مهیا کنید و کس بفرستید به خدمت شاه اسمعیل و از او التماس کنید که: چون مرشد کامل شاهی بیگ را به قتل آورد و در حقیقت تمام الکاء اوبه شاه تعلق دارد، و آن شهریار در هر دیاری ملازم^۳ خود را تعیین می کند و ترکستان را به چند سردار خواهد داد، ما نیز ملازم آن شهریاریم و از جانب مرشد کامل گماشته باشیم و خطبه به نام آن شهریار بخوانیم و [سکه به نام مبارک] بزنیم، (بدان شرط که) افتاده ما را از ملک موروثی ما دست کوتاه سازی. و هرگاه ما حلقهٔ بندگی آن حضرت درگوش اطاعت بکشیم^۴ شرط مروت آن است که ما را به بندگی و غلامی قبول نموده منت عظیم بر ما بگذاری تا در سایهٔ حمایت آن شهریار بوده دم از اطاعت و بندگی و فرمان برداری آن سرور بزنیم.

نامهٔ خانان
ترکستان به
شاه اسمعیل

و چون مقبله خانم این بگفت، تمام ریش سفیدان تحسین سخن او نمودند و برداشتند تحفهٔ بسیار و اسبان قرقزی و مشک اذفر^۵ و خلخی و چگلی^۶ و [قلماقی]^۷ و از هر گونه تحفه به دست اتالیغان داده، آمدند به کنار رود جیحون.

شاه فرموده بود که جسر بسازند و در ساختن جسر بودند که الجیان رسیدند. چون حضرت بر احوال الجی مطلع شد می خواست به امرای قزلباش بگوید که من این صلح را نخواهم کرد، نجم ثانی یافت این مقدمات را و

۱- اصل: اطرار ۲- اصل: خوب ۳- نسخه: ...هر ولایتی را به یکی

از ملازمان خود... ۴- اصل: بکشیم ۵- اصل: از فر ۶- اصل: حیگلی

۷- اصل: قلمانی

دست به دعا برداشت . چون با بابر پادشان بد بود گفت : خداوندا ! مردم دیدم که نواده چنگیز خان (و) تمام پادشاهان ترکستان التجا به درگاه پادشاه آوردند . و بندگی^۱ و اطاعت و باج و خراج قبول نمودند .

چون نجم ثانی این بگفت ، شاه جم جاه گفت : نواب نجم چه می گوئی؟ گفت : ای شهریار می گویم که بسا پادشاهان ترکستان ، حضرت مرشد کامل مصالحه^۲ نماید بهتر از جنگ است ، زیرا که اگر جنگ واقع شود الکاء را خالی کرده خواهند رفت ؛ چون ما برگشتیم دیگر باره عود می نمایند و در وقت فرصت ملك خود را خواهند گرفت و هرگاه تمام شاهان ترکستان شمشیر اطاعت در گردن انداخته باج و خراج داده بندگی خواهند کرد بی جنگ و جدال ، پس این معنی از برای آن شهریار بهتر است و هرگاه در جاده مستقیم نباشند ، این مرتبه آمده کاری بر سر این جماعت خواهم آوردن که در داستانها^۳ بگویند و آنچنان بست^۴ شاه را که او را راضی ساخت در صلح ازبک . و روز دیگر الجیان^۵ آمده نامه های خود را به ملازمان شاهنشهی [پیشکش] کردند ؛ و از استماع آن نامه ها که چهار پادشاه عظیم الشان به رسم عریضه نوشته بودند شاه را خوش آمده و پیشکش از نظر گذشت ؛ و حضرت فرمودند : من اعتبار بر قول ازبک ندارم . اگر ایشان در اطاعت ما ثابت قدم خواهند بود^۶ [نواب همایون ما را نیز با ایشان شفقت خواهد بود] و الا اگر از این طرف [رودخانه جیحون] عبور خواهند کرد^۷ ، سپاهی بفرستم بر سر ایشان که بلایی بر سر ازبک بیاورد که در عالم سمر^۸ شود .

اتالیغان چهار پادشاه عرض کردند که : اگر يك ازبک به دشمنی از آب جیحون بگذرد خون تمام ازبکان هدر باشد . شاه فرمود پیشخانه به جانب خراسان زدند و بابر پادشاه دید که نجم ثانی چه بدمدیدی کرد درباره او؛

۱- اصل: از بندگی ۲- اصل: مصالح ۳- اصل: داستانها ۴- نسخه: ...

به مرتبه (ای) عرض نمود. . . ۵- اصل: آنچنان ۶- نسخه: بوده باشند

۷- نسخه: نمایند ۸- اصل: نور

و روی به شاه کرد و گفت: ای شهریار! حضرت [کل] ترکستان به بنده بخشیده بودند. چون به تصدق فرق مبارک خود امان داد به این جماعت کم فرصت^۱. چون حضرت فرزند امیر المؤمنین - علیه السلام - است و عهد محکم است و این جماعت از بکند و از سگ کمترند! به جان شهریار قسم که يك سال به عهد خود وفا^۲ نخواهند کرد؛ التماس آن دارم که اگر از يك از آب بگذرد و بر سر بلخ آید، شاه عالم پناه رقیمی به من شفقت کند که من خود برخاسته بروم به جانب ترکستان و بگیرم ترکستان را؛ و من می دانم این جماعت مصالحه را خواهند شکست.

حضرت فرمود حکومت کل سمرقند را نوشتند مشروط بر آنکه: «هر گاه پادشاه زاده‌های از يك مصالحه را بشکنند و ترکستان از کنار رود جیحون تا به کنار دشت خطا به بابر پادشاه تعلق دارد.» و آن رقم را گرفت از حضرت و رفت به جانب کابل و اویس میرزا رفت به جانب بدخشان.

رفتن شاه اسمعیل به جانب هرات

و مژده بردن قلیجان به هرات (را) بشنو

اما چون شاه به سه منزلی هرات رسید و فرمود آن شهریار (به نجم ثانی) که: رقم مژده آمدن ما را بنویسد^۲ و شخصی ضابط باید که مژده آمدن ما را به هرات ببرد (و) تهیه استقبال ما را بگیرد تا آمدن ما.

نجم ثانی گفت: قربانت شوم، نوکری دارم او را قلیجان بیگ نام است و او را مرد کاردان می دانم. به او می دهیم ببرد نامه آمدن شاه را. مرشد کامل فرمود بیاید ببینیم او را. چون چشم شاه به قلیجان افتاد گفت: با سنیان دوستی یا دشمنی؟ گفت: قربانت شوم؛ نواب نجم می داند که سنی را چه مقدار دوست می دارم. گفت: پس برو و قلیجان بیگ سوار شد و سی

۱ - نسخه: ... و پادشاهان ترکستان این تمهید نموده نواب اشرف به تصدق

فرق مبارک خود ایشان را امان داده اند. ۲ - اصل: و وفا ۳ - اصل:

بنویسد به نجم ثانی.

کس برداشت و گفت: چون خدمت مرشد کامل است همتی می‌خواهم که زود خود را برسانم؛ پس او را روان کرد^۱ و گفت: من چپروار می‌روم، هر کدام زودتر آمدند جلدو می‌دهم.

و چون قلیجان رسید نزدیکی شهر، شخصی را گفت: برو مردم هرات را بگو که قلیجان ملازم نواب نجم ثانی رقم مؤدّه آمدن شاه را آورده و آمده که تهیه استقبال شاه بگیرد^۲ و مردم به پیشباز رقم اشرف بیایند. او رفت به پیش پهلوان محمد احداث و بعد از آن رفت به در خانه کلانتر و از آنجا رفت به در خانه شیخ الاسلام. و هیچکدام از آن سه نفر از دروازه بیرون نرفتند و مردم بازار را گفتند که: چند کس بروید به استقبال غلام نجم، و قلیجان آمد به دروازه و هیچکس را ندید. پرسید که آدو ساعت پیش از این [کسی به شهر] آمد^۳ و گفت: ملازم نجم ثانی آمده و رقم شاه را آورده، به استقبال رقم بیایید؟ گفتند: بلی. مردی آمد از مردم بلوک و مردم را خبر کرد. [پس قلیجان بیگ دانست] که [ایشان این خبر را] شنیده‌اند. [از دروازه داخل شهر گردید. چون] به میان چهار سوی هرات رسید، دید که پهلوان محمد احداث در بالای صندلی قرار گرفته است و (یک) پای خود را بر بالای پای دیگر انداخته؛ او را دید، هیچ نگفت؛ و مرکب از جا برانگیخت و پیش او رفت و گفت: [احداث!] کس نیامد و ترا خبر نکرد که رقم شاه را می‌آورند؟ گفت: آمد. ما فرمودیم چند کس به استقبال بروند^۴، بلکه تو آورده‌ای. چرا زود داخل شدی^۵؟ می‌بایست باشی در بیرون هرات تا مردم بازار بیایند. گفت: برخیز، پیش افتاده راه مسجد رابه من بنما. او دیگر لاعلاج شده برخاست و از روی استنفا^۶ در جلو افتاد، و چون چند گامی رفت [قلیجان بیگ دست به شمشیر کرده چنان] زد شمشیر را

۱ - کذا در اصل ۲ - اصل: بگیرم ۳ - اصل: که این مردم هرات

در ساعت ... ۴ - اصل: ... کس آمد ۵ - اصل: چون ۶ - اصل:

برود ۷ - اصل: ... شدی ۸ - اصل: استنفا

به گردنش که سرش ده گام دور افتاد . ملازمان او چون آقا را بدان گونه دیدند ، رفتند که فرار نمایند ، گفت : با شما کاری ندارم . سرش را ببرید و بر سر چوب کرده پیش پیش من ببرید .

چون مردم آقا را بدیدند سراز دنبال او گذاشتند . خبر رسید به کلانتر ، او از ترس سری خم کرده ؛ قلیجان فرمود او را بگیرید . مردم از واهمه او را گرفتند . گفت : ای کیدی ! استقبال رقم شاه نمی کنی؟! فرمود او را در جلو انداختند .

چون رسید به مسجد فرمود که : وای بر جان آن کدخدا و ارباب و شیخ و قاضی و مشایخ که الحال به مسجد حاضر نشود . تمام خلائق حاضر شدند ، و فرمود نامه را خواندند و زر نثار نامه کردند و بعد از آن فرمود خطبه^۱ شاه خواندند و گفت : لعنت بر اعدای دین^۱ و دولت بکنید . قاضی اخم رو نموده^۲ ، فرمود گرفتند او را و خطیب را و شمشیر کشیده زده گردن ایشان و هر دو را کشت و غلغله از آن خلائق بر خاست ، و کلانتر را فرمود : اگر خواهی که از گناه تو بگذرم سب^۳ خلفای [ثلاثه]^۴ بکن . گفت : مگر از خدای نمی ترسی؟ این چه قسم سخن است که تو می گویی؟ او را نیز گردن زد و شیخ الاسلام را گرفت . هر چند التماس کردند که او را ببخش ، گفت تا سب^۳ نمی کند ، نمی بخشم . گفتند : ترجمان بستان . پنج هزار تومان ترجمان قبول کردند که بدهند . و چون زر آوردند ، زد شمشیر بر گردن او و گفت : هر کس لعنت بر خلفای [ثلاثه]^۴ می کند ، يك تومان از این زر به او می دهم . شیعیان خیردار شدند و لعن کردند و هر سری يك تومان زر گرفتند و آنچنان واهمه ای در دل مردم هرات کار کرد که [چون] او را می دیدند قالب تهی می کردند . فرمود زود باشید شهر را آیین ببندید ، و در سه روز هرات را آیین بستند از واهمه^۵ قلیجان آقای خوزانی . و فرمود شنیده ام که سلطان حسین

ورود شاه
اسمعیل به هرات

۱ - نسخه : به خدای نلثه و اعداء دین ۲ - نسخه : که قاضی و خطیب

رد این سخن نموده ۳ - اصل : ثب ۴ - اصل : نلث

میرزای بایقراى را به چه قسم شما استقبال مى کرده اید ، یکى ده بهتر مى خواهم استقبال نمایید .

و در آن چند روز قریب به ده نفر از کدخداهای بزرگ سنی را کشت که مى گفت : لعنت کنید ، تا ایشان اندک ایستادگى مى کردند به دست خود گردن مى زد . تا مى گفت ، از ترس او همان دم به آواز بلند ناچار لعنت مى کردند .

و روز پنجم شاه عالم پناه رسید . پس قلیجان بر داشت مردم هرات (را که) تمام رنگین پوشیده بودند و کس بسیار از بلوکات طلب نموده بود . و چون چشم مرشد کامل بر قلیجان افتاد که با آن عظمت خلق کثیر را برداشته به استقبال آمده تحسین او نمود و چون خاتونها رسیدند همه جا غزلهای مناسب مى خواندند^۲ و تمام در پای تخت روانها مجلس چیده در رقاصی بودند . و مرشد کامل را بسیار خوش آمد . گفت : شنیده بودم که سلطان به چه آداب داخل هرات مى شد . بارک الله که استقبال زیاده از سلطان کرده اند .

نجم ثانی گفت : به مراتب جهت نواب اشرف نقل کنم که اول با قلیجان به چه قسم سر کرده بودند . این جماعت اکثر سنی اند؛ و چون قلیجان گفته بود به مردم هرات که چون شاه را مى بینید دعا بکنید و بگوئید الله محمد و علی با یازده فرزندش پشت و پناه شاه عالم پناه بوده باشد ، بنابراین ، آن سخن مى گویند . و سر کرد احوال نوکرش را با مردم هرات .

شاه خندان شده و طلبید در جلو و گفت : خود نقل کن از برای من . او نیز در جلو شاه آنچه شده بود نقل کرد . و حضرت اشرف اعلا خندها زده گفت : طرفه کارى کرده و شیخ الاسلام را کشته ای و زر او را به شیعیان داده ای و ما^۳ آنچه مال شیخ الاسلام است به جلدوی این گذشت به تو بخشیدیم .

۱ - اصل : هرات و ۲ - نسخه : ... که در این وقت بزرگان هرات و

طفلهای مقبول رسیده به غزلهای مناسب شروع نموده ۳ - اصل : ما فرمودیم

قلیجان گفت: ای شهریار! منت قبول دارم. اما اگر فرزندانش شیعه شوند از ایشان باشد؛ و نگویند^۱ که از برای مال بهانه کردند و می‌کشتند. شاه را مقبول طبع افتاد. فرمود از خزینه زر به او دادند. و اصل هرات به پابوس شهریار سر بلندی یافتند.

و چون شاه آمد و داخل عمارات سلطان شد. اول روح سلطان را به فاتحه شاد کرد و بعد از فاتحه فرود آمد و به هر عمارت که نگاه می‌کرد، آن وقت طبع سلطان را می‌دید و می‌دانست که سلطان را چه قوت بوده! شاه ماند در هرات که زمستان را به سر آورد و در اول بهار به هر جانب که حرکت واقع شود، برود.

نامه نوشتن شاه اسمعیل بهادرخان

به بیرام خان قرامانلو به گرفتن قلعه بدخشان

اما چون او بیس میرزا را شاه اسمعیل منظور نظر کیمیا اثر ساخت، فرمود که: ما ترا خان میرزا نام کردیم. و چون خان میرزا به هرات آمد، بابر پادشاه رخصت گرفت که برود خان میرزا. در همان روز از جانب بدخشان خیر آوردند که قراکسکن سلطان - پسر جانی بیگ - از داشکند الغار کرده است؛ و چون شنید که او در الکاء خود نیست به جانب بدخشان رفته الکاء را از گماشته او گرفته متصرف شده.

خان میرزا بسیار آزرده دل شده و آمد به خدمت نواب نجم ثانی. نجم او را آزرده دید. گفت: ای فرزند! سبب آزردهگی چیست؟ گفت: طرفه قضیه ای مرا رو داده، و شرح را عرض کرد. گفت: خوشحال باش. این سهل، آزردهگی دارد؟ من همین ساعت به شاه عرض کنم و او حکمی بنویسد به بیرام خان قرامانلو و او کس بفرستد و بدخشان را گرفته با حصار، تسلیم تو کند.

خان میرزا گفت: مگر از همت نواب شود. او گفت: بنشین! و صحبت

۱- اصل: بگویند. نسخه: ... که سفیان خواهند گفت که قزلباش ۲ - اصل: بنش

بدار. و چون عصر شد شاه بیرون می آید از حرم، می روم و به شاه عرض می کنم. او را تسلی داده. وقت عصر شد رفت به خدمت شاه و شرح را به عرض رسانید. خاقان سلیمان نشان فرمود نامه ای نوشتند به بیرام خان که: «الکاء را گرفته کسی می فرستی تا ما خان میرزا را رخصت دهیم برود به جانب الکاء خود.»

و چون نامه به بیرام خان رسید، داماد خود آقامحمد شیرازی را فرستاد و رفت با قرا (کسکن) سلطان جنگ کرده بدخشان را گرفته او را بدر کرد و روز چهارم بود که خبر آمد از جانب بلخ که: الکاء را گرفتند.^۲

نامه فرستادن بابر محمد پادشاه به خدمت شاه اسمعیل بهادرخان و فرستادن شاه شکر علی بیگک تر کمان وزینل خان شاملو

و محمد سلطان مستوفی و بیرام خان قرامانلو را سردار ایشان نمودن

با پنج هزار کس قزلباش و بابر پادشاه

بیت هزار جنای برداشته به جنگ عبدالله خان و محمد تیمور خان و جانی

بیگ خان (رفتن) و فرار نمودن عبدالله خان و محمد تیمور خان و جانی بیگ

و گرفتن قزلباش بلخ را با سرفند و بخارا و دشت

قچاق تا به کنار رود جیحون تا به حد

ماوراء النهر

و چون خان میرزا رفت به جانب الکاء خود، بابر پادشاه [عریضه]^۳ به خدمت مرشد نوشت کامل که: «برپیشگاه بارگاه حضرت شاهی ظل الهی پوشیده نما ناد^۴

که از این جانب جماعت بی حمیت^۵ از بزرگ از قرار مصالحه خود تجاوز

۱- اصل: قرا سکنند، نسخه: کنکن بهادر ۲- نسخه: ... و بیرام خان

عریضه به درگاه جهان پناه نوشته و از تاریخ رقم مبارکنا تاریخ عریضه چهار روز گذشته

بود که بدخشان را گرفته و سپرده ... ۳- اصل: عرضه ۴- عنوان: نامه

فرستادن بابر... در اصل در اینجا در آمده است ۵- اصل: بی حمایت

نمودند. بنا بر شرطی که در ملازمت شاهی کرده بودند و نقض عهد ایشان که از سنگ بهود کمترند و بر عالمیان ظاهر است، و چون خان میرزا از گماشتگان حضرت بود چرا به سر الکاء او رفته تصرف کردند. بنا بر شرط که کرده بودند، هالك و زیان کار شدند. استدعا از آن مهر سپهر شاهنشاهی دارم که اندک سپاه قزلباش از برای فقیر شفقتم نموده بفرستند، تا سپاه جغتار ابرداشته از یمن قدم سپاه صاحب الزمان، تر کستان را از آن یاغیان خود سروسو طاغیان بد اختر به قوت فرزند امیر المؤمنین حیدر بگیرم تا بر پادشاهان عالم ظاهر شود که مروت آن حضرت درباره دشمن چون است، و هرگاه طغیان کنند، ملازمان درگاه شاهی چون به جور و تعدی الکا را از تصرف ایشان بیرون می آورند؟

و چون عریضه بابر محمد پادشاه به شاه عالم پناه رسید، فرمود شکر علی بیگ تر کمان با زینل خان شاملو و محمد سلطان صوفی پنج هزار کس بردارند و بروند به جانب بلخ و از آنجا بیرام خان سردار شده بردارد بابر را و بخارا تا سمرقند و تا هر جا که به تصرف در آورند گرفته به بابر پادشاه بسپارند و هرگاه اورخصت دهد^۴ برگردند. و از اینجا سپاه شاه روه به بلخ نهادند و از آنجا بابر محمد پادشاه بیست هزار جغتای برداشت و آمد به بلخ و پنج هزار کس قزلباش بابیست هزار جغتای برداشت بابر محمد پادشاه و راهی شد. و چون از آب عبور کردند آمدند بر سر شورقان^۵ [بعد از جدال و قتال شورقان] را گرفتند و پیش رفتند و به هر جا که رسیدند آن قصبه را قتل و غارت نمودند^۶ از برق تیغ جوهردار؛ (پس) به [اراده تسخیر]^۸ تر کستان روان شدند. و بابر پادشاه که پیش افتاد، شاه فرموده بود که تا سمرقند گرفته به او بسپارند و برگردند، و آن خبر رسید به عبید الله خان و محمد تیمور خان که بابر پادشاه از راه شورقان می آید، سراسیمه شدند. اما دو سه قصبه گرفتند هنوز

۱- اصل: نفس ۲- اصل: علمیان ۳- نسخه: صوفی اوغلی ۴- اصل:

دهند ۵- اصل: و مردان قزلباش پنج ... ۶- کذا در اصل و نسخه، بیشتر: شور

خان ۷- اصل: نمودند و ۸- اصل: به مخر

تمام نشده می‌خواهند به جانب بخارا راهی شوند، و قزلباش به بابر پادشاه می‌گفتند که: از این جانب سمرقند را که گرفتیم بخارا از ما ست. بابر آن به گفته بابر می‌رفتند. و چون به نزدیکی سمرقند رسیدند، آن سه پادشاه دست یکی کردند و هر سه به جنگ آمدند؛ در برابر یکدیگر خیمه زدند و روز دیگر هر دو سپاه کینه خواه از جای در آمدند.

بیرام خان گفت: سپاه قزلباش جدا کار زار نمایند و قرار چنین شد و معرکه جنگ درست شد. آن سه سلطان یکی عبدالله و دویم محمد تیمور خان و سیم جانی بیگ با [شصت] هزار کس صف بر بستند.

و چون جنگ شد جفتای را بد آمد از سخن بیرام خان. چون بیرام خان قوت خود و سپاه خود را می‌دانست، هر چند بابر پادشاه با یاران گفت: چه ایستاده‌اید، خود را به‌مدد و کمک قزلباش برسانید، یک سوار از جای حرکت نکرد. گفتند: قزلباش خود ما راهیچ وجودی نمی‌گذارند حال به میدان رفته‌اند، اگر کار ساختند فیها و الا که ایشان کشته شدند، ما خود فتح می‌کنیم. بابر محمد خان گفت: خاک بر سر تان، و هر چند گفت کسی نشنید. خود مرکب از جای بر انگیخت. اتالیغ پادشاه و خواجه رستم بهادر آبا دو هزار جفتای از عقب سر بابر زدند بر آن سپاه عظیم؛ و بیرام خان (و شکر علی بیگ) و زینل خان و سلطان محمد صوفی و بادنجان سلطان - آن پنج سردار دلیر - چون نره شیران پای فشرده بودند و هنوز آفتاب سر به دریای مغرب نکشیده بود که شکست بر آن دریای سپاه افتاده گریزان شدند، و بیرام خان آمد به جانب سمرقند و مردم سمرقند استقبال کردند، بابر محمد پادشاه را و قزلباش را داخل قلعه کردند و

۱- نسخه: اما خبر بابر پادشاه و سپاه دریا شکوه قزلباش به عبدالله و محمد تیمور خان رسید که شورقان را گرفته قتل و غارت نموده روانه سمرقند شدند ایشان نیز سراسیمه شده به جمع سپاه پرداخته جانی بیگ سلطان را به نزد خود طلب نمودند اما بابر پادشاه فرمود که سمرقند را باید به تصرف درآورد که بخارا از ما خواهد بود.

۲- اصل: شد. ۳- نسخه: خواجه دو-ستم بهادر اتالیق

صف آزایی
دو سپاه

شکست و فرار
از بکان

رفتند به مسجد جامع و خطبه به نام شاه اسمعیل بهادرخان خواندند و سکه زدند به نام آن سرور .

[پس بابر پادشاه] گفت : بدانید ای مردم سمرقند که من جانشین شاه اسمعیلم، و روی کرد به بیرام خان که رقم حکومت مرا بخوان تا مردم بدانند که من گماشته آن حضرتم . پس نامه را خواندند و قزلباش رفتند که داشکند را بگیرند که بابر پادشاه فرموده که شما تعب نکشید که داشکند را از بیک خالی خواهند کرد بلکه بخارا را ، و مردم بخارا عریضه نوشتند که : «عیدالله از [واهمهٔ اسپه] قزلباش رفته به طرف دشت؟ با محمد تیمورخان؛ و بخارا خالی است . » و بابر پادشاه مهدی خواجه دیوان بیگی خود را با ده هزار جغتای فرستاد از کنار دشت قیچاق تا به کنار رود جیحون و تمام الکاء ماوراء النهر به تصرف بابر پادشاه آمد .

چون دو ماه گذشت ، دید که جغتای چشم ندارند که قزلباش را ببینند؛ لاعلاج شده بیرام خان را با امرا عذر خواهی نموده و به هر کدام خزینه‌ای داده و گفت : مبادا که به خاطر شریف شاه خطور کند که : سپاه مرا طمع نموده نگاه داشت. و چون حضرت چشم انتظار در راه دارد ، بروید . هر چند گفتند که : زود است و هنوز شما استقلال به هم نرسانیده‌اید ، یکجا باشیم در ترکستان تا پادشاهان ترکستان گوشه‌ای از برای خود به هم رسانند ، آنگاه ما را رخصت بده - چون سکه شاهی ترکستان به نام بابر پادشاه زده بودند و او را بهره‌ای از ترکستان نبود و ستارهٔ اقبال اوضاع ضعیف بود^۴ (و) نمی‌بایست نظر مریخ به او باشد و می‌بایست در ولایت هندوستان زیب^۵ و زینت نماید پادشاهی او - بنابراین بی عقلی نموده قزلباش را رخصت داد و از برای مرشد کامل بارخانه فرستاد که مگر قابل پیشکش آن حضرت باشد و از برای امرا هر یک خصوصاً قاپوچی راهم سوغات قابل از غلام و کنیز و نقود و اقمشه فرستاد؛

بازگشت سپاه
قزلباش

۱- اصل: جنر بته (جذبته) ۲- نسخه: دشت بغلان ۳- نسخه: ... ما
به طمع افتاده شما را نگاه داشته‌ایم ۴- نسخه: زحل بود ۵- اصل: زبیت

و امرای قزلباش برخاستند و به جانب ایران روان شدند، و بیرام خان در الکاء خود در بلخ ماند و زینل خان و شکر علی خان^۱ که جد خان خانان است - برخاسته با بادنجان سلطان^۲ به خدمت شاه جم دستگاه روان شدند و عریضه^۳ بابر را بافتح نامه و پیشکش از نظر گذرانیده .

آن حضرت سجده شکر نموده و زمین سجده را نوراندود گردانیده و گریه وزاری به درگاه رثوف باری بسیار کردند و مناجاب نمودند و فرمودند: بارالها این همه فیض نظر تو است والا قزلباش را چه قدرت است که تمام ترکستان را پنج هزار کس ضعیف مسخر سازند. و شکر بسیاری کردند و آن حضرت از هرات روانه استرآباد شدند .

جنگ کردن بابر پادشاه با عبدالله خان و محمد تیمورخان و فرار نمودن بابر پادشاه و گرفتن عبدالله خان و محمد تیمورخان بلخ و بخارا و سمرقند را

از اینجانب جاسوس عبدالله رفت به جانب خزران^۴ که دهنه^۵ دشت بود و چون عبدالله خان با اهل حرم فرار نمود، در دشت سرگردان بود. عریضه ای به قاسم خان پادشاه قلعه دشت نوشت و اظهار بی سامانی خود را معروض داشت. او در جواب نوشت که در خزران باش تا فکر کار شما بعد از زمستان بکنم و هر کدام را در دشت الکا بخشید .

اما [چون] عبدالله خان [شنید که بابر پادشاه سپاه را مرخص نموده، ایشان به جانب خراسان رفته اند] پنج هزار از بک برداشت و اول دور بخارا را تاخت زده مال بسیار بدست آورده برگردید و داده از بکان و آن جماعت اسلحه از برای خود گرفتند و مرکب . آن احوال را مهدی اتالیق عریضه ای نموده از برای بابر پادشاه فرستاد .

۱ - نسخه: علی شکر بیگ ۲ - اسم این شخص در نسخه نیامده است .

۳ - نسخه: جیران ۴ - اصل: دهنه ۵ - نسخه: دشت بغلان ۶ - نسخه:

چون عرض کردیم که بابر از دولت ترکستان رنگی نداشت^۱ سه هزار کس برداشت و به الغار آمد به طرف بخارا و احوال عبیدالله خان پرسید . گفتند در این [سه]^۲ فرسنگی می باشد . و برداشت آن سه هزار کس را و بر سر عبیدالله خان روانه شد . و پنج هزار از بک مکمل و مسلح^۳ بر سر عبیدالله خان جمع شده بودند . چون دید که بابر پادشاه آمد در برابر صف بر آراست [عبیدخان نیز با پنج هزار مکمل و مسلح از جای در آمده ریختند بر یکدیگر] و آن چنان حمله^۴ مردانه ای کردند جفتای که [احسن احسن برخواست] . چون از قزلباش در این چند جنگ یاد گرفته بودند و شکست دادند عبیدالله خان را ، و نکرد که بر گردد . سر به دنبال عبیدالله خان گذاشت و سه منزل دیگر از عقب [او] آمد . عبیدالله گفت : عبث^۵ خود را به کشتن دادیم [زیرا] دیگر قوت الغار نداریم . این مرد ما را امان نمی دهد که دم آبی^۶ بخوریم ؛ گویا از قزلباش روش جنگ را یاد گرفته اند . کس فرستاد به خدمت بابر پادشاه که : برگرد^۷ که ما را هم هیچ کاری باتو نیست . گویا از قضا است (که) این نکبت در اجاق چنگیزخان داخل^۸ کرده است و هیچ علاج ندارد . بابر گفت : برو بگو تا سرت را نبرم بر نگردم .

چون [عبیدالله خان]^۹ آن شنید گفت : دیگر زندگی به چه کار می آید . از سر خود گذشت و برگردید و دو هزار کس کشته شده بود^{۱۰} با سه هزار کس دیگر آمد وصف کشید دیگر باره ، از دور بابر را در پای علم دید که چون بردمان ایستاده ؛ با خود فکری کرد . گفت : می باید لشکر او را از پیش برداشت . و هزار کس برداشت و رفت در عقب لشکر . در میان گودالی

شکست و فرار
عبیدالله خان

۱ - نسخه : . . . چون دولت او در ترکستان هنوز رنگ و بویی نداشته . .

۲ - اصل: سی ۳ - اصل: مساجه ۴ - اصل: عبس ۵ - نسخه: ... و

این مردم ما را هم فرصت چیزی خوردن نمی دهند ۶ - اصل: برگردد ۷ - اصل:

دخل ۸ - اصل: عبدالله ۹ - نسخه : ... اما از پنج هزار کس سپاه او ، دو

هزار کس (را) سپاه جفتای به قتل آورده بودند .

که آب باران گشوده بود پنهان گردید و دو هزار کس را در برابر بداشت فرمود که: چون جنگ می کنید، اگر دیدید که حریف نمی شود عنان گریز را بگردانید و سپاه او را بکشید تا من از این سو در آیم.

چون صفوف قتال و جدال آراسته شد، در حمله دویم و سیم از يك تاب نیاوردند و عنان برگردانیده فرار نمودند. چون بابر پادشاه مثل عادت همیشه [که خود به میدان می رفت، امروز] از پای علم نرفت و می خواست برگردد و دیگر پیش نرود، گویا دلش به شکست گواهی داده بود، در جای خود ایستاد. و سپاه را گمان آنکه او به طریق هر بار از عقب می آید. رفتند از عقب، قریب به يك فرسنگ رفتند و هر کدام سری بریدند. و چون به عقب سر نظر کردند بابر پادشاه را ندیدند. بر گردیدند.

اما چون عبیدالله از کمینگاه چون اجل ناگهان با هزار کس پیدا شد و بابر پادشاه چهار صد کس در عقب سر خود دید، آنجا که دلیری او بود روی به ایشان نهاده پراکنده ساخت آن هزار کس را و چهار صد کس^۲ رادر حمله اول^۴ انداخت. عبیدالله خان به هردو دست بر سر زد. گفت: الهی قزلباش خانه شما خراب شود؛ شما چه جماعت اید که از ازبکان ما در میان شما چند روز نبرد می کنند تأثیره شجاعت شما آن مقدار اثر می کند به دیگری! عنان برگردانید و فرار نمود. و چون چند میدان اسب فرار نموده بود که دید بابر پادشاه [از اسب] افتاد. جفتای برگردیدند که او را سوار کنند، که عبید فرصت یافته با خود گفت: ای نامرد! به کجا می روی؟ یا سربده یا کاری بساز. باز گردید. و دویمت کس بابر کشته شدند تا او را سوار کردند، و بابر، پاش اندک کوفت به هم رسانیده بود. و نتوانست بایستد^۶. عنان برگردانیده برگردید. با وجودی که عبیدالله خان سیصد^۳ کس داشت و بابر پادشاه با دویمت کس مانده بود نتوانست از عقب بروی. ایستادند که دو هزار و پانصد کس

۱- اصل: گریز را

۲- نسخه: حرکت نموده

۳- نسخه: چهار کس

۴- اصل: تأثر

۵- اصل: بایستند

۶- نسخه: دویم و سیم

۷- نسخه: هشت.

بابر هر کدام سری را بریده برگردیدند . گفت: وای که کشته شدی . فکرش به آن انداخت که علم خود را سرنگون کند و علم بابر پادشاه را بلند کردند . سیصد کس آن اهرمن را در میان گرفتند و کوچهای قراردادند^۱ که هر جفتی به گیر که بیاید^۲ گردن بزنند . چون هزار کس را کشت ، آخر یافتند که چه خبر است^۳ . برگردیدند از عقب بابر پادشاه هزار کس زخم دار پراکنده شدند و اکثر به طرف سمرقند رفتند .

و چون بابر پادشاه به بخارا آمد ، [سپاه جغتای گفتند که: باید خود را به سمرقند رسانید که عبیدخان آمده در قلعه بخارا می باشد و مهدی خواجه^۴ اتالیغ^۴ را نیز به قتل رسانیده]^۵ و کس فرستاد به جانب قلعه قزلان^۶ پیش محمد تیمورخان که: «چه نشسته ای؟ بردار لشکر را و برو سمرقند را بگیر.»

فرار بابر
پادشاه به کابل

چون بابر شنید که محمد تیمورخان می آید برداشت حرم خود را به صد ناکامی ، زد به طرف کابل بدر رفت . و او نیز آمد و الاء خود را گرفت . و کس فرستادند پیش جانی بیک سلطان که : «خود برخیز و برو به اترا^۷ و قراکسکن سلطان را بفروست به داشکند . و دیگر باره ترکستان را گرفتند از بکان.»

و بابر پادشاه پیش از آنکه این قضیه بر سرش بیاید دو سال مساند در سمرقند و مال گرفت از ترکستان و چون سوغات او را سال اول آوردند^۸ آن حضرت فرمود یک دست تاج و ساروق و اسب و شمشیر و کمر خنجر جدا کردند

۱- اصل : قراردادن ۲- اصل : بیایند ۳- نسخه : ... فکرش به اینجا

رسیده که باید علم را خوابانید چون سپاه جغتای علم اوسر نگون دیدند بابر پادشاه به سبب آزارهای در عقب مانده بود که سپاه جغتای روی به عبیدخان گذاشته و عبیدخان در تنگنای راه قرار گرفته بود و یک یک سپاه جغتای که پیش می آمدند به قتل می آورد ، وقتی خبردار گردیده که هزار نفر ایشان به قتل آمده بود . ۴- نسخه : اتالیق

۵- اصل : مهدی اتالیغ گفت شاهر! خود را به سمرقند برسان عبیدالله خود را انداخت به قلعه بخارا و مهدی اتالیغ را به قتل آورد و گرفت بخارا را . ۶- نسخه : قرالان

۷- اصل و نسخه : اطرار ۸- نسخه : و بابر پادشاه پیشکش به جهت سرکار شریفه به مصحوب امرای نامدار یکسال قبلترین (کذا) فرستاده بودند.

تمام مرصع ، چون قیمت کردند چهل هزار تومان می شد و توپوزی که سلطان بایزید قیصر از برای شاه فرستاده [بود] (و) الماس نگار (بود) چهارده هزار تومان می شد. آن را (نیز) افزود و پنجاه و چهار هزار تومان سوغات را شاه گفت به نجم ثانی که: نواب به تو دادم این سوغات را بیرواگر دانی که قابل است برو، آنچه دهد از تو باشد^۱. گفت : قربانت شوم ، بابر پادشاه آن شأن ندارد که من خود بروم ؛ اگر امر باشد به قلیجان آقا بدهم این سوغات را از جانب من ببرد و آنچه بابر پادشاه بدهد به او بخشیدم که در این ترکستان و بلخ و خراسان بسیار تعب مرا کشیده است. آن حضرت فرمود که مابه تو دادیم ، تو بهر که خواهی بده، و قلیجان آقا دو هزار تومان قرض کرده، اسباب خود را و ملازمان خود را گرفته رفت . و چون خبر به بابر پادشاه رسید، سه فرسنگ بیرون آمد به استقبال و آن خلعت را پوشید و داخل سمرقند شد. قلیجان آقا را عزت بسیار نموده به مهمان دار سپرد و یکماه ماند .

بعد از یکماه قلیجان آقا گفت: حال مرا رخصت بده. چون او را رخصت داده می خواست نجم ثانی را داغ کند زیرا که بسیار خون در دل او کرده بود؛ فرمود هزار تومان از برای قلیجان آوردند. چشم قلیجان که به آن زرافتاد قبول نمود^۲. برخاسته سوار شده به جانب بلخ راهی گردید .
چون خود را رسانید و به نجم ثانی عرض کرد، نجم را بسیار بد آمد از اطوار بابر پادشاه . اما آن کینه را در دل داشت تا کجا تلافی خواهد کرد.

۱- نسخه : نواب گیتیستان مقرر نمود که تاج و طوما (کذا) مرصع و اسب مع یراق مرصع و کمر خنجر مرصع و تبرین (تبرزین) الماس نگار که سلطان بایزید به رسم پیشکش فرستاده بود از برای بابر پادشاه جدا نموده و قیمت این مرصع آلات پنجاه و چهار هزار تومان می شد به امیر نجم ثانی فرمودند که نواب همایون ما این سوغات بتو داده ایم ، شما هر کس را که قابل دانید داد که به جهت بابر پادشاه برده به او سپارد .
۲- نسخه : ... و از تجاران آنجا قرض کرده ندارد خود را دیده .

عریضه فرستادن بابر پادشاه به شاه اسمعیل
 ومعلوم نمودن که ترکستان را دیگر باره گرفته‌اند
 وفرستادن شاه نجم ثانی (را) بادده بیگ ومیرزا محمد طالش
 ودیگر سرداران به گرفتن ترکستان به بلخ بشنو

اما چون بابر پادشاه رفت به کابل، عرضه^۱ داشتی به پایه سریر خلافت
 منیر حضرت شاه اسمعیل فرستاد به جانب هرات که: «ای شهریار! بزرگان
 برداشته خود را نینداخته‌اند. چون مرا برداشتی امیدوارم که به تصدق سر خود
 نیندازی که ترکستان به بی‌عقلی از دست دادم. بار دیگر گرفته به غلام خود
 سپارید که از همت اجاق شیخ صفی‌باز اجاق دولت صاحب قرانی باز روشن
 شود. چون صاحب قران یکی از مریدان اجاق شاه بود، پس (اگر) به مرید
 زاده‌های خود مدد و کمک نموده به سلطنت برساند، از مروت آن حضرت دور
 نخواهد بود.» و آنچنان عریضه‌ای با آب و تاب نوشته به درگاه شهریار عالم^۲
 فرستاد.

چون حضرت شاهی بر مضامین عریضه بابر پادشاه اطلاع حاصل نمود،
 در جواب نوشت که: «معلوم اخوی بابر پادشاه بوده باشد که انشاء الله تعالی
 بلایی بر سر ازبک بیاورم که در سالهای دراز از من باز گویند و هر چند که با ازبک
 مروت کردم تنبیه نشده‌اند و آنچنان بلایی به ترکستان بفرستم که تمام ازبکان
 دشت قبیچاق، دشت را انداخته تا به دشت عدم بند نشوند؛ و در اول بهار این
 سال نو انشاء الله سردار ما خواهد آمد به جانب بلخ و (تو) خود را به او برسان
 که در خدمت شما روانه بلاد ترکستان خواهد شد.»

چون نامه به بابر پادشاه رسید، خوشحال شده؛ از این جانب حضرت
 شاه، نجم ثانی را فرمود که می‌خواهم بروی به جانب ترکستان و از کنار رود
 جیحون را بگیری تا دشت قبیچاق و به بابر پادشاه بسیاری. و هر کدام سرکشی
 خواهند کرد تو می‌دانی، حاجت گفتن نیست، تو خود بهتر می‌دانی. و فرمود

پاسخ شاه اسمعیل
 به نامه بابر
 پادشاه

لشکر حاضر شدند و چند امرای عظیم‌شان همراه نجم ثانی کرد مثل دده بیگ کورچی باشی و حسین بیگک لله شاملو و بادنجان سلطان افشار^۱ و زینل خان شاملو و بیرام خان قرمانلو - حاکم بلخ - و محمد سلطان صوفی و میرزا محمد طالش - داماد بیرام خان - و شیخ شهاب‌الدین و میرشرف‌الدین صدارت پناه ایران و امرای دیگر - که در وقت خود نام برده خواهد شد - به ساعت سعد روانه شدند. و نواب اشرف فرمودند که می‌باید هشیار و بیدار بود.

چون نجم ثانی سردار شد که به جانب ترکستان روانه گردید^۲، از حضرت التماس کرد که: ای شهریار! نام و آوازه‌ای خواهم گذاشت در این عالم، اما چرا ما الکاه خراسان را تعب کشیده به جماعت سنی بدهیم؟ شاه فرمود که: اگر بگیری (و) به بابر شاه بدهی^۳ یادگاری در این عرصه روزگار خواهی گذاشت و دنیا را وفایی نیست، نام به کار می‌آید زه‌مال و نه جان. [مصرع]: مرا نام باید که گردد بلند^۴. بده به بابر پادشاه. گفت: ای شهریار! بابر پادشاه دیوانه است، چند مرتبه به بی‌عقلی از دست داد پادشاهی ترکستان را؛ اگر امر باشد به خان میرزا بدهم. شاه سکوت ورزید. گفت: ای شهریار! هر کدام را که قابل بدانم بدهم. شاه گفت: سمرقند را با بخارا البته به او بده تا ببینیم چون خواهد شد، و به ساعت سعد روانه دیار ترکستان شدند. و آنچنان سپاه آراسته برداشت که هر کس را که چشم برایشان می‌افتاد می‌گفتند به نجم ثانی که: اگر با این سپاه تمام ملک چین و ماچین را نگیری خطا کرده باشد. و روانه مقصد شدند.

بیرام خان در بلخ خبردار گردیده سه فرسنگ راه به استقبال ایشان از بلخ بیرون آمد. در برابر نواب نجم ثانی سجده کرد و او را معلوم نمود و دستی بر دوش او زده داخل بلخ شدند، و مردم بلخ استقبال نمایان نمودند نجم را. و بابر پادشاه شنید که نجم رفت به جانب بلخ. او نیز برخاست با پانزده هزار کس

۱- نسخه: ولیجان سلطان افشار ۲- اصل: گردید ۳- اصل: بده

۴- نسخه: مرا نام باید که تن مرا کراست (مرگ راست).

آمدن بابر
بادشاه و خان
میرزا به بلخ

وروانه بلخ شد.

و چون به يك منزلی^۱ بلخ رسید ، مردم بلخ استقبال کردند و چون به سه فرسنگی رسید^۲ ، نجم ثانی سوار شده با امرای قزلباش به استقبال بیرون آمد. چون بابر پادشاه از دور رایات نجم را دید لاعلاج بود. چون آمده بود که الکاء تر کستان را از برای او بگیرد ، سواره رسید ، دیگر باره او را وجودی نگذاشت. تا نزدیک آمد گفت : پادشهم ! سلام عليك . او جواب گفته ، گفت : خوش آمدی . نجم پیاده شد . بابر نیز از برای خاطر او پیاده شد و هم را در بر گرفته برداشتند هم را و داخل بلخ شدند .

روز دیگر گفتند : خان میرزا می آید . نجم سوار شده پنج فرسنگ استقبال او نمود . چون چشم خان میرزا بر او افتاد ، پیاده شده او را در بر گرفت و رفتند به جانب بلخ و ده روز در بلخ ماندند. روز دیگر [امیرنجم] فرمود^۳ که : شخصی رامی خواهم که چرخچی شود و این سفر را اختیار کند. بابر پادشاه و ا همه کرد [با خود گفت : مبادا که چرخچی گری را به خان میرزا بدهد که نشانه پادشاهی تر کستان است . پس] ^۴ گفت : من خواجه کلان^۵ را می فرستم که در این سفر چرخچی باشد . نجم گفت : اگر می تواند قبول کند و [به شرط آنکه] اگر شکست خورده بگریزد در دست من کشته خواهد شد .

بابر پادشاه قبول کرد و فرمود^۶ : خواجه کلان را با پنج هزار کس ، به راه افتاد . چون به کنار رود جیحون رسید ، جسر^۷ نبود. گفتند : از راه حصار جسر هست .

شبخون زدن
هادی خواجه
بر سپاه بابر
پادشاه

[چون خبر آمدن امیرنجم ثانی (به) تر کستان و چرخچی فرستادن او در

۱- نسخه : يك فرسخی ۲- نسخه : ... نزدیک دروازه رسید ۳- نسخه :

بعد از ده روز امیر نجم فرمودند ۴- اصل : که مبادا به خان میرزا بدهد که

نشان آن است که تر کستان از او خواهد بود خود ۵- نسخه : خواجه کلان اتالیق

ما ۶- اصل : فرمود که ۷- اصل : خبر

حصار شادان به هادی خواجه رسید^۱، اتالیغ خود را گفت: می‌خواهم چشم این سپاه را بترسانم. تو باش در قلعه تا من بروم شبخونی بر این جماعت بزنم. اتالیغ گفت: خوش باشد. اگر تو هم می‌آیی یا من بروم و شبخونی بزنم؟ برداشتند سه هزار کس [از قلعه بیرون آمده؛ اما هادی خواجه دوهزار کس برداشته به طرف دیگر رفته و اتالیق با هزار کس در طرف عصر در چهار فرسخی به خواجه کلان رسیده کس به نزد خواجه کلان فرستاد که: «شب نزدیک است»^۲ فردا باشما جنگ خواهم کرد. این بگفت و برگشت. خواجه کلان گفت: هزار کس آمده‌اند که با ما جنگ کنند. می‌رویم در حوالی قلعه فرود می‌آییم. اول شب سوار شدند آن پنج هزار کس (و) رفتند تا پای حصار. اما آن دوهزار کس با هادی سلطان در صحرا ماندند. خواجه کلان در یک فرسنگی^۳ حصار فرود آمده کس فرستاد در طرف قلعه کشیک بدارند و چون به خاطر جمع رفت^۴ که هادی سلطان ریخت بر سر آن جماعت جفتای و تا ایشان سوار می‌شدند دوهزار سر بریدند و خیمه و سراپرده آن جماعت را برداشتند و داخل حصار شدند.

خواجه کلان گریزان برگردید. نجم ثانی^۵ در دیوان نشست و امرا سر کردند. احوال چرخچی پرسید. گفتند که بر سر جفتای چه آمد. دود ناخوش از روزنه دماغ نجم بیرون آمده فرمود که: بروند و خواجه کلان را که اتالیغ

۱- اصل: نجم گفت من از آن راه می‌روم. آمدند که روز دیگر داخل حصار شوند اتفاقاً هادی خواجه در حصار بود شنید که نجم ثانی به گرفتن ترکستان می‌رود از این راه عزم نموده می‌رود. ۲- اصل: دوهزار کس را در عقب گذاشته و با هزار کس آمدند. وقتی رسیدند در چهار فرسنگی که به خواجه کلان خود را نموده در اول شب اتالیغ کس فرستاد و چون شب نزدیک شد ۳- اصل: فرسنگ ۴- نسخه: ... خود در بستر استراحت خوابیده بود ۵- نسخه: اما چون امیر نجم ثانی در چهار فرسخی حصار رسیده که خبر شکست چرخچی و آمدن خواجه کلان را به خدمت او عرض نموده.

بابر پادشاه بود بطلبند . تا آوردند ، او روی کرد به بابر پادشاه که ما دیروز می‌خواستیم که چرخچی قزلباش تعیین کنیم . در میان سلاطین حرفی زدی . ما دست بر تو نگذاشتیم . مگر ترا غیرت نیست! اگر قزلباش این کار کرده بود به‌سر عزیز مرشد کامل که هر کدام برگشته بودند یکی را زنده نمی‌گذاشتیم . هنوز این کیدی را زنده گذاشته‌ای؟ رفتند و خواجه کلان را آوردند . بعد از عتاب و خطاب فرمود او را شکم بشکافند (و) بر شتر ببندند^۱ . فی‌الغور بر شتر بستند .

بابر دید که می‌کشند . روی به‌خان میرزا کرد که : التماس کن . [که خان میرزا] (و) امرا تمام سر برهنه کردند . (و) [به التماس ایستادند که امیر] نجم گفت : به‌سر عزیز مرشد که می‌کشتم^۲ . چون اتالغ نواب بابر پادشاه است از برای خاطر [شما و] او از سر تقصیرش گذشتم . اما وای بر جان کسی که از جنگ بگریزد . دیگر باره شروع کرده کنایه که : شما را جوهری نیست . چرا پیشدستی می‌کنید؟

کنه شده‌های
سلطان

[پس] روی کرده زینل خان که سرت را می‌نازم ، چرخچی سپاه شو، مثل ملازم جفتای مکن که مراسم گردانی . زینل خان دوهزار قزلباش برداشت و روانه شد .

روز دیگر آمد در پای قلعه فرود آمد . وقت عصری بود که نواب نجم ثانی آمد . چون نگاه کرد آن دوهزار سر جفتا را در برج و حصار قلعه آیین بسته‌اند . نجم گفت : نواب بابر! هیچ دلت سوخته یانه؟ گفت : راست می‌گویند نواب . اما معامله جنگ است و همیشه ظفر و فتح با کس نیست . گاه شکست است و گاهی فتح . و فرمود برش انداختند . هر چند هادی سلطان خواست علاج کند نتوانست . به‌امان آمد . نجم فرمود دست از جنگ کشیدند و هادی خواجه با ریش سفیدان و اتالیغان بیرون آمده (و) [به خدمت امیر نجم رسیدند].

۱- نسخه ... و در اردوی بگردانند که عبرت دیگران گردد ۲- اصل :

نجم گفت : ای هادی سلطان! تفصیر سپاه جغتای چه بود؟ که دو هزار کس را بکشتی در برابر مابه برج و باره آویخته‌ای؟ گفت : ای نواب ! کار جنگ است . این چنین می‌شود . گفت : قایل هستی به تفصیر خود؟ گفت : بلی . گفت : بزیند گردن او را . آن پادشاه زاده چنگیزی را گردن زدند و روی کرد به اتالیغ و گفت : ای کیدی ! اوجاهل بود و این چنین قضیه‌ای کم دیده بود ، از تو صلاح دید ، چرامنع نکردی . فرمود او را با آن سه هزار سپاه از يك به قتل آوردند و مردم حصار را نیز طلبید . گفتند : ما را نیز قتل عام خواهد کردن . رفتند و توجیه کردند ؛ دوازده هزار تومان آوردند به دست نواب نجم دادند . (و) [عرض نمودند که ما رعیت تفصیری نداریم و این وجه را ترجمان آورده‌ایم . پس امیر نجم] گفت : شما را از این جنگ تفصیری نیست اگر دست یکی کرده بودید با سپاهی ، قتل عام شما شده بود ، از سر تفصیر شما گذشتم . اما وای بر جان رعیتی که در قلعه باشد و با سپاهی دست یکی کند ! آن بگفت و مال از بکان را به قزلباش بخش کرد و کلید قلعه را فرمود به خان میرزا دادند و گفت : چون تو در این نزدیکی قلعه داری^۱ و مداخل بدخشان کم است مدد خرج تو بوده باشد .

بابر پادشاه هیچ نگفت و از آنجا فرمود بیرام خان را که : خاطر من به تو جمع است ، بعد از این تو چرخچی باش . پس بیرام خان گفت : امر از نواب است . وشش هزار کس داشت بیرام خان از سپاه فرامانلو و هزار کس را در بلخ گذاشت و خود با پنج هزار کس به فرموده نجم چرخچی شد و برداشت سپاه خود را که به راه افتد ؛ پرسید از نواب نجم که : از کدام راه برویم ؟ گفت : مگر چند راه است ؟ مرا بگوید تا از هر راه که بگویم بروید . گفتند امرا که : بابر پادشاه ، این ملک را بهتر می‌داند . از هر راهی که می‌داند صلاح دولت است از آن راه برویم . از او معلوم کردند . گفت :

۱- نسخه : ... که بدخشان به اینجا نزدیک است

از طرف شرقی است که می‌باید از کندشت رفت^۱ به شورقان از شورقان می‌رود به بخارا و از بخارا می‌رود تا سمرقند و شش قلعهٔ بزرگ در سر راه است و از این راه که آمدیم نزدیک است به سمرقند. اما بخارا در يك دست می‌افتد و اما سه چهار جا قلعه‌های محکم است تا نگیریم نمی‌توان گذشت. اگر نواب از این راه نرود بهتر باشد.

نجم گفت: در بلخ می‌بایست گفت. حال که نه منزل آمدیم برگردیم و می‌گویی راه دور است؟ من چون به این راه آمده‌ام می‌روم. دید کسی حرفی نزد. فاتحه خواندند و متوجه سمرقند شدند. و رسیدند به قلعهٔ داور و فولاد سلطان حاکم (آنجا) است. و شنید حصار شادمان گرفته شد و ابن عم عبیدخان را دید که گردن زده‌اند. فولاد سلطان در فکر شد. هر چند از بکان گفتند: جنگ می‌کنیم، او قبول نکرده می‌خواست که از يك را ببرد و جاهلان شور طلب گفتند: قاعدهٔ ملازمت آن است که سر خود را در راه ولی نعمت بدهد تا کشته شود و اگر نه کاری از پیش برد^۲.

فولاد سلطان گفت: من می‌روم و سر راه جنگ می‌کنیم. دست تهی نمی‌روم و ما راقعه‌داری کاری نیست. برداشت سه هزار از يك و از قلعهٔ شادمان بیرون آمده. وقتی بود که بیرام خان آقا محمد سلطان شیرازی را که داماد او بود دو هزار کس^۳ داد (ه بود) که پیش سپاه برود و نیم فرسنگ از سپاه خان پیش تر می‌رفت که دید از روی صحرا گرد شد. چون پیش آمد دید که از بکان قلعهٔ شادمانند که پیدا شدند. محمد سلطان داماد بیرام خان همان دم که گرد از يك را دید خبر از برای بیرام خان فرستاد که: دو هزار از يك پیدا

شکست و فرار
فولاد سلطان

۱- نسخه: ... يك راه از طرف مشرق می‌رود که می‌باید از آب گذشته ...

۲- کذا در اصل، نسخه: در فکر افتاده از بکان گفتند: قلعه ما محکم است. در قلعه محکم بسته می‌نشینیم. او گفت که: قاعده آن است که ملازم سر خود را در راه ولی نعمت خود داده کاری بسازد و ما را به قلعه داری کاری نیست. ۳- اصل: دو هزار کس به او

شدند . خان می باید از عقب بیاید به زیر دست بسزند و از عقب از بک سر راه بگیرد و نگذاریم یکی از میان بدر رود ^۱ .

بیرام خان را خوش آمد . و چون علف زار بود به زیر دست به تعجیل مرکبان را دوانیدند . و از این جانب فولاد سلطان رسید وصف برکشیدند و زدند بریکدیگر و هنوز نیم ساعت نشده بود که از بکان فرار نمودند و قزلباش از عقب ایشان می تاختند و هزار و دویست از بک را کشتند و سر از عقب فولاد سلطان گذاشتند و او از پیش بدر رفت . اما سیصد کس زنده آوردند با هزار و دویست سر بر سر نیزه ها کرده به استقبال نواب آمدند .

چون از دور نواب نجم ثانی آن بدید روی کرد به بابر پادشاه ، گفت : ای شهریار ! نوکر می باید چنین به استقبال بیاید ^۲ . این بهتر است یا خواجه کلان به آن قسم بیاید؟ بابر طریق شد ^۳ . گفت : چنین باید بیاید . اما در دل نیز بیزار شد از این سفر . باری آقا محمد از نظر آن سرها را گذرانید و خلعت پوشید و از برای بیرام خان خلعت گرفت و برد و آن سیصد کس را تمام به قتل آوردند و مردم قلعه شادمان پیشباز کردند و کلید قلعه را در پیش خان میرزا گذاشتند و گفتند : این سرحد از آن تو است ^۴ و دیگر از نواب بابر پادشاه است ؛ و از آنجا در حرکت آمدند و رسیدند به الکاه شیخم میرزا که او نیز از اقوام محمد تیمور خان بود . شیخم میرزا شنید که نجم ثانی می آید ؛ فرمود مردم قلعه قرشی ^۵ حاضر شدند . گفت : چه صلاح می بینید ؟ با ما دست یکی دارید در قلعه داری تا کمک ما بیاید یا رعیتی [رافضیان] ^۶ خواهید [کردن] ؟ ^۷ ایشان گفتند : این شهر عظیم است و این قلعه را به جنگ نمی توان گرفت و

تاخت قزلباش
به قلعه قرشی

۱- اصل : بدر روند ۲- نسخه : ... نوکر چنین می باید باشد که سردشمن را برداشته به استقبال بیاید ۳- نسخه : بابر پادشاه خفت کشیده... ۴- نسخه : ... چون به حوالی قلعه رسید بیرام خان استقبال نمود و مردم قلعه نیز کلید قلعه را برداشته به خدمت امیر نجم آمده سجده نمودند که او کلید قلعه را به پیش خان میرزا فرستاد ۵- اصل : قرشی ۶- اصل : رافضی ۷- اصل : کردید .

مایک سال آذوقه داریم که به سپاهیان هم بدهیم و ده هزار^۱ سپاهی در این قلعه جمعیت نموده اند [و سه چهار هزار نفر دیگر از آن دو قلعه فرار نموده آمده اند و ما رعیت نیز]^۲ قریب به شصت هزار کس^۳ هستیم از مردان و زنان ؛ تمام در قلعه داری با زنان خود در بالای حصار رفته سنگ و تیر به جانب قزلباش خواهیم انداخت . و شیخ میرزا فرمود کلام مجید^۴ آوردند و رعیت تمام قسم یاد نمودند که در سر یکدیگر تمام کشته شوند و دست از جنگ نکشند . و چون همقسم شدند دل به قلعه داری گذاشتند و دروازه را بستند و آب بر خندق ریختند .

گرفتن نجم ثانی قلعه قرشی را و قتل عام نمودن نجم مردم قلعه را

چون سپاه قزلباش آمدند در پای قلعه قرشی^۵ فرود آمدند^۶ . روز دیگر نجم ثانی آمد و فرمود نامه ای نوشتند و مردم قلعه را نصیحت بسیار کردند که : «اگر در به روی ما باز نکنید یک تن از شما زنده نخواهیم گذاشت.» شیخ میرزا جواب نوشت که : «اگر ما حریف شما نمی شدیم ، کی با شما قلعه داری می کردیم و شما را عهد و شرط درست نیست و هسادی سلطان را امان دادید . چون او با مردمش بیرون آمد ، همه را به قتل آوردید و ما تاجان در تن داریم با شما می کوشیم.»

چون جواب به نواب [نجم] رسید ، فرمود دور قلعه را احاطه کردند و سیه ها را حصار کردند به سپاه قزلباش و دور قلعه در میان گرفتند و جنگ در پیوست . یکدیگر را از بالای و زیر به شعبه تیر گرفتند . و چون نجم دید که بی صرافه است جنگ کردن ، فرمود دست از جنگ کشیدند که در سیه کار کنند .

شیخون زدن
شیخ میرزا

۱- نسخه : دوازده هزار
۲- اصل : که از این دو قلعه پارهای آمده اند و جنگ خواهند کرد و ما ...
۳- نسخه : سیصد هزار نفر
۴- نسخه : قرآن مجید
۵- اصل : قریشی
۶- عنوان : «گرفتن نجم ثانی ...» در اصل در اینجا آمده است .

اتفاقاً شیخم میرزا در فراز برج نظر کسرد، سیه دده بیگ را دید که پیش آمده است. [با ریش سفیدان] گفت: امشب بیرون می‌ریزم^۱ و این سیه را هموار می‌کنم که بسیار پیش آمده است. قضا را آن شب دده بیگ خود در پیش سیه بود، و نواب نجم ثانی آمد (و) سری به سیه‌ها کشید و رفته به خیمه خود و قدغن کرده گفت: وای بر جان آن صاحب سیه که شبها غافل شود و قزلباش را به کشتن دهد! این بگفت و رفت به خیمه خود. و دده بیگ نیز چند شب بی‌خوابی کشیده بود، رفت که امشب بخوابد، و اسکندر بیک جانشین خود را فرستاد به سیه قورچی باشی^۲ و سفارش کرد.

اما او چون در سیه ماند فرمود شراب آوردند و چون دماغی رسانید، [اسکندر بیگ و] قورچیان نیز اکثر مست شدند و کسی نبود که مشعل‌ها را روشن کند. شیخم میرزا گفت: امشب می‌باید رفت بر سر این سیه. در دروازه را گشوده با هزار از بیک بیرون آمده، ریختند بر سر سیه و تا اسکندر بیگ خبردار می‌شد، سیصد کس را به قتل آورده بودند، و برگردیدند. سرها را در بالای برج آیین بستند و چون خبر رسید به نواب نجم ثانی آه از نهادش بر آمده و سرخ پوش شده آمد در مجلس قرار گرفت و فرمود دده بیگ را آوردند.

چون پیش آمد و نواب نجم را دید، شعله آتشی به نظر در آورد و فریاد زد و گفت: من نگفتم که: سیه را خالی مگذارای کوده^۳ بحرام! او گفت: بیمار بودم. و فرمود: داری بر سر پای کنند. فی الفور دار بر سر پای کردند و خود سوار شد و دده بیگ قورچی باشی مرشد کامل دست بسته در جلو انداخته و سر برهنه آوردند به پای دار، و قزلباش را تمام رخسارگان زرد شده به یکدیگر نگاه می‌کردند، و گفتند: این مرد را غضب مستولی شده، ساعت دیگر پشیمان می‌شود؛ التماس کنید. حسین بیگ لله را گفتند که: مگر تو التماس کنی. او گفت: من آن جگر ندارم و می‌دانم مرا خفیف خواهد کرد؛ و هر کدام را که گفتند، همین جواب دادند و با برپادشاه را خبر کردند؛ وقتی رسید

۳- کذا در اصل

۲- اصل: قورچی باش

۱- اصل: می‌ریزم

که ریسمان به گردنش انداخته و رفتند که کرسی از زیر پایش بکشند، که بابر پادشاه رسید. گفت: ای نواب! به سر عزیز مرشد کامل ترا قسم می‌دهم که مرا شرمنده مکنی، که مردم قلعه تمام بر سر برج و باره بر آمده و می‌بینند؛ و چشم داشت آن دارم که در میان دوست و دشمن که تمام نظر به التماس من دارند (مرا) [شرمنده نموده التماس بنده را قبول فرموده تقصیر این پیرمرد را به بنده] (ببخشی) ۱.

چون دید که بابر پادشاه سر برهنه کرده، شرمنده شد. گفت: ای نواب بابر پادشاه! هرگاه من قورچی باشی را نکشم، کی نسق من درست می‌شود؟ بگذار که کاری از پیش بپریم. [القصه بابر پادشاه] آنقدر التماس کرد که نجم دیگر تابش نماند و روی کرد به دده بیگ که: مفت جانی بدر بردی و وای بر جان شما که اگر اندک کم خدمتی در این مهم و سفر از شما سرزند؛ و دشمن سر مبارک شاه اسمعیل که آنقدر امان ندهم که مرغی منقار در آب زند! و فرمود دده بیگ را از دار به زیر آوردند - بارنگ و روی رفته - و امر گفتند: خلعت بده ۲. گفت: هرگاه کاری بکند که تلافی کم خدمتی باشد، من خلعت بدهم. حال نخواهم داد.

اما اسکندر بیگ - جانشین (دده بیگ) - را آوردند و او را از حلق کشیدند و مردم قلعه می‌دیدند که نجم، قورچی باشی شاه را می‌خواست از حلق برکشد، بابر پادشاه این التماس نموده آخر اسکندر بیگ جانشین او را تا نکشت دست از او برنداشت و فریاد زدند قزلباش به مردم شیخ میرزا که: وای بر جان شماها! بترسید از آن روزی که غضب بر نجم ثانی مستولی شده باشد و کسی نتواند که التماس کند و شما را یک تن زنده نگذارد.

اما چون شب شد [باز شیخ میرزا، سپاه برداشته] آمدند، بر سر سینه

به دار
زده شدن اسکندر
بیگ

۱ - نسخه: ببخشند ۲ - نسخه: ... چون قورچی باشی را این همه خفت

داده‌اید حال بفرمایید که خلعتی به او داده شود.

شبهون زدن
مجدد شیخ
میرزا

حسین بیگ^۱ لله ریختند و حسین بیگ [نیز] بیدار (و) [آماده جنگ] بود .
[زدند بر سپاه ازبک] و سیصد^۲ کس او را به قتل آورده [که شیخ میرزا
مراجعت کرده خود را به قلعه رسانید .] فردا در سر سیبه تمام را به حلق
کشید .

و چون خبر به نجم رسید ، برخاست و آمد به سیبه او . و چون آن
آئین قیلوقه را دید گفت : رحمت خدای بر تو باد . چون مردی کردی هزار
تومان جلدو به تو بخشیدم . و اگر تقصیر ، سیاست . و اگر مردی ، جلدو !
چون در سرساق بودم والا پنج هزار تومان جلدوی تو بود و تو نیز به مردم
سیبه خود بخش و به جماعتی بده که در این جنگ شب بوده اند؛ و هر کدام
که کشته شدند از برای وارثان ایشان نگهدار .

و چون دوسه شبی گذشت ، شیخ میرزا گفت : هر چند قزلباش کشیک
می دارند من می دانم ، اما علاج ندارم . امشب بر سر سیبه نجم می ریزم و
دستبردی می نمایم! از قضا محمد کاظم - خواهرزاده (نجم) - در سر سیبه خالوی
خود بود . و نواب نجم سیبه را به او سپرده بود و جوانانی اصفهانی در آن
سیبه می بودند . و محمد کاظم را کی به خاطر می رسید که کسی از خانه دیو آتش
ببرد ! و او رفته بود که امشب اندک فراغتی بکند ، که ازبک ریختند بر سر
سیبه نجم و هشتاد نفر از شیر مردان اصفهان را کشتند . از صدای های و هو
حسین بیگ^۳ لله آورده بیگ خبردار شده [ریختند در میان سپاه ازبک و] هفتصد
تن کشته شدند و شیخ میرزا با سیصد تن داخل قلعه شدند .

و چون نجم ثانی بیدار شد ، گفتند : امشب دیگر باره ازبک بیرون
آمده بودند ، [فرمود که بر سر سیبه (که آمده] و چه دست برد نمودند؟ گفتند:
بر سر سیبه شما آمده بودند . نجم گفت : باری چه کردند^۳ ؟ کسی نتوانست
که حرف زند . با خود گفت : مبادا این نامرد از برای من ننگی بهم رسانیده

به دار زدن
محمد کاظم

۱- نسخه : شصت ۲- اصل : حسین بیگ لله خبردار شده و...

۳- نسخه : چه صرفه بردند

باشد . خود بروم و ببینم چه شده است . و چون به سیه آمد و رفت نزد (محمد) کاظم و گفت : چه خبرداری ؟ او گفت : امشب من رفته بودم که رخت بگردانم^۱ . از بک باهزار کس آمدند بر سر سیه شما و تا من خبردار می شدم ، صد کس از مردم ما را کشتند . و اما من آمدم . تا گفت من آمدم ، فرمود بگیرید و گوش نکرده که چه می گوید ؛ برگردید و آمد در پای دار و اسکندر بیگ را فرمود برداشتند و محمد کاظم را - چون آفتاب تابان که بر برج میزان آید - از حلق^۲ برکشید^۳ . و خبر رفت به امرا .

و چون بابر پادشاه آمد ، دید که محمد کاظم را کشته است و تمام لعنت بروی کردند . اما چون کشت ، پشیمان شده گریبان از دو جانب چاک زده و چون قزلباش رامی دید ، می گفت : کو کاظم من و کاظم کاظم می گفت . مردم را رحم بر احوال او آمده ، دیدند که نجم چون بیرمی نالد و فریاد می زند که : من خود می روم به کنار قلعه ، یا شیخ میرزا مرا می کشد یا کاری بسازم ، قزلباش گفتند : می باید نجم را ممنون منت خود نمود ، و تمام در این چند روز نردبانها ساخته بودند . وقتی که مردم قلعه دیدند که از قزلباش و جفتای چون مور و ملخ روی به قلعه قرشی^۴ گذاشتند و هر چند که خون بها دادند که شاید دل نجم را به دست آورند ، کاری از پیش نرفت .

سقوط قلعه
قرشی

و بیرام بیگ^۵ دید که اگر قلعه گرفته نشود نجم ثانی از غصه می میرد . فرمود جوانان قرامانلو را که : از عقب من بیاید ؛ و نردبانها بر حصار تکیه دادند . فرمود : شما در اینجا جنگ کنید که من اراده ای دیگر دارم . و خود با جماعت کثیر در زیر نردبانها شروع کرد به زیر برج خالی کردن^۶ . وقتی از بک خبردار شدند که بیرام خان قرامانلو [با جمعی داخل شده] (و)^۷ ریختند

۱- نسخه: رخت عوض نمایم ۲- اصل: او را از ۳- نسخه: محمد

کاظمی مثل آفتاب تابان را از حلق کشیدند ۴- اصل: فریسی ۵- نسخه:

بیرام خان ۶- نسخه: در زیر نردبان شروع در خالی کردن زیر برجا گردید.

۷- اصل: که

بر قلعه ؛ و نجم خبردار شده فرمود پنجاه هزار قزلباش ریختند بر قلعه ، و چهار دروازه داشت . هر دروازه‌ای (را) به یکی از امرای قزلباش سپرده و گفت : وای بر جان شما که بگذارید طفل شیر خواره‌ای از این دروازه‌ها بیرون رود ،^۱ و فریاد زده گفت : قتل عام ! ریختند مردم نجم بر آن قلعه . می‌کشتند و پیش می‌آمدند . و آنقدر خلق را کشتند که خون از آن چهار دروازه روان شد ! و فرمود هیچکس را زنده نگذارید و شمشیر بر آن خلق گذاشتند .

اتفاقاً محله ای بود و در آن محله تمام مردم جغتای بودند . چند نفر آمدند به خدمت بابر پادشاه و گفتند : ما جغتاییم . اگر به تصدق سر خود عذر ما را از نجم ثانی بخواهی چه می‌شود . پس بابر پادشاه رفت به خدمت نجم و گفت : در این محله اقوام من می‌باشند و چهار پنج هزار جغتایند و گناهی ندارند . چون بابر پادشاه این بگفت ، نجم گفت : چرا در این مدت ، یک مرتبه نوشته ایشان به شما نرسید و من قسم خورده‌ام که به خون کاظم ذی‌حیاتی زنده نگذارم . و بیرام‌خان را گفت : اول برو به محله جغتای . او رفته تمام ایشان را به قتل آورد . [اما]^۲ (گوی) آتش در عروق و اعضای او^۳ زدند و جوارح بدن او چون کوره سیماب به لرزه در آمد . و او لعنت بر او می‌کرد و گفت : خداوندا ! روزی باشد که بینم به بلای بد^۴ گرفتار شده باشی .

اما پنج‌شش هزار سید و سادات رضوی و حسینی^۵ در آن قلعه می‌بودند . تمام رفتند به مسجد جامع و کس فرستادند به خدمت میرشرف‌الدین صدارت پناه ؛ که توسیدی و از اولاد رسول خدایی . به فریاد ما برس . [پس] صدارت پناه [میرشرف‌الدین به خدمت امیرنجم آمده] گفت : ای نواب ! سادات این قلعه را به من ببخش . گفت : سید سنی را ما سید نمی‌دانیم . اگر شیعه بودند در این مدت کس ایشان پیش ما می‌آمد . و پرسید در کجایند ؟ گفت : پناه به

۱- اصل : روند ۲- اصل : پس ۳- نسخه : بیرام خان ۴- اصل :

بلا بد ۵- نسخه : رضوی‌الحینی .

مسجد - خانه خدا - برده اند.

آهنگ عزیمت
به بخارا

نجم ثانی برخاست و به در مسجد آمد و این چندین هزار سید را بازن
و فرزند در آن مسجد به قتل آوردند و شیخم را زنده گرفتند و فرمود که حتی
سگها و گربه های قرشی^۱ را به قتل در آوردند و فرمود که هموار کنید . و چون
دیار در آن دیار نماند ، گفت^۲ : حال اندک دلم تسلی شد . عوض قتل عام جنگیز
و امیر تیمور را کردم^۳ . و شیخم را آورد به دار آویخت . و هر چند التماس
نمود قبول نکرده از حلق برکشید و^۴ [بعد از آن کل اموال و اسباب سپاه
اوزبک و مردم قرشی^۵ را به انعام قزلباش داده که بالسویه در میان خود
حصه نمایند .] و فرمود که : اگر شما در راه دین و دولت این چنین جنگ
می کنید ، من نیز این چنین مال می دهم . و مال مردم قرشی^۱ از حد تجاوز کرده
گرد آمد و تمام را به قزلباش داد و ده روز ماند و روز یازدهم رسید به حوالی
بخارا . و مردم بخارا اراده استقبال کردند . زیرا که عیدالله خان شنید که :
قلعه قرشی^۱ را قتل عام کردند و گریه بسیار کرده [کوچ خود را برداشته] راه
دشت را لاعلاج در پیش گرفت . و [اما] نجم ثانی [چون به سه فرسخی بخارا
رسید فرمود که هنوز مردم بخارا به استقبال بیرون نیامده اند . پس]^۲ قلیجان
[بیگ] را گفت : برخیز و سه هزار تومان از اهل بخارا بگیر به رسم ترجمان
[تا داخل شدن ما] .

استقبال مردم
بخارا از
قزلباش

[چون قلیجان بیگ خواست که روانه شود که] در این اثنا رسیدند
[بزرگان] و کدخدایان بخارا و به نواب عرض کردند که حال آمدند با
پیشکش های اعلا .

نجم گفت : ما حکمی (که) کردیم ، بر نمی گردد و حکم مارا بستانند .

۱- اصل : فریسی ۲- اصل : و گفت ۳- نسخه : حال فدوی دلم

تسلی یافته به عوض قتل عامی که جنگیزخان و امیر تیمورخان در ایران کرده بودند .

۴- اصل : و قزلباش جان در بهای آن جنگ دادند ۵- نسخه : قرشی

۶- اصل : و نجم ثانی گفت ما به سه فرسخی برسیم و هنوز استقبال نکرده اند .

[پس کدخدایان این عطیه را غنیمت دانسته قلیجان بیگک را] (که) ترجمان می‌خواست ، [آورده مبلغ سه هزار تومان را تسلیم او نموده شکر باری تعالی به جای آوردند]^۱ و نجم قبول نموده ، گفتند : شکر خدا که به خیر گذشت و قلیجان را زر بسیار دادند ، وساعت سعد شد . نجم را آوردند و داخل قلعه شد و رفتند به مسجد جامع قلعه بخارا ، اول خطبه به نام شاه خواندند و سکه به نام شاه اسمعیل بهادرخان زدند ؛ و چهل روز مانده کوفت راه انداخت و فرمود بیرام خان را سر تا پا خلعت دادند . گفت : کسی را که يك رنگ خود می‌دانم از امرای قزلباش که سر در راه من - اگر برخورد - بدهد آن تویی و من نیز باتو می‌خواهم خویش شوم ، و همشیره محمد کاظم را به تو دادم ؛ و بیرام خان سجده کرد . فرمود : خلعت دامادی آوردند . او پوشید و از شهر بیرون آمده ، از دروازه راه سمرقند سپاه قزلباش بیرون آمدند و خیمه بر سرپای کردند ، و نجم ثانی بیرون آمده فرمود : بیرام خان باشش هزار کس چرخچی باشد و به جانب سمرقند روان شود . او را در سرعت بگذار و از قلعه میان کال^۲ بشنو .

گرفتن بیرام خان قرامانلو

قلعه میان کال و قلعه اوزون را

و در آن ، باز یکی از اقوام عبیدالله (بود که) پسر خاله زاده اوست . او را عبیدالله سلطان^۳ نام است و قلعه را (به) برج و باره بر آراسته . و نکرد که برود به جانب سمرقند . اما آن چنان برف باریده بود که روی صحرا را سفید کرده بود .

و چون بیرام خان به الغار رسید و قزلباش هر کدام به اسب اشبهی^۴ سوار بودند و در آن روی برف ایستادند و کس فرستادند به قلعه پیش عبیدالله سلطان

۱- اصل : . . . بتانند فولجان چون مردم بخارا را داشت و ترجمان می‌خواست

۲- نخد : میان کالا ۳- نخه : عبدالله سلطان ، در تمام موارد

۴- کذا در اصل ، شاید : اشبهی (؟)

که: «غازیان شاه [به الغار آمده‌اند و خیمه و اسباب ایشان در عقب مانده است و] در زیر برف ایستاده‌اند. اگر در را باز کنی و ما را جای دهی، من شرط کردم^۱ که از نواب نجم ثانی باز حکومت این قلعه را از برای تو بگیرم.» و هر چند کس فرستاد، مردم قلعه گفتند: چهار یار با صفای تمام را می‌خواهد از سرما بکشد، ما به قلعه در آریم این جماعت قزلباش را و روی ایشان می‌توان دیدن؟! و آن جاهل گوش به سخن نادان چند کرد. و بیرام خان چون دید در قلعه باز نشد^۲، لاعلاج آن شب گرسنه و تشنه ماندند، از بسیاری سرما گرسنگی از خاطر ایشان رفته بود.

باری در بالای برف هر دو کس یاپونچی خسود را یکی زیر و یکی بر فراز خود انداختند و سرما می‌خوردند. از بالای برج عبیدالله سلطان^۳ چون (آن) حال دید، به طمع دستبرد با پانصد کس (به) شبخون زدن بیرون آمد. [اما آقا محمد شیرازی در طلایه سپاه بود، که سپاه از بک رسیده ریختند در در میان یکدیگر و غازیان قزلباش امان به از بک نداده تا عبدالله سلطان می‌رفت که سپاه را به جنگ تحریک کند که سیصد چهارصد نفر سپاه از بک را قزلباش به قتل آورده و بیرام خان نیز خبر یافته دور ایشان را در میان گرفته، عبدالله سلطان با پانصد نفر از بک بالتمام را به قتل آورده که یک نفر زنده نمانده بود. اما بیرام خان گفت که: اگر امشب به تدبیر داخل قلعه نشویم فردا اشکال بهم خواهد رسانید. پس] ^۴ خان در آن نصف شب ریخت به قلعه و قزلباش رفتند به میان خانه‌های از بک و ایشان را در بیرون فرمودند در بند کشیدند تا بدانند که این تخمی که کشته‌اند، بر او چه چیز است.

سقوط قلعه
میان سال

روز دیگر زنده‌ها را با سرها [ی سپاه از بک] فرستاد به استقبال نجم و

۱- نسخه: ما نیز باشما شرط می‌کنیم ۲- اصل: باز نشد خیمه و خرگاه و شتر از عقب خواهد آمد و ایشان به الغار آمده‌اند ۳- نسخه: عبدالله سلطان، در تمام موارد ۴- و داماد بیرام خان را با چهار صد کس سر برید و قزلباش خیردار شدند. نتوانستند کسی از میان این جماعت جان بدر برد؛ تمام را گرفتند و

خود رفت به جانب قلعه اوزون .

چون حاکم آنجا شنید ، قلعه خالی کرده بدر رفتند و هر قلعه دیگر که در سر راه بود خالی کردند و رفتند به جانب سمرقند ؛ و از بک تمام در سمرقند جمعیت ۱ نموده بودند و گفتند : کرا قدرت است که در برابر اجل در آید؟! گویا روزگار این بلای سیاه را در برابر [قتل عام] چنگیزخان [و امیر تیمور خان] به انعام^۲ از فرستاده است به جانب ترکستان ، و چون جزای عمل حق است و این دجال است ، اگر چه دجال را این قهر و غضب و تقلید نیست^۳.

و چون خبر دیگر آمد که بیرامخان به چهار منزلی رسید ، عبدالله خان رو کرد به محمد تیمورخان که : پادشهم ! برخیز بدر رویم . گفت : تو دیوانه شده ای ؟ من دیگر چه خالک بر سر کنم ، و اهل حرم را با دو سه هزار وابسته^۴ به کجا برم ! باز گفت : به جانب دشت دیگر می رویم^۵ . گفت : پس شما بفرمائید که : اهل حرم را ببرند که^۶ مبادا فرصت نشود و قزلباش امان ندهد . محمد تیمورخان گفت : بسیار خوب است . ببرند حرم را . و فولاد سلطان [که از سپاه قزلباش] فرار نموده بود [به خدمت محمد تیمورخان] او را گفت : بردار حرم را ببر به طرف دشت . او برداشته حرم را برد . و محمد تیمورخان گفت : من دوازده هزار از بک برمی دارم و به جنگ بیرامخان می روم ؛ اگر او را از پیش برداشتم ، نجم دیگر جوهری ندارد ، (زیرا) زبردست او بیرامخان است ؛ و اگر شکست خوردم ، شما را اعلام کرده (که) سمرقند را خالی کنید و از عقب من بیاید .

عبدالله می دانست که حریف او نمی شود . چون دید که جاهل است .

۱- اصل : جمیت ۲- کذا در اصل ، شاید : به انتقام ۳- نسخه : ...

اما جزای عمل حق است و قهر و غضب تقلید نیست ۴- در اصل : واسه ؛ نسخه :

دو سه هزار از بک ۵- نسخه : عبیدخان گفت به جانب دشت خواهیم رفت

۶- نسخه : ... خواهیم رفت شما اهل حرم را بفرستید که ببرند

سخن نمی‌شنود گفت: بردار و برو و مقبله خانم^۱ هر چند منع فرزند نمود، او قبول نکرد و گفت: من پسر شاهی باشم و مفت الکاء موروث پدر خود را از دست بدهم؟! و الکاء مطلوب است، کس مطلوب خود را مفت به دست رقیب نمی‌دهد.

جنگ کردن محمد تیمورخان با بیرامخان

و شکست خوردن محمد تیمورخان و فرار نمودن ازبک

این بگفت و با آن دوازده هزار کس از شهر بیرون آمده. وقت فرود آمدن قزلباش بود که ازبک رسید و [در همان وقت] کم فرصتی [نموده] ریخت^۲ به سپاه بیرام خان و او [نیز با سپاه شیر شکار] سوار شده، جنگ مغلوبه شد و محمد تیمورخان دید که درحمله اول سه هزار ازبک را انداختند. آه از نهادش بر آمده و خود به میدان آمده که کاری بسازد. و چون او به میدان آمد، ریختند بریکدیگر و گسرد برخاست و تیری بر اسب محمد تیمورخان آمده اسب او به سر درآمد و پای او در زیر مرکب ماند. و قزلباش کردند ازبک را و ابوسعیدخان برادر او نیز زخم‌دار از گوشه‌ای بدر رفت و بیرامخان دو فرسنگ از عقب ایشان رفت و شکست بر ازبک انداخته؛ از آن، دوهزار کس زنده بدر رفتند و تنه در آن صحرا کشته شدند. و محمد تیمورخان در زیر تنه مرکب افتاده است و می‌نالند و می‌ترسد که قزلباش از عقب برسد.

و در آن بلوک جماعتی آمده بودند که رخوت کشته‌ها را بکنند. محمد تیمورخان را به آن حال دیدند. او را از زیر تن اسب نجات داده گریزان بر مرکب دیگر سوار شده بدر رفت. و خبر به عبیدالله خان رسید. از آن شکست آه از نهاد عبیدالله خان برآمد. از جای جست، به صد هزار حسرت و ناکامی از سمرقند فرار نموده به جانب دشت بدر رفت.

فرار عبیدالله
خان به جانب
دشت

۱- اصل: مقبله خانم؛ نسخه: مقل خانم ۲- اصل: و آن کم فرصتی را

دیدند و ازبک ..

بیرامخان آن سرها را به‌استقبال نجم فرستاد و گفت: «ماخود رفتیم از عقب ایشان، در این مرتبه عبیدالله را با محمد تیمور به‌چنگ در آریم و این چنگ کسوتاه شود.» و از شنیدن این خبر نجم خوشحال شده فرمود: یک دست سلاح و طومار و اسب تازی بازین و لجام مرصع و شمشیر و کمر خنجر از برای بیرامخان فرستادند. و خود از عقب به‌الفار روان شد، که مبادا از سمرقند ازبک [اجتماع]^۱ نموده بر سر او بریزند و از برای او ننگی واقع شود. و چون امرای قزلباش آن بدیدند رشک بر ایشان غالب شده گفتند: اگر این مرتبه ما جنگ بکنیم توهرچه خواهی بکن. کار ما منظور نیست. هرچه شد در تعریف بیرامخان است.

ورود نجم ثانی
به سمرقند

اما چون نجم ثانی در بیرون شهر بیرامخان را دیده، احوال معلوم کرد، گفت: پادشاه زادگان فرار نمودداند. و مردم سمرقند پنج فرسنگ از شهر بیرون آمدند و استقبال نجم نمودند و او را داخل سمرقند نمودند و اول نجم به مسجد صاحب قران آمد و خطبه به‌نام شاه اسمعیل خوانده شد و سکه زدند و نشست در سمرقند که کوفت‌راه بیندازد.

بابر پادشاه دید که نجم تغافل می‌کند و نجم یافت و گفت: ای بابر پادشاه! بخارا و سمرقند باکل ماوراءالنهر از آن تو است. اما چون دومرتبه به تودادیم، ازبک بر تو شیرک شده‌اند^۲ چون شنیدند که قزلباش دارد، شاید بیایند و دست و پایی بزنند و در دست ما گرفتار شوند؛ و چون عبیداللهخان و محمد تیمورخان را که کشتیم، رقم شاه را به‌تو می‌دهم.

و بابر پادشاه دانست که راست می‌گوید. نشست در سمرقند تا ظاهر شود که ازبک در کجایند. اما از آن جانب چون محمد تیمورخان با ابوسعید خان زخم دار در آن بلوک ماندند تا خود را به عبیداللهخان برسانند و سپاه‌یکه یکه می‌آمدند و برسر او جمع می‌شدند. آنقدر ماند(ند) که زخم ایشان به‌شد

۱- اصل: اجتماع ۲- نسخه: ... اما چون دومرتبه سپاه ازبک با شما بی

ادبی و بی‌اندامی نموده‌اند ...

و مردم بلوگ گفتند: ما می ترسیم، مبادا که کسی از رافضیان از احوال شما خبردار شوند و به نجم ثانی بگویند و قتل عام ما کند. مبادا به وجود شریف شما آزاری برسد.

و ایشان دانستند که راست می گویند. گفتند: چون ما نامه سلامتی خود را نوشته ایم به عبیدالله خان، او در جواب خواهد فرستاد. آنچه او بنویسد بدان عمل کنیم. بعد از چند روز جواب نوشته او آمد که: «ای ظالم! مگر بر جوانی خود رحم نمی کنی و در هفت فرسنگی دیو مکان ساخته ای؟! يك ساعت دیگر آرام مگیر و خود را به ما برسان که فکری در باب این روستایی بکنیم.»

و چون محمد تیمورخان آن کتابت را خوانده از واهمه فرمود: چهار صد کس بهادر از آن بلوگ برخاستند و او را برداشتند و بدر رفتند. و یکی از صاحب اموال آن بلوگ با خود فکری کرد که: مبادا نجم ثانی خبردار شود که مدت چهار ماه آن دو پادشاه زاده را نگاهداری نموده ایم و ما را قتل عام کند. برخاست و به خدمت نجم آمده و آنچه گذشته بود عرض نمود.

نجم گفت: ای کیدی! چهار ماه او را نگاه داشته اید و بیرون کرده اید و چون او رفته است مرا خبر می دهید؟ و به زینل خان فرمود که: برو و آن بلوگ را قتل عام کن. و بیرام خان را گفت: برو از عقب ایشان سرت رامی نازم که اینک خود از عقب می آیم. و بیرام خان راه قلعه داشکند را پیش گرفته که خود را به داشکند برساند و آن دو پادشاه زاده را به دست آورد.

اما از آن جانب چون محمد تیمورخان با ابوسعید سلطان به الفار رسیدند به قلعه و مردم قلعه آن دو نژاد چنگیزی را دیدند و چون پادشاه خود را با آن حال دیدند چون دامن در دست و پای ایشان افتادند.

محمد تیمورخان گفت: گرسنه ایم. زود باشید از برای بهادران آذوقه بیارید که می ترسم از عقب ما کس بیاید. و چون ایشان را فرود آوردند و رفتند که آتش ماهیچه ای از برای ایشان بپزند که جاسوس خبر آورد که: بلوگ

نامه عبیدالله
خان به محمد
تیمورخان

را رفتند که قتل عام کنند. محمد تیمور نتوانست که آش بخورد. سوار شده راهی گردید.

و چون سه فرسنگ رفت، بیرام‌خان [از عقب او] رسید و اول (مردم قلعه) منکر شدند. یکی گفت: ما را تاب قتل عام نیست، آن شب که محمد تیمورخان را بردند نیز از اینجا گذشت.^۱

بیرام‌خان [چون دانست که محمد تیمورخان حال از اینجا گذشته است،] سر از عقب ایشان گذاشت. و چون محمد تیمورخان گرد سپاه را دید، گفت: یاران! ما را به دست می‌آورد. راه قلعهٔ جرزان و بغلان^۲ می‌رویم. زیرا که ما را امان نخواهند داد. پیش عبیدالله‌خان می‌رویم. اما گفت: شما تمام سر را براسب گذاشته چند فرسنگ که بروید در روی صحرا پراکنده شوید که شاید ما بدر رویم و هر کس از شما به داشکند برود^۳، عبیدالله‌خان را بگوید که ما رفتیم به قلعهٔ بغلان^۴؛ و عنان اسب را برگردانید و راهی شدند. و آن چهارصد کس بلوک چون سه فرسنگ رفتند پراکنده شدند در آن دشت. چون یکی را (از) [ایشان] گرفتند، [به خدمت بیرام‌خان آورده] و احوال پرسیدند، گفت: پادشاه زادگان رفتند به دست راست به جانب قلعهٔ بغلان^۴.

و بیرام‌خان رفت از عقب ایشان و کس فرستاد به خدمت نجم ثانی که: «چنین شد.» اما بیست^۵ منزل الغار کردند. و پادشاه زاده‌ها چاشت به قلعه رسیدند و بیرام‌خان وقت عصر بود که رسید.

جنگ کردن عبیدالله‌خان و محمد تیمورخان و جانی بیگ سلطان

با نجم ثانی و کشته شدن نجم ثانی به دست عبیدالله‌خان بشنو

و چون مردم بغلان پادشاه خود را دیدند، گفتند که: حقا چهار یار با صفا ترا به این قلعه انداخت. به خاطر جمع بنشین در این قلعه که ما را آذوقه

۱- کذا در اصل ۲- نسخه: قلعه بغلان و فر فر ۳- اصل: برود و

۴- اصل: بغلان ۵- اصل: نیست

بسیار است . و چون قوس شد از سرما سنگ در این صحرا خاکستر می شود!
محمد تیمورخان فرمود : دروازه را بستند و آن قلعه را از سنگ تراشیده
ساخته بودند که سر بر فلک ثریا کشیده بود و بیرام خان فرود آمد .

و از آن جانب نجم با سپاه رسید به سر راه داشکند^۱ . [چون به نزدیکی
رسید ،] بابر پادشاه گفت : ای نواب ! واجب العرضی دارم . شما از این ملک
خبر ندارید . زنهار که از این جانب برگردید که می دانم که قاسم خان - پادشاه
دشت - لشکر از برای محمد تیمورخان خواهد فرستاد . و چون ایشان با
کمک خواهند آمد ، گرفتن^۲ این قلعه مشکل است . و این قلعه بغلان^۳ را از
سنگ رخام ساخته اند و سبیه در او کار نمی کند و در آن دشت يك ماه دیگر
سنگ از سرما شاخ شاخ خواهد شد و آذوقه به ما نمی رسد ، و اگر از من می
شنوی و الکارا برای من می گیری ، من قزلباش را بهتر از تمام پادشاهی ترکستان
می خواهم^۴ .

محاصره قلعه
بغلان

نجم گفت : می بایست در سمرقند بگویی . حال دومه راه از سمرقند
جدا شده ایم چون برگردیم ؟

بابر پادشاه دیگر سخنی نگفت و به راه افتادند . و آمدند به پای قلعه و
چشم نجم که به آن قلعه افتاد ، از آمدن پشیمان شده دانست که بابر پادشاه از
روی دوستی و دولت خواهی حرف می زد . اما عاجی نداشت و باز در فکر
شد ، که امرای تمام سرها برهنه نمودند و التماس کردند که او برگردد که مردم
قلعه از بالا سورن برداشتند و غیه زدند^۵ که روستایی طریق شد . گفت : ای
مردم قلعه وای بر جان شماها ! بلایسی بر سر شما بیاورم که عبرت روزگار
شما باشد .

ناخت بیرام
خان به خط
قرقر

۱- اصل :... داشکند ایشان عنان پیچیده بودند و می خواست از عقب بیاید که

۲- اصل : و گرفتن ۳- اصل : بغلان ۴- نسخه :... بنده يك نفر قزلباش

مفلوک را بهتر از پادشاهی کل ترکستان می دانم ۵- نسخه :... از بالای برج قلعه

سر ناک و قبه برخاسته .

و چون نشست در پای قلعه بغلان ، امر اگفتند : فکر آذوقه می باید کرد که در اینجا جنگ از پیش نمی رود .

پس بیرام خان را طلب نمود و گفت : کس نخارد پشت من جز ناخن^۱ انگشت من . سرت رامی نازم . می خواهم بروی در این حوالی و از برای ما آذوقه به هم رسانی . و چون گمان کرده بودگفتند : الاء فرقز در این حوالی کوهستان است . اگر راه دره را پادشاه دشت فرقز نگرفته باشد آذوقه بسیار به دست می آید^۲ .

بیرام خان برداشت هشت هزار قزلباش و چهار هزار جغتای را و از پی آذوقه به جانب دشت فرقز روانه شدند . و چون جاسوس را برداشتند و آمدند به کوهستان ، خبر^۳ رسید به پادشاه فرقز که قزلباش بر سر شما می آیند که آذوقه ببرند . او گفت : حال کار از بک به اینجا رسیده است که قزلباش از عراق تا اینجا بیایند !؟

پس برداشت ده هزار مردم قرقزی و همه جا قزلباش را به هیچ حساب نمی کنند^۴ . از دره بیرون آمده ، و چون به پیش دشت رسید ، ده هزار کس را دید که دو هزار را چرخچی کرده اند . چون رسید بی آنکه صف ببندند گفت : این جماعت چه وجود دارند که از برای جنگ ایشان صف بسته سازیم . و چون بریکدیگر ریختند ، وقتی پادشاه فرقز خبردار شد که چهار هزار کس او کشته شد . ترسید و گریزان بدر رفت با سپاه شکسته ، و گفت : خانه قزلباش خراب که طرفه جماعتی بوده اند ! و اینها آدم نبوده اند ! ظاهر ا دیونند ! و گفت : می باید دهنه دره را گرفت که عبث^۵ آمدیم به جنگ این طایفه و هیچکس در این عالم حریف قزلباش نیست . این بگفت و فرار نمود ؛ و خود را رسانید به دهنه دره و فرمود دهنه را گرفتند و جنگ عظیم در آن دهنه شد و ریختند در

۱- اصل : ناخن و ۲- نسخه : امیر نجم بیرام خان را طلب فرموده گفت

که : مردم جغتای می گویند که در کوهستان فرقز آذوقه بسیار هست ... ۳- اصل :

و خبر ۴- نسخه : و سپاه قزلباش را هیچ در نظر نیاورده . ۵- اصل : عبس

آن دره ، پاره‌ای آذوقه به دست آوردند و فرستادند از برای نجم ثانی و خود نیز رفت .

چون ماه شعبان بر آمد اول ماه رمضان المبارک شد . قزلباش بی آذوقه شدند . نجم گفت : صبر کنید که بیرام خان آذوقه خواهد فرستاد . در آن اثنا عریضهٔ بیرام خان رسید . نوشته بود که : «پادشاه قرقز را گرفتم و قرار دادند که چهل هزار خروار غله و آذوقه بدهند^۱ و از ما زر بگیرند^۲ و پادشاه خود را پس بستانند .» نجم ثانی فرمود طبل بشارت زدند^۳.

نامهٔ محمد
تیمورخان به
مردم قرقز

و [اما چون] آن خبر به محمد تیمورخان رسید . کس فرستاد پیش مردم قرقزی که : «زهار و الف زهار که غله به قزلباش دهید که عیدالله خان با جانی بیگ سلطان باشصت^۴ هزار کس در داشکند اجماع کرده اند و روز عید رمضان خواهند آمد به کمک ما . اگر شما آذوقه دادید لشکر روی زمین را این قدرت نیست که این روستایی را از پیش بردارند .»

وقتی آن نامه^۵ رسید که بار کرده بودند آذوقه را که به راه افتند . پس برگردانیدند . و قزلباش در انتظار بودند که آن خبر رسیده به نجم ثانی . می خواست که پادشاه قرقز را به قتل رساند^۶ که دیگر باره بیرام خان را گفت : التماس کن شاید بفرستد و مردمش بیارند^۷ . بیرام خان التماس کرده [حاصل فایده نکرد] . اما قحط به جایی رسید که قوت به دست نجم ثانی نیفتاد . هر شتری و استری که داشتند کشتند و گوشت آنها را خوردند [و دو سه روز در سرکار امیر نجم

۱- اصل : بدهد ۲- اصل : بگیرد ۳- نسخه: ... طبل بشارت فرو

کوفتند و آذوقه را در میان سپاه قسمت نموده و در جواب بیرام خان نوشته که پادشاه قرقز را برداشته روانهٔ حضور گردید که ایشان آذوقه خواهند آورد . پس بیرام خان پادشاه قرقز را برداشته روانه اردوی قزلباش گردید . ۴- اصل : شد

۵- نسخه : خبر ۶- اصل : رسانند ۷- نسخه: با بیرام خان تمهید نموده گفت من به قتل پادشاه قرقز امر می فرمایم و شما التماس بکنید که شاید او پیغام به مردم خود کرده بیاورند .

نیز چیزی به هم نمی‌رسید که از برای اونیز ببرند.]

اما [محمد تیمورخان از احوال قزلباش خبر یافته کس به نزد عبیدالله خان فرستاد که: «سپاه قزلباش به این احوال گرفتارند. اگر خود را رسانیدید فبها والا قزلباش چون خود را به سمرقند انداختند دیگرتر کستان را از جنگ ایشان بدر نمی‌توان آورد. البته خود را برسان.»] چون نوشته به عبیدالله خان رسید به اتفاق جانی بیگ سلطان شصت هزار کس برداشته به الغار روانه گردید.]

اما از این طرف خبر آوردند که اینک عبیدالله خان و جانی بیگ سلطان با سلطان زاده‌های قزاق فردا دم آفتاب می‌رسند. نجم ثانی چون به سپاه نظر کرد دید که هیچ کدام رمق ندارند.

بابر پادشاه گفت: بیا تا به سلامت برویم. مال و خیمه و خرگاه به جهنم. در سمرقند در قورخانه صاحب قران بسیار است. خود را برسانیم که چون فردا در برابر ازبک دشتی و قزاق‌خانی با این سپاه بی‌قوت مشکل است که شکست نخوریم.

نجم گفت: حیف به این نام بر آمده من نیست ترا، که از پیش جماعتی بگریزیم، که اگر نام مرا بشنوند زهره ایشان معیوب می‌شود؟ حال چگونه این ننگ و عار فرار بر خود بگذاریم. من فردا می‌زنم به این جماعت با این سپاه گرسنه و بی‌قوت. [آنچه حق تعالی تقدیر کرده است چنان خواهد شد.] هر چند بابر^۲ گفت، نجم قبول نکرد و قزلباش گفتند که: ما رمق نداریم، چه قسم از برای تو جنگ کنیم؟ اول مرتبه دده بیگ گفت که: مرا خود قوت جنگ نیست. بعد از آن بادنجان سلطان^۲ از ملو گفت که: دده بیگ راست می‌گوید. حاصل به غیر از بیرام‌خان، دیگر هیچکس به جنگ راضی نشد. با وجودی که^۴ عبیدالله خان [و جانی سلطان و غیر ایشان می‌دانستند]^۵ که قزلباش

۱- اصل: اما خبر رفت به‌داشکند که اگر... ۲- نسخه: و ظهیرالدین محمد

۳- نسخه: و ایچان سلطان ۴- اصل: ... که ازبک دشت ۵- اصل: دانست

در چه عذاب گرفتارند، باز می‌گفتند: خداوندا جنگ نکرده این قوم شکست بخورند، نعوذ بالله که اگر این طایفه سوار بدوهای عراق شوند دست و نیزه‌ها به‌دست گرفته، کوه الوند^۲ را از سر نیزه می‌ربایند!

اما چون آفتاب سرزد، بابر پادشاه با خواجه کلان گفت: دل عبیدالله از من پر است، اگر بدر رفتیم جان بدر می‌بریم. فرمود خیمه و خرگاه به‌جا گذاشته اول مرتبه او گریزان شده به بیراهه زد. و بیرام‌خان را گفت نجم ثانی که^۳: چه فایده، اجل نگذاشت من خود را به‌ولی نعمت خود برسانم و بگویم هنرهای ترا و از برای تو للگی طهماسب میرزا را بگیرم و ترا امیرالامرا کنم. [بیرام] خان گفت: نواب سلامت باشد. [تو باما در این سفر همراهی نموده دانسته خود را به‌کشتن داده‌ای، به هر حال]^۴ اول من خود را می‌زنم و جان خود را فدایم کنم، آنگاه تو خود را بزن. و قرار چنین شد. و بیرام‌خان روی به‌حسام بیگ کرد که پسر او بود، گفت: ای جان پدر! برو از نواب نجم رخصت بگیر و بردار سیصد کس فلان و فلان را [که] دیشب [به تو] گفتم. تمام را سواره و چشم بر علم تو دارند و همه‌جا آوازه فتح انداخته، می‌گویی می‌روم آذوقه^۵ بلخ را درست کنم که چون قزلباش برمی‌گردند آذوقه باشد.

او گفت: ای پدر! مرا چون نامرد دانستی که در این وقت ترا و جانشین شاه را بگذارم و سر خود همچو نامردان گرفته جان بدر برم! گفت: ای جان پدر! من هم می‌دانم که ننگ در عالم بدتر از این نیست، اما سیرت قزلباش را از بلخ بیرون بر و مادر و همشیرگان خود را بردار، اگر چه گریز ننگ است اما سیرت به دست دشمن افتد ننگ‌تر از آن است. گفت: ای پسر! طرفه سخنی گفتی و پیش رفت پای پدر را بوسیده گریه کرد. گفت^۶: ای جان پدر! گریه مکن. خندان باش که به آرزوی خود رسیدیم که در راه دین و دولت

صفگوی بیرام
خان با برش
حام بیگ

۱- نسخه: بدوهای عراقی ۲- نسخه: کوه البرز ۳- نسخه:

یس امیرنجم ثانی به بیرام خان ... ۴- اصل: ... ما با تو ازین کشتن و بستن

همراهی نموده ... ۵- اصل: هم‌چه ۶- اصل: و گفت.

کشته شدن سعادت است . و حسام بیگ به خدمت نجم آمد و چون دید که یراق سفر گرفته است، گفت : ای فرزند ! می روی ؟ گفت : از دل نه . گفت : برو و سیرت را از میان بدر بر و اگر زنده بدر رفتی ، چون نظرت بر مرشد کامل افتد بگو : ای شهریار عالی مقدار ! ما را از فاتحه فراموش مکن و داد از دست با: پادشاه و دده بیگ . گفت : منت دارم . و رفت به جانب بلخ .

کنه شدن
بیرجانی بیعت

اما چون طبل جنگ زدند ، محمد تیمورخان از قلعه با ابوسعید سلطان بیرون آمده رفتند به میان سپاه و چشم عیدالله‌خان چون بر او افتاد ، گفت : شکر خدا که ترا از جنگ این اژدها نجات داد . و او را در پای علم بداشت .

و چون صفوف قتال و جدال آراسته شد ، بیرام خان را با پنج هزار کس ، نواب به میدان فرستاد . و از آن جانب پسر جانی بیگ سلطان چرخچی شد با پانزده هزار کس . زدند بر یکدیگر و پسر جانی بیگ در دست بیرام خان کشته شد . اما چون گرد میدان بلند شد ، قزلباش دیدند که خیل سپاه از جای جنبید و از دم صبح تا وقت عصر جنگ کردند آن ده هزار کس ، در اول چاشت بود که قزلباش با بیست هزار کس نجم را انداختند^۱ [و جمعی که مانده بودند جماعت قرمانلو بودند که جنگ می کردند]^۲ و خان میرزا ناعصر بلند در میدان بود .

نجم ثانی دید که می باید کشته شد . روی کرد به او و گفت : ای فرزند ! به حق امیرالمؤمنین که برگرد و روی تو سفید ، حق حقیقت کسه فرزندی^۳ . گفت : نواب سلامت باشد ، من راهی گمان دارم^۴ که چون کار تنگ شود تو انم رفت .

کنه شدن
بیرام خان

[اما] چون نجم دید که کار از آن گذشت ، با هزار اصفهانی و بقیه قزلباش خود به میدان آمد . و الحق سی هزار قزلباش با آن بی جانی بر سرش بودند و چون نجم ثانی را کشتند آن جماعت پراکنده شدند - و خسان میرزا رفت به

۱- نسخه : که بیست هزار کس از سپاه قزلباش کشته شده بودند ۲- اصل : ...

انداختند و قرمانلو بودند که ماندند ۳- نسخه : حق فرزندی بجای آوردی

۴- نسخه : گمان ندارم .

يك طرف وشكست افتاد بر قزلباش . با وجودی که قزلباش شكست خورده بود جگر از عقب رفتن نمی کردند .

اما چون نجم ثانی دید که بیرام خان با پنج هزار و چهارصد کس^۱ چرخچی شده رفت به میدان و از دم آفتاب تازوال پیشین جنگ مردانه ای کرد و چهار هزار کس را به قتل در آورده آخر او را از پای در آوردند و سرش را بر سر نیزه کردند و سپاه قرامانلو را زدند بر تیب رسانیدند .

و نجم، علیخان سلطان را گفت : بردار کمک و برو به میدان . او نیز باقیه قرامانلو رفتند . با وجود آن ضعف و ناتوانی هر کدام دوسه از يك را به قتل آوردند تا خود کشته می شدند .

و چون وقت عصر شد ، علیخان سلطان را که کشتند^۲ [امیرنجم (خود)] به میدان رفت - اگر امرای قزلباش با او غدر^۳ نمی کردند از يك چه کدخدا بودند که بتوانند شكست داد به قزلباش ! باری خود کردند -

و نواب نجم روی کرد به کعبه معظمه و نجف اشرف و مدینه سکینه و سجده کرده و به جانب ایران نیز نظر کرد و گفت : ای مرشد کامل ! همین که خون خود را در خدمت توبه رضای تو ریختیم . و بعد از آن کلمه شهادت بر زبان جاری کرد و خود را به آن دریای از يك زد و نه کس را به نیزه ربود و [بعد از آن] به کمان داری در آمده بیست از يك را که همه بهادران نامی بودند به تیر از پای در آورد و بعد از آن شمشیر شاه اسمعیل را کشیده زد بر آن جماعت . و همه جا نظر به علم عبیدالله داشت . و (از) هزار اصفهانی که با او بودند ، چهار صدتن ماندند . اما به هر طرف تاجشتم کار می کرد از يك بود . و در آن اثنا از بکان هجوم آوردند و دست اسب نجم به سوراخی فرو رفت و به سر درآمد . نجم از پشت اسب پرید . مثل نجم مرد جوهرداری دیگر چشم فلک ندیده بود . چون از پشت اسب افتاد ، چند از يك ریختند بر روی نجم و او را بی حس

شکست و فرار
سپاه قزلباش

۱- سله : پنج هزار کس ۲- اصل : کشتند چون به میدان ...

۳- اصل : عذر

امیر نجم در
بار سه خانان
ترکستان

کردند و دست او را بستند و بقیه قزلباش، چون علم نجم را سرنگون دیدند، شکست برایشان افتاده روی به گریز نهادند؛ و چون از اردوی خود گذشتند، هر چند عیدالله خان به آن چهار پادشاه گفت که: کسی بر سر مالها بازداریم و خود از عقب برویم، از طمع مال قبول نکردند و ریختند بر سر مال و اسباب قزلباش؛ و محمد تیمورخان رفت به خیمه نجم ثانی و جانی بیگ سلطان رفت به خیمه بیرامخان و عیدالله رفت به خیمه جماعت شاملو^۱ و ابوسعید سلطان رفت به خیمه زینلخان^۲ و هر طایفه ای را یک پادشاه ترکستان صاحب شدند و فرمودند نجم ثانی را آوردند.

چون نجم آمد، از غیوری که داشت قدم در بارگاه نهاده سری در خدمت محمد تیمورخان فرود آورده اما دیگر به هیچ یک از ایشان وجودی نگذاشت؛ و چون جانی بیگ سلطان را به آن ریش سفید دید شرمنده شد و به او نیز سری جنابید؛ اما به جانب عیدالله هیچ نگاهی نکرد. و عیدالله چون چنان دید، تیر بر جگرش خورد. گفت: ای روستایی! خود را چون می بینی؟ و توهیح می دانی چه کرده ای؟ و گناه مردم قرشی^۳ چه بود که آن مسلمانان را بی گناه کشتی؟

گفت: پادشاه و سردار یکی است. اگر محمد تیمورخان پادشاه است، پس دیوان با پادشاه است. و اگر تو پادشاهی چه پرسیدن دارد؟ اگر ترا هم می آوردند یا^۴ در آن میان بودی، می کشتم.

اما عرض نکردیم که چون نجم را آوردند بسته به بارگاه، محمد تیمور برخاست و دست در گردنش کرده جبین او را بوسه داد و گفت: حقا که مرد مردانه ای و شیر فرزانه ای. و می خواست بفرماید که دست او را بکشایند و جای بنماید که نواب نجم ثانی بنشیند، چون آن بی اندامی بر سر عیدالله آورد که گفت: ترا هم اگر دست بسته می آوردند می کشتم و قزلباش امانت

۱- نسخه: و عیدخان به خیمه زینلخان آمده ۲- نسخه: و ابوسعیدخان

به خیمه حسین بیگ لاه آمده ۳- اصل و نسخه: قرشی ۴- اصل: ما

کشته شدن امیر
نجم ثانی

نمی‌دادند .

پس عبیدالله از کینه‌ای که داشت دست به شمشیر کرده زد برگردنش که سرش به‌دور افتاد . محمد تیمورخان گفت : ای نامرد! چرا؟ گفت : حال اورا بسته آورده‌اند پیش ما دیدید که به چه قسم سخن می‌گفت و اگر این مرتبه به ترکستان می‌آمد و بلد راه و طرز ما می‌شد، دود از نهاد کل ترکستان برمی‌آورد، اگر چه بر آورد اما از چند محال.

محمد تیمورخان گفت : اگر چه کشتی این مرد را اما خواهی دید که شاه اسمعیل به‌خون این قسم نوکری چه بر سر ما و اهل ترکستان خواهد آورد، و اگر او را به‌عزت داشتیم منتی بر شاه اسمعیل می‌گذاشتیم و با او صلح می‌کردیم . جمیع پادشاهان تصدیق سخن محمد تیمورخان کردند و عبیدالله‌خان گفت : راست می‌گویی ، اما این قتل عامی که مردم قرشی^۱ را کرده بود به خاطر م رسید ، صبرم نماند . گفت : چون کاری کردیم ، پس می‌باید دامن غیرت رادر میان همت محکم بسازیم و پای ارادت پیش‌گذاریم و برویم تمام خراسان را از تصرف قزلباش بیرون آوریم . و محمد تیمورخان گفت : اگر این همه آزار و تعب بکشیم ، باز شیخ اوغلی از جانب ایران چون آفتاب تابان باشعشۂ تیغ جهان‌گشایی از افق دولت‌پای در رکاب سعادت گذاشته بر سر ما آید و مردم ما را به‌قتل آورد به‌صد هزار ناکامی و ریاضت اگر زنده بدر رویم چه‌فایده دارد . و محمد تیمور گفت : می‌رویم و می‌گیریم ، اگر او را فرصت شده و از طرفی حادثه‌ای واقع شد و بر سر ما آمد ، همه‌جا الکا را خالی نموده برمی‌گردیم .

اما چون یاران مالها را حصه کردند و محمد تیمور گفت : ما می‌رویم به به جانب سمرقند و بسطام و نسق سمرقند داده از عقب روانهٔ بلخ شده و بلخ را گرفته به‌جانی بیگک سلطان داده از آنجا می‌رویم تامی‌توانیم .

جانی بیگک سلطان گفت : من حال می‌روم به‌طرف بلخ . اگر گرفتم دیگر احتیاج به کمک ندارم و گمان من که حسام بیگک‌الکاء را خالی کرده باشد . گفتند :

برو خدا همراه ؛ و جانی بیگ راه بلخ راه پیش گرفته سرایشب شد .

گرفتن عیدالله خان بلخ را

و فرار نمودن حسام بیگ

و از این جانب حسام بیگ آمده از آب جیحون گذشت و خود را به بلخ رسانید و خانه کوچ آن شش هزار قزلباش را بار کرده فرستاد^۱ و خود با آن سیصد کس که آمده بود با کوچ ایشان ماندند و هر چند مردم بلخ گفتند که جانی بیگ سلطان پی الکا است و هر جا که در خواب است ، روی به جانب بلخ می خوابد و این چنین فرصتی را کس از دست نخواهد داد ، حسام بیگ گفت : من می دانم هر کس از این رزمگاه نجم ثانی زنده مانده است به خدمت مرشد کامل خواهد رفت ، اگر همه حسین بیگ لله مرشد است ، که او را از نظر خواهد انداخت ، با وجودی (که) پدر مرا فرستاده و رقم نجم ثانی در دست دارم هنوز^۲ از غضب شاه ایمن نیستم ؛ بلکه در این سربند مردی بکنم و بلخ را نگهداری نمایم ، شاید اندک تلافی بشود و دیگر مرا گمان آن است که از واهمه شاه که آن قسم سرداری را به قتل آورده اند با آن همه قزلباش ، دیگر از آب جیحون نگذرند^۳ ؛ و اگر ما بلخ را خالی کنیم ، ایشان خواهند گفت چون بلخ را خالی کردند قزلباش ، بنا بر آن ما بر سر الکا خود آمده ایم . تا از بک

۱- نسخه: فرمود که کوچ و خانه قزلباش که در جنگ کشته شده بودند بار نمودند به طرف خراسان روانه شوند ۲- اصل: و هنوز ۳- نسخه: حسام بیگ گفت که من می دانم که هر کس از قزلباش که از جنگ گاه امیر نجم فرار نموده اگر همه حسین بیگ لله باشد نواب مرشد کامل او را از نظر مبارک خواهد انداخت . اگر چه مرا پدرم فرستاده است و از خدمت امیر نجم مرخص شده ام با وجود این از غضب پادشاهان ایمن نیستم . در این وقت می گویم مردی نموده بلخ را نگاه داریم شاید نواب اشرف (از) تقصیر ما گذشته قدری تلافی ما فات کرده شود و دیگر آنکه مرا گمان نیست که سپاه از بک همچو سردار عظیم الشانی را و چندین قزلباش را به قتل آورده باشند و از واهمه نواب اشرف از آب بگذرد .

نیابند برسرما ، مارا آن قدرت نیست که بلخ را خالی نماییم .
 اما کوچ و بنهٔ قزلباش را با مال و اسباب فرستادند . روز یازدهم جانی بیگک را خبر آوردند که به کنار رود جیحون آمده از آب بگذرد . حسام بیگک فرمود هر آذوقه که در حوالی بود از برای قزلباش آوردند و چهارصد کس دیگر در آن دهر روز از راه حصارشادمان رسیدند^۱ و سیصد^۲ کس قرمانلو در بلخ مانده بودند که شب کشیک قلعهٔ نارین را می‌داشتند . با هزار و پانصد کس ماند^۳ و کس فرستاد به خدمت نواب اشرف و مردم سرراه را گفت بگو تمام کارسازی خود بکنند و بیدار باشند که از بک خواهد آمد بر سر خراسان^۴ .

حاصل ، روز بیستم جانی بیگک آمد بادل پر از داغ بیرام خان که چرا تمام مال او و خانه و کنیزان او که در بلخ سپرده بود بعد از رفتن او از بلخ به بیرام خان گفتند ، خان بدست آورد . و خاصهٔ خوبی داشت نام او ماه روی بود و جانی بیگک چون بیمار بود و تاب سواری به الغار نداشت^۵ ، او را به خانهٔ یکی از خواجه‌های نقشبندی سپرده بود با چند کنیز و خواجه‌سرا و مال و اسباب بسیار و تمام بیرام بدست آورده بود . و چون پرسید که : تو زن جانی بیگک سلطانی یا خاصهٔ او ؟ گفت : من کنیزی ام از کنیزان خاصهٔ او ، خان گفت : چون در عقد او نیستی بر ما می‌رسد که دست در گردن تو کنیم و ماه روی از خدا می‌خواست . جوان قزلباش را مزه‌ای دیگر است .

معاصره شیر
بلخ

۱- نسخه : درین مدت چهارصد (کس) که از جنگگاه امیر نجم فرار نموده بودند داخل بلخ شده ... ۲- اصل : شصت ۳- نسخه : مجموع يك هزار و پانصد کس در بلخ جمع شده بودند ۴- نسخه : اما حسام بیگک عریضه‌ای بر کماهی حالات جنگ امیر نجم و کشته شدن او و فرار سپاه قزلباش و در این وقت آمدن جانی بیگک سلطان بر سر بلخ و اراده داشتن سلاطین ترکستان به ولایت خراسان را نوشته به خدمت نواب اشرف نمود و پیغام به جهت امرای خراسان فرستاده که تهیه و تدارک خود را دیده هوشیار باشند که سپاه از بک بر سر خراسان نیز خواهند آمد . ۵- نسخه : در آن وقت ... آن کنیزک بیمار بود نتوانست بردن

غرض دل جانی بیگک پرداخت بود از بیرام‌خان . اما چون کوچ خود را فرستاد ، با کوچ قزلباش کنیزان جانی بیگک را هم روانه نمود . و چون جانی بیگک آمد ، حسام بیگک [با قزلباش] گفت : چرا کوچهای خود را شما نگاه داشته‌اید ؟ حال چه کنیم ؟ اگر کار بر ما تنگ شود ، چه قسم بدر رویم ؟ آن سیصد کس گفتند : اگر بدر رویم و ما را از یک راه داد می‌بریم و اگر فرار خواهیم نمود می‌کشیم و بدر می‌رویم .

حسام بیگک در قلعه داری در آمد و جانی بیگک سلطان بایست هزار کس آمده بود بر سر نجم ثانی و شش هزار کس او ^۲ در پای قلعه بغلان ^۲ کشته شده بودند و او با چهارده هزار کس آمد به جانب بلخ ، و چون فرود آمد سه‌روز هیچ نگفت و روز چهارم جانی بیگک کس فرستاد به قلعه که : «ای حسام بیگک ! برخیز و خود را به کشتن مده و بردار سیرت خود را اما ماها از ماست . مال را به جای خود بگذار که به مرکز خود قرار گیرد ^۴ و خود را به کشتن مده که مرا رحم بر جوانی تومی آید .»

[حسام بیگک] چون آن سخن شنید گفت : «برو به نواب سلطان عرض دعا برسان و بگو : بر عالمیان ظاهراست که چگونه آقایی داریم و ما را زنده نخواهد گذاشت ^۵ ، در دست شما اسیر شویم بهتر . و من بلخ را به کسی نمی‌دهم ، اگر به زور بگیری ، آن قسمی دیگر است . و جانی بیگک فرمود دور بلخ را در میان گرفتند . هر چند سعی کردند نتوانستند که خشتی از بلخ کم کنند .

و از آن جانب عیدالله‌خان چون به بخارا آمد شنید که جانی بیگک تا حال بلخ را نگرفته است ، گفت : مگر حسام بیگک بلخ را خالی ننموده بود ؟ گفتند : نه . پس بیست هزار کس برداشته هفت هزار کس او کشته شده بودند ، با سیزده هزار کس ^۶ به بخارا آمد . و هفت هزار کس معقول عرض کرد و از آب

۱- اصل: سیصد ۲- اصل: او را ۳- اصل: بغلان ۴- نسخه: ... که
حق به مرکز خود قرار گیرد ۵- نسخه: ... داریم که نخواهد گذاشتن ما در
دست شما اسیر بمانیم . ۶- نسخه: بیست هزار کس

جیحون گذشت و به پای قلعه بلخ آمد .

و مردم بلخ دیدند که جانی بیگک کاری نساخت ، دل بر قزلباش و حسام بیگک داده بودند و همه جا مدد بودند به قزلباش . اما چون شنیدند که عبدالله آمده ، دانستند که این کس دیگر است . خواهد گرفت بلخ را .

اما جانی بیگک در خیمه خود بود که شنید عبیدالله خان آمده . رفت به خیمه او و عبیدالله را دریافت و گفت : حضرت ما را به تو گیرانده است . هر جا که رفتیم بر سر ما تاخت آورده ای . عبدالله گفت : خدا نکند . تو پدر مایی و ریش سفید مایی . اما بیاتا سودایی بکنیم . تو همان برو حصارداشکنندو غیره را صاحب شو و بلخ را بگذار به امید من ، که چون من بلخ را داشته باشم و نزدیک خراسانم و در محل فرصت خود را به هرات خواهم انداخت^۲ .

جانی بیگک گفت : مال من و سیرت من در سر بلخ تباه شده است . تو بلخ را از برای من بگیر ، من بروم ملک هرات را از برای تو بگیرم .

عبیدالله خان گفت : بسیار خوب گفتی . برو که حسام بیگک بر تو شریک شده است و خود را به هرات رسان که مبادا در فکر آذوقه و قلعه داری در آیند . و جانی بیگک را روانه نمود و خود الچی فرستاد به قلعه پیش حسام بیگک ؛ و هر چند که خواست او را فریب دهد و قلعه را به تصرف خود در آورد که حسام بیگک گفت : بگو که : «تا خبر از جانب مرشد کامل نیاید ، من بلخ را به کسی نمی دهم .»

چون عبیدالله دید که او را فریب نتوانست داد ، فرمود نامه ای دیگر نوشتند و گفت الچی را که این مرتبه هم برو و آنقدر سعی کن که خود را به یکی از خواجه های بلخ برسانی و این نوشته مرا به دست یکی از ایشان بده که

۱- نسخه گفت : ای حضرت ما را چه باید کردن که هر جای که ما می رویم شما از عقب آمده مفسده می کنید . عبیدخان گفت : خدا نخواسته باشد که من از برای شما مفسده بسازم .
 ۲- نسخه : ... به ما واگذارید که شاید در ایام فرصت هرات متصرف شود .

کار بر مراد است .

و دیگر مرتبه خبر آمد که عبیدالله الجعی فرستاده است . و حسام بیگ چون جوان جاهل بود - اگر آن مرتبه در باز نمی کرد ، از پیش برده بود - فریب خورد و در را گشود و الجعی رفت و حرف خود را عرض کرد و در هنگام بیرون آمدن ، داد حکم عبیدالله را به دست یکی از اربابان بلخ ؛ و چون بیرون آمد ، از آن جانب آن خواجه طلبید اربابان را و نامه را به ایشان نمود . نوشته بود که : «چرا این همه جد و جهد دارید در نگرفتن قلعه که به دست مسلمانان از بک آید ؟» به همه حال اگر دست بامن یکی کردید ، خوشا به حال شما والا به چهار یار باصفا قسم که وقتی که این قلعه را بگیرم شما را همه قتل عام خواهم کرد .» و مردم بلخ ترسیدند و دل از حسام بیگ برداشتند و در فکریاری عبیدالله^۲ شدند ، و نامه ای نوشتند و به تیر بستند و به اردوی عبیدالله^۲ خان انداختند که : «بگو ما را چه باید کردن و این جماعت دو هزار قزلباش می شوند و دروازه در دست مانست . آنچه خان بگوید ما چنان کنیم .»

و چون تیر را آوردند عبیدالله^۲ خان مطالعه نمود ، خوشحال گردید و فرمود نامه ای دیگر نوشتند که : «یاری (که) از شما می خواهم این است که راه آذوقه قزلباش را ببندید و بگویید که آذوقه نداریم . همین همراهی از شماست .» نوشت (به) تیری بست و انداخت .

و کدخدایان چون مطلع شدند ، روز دیگر در دکانها نان نماند و روز سیم فریاد و غوغا برخاست و قزلباش هجوم کردند به دکانهای مردم و نان و آذوقه به جبر و تعدی و گرفتند . و مردم شهر رفتند به خدمت حسام بیگ . دانست که مردم بلخ ، دل با عبیدالله^۲ یکی کرده اند . علاجی ندید به غیر از بیرون رفتن . با مردم بلخ صلاح دید . گفت : آنقدر آذوقه به ما بدهید تا ما خود را به قلعه کابل برسانیم و برویم به خدمت بابر پادشاه و از آنجا به هرات برویم .

۱- نسخه: ... شما در نگرفتن ما این قلعه را چرا می نمایید . ۲- اصل:

ارباب و اهالی گفتند: اگرچه آذوقه نداریم، اما بهر قسمی که باشد از برای شما به هم رسانیم. حسام بیگ گفت: یاران! از بک رادل پراست از ما، و چهار برسر سیرت این جماعت آورده‌ایم. حال هر کدام بک زن خود را سوار مرکب خود کنید و فرزندان خود بکشید که سیرت زن می‌باشد. چون ما همه جا زنان و کودکان از بک را به قتل آورده‌ایم، ایشان بی سیرتی بر سر فرزندان ما خواهند آورد، کشتن بهتر است.

فرار حسام
بیگ به فاریاب

و از آن جانب مردم شهر نوشتند به عبیدالله^۱ که در دوستی چهار یار، خود را گرفتار غضب شیخ اوغلی ساختیم از برای خاطر نواب خان و آذوقه بر روی ایشان بستیم و می‌خواهند در شب جمعه به جانب کابل بروند.

عبیدالله خان گفت: قزلباش طرفه فکری کرده‌اند، چون^۲ نزدیک است الکاء کابل. و برخاست به جانب دروازه کابل فرود آمد. و حسام بیگ گفت: دیدید که زبان مردم شهر با از بک یکی است. و فرمود در شب دوشنبه قزلباش کارسازی خود را درست کردند و آن سیصد^۳ کس فرزندان خرد^۴ و بزرگ خود را تمام به قتل آوردند و هر کدام دو مرکب و سه مرکب که داشتند، یکی را آذوقه و یکی را زن بایست، دیگر خود سوار شدند و اول شب دروازه را گشودند، و چون از بک از سر راه برخاسته بود راه فاریاب^۵ را پیش گرفتند و آن دوهزار قزلباش به جانب ایران و خراسان روان شدند.

و روز دیگر وقت بر آمدن آفتاب، مردم بلخ خبردار شدند. بیرون آمده عبیدالله خان را آگاه کردند. و چون مطلع شد گفت: شما ما را اعلام کردید که شب جمعه قزلباش بدر می‌روند، حال مرا خبر کردید و قزلباش را بدر کرده‌اید، این در نزد شما باشد، من اول این جماعت را بگیرم^۶. و هر چند قسم یاد نمودند که ما خبر نداریم، ایشان مکر کرده بودند. عبیدالله گفت:

خبر یافتن
عبیدالله از
فرار حسام بیگ

۱- اصل: عبدالله ۲- اصل: و چون ۳- اصل: سیصد ۴- اصل:

خورد ۵- اصل: خاریاب؛ نسخه: مانند متن ۶- نسخه: فرمود: من اول

سپاه قزلباش به دست آورم بعد دانم که باشما چه باید کردن

شاید چنین باشد . گفت : می‌خواهم يك مرد مردانه که از عقب این جماعت برود ، از برای من خبر بیاورد . هیچکس از بهادران قبول جنگ قزلباش نکردند .

چون عبيدالله خان می‌خواست خود برود که بیاقوبهادر ، خان را آزرده دید ، گفت : خان به سلامت باشد ، اگر امر باشد من بروم . [عبيدخان گفت :] چون می‌خواهم بروم از عقب قزلباش ، دو چیز دامن گیر من می‌شود : یکی آنکه در این حوالی می‌ترسم جانی بیگ ، کس در کمین گذاشته باشد ، مبادا بلخ از دست برود و [دیگر آنکه حسام بیگ کیست که من از عقب او بروم . اما] چون تومی روی خاطر من جمع شد . بردار پنج هزار از يك را و اما بیدار باش . شاید که شب بر سر ایشان بریزی که در خواب رفته باشند و مبادا که در روز که سوار باشند و مسلح باشند تو خود را به ایشان بزنی .

بیاقوبهادر گفت : برخان ظاهر است که چند مرتبه باقزلباش جنگ کرده‌ام . عبيدالله خان گفت که : می‌دانم و می‌خواهم آنچه‌ان جنگ نکنی که در پل کرپی با حسن بیگ حلواچسی او غلی کسردی . گفت : ان شاء الله تعالی جنگ بکنم که تمام را بسته و اسیر کرده به خدمت خان بیاورم . و چون چهار یار با ماست هیچ دغدغه نداریم . این بگفت و با پنج هزار بهادران نامی سراز دنبال حسام بیگ گذاشت .

اما حسام بیگ از بلخ بیرون آمد . فرمود پاره‌ای رخوت و اسلحه از دروازه بلخ به جانب راه کابل به پنج فرسنگ انداختند و از آنجا دو سه نفر برگردیدند . و بیاقوبهادر چون پی را برداشت ، گفت : به راه کابل رفته‌اند . به الغار راهی شد . و چون ده فرسنگ راه آمد ، از برابر قافله‌ای پیدا شده از جانب کابل ، از ایشان احوال پرسید . گفتند : کسی را ندیدیم .

بیاقوگفت : البته از راه بدر رفته‌اند . دو روز در راه کابل سرگردان بود ، و چون دانست که به راه فاریاب رفته‌اند ، عنان از بیابان برگردانید و راه

قلعه فاریاب را پیش گرفته روان شد .

کشته شدن بیاقوببهدار به دست حسام بیگ

واز آن جانب چون حسام بیگ از قلعه بلخ بیرون آمده روی کرد به جانب مشهد مقدس حضرت امام رضا - علیه التحیه و [الثنا]^۱ - و به مناجات در آمد و گفت : یا امام غریب ! ما غریبیم و ملازمان تو غریب نوازند . یا حضرت ! مدد و معاونی نداریم به غیر از حضرت تو. این بگفت و به راه افتادند . و قزلباش زنان خود را و مرکبان و آذوقه را پیش انداختند و راه فاریاب پیش گرفته به الغار آمدند و چون داخل قلعه فاریاب شدند ، حاکم قلعه فاریاب آقا احمد پسر آقا محمد بود - نه از همشیره حسام بیگ بود ، از زن دیگر داشت - او خبردار شده استقبال ایشان کرده به قلعه آورد و ضیافت نمود و احوال از بک پرسید و شرح را گفت .

آقا احمد گفت که : چرا از بک از عقب شما نیامده اند ؟ گفت : اینچنین فکری کرده ام ، و شاید ایشان عنان به جانب کابل پیچانده باشند^۲ و کارسازی خود کرد و آقا احمد کوچ و بنه خود را با همشیرگان برداشته از قلعه فاریاب بیرون آمدند و چون به حوالی [مرغاب]^۳ رسیدند^۴ ، بیاقوببهدار رسید با سه هزار از بک و دوهزار کس دیگر اسبشان مانده بود و در عقب می آمدند . و چون گرد از بک بر آمد ، حسام بیگ گفت : بردار ای آقا احمد سیرت خود را و سیرت دیگران را و خود را به کنار [مرغاب]^۵ برسان که من سر راه خواهم گرفتن و او قبول نمی کرد . گفت : مبادا از بک از زیر دست ما رفته باشد که سر راه^۵ بیچند^۶ و گمان کند که ما در عقب خواهیم ماند به جهت جنگ . کوچ ما برود . حسام بیگ چون آن بگفت آقا احمد را قبول افتاد و برداشت پانصد کس از قزلباش نامی را و کوچ را پیش انداخته به تعجیل کنار آب را گرفته و خود

۱- اصل : والسلام ۲- اصل : باشد ۳- اصل : مرغ آب ؛ نسخه :

آب مرغاب ۴- اصل : رسید ۵- اصل : سر راه را ۶- به بیچید

را رسانید و کوچ قزلباش را از آب گذرانید و خود با سیصد تن برگردید .
 اما از این جانب [سپاه ازبک] را جان در تن نمانده بود ، بسکه شب
 و روز به الغار رانده بودند، رسیدند ، گرد قزلباش را دیدند و خود را رساندند .
 پس حسام بیگ کس فرستاد و احوال معلوم نمود . گفتند : بیاقو بهادر
 است با سه هزار کس . حسام بیگ گفت : یاران ! بیاقو کهنه سوار است و در
 بسیار جنگها بوده و به فریب جنگ کرده و شکست داده ، هم شجاعت دارد و
 هم کهنه سپاه^۱ است ، اما مرکبان ما چاق اند و یابوهای ایشان کمراه^۲ شده اند .
 اما زور ما به دست یدالله علی ولی الله است و هیچ اندیشه مدارید و جنگ و
 گریز را بگذارید که می دانم عبیدالله به جنگ دوهزار قزلباش شش هزار ازبک
 خواهد فرستاد ، والا می باید برگردید و به ضرب نیزه و شمشیر زد خود را .

و چون بیاقو صف کشید و الچی فرستاد مطلبش آن بود که سخنی بگیرد
 به رسول و رسایا^۳ تا مرکبان ایشان جانی بگیرند و مردم ازبک از عقب برسند .
 حسام بیگ گفت : الچی را وجودی نگذارید و بریزید خود را چون
 بلای ناگهان . و آن هزار و پانصد قزلباش از غم فرزندان که کشته اند زدند بر ازبک
 و در جنگ^۴ اول هزار ازبک را کشتند و هر چند ازبکان خواستند که پای محکم
 کنند ، نتوانستند تا بیاقو [بهادر] چند کس از مردم خود را کشت [که فرار
 نکنند] و گفت : دو یست کس در سر من جمعیت^۵ کنید و ببینید چه خواهم کرد ،
 هیچکس قبول نکرد و دید که از برابر ، جوان بیست ساله قزلباشی مرصع پوش
 رسید با تیغ برهنه و آنچه آنچنان بر سر توپی او تیغ را فرود آورد^۶ که تا پیش پستانش
 به هم شکافت . آن بهادران که در آنجا حاضر بودند ، گفتند : دست دردنکنند ؛
 و خواستند که عنان برگردانند .

حسام بیگ گفت : یاران ! چون تعریف ضرب دست مرا گفتید ، شمارا

۱- کذا در اصل ، شاید : کهنه سپاهی ؛ نسخه: ... هم سپاه گری ۲- کذا در اصل

شاید: گری، نسخه: ... و مرکبان ایشان یابو و بی جان شده اند . ۳- کذا در اصل (۲)

۴ - نسخه: حمله ۵- اصل : جمعیت ۶- نسخه : و همچنان تیغ بر فرق او واخت ...

زنده می گذارم که هر کدام تیره اید^۱ گرفته به خدمت ولی نعمت خود برده التماس خواهم کرد ، اگر خواهید ملازم می کنم و اگر کشته خواهید گردید پس دست ببندید .

چون آن سخن بشنیدند ، گفتند : کی مامی توانیم با تو آمد ، اگر دست از ما کوتاه خواهی کرد مامی رویم والا لاعلاج جنگ می کنیم . حاصل جنگ کردند تا تمام کشته شدند . مگر جماعتی که در عقب بودند شنیدند و برگردیدند و حسام بیگ سر بیاقو را بریده برداشته مرکبان را و اسلحه از بکان و راه ماریچاق^۲ در پیش گرفته بدر رفتند و چون می خواست که به جانب هرات آید که شنید که جانی بیگ دور^۳ هرات را محاصره نموده است .

اتفاقاً چنان بود که امرا از جنگگاه نجم ثانی فرار نمودند ، از یکی را که بلد راه بیابان دشت قبچاق بود (و) مابین دشت والکاء خزران^۴ سراز ریگ سرخ بیرون می آورد ، در این مدت حسین بیگ لله و دده بیگ قورچی باشی همراه داشتند . در آن روز که کار بر قزلباش تنگ شد ، دده بیگ با چهار هزار قورچی بدر رفت و حسین بیگ لله را نجم ثانی به سرعزیز مرشد کامل قسم داد که برو . لاعلاج به رخصت نجم گفت : می روم . اما ایستاد و دده بیگ رفت و بعد از آنکه نجم کشته شد ، حسین بیگ با چند نفر یوزباشی و چند کس دیگر از عقب از بک از طرف دشت منحرف زدند و به راه اندر آمدند و آن از بک ایشان را آورد به مملک هرات و دده بیگ^۵ که از راه بخارا زده بود خود را رسانید . و اما چون حسین بیگ به هرات رسید و عرض نکردیم که چون شاه تهماسب را حق تعالی به شاه اسمعیل شفقت کرد و شش ماه بود که حسین بیگ لله شاملو را ، لله شاهزاده کرده او را به آن خدمت بلند ارجمند گردانیده بود .

و نواب شاه چون از مهم ترکستان برگردید ، شاهزاده را فرمود بردند به هرات و در سن سه سالگی کل خراسان را به او بخشید و گفت : تهماسب میرزا اورا نگویند ، شاه تهماسب بگویند - که هیچ پادشاهی از شش ماهگی پادشاهی

نکرده است الا دو پادشاه زاده : یکی نواب غفران پناه شاه تهماسب و دویم نواب جنت بارگاه شاه عباس که اورا نیز در شیرخوارگی، شاه تهماسب-علیه الرحمة- پادشاه کل خراسان نمود و به او بخشید - اما چون شاه تهماسب را آوردند به جانب هرات و (به) حسین بیگک لله امر شد رفت بانجم ثانی، موسی^۱ سلطان^۲ (را) که [ابن عم]^۳ او بود، نایب خود کرد که در خدمت شاهزاده للگی کند تا او از این سفر برگردد. [اما در این وقت چون حسین بیگک لله]^۴ داخل هرات گردید و [به خدمت شاه تهماسب رسیده بود] يك سال و نیم [شده] بود که به آن سفر رفته [بود]^۵ و شاه زاده پنج ساله بود. احوال جنگ را به یاران گفت. و بعد از يك ماه خبر آمد که از يك به بلخ رسیده است. (و) [اراده هرات دارند.] حسین بیگک فرمود^۶ آذوقه جمع کنند. اتفاقاً آن سال غله کم بود و مردم هرات و عجزه و مساکین به عسرت روزگار می گذرانیدند. و بعد از ده روز دیگر خبر رسید که فردا جانی بیگک سلطان خواهد رسید به عزم گرفتن هرات.

فرمود در قلعه را بستند و قلعه را محکم کردند. جانی بیگک آمد و دور قلعه را گرفت و کس فرستاد به قلعه که: «شما عبث^۷ با ما جنگ می کنید که امرای قزلباش را تمام کشتیم و يك تن از ترکستان زنده بر نخواهند گشت؛ و با از يك بر نمی آید، و چون دست بر شما یافتیم، قتل عام خواهیم کرد. هرات را به من بدهید و اگر خواهید شما را ملازم خود کنم و مسلمان شوید^۸، والا بروید به خدمت آقای خود بازانان و فرزندان. دیگر شما می دانید و بر خود رحم کنید.» چون الچی آمد، حسین بیگک گفت: مگذارید که الچی با کسی در راه حرفی بزند^۹. او را آوردند. چون الچی آمد و چشمش بر شاهزاده عالی مقدار

۱- اصل: و موسی ۲- نسخه: موسی بیگ ۳- اصل: ابن عم زاده

۴- اصل: بر گردد و رسید حسین بیگک و ۵- اصل: بودند ۶- اصل: ...

به بلخ رسیده است. حسین بیگک آمد به هرات و فرمود ۷- اصل: عیس

۸- اصل: شوند ۹- نسخه: ... که فتنه خواهد شد

افتاد و آن فرۀ ایزدی را دید ، بر خود لرزید و سجده کرد و نامه را داد .
حسین بیگک الجچی را شناخت و گفت : « اگر تمام امرا و قزلباش کشته شدند ، سر مرشد کامل سلامت باشد که دیگر باره از افق غضب مشرق دولت چون آفتاب انور باتیغ و سپر طلوع نموده کاری بر سر مردم ترکستان خواهد آورد که در داستانها باز گویند . ماقلمه را به کسی نمی دهیم ، و جواب جنگ است . »

الجچی برگشت و گفت : خانم ! شاهزاده عالی مقدار ، شاه تهماسب فرزند شیخ اوغلی در قلعه است با سه هزار قزلباش ، اما غله اندکی کم است . اگر دستی یافتیم به ایشان به سبب کم آذوقگی خواهد بود . اما جانی بیگک دو سه جنگ کرد^۱ ، نتوانست گرفت .

ورود عبیدالله
خان به بلخ

از این جانب عبیدالله خان^۲ چون بلخ را گرفت و بیاقو را فرستاد که حسام بیگک را بگیرد ، بعد از پنج روز خبر آمد که بیاقو کشته شد با سه هزار ازبک ، آه از نهاد او بر آمد و نسق بلخ را گرفت^۳ و کردی محمد سلطان راحاکم کرد ، دیگر باره به عزم گرفتن خراسان و هرات با بیست هزار کس راهی گردید .

اما جانی بیگک سلطان چهار هزار کس را به کشتن داده بود و داغدار است و می خواهد که شاهزاده را به دست آورد ، که از روی دشت گرد شد و عبیدالله خان^۲ ظاهر شد ، آه از نهاد جانی بیگک بر آمد و برخاست به مدرسه سلطان آمد و عبیدالله خان^۲ را دید و گفت : خانم ! شرمنده نمی شوی ؟ چرا آمده (ای؟) گفت : آمده ام هرات را بگیرم و ترا به جانب بلخ بفرستم . جانی بیگک را باور آمد و گفت : اگر اینچنین است ، بسیار خوب است . گفت : تو ازبک طرف و من ازبک طرف رو به هرات می گذاریم و می گیریم تا شیخ اوغلی نیامده است خراسان را تمام مسخر کنیم .

۱- نسخه :... جنگ انداخت ۲- اصل: عبدالله خان ۳- نسخه : نسق شهر

بلخ را محکم گردانیده ...

عبیدالله خان^۱ پرسید که در قلعه کیست؟ گفتند: اربابان هرات، خواجه غیاث الدین و خواجه عمادالدین وزینل خان^۲ - حاکم استرآباد - و حسین بیگ - لله شاه تهماسب - و این چهار نفر چهار دروازه را دارند. عبیدالله خان^۱، اول آنچه فرستاد. جواب جنگ شد. روز سیم یرش انداختند. و جانی بیگ روی به دروازه‌ای گذاشت که با خواجه غیاث الدین بود، و از بکان جنگ مردانه‌ای کردند و خود را رساندند، نزدیک شد که دروازه شکسته شود. خواجه غیاث هروی گفت: این ننگ در اوجاق هروی بماند و بگویند نامردی کرد خواجه غیاث و شاهزاده صوفی را به دست از بک به کشتن داد، مردم عالم نخواهند دانست که به زور از بک و هجوم ایشان شد؛ خواهند گفت چون سنی بود این روسیاهی کرد.

خواجه فرمود دروازه اول را که از بک می‌خواست بشکند، باز کردند و با دوهزار مردم شهر در کوچه‌های دروازه و بامها درآمدند و از بکان را به شعبه تیر گرفتند و از فراز آن سنگهای گران بر فرق از بکان زدند چون این قسم مردی دیدند پای بر عقب نهادند [که کمک خبر کرده بیاورند، چون در این مابین راه نبود] ایشان را تمام کشتند و ریختند مردم هرات و دروازه را گرفتند از دست از بک و بستند دروازه را.

و [اما چون] این خبر اول به حسین بیگ رسید که از بک دروازه را شکست و ریخت به قلعه^۳، حسین بیگ فرمود [بود] که شاهزاده با چهارصد کس مستعد باشند که اگر از بک به قلعه بریزد دروازه عراق را بگشایند و بدر روند که [این خبر به] زینل خان [رسیده] کس فرستاد به خدمت حسین بیگ که: «زنهار! این کار نکنی و اگر هرات را بگیرند، ما شش ماه دیگر نارین قلعه را می‌توانیم نگاه داشت و شاهزاده را از شر دشمن محافظت نمود تا مرشد

۱- اصل: عبیدالله خان ۲- اصل: بارسل خان؛ نسخه: زینل خان ۳- اصل

نسخه: شیبه ۴- اما چون در مرتبه اول خبر به حسین بیگ رسید که نزدیک شده

سپاه از بک دروازه را بشکنند...

کامل بیاید.»

حسین بیگک دانست که او راست می گوید و می خواست که نارین قلعه را محکم کند که خبر رسید که خواجه غیاث این قسم مردی کرد. حسین بیگک خود متوجه گردید. وقتی رسید که دوهزاروپانصد ازبک کشته در اندرون قلعه دید افتاده و تمام را اجلاف [و اوباش شهر] برهنه کرده اند. باری چون جانی بیگک مایوس گردید از گرفتن قلعه، رفتند به مدرسه سلطان و در مجلس عبیدالله خان^۱ گفت: جانی بیگک! عبث^۲ است جنگ ما را می باید صبر کرد تا محمد تیمورخان برسد و چون او می آید به اقبال صاحب قرانی و شکوه پادشاهی خواهد گرفت والا برخیز و برو به جانب ملک اترار^۳ و همان داشکند را به قراکسکن سلطان داده بفرست که هرات به نام ما و تو نیست. جانی بیگک سه جنگ کرده بود و به امید هرات دست و پایی می زد، چون شنید که عبیدالله خان^۱ اراده هرات دارد بهانه کرد که محمد تیمورخان هرات را خواهد گرفت، پس من چرا سپاه خود را به کشتن دهم؛ و فکری کرد که من با این چکنم که سردار مکاران عالم است، و اگر محمد تیمور را دهنی بود^۴ او کی این ترکتاز بپناه می کرد^۵ و این همه خفت و آزار که می کشم از بی دهنی^۶ اوست. خوب، مانیز صبر کنیم تا روزگار مهربان شود.

تیرنگ جانی
بیگک

عبیدالله خان^۱ دید که جانی بیگک آزار بسیار کشیده است در این مدت. گفت: ما گفتیم تو آزار و زحمت نکشی، حال (که) به جدی، تو بوده باش تا ببینیم کار به کجا می رسد. جانی بیگک دانست که دل او با زبانش یکی نیست. در فکر خود شد. چون شب شد به قراکسکن سلطان صلاح دید که ما را چه باید کرد؟

۱- اصل: عبیدالله خان ۲- اصل: عبس ۳- اصل: ملک المراد؛ نسخه:

ملک اطرار ۴- نسخه: رتبه ای می بود ۵- اصل: ترک باریها؛ نسخه: ترک

و تازی ۶- نسخه: پس به عبیدخان گفت که حال دست بانست. اگر محمد تیمورخان

را رتبه ای می بود شما اینهمه ترک و تازی نمی کردید. ۷- نسخه: بی رتبه

او گفت: می باید رفت به جانب بلخ و الکایی که شاهی بیگ خان به ما داده بود در عوض سمرقند صاحب شد و اگر عبدالله خان بترگردد پوست از سرش می کنم . جانی بیگ گفت: ای فرزند ! راست می گویی؛ و روز دیگر رفت به خدمت عبدالله خان او گفت : تو راست گفتی . می روم . و عبدالله خان با آن مکاری فریب خورد و هیچ فکر نکرد که هرگاه او به بلخ برسد کی دست برمی دارد . حاصل سوار گردید و به الغار تمام روی به طرف بلخ آورد و خود را در قلعه بلخ انداخت و گماشته عبدالله خان را بیرون کرد .

رفتن محمد تیمورخان و عبدالله خان با شصت هزار کس به گرفتن هرات

و گرفتن ایشان هرات را

روزیستم بود که عبدالله خان جانی بیگ را بیرون کرد از ملک هرات و به خاطر جمع نشست و کار بر مردم هرات تنگ کرده بود و آذوقه نداشتند. مدار بر گوشت اسب و اشتر و استر بود .

روزی حسین بیگ لله گرسنه از خانه بیرون آمده نشست به دیوان خانه، که دید از برابر بابا عشقی تبرایی آمد و شروع کرد به تبرا. حسین بیگ گفت: بابا قوت تو واضع ندارم و سه شاهزاده گرسنه اند . بابا گفت که : رتم که آذوقه از برای شما و شاهزاده ها بیاورم و همان شب بیرون آمد. و خود را به ده خود رسانید و چهارده الاغ غله بار کرد و پیش انداخت و آورد تا حوالی سپاه ازبک، و اول شب را شکست و الاغان را بار کرد و می گفت آذوقه خیرات است. چند جا گفتند : الاغان چه بار دارند؟ گفت : از برای فلان بهادر می برم . اما چون نزدیک دروازه رسید، مردم ازبک دیدند که الاغان را به طرف دروازه می برد، خبردار شدند ازبکان و گرفتند او را، مردم هرات وقتی رسیدند که بابا عشقی^۲ را گرفته (بودند) ، اما هر کدام پاره ای گندم به دست آوردند و برگردیدند .

ماجرای بابا
عشقی تبرایی

۱- اصل : عبدالله خان

۲- نسخه: کار بر مردم قلعه تنگ شده بود .

۳- اصل : بابا عشقی

چون صبح شد باباعشقی^۱ را بردند به خدمت عبیدالله خان^۲. او فرمود که او را بردند در برابر قلعه، پاره پاره کردند. مردم شیعه بسیار دلگیر شدند. اما کار بر مردم تنگ شد و حسین بیگ^۳ بسیار متفکر بود. [پس شاهزاده فرمودند]^۴: چرا دلگیری؟ گفت: ای شهریار! دور ما را سپاه گرفته است و چندین هزار نفس در این قلعه است و آزارگرسنگی می کشند^۵، چرا دلگیر نباشم؟ گفت: تو خوشحال باش که من امشب گریه وزاری کرده به درگاه باری تعالی و حضرت^۶ [امیر المؤمنین] مددکار ما خواهد شد.

حسین بیگ گفت: قربانت شوم. تو معصومی و مستجاب الدعوه، اگر دعا کنی البته اجابت خواهد شد. [پس] شاهزاده معصوم صفوی موسوی دعا کرد و صبح روشن شد، يك از يك در آن ولایت نمانده بود و سبب کوچ از يك آن بود که در آن شب خبر آوردند که جانی بیگ رفت و بلخ را متصرف شد؛ عبیدالله خان^۲ لاعلاج کوچ کرد و از عقب او روان شد. چون شاهزاده معصوم دعا کرد تیردعای او بر هدف اجابت مقرون گردید و مردم هرات تمام دروازه ها را گشودند و رفتند از بلوکات آذوقه به دست آوردند و به شکر باری - عزاسمه^۶ - مشغول شدند که:

از آن جانب محمد تیمور خسان به قصد تسخیر خراسان با چهل هزار کس از سمرقند راهی گردیده آمد درشش منزلی هرات به عبیدالله خان^۲ رسید، [احوال پرسید.]^۷ گفت: جانی بیگ سلطان این چنین قباحتی کرده است. محمد تیمور گفت بسیار خوب کرده است و امروز او ریش سفید ماست، هرگاه او جانشینی چنگیز خان نخواهد و به امید ما گذاشته باشد با آن زور و شوکت و فرزندان و ما با این همه زیادتى کنیم انصاف نیست و دیگر الکاء بلخ را عم تو برداشت و به او داد در عوض سمرقند و اوراضی شد و گرفت.

آمدن محمد تیمور خان به قصد تسخیر هرات

فرار حسین بیگ به سیستان

۱- بابا عشقی ۲- عبدالله خان ۳- اصل: شاهزاده ها گفتند

۴- اصل: می کشید ۵- اصل: حضرات ۶- اصل: عزاسمه ۷- اصل:

گفت: خدا برد (؟).

ما و تو چرا او را آزوده از خود سازیم . ترا به او کاری نباشد . بیا برگرد بخارا را داری مشهد مقدس را تا پل کرپی مسخر سازیم از برای تو و ترا با جانی بیگ کاری نباشد .

عبدالله دانست که او راست می گوید . برگردید و به اتفاق روی به هرات نهادند و جاسوسان که از عقب رفته بودند ، خبر آوردند از برای حسین بیگ که دیگر باره این امر من برگردید با محمد تیمورخان و شصت هزار کس جمعیت^۱ نموده اندومی آیند .

چون حسین بیگ شنید ، گفت : برخیزیم و بدررویم که کار از دست می رود و زینل خان را به جانب استرآباد فرستاد و خود با [شاهزاده] و خواجه غیاث و خواجه عماد هر وی و چند اکابر دیگر [که به صدای بلند لعن بر خلفای ثلاثه نموده بودند برداشته] ، چون ثلثی از شب گذشت برخاستند و کوچ خود را برداشتند و از هرات بیرون آمدند و راه سیستان در پیش گرفته راهی شدند . روز دوم از بک رسید ، مردم هرات به استقبال بیرون آمدند و عبدالله خان سری حرکت داد و گفت : اول آن دو رافضی را حاضر سازید که دل من از دست ایشان زره زره فولاد شده است^۲ . گفتند : خان سلامت باشد . ایشان کی می توانستند بمانند . تمام رفتند به جانب عراق . گفت : کی گذارم بدرروند و می خواست خود سوار شود که ابوسعید سلطان گفت : ای پسر عم^۳ ! تو باش که من روم و شاه تهماسب را با جمیع گریختگان گرفته به خدمت می آورم .

پس برداشت چهار هزار از بک^۴ خون خوار و از عقب شاهزاده^۵ و خواجه ها راهی گردید . چون به سیستان رسید ، احوال ایشان پرسید . ملک محمود قسم یاد نمود که ایشان داخل نشدند و از این راه نیامده اند ، گویا از راه بیابان رفته باشند . ابوسعید قبول نموده برگردید . اما چون ملک محمود صوفی اجاق شیخ بود نخواست که از بک برسد به شاهزاده^۶ و او را بارفیقان دستگیر

۱- اصل: عبدالله ۲- اصل: جمیت ۳- نسخه: ... حاضر سازید که
من ایشان را به جزا رسانم ۴- نسخه: ای عم ۵- نسخه: ده هزار نفر از بک
۶- اصل: شاهزاده ها .

کند . بنابراین، این قسم یاری کرد .

چون ایشان آمدند به کنار قلعه ملك محمود بیرون آمد ساوری واقامت^۱ و هرچه ضرور بود از برای ایشان آورد و در سه فرسنگی قلعه يك روزنگاه داشت تا كوفت راه انداختند و مرکبان ایشان هرچه زبون^۲ بود- اگر چه تمام زبون بودند به جهت آنکه در قلعه فحطی بود، کی جو و گاه می خوردند- تمام را گرفت و مرکبان خوب عوض داد و تمام را از خود راضی کرد. اگر چه آن دو سه هزار کس با وجود آن گرسنگی و پیادگی و کوفت راه - چون پیاده بودند - حریف از يك بودند چهار دانگ آن سپاه پیاده شده بودند . اما حسین بیگک می گفت ، عیاذ بالله مباداشکست بخورند و آخر شاه تهماسب^۳ از دست بدر رود و قبول ایستادن نکرد و راهی شدند . و چون ملك محمود برگردید و داخل قلعه شد ، از يك رسید . ایشان را جواب داد و از يك برگشتند . اما از این جانب چون شاهزاده از راه کرمان و یزد داخل اصفهان شدند و غافل آمدند^۴.

آمدن شاه تهماسب با حسین بیگک لله به پای (تخت) شاه و سپاه طلبیدن شاه از اطراف و رفتن بر سر ترکستان

و شاهزاده احوال شاه را پرسید . گفتند : در باغ نقش جهان در عمارت مهدی ، و شاه بیمار است . آن ده نفر^۶ از عقب شاهزاده آمدند تا به در باغ . شاهزاده رفت به حرم . اهل حرم چون شاه تهماسب را دیدند ، شروع کردند به قربان و صدقه^۷ . چون چشم تاجلوی بیگم برقد و قامت فرزندش افتاد ، دوید و او را در بر گرفت و شاهزاده متوجه مادر شد و از آنجا به خدمت شاه آمد خود را به روی پای شاه انداخت و روی بر کف پای مبارک مرشد کامل می مالید و

۱- نسخه : آذوقه و سورات ۲- اصل : زبان ۳- اصل : طهماس

۴- نسخه : غافل و بی خبر داخل دار السلطنت اصفهان گردید ۵- اصل : نقشجان، نسخه :

مانند متن ۶- نسخه : رفقای شاهزاده در بیرون ایستاده ۷- نسخه : .. قربان

شکر باری تعالی را به جای می آورد و شاه در بستر خوابیده بود ، فرمود : بیا تا ترا در برگیرم که توجان و عمر منی و حقا که عمر من آمده است که از دیدن تو، نشانه صحت و عمر رفته [باز] آمده است . و شاهزاده می خواست سه مرتبه برگردد سر آن خلف سیادت و سعادت بگردد که دست انداخت و بند دست او را گرفت و گفت: بیا که خوب آمده (ای). خراسان به جایی نمی رود اما تو اگر می رفتی دیگر به دست نمی آمدی و او را در بر گرفت و همچون جان در آغوش کشید و روی بر روی او نهاد و به توفیق الله هر غمی و کوفتی و المی که داشت از وجود آن جمال جان فزای، آن غنچه گلستان دولت و اقبال پایمال شد، واحد لایزال ، کوفت و زوال شاه را به راحت و کمال مبدل گردانید و همان روز عرق صحت بر عارض و بدن شهریار دوید و برخاست و با علی ولی الله گفت و دست شاهزاده را گرفت و از حرم بیرون آمد.

چون امرا شنیدند که شاه تهماسب از هرات گریخته است با حسین بیگک الله ، تمام سوار شدند و روی بسر در باغ نهادند و حسین بیگک را دریافتند و دورمش خان با امرا آمدند ، حسین بیگک احوال مرشد را پرسید^۱ . گفتند : اگر چه دوسه روز است که چشم مبارک باز می کند و حرف می زند الحمدلله ، اما کوفت بدی دارد، مگر حضرت امیر المؤمنین - علیه السلام - علاج کند که دیگر از حکما کاری بر نمی آید و حال دو روز شد که^۲ ما ندیده ایم شهریار را .

چون شنیدند که شاه از حرم بیرون آمده است و دست شاه تهماسب در دست ، چون چشم قزلباش به مرشد کامل افتاد شوری^۳ و غوغایی از خلایق برخاست و امرا دویدند و اول دورمش خان برگردد سرش گردید و یکی یکی تا^۴ حسین بیگک را چشم بر مرشد افتاد . دوید و خود را در پای مبارک آن شهریار انداخت و شروع کرد به گریه .

۱- نسخه : حسین بیگک احوال آزار نواب کامیاب را از دورمشخان پرسیده

دورمش خان گفت ... ۲- نسخه : اما مدتی است که از حرم بیرون نیامده ...

۳- اصل : شوری ۴- اصل : یا

شاه او را پرسید و گفت: ای‌الله! آفا نجم مرا چه کردی و چه شد؟
گفت: قربانت شوم، روزگار با نجم بی‌وفایی کرد. شاه فرمود: روزگار
این قدر نکرد که شما کردید. گفت: ای شهریار! اخلاص من با نجم مگر
بر مرشد روشن نیست؟ گفت: ظاهر است. اما مطلب به تونیست. صد هزار
حیف از نجم که من می‌خواستم او را ارشاد بدهم و برسانم که اگر روزی من
در میان نبوده باشم، خاطر من جمع باشد از ایران و فرزندان و ملازمان^۱.

[آنچه دلم خواست نه آن می‌شود آنچه خدا خواست چنان می‌شود]

ای حسین بیگک! این چه قوت و قدرت بود که آن مرد را بود و چه
عقل و خرد بود که آن روستایی را بود. تو خود بدان و خدای تعالی گواه است
که داغ کشتن او از دل من بدر نخواهد رفت و اگر چنانچه او پادشاه بود در
روی عالم، خاک بر سر پادشاهان عالم بود^۲ و سه ساعت نجومی شاه تعریف
نجم ثانی می‌کرد و احوال آن مهم و سفر معلوم، و حسین بیگک آنچه شده بود
به عرض می‌رسانید تا به مقدمات دده بیگک قورچی‌باشی رسید و او را از حلق
کشیدن و بابر پادشاه با خان میرزا و من سرها برهنه کردیم - و بگو شهریار این
چه دل است و غیرت! - هیچ اثر نکرد و دوانیدند او را پای دار و خود سواره
ایستاد و شروع کرد به تهدید و ریسمان برگردنش انداخت و بر بالای کرسی
بسیار وقت بداشت و من تا آن وقت گمانم بود که می‌کشد. من خاموش بودم،
اما امرای دیگر و بابر پادشاه در التماس بودند. اما به من آهسته رسانید که تو
بابر پادشاه را بگو که تا تو سر برهنه نکنی، معلوم نیست که التماس ما را قبول
کند. چون او نیز برهنه کرد، شیخم میرزای پادشاه زاده چنگیزی در بالای
برج قلعه با ازبکان تمام قالب تهی کرده بودند و اشکهای حسرت در دیده‌ها
داشتند.

چون چنین کرد آنگاه روی کرد در پای دار و گفت: نواب بابر پادشاه!

۱- نسخه: ... ما او را ارشاد داده تربیت می‌فرمودیم که هر گاه روزی شود که
ما در میان نباشیم ... ۲- نسخه: ... پادشاه می‌شد تمام پادشاهان عالم بر می‌انداخت.

چه از جان ما می خواهی و می خواهی مرا به کشتن بدهی؟ هر گاه من این کودد بحرام بلا و خورسبیل تا و پف یوز را سیاست نکنم^۲ پس کار پادشاه کی از پیش می رود. اما حال چه کنم از او نمی توانم گذشت. اما او آویخته باشد و تا سه روز چیزش ندهند. دیگر باره التماس کردند. فرمود اسکندر بیگک، جانشین او را از حلق کشیدند و قورچی باشی را آوردند و دست او را بوسید. گفتند: خلعت بده به او چون زهره اش معیوب شده. گفت: تا تلافی این تقصیر نکند نمی دهم.

و شروع کرد از ابتدا تا انتها از برای مرشد کامل نقل کرد و شهریار تاسف می خورد؛ و گفت: محمد کاظم را دیگر از حلق کشید.

شاه فرمود هر چه می کرد بنا بر مصلحت کلی بود. خدش بیمارزد که او پدر من بود و نجم از من گرفته شد، که تا انجم ثابت و سیار خلق گردیده ثالث آن^۲ خلق نشده است و بلکه نخواهد شد.

دیگر چون حسین بیگک دید که نواب اشرف داغ دل اوست، پاره ای دلداری شهریار داد و حرف حضرات را در میان آورد و نصیحت مشفقانه پاره ای کرد و گفت: ای شهریار! اگر چه قزلباش پاره ای بی وفایی کردند، اما بابر پادشاه ستم در حق او کرد. حضرت فرمود: شنیده ام. و فرمود که: وای بر جان سپاهی و رعیتی که دیگر نام بابر پادشاه رادر الکاء من بر زبان جاری سازد، سرش را برمی دارم^۳. حاشا که او فرزند صاحب قران و از دودمان ما بوده باشد. تمام پر قهر و تند و دیوانه بی تدبیرند^۴. از این گونه سخنها گذشت. و آن دو خواهه های هروی را عزت نمودند و [حسین بیگک] تعریف جنگ خواهه غیاث را از برای آن حضرت نقل کرد و شاه فرمود به هر دو خلعت دادند و خانه ای از برای ایشان خالی کردند و فروش و ظروف آنچه در هرات انداخته بودند صد برابر به ایشان شفقت فرموده و شاه رفت به حرم و امرا از یکدیگر

۳- نسخه: ... او را هم

۲- نسخه: ثالث این نجم ...

۱- کذا. ۴- اصل: بی تدبیر بد

متفرق شدند .

روز دیگر آمدند به خدمت آن حضرت و شهریار فرمود : الحمدلله که حضرت امیرالمؤمنین - علیه السلام - شفایی از خزانه غیب شفقت فرمود و در ساعت نامه‌ها نوشتند به اطراف بلاد و سپاه طلبیدند که در اول بهار در چمن سلطانیه حاضر شوند . [رقم‌ها را نوشته به مهر مبارک مزین ساخته به مصحوب چاپارها روانه نمودند .]^۱

رفتن شاه اسمعیل به طرف خراسان

و جنگ کردن با عبیدالله خان^۲

و فرار نمودن عبیدالله^۲ به جانب هرات^۳

و از آن جانب، چون محمد تیمور خان با عبیدالله خان هرات را گرفتند^۴ و [دشمنان] مردم هرات پاره‌ای که شیعه شده بودند نشان می‌دادند و بسیار شیعه را [سپاه ازبک] به قتل آوردند و تتمه‌گریزان شده خود را به گوشه‌ها پنهان ساختند . و از جانب ترکستان چهار هزار قزلباش آمدند^۵ به بادقیز^۶ ؛ مردم بادقیز^۶ خبردار شده ریختند بر سر قزلباش و دوهزار قزلباش را به قتل رساندند و مابقی^۷ گریزان شده خود را به استرآباد انداختند^۴ .

عبیدالله خان برداشت سپاه بخارا را و متوجه مشهد مقدس گسردید و حاکم مشهد چون شنید که عبیدالله خان می‌آید ، مشهد را خالی کرده به جانب عراق راهی گردید^۸ .

چون دده بیگ قورچی‌باشی آمد به مرو ، آنجا باقی سپاه را برداشت

۱- اصل : چون نامه‌ها رفت به طلب سپاه ۲- اصل : عبدالله ۳- اصل :

خراسان ۴-۴- عبارات بین این دو شماره، در اصل ، پس از ... تا پیل کرپی

را گرفته آمده است . ۵- نسخه : اما از جنگ گاه امیر نجم چهار هزار نفر قزلباش

فرار نموده ... ۶- اصل : بادقیز ۷- نسخه : ... قلیلی که هزار نفر بوده

باشد ... ۸- نسخه : پس عبیدخان به خاطر جمع داخل مشهد گردیده و اکثر شیعیان

و خدمتکاران حضرت امام رضای علیه السلام (را) به قتل آورده .

با کوچ و رفت به جانب استرآباد؛ دیگر باره از بک تمام خراسان تا پل کرپی [را] گرفت .

و نوروز سلطانی پیش آمد و شاه دین جاه^۱ نوروز را در بلده سلطانیه به عیش و خرمی گذرانیدند . چون ده روز^۲ گذشت با چهل^۳ هزار کس عازم خراسان شدند و پیش خانه را میرزا محمد برداشت و به جانب خراسان راهی گردید . آمدند به قزوین و از آنجا به تهران تا آمدند به خوار ری . و چون به پل کرپی رسیدند ، شاه جم قدر در پل کرپی مقرر کردند که دیو سلطان ارملو با خلیل سلطان که ده هزار کس^۴ بردارند و چرخچی سپاه شده به طرف خراسان روند .

فرار عبیدخان
به هرات

ایشان می آمدند تا رسیدند به سمنان ، و حاکم سمنان بدر رفت و تماشه مقدس (در) هیچ شهر و قصبه کسی از ازبک نماند و بر سر عبیدالله^۵ خان جمعیت^۶ نمودند . دیو سلطان و خلیل سلطان آمدند به مشهد و عبیدالله^۵ خان بایست هزار ازبک تنگ چشم بیرون آمدند از شهر از برای جدال وصف کشیدند .

چون ازبک و قزلباش ریختند بر یکدیگر ، وقتی عبیدالله^۵ خان خبردار گردید که چهار هزار کس او کشته شدند . آه از جانش برآمد . و آن مکاره با خود فکری کرد که اگر می خواهی جان مفتی بدربری می باید که هیچکس را خبردار نکنی و بهانه میدان کنی و بیکه و تنها بزنی به طرف هرات و بدر روی . و در ساعت بهانه کرد و علمدار را گفت که : تو علم را نگاه دار تا من بیایم .

شکت و فرار
ازبکان

اما سپاه را چشم بر علم بود . چون می دیدند که عبیدالله^۵ خان ایستاده و علم بر سرش افراشته لاعلاج جنگ می کردند تا آنگاه شش هزار کس او که مانده بود گفتند: عبیدالله^۵ خان می خواهد کشته شود که فرار نمی نماید ، ما خود زندگی و جان خود را می خواهیم . در ساعت گریزان شده بدر رفتند و پراکنده شدند .

دیو سلطان و خلیل سلطان ذوالقدر حاکم شیراز به پای علم رسیدند ،

۳- نسخه : دوازده

۲- نسخه : ده ماه روز

۱- اصل : دنچاه

۶- اصل : جمعیت

۵- اصل : عبیدالله خان

۴- نسخه : پنج هزار کس

عبیدالله خان را ندیدند . چون احوال پرسیدند دانستند که در اول جنگ فرار نموده است . ایشان آمدند و داخل مشهد مقدس شدند و سرهای ازبکان را بازنده [ها]^۲ به درگاه جهان گشای خسرو دین پرور فرستادند و دربلده سبزوار آن خواسته و سرها رسید .

و چون گرفتاران را به نظر مبارك اشرف گذرانیدند ، پرسید شهریار که: عبیدالله خان کدام است ؟ فرستادگان به عرض رسانیدند که سی نفر توره ازبک را با سلاطین گرفتار شدند^۳ به غیر از عبیدالله خان مکار که تنها و بیکه در اول جنگ بدر رفت و سواى او تمام گرفتار شدند . حضرت روی از ایشان گردانید که: من این همه سفارش کردم به شما که اگر تمام سلاطین ازبک با محمد تیمورخان و برادران او را^۴ گرفته بیاورید خدمت شما مجری نمی شود الا آن سگ ده بار یاغی را که می گیرید و می کشید دیگر خاری در عالم به هم نمی رسد و فرمود ازبکان توره را دربند کشیدند.^۵

عزیمت قرا بیری
به جانب هرات

و فرمود به [قرا بیری سلطان قاجار]^۶ که من می دانستم که از دست دیو و خلیل کاری بر نمی آید . بردار هشت هزار کس را و برو به جانب هرات و محمد تیمور و عبیدالله^۱ را گرفته دربند و زنجیر کشیده به استقبال مایبار . [قرا بیری سلطان قاجار سجده این مهم نمود و برداشت سپاه را و راهی گردید .

و دیو سلطان و خلیل خان در انتظار خلعت و حقه طومار و اسب با ساخت زر بودند که خبر رسید از جانب سبزوار که شاه شمارا معزول ساخته و قرا بیری قاجار را سردار این جنگ نموده است و بسیار آزرده شده است و عبیدالله خان را می خواسته است .

خلیل خان می خواست که حرفی بگوید دیو سلطان گفت : حق بر جانب

۱- اصل : عبدالله ۲- نسخه : .. با سرهای اوزبک و زنده را ...

۳- نسخه : ... این سی نفر از سلاطین زاده های اوزبک گرفتار گردید ۴- نسخه : و

برادرش ۵- نسخه : ... که گرفتاران اوزبک را مقید ... ۶- اصل : بیری

مرشد کامل است . سرمایه فتنه خراسان عبیدالله^۱ خان است و منجمان دیده اند که عبیدالله^۱ چند مرتبه به جانب خراسان بیاید و فتنه ها کند . گفت : حال بگو چه کنیم ؟ دیو سلطان گفت : برخیز تا از پی شکست خورده خود برویم که دیگر زندگانی نمی توانیم کرد . شاید تلافی بکنیم . خلیل خان گفت : بسم الله . و برخاستند و راه هرات در پیش گرفتند بدر رفتند .

اما از آن جانب عبیدالله با یابوی گریزان به جانب هرات راهی گردید . در سه فرسنگی هرات یابوی او مرد و او پیاده گردید و می رفت . اتفاقاً محمد تیمور خان در شکار بود ؛ از دور دید که از یکی پیاده به حال سگان به جانب هرات می آید ، و گفت : بروید و ببینید که این پیاده از يك کیست که از دیدن او دلم از جای در آمد^۲ . سواری آمد . چون نزدیک رسید ، عبیدالله^۱ خان را دید ، از اسب جست و زانورده با او به سخن در آمد و او را سوار گردانید و خود در جلو افتاد .

محمد تیمور گفت : این توره از يك است^۳ . دیگری برود و خبری بیاورد . دیگری آمد و خبر آورد که عبیدالله^۱ خان است . آه از نهاد او بر آمده و مرکب جهانشده پیش رفت و گفت : ای^۴ پسر عم ! این چه بی سامانی است ؟ کو سپاه و کو اسباب و الكاء و حشمت ؟ عبیدالله^۱ خان گفت : ای پادشاه ! بگریز که قزلباش رسید و شرح را عرض کرد .

محمد تیمور گفت : ای روزگار ! ما را يك بار نصیب نشد که بهار ترا مشاهده کنیم و دوسه روزی فراغت^۵ (یابیم) . و لاعلاج از ترس دل از عیش هرات^۶ بزداشته^۷ و باصدهزار حسرت از هرات بدر رفتند و از جانب غرجهستان به راه بخارا و سمرقند زده راهی گردیدند و هرات را خالی نمودند . چون به

۱- اصل : عبدالله ۲- نسخه : از دیدن او هراسی به ما روی داده

۳- نسخه : ... این اطوار از يك بود که آدم ما بجای آورده ۴- اصل : این

۵- عبارت « دوسه روزی فراغت » در اصل ، در حاشیه نوشته شده و کلمه اخیر به صورت

« فزاء » دیده می شود ۶- اصل : بهر آه ۷- اصل : برداشت

غرجستان رسیدند^۱ ملک نظام‌الدین غوری محمد تیمور را با عبیدالله^۲ خان دیده زانورده و احوال پرسید. شرح را گفتند. او گفت: خانم! اگر شما خود را به مدد و کمک خواهید رسانید، من بروم و ملک هرات را نگاه دارم تا آمدن خان^۳. او گفت: اگر تو سه ماه نگاه‌داری کردی من خود را می‌رسانم با سپاه عظیم. گفت: من شش ماه نگاه می‌دارم. گفت: برو نگاه‌دار. آن کیدی بی‌عقل چهار هزار کس برداشت و آمده داخل هرات گردید.

و از آن جانب [قرا] بیری بیگ با شش هزار سوار نامدار از خدمت شاه اسمعیل بهادر خان به گرفتن محمد تیمور و عبیدالله^۴ به الغار راهی گردید. چون به چهار فرسنگی هرات رسید شنید که ملک نظام‌الدین پادشاه زاده غور و غرجستان داخل هرات شده است و در همان‌جا ایستاد که خبر از مرشد کامل برسد^۵.

اما چون دیوسلطان [و خلیل سلطان] در جام شنیدند^۶ که عبیدالله^۷ و محمد تیمور از هرات بدر رفته‌اند و ملک نظام‌الدین پادشاه^۸ غرجستان داخل هرات گردیده است، روی به خلیل خان کرد و گفت که: [قرا] بیری بیگ را شاه روکش مانموده است، اگر در اینجا بنشینیم کاری نمی‌سازیم و می‌مانیم در این پله^۹. خلیل خان گفت: برخیز تا برویم که خدای تعالی کریم است. ان شاء الله تعالی که کاری بسازیم. برداشتند آن سپاه را. چون به جام رسیدند عرض کردیم که اراده رفتن کردند بر سر ملک نظام.

چون به یک منزلی رسیدند، دیوسلطان به خلیل خان گفت که: اگر ما هردو باهم برویم دروازه را باز نمی‌کنند. تو بردار پانصد کس را و برو به پای قلعه (وبگو) که شنیده‌ام که محمد تیمور و عبیدالله^{۱۰} فرار نموده‌اند و قلعه خالی

چاره اندیشی
دیوسلطان و
خلیل سلطان

۱- اصل: رسید ۲- اصل: عبدالله ۳- نسخه: ... قرا بیری سلطان

در آن منزل نزول نموده عریضه به خدمت نواب اشرف نوشته منتظر جواب بوده که برسد و

روان شود ۴- اصل: شنید ۵- اصل: پادشاهی ۶- نسخه: کاری‌ناخته

باشیم بدو واقع خواهد شد.

مانده است، آمده‌ام تا قلعه را صاحب شوم تا آمدن دیو سلطان؛ ایشان قبول [این حرف] خواهند کرد و از قلعه [به جنگ شما] بیرون خواهند آمد. ایشان را برداشته بر سر مایاور و همه جا جنگ به گریز بکن شاید خدای عالم سببی سازد که او از قلعه بیرون آید.

چون خلیل خان این شنید قبول نمود و برداشت پانصد نفر را و به الغار

بر سر هرات راهی شد.

و از آن جانب چون مردم هرات دیدند که ملک نظام‌الدین آمد با چهار

هزار کس و داخل هرات گردید، اول او را نصیحت کردند که: بد کردی که آمدی. گفت: ای رافضیان! ایشان را خان فرستاده است. مگر من بر سر خود آمده‌ام؟ دیگر مردم هرات نتوانستند حرفی گفت از واهمه محمد تیمورخان که مبادا در وقت فرصت از ایشان انتقام بکشد. لاعلاج اطاعت کردند اما گفتند آذوقه را چه خواهی کرد؟ گفت: محمد تیمورخان گفت که: مقدمات آذوقه را فکر کرده‌ام. سه روز دیگر آنقدر آذوقه از جانب غرjestان بیاید که تا دو سال بس باشد.

اتفاقاً روز دیگر آنقدر آذوقه به قلعه هرات آمد که مردم شیعه تمام شاد

شدند. اما سنیان بسیار آزرده شدند به جهت آنکه می‌دانستند که ملک نظام کدخدایی نیست که با پادشاه ایران قلعه‌داری کند. اما چون آذوقه آمد و یک هفته گذشت، از راه خراسان گرد شد چه دیدند که خلیل خان با پانصد کس آمدند تا پشت دروازه و فریاد زدند و گفتند: در را باز کنید که من داخل قلعه شوم که مبادا از یک بیاید و تعجیل می‌نمود. خبر بردند به واسطه ملک نظام که چه نشسته‌ای؟ برخیز و بیرون رو که پانصد نفر قزلباش آمده‌اند به این نهج.

ملک نظام گفت: دولت آن است که بی‌خون دل آید به کنار. گفت: چه

مقدار لشکر همراه ببریم؟ سنیان گفتند: اگر چه چهار هزار غوری نیز کم است اما لاعلاج بردار تمام سپاه را. و او را چون برسانیدند، او از قلعه بیرون آمد

که خلیل خان روی به گریز نهاد و او شیرك گردیده گفت: ای رافضیان! کسی گذارم که بدر روید.

و چون سه فرسنگ راه مرکب دوآیندند از عقب قزلباش و مرکبان بدو و از ایشان یابو، کی می‌توانند به‌بای بدو رسید. حاصل دیوسلطان از کمین-گاه در آمده ریختند بر آن سپاه؛ سه‌هزار کس را به‌قتل آوردند و ملک نظام‌الدین شکست خورده به‌حال ماده شغالان^۱ باهزار کس (از) راه‌غرجستان بدررفت. دیو سلطان گفت به خلیل خان تو برو داخل هرات شو تا من بروم به غرجستان و ملک نظام را گرفته برگردم. و رفت از عقب ملک، در نصف راه ملک را کشت و رفت به‌الکاء ایشان و تمام زن و فرزند و مال و اسباب آن چهار هزار ازبک را که کشته بودند غارت کردند^۲ و حرم ملک نظام را برداشته با خزینة او و روی به‌هرات نهاد.

رفتن شاه اسمعیل به هرات

چون حضرت اعلی رسید به‌طرق، پای‌برهنه آن‌سه فرسنگ‌را با جمیع امرا پیاده و گریه‌کنان و زاری‌کنان به‌راه می‌افتاد و می‌آمدند تا داخل روضه آن شهیار رب‌العالمین شدند و زینت آستانه انداخته بودند و مرشد کامل چون زیارت کردند، احوال دیوسلطان را پرسید. گفتند: چون شنید که حضرت قزلبیری قاجار را سردار و چرخچی نموده‌اند برخاسته و رفته‌اند که شاید عیدالله^۳ خان و محمد تیمورخان را گرفته به‌خدمت بیاورند؛ شاید از آن‌تقصیر بیرون آیند. آن شهریار فرمود که: پیشخانه مرا [به‌جانب هرات] بزنند. چون چهل هزار ازبک در هرات اجماع دارند و سپاه من رفته‌اند مبادا که دیوسلطان را شکست بدهند و ما را دلگیر و آزرده کنند و چون اول یساق ماست در این سفر [و این به‌فال بدخواهد بود].

۱- اصل: شغالان ۲- نسخه: ... زنان و فرزندان آن شهر را به‌قتل آورده

۳- اصل: عبدالله

اما چون آن شهریار به جام رسید سرها و مردم ملک نظام الدین بافتح نامه هرات رسید از جانب دیوسلطان و خلیل خان . اما يك ساعت پیشتر عریضه^۱ [قرا] بیری سلطان قاجار آمد و شرح رفتن از يك و ملك نظام الدین داخل هرات شدن و خود انتظار می کشم که مرشد کامل برسد .

آن شهریار در دل گفت ما را شرمنده کرد [قرا] بیری سلطان . و شهریار در فکر جنگ قلعه هرات شدند و بسیار دلگیر گردید که بعد از سه ساعت عریضه دیوسلطان با آن خزینه و سرها رسید . شهریار بسیار خوشحال گردید و تحسین دیو سلطان نمود و گفت : یاران! مردی و نامردی يك قدم است . يك قدم که پیش نهادی بردی . و فرمود سر تا پا از تاج مرصع و جغه و طومار و اسبهای خاصه خود بازین زر و لجام و شمشیر مرصع از برای دیوسلطان و خلیل خان فرستادند و شهریار متوجه هرات شدند . و چون مرشد کامل هنوز داخل نشده بودند که از طرف غر جستان گرد عظیمی برخاست . حضرت فرمود معلوم کنید و خبر بیاورید .

چون رفتند و خبر آوردند و گفتند که : دیوسلطان است که سر ملک نظام الدین را بریده و با ائانه بسیار و غله بی شمار و دو هزار خران اینک می آید، شاه عالمیان فرمود که : هر کس سر عزیز مرا دوست دارد به استقبال دیو سلطان برود . و مردم هرات تمام رفتند به آن طرف و دیوسلطان آمد و پای شاه را بوسید؛ و خلعت دیگر شفقت فرمودند بهتر از خلعت اول ، و در آنجا سلطان خود را به شاه شناساند و آن بود که او را و کیل نفس همایون خود نمود که بعد از مرشد کامل و کیل شاه تهما سب شده بود به فرموده مرشد کامل .

و چون شهریار در هرات بود که دده بیگگ قورچی باشی [از استرآباد] آمد . روز سیم شاه فرمود که : ای ناصوفی نمک بحرام ! چرا بخدمت من آمده (ای؟) گفت : ای شهریار ! تقصیر دارم . حضرت فرمود که : به قربان سبیلها ت بروی ! حیف نباشد که در روی تو باشد؟ و تمام را فرمود کنند

ریش و بروت او را و امر فرمود غازه^۱ آوردند و معجز و رخوت زنانه و در او پوشاندند و بر الاغی [او را واژگونه] نشانیدند و دور از دور شهر هرات گردانیدند و امر شد که ببرند و در تمام الکاء آن حضرت بگردانند [که عبرت دیگران گردد] .

چون اراده رفتن کردند ، عریضه‌ای نوشت که به تصدق فرق مبارک امیر المؤمنین - صلوات الله علیه - که مرا بیش از این رسوای عالم مگردان . من خون خود را حلال کردم . بفرست و سر مرا ببرند که دیگر زندگی نمی خواهم . آن حضرت فرمود که ببرند در اردبیل و در آنجا بوده باشد و پارچه نانی تا زنده باشد بخورد و دیگر او را بامهم و منصب کاری نباشد؛ به خدا قسم که می‌خواستم او را بند از بند جدا سازم ؛ چون مدت مدید در جنگل گیلان خدمت من کرده است بنابراین نکشم او را اما دیگر او را در اردوی من راه نیست .

و چون از دده بیگک فارغ شد ، به شهر بار عرض کردند که مردم بادقیز دو هزار قزلباش را به خواری خوار و زاری (زار) به قتل آوردند وقتی که در ترکستان از تیغ عبیدالله^۲ خان نجات یافته بودند مردم بادقیز ایشان را به قتل آورده بودند ، چون مرشد کامل شنید فرمود که: هر کس از جنگاه نجم فرار نموده است دیگر ایشان ملازم من نیستند و مردود در گاهند . خوب کرده‌اند که ایشان را کشتند . و شاه را مطلبی بود ، چون دل مرشد کامل آئینه جهان نما بود و می‌دانست که جاسوس ایشان در اردو هست ، چون بشنود که شاه درباره ایشان چه می‌گوید خبر خواهند برد؛ شنیدند و خبر بردند از جهت ایشان . مردم بادقیز چون دانستند که شاه گذشت از خون قزلباش و فرمود که آن جماعت ناصوفی بودند به جزای و سزای خود رسیدند؛ ایشان می‌خواستند جلای وطن نمایند پس به خاطر جمع [در خانه‌های خود نشستند]^۳ .

۱- اصل : غاره ؛ نسخه : غازه و سفیداج ۲- اصل : عبدالله ۳- اصل :

پراکنده شدند در آن دشت .

رفتن دیو سلطان و کشتن جماعت قروی را

اما از این جانب شاه اسمعیل بهادر خان دیو سلطان را گفت که : بردار ده هزار قزلباش را و به الغار برو از راه غیر متعارف^۲ و اول شب بریز برس آن جماعت و آنچه مردان ایشان است به قتل بیاور و زنان و صبیان ایشان را بامال و اسباب غارت کرده خود را به ما برسان.

دیو سلطان انگشت قبول بردیده نهاده و همان شب راهی گردید که اگر جاسوس ایشان بوده باشد خبر نداشته باشد . چون دو دانگ از شب گذشت آن جماعت تمام در یکجا اجماع نموده بودند ، چون آن روایت را شنیده بودند و می خواستند که خاطر جمع نموده پراکنده شوند در میان علف زارها و اگر ایشان پراکنده می شدند لشکر روی زمین را قدرت آن نبود که دست برایشان داشته باشد ، زیرا که در آن علفزار علف بود به قد نیزه^۳ و در میان آن در کمین می نشینند وقتی خبردار می شدند که تیر از پهلوی ایشان می آمد که به طرف دیگر بدر می رفت^۴ . آن بود که در این مدت هرگز پادشاهان ترکستان و خراسان برسر ایشان نمی آمدند.

باری وقتی خبردار شدند که دور ایشان را قزلباش گرفتند و نتوانستند که کاری بسازند . دیو سلطان تمام ایشان را بسه قتل آورد و مال ایشان را با فرزندان و گله و رمه و هر چه داشتند تمام را پیش انداختند و روز دهم بود که به خدمت مرشد کامل آمدند . و به شاه و الاجاه عرض کردند که: گویا دیو سلطان را نظری هست و الا این طرفه خدمتی بود که به تقدیم رسانید . می باید او را تربیت کرد^۵ . چون شهریار او را دریافت؛ چون سه ماه بود که در هرات مانده بودند در ساعت سعد به جانب ترکستان در حرکت آمدند و دیو سلطان را

۱- کذا در اصل؛ نسخه: مردم بادقیز ۲- نسخه: غیر متعارف ۳- نسخه:

به قدر يك نیزه ۴- نسخه: چون کسی به گرفتن ایشان می رفت بی خبر تیری بر

پهلوی او زده هلاک می کردند ۵- نسخه: ... نواب کامیاب فرمودند که بلی او را

تربیت خواهم فرمود.

چرخچی کردند و از جانب مرو راهی گردیدند.

چون شاه دریا دل از آب مرغاب گذشت، از آن جانب خبر رسید به جانی بیگ سلطان که: چه نشسته (ای؟) که شاه اسمعیل بهادر خان با سپاه (بی) کران رسید. از شنیدن این خبر مضطرب گردید و فرمود: الکا را خالی کردند. دیگر باره راه اترار^۱ را در پیش گرفته بدر رفت و بلخ را گذاشت به قزلباش. و آن شهریار نامدار به هردیار که رسید، حاکم تعیین نمود و چون به حوالی بلخ رسیدند، مردم بلخ پیشکشهای نفیس لایق بردست گرفته به استقبال شتافتند و از نظر مبارک شهریار گذرانیدند. و آن شهریار روی کرد به دیو سلطان و گفت: چون تو مردی کرده (ای) در این سفر، بلخ را به تو ارزانی داشتیم. دیو سلطان پای بوسید؟^۲ و شاه یکماه در بلخ ماند و کار سازی سفر ترکستان کرد و از راه حصار شادمان روان گردید.

ورود شاه اسمعیل
به بلخ

چون به حصار رسید، فولاد سلطان که حاکم حصار بود و قوم جانی بیگ سلطان بود اما در میان پادشاه زاده های چنگیزی در شجاعت اظهار من الشمس بود باده هزار ازبک تنگ چشم بهادر در قلعه بود اما در کمانداری بی نظیر بود و تیرو از چهار طبق آهن بدر می رفت. هر چند گفتند که از عقل دور است که تو با شیخ اوغلی قلعه داری کنی، او گفت: بلایی بر سر او بیارم که در داستانهای عالم باز گویند. اما چون اجل اورسیده بود، اورانصیحت مفید نیفتاد و آیه کریمه است که هر کس را اجل رسید تعجیل می کند، خود یک ساعته آرام نمی گیرد.

کشتن شاه اسمعیل فولاد سلطان را به تیر

این بود که حضرت شاه عالم پناه با آن شکوه در پای حصار آمد با

۱- اصل: اطرار ۲- نسخه: پس حضرت ظل اللهی به دیو سلطان فرمودند...

از کنار آب جیحون تا اندیجان را بدو بخشیدم و بیگار بیگی کری بلخ را به تو شفت فرموده ام پس دیو سلطان به پای بوس مشرف گردیده... ۳- اصل: ... بوسیده، و رفتن در پایین و حاکم قور را دیدند(؟)

عساکر بسیار فرود آمد و روی کرده بابر پادشاه و گفت: ای بابر! این سختی که از برای تو به مردم ایران رسید که در عالم هیچکس آنچنان سرداری نکرده و نخواهد کرد که من آن مرد را رسانیده بودم و تربیت کرده بودم و فلک اعظم اگر هزار گردش بگرداند معلوم نیست که مثل نجم ثانی را در صدف تاثر به آن قسم گوهر بینی بپرورد که تو او را مفت^۱ از دست من بدر کردی و او را در پیش دشمن گذاشتی و این بی خردی که الحال در بر روی من بسته است و از شکوه شهر یاری من هیچ اندیشه ندارد و از آوازه آمدن من او فرار نموده و قلعه خالی کرده برود^۲. بابر پادشاه سر به زیر انداخت.

اما عرض نکردیم که چون شاه سبب کشته شدن نجم را در عراق شنید و گفتند که سبب شکست او بابر پادشاه گردید، آن حضرت فرمود که من بعد هر کس نام بابر پادشاه را بر زبان برد و در تمام ملک ایران زبان او را قطع کنند؛ چون حضرت شاه آمدند به جانب هرات و بابر پادشاه در فکر فرار بود که کابل را خالی کند^۳ و برود به جانب سلطان ابراهیم - ولد سلطان شیخ بهلول - پادشاه کل هندستان. اما کس فرستاد به خدمت خان میرزا - ابن عم خود - که مرا این اراده در خاطر است، تو چه می گویی؟ او در جواب نوشت که: «زنهار! ترک این اراده کن، که اگر این کار خواهی کرد، دیگر

۱ - کذا در اصل: سخته... که مثل نجم ثانی را در صدف جهان نخواهد نابید آن - م گوهری شما مفت ... ۲ - کذا در اصل ۳ - سخته: اما چون بابر پادشاه از جنگ گاه امیر نجم ثانی فرار نموده به کابل رفته بود پس جاسوسی به ایران فرستاده که چون خبر کشته شدن امیر نجم و فرار او را به خدمت نواب کیتی - ستان عرض نمایند و آنچه نواب کیتی - ستان بفرماید جاسوس خبر به جهت او بیاورد که جاسوس به ایران آمده خبرها شنیده مراجعت نموده خبر به جهت بابر پادشاه آورد که چون فرار شما را به خدمت نواب کامیاب عرض نمودند آن حضرت مقرر فرمود که هر کس اسم شما را من بعد به زبان جاری سازد زبان او را قطع نموده نسق فرمایند بابر پادشاه از شنیدن این خبر متفکر گردیده ندانست که چه باید کرد اما چون خبر تشریف آوردن نواب کامیاب در هرات به بابر پادشاه رسید سراسیمه شده اراده نموده که کابل را خالی نموده...

دولت از دودمان ما برطرف خواهد شد ، زیرا که منجمان بدخشان گفته‌اند و من مکرر شنیده‌ام که چراغ دودمان صاحبقران از پرتو اجاق شیخ صفی‌روشن خواهد شد در ملک هندستان . زنهار ! که برو به خدمت شاه اسمعیل هر چند که جازده است در ملک ایران که نام ترا نبرند اما تو همان پناه به مروت آن شهریار ببر که باز عزت و اعتبار خواهد کرد با وجودی که تو آن قسم نوکر آن شهریار را به کشتن دادی و در میان جنگ او را گذاشتی ، که از برای تو جنگ می کردند و شمشیر می زدند . حاصل ، ترکش در گردن می‌باید انداخت و در برابر آن سرور رفت که من نیز از عقب تو خواهم آمد.»

آمدن بابر
پادشاه به خدمت
شاه اسمعیل

بابر پادشاه آن نامه را مطالعه نمود . دانست که رفتن به اجاق شیخ صفی بهتر است تا به دودمان پادشاهان افغان رفتن . پس برخاست با پیشکش و عذر تقصیرات بی حد و روی به آن درگاه امید نهاد . و شاه هنوز در هرات بود که بابر پادشاه^۱ کسی را آگاه ساخت^۲ و کس فرستاد که هرگاه در بارگاه گردون شکوه نشسته باشد او را آگاه گرداند و کس او آمد و خبر آورد . در ساعت سوار شده آمد تا به دربارگاه . وقتی شهریار خبردار گردید که از برابر بابر پادشاه فرزند عمر شیخ میرزا فرزند زاده امیر تیمور صاحب قران مانند گناهکاران ترکش بر گردن انداخته و دست بسته از دربارگاه به درون آمد سجده کرد و زانو زده ایستاد و زبان به دعا و ثنای شهریار گشوده گفت : قربانت شوم چون از عمل قبیح خود خجل و منفعل و طریق هستم بفرماید شهریار که چوب طریق^۳ بزندان به این بنده گناهکار تا بعد از آن حقیقت گناه خود را در خدمت حضرت عرض کنم .

بابر پادشاه
در بارگاه شاه
اسمعیل

چون قریلباش آن حال را دیدند ، تمام سرها سوی آسمان کردند و در دل به مناجات در آمدند و از قاضی الحاجات^۴ استغاثه نمودند که : خداوند اهر بنده ای را که نظر شفقت تو بزرگ مرتبه ساخت ، خلق دنیا از پادشاه تا گدا سربه

۱- اصل : بابر پادشاه ۲- نسخه: ... چون به هرات رسیده غافل داخل گردیده

۳- اصل : طریف ؛ نسخه : مانند متن . ۴- اصل : در آمدند از قاضی الحاجات و

بندگی او فرود می‌آورند. و این بابر پادشاه پسرزادهٔ صاحب قران است که همچون گناه کاران با وجودی [که] گناه نکرده مجرم و به درگاه این نامدار در دارمنصور ایستاده است و دم از تقصیر می‌زند.

اما آنجا که مروت و مرحمت اصلی ذات آن شهریار بود که میراث از آبا و اجداد خود آورده بود، خود برخاستند و آمدند و دست درگردش در آوردند و جبین او را بوسه دادند و فرمودند که: ترکش از گردنش برداشته و دست او را گرفته در زیر دست خود که مدام جای او بود نشانید و گفت: ای فرزند! اگر تو فرزند مرا کشته باشی چون به این قسم آمدی به خدمت ما، دیگر مارا حرفی نیست؛ اما خود از انصاف مگذر! که در این ایام در تمام ترکستان و خراسان و ایران دیده بودی چون او؟

بابر دانست که: شاه بسیار از برای او داغ شده است. بابر گفت: حق به جانب مرشد کامل است، اما ای شهریار! او از غروری که داشت خود را باخت. قزلباش را به گواهی طلبید و گفت از امرا و لشکر کسی هست که بباید که در حضور ایشان به وای نعمت خود عرض کنم که چند مرتبه او را نصیحت کردم که مرو به جانب داشکند. گویا تقدیر قضا چنین بود. اما سر شهریار سلامت بوده باشد که هر بنده‌ای از بندگان خود را که نظر شفقت دربارهٔ او می‌نماید صد برابر نجم می‌شود؛ و او آن قوت نداشت، هر چه بود از اثر نظر شهریار بود.

حاصل، بابر پادشاه را خلعتی که فراخور او بوده باشد، دادند و چند روزی که گذشت، خان میرزا از جانب بدخشان به الغار آمد و در بیرون شهر هرات به پای بوس خسرو نامدار سر بلندی یافت و با او نیز از جنگ نجم سخنها گفت و همراه بودند ایشان در وقتی که حضرت را چشم بر قلعه حصار افتاد، نجم به خاطرش آمد. آن بود که به بابر پادشاه گله کرد.

اما چون نظر آن حضرت بر کنگرهٔ آن باره افتاد، دانست که در ارتفاع

سربرفلک برافراشته و چنگل و هم صاحب حکم ریاض از تعقل گریبان او کوتاه است. فرمود قورچی^۱ را که برو به قلعه و از زبان من بگو به فولاد سلطان که شاه می فرماید که: «اگر در قلعه را باز کنی و به خدمت من بیایی، من همان حکومت این ملک را در تصرف تو گذاشته پیشتر خواهم رفت، والا چون دست بر این قلعه یافتم دیگر امان سودی ندارد و نوش دارو است که بعد از مرگ به سهراب دهند و بلکه قتل عام خواهم کرد. دیگر تومی دانی.» چون پیغام شاه را آوردند به فولاد سلطان. مردم قلعه تمام گفتند که: شیخ اوغلی معقول گفته است ما را تاب قتل عام نیست و هرگاه کمترین ملازم او آنها را با ما کرد پس بیرون رویم بهتر است از برای سپاهی و هم از برای رعیت.

فولاد سلطان روی کرد به مردم قلعه و گفت: مرا باشما کاری نیست. الچی شیخ اوغلی می شنود. شما رعیت هستید و من باشیخ اوغلی قلعه بندی نمی کنم و فردا یکه و تنها از قلعه بیرون می آیم و شیخ اوغلی را طلب می کنم و یک ارم چوبه تیر به جانب او می اندازم. یا من کار او را می سازم و نام او را کوتاه می کنم و نام من بلند می گردد یا^۲ آنکه چندین مبارز^۳ در دست او کشته شوند بهتر است یا^۴ آنکه یک کس که من بوده باشم^۵.

الچی برگردید و عرض نمود. آن حضرت راضی گردیده روز دیگر آن شهریار مکمل و مسلح گردید و آمده جولان نمود و آمد به پای قلعه و فولاد سلطان را طلب نمود. از فراز برج قلعه پرسید که: چه می شود؟ گفتند: شیخ اوغلی است که به میدان آمده است، چون شما او را طلب نموده بودید. او نیز رفت و مسلح شده بیرون آمد و گفت خوش باشد. بعد از گفتگوی بسیار سه چوبه تیر به طرف شهریار عالمگیر انداخت. اما چون نوبت به آن سرور رسید آن چنان تیری برسینه اش زد که از عقب سرش سر کشید و افتاد از مرکب.

کنته شدن
فولاد سلطان

۱- نسخه: قورچی از قورچیان ۲- اصل: تا ۳- اصل: مبارز؛

نسخه: اوزبک ۴- اصل: تا ۵- نسخه: ... یا آنکه چندین هزار ازبک و

غیره به دست او کشته شده اند من هم یکی از ایشان باشم.

و آن شهریار مرکب به پای حصار جهانید و گفت: در را باز کنند و مردم سپاهی مسلح شده بودند و بر در قلعه ایستاده کسد اگر فولاد سلطان به وجود شریف و عنصر لطیف آن شهریار آزاری برساند، آن ده هزار ازبک بریزند در میان قزلباش و چون آنچنان دیدند دروازه قلعه را گشودند و آن حضرت صبر نکرد تا سپاه قزلباش از عقب برسد و داخل قلعه شد و آن ده هزار ازبک آمدند و پای شاه را بوسیدند و تنها در میان ازبک سراسر قلعه می گردید که امرای قزلباش ریختند به قلعه و شهریار از سر جریمه ایشان گذشت و از آنجا به طرف قلعه [یغلان] ۱ می خواست برود که به عرض شهریار رسانیدند که: در این حوالی حصار شادمان دره ای هست پر گل و لاله و هر روز چند مرتبه باران می آید و ژاله به روی لاله چون نشست زنگ از دل می برد.

شاه اسمعیل
در شکار ۱۳ه

آن شهریار به شکار دره و لاله زار رفت. بابر پادشاه و خان میرزا بودند و از قزلباش دیو سلطان و از تاجیک میرسید شریف صدر باشیخزاده لاهیجی. و آن حضرت بر مادیان عربی سوار بود. جهانند برسینه کوه و تاکمر لعل بود که دو دست مرکب از پیش جست و شاه بامر کب افتاد به روی سنگ رخام و مادیان خرد گردیده به طریق گوستابه؛ اما شاه از هوش رفته بود. چون دیو سلطان آن حال دید فرمود: در همانجا قدغن نمودند که وای بر جان کسی که این سخن را بلند گرداند و آوازه بیندازد^۲.

اما چون این قضیه واقع شد شاه را برداشتند و روانه اردوی معلی گردیدند، آنچنان که از مردم اردو سواى چند نفر از امرا دیگر سپاه خبری نداشتند. و بابر پادشاه و دیو سلطان و آن چند امرا بر سر شاه آمدند و هر چند او را فصد کردند چشم باز نمی کرد و چون آینه گرفتند بر نفس آن حضرت غبار گرفت اما دیده باز نمی کرد. تا سه روز آنچنان^۳. و آن چند امرا محافظت

۱- اصل: قلعه شادمان ۲- عنوان «خروج نمودن سلیمان میرزا در

اردبیل ..» در اصل، در اینجا آمده است ۳- نسخه: تا سه روز آن حضرت دیده

مبارک نگشوده چنان مد هوش افتاده بود.

کردند سپاه را. اما صبح روز چهارم بود که آن شهریار کشور گیرنده گشود و جست از جای خود و گفت: یا علی مدد! امرا گفتند: بلاگردانت شویم. چون (است) معامله شما و آن شهریار؟ فرمود که: حضرت امیر المؤمنین - علیه السلام - بر سر بالین من آمد و مرا شفا داد و فرمود: برخیز و خود را به لشکر صوفی و قزلباش یرسان که کار از دست رفت؛ و دست مبارک بر سر من مالید. از شوق^۲ دیده باز کردم.

قزلباش خیردار شدند و نقاره بشارت زدند و شاه عالم پناه سوار گردید و سراسر اردو و بازار را گردید و از آنجا به شکار راهی شد.

خروج نمودن سلیمان میرزا در اردبیل

با هیچجده هزار کس و رفتن به تبریز و کشته شدن او

اما چون سلیمان میرزا زور و قوت به هم رسانید و یال و بال از یکدیگر بدر رفته و دود مشعل بزرگی در دماغش جای گرفته و می خواست او را نیز مرشد کامل بدانند و بگویند و چند جاهل نادان با او در خفیه سخن خروج زدند و او می گفت: بعد از برادرم^۲ جای خود را به شاه تهماسب خواهد داد و اگر در زندگی شاه خروج کنم معلوم نیست که کاری از پیش ببرم و آن نادولت خواهان چند گفتند که: اگر با ما بیعت می کنی که ما را در وقت دولت منظور نظر سازی، ما نیز فکر خروج تو می کنیم به وجه احسن که کار پادشاهی بر تو قرار گیرد. شاه زاده فرمود که: هر شهر و قصبه ای که خواهید به شما بدهم. ایشان آنچه مطلب داشتند گفتند؛ و چون با آن شاه زاده صفوی نژاد بیعت کردند و شاه عالم پناه از اصفهان چون به سفر خیر اثر خراسان رفتند منوچهر غلام و قزل محمد ترکمان غلام سلیمان میرزا بودند و جاسوس ایشان باشاه همراه بود، جاسوس چون دید که شاه در دره حصار شادمان بر زمین افتاد و آن چند نفر

۱- نسخه: ... که ما هر چند معامله شما کردیم فایده نداده آیا احوال مبارک چه

فتم گذشته ... ۲- نسخه: شوق آن حضرت ۳- نسخه: بعد از عمومی من

امراگریبانها چاك زدند واسب آن حضرت را دید که خرد شده بود و مردم را اول گمان آن بود که شاه در حیات نیست و آن چند نفر فریاد و فغان برداشتند؛ چون دیو سلطان آگاه گردید نگذاشت که آن قوم فریاد کنند بنابراین جاسوس از همانجا راه ایران را در پیش گرفته و به اردبیل رفت به آستانه و سر به گوش سلیمان میرزا نهاد و گفت: صوفیان خود را ببین تا کار سازی خود کنند تا ببینیم که کار به کجا می رسد؛ و شرح فوت شاه را به عرض رسانید.

اما سلیمان میرزایی تابیی نموده و از آستانه بیرون آمد و دیوان کرد و گفت: یاران! سر من سلامت باشد که روزگار این قسم حادثه ساخته است. ریش سفیدان قبول نکردند؛ اما جاهلان شور طلب قبول کردند و بر سر سلیمان میرزا جمعیت نمودند و خزینة شیخ صفی را بیرون آوردند و ریختند و آنچه پراق طلا و نقره بود شکست و سکه به نام خود زد و زر بسیار به سپاه داد و در عرض سه روز هیجده هزار کس بر سرش جمع شدند و از آنجا به جانب تبریز به الغار روانه شدند. چون خبر به احمد سلطان شاملو رسید که حاکم تبریز بود اگر چه به نام سلیمان میرزا بود؟ اما او للگی شاهزاده می کرد و خرج بیوات شاهزاده با او بود و شاهزاده خرد بود و در اردبیل می بود و گاهی می آمد به تبریز و باز می رفت به طرف اردبیل؛ چون احمد سلطان از یاغی گری شاهزاده خبردار گردید، برداشت مردم تبریز را و هر قزلباشی که بودند بعضی را پدر در تبریز بود و بعضی را برادر و بعضی (را) ابن عم. حاصل، سپاه شاهسون^۲ به هم رسانید و به استقبال شاهزاده راهی گردید.

و چون يك منزل از تبریز بیرون آمد گرد گردید و سپاه تبریزی رسیدند. سلیمان میرزا پنداشت که سلطان به استقبال آمده است. فرمود منوچهر غلام را که: بروید به استقبال او، چون به جنگ مانیا آمده اند. منوچهر غلام پیش جهانید و رفت و سلام کرد و گفت: باریک الله! خوب گردید که به استقبال

۱- اصل: جمعیت ۲- نسخه: ... که از جانب سلیمان میرزا حاکم تبریز بوده ..

۳- اصل: شاهسون

گفته شدن
احمد شاه

[پادشاه بیرون] آمدید! احمد سلطان گفت: شاه کیست؟ گفت: سلیمان میرزا. او را تاب شنیدن آن نماند و گفت: برو ای کیدی! سرتو در گردن آن شاه سلیمان است نهاده و سرشاه سلیمان بر گردن تو! سرشهریار ماسلامت بوده باشد و شاه به غیر از شاه اسمعیل بهادر خان کیست؟! او گفت: ای احمد سلطان! قضیه چنین شده است. گفت: بس کن ای گرای نمک بحرام! مادر تبریزیم چرا اول بایست ما مخبر نشویم^۱ که نزدیک تریم که می باید اول به اردبیل بیاید^۲! و بعد از آنکه خدای نا کرده واقعه ای^۳ باشد، جای پدر از پسر است و می خواست که او را به شمشیر زند، گریزان شده خود را به سلیمان میرزا رسانید و شرح را عرض کرده آه از نهاد او بر آمد و گفت: اول خروج من است. هرگاه آتش چشم این جماعت را نگیرم^۴ کی دیگر از من خواهد ترسید^۵. و خود مرکب جهانید و به میدان رفت و اول نصیحت احمد سلطان کرد^۶. چون دید که سخن او را نمی شنود آنچنان شمشیری برفرقش زد که تازنجیر کمرش برهم شکافت و این ضرب دست که مردم از او دیدند روی به گریز نهادند و خود را انداختند به تبریز و سلیمان میرزا داخل تبریز شد.

و [اما] برادر ساروبیری قورچی باشی استجلو که هنوز اول جوانی او بود دید که برادرش را به قتل آوردند، اما چون برادر قورچی باشی بود مردم بر سر او جمعیت^۷ کردند^۸ و هجوم عام شد و صوفیان تبریزی در زیر سنگ آن شاهزاده صفوی نژاد را به قتل آوردند و نعش مبارک او را به جانب اردبیل فرستادند و منوچهر غلام را در بند کشیدند و قزل محمد را به قتل آوردند.

گفته شدن
سلیمان میرزا

۱- اصل: شویم ۲- نسخه: چون این خبر به تبریز که پای تخت است نرسیده و به اردبیل به شما رسیده... ۳- اصل: واقعی ۴- نسخه: هرگاه علاج احمد سلطان را نکنیم ۵- نسخه: کارما مزاجی بهم نخواهد رسانید ۶- نسخه: تا سلطان می خواست که میرزا را نصیحت کند که چنان... ۷- اصل: جمعیت ۸- نسخه: امامتش سلطان برادر ساروبیره قورچی باشی که نواب گیتی ستان او را خدمتی مقرر فرموده بود و هنوز در آذربایجان و تبریز می بود چون برادر قورچی باشی بود مردم تبریز بر سر او جمعیت نموده ..

فرار جانی بیگ
و عبیدخان
به سمرقند

اما از این جانب چون شاه دریا دل شفا یافت و چون از عراق به تسخیر
ملک خراسان و از آنجا به گرفتن بلخ رفتند، جانی بیگ سلطان بلخ را خالی
نموده برخاست و رفت به جانب سمرقند^۱ و [عبیدخان نیز بخارا خالی کرده
روانه سمرقند گردیده چون] محمد تیمور خان را دید و گفت^۲: چه خاک
بر سر کنیم! که شهریار ایران به خون نجم ثانی قسم یاد نموده است که نه
ترکستان را بگذارد و نه دشت را، تمام را به قتل آورده قتل عام نماید که قتل
عام چنگیزخان به گرد آن نرسد. حال بر خیز تا خود را به بیشه چین اندازیم یا
آنکه در دریای چین^۳ گم نام شویم [که کسی از ما نشان ندهد] و اگر چه به
چین^۴ برویم خطا کرده باشیم^۵.

محمد تیمور خان گفت که: ما چرا به خدمت پادشاه خود و ولی نعمت
خود واقوام و ابن عم^۶ خود نرویم که تمام پادشاهان چین و ماچین وختا وختن
تمام دم از بندگی او می زنند و از ترس نمی توانند راه خطا در پیش گیرند. [پس
عبیدخان گفت: ماهمگی خواهیم رفتن یا آنکه یکی از ماها خواهد رفت؟]
اما [محمد تیمور خان گفت که:] می باید که جانی بیگ سلطان را طلب نمایم،
چون ریش سفید است و قاسم خان جانشین چنگیز خان غایبانه تعریف او را
بسیار کرده است و از اطوار او بسیار معظوظ است. و چون او را نیک نفس و
رحیم و دانا می داند، اگر چنانچه او را طلب نمایم و برداریم و دست آویز خود
ساخته برویم، شاید جانی بیگ سلطان خان کلان را بر سر تقلید آورد و سپاهی
با ما همراه کند، برادریم از بکان دشت را و برویم شاید قزلباش را از پیش برداریم
و چند روزی این فلک کج رفتار به کام ما بگردد. اما محمد تیمور خان فرمود
که: آن کاری که تو با جانی بیگ سلطان کرده ای یقین که بسیار آزرده است:

چاره اندیشی
خانان ترکستان

۱-۱- نسخه: ... در بخارا به نزد عبیدخان رفته و شرح احوال را گفته و عبید
خان نیز بخارا خالی کرده به اتفاق روانه سمرقند گردیده چون به خدمت محمد تیمورخان
رسیدند گفتند... ۲- نسخه: ماچین ۳- نسخه: چین و ماچین ۴- نسخه:
و هر گاه در این وقت به چین و ماچین نرویم خطا کرده خواهیم بود ۵- نسخه: بشی عم

کی قبول این کار خواهد کرد؟ عبیدالله^۱ خان گفت که: اگر چنانچه شما او را طلب نمایید، من می‌توانم او را راضی نمود که برداشته برویم به خدمت قاسم خان.

پس محمد تیمور خان نامه‌ای نوشت به جانی بیگ سلطان و او را طلب نمود. او برخاست و رفت. چون داخل سمرقند گردید، مردم را فرستاد به استقبال؛ و محمد تیمور خان و عبیدالله^۱ نیز به استقبال او رفتند. و عبیدالله^۱ خان چون او را دید پیاده گردید و دست در گردن او کرد و گفت که: سلطانم! اگر چنانچه من گناهی یا تقصیری در خدمت شما کرده‌ام، التماس دارم که از تقصیر من بگذری و مرا ببخشی؛ و او را بسیار تواضع نمود و به هر طریق که بود او را راضی ساخت و قرار دادند که جانی بیگ سلطان برود به طرف دشت و عریضه^۲ محمد تیمور خان را با عبیدالله^۱ خان برداشته به خدمت قاسم خان برود، شاید کاری تواند ساخت. و پیشکش لایق با تحفه و هدیه‌های بسیار با عرایض ایشان برداشت و راهی گردید. و چون جانی بیگ به اول دشت رسید خبر به قاسم بیگ رسید که: جانی بیگ سلطان - خویش شما - به خدمت خان می‌آید.

فرستادن قاسم خان پادشاه دشت

ابوالخیر خان پسرش را با صد و شصت هزار کس^۲ به گرفتن

شاه اسمعیل و تسخیر ممالک ترکستان

اما چون خبر شنید که [جانی بیگ] سلطان می‌آید، ریش سفیدان دشت را با چند نفر از اقوام و ایل خود را فرمود بروید و استقبال کنید و سلطان را به عزت و حرمت تمام به خدمت بیاورید. پس فرستادگان آمدند و او را دیدند و به جهت آنکه قوم خان بود زانو زدند و تسلیم و کرنش نمودند. و از طرف خان او را پرسیدند، و جانی بیگ را بردند به بارگاه قاسم خان. و سلطان

۱- اصل: عبدالله ۲- اصل: سیصد هزار کس؛ نسخه: با سپاه بسیار

سجده کرد و آمد داخل بارگاه خان گردید، و چون چشمش بر قاسم خان افتاد دید که دیوی در بالای تخت پادشاهی نشسته است! و آن تختی بود که خان از طلای ناب ساخته بود و چهار گوشهٔ تخت را سرهای شیر و ببر و پلنگ و اژدها^۱ و مرغان قرار داده بودند و کلاه چنگیز خانی که قریب به هفتاد هزار تومان عراقی قیمت جوهرات او بود، بر سر نهاده و چشم‌های شهلا که سفیدی بیش از سیاهی بود و موی سیبیل او کم بود و چند تار موی از زنخدان آن روئیده و سه عدد موی دراز یکی تا پیش پستان راست آمده و دیگری تا پستان چپ و موی میان که سیم است تا بر ناف کشیده، این نشانهٔ چنگیز خان است و هر پادشاهی که جانشین است اگر ده هزار دارد^۲ هس کدام که آن سه موی سفید دراز از زنج او کشیده است او را پدر جانشین خود می‌کند در دست^۳ و تمام مردم او را مرشد و پادشاه و قدوةٔ خود می‌دانند، و هزار و دویست امراد دارد که مدام می‌باید در بارگاه قاسم خان بر بالای کرسی‌های زر و نقره و خاتم‌بندی از چوب عود و آبنوس و ساج و عاج بنشینند^۴ و بیرام^۵ تا لیغ - که اتالیغ خان است که وکیل نفس پادشاه است - در پهلوئی او نشسته است.

در دست راست خان کرسی مرصعی گذاشته‌اند و بر بالای آن کرسی ابوالخیر خان - پسر بزرگ خان - به دو زانوی ادب قرار گرفته است و توبی از یکی بر سر و دستار کنار زری در بالای او پیچیده و قرقرهٔ مرصع بر آن بالا بند کرده و قدو قامت او مثل منار اسکندروسینهٔ پهن و کمری تنگ و در هر دو دوشش چهار نوخاسته مربع می‌توانست نشست و هر جنگی که واقع شده است بسیار مبارز را از پای در آورده بود و شمارهٔ مقتولان^۶ او که در این سی سالگی در میدان رزم به قتل آورده است، شاید هزار و دویست نفر زیاده بوده باشد که تمام یاغیان دشت بودند و هر کدام مثل دیو دژمی بودند؛ و دیگر امرای خان که از کنار الکاء خاور و کنار دریا (ی) قلزم تا کنار رودخانه

۳- کذا در اصل؛ شاید؛ دشت

۱- اصل: اژدها

۶- اصل: مقتولان

۴- اصل: می‌نشینند

۵- نسخه: پرده

ادیل^۱ که طرف شمال دشت است و از طرف مشرق^۲ تاکنار پل که اول دشت [آق حیران]^۳ است که در آن دشت آهوی ختایی که مشک اذفردارند ، الکاء اوست و تاکنار دشت داشکند [کوه و یار کن که طرف جنوب دشت است و قریب به هزارشهر و قصبه دارد] که هر سال هزار حاکم از جانب او حکم گرفته به حکومت می‌روند و نصف رعیت او مسلمانند و نصف دیگر کافر ؛ و خود مسلمان است حنفی مذهب .

باری ، جانی بیگک سلطان زانو زد ، اول در برابر [قاسم خان] سجده کرد و دعا و ثنای خان به جای آورد [و بعد از دعا و ثنا به طرف ابوالخیر نیز کرنش نموده] و بعد از آن عرض بندگی محمد تیمورخان و عبیدالله^۴ خان [را] - که چون هنوز خان نشده است، وقتی که محمد تیمور خان کشته خواهد شد عبیدالله خان، خان خواهد شد- [به خدمت قاسم خان عرض نموده]، غرض که از زبان آن دو پادشاه دعا کرد و عریضه‌ای که عرض نموده بودند، رسانید . و قاسم خان فرمود بیرام^۵ اتالیغ که برخاست و دست او را گرفته آورد در زیر دست خود جای داد و بعد از شربت و طعام ، شراب به مجلس آوردند. و چون دماغها رسید ، احوال جنگگ شهریار دوران شاه اسمعیل بهادر (خان را^۶ از جانی بیگک سلطان پرسید. سلطان از اول تا آخر آنچه شده بود ، عرض کرد و از قتل عام نجم ثانی آنقدر از ظلم و جور و تعدی قزلباش به قاسم خان عرض کرد که او را بر سر غیرت آورد. و خان گفت : خاطر جمع دار که بلایی بر سر شیخ اوغلی بیاورم که دیگر من بعد هیچ پادشاهی اراده و بلکه خیال تر کستان نکند ؛ و دیگر آنکه من اطلاعی نداشتم بر احوال شما و از بیک و زیادتی قزلباش ؛ آنچه ننگی بود که این چند جاهل بی سعادت نادان به او جاق چنگیز خان به هم رسانیدند^۷ و بعد از شاهی بیگک دیگر مردی نبود که جای او را به

۱- اصل: اول ؛ نسخه : ایدیل ۲- نسخه : و از طرف مغرب تا به کنار دشت هزار یک چمن خطا که اول ... ۳- اصل : آغ حیران ۴- اصل : عبدالله ۵- نسخه : یردم ۶- اصل : بهادرانرا ۷- نسخه اما این ننگ را این جاهل بی سعادت در اوجاق چنگیزخان بهم رسانیده .

مردی نگاه دارد، اگر چه او نیز بی عقل بود و سر رشته را از دست رها کرده بود که به آن طریق کشته شد. اما هنوز رشیدتر از این پسر بود و برادر زاده‌ها^۲؛ اما حال هیچ دغدغه نکشید، چون دخیل من شده‌اید ابوالخیر خان را با شما همراه کنم و لشکر به او بدهم که هنوز از آب جیحون نگذشته باشید که از و اهمه آن، قزلباش کالبد خالی ساخته باشند.

فراخواندن
قاسم خان
سیاه‌دشت را

و جانی بیگ سلطان چون این سخنان شنید شروع کرد به دعا و ثنا و گفت: ما فقیران و بیچارگان سوای درگاه عالم پناه چنگیز خان دیگر ملاذ و ملجأ و پناهی نداریم و همیشه بنده و دخیل این درگاه بوده‌ایم و خواهیم بود و عراقیان چه وجود دارند که بیایند به جانب سمرقند و قرقزه^۳ و قلعه بغلان.

قاسم خان فرمود که مهمان‌دار تعیین کردند و جانی بیگ سلطان راسپرند از برای عزت و اعتبار به بیرام^۴ خان اتالیغ، و قاسم فرمود که: بروید و بگویید که هر خانه‌ای از مردم دشت يك جوان مردانه که خوب و شجاع بوده باشد بیاید. چون حکم فرمود، در اندک روزی هفتصد هزار کس آمدند بر درخیمه^۵ قاسم خان. و چون در آن وقت قاسم خان در ییلاق بود و در کنار رودخانه^۶ ادیل^۵ با ایل خیمه‌ها بر سر پا کرده بودند و يك ساله راه الکای اوست در طول^۶ و شش ماه راه رودخانه^۵ ادیل کشیده است. و در بعضی مکانها مرغزارها و چشمه‌های روان دارد و رعیت قاسم خان در آن مکان می‌باشند.

چون آن لشکر آمدند و از نظر او گذشتند [یکصد و شصت]^۷ هزار کس انتخاب نمود و فرمود تمام اسلحه و یراق گرفتند از سر کار او و بر یابوهای قرقزی سوار شده آمدند، و قاسم خان، ابوالخیر خان را طلبید و گفت: ای فرزند! سرت را نازم. می‌خواهم بروی و او را زنده گرفته به خدمت من باوری. پسرک

۱- اصل: راه ۲- نسخه: پس جانی بیگ سلطان عرض نمود اگر چه از بی‌عقلی محمد تیمور خان نیز سر رشته دوات از دست رفته بود اما حال رشیدتر از این پسر کسی نیست ۳- اصل: قرقزه؛ نسخه: قرقز ۴- نسخه: پر دم اتالیغ ۵- نسخه - آیدیل ۶- اصل: تول ۷- اصل: سیصد

فرستادن قاسم
خان ابوالخیر
خان را به سر
کوبی شاه اسمعیل

بیست و پنج ساله را این قدرت و قوت بوده باشد که سربرسر ما بگذارد^۱ و عبیدالله^۲ خان با محمد تیمور خان و جانی بیگ سلطان چند مرتبه از پیش او بگریزند و شاهی بیگ خان را سربرید[ه] و از برای قیصر روم فرستاد[ه] و دست او را از برای آقا رستم پادشاه مازندران و نره دیوان آنجا بفرستد و او را زهره معیوب شده از ترس مرد، حقا که دیدن دارد و آن جوان رامی باید دید. ابوالخیر خان گفت: خانم! اگر او را از پای علم دست نینداخته^۳ و چون طفلان او را نربایم^۴ و به خدمت خان کلان نیاورم^۵، پس فرزند تو نبوده باشم. گفت: یقین ما حاصل است که ایشان در پیش شکوه^۶ تو چه وجود دارند و آن سپاه که انتخاب کرده بودند با پسر خود و جانی بیگ سلطان همراه نمود و جانی بیگ را خلعت فاخر داد و با ابوالخیر خان به گرفتن شاه اسمعیل بهادر خان و تسخیر ممالک ترکستان فرستاد و خلعت جانشینی خود را از برای محمد تیمور خان به جانی بیگ داده فرستاد و خلعت دیگر از برای عبیدالله^۷ خان جدا نمود و سپرد به سلطان و ایشان^۸ با آن سپاه کینه خواه خونخوار منزل به منزل طی می کردند تا رسیدند به داشکند.

و این خبر رسید به شهریار دریا دل جم قدر که ابوالخیر خان مثل پولاد و نند دیو که به جنگ سپهبد ایران آمده بود^۹ با سپاه دشتی با صدمکرو رویو^{۱۰} [عازم این صوب شده است] پس شاه تبسم نمودند از آن خبر و فرمودند: به توفیق الله تعالی و حضرات ائمه معصومین بلایی بر سر آن جماعت بد اختران بیاورم که در داستانها و مجالسها و محفلها مثل داستان رستم زال و اسفندیار روین تن باز گویند. ان شاء الله تعالی و می خواست از حصار با سپاه خیر آثار به عزم کار زار و به استقبال آن گروه انبوه سوار شوند^{۱۱} و به الغار روان گردند^{۱۲}.

۱- اصل: بگذرد ۲- اصل: عبیدالله ۳- اصل: انداخته- بر بایم- بیاورم؛ نسخه: هرگاه شیخ اوغلی را در پای علم اودست انداخته مانند طفلان از روی زمین برمی دارم به جهت خان کلان پس فرزند خان نباشم ۴- اصل: شکو ۵- اصل: ایشان را؛ نسخه: ... جانی بیگ سلطان را مرخص نموده به اتفاق ابوالخیر خان و آن سپاه دشتی روانه نمود. ۶- اصل: بود و ۷- اصل: دیو ۸- اصل: شدند ۹- اصل: گردیدند

[پس آن حضرت] فرمود 'منجمان و (مستخرجان)'^۲ ایران را که طالع شاه را با ابوالخیر خان ملاحظه نمایند و ببینند که از گردش فلک عاقبت این جنگ چگونه خواهد شد و تأثیر سعادت کواکب کرامت را در از شامت و (نحوست)^۳، اختر کرامت می‌سازد و کدام یک غالب شده، مغلوب کیست؟ و چون ارباب نجوم امید و بیم آن دو غنیمت عظیم را ملاحظه کردند و از [حقایق]^۴ و دقایق تأثیرات اختر و امزاج و طبایع عنصر و کیفیت مزاج و خاصیت این چهار گوهر نظر کردند و حرکات نقاط تولد و نتایج^۵ اشکال و قوت و ضعف آن دو پادشاه و الاجاه آنچنان یافتند که چون بساط شطرنج انبساط ابوالخیر خان خلف سلاله^۶ جنگیز خان در عرصه^۷ معرکه کارزار او چیده شود باصفوف پیاده و سوار و شاه اسمعیل و الاجاه رخ در کارزار او آورد و آن دیودزم را در پیل بند اجل آنچنان مات سازد که هر چند در بحر فکر و [اندیشه]^۸ نجات افتد، از آن ششدر سرگردانی راه گشادشش جهات حیات بر او عنان بسته شود^۹ که سوای راه عدم قدم در جاده‌ای نگذارد. اما آن وقتی تأثیر می‌کند که در زمین ایران در این سوی آب جیحون [بوده باشد] نه در اراضی توران در آن سوی آب. [پس] شاه اسمعیل بهادر خان فرمود در ساعت سپاه دریا دل قزلباش برگردیدند [و] از جسر جیحون که در طرف حصار بود برگردید و آن نه منزل راه را برگشتند و در ده فرسنگی طرف مشرق بلخ و هفت فرسنگی رود جیحون فرود آمدند.

و ابوالخیر خان در بخارا بود. شنید که شهریار ذی جاه^۹ شاه اسمعیل بهادر خان از شنیدن آمدن^{۱۰} او موکب همایون را برداشته از قلعه حصار و به عزم فرار به طرف بلخ برگردیده است. او گفت: کی گذارم که صید من از

۱- اصل: و فرمود ۲- اصل: مستخران ۳- اصل: شامت نحوس ۴- اصل:

خلاق ۵- اصل: نقات و تولد نتایج: متن از روی نسخه اصلاح شد. ۶- اصل:

تلاته ۷- اصل: بحر و فکر به اندیشه ۸- کذا در اصل: نسخه... که نقش

حیات کار آکهان است گفته‌ها بسته شود ۹- اصل: دنچاه ۱۰- اصل: آمدند

دست من بدرود؟ و سوار شدند و به جانب بلخ راهی گردیدند .
 چون به کنار رود جیحون رسیدند و از میر بحر پرسیدند ، گفتند در
 این هفت فرسنگی نزول اجلال فرموده است. آه از نهاد عبیدالله^۱ خان و محمد
 تیمور خان و جانی بیگک سلطان بر آمد. و ابوالخیر خان پرسید که : حضرات!
 این چه آهی بود که کشیدید؟ گفتند : خان باسعادت و سلامت بوده باشد ، که
 طرفه دل و جگر و زهره ای دارد این شیخ اوغلی! ما را گمان این بود که چون شنید
 که شما با [یکصد و شصت]^۲ هزار از بک دشتی آمده اید^۳ البته زهره اش آب
 خواهد شد؛ حال رفته است و سر راه مارا گرفته است و هیچ وجودی نمی گذارد،
 این چه دل و جگر است که شیخ اوغلی دارد! چون ابوالخیر خان این سخن
 شنید ، گفت : شما معقول می گوید . این دل و زهره و جگر او نیست ، بلکه
 این از جهل و نادانی اوست ، و دیوانه ترس چه می داند و اگر دیوانه نبود به
 به قول شما کی با دوازده هزار قزلباش در برابر [یکصد و شصت]^۴ هزار از بک
 دشتی و قبحاقی می ایستد . پس این از شعور او نیست بلکه از جنون اوست .
 اما دل عبیدالله^۱ خان می لرزید مثل برگ بید و محمد تیمور خان را
 رنگ از روی رفته بود و جانی بیگک را جان در کالبد در جستن آمده بود به
 جهت آنکه ایشان مکرر جنگ قزلباش را دیده بودند و می دانستند که چه آش
 در کاسه است ، اما باز فکرمی کردند که شاید این چرخ شعبده باز نیرنگ ساز
 در هنگام گردش کاسه برهم زند و مهره سفید [قمر]^۵ یک مرتبه نقش مراد به نظر
 امید ما جلوه [گر] گردد و از نقش ششدر خصم که پر می زند شاید در ششدر
 حیات روزگار به کنار افتد و دوسه روزی که چهار پنج مرتبه او را نقش نشست ،
 شاید یکبار در بازو و هر چند [این خیالها به خاطر می گذرانیدند]^۵ باز سراسیمه
 و دل خسته و بی تاب [می بودند .]^۶ اما [عبیدخان در فکر و خیال فرو رفته]

۱- اصل : عبدالله ۲- اصل : سیصد ۳- نسخه : و ما نیز شصت هزار

نفر داریم ۴- اصل : فهر ۵- اصل ، هر چند فکر می کند باز ...

۶- اصل : بی تاب است

شاطری دارد او را حسن شانه‌بین^۱ نام است. اما در فنون علم شانه‌سازانچنان ماهر است که هرگاه از زمین به‌سوی آسمان نظر کند و شانه‌سور فلک که در او باشد ملاحظه می‌نماید و تمام احوال و خیر روزگار و تأثیر و گردش^۲ چرخ دوار را حکم می‌کند. فرمود که می‌خواهم عاقبت این جنگ را ببینم که چون خواهد شد؟ او گفت: به چشم. ملاحظه کنم.

اما چون ابوالخیر خان به کنار رود جیحون رسید، [امیری که از جانب نواب کامیاب بر سر جسر و کشتی تعیین بود کس به خدمت حضرت ظل‌اللهی فرستاده عرض نمود که: «ابوالخیر خان و سلاطین از بک که با سپاهی بی حد به کنار رود جیحون رسیده‌اند،»^۳ امر مرشد کامل چیست درباره جسر و کشتی، جسر را ببریم و کشتیها را از آب در آوریم؟ شهریار چه می‌فرماید و امر چیست؟» چون شهریار و الاجاد این خبر از جاسوسان شنید که میر بحر این پیغام فرستاده است طلب نمود سران سپاه قزلباش را و صلاح دید. هر کدام حرفی به‌مطلب و به مرتبه عقل خود می‌گفتند [که آن حضرت فرمودند که: نواب همایون ما را از این ننگ و عار می‌آید که بفرماییم جسر را بریده کشتی بشکنند و ایشان از آب به‌هر نحو بوده باشد خواهند گذشت و این بدنامی از برای ما خواهد ماندن که از ترس کاری چنین کرده‌اند. پس] شاه فرمود که جسر را برجا بگذارید و کشتیها را در پیش کرده ببرید به مکان دیگر. به فرموده آن شهریار عمل می‌نمودند ملازم^۴ دیوسلطان.

و از آن طرف ابوالخیر خان رسید و فرمود از آب گذشتند و در کنار آب خیمه و اسباب بر سر پای کردند. و شاه سه فرسنگ دیگر پیش آمد. و عبیدالله خان گفت: ای حسن! امروز می‌خواهم شانه را ببینی که مرا اعتقاد

۱- فالگیر که از روی استخوان شانه‌گو- بند فال می‌گیرد. (ناظم‌الاطباء) ۲- کذا

در اصل، شاید: تأثیر گردش ۳- اصل: ... رسید خبر آوردند که فردا ابوالخیر

خان به کنار رود جیحون خواهد رسید ۴- کذا در اصل: شاید: ملازمان

۵- اصل: عبدالله

بسیار است به دیدن شانه تو .

جنگ کردن شاه اسمعیل با سی هزار قزلباش
با ابوالخیر خان و [یکصد و شصت]^۱ هزار سپاه ازبک
و کشته شدن ابوالخیر خان به دست شاه اسمعیل
و شکست لشکر ترکان

اما چون حسن به شانه نگاه کرد گفت : ای شهریار عالم^۲ ! می خواهی
راست بگویم ؟ سه روز دیگر ابوالخیر خان زنده است. معلوم نیست که آفتاب
روز چهارم به او بتابد . اما جهت شما ای بسا دولت کرشمه و ناز^۳ کند. گفت:
بین من و محمد تیمور خان راعاقبت چون خواهد بود ؟ گفت : ای شهریار !
محمد تیمور خان اندک پادشاهی خواهد کرد اما مژده باد شما را که اگر چه قران
بدی دارید امسال ، اما به خیر خواهد گذشتن و پادشاهی کل ترکستان و خراسان
خواهید کردن از دهنه ختا تا دهنه ختن و از آنجا تا پل کربیی مسخر شما
خواهد گردید .

نامه ابوالخیر
خان به شاه
اسمعیل

عبیدالله^۴ خان برخاست و به مجلس رفت و ابوالخیر خان او را دید .
احوال پرسید. عبیدالله^۴ خان روی کرد به بیرام^۵ اتالیغ و گفت: اتالیغ سلامت
باشد . چه می فرماید در باب الجی فرستادن وجه صلاح می بینید ؟ او گفت :
عبث^۶ است الجی فرستادن، اما دیگر امر از ابوالخیر خان است و ابوالخیر خان
در فکر شد و این چنین قرار کردند که اول الجی برود و شهریار را نصیحت کند و
نامه انشاء کردند و فرستادند. مضمون نامه آنکه: «معلوم شاه اسمعیل بهادر خان
بوده باشد که به سمع نواب مستطاب معلى القاب مباری آداب سلطان بن سلطان
قاسم خان پادشاه دشت رسید که شما پای از دایره اطاعت و انقیاد بیرون نهاده اید و
قدم جرات پیش گذاشته اید و چند مرتبه گماشتگان خان کلان را از ترکستان بیرون

۱- اصل : سید

۲- اصل : علم

۳- اصل : دولت و کرشمه ناز

۴- اصل : عبدالله

۵- نسخه : پردم

۶- اصل : عبس

کرده اید. خان مرا فرستاده است به گرفتن تو. و چون من مرد را دوست می‌دارم و نمی‌خواهم که پدوم از پای در آورد یکی آنکه تو نیز می‌باید زندگی خود را غنیمت دانی و الکا را که از تصرف اولاد چنگیز خان بدر کرده‌ای خالی نموده بسپار (ی) و خود برگردیده برو (ی) به ایران و الا آماده جنگ باش که چون آفتاب عالمتاب سرزند منم و میدان تو. زنهار و الف زنهار که رحم بر جوانی خود کنی و از پیش اجل خود را محافظت نمای که عاقل خود را در اینچنین ورطه هلاک نمی‌اندازد. غرض:

من آنچه شرط بلاغ است باتومی گویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال.»
چون الهجی آمد و نامه خود را گذرانید، شهریار جوان بخت گفت که:
«اگر خان زاده در ترکستان به جانشینی چنگیز خان (و) به ضرب تیغ خون ریز خود می‌نازد، من به زور سر بنبجه مشکل گشای، [کننده] در خیبر، آن ولی خدای یعنی امیر و ولی امیر و قاتل کفره فجره، باب شبیر و شبیر امیر المؤمنین حیدر، علی بن ابی طالب - علیه السلام - (می‌نازم).^۲ خوش باشد، جواب جنگ است.»

چون الهجی رفت و خبر برد به جهت ابوالخیر خان، که از اردوی ابوالخیر خان صدای^۲ طبل جنگ برخاست و چهل و دو دانگ^۳ از بک صاحب طبل و علم در آن اردو بودند، تمام نقاره حرب به نوازش در آوردند.
اما چون شاه عالم پناه، شاهی بیگ خان را به قتل آورده بود و در میان نقاره خانه او بک جفت کوس بزرگ ساخته بود که کرسی بزرگی می‌گذاشتند و طبالان بر بالای آن کرسی می‌رفتند و دوال براو می‌زدند و از هفت جوش ریخته بودند مثل جام طلا و نقره، تمام برابر بود و صدای او چهار فرسنگ می‌رفت و او را کوس شاهی بیگ خانی می‌گفتند. باری، شهریار فرمود که کوس شاهی بیگ را به نوازش در آوردند، و ابوالخیر خان شنید.

۱- اصل: بیبارد ۲- اصل: علیه السلام را داریم ۳- اصل: صدایی

۴- نسخه: ... چهل و یک طبل و عام در آن سیاه بوده‌اند

پرسید که : این چه شور است ؟ محمد تیمور خان آهسی کشید و گفت : ای شهریار ! به سلامت باشی. این طبل پدرم شاهی بیگ خان است که شیخ اوغلی گرفت . ابوالخیر خان گفت : تحفه چند می خواهم که از برای خان کلان به رسم سوغات ببرم، از آن جمله یکی این کوس خواهد بود که در دشت قبچاق به نوازش در آورند که صدای آن در دشت بیچند و اگر چنانچه که خواهیم که سپاه را زود خبردار سازند صدای این کوس برسد به گوش مردم دشت و در ساعت سوار شوند و به خدمت خان بیایند؛ و یکی دیگر مادیان منصور بیگ^۱ است و آن نیز تاب ران و رکاب قاسم خان را دارد .

صف آرای
دو سپاه

باری ، چون روز دیگر شد ، نیر اعظم سر از درپچه خرچنگ برزد ، اتلان اتلان در آن دو سپاه کینه خواه افتاد و از جای در آمدند و روی به میدان نهادند . و از آنجا عبیدالله^۲ خان التماس نمود از ابوالخیر خان که من در عقب تیب بوده باشم که اگر عیاذاً بالله شیخ اوغلی اراده نماید که تیب را حرکت دهد کمک باشم . ابوالخیر خان خندید و گفت : ترسیده اید شما ، اما حق بر طرف شما است ، من خود به میدان رفته او را خواهم گرفت . و دست راست را به بیرام^۳ اتالیغ داد و دست چپ را به ساروادل داد و خود به میدان رفته او را خواهم گرفت . اما خود در قلب جای گرفت و محمد تیمور خان در عقب دست راست با سپاه سمرقند ایستاد و جانی بیگ سلطان در دست چپ در عقب جای گرفت . چون صفوف سپاه از بک بر آراسته گردید ، از این جانب آن دوازده هزار سپاه قزلباش که بودند، شهریار خود در قلب جای گرفت و دورمش خان با سه هزار کس در دست راست و سارو بیری^۴ در دست چپ و دیو سلطان چرخچی شد . اما سی هزار کس در سرشاه بود .

توصیف سپاه
از بک و دشت

اما چون در سپاه آرای بودند از بک، شاه^۵ دریا دل با دوسه نفر^۶ سردار

۱- نسخه : منصور بیگی ۲- اصل : عبدالله ۳- نسخه : پدرم

۴- اصل : واز ۵- نسخه : سارو بیره قورچی باشی ۶- اصل : و شاه

۷- نسخه : باحسین بیگ و با چند نفر

رفت بر بالای پشته و نگاه کرد ، چهار فرسنگ زمین در زیر سپاه ابوالخیر خان دید :

ر بوده ز شیران درنده گوی	[همه گرگ زادان درنده خوی
همه زود خشان دیر آشتی	سرشته به خشمند پنداشتی
رسیدند مانند غرنده شیر	ز سوی دگر از بکان دلیر
نشانیده بر کهریسا لاجورد	همه سبز چشمان رخساره زرد
زنخشان به جای محاسن دراز	ز خط صفحهٔ چهرشان بی نیاز
نهان چشم در زیر ابرویشان	پر از چین دوا بروی پرمویشان
همه شوم چشم و همه شوم خوی	همه جغد چشم و همه دیو روی
بجز گردنکبت در آن روی نی	همه روی بر رویشان موی نی
همه گنده پیران مرده نمای	سرشته زنج جمله سر تا به پای
همه دیو روی و همه خوک ذات	همه سنگ صفت، چماکی در صفات
دهانشان مغاره ز هم مانده باز	دو دندانان همچو نیش گراز

پس نواب ظل‌اللهی بعد از ملاحظهٔ چنین سپاهی [تعجب نمود . سر برهنه کرد و روی مبارک برخاک نهاده گفت : خداوندا ! مرا قوت موری نیست و زور^۲ و قوت من از تو است مرا شرمنده مساز . خداوندا ! بحق نور پاک حضرت محمد و آل و اولاد او (ص) که تو فتح و نصرت و فیروزی به سپاه قزلباش بده . و افتاد به روی خاک و آنقدر گریه و زاری نمود که از آب چشم مبارک مرشد کامل زمین گل گردید و چون یافت به علم ارشاد و هدایت که نسیم فتح و نصرت بر دماغ دلش وزید و پروردگار^۴ عالم او را قوت و قدرت و زور^۲ دیگر داد ، چون سر برداشت خود را به طریق دیگر دید و امر را نیز نظر کردند آن فرقه را دیدند چون به جانب ایشان نظر کرد ، شکست آن سپاه را و فتح خود را معاینه در نظر او جلوه دادند . پس بادل خرم و شاد روی بر قلب سپاه

۱- نسخه : غره ۲- نسخه : همچو ۳- اصل : روز ۴- اصل :

خود نهاد و در زیر علم ازدها پیکر جای گرفت .

و از آن جانب ابوالخیر خان نیز در حوالی سپاه خود پشته (ای) به نظر در آورد با چند نفر خاصان خود بر فراز آن پشته برآمد و ملاحظه کرد که در يك طرف اردوی آن اندك خیمه و خرگاه بر سر پای کرده اند و در این برابر قریب به سی هزار کس - اگر باشند - قرار گرفته اند و شروع به خنده کرد و گفت که چه فایده که عبیدالله خان در اینجا نیست تا اورا، این را نمایم. اینها چه باشند که کسی را در دل از ایشان ترس بوده باشد. همین ساعت یکه و تنها بنام و گریبان شیخ اوغلی را گرفته و بر روی دست آورده در پای علم چنگیز خان بر زمین زنم. منی و خود بینی بسیار کرده برگردید.

اما آنجا که غیرت قضا بود بر او خنده زد و با وجود آنکه ملاحظه کرد و دید که ایشان آدم کمی اند، اما دلش آنچنان گرفته گردید (که)^۲ هر چند خواست که خود را خندان دارد که سپاه او نگویند^۳ که چرا خان دلگیر است و شگفته نیست، (نتوانست.) با دل پر از بیم برجای خود قرار گرفت. و اول چرخچیان از جای در آمدند و دیو سلطان با شش هزار کس زد خود را برسی هزار کس. بزن بزن و بکش بکش گرم گردید و دیو سلطان آن سی هزار کس را از جای خود کند و بکش بکش بر اذربك دشت انداخت و هر چند [سپاه]^۴ چرخچی [می خواستند]^۵ که پای در آن معرکه کار زار بند سازند، نتوانستند و روی در قلب نهادند. بپرام^۶ اتالیغ چون آنچنان دید خود را به میدان انداخت و با سپاه دست راست از جای در آمدند.

دورمش خان چون دید دست راست از يك حرکت کردند او نیز با پنج هزار کس زد خود را بر آن چهل هزار کس [که] اولب^۷ اتالیغ نیز از دست چپ حرکت نمود و سارو بیری قورچی باشی نیز از جای در آمد و زد خود را بردست چپ، و ریختند بر یکدیگر. چون شهریار جم قدر دید

۱- اصل: باجود ۲- اصل: و هر چند ۳- اصل: بگویند ۴- اصل:

سردار ۵- اصل: می خواست ۶- نسخه: پردم ۷- نسخه: الب

که جوانان دست راست و دست چپ در میان سپاه از بک غوطه خوردند ، آن حضرت دید که از طرف مشهد مقدس معلی گردی برخاست ، روی کرد به مردم قلب که الحمد لله والمنة که حضرات -علیهم السلام- تشریف آوردند و آن شهريار سجده کرد و شمشیر جهانگشای را قبضه گرفت و مرکب جهانی به میدان ؛ و آن کرد با دها جمیع خاک میدان را بر چشم از بکان بکان می زدند و دیده آن کور باطنان^۲ و دیوان دشت قیچاق را کور نمود و جوانان قزلباش به خاطر جمع و به فراغ بال بر هر جانب از بک می خواستند می رفتند و می زدند و می کشتند تا آنکه شصت هزار از بک دشت را کشته و افتاده دید^۳ در میدان کارزار .

چون ابوالخیرخان آن بدید ، گفت : یاران ! گرد و خاک شد و این نشان شکست است. در میدان چه خبر است ؟ که از طرف یمین خبر آوردند که بیرام^۴ اتالیغ در دست دورمش خان کشته گردید و از جانب یسار خبر آمد که اولب^۵ اتالیغ در دست سارو بیری قورچی باشی کشته شد ، آه از نهادش بر آمد و می خواست اراده میدان کارزار نماید که [اتالیغان]^۶ و ریش سفیدان ، تمام سرها برهنه کردند و گفتند : پادشاهم ! ما را تمام در دست پدرت به کشتن مده . خانم ! از برای رضای خدای عالم که عنان مرکب بگردانید که هیچکس با اقبال این پسر بر نمی تواند آمد و نصف سپاه شما کشته گردیدند ؛ هر کس که رفت به میدان ایشان کشته شد ، و آن است قزلباش از جانب چپ و راست شما ، نیم فرسنگ گذشته اند ، اگر چه هنوز در میدان جنگ ده هزار از بک مانده بود که قزلباش در کشتن بودند .

چون اندکی گرد فرو نشست چشم از بکان بر علم ازدها پیکر شاه اسمعیل بهادرخان افتاد که رسید و ابوالخیر هر چند می خواست که به میدان برود ، از بکان نمی گذاشتند و عنان مرکب او را گرفته بودند و فریاد زدند و روی به گریز نهادند ، که آن حضرت فرمودند که : مگذارید ، و شهريار دوران شمشیر

کشته شدن
بیرام اتالیغ

کشته شدن
ابوالخیرخان

۱- اصل : علیه السلام ۲- اصل : کوربا تانان ۳- کذا در اصل ، شاید :
۴- نسخه : یردم ۵- نسخه : الب ۶- اصل : اتالیغ

کشید و مادیان منصور بیگ^۱ را از جای برانگیخت و فریاد زد که : ای ترک تنگ چشم خیره سر ! به کجا می‌روی ؟ باش که رسیدم . ابوالخیر خان را چشم برجوان سرخ روی سیاه موی افتاد که چشمهای شهلائی درشتی داشت و جوان نوحاسته ، در گریز بود که شهریار رسید و از او گذشت که سرمادیان شاه از کفل اسب سمند ابوالخیر خان گذشت . انداخت آن شمشیر ذوالفقار اثر را بر قبه سپر او که برق تیغ آن سرور تا کمر زنجیر او را بسریکدیگر شکافت و از مرکب افتاد ، و شکست بر سپاه دشت افتاد و خیمه و خرگاه و خطر و بارگاه^۲ و علم و نقاره خانه برجا گذاشتند و فرار نموده بدر رفتند و از آب جیحون گذشتند ، و هنوز سی هزار از بک دشتی مانده بودند ، در این طرف آب که جسر را بریدند .

فرار عبیدالله
خان از میدان
جنگ

چون عبیدالله^۳ خان از حسن شانه بین معلوم کرده بود آن شکست را که خواهند خورد و ابوالخیر خان در لشکر آرای بی بود که عبیدالله^۴ خان به ابوسعید سلطان گفته بود که اردوی ایشان از آب و از جسر بگذرانند و در وقتی که شکست خوردند آن چهل هزار از بک ماوراءالنهر و بلخ و غیره از آب گذشتند و پاره‌ای از بکان دشتی در این طرف مانده بودند . و چون نسبت آن شهریار نبود که از عقب سپاه شکست خورده بروند و گر نه يك کس از ایشان را زنده نمی گذاشتند . اما آن سی هزار از بک دشتی دیدند که جسر را بریدند ، تمام به فریاد در آمدند که (لعنت)^۴ بر شما بوده باشد که ما را در دم شمشیر قزلباش گذاشتید و خود رفتید . لاعلاج شدند از ترس قاسم خان . (پس آن حضرت) فرمودند که ایشان را از کشتی گذرانیدند .

اما چون شاه و الاجاه ابوالخیر خان را به قتل آورد فرمود سرش را بر سرنیزه کردند . چون از بکان آن بدیدند این مرتبه فرار نموده بدر رفتند . چون قزلباش برگشتند و آمدند و اسباب از بکان را متصرف شدند . و از آن جانب سپاه

۱- نسخه : منصور بیگی ۲- نسخه : خرگاه و اسباب و اموال به جای ...

۳- اصل : عبدالله ۴- اصل : رحمت

دشت از یکصد و شست هزار کس، هشتاد هزار کس کشته شدند و [هشتاد هزار]^۱ دیگر زخم‌دار و پریشان‌بود حال و خیمه‌و خرگاه و اسباب بر جا گذاشته و بدر رفتند. اما چون آن طرف آب جیحون رفتند، محمد تیمور خان و عبیدالله^۲ خان و جانی بیگ سلطان و بزرگان اجلاس نمودند و هر کدام حرفی می‌گفتند که عبیدالله^۲ خان گفت: یاران! مرا اعتقاد تمام است به جانب مقبله خانم،^۳ با او مشاوره نمایم. چون مقبله خانم عاشق و بی قرار عبیدالله^۲ خان بود و او نیز، به دستور و (شرطی که)^۴ کرده بودند با هم که از یکدیگر جدا نشوند، به جهت همین در این یساق، او را نیز همراه آورده بود. اما از آب نگذشته بود و او را سه منزل بر عقب گذاشته بود.

چون از آب بگذشتند و رفتند به آن طرف آب و پادشاهان و پادشاه زادگان چنگیز در کنکاش بودند و هر کدام حرفی می‌گفتند و محمد تیمور خان گفت: ما امیدی که داشتیم به ابوالخیر خان بود. هرگاه این قسم لشکری را با فرزند قاسم خان از پیش بردارد شیخ اوغلی، دیگر اگر برویم به خدمت او کی سپاه خواهد داد که به جنگ شیخ اوغلی بیاییم و امید ما از آن طرف کوتاه گردید، دیگر به کجا برویم و چه کنیم؟

عبیدالله^۲ خان گفت: چون جانی بیگ سلطان ریش سفید ماست و او را فکر دیگر است ببینیم او چه می‌گوید. جانی بیگ گفت: علاجی نداریم. می‌باید) رفت به جانب دشت و دست از ترکستان کوتاه گردانید تا روزگار علاج شیخ اوغلی بکند، آنگاه در وقت فرصت خود را به ملک موروث خود برسانیم.

عبیدالله^۲ خان گفت که: سخن همین است. اما چون مرا به تدبیر مقبله خانم^۳ بسیار امید واری هست. برویم و با خانم صلاح ببینیم، هر چه او بفرماید چنان کنیم. و عبیدالله^۲ خان برخاست و رفت به خیمه مقبله خانم^۳ [که نژاد به

۳- نسخه: مقل خانم

۲- اصل: عبدالله

۱- اصل: نود هزار

۴- اصل: به دستور و شرط کرده بودند

خواجه بهاء الدین نقشبند می‌رساند] و جنقی که از بکان زده بودند به عرض خانم رسانید. مقبله خانم^۱ پاره‌ای فکر کرد و گفت: اگر شما انصاف می‌دهید و مرا بهتر از خود می‌دانید و تصدیق می‌کنید، من کاری بکنم که شاه اسمعیل الکارا به امید شما بگذارد و به خاطر جمع‌بنشینید و به داده روزگار قانع شوید و دیگر آنکه خزینه خود را نگاه دارید و اندک ملازم نیز نگاه دارید که خدمتکاران کارخانه‌های شما بوده باشند. هم الکا داشته باشید و هم دولت و خزینه.

عبیدالله^۲ خان گفت: من خود ترا قبول دارم و محمد تیمور خان نیز والده خود را قبول دارد و جانی بیگ سلطان نیز تعریف شما بسیار می‌کند، بگوئید که ما را چه باید کرد؟ و مقبله خانم^۱ بعد از دل ربایبها گفت: می‌باید از راه دشت بخارا کسی را فرستاد که برود به جانب بخارا و در عرض شش روز خواجه عبدالرحیم نقش‌بند را که یکصد و سی سال از عمر او گذشته است، او را در تخت روان گذاشته دو بیست سیصد کس به نوبت او را بردارند و شب و روز به الغار تمام بیاورند و عریضه‌ای که من می‌گویم به همان طریق بنویسید و با پیشکش بسیار [به اتفاق خواجه عبدالرحیم نقش‌بند به خدمت شیخ اوغلی بفرستید] و صلح کل با شاه اسمعیل بکنید، اگر شاه راضی نشود من متعهد (می‌شوم) که راضی شود.

عبیدالله^۲ خان گفت که دیگر شیخ اوغلی اعتبار به گفته ما نخواهد کرد. خانم فرمود که: من نیز می‌دانم که به گفته شما اعتبار نخواهد کرد شیخ اوغلی، اما به آن طریقی که من می‌گویم شما بکنید او قبول خواهد کرد. عبیدالله^۲ خان برگردید و به حضرات گفت آنچه مقبله خانم^۱ گفته بود، جمیع اویماقات و ریش سفیدان را معقول افتاد آن سخن، و در ساعت رقع (ای) عریضه مانند نوشتند به خدمت خواجه عبدالرحیم نقش‌بند و او را به الغار تمام طلب نمودند. چون رقعۀ ایشان رسید، خواجه‌لا علاج بر خاسته به خدمت

نامه خانان
ترکستان به
خواجه
عبدالرحیم
نقشبند

ایشان راهی شد.

چون به حوالی اردوی ایشان رسید، خبر فرستادند. پادشاهان وریش سفیدان تمام چهار فرسنگ راه استقبال او کردند. پیرا زنده دلی بود و رنگ و روی او مثل طبق لعل برافروخته بود و موی ریش و ابرو تمام سفید، مثل کافور و چشمهای کبود و قد بلند و هنوز او را انگیز جماع بود و چند زن و خاصه داشت و چند پسر و پسرزاده داشت که ریش ایشان سفید شده بود و از خواجه‌های نقشبندیه بود و نژاد به‌خواجه بهاء‌الدین نقش‌بند می‌رسانید و امیرزاده میران شاه را دیده بود و سلطان ابو سعید را نیز به خاطر داشت و پادشاهان ترکستان از چنگیزی نژاد و جغتای، تمام حرمت او را می‌داشتند و اگر چنانچه پادشاه را حکم می‌کرد که معزول کنید، رعیت و ارباب و اهالی جمیع سخن او را سند دانسته همان طریق می‌کردند.

باری، چون محمد تیمور خان و عبیدالله^۲ خان و جانی بیگ سلطان هر سه آمدند و او را چون دیدند از اسب پیاده شدند و عذر تقصیرات خود را خواستند، چون او را به الغار طلب نموده بودند. چون داخل بارگاه شد اول از شکوه^۳ و از بخت آن نیک بخت سخنها در میان آوردند و گفتند به او. خواجه عبدالرحیم گفت: من بروم به خدمت شیخ اوغلی و او به واسطه عزت ریش سفید من یقین سخن مرا قبول خواهد نمود، اما من اعتبار به قسم و سخن شما و پیمان شما ندارم و هر چه می‌گویید خلاف آن به عمل می‌آورید. ایشان قسمها یاد نمودند و گفتند: مادر خدمت شما به هر قسمی که امر فرمایید قسم یاد نمایم؛ آنقدر باشد که شما بروید و آن حضرت را راضی نمایید به صلح. خواجه فرمود: اول شما قسم به کلام مجید بخورید که نقض^۴ عهد و قسم خود نکنید. چون ایشان را به کلام خدا قسم داد و پادشاهان و انا لیغان^۵ وریش سفیدان تمام قسم یاد نمودند. بعد از آن شرط شرعی نمودند به زن طلاق و هر چه می‌دانست. باری، چون

۱- اسل: پیری ۲- اسل: عبدالله ۳- اسل: اول شکوه از شکوه

۴- اسل: نفس ۵- اسل: انا لیغ

خاطر را جمع کرد. برداشت مال و اسباب و قسم نامها^۱ و رفت به خدمت شاه جمجاه فلک قدر.

و شهریار چون آن قسم فحی کرد و سرها و اخترها را دید و جوانان را نام نویس فرمود کردند. مدت پانزده روز در کار سازی بود و می خواست که پیشخانه دولت و اقبال به جانب ترکستان بفرماید بزنند، که خبر آوردند از جانب پادشاهان ازبک که پادشاهان ازبک در مقام عجز و انکسار در آمده اند و فرستاده اند از بخارا و کلانتر و ریش سفید و بزرگ خواجه های نقشبندیه خواجه عبدالرحیم را طلبیده اند - و او یکصد و سی سال عمر دارد و اعتبار تمام در ترکستان دارد و پادشاهان ترکستان و غیره بی رضای او دم آبی نمی توانند خورد - که بیاید به خدمت شهریار که^۲ صلح نموده تمام سردرخط و فرمان خسرو زمان در آورده اند و به رضای مرشد کامل مصالحه فی مابین بسته گردد و او سه روز دیگر به خدمت شهریار دوران خواهد آمد.

پیشکش فرستادن محمد تیمور خان و عبیدالله^۳ خان و جانی بیگ سلطان از جهت شاه اسمعیل بهادر خان و آمدن خواجه عبدالرحیم به الچی گیری و صلح نمودن و از شاه عالم پناه نامه ایالت ترکستان را با خلعت از جهت محمد تیمور خان و عبیدالله^۴ خان و جانی بیگ سلطان گرفتن از شاه اسمعیل بهادر خان

چون این خبر به شهریار و الاکهر رسید، فرمود که حال چند روزی صبر کنیم و انتظار خواجه بکشیم. چون روز چهارم شد، خواجه عبدالرحیم با سیصد ریش سفید و اتالیغ آمدند^۴ و هزار و دوست شتر زاغ چشم لاله پشم و دو کوهان پر از بار نفیس از اقمشه چینی و تحفه های ختایی و اسباب سمرقندی و جواهرهای بدخشانی و لؤلؤ عمانی مرتب نموده رسیدند و آن در

۱- نسخه : قسم نامچه ۲- اصل : و ارکه ۳- اصل : عبدالله

۴- عنوان «پیشکش فرستان...» در اصل، در اینجا آمده است.

دریای سلطنت و دانش، یعنی شاه اسمعیل، نظر کرده^۱ الله فرمودند که امرای قزلباش تا يك فرسنگ استقبال خواجه^۲ مذکور و ریش سفیدان رفتند و ایشان را به اعزاز و حرمت تمام آوردند.

چون داخل بارگاه گردید و چشم مبارک آن خلف دودمان معنی کسه به خواجه عبدالرحیم افتاد دانست که مرتبه او در میان جماعت از يك اندک نیست و خواجه عبدالرحیم پیش پیش آن جماعت به بارگاه خلف اولاد شیخ صفی در آمد، زانو زده رده برکشیدند و کرنش و تسلیم به جای آوردند. و آن حضرت ریش سفیدان پیر را خاطر مرعی داشت و قد سرو آسای خود را در بالای کرسی مرصع برافراخت. خواجه عبدالرحیم میخواست به پای بوس آن خسرو باناموس سرخود را به محدث لوح و کرسی^۳ برساند، آن شهریار مانع شد و دست مبارک بر تارک آن باسعادت رسانید و او را سر بلند وارجمند گردانید و فرمود کرسی زری آوردند و به زیر دست فرزند حضرت امیر المؤمنین حیدر گذاشتند و خواجه عبدالرحیم قرار گرفت و خواجهها و اتالیغان و ریش سفیدان بر يك طرف صف زده نشستند و آن تحفههایی که آورده بودند از نظر شاه والا گهر گذرانیدند.

چون آن پیشکشها را تسلیم ملازمان عرش اشتباه نمودند بعد از پرسش، خواجه عبدالرحیم حرف پادشاهان را در میان آورد و خواجه عبدالرحیم اول از پادشاهان ما تقدم دم زد و از شیوه عدالت و رحم ایشان (سخن) در میان آورد و سند از آیه کریمه و حدیث نبوی مستند^۴ گردانید. چون سخن به سرحد مطلوب رسید از عجز و بیچارگی و سرگردانی سلاطین چنگیزی بسیار گفت و عریضه های ایشان را به نظر فیض اثر آن حضرت رسانید. و چون خواجه میرعمادالدین شیرازی^۵ که منشی آن شهریار با جاه و جلال بود آن عریضه را به آواز بلند خواند، مضمون عریض این بود که: «بسم الله الرحمن الرحیم.

۱- اصل: خواجههای ۲- اصل: کورسی ۳- اصل: مستند ۴- نسخه:

میر محمد شیرازی.

عرضه داشت [بندگان ضعیفان بیچارگان]^۱ محمد تیمور ابن شاهی بیگ خان [و عبید خان و جانی بیگ سلطان نواده چنگیز خان] به ذروه عرض بندگان افسر تخت کیانی، زینده تاج خسروانی، نوباوه چمن دولت و مهر سپهر فتوت و فلک اعظم مروت و آفتاب جهانتاب سیادت و مشتری برج اوج سعادت و مردان ربای صدر زین خدنگ^۲ و شیرشرزه جنگ و نهنگ لجه دره بیجا^۳ و کان جود و سخا و آب و رنگ^۴ گل چمن شهریاری و یگانه گوهر تاجداری و جهانداری و شمشعۀ آفتاب شجاعت و راه نمای جاده هدایت و مروج بحق مذهب ائمه اثنی عشر و خلف دودمان شاه ولایت و راه نمای طریق ارشاد و عظیم^۵ عدل عدالت و داد^۶ (شهباز)^۷ بلند پرواز امامت و پادشاه ذیجاء^۸ کشور دیانت، عالم آرای عدل و احسان [می‌رسانند که این بندگان صاحب تقصیر را در ظل حمایت خود جای داده از این سرگردانی خلاصی بخشیده ملک موروثی را هرگاه به این غلامان عنایت فرمایند از الطاف و احسان آن‌ظل الهی بعید نخواهد بود. امره اعلیٰ.]»

چون عریضه^۹ را خواندند، هر عریضه‌ای به انشای غیر مکرر بود که پادشاهان ترکستان نوشته بودند. حضرت اعلا شاهی ظل الهی چون شنید و به مضمون رسید که سلاطین چنگیزی نژاد از روی عجز و اضطراب^{۱۰} به زنه‌ار در آمدند، شرط مروت ندانست که دست از ملک موروثی ایشان کوتاه نسازد و بنای این قسم عدل و داد از روی مروت مستحکم نگرداند تا در روزگار نا پایدار اسم آن شهریار نامدار بماند. اما از روی خرد و عقل و رای کامل، مرشد کامل فرمودند به خواجه عبدالرحیم که: ای خواجه! بر عالمیان اظهار من الشمس است که چند مرتبه به سبب اولیای [دولت قاهره نواب همایون] ما

پاسخ شاه به نامه
خانان ترکستان

۱- اصل: بنده ضعیف ۲- نسخه: مردم ربای زین خدنگ ۳- اصل:

بیجا ۴- اصل: آب درنگ ۵- نسخه: اعظام ۶- نسخه: ... اعدل و داد

۷- اصل: شهریار؛ نسخه: شهباز ۸- اصل: زیجاء ۹- اصل: عربض

۱۰- اصل: اضطراب

الکای ترکستان^۱ در تصرف بابر محمدپادشاه درآمده بود و اگر ما را امزاد در اطماع^۲ الکای ایشان بود، به ملازمان درگاه عطا می فرمودیم . چون مطلب همایون ما همیشه در پی نام نیکو است که سوای او دیگر چیزی یادگار نمی ماند، به جهت همین از سرمنافع عظیم و مداخل کل ترکستان گذشتیم و به امید ملازمان بابر محمد پادشاه گذاشتیم. دیگر باره مطلب و مطلوب ما همین است. چون تو بر خاسته متحمل این مصالحه شده ای بنا بر کثرت سن و ریش سفید و صحبت سلاطین عظام کرام دریافته ای ، علاجی نداریم ز به مصالحه راضی شدیم ، اما به شرطی که خمیر مایه فساد کلی ترکستان عبیدالله^۳ خان است ، می باید^۴ او را به خدمت ما بیاورید تا در حضور ما قسم به ذات الله تعالی ز به صفات عظمی یاد نماید که اگر نقض عهد [نماید] و میثاق به جای نیورد ، خدای تعالی و حضرت محمد رسول الله خصم او شود و او خصم خدا و رسول خدا بوده باشد . و هر گاه قدم از رودخانه جیحون به عزم دشمنی ما یا آنکه از جهت تسخیر ملک به ملک ما یا به خراسان به این طرف آب جیحون بگذارد^۵ ، زن طلاق بوده باشد . چون این قسم قسمی بخورد و شما ضامن او شوید و تمام ریش سفیدان و اتالیغان در آن مصالحه ضامن شوید و خط و مهر خود بکنید که هر گاه او بیعت ما و عهد خود را بشکند و اراده شور و شر و فتنه داشته باشد^۶ و کند و اگر ایشان در دفع او نکوشند، ایشان نیز زن طلاق بوده باشند به سه طلاق ، چون این قسم سر بکنند و قسم یسار نماید ، من دست از گرفتن ایشان برمی دارم.

خواجه عبدالرحیم گفت : ای شهریار^۷ ! قربانت شوم ، شاید به سمع شریف شهریار عالی مقدار رسیده باشد که این جماعت از بک خواه سلاطین و خواه غیر ذلک از سخن من تجاوز نمی توانند کرد و بنده در (آن) هنگام که

۱- اصل: ترکستان را ۲- نسخه: ... نواب همایون ما راطعی... ۳- اصل:

عبدالله ۴- نسخه: ... که به اتفاق محمد تیمورخان و جانی بیگ بد خدمت نواب

همایون ما حاضر شوند ۵- اصل: بگذرد ۶- اصل: باشند ۷- اصل: ایشهر با

به خدمت شهریار می آمدم ، آنچه ولی نعمت فرمود تمام را برگردن ایشان گذاشته ام . شهریار فرمود من نیز اعاده نمودم که اگر دیگر باره خزینۀ عامره صرف شود و این همه راه دور و دراز و تعب و بکشم و بیایم ، آن وقت دست از قتل عام بر نخواهم داشت و تمام را قتل عام خواهم کرد .

خواجه عبدالرحیم فرمود چند نفر از خواجه های معتبر از اقوام نزدیک خود (که) تمام نقشبندیه بودند که بروند عبیدالله^۱ خان را با محمد تیمورخان و جانی بیگ سلطان را بگویند که : «شهریار را راضی ساخته ایم اما تا خود نیاید و در حضور شهریار عهد ننماید ، این مصالحه شیوع نخواهد یافت .» ایشان آمدند به خدمت پادشاهان و گفتند . محمد تیمور خان و اومه ناک گردیده نیامد ، اما عبیدالله^۱ خان و جانی بیگ سلطان با چند سلاطین زاده چنگیزی برخاستند و سر قدم ساخته به خدمت شهریار جم قدر ستاره حشم آمدند .

چون داخل بارگاه شاه جوانبخت شدند و سجده شکر به جای آوردند و زانو زدند و کرنش و تسلیم به صد هزار امید و بیم به جای آوردند و شهریار را چون چشم بر جانی بیگ افتاد او را پسندید و ذات او را بر محک امتحان نظر فیض اثر زده عیار سم^۲ غیر غلاب او را چنانچه باید بی غل و غش یافت ؛ و اما عبیدالله^۱ خان را دید بسیار بد خلق و بد نفس و بلند پرواز و بی حیا و بی آزر و بی شرم و پیمان شکن . حضرت پشیمان شد که چرا او را امان داده است . و ایشان را جای نمودند و نشستند . و خواجه عبدالرحیم گفت هر چه مطلب شهریار بود ، و عبیدالله^۱ خان [و جانی بیگ سلطان] نیز هر چه مطلب و رضای مرشد کامل بود قسم یاد نمودند . و الحق آنچنان کردند تا مرشد کامل در حیات بود ، از بکان دیگر اراده تاخت و تالان نکردند . بعد از آن عبیدالله^۱ خان سر بر گوش خواجه عبدالرحیم گذاشت و حرفی گفت . خواجه عبدالرحیم او را تحسین نمود ، و شاه عالم پناه احوال پرسیدند که : خواجه ! عبیدالله^۱ خان چه فرمودند ؟ خواجه عرض نمود آنچه عبیدالله^۱ گفته بود .

عبیدخان و
جانی بیگ در
بارگاه شاه
اسمعیل

آن حضرت فرمودند که نامه حکم پادشاهی ترکستان را به نام محمد تیمور خان و عبیدالله خان و جانی بیگ سلطان نوشتند و شهریار دربار دلم جمع قدر به مهر مبارک مزین نمودند ، سپردند به ایشان و از برای محمد تیمور خان استدعای خلعت کردند . شاه دربار وقار ، نظر کرده حیدر کرار ، مرشد کامل فرمودند که: هر کس از روی صدق و امید و یک جهتی این اوجاق می آیند نظر می کنم و هر کس از دور نگاه می کند، اما دیگر باره خواجه عبدالرحیم عرض نمود و زانو زده التماس نمود که چون شهریار دوران ابن پیره غلام خود را سرفراز نمودند و گستاخی نمود از برای خاطر این غلام خلعتی به محمد تیمور خان شفقت فرمایند . شهریار از برای خاطر خواجه عبدالرحیم از برای محمد تیمور خان نیز خلعت سر تا پا فرستادند و قرار کردند که هر ساله بارخانه و پیشکش ایشان بیاید به خدمت شهریار و الاجاه و تا از جانب ایشان عذری نشود اول ، از جانب قزلباش حرکتی واقع نشود و شهریار پادشاهان را با خواجهها رخصت دادند و ایشان رفتند به ترکستان^۲ .

۱- اصل : عبدالله ۲- نسخه : .. اما نواب ظل‌اللهی به بابر پادشاه فرمودند که گویا ستاره شما به طرف ترکستان زحل بوده باشد و طرف هندوستان سعد خواهد بود . بابر پادشاه عرض نمود که : حقا نواب کامیاب از دودمان ولایات و امامت بوده اند . سبب آنکه قبل از این جوکیانی که در هندوستان می باشند و مثل منجمان و شانه بینان و ستاره شناسان حرفها می گویند یکی از جوکیان به بنده گفته بود که این قدر از برای ملک ترکستان سعی مکنید که چراغ دودمان جغتای از همت اجاق شیخ‌المحققین شیخ‌صافی اسحاق الموسوی الحسینی در ولایت هندوستان روشن خواهد گردید و چند پست پادشاهی هندوستان خواهند کرد . پس حضرت ظل‌اللهی علی شکرخان بهار او و ولد او بیرام خان و چند نفر دیگر از امرای عظام با درازده نفر از جوانان شیرشکار قزلباش به اتفاق بابر پادشاه روانه ولایت هندوستان گردیده و تمامی آن ولایت رامسخر نموده به بابر پادشاه سپارند و مراجعت به درگاه عرش اشتباه نمایند . پس بابر پادشاه و سردار و امرای را خلعت پادشاهانه شفقت فرموده ایشان به پابوس مشرف شده روانه هندوستان گردیدند و شرح این مقدمه مفصلاً در تاریخ اکبری ثبت است

حرکت شاه
به جانب تبریز

و از این جانب چون روز شد خبر آوردند از ایران و شخصی را بر کرباس خام پیچیده بودند، چون شهریار را دید از بغل عریضه^۱ [منتش]^۲ سلطان و کدخدایان آذربایجان را در آورد و به دست شهریار داد. و چون بر مضمون عریضه مطلع گردید، احوال سلیمان میرزا و خروج او و کشته شدن او را نوشته بودند، آه از نهاد شاه و الاجاه بر آمد و با قزلباش گفت که این قضیه بر سر سلیمان آمده است. قزلباش گفتند که: آمده باشد. هر کس به این اوجاق ناصوفی گری کند، یقین که سرانجام کارش این است. اما شاه فرمود که کوچ کردند و راه عراق و آذربایجان پیش گرفته راهی گردیدند. [همه جا با عیش و عشرت و شادکامی طی مسافت^۳ فرموده چون به حوالی دارالسلطنت تبریز نزول اجلال واقع شد منتش سلطان باتمامی مردم تبریز به استقبال بیرون آمده چون به خاک بوسی مشرف گردیده نواب کامیاب بعد از عتاب و خطاب مقرر نمود که منتش سلطان را با جماعتی که در کشتن سلیمان میرزا سعی نموده بودند گرفته مقید و محبوس نموده و (با) جاه و جلال داخل تبریز گردیده به عدل و دادگستری عجزه و رعایا مشغول بوده؛] و چون شهریار به تبریز رسید، خان محمد خان استاجلو که حاکم دیار بکر بود عریضه ای نوشته بود به خدمت شهریار که: «سلطان سلیم پسر قیصر روم^۴ بسیار بی اندامیها می کند در این سرحد. اگر امر عالی بوده باشد لچی از برای او بفرستم و او را از این جهالت منع نمایم.» شاه عالم پناه فرمود که: «چه احتیاج است که با ما صلاح این اراده ببیند. بفرستد لچی که بسیار خوب است.»

فرستادن شاه اسمعیل بهادر خان سلیمان آقای یساول رابه

الچی گری نزد سلطان سلیم پسر قیصر روم

از جانب روم سلطان سلیم قیصر فرموده بود که حوالی دیار بکر را تاخت و تالان نمایند و چون خان محمد خان بیمار بود و نتوانست دست و

۱- اصل: میثا ۲- نسخه: مضاف ۳- نسخه: به اتفاق مصطفی پاشا

۴- اصل: که از

پایی بزند به جهت همین عرضه داشتی به پایه سر بر خلافت مصیر^۱ حضرت و الاجاه عرش اشتباه شاهی ظل الهی فرستاد و عرض کردیم که شهریار جم جاه خلیل آقای صوفی را به الحجی گری فرستاد به خدمت قیصر روم و سرشاهی بیگ خان با بازوبندهای خان از برای سلطان بایزید و فرزندش فرستاد به رسم یاد بود و از دیدن این ، چون مار ارقم از آن حرکت بر خود پیچید و الحجی را به قتل آورد.

اما چون در این سال که مهم سلطان ابوالخیر خان بود و بر دست آن حضرت به قتل آمد ، دیگر باره از جانب دیار بکر خبر رسید از جانب خان محمد خان که: «سلطان سلیم دیگر باره فرموده بود که دهنه قراحمید رامصطفی پاشا تاخت و تالان کند . قراخان سلطان برادرم خبردار گردیده است و سرراه او را گرفته ده هزار کس او را به قتل می آورد و پاشای مذکور با جماعت قلیلی فرار می نماید . تا معلوم مرشد کامل بوده باشد.»

چون شهریار نامدار آن نامه را مطالعه نمود غضبناک گردیده فرمود که: «اگر دیگر باره قیصرزاده بیاید ، مرا خبردار گردان تا خود به الغار بیایم و پوست از کاسه سرش بکنم.» اما فرمودند که سلیمان یساول را می باید فرستاد به الحجی گری و سوغانی چند از مال ابوالخیر خان جدا کرد و پرچم علم چنگیز خان را که در روز جنگ قلم کرده بود با قرقره پر خون ابوالخیر خان که به جواهر الوان مرصع نموده بودند از برای سلطان بایزید قیصر فرستاد و پیغام چند فرمود که سلیمان آقای یساول بگویند با نامه ای که نوشته بودند . و سلیمان یساول راهی گردید و آمد .

چون داخل اشکور^۲ گردید ، خبر به قیصر رسید ، باز فرمود استقبال او کردند و او را آوردند . چون داخل بارگاه شد ، باز خبر بردند از برای سلیم که باز الحجی شیخ اوغلی آمد و داخل بارگاه شد. اما چون سلطان بایزید می ترسید که مبادا باز شهریار ایران چیزهای درشت^۳ گفته یا نوشته باشد و

نامه شاه اسمعیل
به قیصر روم

الچی در مجلس بگوید، چاوشی را فرستاده^۱ و گفت: برو و به الچی شیخ اوغلی بگو که: اگر چنانچه شیخ اوغلی سخنی یا حرف درشتی گفته باشد، در بارگاه پیش سلطان سلیم من مگوی که او جاهل است، مبادا دیگر (باره) از جهالت حرفی بگوید یا کاری کند که باعث آزرده‌گی حضرت شیخ اوغلی بشود؛ در خلوت به من عرض کن. سلیمان یساول قبول نمود و او را آوردند. چون داخل بارگاه قیصر گردید و سجده کرد، اشاره^۲ کردند به او که قیصرزاده را نیز سجده کنید. او نیز چون سفارش کرده بودند سری خم کرد به جانب او. و چون شربت و طعام کشیدند، نامه را داد به دست قیصر روم و مضمون نامه این بود که: «معلوم سلطان البرین و البحرین سلطان بایزید قیصر روم بوده باشد که دنیا را وفایی و بقایی و اعتباری نیست و هر چند ما می‌خواهیم که در میان ما و شما دوستی که به موافق و عهدی که بسته شده شکسته نشود، چرا سلطانزاده روم را مانع حرکات ناخوش و هذیانات^۳ از گفتار و کردار او که از قوت به فعل می‌رسد نمی‌شوند^۴ و اگر چه نهنگان ما بسیار اندیشه از گفتار او یا کردار او ندارند، بنابر عزت و حرمت شما او را خفیف نمی‌سازند؛ اگر این مرتبه دیگر او را ممنوع نخواهند ساخت و ملازمان خود را خواهند فرستاد در هیچ‌جا نباشد از نهالهای دیار بکر که از برای سیاست ایشان همه را گرفته قیلوقه پهلوی خواهند کرده. اما اگر چنانچه من بعد پسر خود را منع نموده نصیحت نمایند، پدری بجای آورده باشند. و دیگر آنکه به توفیق پروردگار عالم و به امداد حضرات ائمه معصومین - علیهم السلام - ابوالخیر خان ابن قاسم خان که جانشین چنگیز خان است با سپاه دشتی و ماوراءالنهری و بدخشانی که از حیزامکان^۵ بیشتر بودند از آب جیحون گذشته بودند و فیما بین جنگ مغلوبه واقع شد و به توفیق ذوالمنن غازیان شیرشکار

باسخ سلطان
سلیم به نامه
شاه اسمعیل

۱- اصل: فرستاد ۲- اصل: ایشاه ۳- اصل: هذیانات ۴- اصل:

نمی‌شوند ۵- نسخه: که ایشان را دستگیر کرده در پای منارهای دیار بکر که

مکان سیاست نواب‌های یون‌ماست قیلوقه کنند ۶- نسخه: ... بادویست و بیست هزار کس

دریا دل نگذاشتند که يك تن بی داغ و نشان تیر و شمشیر و کسکن از انجمن کار زار بدر روند و قرقره^۱ ابوالخیرخان و شقه^۲ علم چنگیز خان به خدمت پادشاه روم به تحفه فرستادیم.»

چون نامه را خواندند بعد از آن قرقره را بسا شقه^۱ علم چنگیز خانی گشودند و نزد حضرت قیصر گذاشتند ، سلطان سلیم فرزندش دید که قرقره هنوز خون آلود است و شمشیری که زده است چگونگی قلم نموده است. دانست که آن شهریار دست و تیغ به ایشان نموده است، و آتش در جانش افتاده روی کرده جانب پدر که: ای پدر بی غیرت بی حمیت! تو قیصر روم بوده باشی ، چرا باید از شیخ اوغلی اینهمه ترس و واهمه کنی؟ و روی کرد به سلیمان یساول که الجی بود و گفت: «برو به آقایت بگو که این همه ترك تازیها کردن خوب نیست . نکن که خدای تعالی^۲ را خوش نمی آید . تو ما را با خاک تیره یکسان نمودی ، اما حال اگر بلایی برسرت نیاورم که در میان پادشاهان عالم خجل شوی و شرمنده گردی ، پس سلطان سلیم پسر قیصر نموده باشم .»

چون الجی از بارگاه بدر رفت، فرمود که پدرش را گرفتند و بردند در تیردی^۲ و در بند کشیدند در قلعه کوهی^۳ و خود بسترخت عثمانی بر جای پدر جلوس نمود به دستبازی و همراهی رستم پاشای وزیر اعظم و ینکچری آقاسی و فرمود که [سکه و خطبه (زده) خوانده و] سان سپاه بگیرند.

اما چون پدر را گرفت، سلطان احمد برادرش حاکم آماسیه بود. شنید که پدر را گرفته است و در بند کشیده است ، او نیز فرمود که سکه به نام (او) زدند و خطبه به نام او خواندند . این خبر رسید به سلطان سلیم . گفت : این معامله بسیار بد شد . این صلاح با یکدیگر دیدند که می باید پدر را کشت. و اورا خفه کردند و آوازه^۴ انداختند که او تریاک خورده^۵ است و خود را کشته است. چون خبر کشتن او به آماسیه رسید، سلطان احمد می خواست که لشکر

۱- اصل : شفه ۲- اصل : خدای تعالی ۳- اصل : بردی ۴- کذا در اصل: شاید: قلعه کوهی ۵- اصل: آواره ؛ نسخه : مانند متن ۶- اصل : خرده

نیر نند
رستم پاشا

بکشد بر سرخون پدر و جنگ کند، اما سلطان سلیم با خود فکری کرد و دانست که اگر جنگ شود کار او به دشواری خواهد کشید. در فکر فرورفت. رستم پاشا گفت: پادشاه ما چرا دلگیر است؟ سلطان سلیم شرح را گفت. رستم پاشا گفت: اگر من برادر شما را دست بسته بیست روز دیگر به دست تو ندهم (پس رستم پاشا نبوده باشم) آیا جلدو دارد؟ سلطان گفت: پس ندارد!؟ رستم پاشا گفت: شهریار سلامت باشد. این وقتی می‌شود که شما اندک خفت و خواری بر خود قرار بدهید. گفت: بسیار خواری هم به خود قرار می‌دهم و بزرگان گفته‌اند که: [بهر يك گل منت صد خار می‌باید کشید]^۱. و هرگاه که من خواهم که عروس لاله رنگ گل بوی دهر را که دولت نام اوست در بر کشم، پس اگر صد هزار خواری بکشم ننگ و عار نخواهد بود؛ و در ساعت فرمود که سلاطین و امرای [روم]^۲ به استصواب بیکچری آقاسی حاضر شدند و فرمود که سلطان سلیم را گرفتند و او را زنجیر در گردن نهادند و فرستادند به تبردی^۳ قلعه و در بند کشیدند و همان ساعت عریضه‌ای نوشتند مشتمل بر دعا و ثنای سلطان احمد برادر کوچک او و به جانب آماسیه فرستادند و تمام امرا مهر بر آن نهادند و شرح قضیه (ای) که در آن جانب شده بود در آن عریضه مندرج کردند و او را نوید پادشاهی دادند.

چون این نامه به آن جاهل بی‌خرد بی‌عقل رسید، فی الحال تکیه بر نوشته رستم پاشا و پاشایان کرد به تخصیص بر نوشته رستم پاشای وزیر اعظم که او را عذری در خاطر نخواهد بود چه جای آنکه یقین. و جای خود را به فرزند خود سلطان مراد داد و خود مثل ابر و باد روی به جانب استنبول نهاد. چون به حوالی استنبول^۴ رسید، کس فرستاد که من آمده‌ام، بیایید و مرا استقبال کنید. رستم پاشا گفت: چه استقبال بیایید، [استقبال ضرور نیست. کار عین مطلب است. به زودی بیایید] و خود را به سرای پادشاهی

کشته شدن
سلطان احمد

۱- اصل: از برای يك گلی صدخوار می‌باید کشید ۲- اصل: سدم ۳- اصل:

نیری، با ملاحظه این دو مورد، حدساً به صورت متن اصلاح شد. ۴- نسخه: اسکوبه

اندازید . الحال وقت اینها نیست . چون خبر برسد ، آن بیچاره ساده لوح^۱ سوار گردید و آمد . چون داخل سرای پادشاهی شد ، رستم پاشا آمد و پای بوس نمود و او را آورد و بر فراز تخت عثمانی نشانید که دید از برابرش سلطان سلیم رسید با تیغ کنده و زرد برگردنش که کارش به اتمام رسید و خود به خاطر جمع عروس دولت را دربردر آورده ؛ این خبر به سلطان مراد رسید که پدرش را به این طریق کشت ، آه از نهادش بر آمد و فرمود سکه و خطبه به نام او زدند و خواندند^۲ و کس فرستاد پیش رستم پاشا که اگر زنان و دختران ترا به خرنندگان نبخشم ، سلطان مراد ولد^۳ سلطان احمد نبوده باشم^۴ . و از آن جانب سلطان سلیم گفت : دیدید که چه چیزی روی داد ؟ می خواستم که به خاطر جمع بر سر شیخ اوغلی برویم ، حال این قسم گریه در کار ما افتاد . رستم پاشا گفت : قیصر سلامت ، سلطان مراد آن شجاعت پدر ندارد . می باید دلاور پاشا را با شهباز پاشا می فرستم بروند و او را بسته یاسر برداشته به درگاه عالم پناه شاهی آورده ، شما خاطر جمع دارید . گفت : بسم الله . هر چه می کنی بکن که به^۵ سخن تو شد هر چه شد ؛ فرمودند که : آن دو پاشای عظیم الشان را باسی هزار جوان یکه جنگ دیده فرستادند به طرف آن مرز (و) بوم به جنگ سلطان مراد .

جنگ دلاور پاشا و شهباز پاشا با سلطان مراد

و کشته شدن دلاور پاشا و فرار نمودن شهباز پاشا

از آن جانب خبر رسید به سلطان مراد که : سپاهی بر سر تو می آید که شمارا زنده گرفته به خدمت سلطان سلیم قیصر ببرد . سلطان مراد مردم آماسیه را طلب نمود و با ایشان صلاح دید که چه باید کرد با ایشان ؟ سپاهیان گفتند : ما را هیچ پروایی نیست از این دو پاشا ، اما اگر رستم پاشا خود بیاید نمی توان با او

۱- اصل : ساده لوح ۲- اصل : خاندند ۳- اصل : والد ۴- نسخه :

۵- اصل : نه زن طلاق بوده باشم

برابری کردن، و جمعی دیگر گفتند که: ما را از او هم پروایی نیست. اگر سلطان می آید، بسا او نیز جنگ خواهد کرد. یا کشته می شویم در راه تو یا کاری می سازیم. هیچ دغدغه به خاطر مرساں.

سلطان مراد فرمود که سان بگیرند. چون سان گرفتند بیست هزار کس در آماسیه بر سرش جمعیت نمودند و قیصرزاده برداشت آن سپاه را و رفت به استقبال آن دو پاشای بد اختر. چون رسیدند به ایشان و سر راه گرفت و آنچنان شمشیری زد بر آن دو پاشا که از ترس تیغ او هر دو پاشا راه فرار در پیش گرفته بدر رفتند، و سلطان مراد سر به دنبال ایشان نهاد و دلاور پاشا را به قتل آورد و شهباز پاشا زخم دار بدر رفت و خود را رسانید به رستم پاشا و از سی هزار کس، دوازده هزار کس زنده بدر رفتند.

چون سلیم^۲ از شکست سپاه اطلاع یافت، به رستم پاشا گفت که: اگر علاج برادر زاده را کردی کار تمام است و الا مثل مشهور است که: مار راسر و دم زدی و برجان سپاه من سردادی. علاجی بکن. رستم پاشا گفت: پادشاهم! علاجی نیست. می باید خود رفت. و برداشت شصت هزار کس از ینکچری و سپاهی^۳ و سلوان^۴ و لوند و غیره برداشت و به جانب آماسیه روان گردید. چون این خبر در آماسیه رسید که: شهریار سلامت، دیگر باره رستم پاشا داوطلبیده و خود می آید، سلطان زاده سراسیمه شد و همان ساعت عرضه داشتی^۵ به پایه سریر خلافت مصیر^۶ حضرت شاهنشاهی ظل اللهی نوشت و فرستاد و دم از شاه سونی^۷ زده عرض نموده بود که: «اگر آن شهریار عالی مقدار خود را به مدد و کمک آن بی مقدار برساند، شرط کردم که تمام الکا را به آن شهریار برادروار حصه نمایم و دم از گماشتگی آن حضرت بزنم، زیرا که پدر من یکی از صوفیان و مریدان اوجاق شیخ صفی بود و من نیز یکی از دوستان و هواداران و یکرنگان اوجاق هستم.» والچی قیصرزاده وقتی رسید

نامه سلطان مراد
به شاه اسمعیل

۱- اصل: جمیت ۲- اصل: سلیم را ۳- نسخه: سیاهی ۴- نسخه:

سکوان ۵- اصل: عریفنه داشتی ۶- اصل: میر ۷- اصل: شاهی سونی

که شهریار ذی جاه دردار السلطنه اصفهان بهشت نشان بودند و به عیش و شکار مشغول بودند، به عرض شهریار رسانیدند. از استماع این خبر شهریار عالی گهر فیروزگر خوشحال گردید و دردم فرمودند که در جواب بنویسید که: «ما شجاعت دستگاه نورعلی خلیفه ارملو را فرستادیم که در خدمت شما بوده باشد و جواب خصم شما را بگوید و هر چه بفرماید چنان کند و اگر احیاناً قیصر خود بر سر شما بیاید، من خود آمده آنچه از پرده غیب به مظهر ظهور آید چنان خواهد شد و یقین که به توفیق الله تعالی کارها بر مراد خواهد بود.» و فرستاده را رخصت دادند. او به سرعت تمام خود را به سلطان زاده رسانید، که رستم پاشا آمده بود باشصت هزار کس و در هشت فرسنگی آماسیه فرود آمده بود که سلطان مراد از قلعه آماسیه بیرون آمد، و آن ساده لوح نکرد که از جمله سپاه خود دو سه هزار کس از سپاهی و دوستان خود را بگذارد، با تمام سپاه خود بیرون آمد و خود را رسانید به لشکرگاه و در برابر سپاه رستم پاشا فرود آمد.

چون روز دیگر که نیر اعظم سرزد، آن دو سپاه کینه خواه از جای در آمدند و بایکدیگر در آمیختند و داد مردی و مردانگی می دادند. رستم پاشا نمک بحرام دید که سپاه او در پیش سلطان مراد پای بند نمی کنند. خود را رسانید به میدان و سپاه روم را به جنگ تحریص می گردانید و در آن جنگ مغلوبه سلطان مراد دید که از برابر او رستم پاشا نمودار گردید. شاهزاده گفت: بیا ای نمک بحرام خود ناپاک بگیر از دست من. و آن ناپاک مرکب جهانی که شاید علاج قیصرزاده بکند که سلطان مراد یا علی ولی الله گفت و آنچنان بر فرق رستم پاشا زد که تا زنجیر کمرش را بسر هم شکافت از آن ضرب شکست بر سپاه سلطان سلیم قیصر افتاد و قاجاقاج در آن شصت هزار کس افتاد؛ اما بیست هزار کس او را کشتند و تتمه گریزان بدر رفتند.

رفتن مصطفی پاشا ببقلو با صد هزار کس به جنگ
 سلطان مراد و گرفتن مصطفی پاشا قلعه آماسیه و فرار
 نمودن سلطان مراد به جانب دیار بکر

چون این خبر بار دیگر به سمع قیصر روم رسید که سلطان مراد رستم پاشا را کشته است با بیست هزار کس، قیصر فرمود^۱ مصطفی پاشای ببقلو را که صد هزار کس بردار و برو به جانب آماسیه.

و از آن جانب سلطان مراد نیز انتظار شهریار جم قدر ستاره حشم^۲ می کشید، اگر چه خاطرش جمع بود از مصطفی پاشا که او را تاب مقاومت باسلطان زاده نیست.

باری چون شاه عالم پناه کس فرستاد از عقب نور علی خلیفه اروملو و او را طلب نمود، چون او به خدمت شهریار رسید، مرشد کامل فرمودند که: چون ترا در سرحد بلخ الکا دادم، عرض کردی که من سرحد روم الکا می خواهم. به همه حال خوش باشد، بردار مردم خود را و برو به جانب ارنجان^۳ که آن سرحد را تمام به تو بخشیدم و هر چه دیگر به ضرب تیغ آبدار بگیری از آن تو است.

نور علی خلیفه با پنج هزار طایفه اروملو پای شاه را بوسیدند و به الغار تمام، شهریار فرمود که راهی شدند. و شاه فرمود که می خواهم تو خود را زود به مدد و کمک قیصر زاده برسانی. اما وقتی است که سلطان مراد در انتظار شهریار است و هر روز خبر می آید که مصطفی پاشای ببقلو - وزیر اعظم - در فلان منزل رسیده است. اما از شهریار دوران هیچ خبری ظاهر نشد. و از آن جانب مصطفی پاشای مکار نامه ای نوشت به مردم آماسیه که: «مگر در میان شما صاحب فراست عاقلی یا مرد کاملی نیست که شما را نصیحت کند و شما اندیشه از قتل عام قیصر ندارید و بر جان خود و فرزندان خود و

نامه مصطفی
 پاشا به مردم
 قلعه آماسیه

۱- اصل: فرمود که

۲- اصل: چشم

۳- اصل: ارنجان

مال و اسباب خود رحم نمی کنید . به همه حال ، گذشته‌ها گذشت . و اگر چنانچه که شما خواهید که قلعه داری کنید و آذوقه به او بدهید و با او دست یکی کنید ، از برای شما خوبی ندارد و من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم ، اگر خواهید که زندگانی کنید با فرزندان خود ، می باید آذوقه به او ندهید و با او اتفاق مکنید ، و چون او از قلعه بیرون آمد به جنگ ما در قلعه به رویش بندید تا آنکه من توانم از حضرت قیصر التماس قتل عام شما کرد^۱ . زنهار والف زنهار ! که نصیحت مرا فراموش مکنید و رحم بر خود و اهل و عیال خود کنید. والسلام.»

چون نامه مصطفی به ایشان رسید، ارباب و اهالی خواندند . گفتند :

حق بر جانب مصطفی پاشا است . و راست می گوید ، هر چه نوشته است . اما چون نزدیک رسید سپاه قیصر ، سلطان مراد فرمود در قلعه را باز کردند و با سی هزار کس از قلعه بیرون آمد و رفت به جنگ مصطفی پاشا . چون دو لشکر در برابر یکدیگر رسیدند و صفوف قتال و جدال آراسته گردید ، ریختند بر یکدیگر و جنگ مغلوبه کردند . چون مردم آماسیه و اومه ناک بودند، کس فرستادند به خدمت مصطفی پاشا که : «ما به فرموده شما جنگ نخواهیم کرد و خود را بر یک طرف خواهیم گرفت ، نادانید.» و پاشا از شنیدن این ، بسیار خوشحال گردید و فرمود که : الحال مردانسه باشید و جنگ کنید ، شاید که سلطان مراد نامراد را زنده بگیرید. و ریختند هردو سپاه قیصری ، اما شکست بر سپاه سلطان مراد افتاد.

چون از جنگ گاه رفت که شاید خود را به قلعه اندازد و قلعه داری کند تا از جانب شهریار مدد و کمک بیاید ، چون به در قلعه رسید و فریاد کرد که در را بگشاید ، مردم آماسیه و کدخدایان گفتند که : در باز نمی کنیم . به جای هر جانب که می خواهی برو . هر چند سلطان مراد الحاح وزاری کرد ، به جایی نرسید و در جواب گفتند که : ما با پادشاه روم نمی توانیم بر آمدن . شما فکر

۱- کذا در اصل ؛ یعنی :... از حضرت قیصر التماس کنم که قتل عام شما نکند

خود بکنید. تا آخر بعد از گفتگوهای بسیار قرار کردند که: خانه کوچ او را با فرزندان او بدهند. شاهزاده به هر جایی که خواهد برود. چون کوچ او را دادند، در ساعت برداشت و راه دیاربکر را در پیش گرفت و بدر رفت که شاید در راه به شاه و الاجاه برسد.

چون از آن جانب مصطفی پاشا قلعه آماسیه را گرفت، فتح نامه‌ای که او را روی داده بود نوشته و به خدمت قیصر فرستاد. چون سلطان سلیم شنید که فتح کرده است، اما برادرزاده او فرار نموده است، و از میان بدر رفته است، آه از نهاد او برآمد و گفت که: در این سربند که شیخ اوغلی می‌خواست از ما انتقام بکشد و من نیز از او بکشم، این نامرد ناجوانمرد نادان خود را به او رسانید و کار بر ما بسیار دشوار گردید. و در ساعت در جواب عریضه مصطفی پاشا نوشت که: «اگر چنانچه سلطان مراد را گذاشتی که از میان بدر رود و خود را به شیخ اوغلی برساند، به چهار یار باصفا قسم که پوست از سرت می‌کنم. البته والف البته که برواز عقب او. اگر [هم] رفته باشد به جانب دیاربکر.» و نامه قیصر در آماسیه رسید به مصطفی پاشا. می‌خواست که از واهمه قیصر، خود برود از عقب سلطان مراد که شهباز پاشا گفت که: وزیر اعظم سلامت باشد. او با سه هزار کس گریزان شده است و از ترس می‌رود. شما خود احتیاج نیست که بروید؟ من پنج هزار کس^۲ برمی‌دارم و می‌روم به تعجیل تمام و خود را به او می‌رسانم و او را با کوچ و بنه او به خدمت می‌آورم. قابل آن نیست که شما خود بروید. سلطان مراد چه وجود دارد؟ پاشا گفت: شنیده‌ای که حضرت قیصر چه چیزها نوشته است؟ خوب، تو برو الحال که من نیز از عقب تو می‌آیم. پس شهباز پاشا در ساعت به الغار تمام راهی گردید.

شکست و فرار
سلطان مراد
به دیاربکر

رفتن شهباز پاشا با پنج هزار کس^۱ به عقب سلطان مراد
و جنگ کردن ایشان و زخم‌دار گردیدن شهباز پاشا
و فرار نمودن شهباز پاشا

و چون نزدیک ارنجان رسید سلطان مراد، که دید از عقب او گردی شد و باد بر مقدمه گرد وزید، دید که شهباز پاشا با پنج هزار کس^۱ از گرد راه نمودار گردید. سلطان مراد گفت به آن جماعت که برگردید و صف بکشید. چون صف کشیدند، جنگ عظیمی واقع شد. و آنچنان آن سپاه‌ها را از پیش برداشت که آفرین و احسن از دوست و دشمن برخاست، و شهباز پاشا زخم‌دار با دوزخم نیزه و تیر با پانصد کس فرار نموده بدر رفت و خود را رسانید به مصطفی پاشا و چون مصطفی پاشا او را با آن سراسیمه و پریشانی دید، گفت که: شکست خورده‌ای و آمده (ای؟) او در جواب گفت که: پاشا سلامت باشد. این جوان اگر خود را به جماعت قزلباش برساند و با سپاه قزلباش بیاید، دیگر سلطان سلیم را وجودی نخواهد بود، اگر چنانچه تو خود را برسانی با سی هزار سپاه شاید کاری بسازی. پس آن سه منزل راه را به الغار تمام سر به دنبال سلطان مراد نهادند.

فرستادن شاه
اسمعیل نورعلی
خلیفه را به کمک
سلطان مراد

اما چون سلطان مراد را آن فتح روی نمود، می‌دانست که یقین از عقب او خواهد آمد. مرکبان رومی را به دست آوردند و به الغار تمام راهی شدند. پرسید از جمعی که آیا از اینجا تا الکاء قزلباش چند منزل بوده باشد؟ گفتند: شهریار سلامت، هفت منزل است. او فرمود که: پس می‌باید شاطری را پیش از خود فرستاد، آیا در سرحد کدام سردار بوده باشد که لشکر خود را برداشته به مدد ما بیاید در هر کجا به ما برسد. چون شاطر را فرستاد، يك منزل راه آمد. شاطر دید که لشکری از برابر نمودار شد و ایشان پنج هزار کس بودند. چون نزدیک رسید، تاجهای سرخ قزلباش بر سر و پنج هزار نیزه در دست

رسیدند^۱، نور علی خلیفه از آن شاطر احوال پرسید. او شرح را عرض کرد. خلیفه انگشت حیرت بردندان گزید و گفت: من جان به بهایش دادم و این راه دور و دراز را آمدم. چه فایده که قیصرزاده کوتاهی کرد و عبث^۲ از آماسیه بیرون آمده است. و شاطر را گفت: بیابرگرد و عرض دعای^۳ ما را برسان و بگو که: شاه نور علی خلیفه را به کمک شما فرستاده است. شما باشید بر جای خود که اینک رسیدم.

و شاطر را چون راهی کرد، دید که آن شاطر بسیار کند به راه می‌رود، شاطر خود را گفت: تو برو و خود را برسان به قیصرزاده و پیغام ما را عرض کن و بگو باش بر جای خود که من اینک به خدمت رسیدم. و شاطر نور علی خلیفه بدر رفت. وقتی رسید که از آن جانب، جاسوس سلطان مراد آمده بود و خبر آورده بود از برای شاه زاده که فردا عصری مصطفی پاشا ده هزار کس به محمد پاشا - حاکم طرابلس^۴ - داده است و اینک از عقب می‌آید. اما دیگر تاب و طاقت به مردم او به تخصیص حرم و زنان نمانده بود. و هر چند شاهزاده می‌گوید که: یاران! بار کنید و سوار شوید که بدر رویم، سپاهیان او نیز گفتند: ما سوار شدیم، اما مردم سلطان را دیگر تاب و طاقت نمانده است و دیگر مرکبان ایشان و ما را رمق در تن نیست. سلطان مراد گفت: پس می‌مانیم و جنگ می‌کنیم. آخر قرار بر جنگ و ماندن دادند و دلگیر و آزرده وداع یکدیگر می‌کردند و منتظر کشتن بودند، که شاهزاده دید که از جانب عجم شاطری نمودار گردید و تند می‌آمد. چون پیشتر آمد، شاطر قزلباش را دید. با یاران خود گفت: به خدا قسم که از دیدن این شاطر فرح و خرمی در دل من به هم رسید. پیش بیاید ببینیم چه کس است و از کجای می‌آید. چون پیش آمد در برابر قیصرزاده رسید سری خم کرد و ایستاد

آگاه شدن
سلطان مراد از
آمدن نور علی
خلیفه

۱- نسخه: ... دید که پنجهزار نفر قزلباش همه تاجها برس و نیزه‌ها بردست رسیدند

۲- اصل: عبس ۳- اصل: دعای ۴- کذا در اصل: نسخه: طرابلس

۵- عنوان «رسیدن نور علی خلیفه...» در اصل، در اینجا آمده است.

شاهزاده احوال پرسید که شاطر! کیستی و از کجا می آیی و به کجایم روی؟ شاطر آنچه نورعلی خلیفه گفته بود، عرض نمود. سلطان مراد گفت: ما را گناهی نیست. ما از قلعه بیرون آمدیم که جنگ کنیم، دیگر رعیت آماسیه نگذاشتند که ما داخل قلعه شویم، و روی به باران خود کرد و گفت که: خاطر جمع باشید که نورعلی خلیفه ارملو می آید با پنج هزار کس قزلباش، تمام خوشحال گردیدند. اما بعد از دو ساعت دیگر، شاطر سلطان مراد رسید و او خبرنگار از آمدن شاطر نورعلی خلیفه. پیش دوید و گفت: سلطان سلامت، مزدهای دارم. سلطان مراد گفت: اگر آمدن نورعلی خلیفه را آورده (ای) ما خود می دانیم. شاطر او مات و حیران ماند، و گفت: قربانت شوم، کی پیش از من آمده است؟ من پرواز نموده ام در این راه که شاید از سلطان جلدو بگیرم. قیصرزاده فرمود که: ما جلدو به آن کس می دهیم که پیش از تو خبر آمدن نورعلی خلیفه را از جهت ما آورد. او گفت: من آورده ام.

رسیدن نورعلی خلیفه به مدد سلطان مراد

با پنج هزار سوار قزلباش

باری، چون آفتاب فرورفت^۱، از جانب قلعه^۲ ازنجان^۳ نورعلی خلیفه با آن پنج هزار کس رسید و سلطان مراد ملاحظه^۴ آن می کرد که دید خلیفه آمد و سری خم کرد و رفت که دست او را ببوسد، سلطان مراد نگذاشت و دست در گردن خلیفه کرد و جبین او را ببوسید. اما نورعلی خلیفه گفت: پادشاه سلامت، چرا از قلعه بیرون آمدید؟ شاهزاده شرح آمدن و آنچه شده بود گفت. خلیفه دانست که سلطان مراد را گناهی نیست. به عرض رسانید که حال در چه فکرید؟ شاهزاده گفت که: می خواهم خود را به خدمت شهریار ایران و توران برسانم. خلیفه گفت: اگر چه^۵ شما در این سرحد بمانید من شما را پادشاه کل روم می گردانم، به^۶ قوت و دست ولایت حضرت علی بن ابی طالب

۳- اصل: می آمدید

۲- اصل: ازنجان

۱- نسخه: عصر تنگ

۴- نسخه: هر گاه

۵- اصل: و به

— علیه السلام — شاهزاده فرمود که : مرا مطلب آن است که بروم و مرشد کامل را بینم و او را ملازمت بکنم. نه دولت می‌خواهم و نه پادشاهی و سلطنت. نورعلی خلیفه گفت: ای شهریار ! راست است . اما شما را با این حال و بی سامان نمی‌توان به راه انداخت . وقصبه‌ای بود در آن حوالی. گفت : اینقدر شما باشید که من این شهر را بگیرم و از برای شما وسپاه خرجی به هم‌رسانم و آن وقت به دولت و اقبال بروید . در این گفتگو بودند که خبر آوردند که محمد پاشا می‌آید و مشعلهای او نمودار گردید.

جنگ کردن نورعلی خلیفه با محمد پاشا

و کشته شدن محمد پاشا و شکست خوردن سپاهش

نورعلی خلیفه فرمود صوفیان خلیفه را که : بسرخیز برو و طلایه سپاه را نگاه دار. صوفیان خلیفه سری خم کرد و باسبب کس به طلایه سپاه مشغول گردید . اما چون محمد پاشا رسید و خبردار گردید ، فرمود که : سپاه روم در آن مرز(و)بوم فرود آمدند . و چون آفتاب عالمتاب سرزد و آن دو سپاه کینه‌خواه از جای در آمدند ، نورعلی خلیفه گفت : سلطان سلامت باشد، شما با مردم خود بربك طرف ایستید ، چون از راه رسیده‌اید و به الغار تمام آمده‌اید و دیگر آنکه شما جنگ خود را کرده‌اید ؛ شما به دولت و اقبال در پای علم بوده باشید و تماشای شمشیرزدن و جنگ غازیان و صوفیان و یکرنگان بکنید . شاهزاده در پای علم ایستاد با جماعت خود و تماشا می‌کرد که در عرض يك ساعت از آن پنج هزار کس دوهزار کس برسر نورعلی خلیفه ماندند و سه هزار کس دیگر را صوفیان خلیفه برداشت و رفت به جنگ ایشان ، و به ضرب شمشیر آبدار آن جماعت را می‌زد و می‌کشت و پراکنده می‌گردانید تا آنکه خود را رسانید به پای علم ، و آنچنان شمشیری بر کمر محمد پاشا زد که دو نیمه‌اش گردانید و علمدار را گفت : علم را بینداز. گفت: مرا با علم بسته‌اند . گفت : گره‌گشا با من است . و آنچنان بر کمرش زد که

کشته شدن
محمد پاشا

با علم چهار پاره اش گردانید.

چون علم قلم گردید ، شکست بر سپاه قیصر افتاد و ایشان چون روگردانیدند به جهت گریز ، این مرتبه به خاطر جمع و به فراغ بال می زدند و می کشتند ، تا از اردوی خودشان دور ساختند و برگردیدند و آن اسباب و سراپرده و خیمه و خرگاه و اسب و استر و هر چه بود تمام به دست سپاه قزلباش افتاد و شش هزار و چهارصد و پنجاه کس^۱ را به قتل آورده بودند و باقی دیگر زخم دار و پریشان حال به طریق ماده شغالان گریزان شده بدر رفتند.

اما سلطان مراد چون آن قسم جنگی از آن سه هزار کس دید تحسین صوفیان خلیفه^۲ بسیار کرد و گفت : چرا از عقب ایشان نرفتید؟ خلیفه گفت : شاهزاده سلامت، این سنت مرشد کامل ماست که از عقب سپاه شکسته نمی رود و ما نیز به فرموده^۳ مرشد خود عمل می کنیم . و آن اسباب و خیمه و خرگاه و سراپرده را داد به ملازمان قیصرزاده، و اتفاقاً اکثر آن اسباب از سپاه شاهزاده بود. تمام را به ایشان داد و از آنجا کوچ کردند و سلطان مراد را آوردند به پای قلعه^۴ کماخ^۳ و قلعه را گرفت و در آن زمستان می خواست که در آن قلعه قشلاق نماید؛ شاهزاده گفت : ای خلیفه ! من آمده ام که به خدمت مرشد کامل بروم می خواهم به خدمت مرشد کامل برسانی، و هر چند نورعلی خلیفه گفت که : حال زمستان است و راهها را تمام برف گرفته است و شما و مردم شما بسیار آزار خواهید کشید ، شاهزاده دو ماه صبر کند ، شاهزاده دیگر حرفی نگفت و بی خبر نورعلی خلیفه در شب از راه کردستان به خدمت سرور ایران روان گردید^۴.

۱- نسخه : شش هزار نفر... ۲- نسخه : خلیفه صوفیان ۳- نسخه : کماخ

۴- نسخه :... قاضی را به جنگ گرفته چون زمستان نزدیک بوده در آنجا نیز قشلاق کرده نشته اند ، اما چون زمستان به آخر رسید ، سلطان مراد گفت که ما را به خدمت نواب گیتی ستان باید رفتن . پس نور علی خلیفه تدارک سلطان مراد را دیده از راه کردستان او را روانه درگاه عرش اشتباه نموده...

آمدن سلطان مراد به پای بوس شاه اسمعیل به اصفهان و بعد از چند یوم جان به حق تسلیم کردن

و آن شهریار نامدار عالی مقدار نظر کرده حیدر کرار در اصفهان بهشت‌نشان بود که خبر آوردند که سلطان مراد به خدمت می‌آید. آن حضرت فرمود او را استقبال نمایانی کردند و آوردند تا یک منزلی اصفهان، باز فرموده که کل ارباب و اهالی و اصناف و رعیت رفتند و سلطان مراد را به آیین شایسته داخل اصفهان نمودند و آوردند.

چون بر درباغ نقش جهان رسید، آن شهریار خود نیز تا درباغ استقبال نمودند و دست در گردن شاهزاده عثمانی نژاد در آوردند و جبین او را بوسه دادند و دست او را گرفته آوردند و در پهلوی خود جای دادند، و بعد از پرسشهای لایق فرمودند که: شاهزاده! خاطر جمع دار که ان شاء الله تعالی به خون سلطان احمد - پدرت - سلطان سلیم - عموی تو - را از میان برمی‌دارم و ترا پادشاه به استقلال کل روم خواهم کرد. سلطان مراد دعای شهریار کرده گفت: ما خود نیز می‌دانیم که هر کس که از روی نیاز التجا به این درگاه جم قدر بیاورد، کار دنیا و آخرت او هر دو ساخته است، و اما این فقیر از روی صدق و امیدواری تمام این اوجاق را گفته به خدمت آمده‌ام که جبین خود را از خاک بوس این درگاه خورشید اندود سازم و سر خود را از فرافر تاج دوازده امام - علیهم الصلوٰة والسلام - بر محدث فلك اعظم سایم.

و آن حضرت چون دانستند که قیصرزاده دم از دوستی و غلامی حیدر کرار می‌زند، اول از سر مبارک خود تاج سلطان حیدر را که در آن روز بر سر گذاشته بود برداشت و بر سر سلطان مراد گذاشت و او گفت: بسم الله الرحمن الرحیم، و تاج را بر سر گذاشت و بعد از آن به رخت قزلباش او را چون خورشید انور اعظم مرصع پوش ساختند، از کمر خنجر و کمر شمشیر و غیره، و تمام ریش سفیدان و امرا و ملازمان او را به انعامهای خاص^۲ خوشدل و

خوشحال ساختند و [آن حضرت] فرمودند که: چهل و دو روز دیگر داریم تا اول بهار. چون نوروز عالم افروز را در این بلده خجسته بگذرانیم، در ابتداء حمل خود ان شاء الله روانه می گردیم که در اول ثور در تبریز رسیده به جمع آوردن سپاه قزلباش مشغول شویم. و اگر چنانچه سلطان سلیم شفقت خواهد کرد و راه ما را نزدیک خواهد کرد، چه بهتر از آن والا شمارا برمی داریم و از ابتدای الکاء استنبول تا اسکودر^۱ گرفته پیش می رویم، تا ببینیم خدای تعالی چه می کند و جنگ ما و سلطان سلیم در کنار دریای اسکودر^۱ روی خواهد داد. چون اول حمل شد، شاه دریا دل از اصفهان با سلطان مراد رفتند به شکار کوه الوند و شکار بسیاری کردند و از شکارگاه چون به خیمه آمدند، قیصرزاده بیمار گردید و در عرض شش روز کار سلطان مراد چنان شد که علامت مرگ در بشرة او ظاهر گردید، و نواب اشرف اقدس ارفع اعلی از شنیدن این خبر بسیار دلگیر و آزرده گردید و فرمود که: چون آب وهوای همدان به سلطان مراد سازگار نبود، شاهزاده را باتخت روان به جانب اصفهان ببرند. اما شهریار عالی مقدار را در عیش و شکار بگذار.

آمدن سلطان سلیم قیصر با سپاه روم به جانب ایران^۲

و از آن جانب از سلطان سلیم قیصر بشنو که چون قیصر شنید که سلطان مراد - برادر زاده اش - از آماسیه بدر آمده است و وزیر اعظم او را با چند پاشای عظیم الشان و چاوشان او را به قتل رسانیده است و رفته است به خدمت پادشاه ایران، از استماع این خبر شعله آذر در جانش افتاد و فرمود که: چون اول بهار می شود به جانب دیاربکر کوچ بر کوچ روان خواهم شد و سپاه روم تهیه زاد و راحله سفر عجم بگیرند.

۱- نسخه: دریای اسکویه ۲- نسخه: ذکر آمدن سلطان (سلیم) پادشاه

روم به جانب ایران و رسیدن به چالدران و توجه نمودن ریات جاه و جلال حضرت ظل اللهی به آنجا و جنگ سلطان سلیم و شکست یافتن سپاه نظرفریناه قزلباش و سوانجی که در آن ولایت بی سعادت به ظهور آمد

چون اول بهار شد ، قیصر از استنبول بیرون آمد و راه ارزنجان^۱ در پیش گرفت و با آن شأن و شکوه سرایش گردیده ، چون به اسکودر^۲ رسید ، از وزیر اعظم پرسید که : از کدام راه برویم ؟ او گفت : صاحب سعادت سلامت ، اگر از طرف ارزنجان^۱ برویم بهتر خواهد بود و راه کردستان است و نورعلی خلیفه^۳ ارملو را گرفته داغی بسردل شیخ اوغلی بگذاریم و از راه دیاربکر نمی توانیم که زود برویم بر سر شیخ اوغلی ، و هنوز در استنبول بود که سلیمان چاوش را فرستاد و او آمد و نامه قیصر را آورد . نوشته بود که : «معلوم شاه اسمعیل بوده باشد که چند مرتبه از برای پدر پیر خرف شده ما که جوهری نداشت ، او را فریب می دادی و هر مرتبه او را می ترسانیدی و گاهی سر^۲ بریده شاهی بیگ خان می فرستادی و وقتی پسرچم علم چنگیز خان و زمانی جغه^۴ ابوالخیر خان ، و آن پیر بی تدبیر را از خود واهمه ناک ساخته بودی به جهت همین از پادشاهی او را خلع نمودم و خود عازم آن شدم که انتقامهای گذشته را از تو بخوام و می خواستم که پارسال به جانب دیاربکر بیایم تالاف و گزاف ترا منهدم سازم ، قضا این قسم قضیه برانگیخت . چون از کار برادرم پرداختم و برادرزاده ام از پیش شکوه مافرار نموده نزد تو آمده است ، بهر حال می باید او را دست بسته و پالهنک در گردن کرده به خدمت بفرستی و خود نیز دست از دیاربکر کوتاه ساخته گماشتگان خود را از آن بلاد و دیار بدر کنی تا در میان ما و تو جنگ و پر خاش بر طرف شده به دوستی و آشنایی مبدل گردد و اگر غیر این کنی ، پس آماده^۵ جنگ باش .»

نامه سلطان سلیم
به شاه اسمعیل

پاسخ شاه
اسمعیل به نامه
سلطان ساجم

چون سلیمان چاوش در دارالسلطنه اصفهان به بساط بوسی آن حضرت سرافراز گردید ، آن نامدار با وقار ، در جواب فرمودند^۶ [که : « دو کلمه نامربوطی که نوشته بودند به نظر کیمیا اثر همایون ما رسیده مضمون مفهوم گردید و در باب بی عقلی و بی تدبیری والد خود و فرستادن سرشاهی بیگ خان و شقه علم و قرقره^۷ ابوالخیر خان و واهمه نمودن او فرموده بودند ، سلطنت

۱- اصل : ارزنجان ۲- نسخه : دریای اسکویه ۳- اصل : سری

۴- اصل : جیغه ؛ نسخه : قرقره ۵- اصل : آمده ۶- اصل : جنگ فرمودند

پناه والد شما مرد با سعادت مآل اندیش بوده، دانست که هر که بانواب همایون ما سرکشی کند، با خاک یکسان خواهد شدن، و حال شما را که باد نخوت در دماغ راه یافته است ان شاء الله تعالی سر نامبارک شما را به زور بازوی خیر گشای حضرت امیرالمومنین - علیه السلام - برداشته به جهت پادشاه پرتکال فرنگ خواهم فرستاد و فرموده بودند که ولایت دیار بکر ملک موروثی ما است، به تصرف ملازمان شما نمایم؛ ولایت دیار بکر به تصرف والد شما نبوده که نواب همایون ما گرفته باشند، دیار بکر را علاءالدوله ذوالقدر از اولاد حسن پادشاه گرفته بود و نواب همایون ما به ضرب شمشیر عالم سوز از علاءالدوله - که جد و آباء شما به او باج و خراج می داده اند - گرفته ام، و شما را نمی رسد که دعوی ولایت حسن پادشاه بانواب همایون ما بکنید؛ و در باب فرستادن سلطان مراد نوشته بودند، ایشان التجا به درگاهی آورده اند که همیشه پادشاهان عالم به این درگاه ملتجی شده و می شوند و مهمان نواب همایون ما شده اند و هیچکس مهمان را از خانه خود بیرون نکرده است. چون شما نیز به این صوب اراده دارید شاید ملاقات واقع شود. والسلام.» [والچی برگردید و رفت به خدمت قیصر.

اما چون قیصر به اسکودر^۱ رسید، الچی دیگر فرستاد که: «چرا سلطان مراد را از برای من نفرستادی و هر چند منع تو کردم، ممنوع نشدی. اینک بادریا دریا سپاه به طرف عجم راهی گردیدم. آماده جنگ بوده باش.»
 و از آن جانب نورعلی خلیفه در ارزنجان^۲ بود، شنید که سلطان سلیم قیصر خود به جانب عجم می رود. او اراده نمود که برود، با آن پنج هزار کس خود صلاح دید که ما را چه باید کرد؟ ایشان گفتند: خلیفه! از عقل دور است که شما در پیش شکوه قیصر بایستید. می باید شهر ارزنجان^۲ را خالی کرد و رفت به خدمت مرشد کامل. خلیفه گفت: من از قیصر و اهمه ندارم و یک جنگ با او می کنم و دستبردی می نمایم و بعد از آن می روم و کوچ و بنه خود را

برمی دارم و می روم به جانب تبریز . اما ایشان را پیش از خود می فرستم و خود می ایستم تا آمدن قیصر . اما قیصر چهل هزار کس داد به سنان پاشا و وزیر دویم و او را چرخچی نموده فرستاد ، و چون به حوالی ارزنجان رسید ، نورعلی خلیفه ارملو با پنج هزار قزلباش تمام تاجهای رنگین بر سر و نیزه های اژدها رنگ در دست رسیدند و در برابر سنان پاشا ایستادند و زدند خود را به آن دریای سپاه و در اندک وقتی کردند آن چهل هزار کس را و به باد تیغ و نیزه و تیر گرفتند و ده هزار کس ایشان را به قتل آوردند و رومیان روی به گریز نهادند و خلیفه از عقب ایشان به خاطر جمع می زدند و می کشتند و می انداختند که رسید قیصر ، و سلطان سلیم پرسید که : این چه گرد است در برابر سپاه ما که بلند گردیده است ؟ گفتند : صاحب سعادت ! نمی دانیم . قیصر گفت : خبری معلوم کنید . تا می آمدند که خبر معلوم کنند که نور علی خلیفه رایات قیصر را دید لاعلاج شده برگردید و بدر رفت .

شکست و فرار
سنان پاشا

اما قیصر ایستاد تا خبر بیاورند . سه فرسنگ راه بود تا می رفتند که خبر معلوم کنند . شب شد و قیصر فرود آمد . در همان چهار فرسنگی ارزنجان و شب به میان آمد . چون روز شد ، سلطان سلیم می خواست که کس بفرستد به جنگ نورعلی خلیفه - به جهت آنکه خود ننگ و عار می دانست که با آن دریا دریا سپاه بر سر ملازم شیخ اوغلی برود ، هرگاه انس پاشا و سنان پاشا بروند با چهل هزار کس و آنچنان شکستی بخورند ، دیگر کدام سردار آن جوهر دارد که برود و پای بند سازد در میدان نورعلی خلیفه و قزلباش - و در فکر بود که خبر آوردند از برای سلیم که : مژده باد شما را که اینک کدخدایان و ریش سفیدان ارزنجان پیشکش و تحفه لایق برداشته و به خدمت ملازمان می آیند . قیصر خوشحال گردید و فرمود که : چون شد که ایشان آمده اند ، مگر نورعلی خلیفه رفته است ؟ گفتند : نورعلی خلیفه فرار نمود و رفت به جانب عراق به خدمت آقای خود .

فرار نورعلی
خلیفه به ایران

سلطان سلیم چون شنید که نورعلی خلیفه رفته است ، بسیار خوشحال گردید و شکر کرد که الحمدلله که خلیفه رفته ؛ به جهت آنکه اگر چنانچه من خود در برابر او در می آمدم ، ننگ و عار عظیم بود و اگر چنانچه کس می فرستادم حریف او نمی شدند.

اما چون قیصر روم می خواست که خود کوچ بر کوچ بیاید و فرموده بود که وای بر جان قراولان و چرخچیان که اگر بگذارند کسی از طرف سپاه ما برود به ارزنجان^۱ از راه استنبول ؛ چون قرق بود و هیچ جاسوسی قدرت آن نداشت که خود را از سپاه قیصر بیرون اندازد تا ارزنجان^۱ .

چون نورعلی خلیفه دید که کار او اینچنین شد ، لاعلاج گردید . رفت به خدمت شهریار و سلطان فرمود که چاوش دیگر هم از آنجا چپروار برود به خدمت شیخ اوغلی و بگوید که : «مسه مرتبه کس فرستادیم و شما را خبردار کردیم که ما اراده جنگ تو داریم و الحال در ارزنجان^۱ فرود آمده بودیم که محمد چاوش را فرستادیم که شما را خبردار سازد که اگر فکری داشته باشی بکنی و اگر چنانچه که میل فراغت و عیش داری ، پس سلطان مراد برادرزاده مرا دلداری داده او را روانه خدمت ما نماید و اگر چنانچه به خوشی راضی نشود او را گرفته دربند و زنجیر و اغلال^۲ در آورده بفرستی و خود نیز دست از الکاء موروث ما برداری تا در میانه ما و شما همان دوستی قدیم برجا بوده باشد والا وعده جنگ ما و شما در تبریز است . به هر کدام قسم که راضی و قایل هستی ، محمد چاوش را جواب داده او را زود روانه گردان که ما در انتظار جوایبیم.»

از آن جانب شاه و الاجاه درهمدان بود که سلطان مراد را فرستادند که برود به جانب اصفهان ؛ و شاهزاده چون داخل شد روز هفتم بود که داعی حق را لیک اجابت گفته جان به جان آفرین تسلیم نمود و او را يك پسر بود که ده سال از عمر او گذشته^۳ بود و او پیش از این از مرکب افتاد و مغز سرش

۱- اصل : ارزنجان ۲- اصل : اغلال ۳- اصل : گذاشته

باشید و در لحظه فوت گردید. اما در ساعت عریضه‌ای نوشتند و فرستادند به درگاه شاه جم‌جاه و الاجاه، و شهریار دوران از این خبر آتش در نهادش افتاد و انگشت تأسف در دندان‌گزید و فرمود که روزگار غدار ناپایدار چه خوب رو کشتی از برای سلطان سلیم آماده کرده بود که نه شب خواب کرد و نه روز آرام. و آن حضرت می‌خواست که از دلگیری برگردد و متوجه اصفهان شود که چاوش قیصر رسید و نامه سلطان سلیم را داد. چون شهریار دانست که قیصر آمده است و چون شهریار تهیه سفر نکرده بود، بسیار دلگیر و آزرده گردید؛ اما گفت به چاوش که: «برو و دعای ما به قیصر برسان و بگو که روزگار امان آن شاهزاده عالی‌گهر نداد و آنچه به‌خاطر من می‌رسد این است که شما جاسوس فرستاده‌باشید و او به‌صورت دوستی آمده‌است و ملازم او شده و دست باملازمان نمک بحرام او یکی نموده سم به‌خورد او داده‌است فردای قیامت قاتل پدرش بودی بس نبود می‌بایست که حساب برادرزاده نیز باتو باشد؟! به همه حال بسیار خوب کرده‌ای و شفقت نموده‌ای که آمده (ای)، ان‌شاءالله تعالی کاری برسرت بیاورم که بعد از این در داستانها باز گویند و اگر چنانچه الکاء دیار بکر را می‌خواهی من از پدرت نگرفته‌ام، از علاءالدوله ذوالقدر به ضرب شمشیر گرفته‌ام و او از اولاد حسن پادشاه تر کمان گرفته بود، چون به خاطر شما رسیده است که دعوای املاک و الکاء حسن پادشاه را تو بکنی؟! به همه حال وعده ما و تو در ارزوم است، اگر چنانچه که بگذارم که تو پیش آیی، پس مرد نبوده باشم و دیگر آنکه بسیار خوب کردی که ما را خیردار کردی و راحت و استراحت شما شد، برو که تو هنوز به خدمت قیصر نرسیده‌ای که ما نیز آمده‌ایم.» و از آن جانب چاوش رفت به استقبال قیصر.

پاسخ‌شاه
اسمعیل به
نامه قیصر

رفتن شاه اسمعیل بهادر خان به طرف روم

و نامه‌ها به اطراف فرستادن و طلبیدن سپاه به درگاه

و از این طرف مرشد کامل از همدان فسخ عزیمت اصفهان نمود و به

جانب آذربایجان راهی گردید. چون به تبریز رسید، فرمودند که نامه‌ها نوشتند به اطراف و جوانب و سپاه به درگاه طلب از هر شهری نمودند که جاسوس آمد و خبر آورد که: سلطان سلیم به ارزروم^۱ رسیده است و هر چند امر گفتند که: ای شهریار! می‌باید به صرفه روزگار با قیصر کار زار کرد، آنجا که غرور نفس بشر است فرموده که: اگر قیصر روم مرداست بیاید که با او کارزاری کنم که در دهر ضرب‌المثل شود. چون شهریار این کلمات را گفت و لفظ ان‌شاءالله بر زبان جاری‌ن ساخت و از تبریز بیرون آمد و به طرف صحرای چالدران روان گردید. چون آن سرزمین را دیده بودند مرشد کامل فرمودند که: این مکان و سرزمین جنگ ما و قیصر است و در آنجا ماند و به شکار مشغول شدند و آنچه به یاد آن شهریار و قزلباش نبود، جنگ قیصر بود، و تمام قزلباش آنچنان مغرور شده بودند که قیصر را وجود پرکاهی نمی‌گذاشتند. باری، فرمودند که: تمام در دشت چالدران حاضر شوند و هیجده هزار کس بر سر شهریار جمع شده بودند.

و از آن جانب سلطان سلیم قیصر با دریا دریا سپاه کوچ بر کوچ می‌آمدند تا آنکه به دشت چالدران رسید و خیمه و خرگاه بر سر پای کردند. اما عرض نکردیم پیش از این، که چون الچی اول را که فرستاد او را قاضی چلبی می‌گفتند و از اعلم علمای روم بود و سلطان سلیم شنیده بود که در زمان پادشاهی پدرش سلطان بایزید که شاه اسمعیل در سال هفتم جلوس او بود، چون به بغداد رسید و مسخر گردانید، استخوانهای ابوحنیفه را بیرون آورد و سوخت و در جای او سگی را دفن کرده بود؛ چون این خبر رسید به سلطان بایزید و علمای روم تمام رفتند و اجماع نمودند بر در سرای قیصر و خاک بر سر می‌کردند و داد و بیداد و فریاد و غوغا برداشتند و گفتند که: اسلام بر طرف شد و شیخ اوغلی این قسم ظلمی و ستمی در حق مسلمانان کرده است و آخر از شامت این قسم عمل قبیحی که دنب سیاب^۲ به هم رسیده است، اگر در تلافی آن نکوشیم

سوزاندن شاه
اسمعیل
استخوانهای
ابوحنیفه را

امام اعظم از ما یقین که بیزار و از پادشاه آزاده است که اگر باز یافت این ستم که او کرده است شما نکنید.

چون سلطان بایزید شنید، در جواب گفت که : ما را چه باید کرد و چه افتاده است که بازخواست امام اعظم را ما بکنیم؟ او اگر خواهد خودخواهد کرد، و آن جماعت را به این سخن راضی کرد. و او اهمال کرد، امروز بر شما واجب و لازم است که (در) تلافی این ستم که در حق مسلمانان کرده است بکشید^۱ و او را به سزا و جزای خود برسازید. چون سلطان سلیم پادشاه گردید، عرض کردیم که الهی اول فرستاد و بعد از آن قاضی خلیل را و بعضی مطالب پادشاهی نوشته بود، این را نیز گفته بود که : «این چه عمل قبیح بود که از شما سرزده است؟ و دیگر سب خلفای ثلاث مکنید^۲ که ایشان در زندگی شرف ملازمت حضرت رسالت پناه - صلی الله علیه و آله - داشته اند و لهذا کل عالم می دانند و دیگر آنکه در جوار^۳ قبر مبارک آن انور و سرور عالم مسکن دارند، نسبت به آن سروران دین و دنیا چرا کفر و زندقه می کنید و دیگر بر شما ظاهر است که هرگاه آن دو خلیفه^۴ برحق قابل^۵ قرب و جوار آن نور دیده عالم نداشتند و دیگر کل عالم اجماع کرده اند اگر پاره ای غلط می نمودند اما جماعت دیگر می بایست در صدد منع می شدند، اما اجماع هرگز غلط نکرده اند و اگر کسی را عقل و خرد کاملی بوده باشد می تواند از فکر صایب، نهایت این رشته را به دست آورد، هر چند اول و آخر این سر رشته به دست نیست. و دیگر آنکه مذهبی که شما وضع نموده اید که مذهب ناحق تاریخ آن است، این را چون می توانید ساخت؟»

باری، از استماع این گفتگو مرشد کامل بسیار دلگیر و آزرده گردید و رو کرد به قاضی زاده لاهیجی و گفت که : این است تاریخ مذهب ناحق،

اختلافات مذهبی
درد بارهای
ایران و روم

۱- نسخه : تلافی این ستم بکنید ۲- اصل : می کند ۳- اصل :

جواد ۴- کذا در اصل : شاید بوده است... دو خلیفه برحق نبودند

۵- اصل : قابل

باسخ اندینی
شاه درباب
اعتراضات قیصر

سخت مرا دلگیر کرد. او گفت: ای شهریار! می‌باید که شیخ علی عرب را طلبید تا او فکر این گفتگو را بکند. شهریار فرستاد و شیخ علی عرب جبل عاملی را آوردند و در خفیه به خلوت رفتند و اجلاس نمودند و گفتگوهای الهجی را به او گفتند. شیخ گفت: ای شهریار! این خود سهل است. هر سه مسأله او را جواب بگویم چنانکه شاه را پسند افتد و بلکه خصم را راضی سازم. نواب اشرف فرمودند که: شما اول مرتبه به من بگوید تا من بدانم چه می‌گویید و خاطر من جمع شود و از تشویش فارغ شوم. شیخ علی عرض نمود به نواب اعلی که جواب چون است. و آن حضرت بسیار خوشحال شدند و فرمودند که: حقا دل من دق کرده بود اگر چنانچه این جواب را شمالحال به من نمی‌گفتید. این بود که حضرت جم قدر خاطر جمع نمودند.

اما چون روز دیگر شد، شاه عالم پناه سوار گردید با الهجی و علما و فضلا و امرا از سلطانیه رفتند به جانب شکارگاه و فرمودند که آذوقه سه روزه بردارند و آمدند با [شکینه و کلیه (۹)] که حضرت قیدار پیغمبر [این حضرت اسماعیل ذبیح الله بن حضرت ابراهیم خلیل الرحمن] - علیه السلام - آسوده است و مرشد کامل فرموده بود که امرا جمیع با قاضی خلیل الهجی پیاده شوند و بروند به زیارت. چون از زیارت فارغ شدند که در آن وقت شاطری آمد و توله سگی از توله‌های شاهی که تاحال در جلو اسب شهریار می‌دوید بر روی دست گرفته به عزت تمام آورد. شهریار فرمود که: این توله ازمانیست؟ گفتند: بلی ای شهریار! الحال اسب دورمش خان لگدی بر سرش زد و مرد توله. سرشهریار سلامت بوده باشد. و آن شهریار بسیار اظهار دلگیری و آزرده‌گی کردند و گفتند که: من شعوری چند و خسی^۲ چند از این توله دیده بودم که هرگز انسان به این فهم و دانایی نیست و فرمود زربفت آوردند و آن توله را به آن زربفت پیچیدند و فرمودند که پهلوی قیدار پیغمبر را شکافتند و آن توله را دفن نمودند. آه از نهاد خلاق بر آمد و قاضی چلبی تا فکر می‌کرد که آن شهریار

۱- اصل: شکینه و کابنه (۴) ۲- کذا در اصل (۴)

توله سگ در
مرا از قیدار پیغمبر

در چه فکر و در چه کار است که دید زمین را کنند و دفن کردند و شاه روز دیگر فرمود به علما و فضلا که خاك بریزند ، شيخ على عرب و قاضی زاده لاهیجی و میرشمس الدین و میرسید شریف و تمام علما و فضلا خاك برسر آن ریختند و خدمت نمودند و قاضی زاده بجدر از همه کار می کرد.

بعد از آن شاه عالم پناه بیرون آمد و سوار گردید و رفتند به شکارگاه و علما رفتند به جانب اردو و قاضی چلبی با خودگفت بیا و از این علما تحقیق کن و بگو که حاشا شماها علمای دین مبین حضرت پیغمبر آخرالزمان بوده باشید، این چه عمل بود که الحال کردید؟! چون پرسید از یکی ، گفت: هرگاه مرشد کامل امر کند و بفرماید ، دیگر ما را چه کار است که ثواب و گناه او را بدانیم . پادشاه است و هر چه می فرماید می باید کرد . بعد از آن از صوفیان پرسید ، همین جواب شنید ؛ و از فضلا نیز معلوم کرد ، ایشان نیز همین طریق گفتند؛ و از امرا نیز پرسید، ایشان گفتند ما به فرموده و حکم شاه این کار کردیم. او در دل گفت که : ایشان طرفه جماعت بی باکی بوده اند ! دلگیر و آزرده گردید، اما باز چندان می آمد تا شهریار از شکارگاه برگردید. چون روزسیم شد ، رفتند به جانب اردو .

و اما چون به سلطانیه داخل شدند ، قاضی خلیل آمد به بارگاه و گفت : جواب مرا فکر کرده اید؟ بگویید تا من بروم. امرا گفتند : امروز جواب شما را خواهند گفت. قاضی خلیل آمد و سرخم کرد و رفت در مجلس و قرار گرفت و جمیع علما و فضلا و امرا آمدند ، و هر کس برجای خود نشستند . شهریار فرمود به قاضی خلیل الچی که مطلبی که داری باز اعاده فرماید . دیگر باره سؤال خود را عرض نمود . چون تمام کرد ، آمد برسر جواب . گفت : اول آنکه ابوحنیفه را چرا این عمل کردید ؟ قاضی زاده لاهیجی گفت : به جهت آنکه ما را اعتقاد بر او نبود و دیگر آنکه سید نبود و امام زاده نبود و نه حسب داشت و نه او را نسب بود ، چون ما سگ را بهتر از او می دانستیم رشک بر ما

منظره علمای
فریقین

غالب شد که چرا سنیان^۱ را این دخمه و مزار بوده باشد. چون سگک را به از او می‌دانستیم، بنابراین او را بیرون آورده سوختیم و سگک را بر جای او گذاشتیم و چرا سگک شیعیان را این قسم مزاری نبوده باشد، به جهت همین [سگک سنی را در آوردیم و سگک خود را به جایش گذاشتیم] و اگر چنانچه او امام بود و او برحق بود، می‌بایست از او آزاری به ما یا به مردم ما برسد. اگر اوباطنی داشت، این خود سهل چیزی است که پرسید^۲؛ و دیگر تاریخ مذهب ناحق که پیدا کرده‌اید از برای ما، جواب آنکه شما تاریخی به هم رسانیده‌اید که مطلب ماست و یقین که از حقیقت مذهب ماست این تاریخ و حضرات ائمه معصومین - علیهم السلام^۳ - این تاریخ را به خاطر شما رسانیده‌اند که اگر چنانچه انصاف بوده باشد شما را، پیروی این مذهب نمایید و بدان عمل کنید و لهذا که شما را سواد نبوده باشد و ادراک نداشته باشید و کورباطن باشید و به ظاهر و باطن گناه ما چه بوده باشد زیرا گفته‌اید و خوانده‌اید مذهب ناحق و حال آنکه نه اینچنین است و مذهب ناحق است^۴.

تا قاضی چلبی این سخن را شنید، رنگ از رویش رفت و بسیار دلگیر و آزرده گردیده خجمل شد و سری به زیر انداخت. شهریار فرمودند که: قاضی چلبی! حقیقت مذهب ما را دیدی که چه کرد و چون شد؟ او گفت: خوب، سیم را چه جواب می‌دهید؟ این مقدمات مذهب ناحق سخت چیزی شد. قاضی زاده گفت که: ما را گمان آنکه شما همان ساعت یافته^۵ و فهمیده باشید، پس این همه بی‌شعور بوده‌اید شما، اینهم گناه ماست؟ او گفت: کدام جواب؟ علمای امامیه گفتند که: نه در قیدار پیغمبر - علیه السلام - نواب مرشد ما فرمود که: آن سگک توله را دفن کردند در جوار پیغمبر خدا، و اگر نه این عمل قبیح را هیچکس از متأخرین نکرده‌اند، این خود جواب تو بود که مرشد کامل این کار کرد و چون دم دیگر شد کردند آن مکان را و سگک را بیرون آورده دور

۱- نسخه: سگک سنیان ۲- نسخه: اگر باطنی نداشت این سهل پرسیدن داشت

۳- اصل: علیهم السلام ۴- یعنی: مذهب ناحق، مذهب ناحق خوانده شده است ۵- اصل: بافته

انداختند. قاضی چلبی گفت: مطلب شما چه بود؟ قاضی زاده گفت: دیگر مطلبی می‌باشد به‌جهت آنکه مرشد کامل امروز پادشاه است و صاحب حکم، فرمود که سگ توله مرا در جوار پیغمبر خدا بگذارند، و ما تمام می‌دانستیم بسیار بداست و هیچکس از بنی آدم این عمل نکرده است و نخواهد کرد، اما چون پادشاه بود زور و حکم داشت و دست، دست او بود، ما که علمای امامت بودیم از ترس زمین را کنده و خدمت نیز می‌کردیم تا شاه راضی بوده باشد و در پیش او ما را درجه‌ای بوده باشد و اعتباری داشته باشیم و در آن روز که صدیق مرد^۱، فاروق خلیفه بود و پادشاه، حکم کرد که در آنجا بگذارند، ما گذاشتیم. [و او که مرد]^۲ چون عثمان در آن وقت پادشاه بود^۳، و حکم کرد که در آنجا دفن کردند. هرگاه^۴ عثمان مرد و آن وقت صاحب حکمی نبود که به زور و حکم عثمان را در آنجا مدفون سازد، چرا او را خلائق اجماع نکردند (که) او را^۵ در جوار آن نور حدیقه^۶ بینش دفن کنند، و بردند او را و در مزار یهودان انداختند. این نیز جواب سیم.

از این سخن قاضی چلبی درهم گردید که گویا شانه فولادی بر سر تاپای وجودش گذاشتند و تراشیدند جمیع^۷ رگها و ریشها و گوشتهای بدن او را. باری رخصت گرفت و رفت به خدمت سلطان سلیم قیصر و این پیغامها را گذرانیده و همان روز علمای^۸ روم پیشخانه‌ها را بیرون زدند و گفتند که: ما نیز همراه می‌آیم^۹. اما شیعیان روم بسیار خوشحال شدند و سنیان و دشمنان دین از غصه و قهر کور گردیدند. حال آمدیم بر سر سخن. چون سلطان سلیم در صحرای چالدران فرود آمد،

جنگ کردن شاه اسمعیل با سلطان سلیم

و کشته شد ملقوج اوغلی^{۱۰} به دست شاه اسمعیل بهادرخان

و از این جانب شهریار فرمود که مرا بیابند. قراخان خان و خان محمد

۱- اصل: مردو ۲- اصل: بودو ۳- هرگاه = وقتی که ۴- اصل: و او را

۵- شاید: حدقه؛ مگر آنکه «نور» به فتح اول خوانده شود ۶- اصل: و جمیع

۷- اصل: عمای ۸- اصل: می‌آیم ۹- نسخه: اوتک اوغلی، در تمام موارد

خان برادرش و امیر خان ترکمان و نورعلی خلیفه ارملو و دورمش خان و حسین خان و برادرش [منتش] سلطان^۱ و تمام امرای قزلباش کنکاش زدند؛ و از آن جانب عرض نکردیم که چون سلطان اراده جنگ قزلباش کرده بود، والده او گفت: ای فرزند! گویا تو نمی‌دانی که شیخ اوغلی چه قسم جنگ می‌کند، هرگاه پادشاهی که خود بیشتر از سپاه خود دست بر تیغ و تیر و نیزه کند و در میان سپاه دشمن در آید و در میان تیر و تفنگ و نیزه و توپ در آید و واهمه نکند و حضرات از همه چیز او را حفظ نمایند، تو با آن پادشاه چه قسم جنگ رو به رو می‌کنی؟ و اگر چنانچه پهلوانی یا شجاعی گمان داری او را بفرست که برود به میدان و او را طلب نماید، شاید که او یکه و تنها بیاید به میدان آن و تواند علاج شیخ اوغلی را کرد. قیصر گفت: ملقوج اوغلی نام از جانب فرنگ آمده است به خدمت ما و اسلام قبول نموده است، او را خواهیم فرستاد که در روز جنگ شیخ اوغلی را طلب نماید و او را به یک طپانچه از پشت مرکب به زیر اندازد. گفت: اگر چنانچه این فکر بکنی زود او را می‌توانی از پای در آورد.

باری، قیصر در راه می‌آمد که ملقوج اوغلی رسید با سه هزار جوان فرنگی جدیدالاسلام و پای قیصر را بوسید. سلطان سلیم گفت: پهلوان عالم! چرا شما دیر آمدید؟ گفت: صاحب سعادت سلامت بوده باشد، چون شما به این طرف تشریف می‌آوردید، جوانان من در ابراق گیری بودند و من گفتم به خاطر جمع ابراق گیری سفر بکنم و در این وقت به خدمت تو انستم رسید به جهت همین تقصیر خدمت واقع شد. قیصر فرمودند که: اگر چنانچه که تودر روزی که جنگ بوده باشد، شیخ اوغلی را طلب کنی به میدان و علاج او بکنی، من ترا سه سالار ملک روم و ایران و توران خواهم کرد که مدار من تمام با تو بوده باشد. و در ساعت فرموده که حکم سپه سالاری او را بنویسند. ملقوج اوغلی گفت: صاحب سلامت بنویسد که من آن نامه را تعویذ^۲ کنم که

۱- اصل: مینا ۲- نسخه: ... و حسین بیگ لاله ۳- اصل: تموید

قوت و قدرت و شوکت من یکی در صد زیاده شود. سلطان فرمود در حال نوشتند او در حضور سلطان سلیم در بازوی خود بست و گفت: شهریار سلامت، از ملازمان قیصر، شیخ اوغلی را نمودن، و از من او را ربودن و علاج کردن. قیصر چون لاف و گزاف‌ها را از او شنید خوشحال گردید و عزت بسیار نمود و بعد از آن ملقوج اوغلی را برداشت و رفت بر بالای پشته و ایستاد.

و از این جانب یاران صوفی و امرا و فزلباش نشستند به جنفی زدن. شهریار دریا دل فرمود که: یاران! شما چه صلاح می‌بینید در جنگ من و قیصر؟ خان محمد [خان] استاجلو که حاکم^۱ دیار بکر بود، گفت: قربانت شوم، بسیار از عقل دوراست که ما را با این هیجده هزار کس باقیصر جنگ کرد. اگر چنانچه کوچ کرده برویم به کوه نرکش^۲ و بوده باشیم تا دو ماه دیگر تمام سپاه خواهند آمد، و اگر احیاناً سلطان سلیم قیصر بماند اقلاً ما نیز هفتاد هزار کس ناچار داشته باشیم که با او جنگ روبرو توانیم کرد و اگر چنانچه خود رفت و لشکر را با سرداری در تبریز گذاشت، با این سپاه که الحال هستیم آن جماعت را از پیش برمی‌داریم و اگر چنانچه از تبریز بیرون آمد، جلای وطن می‌شویم و هر روز در هر جا که فرود می‌آیم^۳ بر سر ایشان می‌ریزیم و کوچ که می‌کند در سر کوچ می‌ریزیم بر سر سپاه قیصر.

چون خان محمدخان استاجلو این گفتگو کرد، شهریار نگاهی به طرف دست راست کرد به جانب دورمش خان شاملو و گفت که: دیگر شما را حرفی هست یا همین بود؟ تو چه می‌گویی؟ بگو. [که دورمش خان] رو به خان محمدخان کرد و گفت که: صد هزار حیف از این نامی که تو به عبث^۴ بر آورده‌ای در میان مردم عالم، و دیگر آنکه من ترا جوانمردی می‌دانستم. قیصر روم چه وجود دارد که ما پشت به او کرده روی بگردانیم و دزدی کنیم. چرا همچو مردان مرد نزنیم خود را بر سپاه قیصر، اگر چنانچه از او است اقبال از او

۱- اصل: حکم ۲- کذا در اصل: نسخه: سرکش ۳- اصل: می‌آیم

۴- اصل: عبس ۵- اصل: از

خواهد بود و اگر ان شاء الله خدای به مرشد کامل ما داد، از ما خواهد بود.^۱ چون دورمش خان این حرف گفت، نورعلی خلیفه گفت که: او راست می گوید و حق گفت دورمش خان. شهریار فرمودند که: آنچه نورعلی خلیفه و دورمش خان می گویند^۲ همین است.

پس شاه فرمود که: طبل جنگ به نوازش در آوردند. چون صدای طبل جنگ به گوش سلطان سلیم رسید، گفت: مگر شیخ اوغلی نگر بسته است که پیش از ما طبل جنگ می نوازد؟ خوب، شما نیز طبل جنگ بنوازید. پس به فرموده قیصر، طبل جنگ به نوازش در آوردند. چون روز دیگر شد و نیر اعظم و عطیه بخش عالم، سر از دریاچه خرچنگ بدر آورد، سلطان سلیم فرمود که: وزیر اعظم سوار گردد و صف آرایی نماید. او سوار گردید و هفت صف بست و دست راست و دست چپ و در صف مددان دو صف دست راست و دست چپ سه صف تیب بسته شد و در صف دیگر چرخچی بودند، نه صف بسته گردید [که هر صفی به قدر يك صد هزار نفر می شدند] و ملقوج اوغلی چون کوه البرز، قیصر فرمود که در پیش صف چرخچی بایستد با سه هزار کس و طرح بوده باشد^۳.

و از این جانب سپاه قزلباش سه صف بستند و شاه عالم پناه خود را در قلبگه و در پای علم فرمود که سلطان ابراهیم برادرش ایستاد با علما و فضلا و صدر اسلام میر سید شرف الدین و خود در يك طرف طرح شد. اما چون ملقوج اوغلی شنیده بود شجاعت شهریار را به طاق ابرو و سر کله مردانه آن شهریار آمده بود. باری، چون صفوف قتال و جدال آراسته گردید، قیصر کس فرستاد پیش ملقوج اوغلی که الحال خوش باشد، بروید به میدان شهریار، و در صف توپخانه دست راست پشته بلندی بود. سلطان سلیم از برای نظاره رفت بر بالای آن پشته با چهار صد جوان شجاع که میدان جنگ را تماشا کند. دید که اول

۱- نسخه: هرگاه اقبال از زیاده بوده باشد، خداوند عالم اقبال او را به حضرت

مرشد ما کرامات فرموده است. ۲- اصل: می گوید ۳- نسخه: چرخچی بوده باشد

مرتبه ملقوج اوغلی جهانید آن مرکب کوه پیکر را ؛ و عرض نکردیم در آن وقت که سلطان سلیم فرمود که طبل جنگ بنوازند حکم فرمود که یراق جنگ ملقوج اوغلی درخورا ونیست، بروند و از قورخانه خاصه ما یراق جنگ سلطان محمد فاتح جد بزرگوار مارا بیاورند . رفتند و در ساعت صندوقی سر به مهر آوردند و مهر او را برداشتند و بیرون آوردند و از زمانی که سلطان محمد فاتح فوت شده بود تا حال هیچکس بر نخاست که به فد او راست آید و آن زرهی بود و فد آن سه ذرع شاه بود و پهنای او یک ذرع و یک چهار یک بود . چون داد به ملقوج اوغلی و پوشید ، شانه های او تنگ بود از جهت او و خود مرصع و کمر خنجر و کمر شمشیر مرصع و چهار آینه حتی موزه و سر موزه ؛ چون آن یراقها را پوشید ، مر کبی داشت قیصر که در بزرگی و توانایی او در سپاه قیصر نبود . باری ، این یراقها را پوشیده بود و ایستاده بود که در آن اثنا کس قیصر آمد که : سلطان می فرماید که چرا به میدان شیخ اوغلی نمی روی ؟ که من ایستاده ام که تماشای جنگ تو و شیخ اوغلی بکنم . همین جنگ است و سپه سالاری کل روم و ایران و بلکه توران و فرنگ .

ملقوج اوغلی سری به طرف پشته که قیصر ایستاده بود فرود آورد و بعد از آن مرکب را جهانید و آمد تا در میان حقیقی میدان و فریاد و نعره کشید و گفت : ای سپاه قزلباش ! بگوئید به آقای خود که از شما هیچکس رانمی خواهم الا شیخ اوغلی را و به طاق ابروی مردانه او برخاسته ام و آمده ام و سلطان سلیم را نیز به تماشای این جنگ آورده ام . حال خوش باشد ، و بگوئید تا بیاید تا نام بلند او به نامردی بلند نگرود .

چون صدای آواز او بلند گردید ، چه دید که از یک طرف میدان نقابدار پلنگ پوشی پیدا شد و در میان آهن و فولاد پنهان گردیده و نیزه خطی در دست گرفته مرکب جهانید . ملقوج اوغلی را دید . دانست که طرفه حرام زاده ای است . ملقوج اوغلی پرسید که : ای شیخ اوغلی ! چرا نقاب به روی خود

انداخته(ای؟) گفت: به جهت همین نقاب به رخسار انداخته‌ام که چشم ازرق شوم تو بر رخسار من نیفتد. سبب این است. او گفت: اگر شیخ اوغلی توی بگو تا با تو جنگ کنم و اگر اونستی برو تا من او را طلب کنم. در این سخن بود که از طرف افق مشرق میدان چون آفتاب تابان شاه اسمعیل بهادر خان طالع^۱ گردید. چشم شهریار که بر ملقوج اوغلی افتاد، او را پسندید اما روی به نقاب دار کرد که برگرد و برو. او سری خم کرد و مر کب جهانید و بدر رفت و در پیش صف سپاه دورمش خان عنان کشید و ایستاد.

و اما چشم ملقوج اوغلی که بر شاه اسمعیل بهادر خان افتاد، جوانی به نظر در آورد که در مدت عمرش ندیده بود. اگر چه درجه^۲ چندانی نبود که با او هم تنه بوده باشد. اما آنجا که جوهر مردی در نظر جوهر شناس به جلوه در می‌آید سراپا جوهر است و آن فرّه ایزدی و آن شکوه جهانبانی و آن صدمه صاحب قرانی را دید و در نظر در آورد. گفت: گمانم که تو شیخ اوغلی بوده باشی. شهریار جم جاه فرمودند که: بلی. منم بنده ضعیف و حقیر خدای کریم و رحیم، منم که به طاق ابروی^۳ من آمده(ای) که جنگ کنی. ملقوج اوغلی گفت: بارک‌الله! رحمت باد. اما ای شیخ اوغلی! سلطان سلیم بسیار اشتیاق تو دارد و با من شرط کرده است که اگر ترا زنده یا سر برداشته ببرم به خدمت او و سپه سالاری کل روم و ایران و توران و فرنگ تمام را به من شفقت کند. اما حیف است که تو در این اول عمر و جوانی و این شکوه کشته شوی در دست من. بیا تا ترا ببرم به درگاه سلطان سلیم و او را دست بوس کن و همان التماس کنم که ایران را به تو شفقت کند و تو نیز هر سال باج و خراج سهلی به درگاه قیصر بفرستی و به خاطر جمع و به فراغ بال پادشاهی کنی. غرض که چون من ترا دیدم پسندیدم و از جهت همین ترا نصیحت کردم و اگر چنانچه از جهل و غرور قبول نکنی نگاهی به این تیغ من بکن و رحم بر خود و جوانی خود بکن.

آن سرور از شنیدن این گفتگوها تبسمی کرده فرمودند که : ملقوج اوغلی! هر گاه تو مارا دیدی و محبت به هم رسانیدی و از درمهربانی و نصیحت در آمدی، پس شرط مروت نباشد من ترا دیدم و ترا از مردان پسندیدم و چون مرد جگر داری بیا ترك ملازمت قیصر کن و بیا به خدمت من و از روی صدق و اعتقاد درست بگو که: یا علی ولی الله. من از دهنه اسکو در^۱ که در پای^۲ استنبول است به تو بیخشم و از آنجا تا خوی سلماس که حوالی تبریز است و این خود شش ماه راه است که جای چهار پادشاه عظیم بوده است، تمام این الکا را به تو می بخشم و حیف نباشد که مثل تو جوان مرد شجاعی در کفر و زندقه بوده باشی؟ که ملقوج اوغلی حرام زاده گفت که : من باتو از جهت این کلمه بدم و مرا مطلب آن است که از این دین و مذهب بگذری که باطل است و جدید است. از شنیدن این سخنها موی در تن من و تمام مسلمانان راست گردید که شهریار جم قدر دریا دل چون این کلمات را استماع نمود نهیب داد به او که : ای اهر من ناپاک! و روی به او گذاشت و او نیز از جای در آمد؛ و اول نیزه بازی با یکدیگر کردند و به نیزه‌وری مشغول شدند. قیصر با تمام لشکر و از طرف قزلباش نیز تمام امرا و غیره به نظاره جنگ ایشان مشغول شدند که شاه اسمعیل بهادر خان زد نیزه را بر میان نیزه ملقوج اوغلی که نیزه از دستش به فلك^۳ اثیر^۳ بلند گردیده خروش از هر دو لشکر برخاسته و ملقوج اوغلی منافق، طریق شد و سراسیمه شد و موی در تن او به مثابه سنان نیزه گردید و دست بر قبضه شمشیر آبدار آتشبار برده الحذر الحذر از کافر و مسلمان و ترك و تاجیک برخاست.

اما چون تیغ تیز را بلند کرد که فرود آورد که دیدند شهریار عالی مقدار سر پنجه مردی بلند کرده تیغ از کف ملقوج اوغلی کشیده بانگ بر او زد که بگیر، و فرود آورد تیغ را بر سر آن شقی که مثل پنیر تر، برهم شکافت و تویی زره را قلم کرده فرقتش را به طریق چغندر خام، وقتی خبردار شدند که

۱- نسخه : دریای اسکویه
۲- کذا در اصل : شاید ؛ دریای (۴)

۳- اصل : اسپر

تا زنجیر کمر ملقوج اوغلی را برهم شکافت و بند نگردیده^۱ برزین خدنگ رسید ، از آنجا بند نشد تا برق تیغ از میان دودست اسب زبانه کشید . چون آن ضرب دست را سلطان سلیم و لشکر دیدند تمام آن لشکر همچون صورت دیوار در جای خود خشک شدند و آن شهریار رستم دل ملقوج اوغلی را با مرکب چهار پاره ساخت و رفت در جای خود قرار گرفت . اما عرض نکردیم که چون سلطان سلیم در صحرای چالدران فرود آمد ، روز دیگر الچی فرستاد به خدمت شهریار عالی گهر که : «مرا گمان این بود که هنوز من داخل الکاء ایران نشده باشم که تو به جانب عراق فرار نموده باشی . بارک الله ! رحمت باد ، که در برابر ایستاده (ای!) حال بفرماید که ما با شما به چه قسم جنگ می کنیم ؟ به هر طریق که می فرمایی آنچنان جنگ کنیم.» چون نواب اشرف این سخن را شنید ، خنده ای زد و در جواب فرمودند که : «برو به سلطان سلیم بگو که : اگر مرا قوت و زور^۲ و بازوی نیست و نمی توانم در برابر سپاه تو در آیم ، اما من به زور و بازوی و قوت دست ولایت خیبر گیر خیبر گشای ، اسدالله الغالب ، غالب کل غالب ، مظهر العجایب ، و پیغمبر را نایب و امام مشارق و المغارب^۳ ، شاه مردان ، شیرزبان ، ولی سبحان ، داماد رسول آخر الزمان ، نورشمس و القمر ، روشنایی دیده اهل نظر ، کدخدای ملک دار ، حیدر صفدر دلاور ، امیر المؤمنین حیدر علی بن ابی طالب - علیه السلام - با این هیجده هزار کس که با خود برداشته ام و در برابر نهصد هزار کس تو ایستاده ام و اگر چنانچه از مردان عالم نشانی داری ، بفرمای تا توپخانه را بر آتش نزنند تا ظاهر شود مرد از نامرد ، تا به این قسم جنگ می کنیم .» و الچی رفت به خدمت قیصر و عرض کرد . قیصر در جواب فرمود که : چنین بوده باشد و قسم خوردند به زن طلاق که توپخانه را آتش نزنند .

۳- اصل : مشارق المغارب

۲- اصل : روز

۱- اصل : نکریده

جنگ کردن شاه اسمعیل با سلطان سلیم و توپخانه بر آتش زدن قیصر بر سپاه قزلباش

اما در آن اثنا که ملقوج اوغلی کشته گردید^۱، چرخچی قیصر از جای درآمد با سی هزار کس که سارو بیری استاجلو^۲ با پنج هزار قورچی خود را بر آن سی هزار سوار زد و بزنی بزن گرم گردید. آن پنج هزار قورچی مردانه آن سی هزار کس قیصر را از جای کردند و به صف قیصر دوانیدند و دست راست از جای جنبیدند و کردند قورچیان و بر عقب دوانیدند؛ و از این جانب دورمش خان بهمدد ایشان درآمد و زد خود را به رومیان. دیگر باره مصطفی پاشا از دست چپ حرکت کرد و خان محمد خان زد خود را و نورعلی خلیفه باقراخان سلطان و سلطان میرزا علی افشار با هفت نفر دیگر مثل قراخان سلطان و غیره.

باری، چون دست راست و دست چپ از جای حرکت کردند، شهریار دریا دل رستم شکوه نیز خود را زد بر آن سپاه و گرد و خاک بلند گردید و بکش بکش گرم گردید و شهریار با سیصد نفر قزلباش و چهار هزار ارملو دیگر باره زد خود را بر ایشان و گرد و خاک بود که برفلک اعظم می رسید و هر چند شاه ذی جاهد مردی و مردانگی می داد و چشم انتظار در راه آن گردبادها داشت که در جنگهای دیگر در عقب سپاه قزلباش برمی خاست و آن خود نشان فتح و نصرت بود، ظاهر نگردید و آن حضرت غوطه خورد در میان لشکر و دوانیدند رومیان را بر عقب.

اما نورعلی خلیفه زد خود را بر ایشان و از آن طرف دیگر بدر رفت. و خان محمد خان نیز باطایفه استاجلو بربک طرف افتاد. اما پنجاه هزار کس رومی را انداختند و لشکر قیصر از ضرب دست و بازوی قزلباش، خود را انداختند بر عقب توپخانه که وزیر اعظم آمد به خدمت قیصر و گفت: قیصر

کشته شدن
خان محمد خان

۱- عنوان «جنگ کردن شاه اسمعیل...» در اصل، در اینجا آمده است.

۲- نسخه: سارو بیره قورچی باشی.

سلامت بوده باشد که خانه عثمان خراب شد . سلطان گفت: حال ما را چه باید کرد؟ وزیر اعظم گفت: بفرمایید که توپخانه را آتش دهند . قیصر گفت که: من نمی‌توانم . گفت: چون شرط کرده‌ام و قسم خورده‌ام و خود را بدنام گردانم در میان پادشاهان عالم . وزیر اعظم گفت: شما شرط کرده‌اید و قسم یاد نموده‌اید ، من خود شرط نکرده‌ام و قسم نخورده‌ام . قیصر گفت که: تو می‌دانی . وزیر اعظم فرمود که توپخانه را آتش زدند و بیست هزار رومی و هفت هزار قزلباش را توپخانه حلاجی کرده افتاندا . وقتی بود که خان محمد خان با هزار کس رسید که خود را به قیصر برساند که چند توپ بر جانب او انداختند . اتفاقاً توپی آمده بر او خورد و برخاک هلاک افتاد باسیصد کس .

چون شهریار این بدید ، انگشت حیرت به دندان گزید و باسیصد کس خود را زد بر رومیان و در میان‌گرد و خاک و دود باروت مرکب می‌تاخت تا آنکه رسید به کنار زنجیر عراده، قزلباش بسیار دید که در میان گرفته اندرو میان و راه بدر رو ندارند ، که شهریار رسید و زنجیر را به شمشیر قلم کرد و با آن سیصد کس رسانید خود را ؛ وقتی بود که نقاب‌داری در میان آن گروه افتاده بود با هفتصد قزلباش، و استاجلو بی‌سردار مانده‌اند و راه بدر رفتن ، که شاید توانند رفت ، نیست که شهریار ایشان را از میان عراده به کنار آورد و دیگر باره گذارش به طرف دیگر افتاد . مرتبه دیگر زنجیر را قلم کرد و رفت به میدان . اما چون شهریار رفت، سلطان علی میرزای افشار را گرفتند و رفتند که

اورا به قتل آورند ، به خاطر او رسید که بیا و بگو که من شیخ اوغلی‌ام ، هم آنکه شاه بدر رود ، دیگر آنکه این رومی مرا نکشد . باری اورا آوردند به خدمت قیصر . وقتی است که قیصر در فکر آن است که بگریزد که خبر آوردند که: قیصر سلامت ، شیخ اوغلی را گرفته‌اند و به خدمت می‌آورند . و اگر این خبر نیاورده بودند قیصر گریخته بود . اما چون قضا می‌خواست که شکستی شاه عالم پناه بخورد و دو وجه است این شکست او: یکی آنکه

اسیر شدن
سلطان علی
میرزای افشار

خودبینی کرده بود. دویم آنکه جماعت قزلباش نزدیک بود که گمراه شوند و همیشه می گفتند که: حامی اوزی دور^۱. یعنی که مرتضی علی - علیه السلام - است که آمده است. باهم اینچنین گفتگوها می کردند که چرا هرگز شکست نخورد و زخم به وجود شریف او نرسید. غرض وجهی چند گفته اند در شکست چالدران که به آن حضرت رسید.

اما چون شهریار عالی مقدار از زنجیر دو مرتبه شکافته بدر رفت، چون به میان جنگاه رسید، صدایی بلند گردید که شیخ اوغلی را گرفتند و بردند به خدمت قیصر. حضرت شاهی ظل اللهی چون این خبر شنیدند، گفتند: مبادا که این خبر بلند گردد و قیصر به خاطر جمع روانه شود و تا او خواهد رسید، عالم خراب خواهد شد. و جهاندار مرکب را و مرتبه دیگر آمد به کنار زنجیر و قلم گردانید و با صد نفر وقتی رسید که سلطان علی میرزا افشار را دست بسته در برابر قیصر باز داشته اند و قیصر از ذوق و خوشحالی در پوست نمی گنجد و شروع کرده بود به عتاب و خطاب که: تومی دانی که چه بلند پروازها کرده ای که روزگار به این قسم ترا دست بسته در برابر قیصر باز داشته است. سرشاهی بیگ خان را به درگاه پدرم فرستادن و دست او را از برای آقا رستم پادشاه مازندران فرستادن، چه شد آن همه سربلندی و خود را در ذروه^۲ اعلای دیدن و پادشاهان را به پرکاهی نگرفتن. حال من ترا در قفس بگذارم و تمام الکاء روم و بنادر های روم و غیره بفرستم که اهل^۳ بدانند که دست بالای دست بسیار است. و سلطان علی میرزاسری به زیر انداخته بود و می خندید، قیصر را بسیار بد آمد و گفت: شیخ اوغلی! حال خنده می کنی؟ اگر تو بدانی که من چها برسرت خواهم آوردن، گریه بر حال خود خواهی کرد، که در آن وقت شخصی از پاشایان قیصری پیش رفت و گفت: قیصر ساق! این مرد سخت به شیخ اوغلی می ماند و گمان من آنچنان است که این، شیخ اوغلی نبوده باشد. سلطان سلیم فرمود که: قاضی چلبی را طلب نمایند که چون او شیخ اوغلی را دیده است و ببیند.

۱- نسخه: اوزی در ۲- اصل: زره ۳- کذا در اصل؛ شاید: اهالی آنجا

کنته شد
سلطان علی میرزا

چون طلبیدند . گفت : بلی . شیخ اوغلی است . و قیصر رفت که خاطر جمع کند و بفرماید که قفسی بسازند و خوشحال است ، که از يك طرف دیدند که صدای آن شهریار عالی مقدار رستم شکوه در خون عدو سرخ کرده قبا و کلاه ، رسید و فریادی زد به جانب سلطان علی میرزا که ای ناجوانمرد ! تو خود گفته که من شیخ اوغلی ام یا آنکه بر تو این دروغ را بسته اند ؟ قیصر دید که این شاه دست بسته چون آن شاه را دید در ساعت سجده کرد و فریاد زد که : قربانت شوم ، مرا در یاب . و شهریار فرمود که : ای سلیم بی قول و قرار ! حقا که تو مردی و از مردان نشان تمام داری ! این در پیش تو بوده باشد که تو قرار^۲ و قول خود را شکستی وزن طلاق شدی . انشاء الله تعالی^۳ بین که چه بلایی بر سر تو و لشکر خواهم آورد ، این بگفت و مرکب برانگیخت و پیش رفت و گریبان سلطان علی میرزا گرفت و ربود او را و بر عقب سر خود نشانید و رفت که بدر رود ، قیصر دید که آن چند نفر جهل پنجاه کس از پاشایان عمده^۴ را به شمشیر از پای در آوردند . اما در آخر تفنگی انداختند ، دست قضا زد بر سلطان علی میرزا و افتاد بر زمین .

اما حضرت اعلی خود را بر رویان زد و این مرتبه چون غضبناک بود ، قریب به چهار صد پانصد نفر را به قتل آورد و مرتبه دیگر زنجیر عراده را قلم کرد و بدر رفت ، و نورعلی خلیفه را گفت که : علم ما کدام طرف است ؟ خلیفه گفت : قربانت شوم ، علم ما پیدا نیست . شخصی آمد از پای علم و گفت : شهریار سلامت ، علم را اخی سلطان شاملو از میان جنگاه بدر برد . اما سلطان سلیمان پسر قیصر آمده است و در پای علم اعتمادالدوله و خان محمد خان ایستاده است و تمام علما و فضلا و صدر را با پانصد کس به قتل آورده است . اما اخی سلطان يك دست بر قبضه شمشیر داشت و با يك دست دیگر علم را داشت و شمشیر می زد تا به توفیق الله تعالی از میان سی هزار رومی بدر رفت . شهریار روی کرد به نورعلی خلیفه که اگر چنانچه کره نای به دست

۱- اصل : قباہ . ۲- اصل : اقرار . ۳- اصل : و تعالی . ۴- اصل : عنده

امامی افتاد خوب بود که به نوازش در می آوردند که سپاه ما پراکنده شده اند ،
 زصدای کرناپی که می شنیدند یقین که خود را به ما می رسانیدند.

نورعلی خلیفه به هر طریق که بود کره نایی به هم رسانید و خود باد در
 کره نا کرد. از صدای آن هزار و پانصد کس به هم رسیدند که دیگر باره شهریار
 ملاحظه کرد که جماعتی را در میان گرفته اند . مرکب جهانید . چون نزدیک
 رسید ، دورمش خان را دید که رومیان در میان گرفته و او گرفتار مانده است.
 شهریار خود را به یاری او رسانید و دورمش خان را با چهارصد پانصد کس
 از آن ورطه هلاک نجات داد و قزلباش را گفت : شما بروید به جانب تبریز که
 من می روم شاید جمعی دیگر بوده باشند به جهت اینکه حضرات (ع) این مرتبه
 به یاری ما نیامده اند ، یقین که دیگر کاری نخواهم ساخت. و شاه عنان مرکب
 برگردانید که برود که دیگر باره صدای های وهویی نیز از گوشه (ای) بلندشد.
 شهریار شصت نفر را برداشت و لشکر را فرمود که شما بروید از یک طرفی و
 خود را به تبریز برسانید که من مرتبه دیگر می روم که شاید قزلباش در معرکه
 جنگ گرفتار رومیان مانده باشد . و شهریار خود رفت.

و اما هر رومی که شاه عالم پناه را می دید ، از ترس تیغ ذوالفقار
 کردارش کوچ می دادند و آن حضرت دریا دل رستم شکوه اسفندیار تن می گذشت
 که ناگاه چشم آن شهریار بر نقاب داری افتاد که نزدیک به آن شده است که او
 را دستگیر سازند و سی چهل نفر رومی را کشته است و بیست و چهار نفر رومی
 وینکچری سر به دنبال او نهاده اند و آن نقاب دار جنگی می کند اما به گریز.
 و هر وقت که ایشان نزدیک می آیند تیری می اندازد که از سینه او بیرون می جهد
 که شهریار با شصت کس نزدیک رسید . چون شاه را دید سجده کرد و گفت:
 قربانت، من شنیدم که شما را بسته اند و برده اند به خدمت قیصر. آدمم که آنقدر
 جنگ کم تا من نیز کشته شوم . شهریار فرمود الحال مارا دیدید به سلامت
 بروید از میدان و بدر روید . اما دیگر به اردو مروید که اردو را سلطان سلیم

تاجلو بیگم
 در میدان جنگ

بار کرد و برد، و بیگم را به راه انداخت که در آن اثنا پنج هزار رومی را سلطان سلیم از عقب نقابدار فرستاده بود که چون خبر نقابدار را گفته بودند و قیصر گفت که: آن سیرت شیخ اوغلی است و او را تاجلو خانم نام است. بروید و او را در میان گرفته شاید زنده بیارید، که شهریار بر خورد با آن شصت نفر و جنگ روی داد و هزار کس را کشت. اما شهریار ماند و هفت کس دیگر.

ویک روایت دیگر آن است که گرفتار گردیدن سلطان علی میرزا به جهت این بود که شهریار چون با هفت نفر مانده بودند و می خواست که از میدان بدر رود که رومیان در میدان بودند، به شهریار برخوردند و شهریار عالم به جنگ ایستادند و پنج دیگر^۱ را کشتند. اما رومی زیادتی می کرد زیرا که قریب به سیصد^۲ نفر بودند رومیان که برخوردند و شهریار از اول چاشت تا عصری جنگ کرده بودند و دیگر حرکت در مرد و مرکب نمانده بود، لاعلاج عنان برگردانیدند که شاید بدرتوانند رفت که آن سپاه رسیدند و برجای خود ایستادند به غیر از یک^۳ مرکب که خود را رسانید به شهریار و گفت: ای شیخ اوغلی! به کجای روی؟ و رفت که نیزه را بر کمر بند شهریار بند گرداند که سلطان علی میرزا بانگ به جانب آن رو می زد که: ای کیدی! گویا تو کوری، شیخ اوغلی منم. تو ملازم مرا به نام من می گویی و او را می خوانی؟! بگرد تا بگردیم. و آن رومی دست از تعاقب و جنگ شهریار برداشت و همان نیزه را بند کرد بر کمر زنجیر او و سلطان علی میرزا ایستاد با آن رومی به جنگ که چند نفر رومی دیگر رسیدند، و تا آن رومی به یاران خود می گفت که: بوشیخ اوغلی در، که او را در میان گرفتند و دست او را بستند و برداشتند و به خدمت قیصر بردند و رومیانی که می گردیدند که شاید شاه را به دست توانند آورد و تمام سر در دنبال او گذاشته بودند؛ اما دو سه هزار قزلباشی که مانده بودند، شنیدند که شهریار گرفتار گردیده است، تمام روی به گریز گذاشتند از آن جنگگاه. اما نقاره خانه را برداشتند و دیگر هر چه بود از مال و اسباب و

خیمه و سراپرده خواه از پادشاهی و خواه از سپاهی ، تمام به دست رومیان در آمد .

فرورفتن شاه
اسمعیل در جمجمه

اما چون شهریار جم جاه فرار می نمود و سلطان علی میرزا را دید که او جان خود را فدای مرشد کامل نمود که شاه بدر رود ، اما دیگر نتوانست که شهریار به جانب اردو برود به جهت آنکه رومیان رفته بودند و به اردو داخل گردیده بودند. اما چون نیم فرسنگ دیگر رفت شهریار ، رسید به سبزه زاری اما بسیار دلگیر و آزرده و هر مرتبه که جنگاه به خاطر شهریار می آمد دلگیر و سراسیمه و با چرخ و فلک شروع به خطاب و عتاب بودند و نکردند که شکر و اهب العطا یا بکنند ، به جهت آنکه روزگار می خواست که او را از خواب غفلت بیدار و هشیار سازد و بداند که هر فرازی نشینی دارد که در آن انا جمجمه ای بود در آن دشت آن جنگاه و در آن حوالی ، که مادیان منصور بیگ^۱ رفت در میان آن جمجمه^۲ و افتاد و هر چند^۳ حرکت کرد و دست و پا می زد ، گشادی روی نمود . شروع به مناجات کرد و بیدار و هشیار گردید و دانست که بداز بدتر بسیار می باشد^۴ و دم به دم^۵ انتظار آن داشت که مبادا حال یا دم دیگر رومیان برسند و او را در آن جمجمه بگیرند؛ یا بسته یا سر به خدمت سلطان سلیم قیصر ببرند که به فکر خود افتاد و شکر خالق جبار قهار کرده شروع کرد به مناجات و گفتند : خداوندا ! تو دانا و توانایی ، چون شکر تو نکردم در این جنگ گاه و توفیق از جانب تو طلب نمودم که مرا توفیق بدهی ، بد کرده ام . خداوندا ! الهی به عزت محمد و اهل بیت آن حضرت و دوازده امام عالی مقام - علیهم السلام - که مرا از این گرداب بلا نجات بده ؛ و به تقصیر خود قایل و معترف شد.

چون شهریار به گناه خود قایل و معترف شد و شکر خدای عالم به جای آورد ، این بود که الله تعالی توفیق رفیق آن شهریار گردانید و از يك طرف

۱- نسخه : منصور بیگی ۲- نسخه : جمجمه ۳- اصل : هر چند

۴- کذا در اصل ؛ شاید ؛ بدتر از بد بسیار می باشد (۴) ۵- اصل : دمیدم

خلیل خان ذوالقدر فرار می نمود، چون از دور دید که سرابلق و خود آن شهریار است^۱ که می نماید و گویا در جمجمه افتاده است و صدای آن شهریار نیز از دور می آید، جان خود را عزیز دانست و نرفت که مرشد کامل را خلاص نماید از آن ورطهٔ هلاکت. تغافل کرد و مرکب جهانید و بدر رفت^۲. اما چون شهریار از یاری و مددکاری ناامید گردید، دست توکل بردامن آقای خود امیر-المؤمنین زده زبان بر مداحی آن سرور دنیا و دین گویا گردانیده قصیده‌ای سر کرد، مشتمل بر هشتاد بیت. اما چون [سی و پنج] بیت از آن جمله خوانده بود که از يك طرف خضر آقای مهتر که مهتر شهریار بود، ندانسته سوار گردید از اردو رود^۳ همه جا می آید که شاید در میدان، طومار یا جغه به دست او افتد یا آنکه از اسباب رومیان چیزی به دست آورد.

چون آن شکست سپاه را دید بريك طرف زد و از واهمه راه را گم کرد چون وقت عصری شد و گرد و غبار فرو نشست، راه اردو را پیش گرفت. از قضا گذار او بر آنجا افتاد و مرشد کامل را دید. اما شهریار سواری از دور دید که می آید. چون نزدیک رسید، قولوقچی قزلباشی دید و فریادی زد، چون نزدیک تر آمد، خضر آقای مهتر خود را دید. گفت: خضر! چون چشم خضر آقا بر شهریار افتاد خود را از مرکب به زیر انداخت. اما عرض نکردیم که در میدان جنگ اسب حسین بیگ لله را گرفته و سوار گردیده بود و از میان بدر رفته بود و مرکب شاهی بود. باری، او نیز گفت: قربانت شوم، در اینجا چه می کنی؟! شهریار فرمود که حال بیا و مرا بیرون آور از این گرداب فنا. و خضر آقا رفت که پای پیش گذارد و داخل جمجمه شود، شهریار فرمودند زنهار که پیش میای. مهتر گفت: قربانت شوم، پس چون کنم؟ فرمود که کمندرا از میان بگشا و سر کمندرا ببند از تا من سر کمندرا گرفته بکش. خضر آقا در حال کمند را گشود و انداخت. شهریار سر کمندرا گرفت و مهتر سر کمند

۱- نسخه: سرابلق شاه است ۲- نسخه: جان خود را عزیز دانسته برفت

۳- مرشد کامل را خلاص کند اسب جهانیده بدر رفت ۳- کذا در اصل: شاید: و در

را نیز براسب بسته بود که مبادا سرکمند رها شود. باری، شهریار را بیرون آورد و شهریار فرمود که مهتر خضر تو بوده باش در اینجا، من بروم شاید قزلباشی را ببینم و بفرستم تا آنکه به اتفاق او شاید مادیان منصور^۲، اسب دولت ماست بیرون بیاورد. [خضر آقاگفت: قربانت شوم، مادیان خواهم آورد، شاه فرمود: مهتر خضر! اگر چنانچه تو این مادیان را بیرون آوری و به من برسانی شرط کردم که ترا به ایالت برسانم. مهتر خضر گفت که: قربانت، به توفیق خدا و به اقبال شهریار بیرون خواهم آورد و به خدمت خواهم آورد. اما مرشد کامل چون آفتاب تابان که از عقده و بال بیرون آید، بیرون آمد و راه تبریز را پیش گرفته بدر رفت. چون سه فرسنگ راه رفت، دید که هفتصد نفر قزلباش درسه فرسنگی اردوی قیصر عنان کشیده ایستاده اند. که از عسکر روم خیر سلامتی و حالات شاه را بیاورد که اگر چنانچه عیاذاً بالله شاه را گرفته باشند ایشان بروند به جانب تبریز و کس بفرستند به هرات و شاه تهماسب را بیاورند^۳ و خون آن شهریار نوجوان را از سلطان سلیم بخواهند*.

ورود شاه
اسمعیل به تبریز

چون شهریار عالی مقدار رستم دل را دیدند گل آلود و تمام رخوت آن شهریار تا خود تمام در گل کشیده، به آن حال ایشان چون شاه را دیدند تمام برخاک افتادند و شادبها کردند و احوال پرسیدند. آن حضرت فرمودند که: یاران! ما را عقده ای در پیش بود که به هلاک نزدیک، و روزگار از من گذرانید الحمدلله و المنه به توفیق ابدا که شکست ماهمین بود. و برداشت آن سپاه را و به جانب تبریز راهی گردید.

چون داخل تبریز شدند، شب بود. مردم تبریز را خبر شد که شاه شکست خورده است و گریخته آمده است. اما چون بدیع الزمان میرزا در گنبد شنب غازان^۴ بود. آن حضرت فرمودند که: بدیع الزمان میرزا! بیا تا

۱- اصل: راها ۲- نسخه: منصور بیگی ۳- نسخه: ... شاه را

گرفته باشند فرستاده شاه تهماسب را آورده ۴- اصل: شب غازان؛ نسخه: شام قران

* نسخه: اضافه دارد:

که در این وقت حضرت شهریار بیاید و چون خلیل خان ذوالقدر هزار و ←

برویم . چون بدیع الزمان میرزا شاه را دیدگفت : قربانت شوم ، کجا بوده اید

→ پانصد نفر را برداشته از جنگ فرار کرده و در راه به خدمت نواب اشرف رسیده در جمعه هر چند شاه او را صدا زد متحمل نشد و خضر آقا رسید و شاه را بیرون آورد . شاه داراب جرد را به او بخشیده و شاه چون خود را به دورمش خان رسانید ، احوال سلیمان بیگ پرسید . دورمش خان گفت : قربانت شوم ، چون است که اول احوال سلیمان بیگ قوریساول پرسیدی ؟ مرشد کامل گفت : من هفت مرتبه خود را به سیاه رومی زدم پنج مرتبه اخی سلطان همراه بود و هفت مرتبه سلیمان بیگ . چون هفت کس بماند ، رومیان به ما برخوردند و سلطان علی بیگ افشار جان خود را فدا کرد و من بدر رفتم . سلیمان بیگ ایستاد به جنگ ، دیگر ندانستم بر سرش چه آمد ؟ چون بر سر آب آمد سلیمان بیگ به خدمت شاه آمد . شاه فرمود که : برو به شیراز سر خلیل ذوالقدر را بیار و مال او با حکومت فارس . گفت : قربانت شوم ، در این وقت که رومی تیز می آیند ، من چگونه از مرشد کامل جدا شوم ؟ این شرط صوفی گری نیست . شاه فرمود که قاعده صوفیگری سخن شنیدن است . او سرفرود آورده حکم را برداشته روانه شیراز شد . شاه فرمود زود خود را برسان مبادا داخل شیراز بشوند .

اما او دویروز بود که آمده بود ، نهایت پشیمان شده می خواست برگردد که سلیمان بیگ رسید ، گفت : سلیمان بیگ ! خوش آمدی . از مرشد کامل چه خبر داری ؟ گفت : الحمد لله والمند به صحت و سلامت است . مرا فرستاد تا ترا بردارم و ببرم باقتون اما فرمود که : ترا خوب طریق بزمن . بفرمای خوب طریق بیاورند . او گفت : بسم الله . این بگفت و دراز شد . سلیمان بیگ گفت : برخیز که مرشد کامل فرمودند در برابر قشون او را خفیف ممکن ، دوازده چوب او را در خلوت بزمن . گفت : قربان اوشوم ، همان شفقت او درباره ما هست . برخاست و رفت به خلوت که بخوابد ، سلیمان بیگ گفت که : م خواب . حکم شاه را به او داد . چون مطالعه کرد ، دید که نامه قتل او است . گفت : سلیمان بیگ ! اگر من فریاد نزنم و فرزندان را مخبر نسازم و سر خود را بدهم از برای مرشد کامل ببری از آن باشد که فرزندان مرا اب نانی بدهید . سلیمان بیگ گفت : شرط کردم که همان جای از جهت فرزندان از مرشد کامل بگیرم . گفت : بزمن کردن مرا ، مرا رضای مرشد کامل می باید حاصل شود . و انگشت برداشت و شهاده گفت . و سلیمان یک دست سر او یک دست نامه شاه از خلوت بیرون آمد . آه ←

بریدن سلیمان
بیگ سر خلیل
خان ذوالقدر را

در این وقت؟ فرمود که: میرزا جان! از قضای فلکی شکست خوردیم و آمده ایم که ان شاء الله سپاهی جمع نموده برگردیم. بدیع الزمان میرزای نادان از شنیدن این، در دل خوشحال گردید، اما در زبان گفت: آه اینچنین کسرد فلک کج رفتار! شهریار فرمود: میرزا جان! بیابرویم به اتفاق. او گفت: پادشاهم! شما تشریف ببرید که بنده از عقب شما می آیم هر جا که تشریف خواهید برد. شهریار فرمودند که: شما از عقب ما خواهید آمد، و دیگر متوجه او نشدند و روی کرد به مرشد قلی بیگ [و دورمش خان] که به عزت خدا که بدیع الزمان میرزا به خدمت سلطان سلیم می خواهد برود. ایشان گفتند: ای شهریار! اگر چنانچه این نامرد را این فکر به خاطر رسیده باشد، امر کنید تا او را به قتل آوریم. شهریار فرمودند که پیش از گناه سیاست کردن خوب نیست. و شهریار

→ از نهاد اقوام او برآمده گفتند که: ای کور! چه کردی؟ گفت که: ای باران! حکم شاه است، خود خواند و دانست که گناه کاراست؛ راضی به کشتن شد و اگر راضی نبود فریاد می زد شما را طلب می نمود، خون خود را داد باقی از برای شما. تخت و مال شمارا شاه به من بخشید، من به شما بخشیدم. و سوار شد و به علیخان سلطان گفت که از عقب من بیابا قشون که رفتم شاه را بر سر شفقت بیارم. هر چند علیخان سلطان گفت: ده هزار تومان از ما از آن نواست، قبول نکرده گفت که: بعد از مدت مدید اوجاق ذوالقدر را کاری به جماعت شاملو افتاده شد، به سر عزیز شاه که یک دینار قبول نمی کنم. آن سر را برداشته روانه نیربزر گردید و گفتند شاه از عقب سلطان سایم (رفت) او نیز روانه شد. از اول تا آخر عرض کرد.

شاه گفت: چون دیدی که به کشتن راضی شد، چرا کشتی؟ گفت: قربانت شوم، تلافی را به فرزندمان او بکنید. شاه گفت که: سلیمان بیگ! همت به مانمودی. عرض کرد که: قربانت شوم، نوکر باید اندک نشانی از آقای خود داشته باشد. شاه فرمود که: در عوض مال خلیل خان اورقه را به تو دادیم. چهارده هزار تومان مداخل دارد. او سجده کرده به جانب اورقه رفت. اما چون نواب نزل الهی سلیمان بیگ را به حکم قتل خلیل خان روانه گردانید، سه فرسخ راه طی فرموده بودند که جمعی قزلباش نیز در آنجا ایستاده بودند و نمی دانستند که نواب کامیاب در کجا تشریف دارد و سرگردان مانده بودند...

خود متوجه سراب شدند.

اما چون صبح شد، شاه فرمودند که بیگم نیامده است. گفتند: همراه نیست؛ شاید به تبریز رفته باشد. شهریار کس فرستاد به جانب تبریز که خبری از بیگم بیاورند. روز دوم خبر آوردند که بیگم در تبریز نیست. آه از نهاد شاه برآمد و گفت که: اگر عیاذاً بالله ناموس به دست قیصر افتاد، مارا دیگر زندگی به چه کار می‌آید و دودمان ما برطرف می‌شود. دورمش خان گفت: پادشاهم! آن پروردگاری که ما را نجات داد، ناموس را نیز نگاه می‌تواند داشت. شاه فرمودند که دورمش خان! این، کار تو است. بردار سیصد کس را که مبادا قشونی از جماعت رومی به تو برخوردند و برو بر سر راه رومی، شاید خبری از بیگم بگیری یا آنکه در دهر زخم‌دار افتاده باشد. تفحص کرده بیایی؛ و شهریار دورمش خان را روانه نمود.

آمدن شاه اسمعیل بهادر خان با قزلباش به تبریز و فرار نمودن سلطان سلیم از تبریز به طرف استنبول

اما از آن جانب چون بیگم زخم دار از میدان بدر رفت و مرکب می‌راند و نمی‌دانست که به کجای می‌رود و چند تیر بند شده بود برتر کیش. اما دو روزی می‌آمد تا رسید به صحرایی که آبادانی نداشت و اتفاقاً میرزا شاه حسین بنای اصفهانی از برای دورمش خان، چون وزیر بود و از هرات آمده بود و بارخانه گرفته بود و از برای خان می‌آورد. چون دو منزل از تبریز بیرون آمد، رسید به آن صحرا و دشت و فرود آمد و از شاه و شکست قزلباش خبری نداشت که تاجلوی بیگم به او برخورد. و میرزا، بیگم را برداشت که برگردد از راه مراغه بدر رود، شاید از شاه خبری بگیرد که در کجاست که در راه دورمش خان را دید و عرض کرد. دورمش خان بسیار خوشحال و ذوقناک^۱ گردید و برداشت او را و به خدمت شهریار عالم راهی گردید. چون آمد به خدمت شاه در اول عتاب و خطاب بسیار کرد با بیگم و فرمود که: این چه عمل

۱- اصل: جماعتی ۲- اصل: ذوقناک، نصیح متن حدسی است.

بود که کردی؟ اگر قسم یاد می‌نمایی که من بعد ترا با جنگ کاری نباشد خوب، والا ترا به قتل می‌آورم. پس بیگم شرط کرد و قسم یاد نمود در دست شاه.^۱ و از آن جانب سلطان سلیم قیصر آمد و داخل تبریز گردید و مردم تبریز را علاج استقبال قیصر کردند و قیصر رفت به مسجد حسن پادشاه و فرمود که بروند و خطیب قزلباش را بیاورند. که خطبه چهار یار را بخواند و تمام مردم تبریز در مسجد حاضر شدند با امرای روم، چون رسید به نام سلطان

۱- نسخه: ... اما چون در جنگ شکست واقع شده بود و خیر به اهل حرم و خواجه سرایان و ایشک آقاسیان رسیده، ایشان حرم را برداشته بر اسبها سوار نموده روانه گردیدند، نمی‌دانستند که به کجا خواهند رفتن که سپاه رومی تمام آن صحرا و دشت را فرو گرفته بودند. اما درده فرسخی کوهی بلند به نظر درآورد و اهل حرم برداشته از راه بسیار دشواری بر بالای آن کوه آمده منزل کرده نشستند. چون یک شبانه روز در آنجا ماندند بودند و آذوقه نداشتند و از ترس سپاه روم حرکت نمی‌توانستند کردن. به دعا و زاری درآمده نجات می‌کردند. اما توله نواب کامیاب در جنگ گاه جدا شده همراه ایشان به بالای کوه آمده بود، در این وقت از کوه پایین آمده در آن صحرا می‌گردید که میرزا شاه حسین اصفهان وزیر دورمش خان که از هرات بارخانه به جهت سرکار خان می‌آورد و خبری از شکست سپاه قزلباش نداشته، چون به آن صحرا رسید، توله نواب کامیاب را دیده شناخت. توله به نزد میرزا آمده و راه کوه را پیش گرفته روانه گردید و هر ساعت برگشته به عقب نگاه می‌کرد که میرزا شاه حسین گفت که: والله! این توله خبری دارد که ما را اطلاعی نیست. پس از عقب توله روانه شده چون به بالای کوه رسیده خواجه سرایان و ایشک آقاسیان نواب اشرف را دیده و از احوال اطلاع یافته بار خانه را به سرکار اهل حرم داده و بعد از آن در نصف شب ایشان را برداشته به طرف مراغه روانه گردید.

چون صبح شد در آن راه دورمش خان به ایشان برخورد و شادی و سرور بسیار به دورمش خان روی داده؛ پس اهل حرام را برداشته به خدمت نواب اشرف در سراب مشرف گردیدند و عرض نمودند حکایت راهنمایی توله و رفتن میرزا شاه حسین را. پس نواب کامیاب تحسین آن توله نموده، او را خندان خان لقب فرموده طوق طلا به جهت او ساخته و داروغه بلده کاشان را به خندان خان شفقت فرمودند.

سلیم به نام^۱ شاه اسمعیل بهادرخان خواند؛ و امرای روم از جای در آمدند و می‌خواستند که خطیب را برنجانند. سلطان سلیم فرمود کسه او را آزار مدهید چون همیشه عادت این نام کرده است از زبان او جست اما مردم تبریز دیگر باره امیدوار گردیدند به او جاق شیخ صفی^۲.

و از آن جانب شاه عالم پناه یک هفته در سراب ماند. هفت هزار کس بر سر شاه جمع شدند. برداشت سپاه را و آمد به جانب تبریز و قیصر هنوز در تبریز بود. چون سه روز گذشت، در تبریز قحطی افتاد و رومیان شروع به بی‌تابی کردند^۳ و مردم تبریز از وضعیت و شریف فریاد و غوغا بر آوردند و داد و بیداد، سلطان فرمود که: رومیان را منع کردند. اما قیصر دید که آذوقه ندارند و چون شنید که شهریار ایران با تیغ بران آمده است، وزیر اعظم و ینکچری آقاسی و امرای روم را طلبید و فرمود که: یاران! این پسر آمده است و می‌داند که داغدار و عاصی است و خود را این مرتبه به ما و لشکر ما خواهد زد و تلافی شکست چالدران را خواهد کرد. ایشان در جواب گفتند: امر از صاحب سعادت است، به هر چه می‌فرماید. سلطان سلیم فرمود که: لشکر بیرون رفتند و توپخانه را برداشتند و بردند. چون قیصر دو فرسنگ راه رفت، از آن جانب شهریار رستم شکوه داخل تبریز گردید. اما مردم تبریز چون دیدند که شهریار داخل شد، هنوز چهل و هفت هزار رومی^۴ مانده بودند و در براق‌گیری بودند که شیران بیشه شجاعت تمام ایشان را به قتل آوردند و سرهای آن جماعت بریدند و به استقبال شهریار جم قدر رفتند و در سرخیابان رسیدند و سرها را در قدم شاه

۱- اصل: و به نام ۲- نسخه: و خواند کار در تبریز نشستند و بدیع الزمان نیز به خدمت خواند کار آمده او را عزت و مهربانی به- یار نمود او نان و نمک حضرت ظل‌اللهی را فراموش کرده مزخرفات چند نسبت به آن حضرت به خواند کار گفت و خواند کار نیز فرمودند که چون تمام ولایت ایران را به تصرف در آوریم پادشاهی ایران را به توفیوض خواهیم نمود ۳- نسخه: ... بی‌اعتدالی به مردم تبریز می‌کردند

۴- اصل: و از ۵- نسخه: سه چهار هزار نفر رومی

ریختند. اما شاه سر در دنبال قیصر نهاد. چون از تبریز بیرون رفت باز رحم به خاطر مبارکش رسید که از پی سپاه شکست خورده نمی‌باید رفت و عنان برگردانید و قراخان خان را فرمود که برخیز و خود را به دیاربکر^۱ برسان و زوجه^۲ برادرت را نیز به تو بخشیدم و جای او را هم به تو دادم. خان سجده کرد و پای شاه را بوسید، با چهار هزار کس خود به راه دیاربکر^۳ راهی گردید و شب و روز مرکب می‌راند.

جنگ کردن سلطان سلیم با یوسف خلیفه

در پای قلعه^۴ ورساق و گرفتن قیصر قلعه را

ورسیدن شاه اسمعیل بهادرخان با نه هزار قزلباش

و فرار نمودن^۵ سلطان سلیم و کشته شدن وزیر اعظم به دست

یوسف خلیفه و شکست سپاه عثمانلو^۶

اما چون سلطان سلیم می‌رفت، رسید به قلعه^۴ ورساق و سه برادر در آن قلعه حاکم بودند و برادر بزرگ یوسف خلیفه^۵ ورساق نام داشت و سلطان آنجا بود و برادر دویم قاسم خلیفه نام داشت و برادر سیم حسن خلیفه نام داشت. باری، چون قیصر به قلعه^۴ ورساق رسید، رومیان گفتند: صاحب سلامت، در این قلعه آذوقه^۶ بسیار است. می‌باید این قلعه را گرفت که لشکر و مرکب از دست رفت. قیصر فرمود که: ما اول کس بفرستیم شاید بی جنگ و جدال بدهند. پس قیصر کس فرستاد و نامه‌ای نوشت به یوسف خلیفه که: «من شاه اسمعیل را از پیش برداشتم و تبریز را نیز گرفتم^۴. الحال بیا به خدمت من و ملازم من شو و همان این قلعه را با تمام این حوالی به تو بدهم.» او در جواب گفت که: «اگر چنانچه راست می‌گویی و اینچنین است و فرار نموده‌اید شما بروید اگر چنانچه خبر دیگر به ما رسید و این تحقیق است و تبریز در دست تو است و حضرت شاهی، شاه اسمعیل نتوانست که الکاء خود را از تو بگیرد،

۳- اصل: عثمانلو

۲- اصل: نمودند

۱- اصل: دیاربکر

۴- نسخه: ... حاکم تعیین نموده‌ام

کس من به خدمت تو می آید و خلعت با حکم سلطانی قلعه را (می آرد) و من ملازمت تو را اختیار می کنیم، و اگر چنانچه شما دروغ می گوئید و مرشد کامل ما چون آفتاب از افق دولت با تیغ ذوالفقار شوکت و سپرو کمان بی گمان دیگر باره نمایان شده باشد، باز من همان غلام و بنده آن اوجاق خواهم بود.»

چون قیصر این جواب شنید، با وزیر اعظم و امرا صلاح دید که: ما را چه باید کرد؟ ایشان گفتند: پادشاه سلامت، لشکر ما تمام آذوقه ندارند و دویم آنکه اینچنین قلعه محکمی را می گیریم در تبریز^۲ نزدیک است و این سلطان یوسف سیصد کس دارد: اما این ایل تمام پنجهزار خانوار هستند. جنگ می کنیم. ایشان چه وجود دارند! قیصر نیز لاعلاج بود از جهت آذوقه که هیچ نداشتند. پس فرمود قلعه را در میان گرفتند و دو جنگ انداخت. کاری نداشت. در غضب رفته فرمود توپخانه را ببندند. چون بستند، مردم قلعه رفتند به خدمت یوسف خلیفه و گفتند: سلطان سلامت، تمام ما را به قتل عام مده که این توپ قلعه کوب در یک ساعت این قلعه را با خاک تیره برابر می کند. یوسف خلیفه و رساق با خود فکری کرد و گفت که: اگر چنانچه فردا قیصر کوچ نکند آنچه شما می گوئید چنان کنم.

اما چون شب شد یوسف خلیفه هر دو برادر خود را طلب نمود و با ایشان صلاحی چند که داشت دید. گفتند: اختیار باتوست، و البته قیصر که ما را گرفت خواهد کشت، پس چرا مانیز این کار نکنیم؟ و بسیار خوب است. چون شب شد، هر سه برادر با چهار پسر عم که هفت نفر باشند یراق شب روی در سر و بر در آوردند و چون از دهای دمان از قلعه بیرون آمده سر اشیب شدند و روی به سر ابرده های قیصر نهادند. از قضای^۳ فلکی می آمدند که در آن ائنا اندکی باران سر کرد و می آمد و رومیانی که در کشیک بودند تمام یا پانچی ها را بر سر کشیدند. اما آن هفت دلیر مرد مردانه می آمدند تا بر عقب خیمه قیصر و دو میخ از عقب خیمه کردند و داخل بارگاه سلطان سلیم شدند و دیدند که سلطان

دستبرد یوسف
خلیفه به بار ۳۴
قیصر

۱- اصل: می کرد

۲- نسخه: به تبریز

۳- اصل: از قضای

سلیم در بالای تخت در خواب بود و دو پسر آفتاب طلعت سرها بر پایه تخت قیصر نهاده‌اند و ایشان را نیز خواب ربوده بود. اما شمشیر قیصر با اسلحه در بالای کرسی زرگذاشته‌اند و توپ‌ی او با بیخلك^۱ (؟) مرصع بر سر توپ‌ی زده‌اند. چون داخل شدند اول شمشیر او را برداشتند و بر کمر بستند و کمتر کش مروارید دوز را یک برادر برداشت. حاصل هر کدام تحفه برداشتند و سه نفر^۲ به اندرون آمدند و چهار کس^۳ دیگر در بیرون خیمه ماندند و این سه نفر که یکی یوسف خلیفه بود بر بالای سر قیصر ایستاد و قاسم خلیفه در زیر پا این هر دو مرد مردانه شمشیرها کنده در دست و بلند کرده ایستادند و حسن خلیفه پای قیصر را شروع در مالیدن کرد تا آنکه از خواب غفلت بیدار گردید. نگاه کرد دید که دو اجل بر بالای سر و پایین پای او ایستاده‌اند! چشم بر هم نهاد و گفت که یقیناً ملک الموت خواهند بود و اگر نه به غیر از ملک الموت دیگر کسی را این قدرت و یارا نیست از آدمی زاد که قدم به این مکان تواند گذاشت و انگشت برداشت و شهادت گفت و آهی کشید و گفت: ای ملک الموت! آمده‌اید که قبض روح من کنید؟ یوسف خلیفه گفت: اگر چنانچه رشوه‌ای به مامی‌دهی قبض روح تو نمی‌کنیم و برمی‌گردیم. قیصر چون نام رشوه شنید گفت: شما چه کم‌انید؟ ایشان نام خود گفتند ما سلطان قلعه و رساقیم! سلطان سلیم گفت: حال آمده‌اید که مرا بکشید؟ گفتند آری. قیصر در جواب گفت که: شیخ اوغلی یقین که شمارا زنده نخواهد گذاشت، به جهت آنکه مشخص که او راضی نخواهد بود به این معنی. ایشان گفتند: ما نیز یقین می‌دانیم که شهریار راضی نیست اما از ترس جان خود ما آمده‌ایم به جهت آنکه هر گاه تو فردا مارا به قتل خواهی آورد ما چرا خون خود و فرزندان خود از تو نگیریم و اگر از لاعلاجی‌ها نبوده باشد به این قسم بارگاهی و لشکری قدم می‌توان گذاشت. قیصر گفت: اگر چنانچه شمارا مدعا و مطلب همین است، من (قسم) به کلام مجید و به روح رسول الله و شیخین بزرگوار بخورم که فردا صبح کوچ نموده بروم، و هر گاه

شما را این مردی بوده باشد که جگر کرده‌اید و قدم در همچنین مکان محکمی گذاشته‌اید پس شرط مردی نیست^۱ که شما را نبخشم. یوسف خلیفه گفت که: می‌ترسم که ما شما را آزاد کنیم و امان دهیم، فردا تو ما را امان ندهی. قیصر گفت: عجب از شما جوانان که شما این قسم گفتگوها کنید! انصاف رکنی از طاعت است. هرگاه مثل شما جوانان رستم دلیر شجاعی را از دل می‌آید که شما را به قتل آورد؟ روی شما سفید! صدهزار آفرین خدای بر شما بوده باشد و اینقدر تعریف ایشان کرد که یاران را قبول افتاد. قاسم خلیفه گفت: هرگاه قسم به مصحف مجید که می‌خورید خاطر ما جمع می‌شود. قیصر گفت: آن کلام مجید است. بیاورید. مصحف را آوردند و قسم یاد نمود که فردا کوچ کند و برود، دیگر با ایشان جنگ نکند. یاران را خاطر جمع گردید و یوسف خلیفه^۲ و رساق گفت: سلطان سلامت باشد اگر چنانچه امر عالی بوده باشد، این شمشیر را ما به یادگار از شما داشته باشیم. گفت: بخشیدم به شما، از شما باشد. و قاسم خلیفه کمر خنجر قیصر را برداشت و طلب نمود. او را نیز بخشید. و حسن خلیفه کمر ترکش قیصر را برداشت و از او طلب نمود، او را نیز بخشید. و آن سه برادر دعای قیصر را گفتند، و گفتند: ای سلطان روم! مبادا به خاطر رسد که فریاد کنی و کشیکچیان را خبردار گردانی که از عقب ما بفرستی که بیایند و خواهند که ما را بگیرند؛ به خدای عالم که برمی‌گردیم و ترا به قتل می‌آوریم. قیصر گفت که: شما به دولت و اقبال^۳ بروید که من نیز نزدیک است از ترس بمیرم. باری، هر سه برادر دیگر باره سفارش بسیار کردند و از خیمه قیصر بیرون آمدند و قدم به راه گذاشتند و داخل قلعه شدند و به خاطر جمع نشستند که قیصر فردا کوچ کرده خواهد رفت.

اما چون ایشان بیرون رفتند، سلطان سلیم آهسته ملاحظه کرد و دید اطراف و جوانب بارگاه را که مبادا ایشان در اینجا بوده باشند و نرفته باشند. چون خاطر جمع کرد، جست از جای خود و چند پسر از کنج^۴ او غلانی و

۱- اصل: اینست

۲- اصل: اقبال

۳- اصل: از کنج

غیره که در عقب خیمه‌ای خلوت بودند ، ایشان را بیدار کرد و آمد بر سر کشیکچیان و نزدیک پنجاه شصت کشیکچی را به قتل آورد تا تمام کشیکچیان خبردار شدند ، و گفت که : ای سگ نمک بحرام چند! شما دور اینجا به واسطه کشیک نگاه داشتن آمده‌اید یا به جهت آنکه خواب کنید؟ هر چند ایشان می گفتند که : سلطان سلامت باشد ، تقصیر ما چیست ؟ قیصر جواب به شمشیر می داد . باری ، فرمود که بروید وزیر اعظم را بیارید . رفتند و در آن نصف شب وزیر اعظم را آوردند . چون رسید به خدمت سلطان و سری خم کرد و تیغ برهنه در دست قیصر دید ، آه از جانش بر آمد و گفت : پادشاه سلامت باشد ، این جماعت چه تقصیر کرده بودند ؟ قیصر گفت : ای کیدی نمک بحرام ! تو مرا آورده در پای قلعه قزلباش ظالم از سر خود گذشته بی باکی چند و شما خود رفته‌اید و به فراغت خود مشغولید ، قاعده^۱ چنین است که کشیک ، پادشاهان را در هفت حصار فولاد اگر باشد نگاه دارند ، این چه قسم وزارت است که تو می کنی ؟ او گفت : قربانت شوم ، ترجمانی هستم و می کشم ترجمان خود را ، اما بفرمایید شهریار که امشب بر سر شما چه آمده است که شما این قدر دلگیر و آزرده‌اید ؟ سلطان سلیم شرح کرد که حاکم قلعه آمده بود و چنین و چنان گفتند و من اینچنین گفتم و ایشان چها کردند و در آخر چه گفتند ؛ کشته بودند مرا ، و یقین که من الحال از مادر تولد نموده‌ام . خدای عالم از این سه برادر راضی بوده باشد که امشب مرا از ترس شیخ اوغلی آزاد کردند . حال زود باشید و همین دم بفرما که پیشخانه مرا بار کنند و ببرند که من قسم خورده‌ام که با ایشان جنگ نکنم و برگردم .

وزیر اعظم گفت : پادشاهم ! شما مگر عاقبت این بدی را نمی دانید؟ و این در او جاق آل عثمان می ماند . پس می باید این قلعه را آنچنان قتل عام کرد که یک طفل شیرخواره زنده نماند به جهت اینکه مبادا این معنی را داند و فردا که بزرگ شود بگوید به مردم و دیگر آنکه شما که رفتید ، بردارند ایشان

شمسیر وخنجر و ترکش و جغه را با کمان و توپ، و از برای شیخ اوغلی بیرند و او بدهد به الچی خود واز برای شما بفرستد . و این خود در میان مردم بلند شود و به گوش پادشاهان عالم برسد ؛ این ننگ بزرگ را چون علاج کنیم ؟ قیصر گفت : راست می گویی . اما به من قسم داده اند و من نیز از ترس جان خود قسم به کلام خدا و رسول الله و چهار یار خورده ام که فردا کوچ کنم و بروم و مرا با ایشان و مردم قلعه دیگر کاری نبوده باشد . وزیر اعظم گفت : پادشاهم ! ایشان به شما قسم داده اند ، شما همان بفرماید که کوچ کنند و شروع کنند در کوچ کردن . من می روم و با ایشان جنگ می کنم ، به هر طریق که بود قیصر را فریب دادند . چون گمان آذوقه بسیار داشت ؛ باری ، لشکر را با خود آورد و فرمود توپخانه را برگردانید و قیصر شروع کرد به کوچ کردن . و یوسف خلیفه خوشحال است ، چون یاران برگردیدند و بزرگان قلعه را دید گفت : من به شما نگفتم که قیصر فردا کوچ خواهد کرد ؟ الحال بروید بر بالای حصار و تماشای کوچ کردن لشکر قیصر کنید . و با ایشان در گفتگو بود که در این وقت قیامتی برخاست که نتوان شرح داد ، به جهت آنکه هر گاه چهار صد توپ و بادلیج^۱ و ضربازن را که يك مرتبه آتش دهند ، ببین که چون می شود که تزلزل در ارکان^۲ آن قلعه افتاد ، آه از نهاد یوسف خلیفه بر آمد و رفت بر بالای برج قلعه و هر چند فریاد زد که : ای قیصر از خدا ناترس ! تو قسم خوردی و ما از کشتن تو گذشتیم ؛ ان شاء الله که همان قسمها ترا بکشد ؛ و پادشاه و مرشد ما از عقب بیاید و تمام سپاه ترا بکشد و از دنبال شما بیاید و تمام ملک و مال شمارا بگیرد . ایشان گفتند : قبول ، اما حالا بیا و تیر بلا را نشانه باش . و آنچنان توپ به قلعه می اختند که گوش کردن از صدای آن کر می شد ! اما چون هفتاد و پنج ذرع دیوار قلعه را انداختند و شروع کردند که یورش کنند و داخل قلعه شوند ، که جوانان ورساق و مردم قلعه تمام ریختند بر دهنه آن رخنه و جنگ در پیوست

به توب بستن
وزیر اعظم
قلعه ورساق را

۱- اصل : کردند ۲- بادلیج = بادلیجه : يك قسم توپ (ناظم الاطبا)

۳- اصل : از کان

و هر چند سعی کردند و جان به بهایش دادند نتوانستند گرفت ، غلغلۀ روم است ، در آخر هجوم کردند و رفتند در میان قلعه و رعیت مردم دیدند که رومیان دست به قتل عام در آوردند و شروع کردند به غارت . لاعلاج شدند و تمام رفتند به پشت بامها و سنگهای عظیم می آوردند و به ایشان می انداختند .

اما چون رومیان نردبانها نداشتند که بگذارند و بر بالا بر آیند ، ده هزار رومی را مغز پریشان کردند و یوسف خلیفه رفت بر بام مسجد جامع و فریاد زد و گفت : ای سلطان سلیم نامرد ! صد هزار لعنت بر پیمان شکن ! که قسم خوردی و از دست من جان بردی ، همان قسم ترا بگیرد . سلطان سلیم خود نیز سوار گردید و آمده داخل قلعه گردید و وزیر اعظم را گفت : ای کیدی ! این چه غوغا است و مردم مرا قتل کردی در این جنگ . وزیر اعظم گفت که : پادشاهم ! ایشان از ترس قتل عام جنگ می کنند . چون قیصر نزدیک تر آمد ، ایشان فریاد زدند که : الهی همان مصحف دیشب ترا بگیرد . قیصر در جواب گفت که : چرا نمی گیری ؟ شمارا می باید کشت در همه مذهب . گفتند : صاحب سعادت ، ایشان به مسجد جامع گریخته اند . قیصر گفت : آتش بزنند در مسجد را . چون در آتش زدن بودند ، و از آن جانب چون شاه عالم پناه منع نموده که قزلباش از عقب گریخته نروند ، و قزلباش برگردیده بودند که در شب دویم شهریار ذی جاه رستم شکوه ، نورپاک حضرت امیر - علیه السلام - را در خواب دید در عالم سنه ، و آن سرور هر دو عالم فرمودند که : ای فرزند ! برخیز و خود را به مدد قلعه و رساق برسان که اگر دیر بروی تمام قتل عام قیصر خواهند شد ، که شاه از خواب بیدار گردید و فرمودند که : قزلباش سوار شوند و دوهزار کس دیگر در این چند روز آمده بودند که مجموع نه هزار کس شده بودند . شهریار برداشت آن نه هزار کس را و متوجه قلعه و رساق از عقب قیصر و کمک مردم قلعه و رساق راهی گردید ، اما وقتی شهریار خود را رسانید که کار بر مردم قلعه تنگ گردیده بود و

آمدن شاه
اسمعیل به کمک
مردم قلعه و رساق

۱- اصل : زدن ۲- عنوان «جنگ کردن سلطان سلیم با یوسف خلیفه...»

که در صفحه ۵۰۴ نقل شده در اصل ، در اینجا آمده است .

تمام دل برکشتن و قتل نهاده بودند و ساعت به ساعت یوسف خلیفه با برادران خود و مردم قلعه می‌گفت که: بروید و زنان و فرزندان و کودکان خود را بکشید و برجایی بیندازید که ناموس ما وسیرت ما در دست ایشان نیفتد. چون ایشان رفتند، زنان و فرزندان شروع کردند به گریه و زاری به درگاه حضرت باری و به مناجات در آمدند و از قاضی الحاجات و حضرات ائمه معصومین - علیهم السلام - استغاثه و مدد می‌طلبیدند که تیر دعای ایشان به هدف اجابت مقرون گردید و اول جماعتی که بر بام مسجد رفته بودند و چشم انتظار در راه تبریز گشوده بودند و به امید تمام نگاه می‌کردند که ناگاه چشم ایشان بر علم‌اژدها پیکر شهریار دوران افتاد که چون آفتاب تابان نمودار گردید و یوسف خلیفه فرمود که: در آن پشت بام مسجد تمام فریاد و غوغا بر آوردند و گفتند: ای نامرد از زن کمتر بی مذهب از خدا ناترس! تا حال! عزت ترا نگاه می‌داشتیم و الحال اگر مردی و از مردان و پادشاهان نشانی داری، باش در این مکان که آن است که شهریار ما می‌آید. دلستان آمد، ملک الموت رومیان آمد.

چون قیصر این کلمات را شنید و در عقب سر خود نظر کرد، چه دید که گردسپاه است که بر فلک ماه رسیده است و آفتاب تابان این است که می‌آید و علم‌اژدها پیکر را نیز به نظر در آورد و تا نظاره می‌کرد که شهریار رسید. خود را زد بر اردو و لشکر او، و اکثر مردم قیصر پیاده شده بودند و روی به قلعه نهاده بودند. اسبان ایشان تمام به دست شاه افتاد، و شهریار فرمود به دور مش‌خان که مگذار رومیان اسبان خود را بگیرند و سوار شوند؛ که قیصر دید که شاه گردون و قار آمد و داخل قلعه گردید. قیصر عنان بر گردانید و راه فرار پیش گرفته اما اینقدر مردی کرد و ایستاد و لشکر به کشتن داد و چند توپ و بادلیج برجا گذاشت. اما تتمه دیگر را برد. اما چون توپ‌ه‌ها کلان را پیش از خود فرستاده بود و سر پرده و خیمه و خرگاه خود را باخزینه و اسباب گذاشت.

کنته شدن
وزیر اعظم

اما شهریار بیست هزار کس دیگر به قتل آورد، چون قاعده مرشد کامل نبود که از عقب سپاه شکست خورده بروند به همان قاعده عمل نمودند و از عقب ایشان نرفتند و آن مال و اسباب و خزانه و غیره را تمام فرمود که ببرند به تبریز. و یوسف خلیفه چون علم^۱ شاه را دید از مسجد بیرون آمد و سوار گردید و چون دل پری از وزیر اعظم داشت، مرکب برانگیخت و سرراه او را گرفت و تا او بر خود می جنبید برفرق او زد که تا زنجیر کمرش شکافت و نه پاشای عظیم الشان را^۲ به قتل آوردند و سرهای پاشایان را بریدند و باسر وزیر اعظم در پای مادیان منصور^۳ انداختند و سه مرتبه در گرد سر شاه گردید و شهریار معامله خواب و احوالات را گفت به یاران؛ و یوسف خلیفه نیز مقدمات شب. برسر سلطان سلیم قیصر رفتن و آنچه گذشته بود عرض نمود. مرشد کامل فرمودند: باریک الله! و رحمت بر شما باشد. اما بسیار خوب گردید که قیصر را نکشید به جهت آنکه باعث بدنامی و رسوایی ما می گردید^۴ و مردم عالم حمل بر چیزهای دیگر می کردند، و شهریار فرمود هر سه برادر را^۵ خلعت شایسته دادند با مرکب وزین و یراق مرصع و فرمود که: بیخلك (!) را با شمشیر و کمر ترکش و کمر خنجر آوردند و شخصی را فرمود که تو از جانب ما الهی شو و برو از عقب قیصر و بگو که شاه دعا می رساند و می گوید که: «هر چند ما باتو از روی مدارا سر می کنیم، شما را گمان آن است که من از تو می ترسم، اگر چنانچه تو مرد بودی و از مردان عالم نشانی داشتی و قدر مردان عالم را می دانستی، هرگاه سه جوان مرد مردانه که از سرد خود گذشته و بیایند برخیمه تو و قادر بر کشتن تو بوده باشند و ترا بیدار گردانند و نکشند و رحم بر تو و جوانی تو کنند و از ترس من ترا قسم بدهند و تو سوگند یاد نمایی و دست به کلام مجید بگذاری و ایشان خاطر جمع کنند و در آخر تو عهد و سوگند خود را بشکنی، این خود قاعده مردی و مروت نبود. اما چون تو عهد شکستی و

نامه ها نت
آمین شاه اسمعیل
به سلطان سلیم

۱- اصل: عالم ۲- اصل: عظیم ایشانرا ۳- نسخه: منصور بیکی ۴- اصل:

می گردد ۵- اصل: برادر را

نامردی کردی، خدای هر دو جهان ما را به مدد ایشان فرستاد و دیگر آنکه پادشاهان با این عظمت و جبروت این چنین سررشته دولت خود را داشته باشند که شب بیایند برسربالین ایشان، دیگر از او واز سپاه او چه برآید؟! و دیگر از این همه خون ریختن شما از برای این شمشیر و خنجر و ترکش بود، بگیر این شمشیر و یراق؛ اما دیگر بیدار و هشیار و سرحساب خود بوده باش تا آنکه دیگر قسمهای دروغ و عهدهای نا استوار و خوشامدهای سرشار نگویی؛ چون قاعده و آداب من نیست که از عقب سپاه شکست خورده بروم و گرنه الحال يك تن از شما زنده نمانده بودند و حال دیگر که زنهار! دست درازی نکنی و معقول بروی و جان خود را عزیز داری و دیگر آنکه در همه محل جاسوس من همراه است، چون دست درازی یا پادرازی خواهی بکنی، چون خبر برسد به من، این مرتبه می آیم و دیگر امید رهایی نخواهی داشت. والسلام»

چون الجی شهریار به خدمت قیصر آمد و هر چه شهریار فرموده بود به عرض قیصر رسانید، قیصر به وزیر اعظم نفرین کرد و گفت که: ان شاء الله او گور به گور افتد که او نگذاشت و مرا بدنام عالم کرد. الجی را رخصت داد و خود راه دیار بکر^۲ را پیش گرفته بدر رفت.

جنگ کردن قراخان خان استجلو با چهار هزار سپاه قزلباش

با حسن پاشا و کشته شدن حسن پاشا ده هزار سپاه

به دست قراخان خان استجلو

اما چون قراخان خان با آن چهار هزار کس از عقب قیصر روان گردید و از يك طرف اردو آمد و از قیصر درگذشت، این خبر رسید به قیصر که قراخان خان می رود به جانب دیار بکر^۲ بر جای برادر خود. قیصر فرمود به حسن پاشا که برادر ده هزار کس و برو از عقب او که اگر چنانچه داخل دیار بکر گردید، دیگر مشکل می شود گرفتن دیار بکر. و او بر داشت ده هزار رومی

شجاع را و سر بر عقب او گذاشت و بدر رفت.

اما جاسوس از برای خان خیر آورد و خان سه منزل رفت و در منزل چهارم ایستاد و در میان دره در کمین ایشان نشست. چون حسن پاشا باده هزار رومی رسید و داخل دره گردید، پشت و پیش دهنه را گرفت و بعد از آن تیغ برایشان گذاشت و یک تن از آن جماعت جان بدر نبردند و تمام اسلحه و مال و اسباب و مرکب ایشان را صاحب شدند و فرمود سرهای ایشان را بریدند و فرمود ده منار در آن دره ساختند و کاغذی نوشت و آویخت در آنجا که: «عمل قراخان خان استجلو، و هر کس که به جنگ من می آید اینچنین سربلند می گردد.» و خود رفت به جانب دیار بکر به الغار تمام و ده هزار اسب و یراق به دست او افتاده بود.

و چون از آن جانب خبر فوت خان [محمد خان] در جنگ چالدران به همشیره مرشد کامل رسید، شروع کرد به فریاد و فغان. چون وقتی که خان رفت به خدمت شهریار ایران، جای خود را به احمد چلبی داده و آن نامرد سنی بود و غلام عمر بسود، چون شنید که سلطان سلیم قیصر خود می آید [بسیار خوشحال بود. اما] بیگم خواهر شاه [که زوجه خان محمد خان بوده، چون این خبرها شنیده فریاد و فغان برداشته کس به نزد احمد چلبی] فرستاد که: «ما را بردار تا برویم به جانب تبریز یا اردبیل که قیصر می آید و مبادا که ناموس به دست قیصر افتد و چون دل قیصر از ما پراست و از برادرم و شوهرم.» و آن خیره نامرد بی حیا گفت: «مرا چه قدرت آن است که شما را بدر برم، تا آنکه قیصر بیاید. هر چه امر او باشد و بفرماید چنان خواهم کرد.»

از استماع این، آه از جان بیگم بر آمد و شاطری داشت و از جماعت قزلباش بود. فرمود که برو و خود را به جماعت قزلباش برسان و بین چه خبر است. اگر شاه برادرم سلامت است، خود را برسان و بگو که: «این نامرد در این فکر است.» و اگر عیاذاً بالله آن شهریار در میان نبوده باشد بین که امر او در چه فکرند و بگو به امر او یاران که: «اول فکر مرا بکنند و خود را به ما برسانند.»

شاطر از قلعه بیرون آمده و راه تبریز پیش گرفته بدررفت . چون دو منزل راه طی نمود، به قراخان خان برخورد . پیش رفت و برپای خان افتاد و شروع (کرد) به دعا و ثنای خان احوال پرسید که: شاطر کیستی و از کجا می آیی؟ شاطر احوالات عرض کرده، آه از نهاد خان برآمد و بر جانب نجف اشرف سجده کرد و بعد از آن به طرف تبریز به شاه عالم پناه . و شاطر را گفت که : الحال تو برگردد و برو خود را به قلعه انداز و در وقت فرصت در قلعه را به روی من بگشا . و او را پس فرستاد . و شاطر برگردید و داخل قلعه شد و رفت به خدمت بیگم و گفت : مژده باد شما را که امشب خان داخل قلعه خواهد شد . اما فریاد و فغان مکنید، بیگم (چون) شنید که شوهرش نیامده است بسیار دلگیر و آزرده گردید^۱ . اما چون در این وقت برادر شوهرش می آید ، پاره ای خوشحال گردید و شاطر را گفت : تو باز برو به^۲ پیشواز خان و بگو در عقب نارین [قلعه] بیاید که خانه ماست که ما دیوار قلعه را سوراخ می کنیم که مبادا دروازه بان سنی است و خبردار شود و در را باز نکند و نامرد احمد چلبی واقف گردد و کار از دست بدر رود . و شاطر را باز پس فرستاد و فرمود بیگم که دیوار را شکافتند .

گرفتن قراخان خان استجلو قلعه را

و فرار نمودن احمد چلبی به طرف قلعه کمات^۲

چون خان آمد و در یک فرسنگی قلعه سپاه را در کمین گذاشت و خود می آمد و باز کس می آمد که در را باز کنید^۳. شاطر را دید احوال پرسید . او شرح کرد آنچه فکر کرده بودند . خان خوشحال گردید و آمد به پای قلعه و دیوار را انداختند و آن چهار هزار کس پیاده داخل قلعه شدند و رفتند در

۱- عنوان «گرفتن قراخان خان استجلو...» در اصل ، در اینجا آمده است.

۲- اصل : و به ۳- اصل : اکمات ؛ نسخه : مانند متن ۴- نسخه : اما

قراخان چون به یک فرسخی رسید سپاه را در کمین گذاشته خود باسه نفر روانه شد که شاید دروازه را نواند کشود . چون قدری راه آمده بود...

دروازه را گشودند. چون نصفی از شب گذشت^۱، خبر به احمد چلبی رسید و گفتند که: «چه غافل در خوابی که قراخان خان آمد و داخل قلعه گردید و او را حاکم کرده اند و زن برادرش را شاه به او بخشیده است، تو فکر خود بکن.» و آن حرام زاده برخاست در آن نصف شب و راه قلعه کلمات را پیش گرفته و راهی گردید. چون روز گردید مردم خبردار شدند و آمدند به دیدن خان.

اما از آن جانب چون قیصر از قلعه و رساق گذشت و می خواست از طرف قلعه کردستان برود به جانب^۲ [وان]^۳ و ارزروم^۴ که عریضه احمد چلبی رسید که: «حضرت صاحب سعادت به این جانب بیایند که [همشیره]^۵ شیخ اوغلی را با حرم تمام قزلباش پیشکش شما می کنم.» قیصر بسیار از این نامه خوشحال گردید و از جهت این بود که به آن طرف میل رفتن کرد.

اما چون قیصر رسید به دیار بکر، فرمود دور قلعه را در میان گرفتند و اول کس فرستاد نزد قراخان خان که: «بیا و اطاعت من کن که تمام این الکا را به تو بدهم و حاکم کل این الکا باشی.» خان در جواب گفت که: «برو و به قیصر بگو که به خاطر نرسد که ما نوکر شاه اسمعیل بهادر هستیم، ما صوفی و بنده این اوجاقیم و هرگز صوفی و مرید را از مرشد کامل خود روی گردان نمی توان ساخت و از آقای خود دور گردانید، و دیگر آنکه ما پشت بر پشت غلام و بنده اوجاق حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب - علیه السلام - هستیم^۶ و مرشد ما حضرت شیخ صفی است با اولاد برگزیده او؛ حال برخیز و برو به خاطر جمع و خود را رسوای عالم مکن که اینک چون آفتاب تابان مرشد ما و صاحب ما از گوشه (ای) نمودار می گردد و باز دیگر تاب مقاومت آن نخواهی آورد و تا شقه^۷ علم از دها پیکر آن سرور را از بیست فرسنگی نگاه خواهی کرد، راد فرار در پیش خواهی گرفت. برخیز و برو پیش از آنکه آن شهر یار بیاید، و خود را سبک و خوار مگردان در میان پادشاهان و

محاصره قلعه
دیاربکر

۱- اصل: گذاشت ۲- اصل: و به جانب ۳- اصل: دان ۴- اصل:

آزرروم؛ نسخه: ارضنه روم ۵- اصل: حضرت ۶- اصل: هتم ۷- اصل: شقه

مردم عالم . والسلام»

جنگ کردن سلطان سلیم قیصر با قراخان خان در قلعه دیاربکر

چون سلطان سلیم این جواب شنید فرمود کی گذارم که تونزد بوده باشی تا آمدن شاه اسمعیل ، و رومیان از جای درآمدند و شروع کردند به سیه پیش بردن. اما قراخان خان هر شب بیرون می آمد و در قلعه را باز می کرد و می ریخت بر سیه های رومیان و جمعی را به قتل می آورد و باز داخل قلعه می شد . قیصر به تنگ آمد و فرمود که ینکچری آقاسی برود و توپخانه را از این راه بیاورد. چون آن راه هموارتر بود به جهت همین توپخانه را از آن راه فرستاده بودند و ینکچری آقاسی رفت که توپخانه را بیاورد.

و از این جانب [محمد چلبی که خویش] احمد چلبی [بوده در آن قلعه می بود و] پدر زنی داشت^۱ در قلعه دیاربکر و از کس خدایان معتبر و حسابی دیاربکر بود ، جاسوس فرستاد نزد [محمد]^۲ چلبی که : «زنهار و الف زنهار! که قلعه را به تصرف قیصر بده که اگر چنانچه تو ندهی و حاکم آنجا قراخان خان بوده باشد ، دمار از روزگار ما و اولاد ما برمی آورد و دیگر آنکه بیش از این چشم و روی رافضیان را نمی توان دید .» چون نامه رسید و [محمد]^۳ چلبی مطالعه نمود ، فرمود که رفتند و صد نفر کدخدا که در آن محله بودند ، طلبیدند و بسا ایشان صلاح دید که حال ما را چه باید کرد ؟ ایشان گفتند که : می باید به قیصر عرض کرد و فرستاد که او بیاید و داخل قلعه شود . پس عرضهای نوشتند و بر تیر بستند و به لشکرگاه قیصر انداختند . جمعی آن تیر را یافتند و به خدمت قیصر بردند. چون مطالعه کرد ، نوشته بودند که : «صاحب سلامت ، چون پاسی از شب بگذرد ، می باید حضرت جماعتی را در کمین بنشانند که ما یک برج را سوراخ کرده ملازمان حضرت را راه داده داخل قلعه

نوطنه عبیه
قراخان خان

۱- اصل : صیبه ۲- نسخه : و پدر زنی داشت که ملازم خواندگار بوده

۳- اصل : احمد

می‌نماییم^۱ تا قراخان خان خبردار می‌شود، قلعه پر شده از رومی و تیغ بر این رافضیان می‌خوابانیم.» بار دیگر بر^۲ تیری بستند و انداختند. چون آن عریضه را با تیر آوردند. قیصر نامه را گشود و خواندند. بسیار محظوظ گردید و فتح الله پاشاه را با شریف پاشا مقرر فرمود که نصف شب بروند و در کنار حصار در کمین بوده باشند؛ وقتی که مردم قلعه ایشان را خبردار نمایند بروند و داخل قلعه شوند. و از آن جانب قراخان خان خود در فراز برج دروازه، خیمه و سایبانها زده بود و هر شب سه مرتبه خود بردور حصار می‌گردید. اما از آن جانب در آن برجی که [محمد]^۳ چلبی با صد جوان قزلباش می‌بود و صد و پنجاه نفر مردم شهری، و آن جماعتی بودند که [محمد]^۳ چلبی ایشان را از راه برده بود، روی کرد به مردم قزلباش که: امشب شما خواب کنید تا نصف شب و ما به خواب برویم و شما بیدار باشید از نصف شب ما^۴ تا صبح. جماعت قزلباش گفتند: چنین بوده باشد.

اما يك جوان قزلباشی با خود فکری کرد و گفت البته این جماعت سنی‌اند و فکری دارند. خود را به خواب انداخت و چشم را گشود و نگاه می‌کرد، چه دید که چند طناب آورده‌اند و در فکرند که رومیان را بالاکشند. آه از نهادش برآمد و خود را رساند و يك يك را بیدار گردانید. جوانان گفتند: برویم و تحقیق کنیم که این طنابها چیست. چون آمدند و پرسیدند، کدخدایان گفتند که: می‌خواستیم برویم دست بردی چند نمایم. ایشان گفتند که: ای کیدیان! بروید به پایین که ما شما را نمی‌خواهیم که باشید. کدخدایان گفتند: چون چنین است، ما برویم. چرا آمده باشیم و بی خوابی بکشیم و شما راضی نبوده باشید. خشم کردند و به زیر آمدند. و [محمد چلبی]^۵ گفت: یاران! حال فکر خود بکنید که هم امشب قلعه را به قیصر بدهیم که فردا، خان يك تن از ما زنده نخواهد گذاشت. گفتند: چه باید کرد؟ یکی از ایشان گفت:

نا فرجام ما ندن
نوحنه

۱- اصل: می‌نمایم ۲- اصل: نیز ۳- اصل: احمد ۴- ما: زاید می‌نماید (؟)

۵- اصل: احمد خلیفه

خانه من در کنار باروی قلعه است . سوراخ می کنم دیوار قلعه را و قیصر را آگاه می گردانیم . گفتند : هر چه می کنید ، الحال بکنید ؛ و در ساعت عریضه ای^۱ نوشتند و بر تیر بستند و در میان سببه^۲ قیصر انداختند و فتح الله پاشا و شریف پاشا در کمین بودند و ایستاده بودند که طنابهارا به زیر بیندازند و ایشان را بر بالا بکشند که آن تیر آمد و افتاد در میان برج . چون برداشته و خواندند ، نوشته بودند که : «به این جانب بیاید.» وقتی رسیدند که دروازه باز شده بود . چون آنچنان دیدند ، یکی از کدخدایان دوستی اوجاق شیخ صفی را در دل خود محکم کرد^۳ و رفت به خدمت خان و عرض کرد که : خانم ! در این برج چه در عیسی؟ برخیز که قلعه از دست رفت؛ و شرح را گفت .

قراخان خان از جای خود جست . اما وقتی رسید که صد و پنجاه رومی داخل برج شده بودند و فتح الله پاشا چون قراخان خان را دید ، ایستاد و فرمود که جنگ کنید . و بزنی بزن گرم شد و کشتند آن جماعت را و دهنه برج و رخنه را گرفتند و از بالا و پایین تیر و تفنگ ریختند و خان دهنه را گرفت و دو هزار و دویست رومی در آن شب کشته شدند . و خان فرمود که آن چند کس را گرفتند که باعث آن فتنه شده بودند ، و [محمد]^۴ چلبی را شکم شکافتند و از برج قلعه آویختند . قیصر چون چنان دید ، مأیوس گردید و فرمود کس رفت به استقبال توپخانه که زود بیاورند .

رسیدن شاه اسمعیل بهادر خان

و فرار نمودن سلطان سلیم قیصر از شاه

واز آن جانب چون حضرت اشرف اعلی رسید به آن دره و آن ده هزار سرها که ده منار ساخته بودند ملاحظه نمود ، احوال پرسید . جماعتی که در آن حوالی بودند گفتند که : شهریار سلامت باشد ، قراخان خان اینچنین کرده است . شاه فرمود که جاسوس برود و خبری از قیصر بیاورد .

۱- اصل : عریضه ۲- اصل : سببه ۳- نسخه ... یکی از کدخدایان

که شیعه انئی عشر بوده ... ۴- اصل : احمد

واما قراخان خان عریضه‌ای نوشت به خدمت شهریار و شاطر رافرستان که: «در فلان روز این قسم فتحی خدای عالمیان روزی قزلباش کسرد. اما شهریار عالم خود را برساند که توپخانه سه روز دیگر خواهد رسید.» و از آن جانب چون توپخانه رسید، قیصر فرمود توپها را بستند بر قلعه و دو روز توپها را درست می کردند و می خواستند که روز سیم از جای در آیند^۱ که از جانب آذربایجان گرد شد و علم اژدها پیکر آن سرور چون شعله عالم آرای خورشید انور از افق غیب طلوع نمود و کره‌های آن عالی مقدار رستم دل را به نوازش در آوردند.

اما چون چشم سلطان سلیم بر آن علم اژدها پیکر افتاد، چون اژدها ببینید بر خود و آه از جانش بر آمد و فرمود کوچ کنند. فی الحال توپخانه‌ها را پیش انداختند و همچون ماده شغالان گریختند. قراخان خان گفت: کی گذارم که توپخانه را ببرند. این بخش ما بود که قیصر فرستاد و آوردند، حالا می خواهند به جهت خود ببرند؟ این معقول نیست و بیست و شش بادلیج^۲ و دو توپ بزرگ بود. هر چند رومیان ایستادند که شاید بدر ببرند، نتوانستند و خان رفت و تمام را از ایشان گرفت و آورد و داخل قلعه نمود. و شهریار خود را زد مرتبه دیگر بر سپاه قیصر و سلطان سلیم به جانب استنبول راهی گردید و بدر رفت، و خان به خدمت شاه آمد و او را عزت نمود و فرمود که تمام مال و اسباب و خیمه و خرگاه رومیان را قزلباش صاحب شدند. و شاه سه روز در دیار بکر ماند که خبر آوردند از برای حضرت که چند منزل می باید شهریار خود به رسم شکار ناقله قراحمید بروید که چون ایل و حشم بسیار در این راه هستند و رفته در کنار راه بر سر کوهها و دره‌ها فرود آمده‌اند، مبادا که قیصر بفرماید که فوج رومیان بروند و از جهت آذوقه، مال و اسباب رعیت شما را بگیرند و ایشان را نیز بفرماید تالان کنند.

شاه همان دم راهی گردید. چون رسید به قلعه کمات، احمد چلبی عریضه

به غنیمت گرفتن
قراخان خان
نوپای رومیان را

۱- عنوان «رسیدن شاه اسمعیل...» در اصل، در اینجا آمده است. ۲- نسخه: بادلیز

نوشت به خدمت شهریار عالم فرستاد که : «قربانت شوم ، به گفته دشمنان قراخان خان می خواست مرا بکشد و چند مرتبه نوشته قیصر آمد نزد بنده و این نوشته بود که : «بردار همشیره شیخ اوغلی را با حرهای تمام قزلباش بیاور که من ترا بیگلربیگی دیار بکر گردانم.» قیصر فرستاد به این طریق و من جواب دادم و قبول نکردم . التماس دارم که از این اوجاق^۱ محروم نبوده باشم که بگویند رومیان که در این سلسله خفیف^۲ و مروت نیست و اگر این غلام را به غلامی خود قبول نموده اید ، این قلعه را به غلام خود شفقت کنید و هر سال مال و خراج از من بگیرید و من از جانب شاه و به فرموده شاه تأیید او بوده باشم.»

اما چون شهریار شنیده بود که او در قلعه دیار بکر چها کرده بود و قیصر نیز در حوالی قلعه کمات بود ، بنابراین و خدمت سابق او که نامه قیصر را منظور نداشت و این قسم نمک بحلالی کرده بود ، ملتمس او را قبول نمودند^۳ و فرمودند که حکم ایالت آن قلعه را و تأیید قراخان خان بودن و خوب سلوک نمودن نوشتند و فرستادند [به جهت] آن سگک^۴ ، با وجود آنکه قلعه را پیشکش قیصر کرده بود . اما قیصر دید که شهریار جم قدر از عقب می آید ، (از) این جهت بود که [در هیچ جا ایست نکرده^۵ به طرف آماسیه روانه گردید] و حضرت اعلی شاهی ظل اللهی نیز برگردید و رفت به جانب تبریز . و از این جانب شهریار فرمود که حکم مجددی نوشتند و فرمودند که خان کدخدا شود و خلعت به جهت کدخدایی و خرج عروسی از برای خان فرستادند .

۱- نسخه: اوجاق امیرالمومنین علیه السلام ۲- کذا در اصل ؛ شاید: حقیقت

۳- نسخه: ... نواب کامیاب عریضه آن نمک بحرام را به نظر مبارک در نیاورده و تفسیر

او را بنابر خدمت سابقه عفو و اغماض فرموده .. ۴- اصل: فرستادند و آن سگک

۵- اصل: ... جهت بود که قبول نکرد (؟)

جنگ کردن قراخان خان و نورعلی خلیفه به سپاه عثمانلو
و رسیدن شاه اسمعیل بهادرخان به مدد ایشان
و کشته شدن قراخان خان استجلو

اما از این جانب چون قیصر به آماسیه رسید، تأسف بسیار خورد و فرمود که من ندانستم که این سفر را چون بروم. این مرتبه آذوقه جمع کنم و به طریقی بروم که بعد از این از من باز گویند و تمام ایران و خراسان برانگیزم؛ و مصطفی پاشا را طلب نمود و چهار خزینه فرمود که به مصطفی پاشای بقلو دادند و فرمود که می باید در این سرحد آذوقه بگیرم و امسال^۱ در فصل بهار که می آیم برداریم و برویم بر سر شیخ اوغلی و بدانم با او چه می باید کرد. و سلطان سلیم خود رفت به جانب استنبول، و از آن جانب شهریار، نورعلی خلیفه را فرستاد به ملک ارزنجان^۲.

اما چون قراخان خان کدخدا گردید، تمام آن چهار هزار کس [را] که با او آمده بودند، خلعت داد سر تا پا از دستار و قبا و کفش و در انتظار فرصت بود که احمد چلبی را به دست آورد. باری، فرستاد در عروسی خود او را طلب نمود. او عذری چند آورد و نیامد. اما خان نیز تغافل کرد و خلعت از برای او نیز فرستاد و آن ناپاک پوشید. چون سه ماه گذشت، فرستاد و مال کمات را طلب نمود. او عذر آورد و دیگر باره گفت، تا آنکه مدت نه ماه گذشت. [احمد چلبی] دانست که دیگر جواب و عذر او را نخواهید شنید. رقعتهای نوشت به طرف آماسیه به خدمت مصطفی پاشای بقلو که: «برخیز و بیا به قلعه کمات که (مال) دو ساله را پیشکش حضرت قیصر کرده ام.»^۳ مصطفی پاشا چون این نامه را خواند، بسیار خوشحال گردید و در ساعت غلام خود را افرندیس^۴ با اردل مال فرنگی^۵ و پسر خود^۶ را نیز محصل و سرکار

۱- اصل: امثال ۲- اصل: ازرنجان ۳- نسخه: ... قلعه کمات

نسبت به ملازمان حضرت خواند کار دارد و قراخان رافضی آزار من می کند. بزودی روانه این صوب شوید که قلعه را به تصرف شما خواهم دادن ۴- نسخه: افسران پیش

۵- نسخه: روبال فرنگی ۶- نسخه: پسر خود کوذل پاشا

نمود و ده هزار کس به ایشان داد و راهی گردانید .

و از آن جانب این خبر رسید به قراخان خان که آن نامرد قلعه را داد به مصطفی پاشای بیقلو و غلام فرنگی^۱ خود را با ده هزار کس فرستاده است و ایشان داخل قلعه شدند . و قراخان خان از شنیدن این سخن بسیار دلگیر گردید و برداشت سپاه خود را و کس فرستاد پیش احمد سلطان قاجار که : «با هفتصد کس که داری برخاسته بیا .» چون سلطان آمد ، راه قلعه کلمات را پیش گرفتند و رفتند .

چون به پای قلعه رسیدند ، کزل پاشای^۲ پسر مصطفی پاشا از قلعه بیرون آمد با جماعت خود و شروع به جنگ کردند ، و ریختند بر یکدیگر و پنج هزار کس را کشتند و پنج هزار کس دیگر که ایشان نیز اکثر زخم‌دار گریزان شدند و رفتند و دیگر نتوانستند که داخل قلعه شوند . راه آماسیه را پیش گرفتند و گریزان بدر رفتند و قراخان خان آمد و دور قلعه را در میان گرفت .

و از آن جانب چون کزل پاشا^۳ به خدمت پدر آمد و آنچه شده بود عرض کرد ، مصطفی فرمود که : بردارید پانزده هزار کس دیگر و یک مرتبه دیگر بروید ، شاید توانید گرفت . کزل پاشا^۴ برداشت ایشان را و راه قلعه کلمات را پیش گرفتند و بدر رفتند^۵ و در یک منزلی آماسیه و فرستاد مصطفی پاشا که این مرتبه من خود می‌روم و پسر دخورا در آماسیه جانشین کرد و خود با سی هزار کس راهی گردید به یاری احمد چلبی و کس فرستاد پیش احمد چلبی و از آمدن خود او را خبردار ساخت .

چون از آمدن مصطفی پاشا خبردار گردید ، کس فرستاد به خدمت قراخان خان که : «برخیز و بر عقب نشین که من بیرون می‌آیم و با تو جنگ می‌کنم .» قراخان خان می‌خواست که بر عقب نشیند که احمد سلطان قاجار گفت : خانم ! مرا این به خاطر می‌رسد که این سگ را فکری در خاطر هست . به او جاق

۱- اصل : فریگی ۲- نسخه : کوزل پاشا ۳- نسخه : ... پس مصطفی پاشا

باز سر بازار را با پانزده هزار نفر فرستاده و خود نیز با پانزده هزار نفر از عقب روانه گردید .

شیخ صفی قسم که کمک از برای او می آید و فکری دارد. خان گفت: هر کس می خواهد بیاید و در دم بر عقب نشستند.

و از آن جانب مصطفی پاشا رسید با سی هزار کس و پشت بر قلعه داد و احمد چلبی به استقبال پاشا بیرون آمد و مصطفی پاشا را دریافت. روز دیگر مصطفی پاشا الحقی فرستاد به خدمت قراخان خان که: «خوش باشد، فردا ما و تو با یکدیگر جنگ خواهیم کرد. این مرد بنده قیصر است. چرا بر سر غلام قیصر آمده (ای؟) اگر چنانچه شرط می کنی که من بعد دیگر بر سر احمد چلبی نیایی ما خود می رویم و این فتنه خوابیده را بیدار نخواهیم کرد و الا خوش باشد.» پس قراخان خان گفت: جواب این، به تو خواهم داد. اما چون شب شد، از طرف قلعه ارزنجان^۱ نورعلی خلیفه آمد با چهار هزار کس خود و هزار کس خود را در قلعه گذاشته بود و رسید. یاران بسیار خوشحال شدند. اما در آن شب حضرت و الاجاه مرشد کامل در تبریز بود. در خواب دیده بود که [شخصی به آن حضرت فرمودند که] می باید خود را به دیار بکر برسانی که اگر تو نیروی کاری از پیش نخواهند برد. آن حضرت بیدار شد و دانست که سپاهی بر سر دیار بکر آمده است. فرمود نامه ای نوشتند به خان و به شاطری داد و فرستاد نزد قراخان خان که: «زنهار! جنگ نکن. اگر سپاهی بر سر تو بیاید که ما خود را رساندیم.» و هنوز نورعلی خلیفه ارملو نیامده بود که شاطر آمد و نامه را داد و پیغام را گذرانید. خان گفت: منت بر جان داریم.

اما چون نورعلی خلیفه آمد، گفت چرا جنگ نکرده اید تا حال؟ گفت: مرشد کامل فرموده است که جنگ نکنید تا من خود بیایم. نورعلی خلیفه گفت: چرا باید گذاشت تا مرشد کامل بیاید و شهریار خود جنگ کند؟ شرط صوفیگری^۲ این نیست که ما انتظار جنگ شاه را بکشیم و هر کس که فردا جنگ نکند، ناصوفی خواهد بود. احمد سلطان گفت: خانم! نورعلی خلیفه راست می گوید.

آدم نوری
خلیفه به باری
قراخان خان

رسید شاه
اسمعیل و
آغاز جنگ

اما خان آن چنان کس فرستاد پیش مصطفی پاشا که ایشان را خبر شد که : « اگر ما يك هفته ديگر صبر بکنیم و جنگ نکنیم بهتر است به جهت آنکه تا ما نیز فکری بکنیم.» از این خبر مصطفی پاشا بسیار خوشحال گردید، چرا که به الغار آمده بودند و اسبان ایشان کم زور شده بودند. قبول نمودند و تا يك هفته طبل جنگ نزدند. و نورعلی خلیفه گفت : ما جنگ می کنیم. اما قراخان خان گفت که : ای یاران ! چون مرشد کامل فرستاده است مبادا آزرده شود و ما را به قتل آورد. ایشان گفتند : ما جواب مرشد کامل را می دهیم و عهده شهریار با ماست. و روز دیگر شروع کردند در جنگ ، که شهریار جم قدر از گرد راه رسید و خود را زدند بر آن سپاه و در عین گیرودار بودند و پسر مصطفی داد مردی می داد که از برابر شهریار دوران رسید و دیدند شاه را و سجده کردند، و قراخان خان پیش افتاد که اگر تیری یا تفنگی بیندازند، به مرشد کامل نخورد که پاشا نمودار گردید. شهریار فریاد کرد که : قراخان ! باش تا من بیایم. خان پنداشت که شاه گفت : ببینم چه کاره ای ؟ او مرکب را جهانند. شاه مرتبه دیگر فریاد زد و گفت : باش که رسیدم. چون غلغله و غوغا بود، نفهمید که شهریار چه گفت. اما شاه خود را رسانید با تیغ کنده و تارفت بلند کند که خان آنچنان برفرقش زد که (نا) روی دماغش برهم شکافت و گفت : قربانت، چون بودم؟ که آن حضرت فرمود که نگفتم که دست نگاهدار؟ خان گفت : قربانت شوم، آزرد شدی ؟ شاه گفت : من نگفتم که دست نگاهدار؟ او گفت : قربانت شوم، مرا به خاطر رسید که شهریار فرمود که برو به جنگش. من اینچنین یافتم. شهریار فرمود که : شجاعت خود را به من می نمودی؟ خان گفت : به او جاق شیخ صفی قسم که نشنیدم. آن حضرت فرمود که : او جاق خصم تو شود که تو خائنی و ناصوفی ! آه از نهاد خان بر آمد و چون دید که شهریار او را نفرین کرد ، شروع به گریه کرد و سر در دنبال شاه نهاد و گفت : قربانت شوم ، مرا گردن بزن که من تاب خشم مرشد کامل ندارم. و هر چند گفت ، آن حضرت گره در ابروان در آورده بود و از خان رو می گرداند. که قراخان

خان گفت که: دیگر زندگی به چه کار من می آید که مرشد من دلگیر بوده باشد از من وتاده گام از آن حضرت جدا شد، بِنکچری در میدان جنگ افتاده بود و تفنگش پر بود. چون شاه را دید، گفت: یقین که شیخ او غلی خواهد بود. بزن و کوتاه کن این جنگ و غوغارا، و بست برسینه مبارک شهریار. چون آن نامرد آتش داد، از قضای فلکی (با) رسیدن خان یکی بود و از عقب شاه می رفت که اگر شهریار بر روی او نهند، خود را هلاک سازد. و رسیده گفت: بلاگردانت شوم، به سرعزیز تو که مردم و من بیش از این تاب تغافل ندارم که آن تفنگ آمد و برسینه خان خورد. آن نامدار آهی کشید و افتاد بوزمین.

چون شهریار این بدید اول آن بِنکچری را به قتل در آورد و بعد از آن فرمود که قتل عام است. وقتی بود که رومی شکست خورده بود و شاه می خواست که برگردد که خان را زدند. چون آن حکم کرد، آمد بر سر قراخان خان و پیاده گردید و سرش را در کنار گرفت. خان چشم باز کرد. سر خود را در دامن شاه دید. گفت: قربانت، الحال از من راضی شدید؟ شاه گفت: هر آرزویی که در دل داری بگو. خان گفت: قربانت شوم، از احوال غلام زاده خود عبدالله غافل مشوید. این بگفت و دیده برهم نهاد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

شهریار فرمود خان را بردند به جانب اردبیل [و غضب بر آن حضرت مستولی شده مقرر فرمودند که تمامی سپاه روم را به قتل آوردند. اما چون مصطفی پاشا چنین هنگامه را مشاهده نمود، روی به فرار نهاد و غازیان قزلباش داد مردانگی داده قریب بیست هزار کس از سپاه روم به قتل آورده و مصطفی پاشا با باقی سپاه فرار نموده به جانب آماسیه روانه گردیدند و تمامی اموال و اسباب ایشان را نواب ظل الهی به سپاه ظفر پناه قزلباش بخشیده] و خود رفت به قلعه کمات و قلعه را گرفت و احمد چلبی را فرمود که بند از بند جدا

کردند و قلعه را داد به ابن عم خان، سلمان بیگ و شاه دریا دل برگردید و آمد به دیاربکر و محمود سلطان، عم^۱ خان را همان لله عبدالله خان کسر و الکاء دیاربکر راداد به عبدالله خان و اورا درس سسالگی لقب خانی داد^۲ و شهریار خود به دولت و اقبال به جانب تبریز رفت.

جنگ کردن دیو سلطان

باجانی بیگ سلطان و عبیدالله خان^۳ بشنو^۴

و از این جانب چون حضرت اشرف اعلی از صحرای چالدران فرار نموده بود و می خواست به جانب تبریز بیاید، به خاطر محمد زمان میرزا رسید که فرصت بهتر از این نمی باشد، خود را برسان به خراسان. چون محمد زمان میرزا را این اراده به خاطر رسید و از آن حضرت جدا گردید و راه استراباد را در پیش گرفت و خود را رسانید در میان جماعت بچه^۵ ترکمان و گفت: شیخ اوغلی کشته گردید در جنگ سلطان سلیم قیصر در صحرای چالدران و اگر چنانچه الحال شما با من همراهی کنید وقتی که من به دولت برسم و اوجاق من روشن شود، آنچه خواهید از شما مضایقه نکرده از شما خواهد بود. و بزرگ و سر کرده ایشان غازی خان^۶ بود؛ با محمد زمان میرزا بیعت کرد و برداشت محمد زمان میرزای پسر بدیع الزمان میرزا را و برسر پرغیب خان^۷ راهی گردید. و خان شنید که بچه ترکمان و غازی خان^۸ با محمد زمان میرزا برسر او می آیند. در ساعت کوچ و بنه خود را برداشت و آمد به دامغان.

و چون در خراسان این خبر شایع شد که شاه در جنگ سلطان سلیم

۱- نسخه: ابن عم ۲- نسخه: بیگار بیگی کری ۳- اصل: عبدالله خان ۴- نسخه: ذکر یاغی شدن محمد زمان میرزا ولد بدیع الزمان میرزا و رفتن بدجانب استراباد و آمدن عبید خان برسر فاعمه بلخ و مقدماتی که در آن دلابه منصفه ظهور پیوست ۵- نسخه: یقه ۶- نسخه: قاضی خان ۷- کذا در اصل و نسخه

قیصر شکست خورده است و جمعی دیگر شهرت داده بودند و می گفتند نواب اشرف در میان نیست و کشته شده است ، باری ، این خبر رسید به جانی بیگ سلطان در ملک اترار^۱ و خاطر جمع کرد و [بیست هزار نفر] لشکر خود را برداشت و بر سر دیو سلطان اروملو راهی گردید و از برای عبیدالله خان اخیر فرستاد که : «معاملات شیخ اوغلی این چنین شده است و من می روم به گرفتن بلخ ، چه می گویی ؟ و اگر چنانچه اراده گرفتن خراسان دارید ، خوش باشد .»

عبیدالله خان^۲ در ساعت کس فرستاد پیش محمد تیمور خان ؛ و او در سمرقند بود که : «این چنین آوازه ای انداخته اند ، نمی آیی که برویم به گرفتن بلخ و هرات و خراسان ؟» محمد تیمور خان رفت با خواجه عبدالرحیم نقشبند صلاح دید که این چنین خبری آمده است از جانب ایران ، شما چه می فرمایید؟ خواجه گفت که : زنهار ! این کار مکنید که در آخر عمر ریش سفید مرا تف بیندازند پادشاهان ایران و غیره ، صبر کنید اگر چنانچه این خبر واقعی بوده باشد بروید و اگر چنانچه دروغ بوده باشد ، پشیمانی و شرمندگی چرا باید کشید. محمد تیمور خان دانست که حق بر جانب خواجه عبدالرحیم است. فسخ عزیمت نمود به فرموده خواجه عبدالرحیم. اما جانی بیگ برخاست و به جانب حصار آمد ، و مهدی خواجه اتالیغ خان میرزا [حاکم] حصار شادمان بود. کس فرستاد به خدمت دیو سلطان و مدد طلبید . سلطان در جواب نوشت که : «تو این قدر قلعه داری بکن با او تا من یراق جنگ خود را بگیرم و بیایم .» و اما جانی بیگ سلطان دو ماه نشست در پای قلعه و کاری نتوانست ساخت . لاعلاج شد و برخاست و به طرف بلخ راهی گردید.

چون به چهار فرسنگی بلخ رسید ، دیو سلطان با سه هزار کس از قلعه بیرون آمد و محمدی خان^۳ ولد علی شکر خان ترکمان بهار لورا در قلعه جانشین کرد و او نیز هزار کس داشت ، در قلعه گذاشت و خود با سه هزار کس رفت

محاصره
قلعه شادمان

به جنگ جانی بیگ سلطان . اما جانی بیگ سلطان در بلخ جاسوسی داشت، این خبر را برد از جهت عبیدالله خان^۱. او نیز سوار گردید و به الغار تمام با سی هزار کس راهی گردید . وقتی از آب گذشت و رسید که جانی بیگ صف کشیده است. و از آن جانب نیز دیو سلطان صف بسته است و در فکر جنگ بودند که عبیدالله خان^۱ نیز آمد باسی هزار کس خود . دیو سلطان کس فرستاد پیش عبیدالله خان^۱ که : « شما جمیع زن طلاق شدید زیرا که قسم یاد نمودید باشهریار که دیگر از آب جیحون نگذرید به عزم جنگ قزلباش . حقا که شما تمام نه قول دارید و نه اقرار و نه مذهب .» عبیدالله خان^۱ گفت برو و به دیو سلطان بگو که : « ما از قسم و عهد خود نگذشته ایم و ما قسم خورده بودیم که تا شاه اسمعیل در حیات بوده باشد ما به این طرف نیایم^۲ به گرفتن بلخ، اما چون شاه را در جنگ چالدران قیصر روم کشته است ، ما نیز فرصت یافتیم و آمدیم، به جهت آنکه فردا رومیان بیایند به طرف خراسان و تمامی را بگیرند. چرا ما امروز ملک موروثی خود را نگیریم.»

دیو سلطان کس فرستاد که : «به خدا و رسول خدا و ائمه هدا قسم که ما خبر نداریم و دیگر آنکه این خبر اول چون به شمارسید که ما را خبر نشد؟! یقین و مشخص که این خبر دروغ است و فردا بازشهباز بلند پرواز اوج اقبال به پرواز در آمده است و باعث شور و فتنه و غوغا شود، چند روزی صبر کنید تا این خبر برسد . اگر عیاذاً بالله راست بوده باشد ، من خود بلخ را خالی می کنم و به شما می سپارم و هر قزلباشی که در این حوالی ها است برمی دارم و می روم به ایران.» عبیدالله خان^۱ گفت : «سخن یکی است . درگاه چنانچه تو با خبر نبوده باشی ما چه کنیم . محمد زمان میرزا ولد بدیع الزمان میرزا همراه بوده است و از جنگ گاه گریخته است و آمده است به استرآباد و استرآباد را گرفته است و تو می گویی من خبر ندارم؟!»

دیو سلطان چون چنان دید که ایشان بجدند و همین حرف می گویند ،

فراردیوسلطان
به قلعه فارباب

سلطان نیز زد خود را برایشان و نبرد مردانه کردند و سلطان آن پنجاه هزار کس را شکافت و خود را رسانید به پای علم جانی بیگک سلطان و علمدار را می خواست که قلم کند که از بکان او را به باد شعبه^۱ تیر گرفتند و از آنجا روی به علم عبیدالله خان^۲ نهاد. چون چشم عبیدالله خان^۲ بسر فوجی از عقابان که گویا چون عقاب (به) پرواز در آمده اند انگشت تحیر به دندان تعجب گزیده با خود گفت: حقا که مردانند قزلباشان! اگر چنانچه من ده هزار سوار مثل جماعت قزلباش داشتم، مغرب و مشرق را مسخر می توانستم کرد. او نیز فرمود که سیه کنید، شاید که این دیو دژم برگردد.

اما دیوسلطان دید که کار از این و از آن گذشت، عنان مرکب برگردانید و رو به جانب بلخ نهاد، و عبیدالله خان^۲ سر در دنبال او نهاد و سر راه او را برید. چون دیوسلطان با خود فکر کرد گفت: چرا من خود را در قفس اندازم؟ چرا نروم و لشکر و کمک نیورم و از آن سه هزار کس، هزار کس زنده مانده بودند. آمدند و داخل شدند و دیو سلطان آمد و خود را رسانید به قلعه فارباب. و محمد خان دامادش^۳ در قلعه بود، سلطان را دید و گفت: این تیرها چه تیر است؟ او شرح را گفت. محمد خان گفت: سلطانم! الحال می خواستم که شهریار دوران به این قسم شما را ببیند و دست در گردنت در آورده و به دست مبارک خود این تیرها را بکشد. دیوسلطان گفت: یقین که مرشد می بیند و به خدا قسم که خبر از احوال ما دارد، اما دیگر گفت که من رفتم. تو بردار سیرت و ناموس را و از عقب من بیا که اصل، قلعه بلخ است و هر کس که قلعه بلخ را دارد، تمام توابع اطاعت او می کنند. اما گفت محضری بکنید از برای این تیرها و تمام این شهر خط بگذارند و مهر کنند. دیو سلطان گفت: مگر شما صوفی نیستید؟ مرشد کامل ما از تمام احوالات ما اطلاع دارد و فرمود جعبه ای آوردند و تیرها را می کشید و در میان آن جعبه می گذاشت. سیصد و هشتاد و چهار تیر شده بود که بر زره و تاج و زین و نمد زین و مرکب

عزیمت دیو
سلطان به سوی
ایران

و ارتوکل^۱ اسب بندگردیده بود و اما يك تیر برزانوی او آمده بود و اندکی آزار داشت. آن را خشك بندکردند اما تمام سر پیکانها اندکی از پوست گذشته بود. اما چندان آزاری نداشت و برداشت آن جعبه را و راه خراسان و عراق در پیش گرفت.

اما چون از آن جانب محمد زمان میرزا چون استراباد را گرفت، برداشت سپاه ترکمانان را و آمد که گماشتگان حسن بیگ حلواچی اوغلی را بیرون کند. میثا سلطان قاصدی^۲ فرستاد به خدمت نواب اشرف که: «محمد زمان میرزا اینچنین کاری کرده است.»

باری، در آنجا عرض کردیم که چون قیصر آمد و داخل تبریز شد، بدیع الزمان میرزا(ی) نادان رفت به خدمت قیصر و حق همراهی و شفقت و نان (و) نمک شهریار را در کل فراموش کرد و در پیش قیصر خبث و بدگویی آن شهریار را بسیار کرد در خدمت قیصر و قیصر را بسیار خوش آمد از گفتگوهای او و او را عزت بسیار نمود و فرمود که ایران و خراسان را می گیرم به تو می بخشم که در جای پدرت باز بنشین، و چون قیصر با بدیع الزمان میرزا فرار نمود او نیز رفت همراه قیصر.

اما چون شهریار جم جاه شنید که محمد زمان میرزا به استراباد رفته و گرفته است استراباد را به امداد جماعت ترکمانان و در خراسان نیز فتنهها کرده است، لاعلاج برخاست از تبریز و نزول اجلال آوردند به سلطانیه؛ و روز دیگر شاه به امرا فرمود که خاطر من جمع نیست. مبادا از این آوازه از بکان حرکت کنند و کار دشوار شود، فرمود بلند بیگ^۳ را که چرخچی شو و برو پیش، و او یوزباشی بود و هفتصد کس به او دادند و از سلطانیه او را فرستادند که می روی به جانب سمنان و پرغیب خان را برمی داری و در فیروز کوه می باشی تا آنکه من خود بیایم یا آنکه لشکری بفرستم، و بلند بیگ^۳

۱- نسخه: برکت‌توان ۲- نسخه: ... که حسن بیگ حلواچی اوغلی

عریضه‌ای ... ۳- نسخه: بستند بیگ

هنوز سلطان نشده بود و آمد.

چون به‌دهنه کوه‌خار رسید که راه فیروز کوه بود، دید که پیاده [ای] از آن دره بیرون آمد. چون سواران قزلباش را دید، پاره‌ای نگاه کرد و برگردید و بلند سلطان^۱ فرمود که آن پیاده را گرفتند و آوردند به خدمت او. چون آوردند، احوالات چند از او معلوم کرد. آن پیاده هرزه‌ای چندگفت. بلند سلطان^۱ فرمود که او را در زیر تیغ نشانند که گردن بزنند. او گفت: مرا مکشید که هر چیست می‌گویم. و گفت که: من جاسوس بدیع‌الزمان میرزا بودم، مرا فرستاد به خدمت محمد زمان میرزا و الحال می‌روم به جانب استنبول و نامه او را از برای پدرش می‌برم. چون نامه را از او گرفت، فرمود او را بردند به خدمت اشرف اعلی. و چون او را به نظر انور آوردند و نامه را دادند و حضرت مطالعه نمود، محمد زمان میرزا نوشته بود که: «چرا شما اراده خراسان نمی‌کنید که من استرآباد را گرفته‌ام و اگر چنانچه شما پنجاه هزار کس بردارید و از جانب شیروان بیایید، تمام شیروان را می‌توانید گرفت و از آنجا از راه گیلان بیایید به استرآباد و تمام خراسان را می‌گیریم و حضرت قیصر خود در [آذربایجان]^۲ سر راه شیخ اوغلی را می‌گیرد و از دو جانب می‌آییم^۳ و این مشت خس را از پیش برمی‌داریم.» شهریار فرمودند: باریک‌الله که میرزا ما را مشت خس دانسته است و پاره‌ای سرمبارک به حرکت در آوردند و فرمود که حال جاسوس را سردهید. و مشت زری نیز فرمود به او دادند. شهریار فرمود که از برای بلند بیگک^۱ خلعت اعلا فرستادند.

چون خلعت شاه‌جم قدر رسید، روی به پرغیب خان کرد که: خانم! حقا که مرشد کامل کان‌مروت است و به‌اندک هنری که جاسوس گرفته‌ایم ما را خلعت داده است. پس اگر دیگر بکنیم جلدو در برابر آن خدمت خواهد بود. بیا تا يك الغاری بکنیم به جانب استرآباد و رعیت شهر تمام شیعه‌اند، خاطر جمع است و دیگر آنکه شش هزار تر کمان در خدمت این نامرد می‌باشند،

مرفئار شدن
جاسوس بدیع
الزمان میرزا

ناخت قزلباش
به استرآباد

برویم و دست گیر سازیم. تو همان در این ملک باش و شاه نخواهد آمد و اگر چنانچه بیاید ترا غضب خواهد کرد که هرگاه با دوهزار کس بیاید محمد زمان چه گریه بوده باشد که ترا از استرآباد بیرون کند. پرغیب خان دانست که او راست می گوید؛ پس برخاستند آن دو سردار با دو هزار و هفتصد قزلباش و از فیروز کوه الغار کردند و در اول شب بود که ریختند به شهر استرآباد و مرکبان ایشان تمام برهنه بودند و جو می خوردند و ایشان خود به خاطر جمع کمر بندها گشوده بودند و در عیش و فراغت بودند که صدای کرنا ی قزلباش بلند گردید. آه از نهاد محمد زمان میرزا برآمد و تا تر کمانان سر از خانه های خود بدر می کردند که چه خبر است و این چه غوغا و شور است که قزلباش ریختند بر خانه های ایشان و هر کس که از جماعت قزلباش در آنجا خانه داشت، یک راست آمد و داخل خانه خود شد.

شکت و فرار
محمد زمان میرزا

تر کمانان چون اینچنین دیدند سراسیمه شدند. اما صاحب خانه ها تمام جانب قزلباش را داشتند و بعضی که بی جگر بودند التماس می کردند که ما را جایی پنهان کنید، ایشان می گفتند: به کاه دان بروید و در زیر کاه پنهان شوید. ایشان می رفتند و کاه بر سر خود می کردند. وقتی که قزلباش می آمدند، صاحب خانه نشان ایشان می داد، می رفتند و گرفته به قتل می آوردند تا آنکه چهار هزار تر کمان را سر از پیکر جدا کردند و محمد زمان میرزا با هزار کس تا نزدیک به دم صبح دست و پایی زد اما کاری نداشت، سرگردان شد و می خواست که خود را به هرات اندازد که دید از برابرش خواجه مظفر توپچی با هزار کس رسید از برابر و جنگ در پیوست و خواجه رفتند که از پیش بردارند که از عقب صدای کرنا بلند شد و سلطان^۱ رسید و محمد زمان میرزا با دو کس به کتل های خود^۲ سوار گردید و بدر رفت و آن سرها را نیز بریدند و داخل آن سرها کردند^۳ و پرغیب خان را گفت که تو در اینجا بوده

۱- نسخه: پسند بیگ ۲- نسخه: با دو نفر دیگر براسپهای کتل میرزا

سوار شده ... ۳- نسخه: پس پسند بیگ سرهای تر کمانان را برداشته مراجعت ←

باش که من رفتم و از جهت تو خلعت و ایالت گرفته بفرستم.
و آن حضرت در قزوین بود که بلند بیگ^۱ یوزباشی آمد و شهریار را
سجده کرده و ایستاد. حضرت پنداشت که او شکست خورده است. احوال
پرسید که: یوزباشی! کجا بوده‌ای؟ او هر چه شده بود عرض کرد. از شنیدن
آن، شهریار خوشحال گردید. او را سلطان خطاب دادند و مشهد مقدس معلی
را به او شفقت فرمودند و برادرش را یوزباشی کردند. و از آنجا شهریار
خود به جانب تبریز راهی شدند و از آن جانب دیو سلطان رسید به ماروچاق و
راهی شد.

چون محمد زمان میرزا از استرآباد فرار نمود و بیرون آمد، درهرجا
که می‌رسید، اسم خود را می‌گفت. می‌خواستند که او را بگیرند و به خدمت
زینل خان شاملو بفرستند، او از آنجا می‌گذشت. چون دید که او را در
خراسان جایی ندانند، به جانب غور و غرجستان راهی گردید.

و اردوان شاه که در غرجستان بود از مردم فیروز کوه بود. وقتی که
شاه اسمعیل خروج کردند، ایشان اطاعت شهریار نکردند و ایشان ده هزار
خانوارند، از فیروز کوه برخاستند و رفتند. چون به غرجستان رسیدند و در
غرجستان گرم سیرات و کوه‌های بلند بود، رفتند و از برای خود مکانهای
محکم به هم رسانیدند^۲.

[اما چون دیو سلطان ملک نظام الدین حاکم غرجستان را کشته بود و
کسی در آنجا نبود، پس اردوان از آن کوه به زیر آمده و غرجستان را به
تصرف در آورده نام آنرا اردوان شاه می‌گفتند. امامی دانست که قوت پادشاهی
در او نیست. چون در این وقت محمد زمان میرزا به غرجستان رسیده و
اراده رفتن به خدمت بابر پادشاه داشتند که اردوان شاه به خدمت او رسیده،

تاخت محمد
زمان میرزا و
اردوان شاه
به قلعه هرات

→ نموده داخل قلعه استرآباد گردیده و بعد از چند روز پرغیب خان ...

۱- نسخه: پسند بیگ ۲- نسخه اصل از اینجا افتادگی دارد.

میرزا احوالات را گفته اردوان شاه گفت که محتاج رفتن به کابل نیست . در همین جا تشریف داشته باشید . در اینجا هفت هشت هزار نفر هستند در ابام فرصت بندگی نموده هرات را خواهیم گرفت و از آنجا مرتبه به مرتبه پیشتر خواهیم رفتن .

پس محمد زمان میرزا در غرستان مانده در اندک وقتی قریب ده هزار نفر بر سر او جمعیت نموده پس محمد زمان میرزا به اتفاق اردوان شاه قریب ده هزار (نفر) برداشته به تسخیر ولایت هرات روانه گردیده بودند که خبر به زینل خان شاملو لله نواب شاه تهماسب رسیده او به جهت خبرهای موحش در قلعه را بسته در تدارک قلعه داری نشسته بود که محمد زمان میرزا با سپاه آمده دور قلعه را فرو گرفته هر چند سعی و جنگ و یورش به قلعه انداخته بودند کاری نساختند .

اما در آن وقت دیو سلطان در حوالی هرات رسیده چون خبر آمدن محمد زمان میرزا را به هرات شنیده بود، پس یکی از مردم آنجا را به خدمت زینل خان فرستاده پیغام داد که : « مگر ازین ده هزار نفر ترسیده (ای) که در قلعه محکم کرده (ای؟) به هر حال دروازه را گشوده به قدر هفت هشت صد کس بیرون بیاید ان شاء الله تعالی شکست به ایشان خواهیم داد.» زینل خان در جواب گفته بود که : « دیو سلطان به راهی که اراده دارد روانه شود که مارا احتیاج به کمک او نیست .»

پس دیو سلطان از آنجا روانه گردیده به خدمت نواب کامیاب آمده به مشرف پای یوس مشرف گردیده؛ از آمدن جانی بیگ و عبید خان و آنچه گذشته بود به خدمت آن حضرت عرض نموده و تیرها که در بدن او خورده به همراه آورده بود، از نظر کیمیا اثر گذارنده و آن حضرت او را تحسین بسیار کرده به عوض هر تیر خلعتی به او شفقت فرموده، دیو سلطان عرض نمود که محمد خان ولد علی شکر خان را با سیرت قزلباش در بلخ گذاشته به خدمت آمده ام که کمک به بنده شفقت فرموده که رفته او را از دست سپاه اوزبک خلاص نمایم .

دیو سلطان لُد
عبدالله خان

حضرت ظل‌اللهی فرمودند که نواب همایون ما شمارا به بلخ نخواهیم فرستاد و سپهسالاری ایران را به شما شفقت فرموده‌ایم به شرط آنکه مداخل دیار بکر خرج یومیۀ عبدالله خان^۱ ولد قراخان بوده باشد و چون محمود سلطان مرد پیری است و در آن سرحد بودن کار او نیست، شما را لله عبدالله خان^۱ فرموده‌ایم که او را تربیت^۲ نمایید. پس دیو سلطان را تاج و طومار واسب و زین مرصع و خلعت پادشاهانه نیز شفقت فرموده مرخص نمودند که روانۀ دیار بکر گردد. دیو سلطان به پابوس مشرف شده روانۀ دیار بکر گردید.

اما چون جانی بیگک سلطان و عبیدخان بلخ را محاصره نموده بودند، جاسوسی فرستاد بودند که خبر بیاورند. پس جاسوسی آمد، خبر به جهت ایشان آورد که شیخ اغلی صحت و سلامت در دارالسلطنت تبریز می‌باشد. پس جانی بیگک سلطان و عبیدخان سراسیمه شده از پای قلعه بلخ^۳ روانۀ ولایت خود گردیدند.

اما عبیدخان از آب جیحون گذشته بود (که) خبر به جهت او آوردند که محمد زمان میرزا به اتفاق اردوان شاه سپاه برداشته به گرفتن هرات رفته است. پس عبیدخان از آنجا مراجعت کرده به طرف هرات روانه گردید. چون به غرستان رسیده بود که زینل خان از آمدن عبیدخان خبردار گردیده، چون آذوقه هیچ نداشته بود لاعلاج شده نواب شاه تهماسب را با کوچ برداشته به جانب عراق و آذربایجان روانه گردید. اما پیش از آمدن عبیدخان، محمد زمان میرزا در هرات کاری از پیش نبردند، روانۀ بلخ گردید. چون به پای قلعه رسیده جمعی سنیان، شب دروازه قلعه را گشوده محمد زمان میرزا را با سپاه داخل قلعه گردانیده و محمدی خان به نارین قلعه متحصن^۴ گردیده بعد از دو ماه قلعه داری کس به خدمت محمد زمان میرزا فرستاده که: «حال قلعه تعلق به شما دارد ما را مرخص نمایید که روانه شویم.» محمد زمان میرزا در جواب گفت که:

مرفتن محمد
زمان میرزا
بلخ را

۱- نسخه: عبدالله خان ۲- نسخه: ترتیب ۳- نسخه: بلخ نمود روانه ..

«شمارا مرخص می‌نماییم به شرط آنکه اموال را بر جای گذاشته ناموس قزلباش را برداشته روانه شوید.»

پس محمدی خان قبول نموده چون سپاه اوزبک سر راه عراق را گرفته بودند، اهل خانه قزلباش با حرم دیو سلطان را برداشته به طرف کابل روانه (شد)^۱. چون خبر آمدن محمدی خان به بابر پادشاه رسید فرمود که او را استقبال نموده داخل گردانیدند و علی شکرخان پدر محمدی خان که ۵۰ راه بابر پادشاه به ولایت هندوستان رفته بود، فرزند خود را دید، مسرور گردید و بابر پادشاه نیز محمدی خان را عزت و محبت بسیار نموده دختری از اقوام خود به محمدی خان داده او را در نزد خود نگاه داشته و اهل خانه قزلباش را و حرم دیو سلطان را و جمعی از قزلباش که همراه محمدی خان بودند، تمامی را تدارک دیده و جمعی را نیز همراه ایشان کرده روانه ایران گردانید.

اما بابر پادشاه می‌دانست که محمد زمان میرزا از عهده جانی بیگ سلطان و عبید خان و محمد تیمور خان با سپاه اوزبک بر نمی‌آید و طمع او نیز به حرکت آمده بود، سپاه بسیاری برداشته روانه بلخ گردیده. اما چون بابر پادشاه به پای قلعه بلخ آمده خبر به محمد زمان میرزا رسید فرمود که دروازه را محکم بسته به قلعه داری در آمد. اما اردوان شاه دانست که محمد زمان میرزا با بابر پادشاه بر نمی‌تواند آمد. شب در وقت شرب کردن، اردوان شاه گفت که: ای میرزا! ما از عهده بابر پادشاه بر نمی‌آییم، هرگاه شمشیر به گردن انداخته به خدمت او بروید، احتمال دارد که باز حکومت بلخ را به شما داده، نوازشها نیز سست به شما بکند. پس از این سخن میرزارا نیامده با خود گفت که: مبادا اردوان خود این کار بکند. پس فرمود که او را به قتل آوردند. پس ارسال برادر اردوان چون برادر را کشته دید در همان شب کس به خدمت بابر پادشاه فرستاده دروازه قلعه را گشوده بابر پادشاه را آورده داخل قلعه گردانید.

تاخت بابر
پادشاه به قلعه
بلخ

چون محمد زمان میرزا خبردار^۱ گردید، اموال و اسباب خود و سپاه قزلباش را به جا گذاشته و راه غرjestان را پیش گرفته روانه گردید. پس بابر پادشاه نیز از عقب او روانه گردیده چون به غرjestان رسیدند میانۀ ایشان جنگ مغلوبه واقع شده در میان جنگ شخصی به ناشناخت محمد زمان میرزا را شمشیری زده و دو انگشت او را قطع نموده و دست او را بسته و سر او را برهنه کرده به خدمت بابر پادشاه آورده بود. چون بابر پادشاه آنرا به آن حال دید، نیکی های سلطان حسین میرزا را به خاطر آورده فرمود دست او را گشوده چیره^۲ خود را بر سر او گذاشته فرمود که: ای میرزای بی دولت! هرگاه من بعد شرط می کنی که با ما بی وفایی نکرده سرکشی را واگذارید، ما نیز شرط خواهیم نمود که شما را داماد خود ساخته ولایت بلخ را به شما واگذاریم. پس محمد زمان میرزا قسم یاد نموده و بیعت نمود که من بعد در اطاعت و بندگی بابر پادشاه کوشیده سر را از جاده اطاعت نپسندم. پس بابر پادشاه او را عزت نموده ولایت بلخ را به او وا گذاشته خود به طرف کابل روانه شد.

حملة عبیدخان
به مشهد مقدس

اما چون عبیدخان هرات را به تصرف در آورده کس به طلب محمد تیمور خان فرستاده و او آمده عبید خان هرات را به او وا گذاشته خود به جانب مشهد مقدس روانه گردید. چون پسند سلطان شنیده بود که عبید خان با بیست هزار نفر از سپاه اوزبک به جنگ او می آیند. پس پسند سلطان اسباب آستانه منوره عرش درجه را به شخصی سپرده و هزار نفر از سپاه قزلباش را برداشته روانه خدمت نواب ظل اللهی گردید.

اما عبید خان آمده مشهد مقدس را به تصرف در آورده و از آنجا به نیشابور و سبزوار رفته، القصه تا پول کرپی آمده همه جا حاکم تعیین^۳ نموده خود مراجعت کرده در مشهد مقدس توقف نموده جاسوسی فرستاد که هر وقت نواب ظل اللهی با جاه و جلال حرکت به جانب خراسان فرمایند، او را خبر کنند.

۱- نسخه: باخبردار ۲- نسخه: چیره: به صورت متن اصلاح شد. چیره:

۳- نسخه: تعیین (ناظم الاطبا) بر سر بیچند.

اما نورعلی خلیفه چون شنیده که خواندکار^۱ دو سه خزانه به آماسیه به جهت مصطفی پاشا فرستاده است که آذوقه جهت سفر ایران خریداری نماید، پس خلیفه را طمع به حرکت آمده سه هزار نفر جوانان رملو را برداشته چهل و یک منزل راه را الغار نموده چون به یک منزلی آماسیه رسیده بود، مصطفی پاشا خبردار گردیده سپاه برداشته به استقبال او از آماسیه بیرون رفته بود که خلیفه از بیرون آمدن مصطفی پاشا خبر یافته از راه غیر متعارف آمده دو خزانه خواندکار را برداشته مراجعت^۲، روانه آذربایجان گردید که مصطفی پاشا از این حکایت خبر یافته سراسیمه شده خواست که از عقب خلیفه روانه گردد که سپاه روم مانع شده نگذاشتند. پس مصطفی پاشا لاعلاج شده از ترس خواندکار آنچه از خود داشته آورده آذوقه خریداری نموده، آذوقه الی غیر نهایت خریده در انبارها کرده و در کار خریدن بود.

اما چون نورعلی خلیفه آن خزانه که به قدر سیصد هزار تومان می شد به آذربایجان آورده به خدمت حضرت ظل اللهی فرستاده و آن حضرت نیز خلعت پادشاهانه به جهت خلیفه ارسال فرمودند.

اما چون آوردن خزانه را نورعلی خلیفه، علاءالدوله ذوالقدر شنید، طمع او نیز به حرکت آمده فرمود که منجمان در اسطراب ببینند که آیا ما می توانیم که آذوقه و خزانه را از دست مصطفی پاشا گرفتن والا این حرکت نکنیم. پس منجمان بعد از ملاحظه گفتند که شما آذوقه را خواهید گرفت و مصطفی پاشا را به قتل خواهید آورد و خواندکار روم به جنگ شما خواهد آمد، اگر بروید و اگر نروید که دیگر قزلباش را باشما کاری نیست و نخواهد بود و جنگ شما بارو میان خواهد شد. پس علاءالدوله گفت که خواندکار روم که پدر او هر ساله باج^۳ و خراج به من می داد، بامن جنگ خواهد کردن؟ پس فرمود که چهار هزار قطار شتر سر کار او را برداشته باهشتاد هزار نفر ذوالقدر که هر یک ده قطار و بیست قطار شتر داشتند برداشته روانه آماسیه گردید.

کننه شدن
مصطفی پاشا

۱- در اصل: سلطان سلیم قیصر آمده است. ۲- کذا در نسخه ۳- نسخه: هر ساله پدر او باج

چون به نزدیک حصار رسید شب بوده و پنج هزار نفر از سپاه روم دور حصار را گرفته کشیک می‌داشتند که علاءالدوله فرمود که تمامی ایشان را به قتل آورده بودند و سپاه ذوالقدر بر سر انبارهای آذوقه ریخته و تمامی شتران را بار کرده روانه نمودند .

چون صبح شد مصطفی پاشا از آمدن علاءالدوله خبردار گردیده با بیست هزار نفر از سپاه روم به جنگ آمد و جنگ مغلوبه گردیده و جمعی کثیر از سپاه روم کشته گردیده و مصطفی پاشا نیز به قتل آمده و خزانه که به جای مانده بود علاءالدوله متصرف شده فرمود که انبارهای آذوقه را به آتش زده مراجعت کردند . اما بعد از سوختن بسیار از آذوقه و رفتن علاءالدوله مردم شهر جمعیت نموده آتش را خاموش نموده آنقدر آذوقه مانده بود که پنج شش ماه تمامی سپاه روم را کفاف می‌کرد، سبب آنکه خواندکار فرموده بود که این قدر آذوقه تدارک نمایند که هفت سال که ما در یساق و سفر ایران بوده باشیم سپاه ما دیگر احتیاج به آذوقه ایران نداشته باشند. الحمدلله که آرزوی ما به عمل نیامد.

ذکر خبر یافتن خواندکار از بردن خزانه
و آتش زدن آذوقه را علاءالدوله ذوالقدر و کشته شدن
مصطفی پاشا به دست ذوالقدران و آمدن خواندکار
به جنگ علاءالدوله و کشته شدن علاءالدوله
به دست سپاه رومی و سوانحی که در آن ایام
به منصفه ظهور پیوست بدین مقال است

اما چون خبر بردن خزانه را نورعلی خلیفه، به خواندکار رسید فرمود که آذوقه به جای باشد کار خزانه سهل است باز خزانه ببرند و آذوقه خریداری نمایند که عرض نمودند که مصطفی پاشا آنچه خزانه از خود داشته آذوقه گرفته و قرض بسیاری هم کرده ، در کار آذوقه خریدن است و بعد از چند وقت عریضه مصطفی پاشا به خدمت خواندکار رسید که : « آذوقه پنج ساله سپاه روم را

خریداری کرده در انبارها ضبط نموده‌ام. هرگاه حضرت خواند کار اراده جنگ قزلباش داشته باشد تشریف بیاورند که آنچه نورعلی خلیفه کرده است تلافی آن به شیخ اغلی کرده شود.»

پس خواند کار در کشتی میان دریا با فرنگ در جنگ بود که عریضه مصطفی پاشا رسیده بود. بافرنگ آشتی کرده چون به خشکی رسیده بود که خبر آوردند که علاءالدوله ذوالقدر به آماسیه آمده و آذوقه را سوخته و مصطفی پاشا را به قتل آورده است.

پس خواند کار بسیار بی دماغ شده به بدیع الزمان میرزا فرمودند که: ببینید مردم چه کم فرصتی می کنند؟ که بدیع الزمان میرزا عرض نمود که باید حضرت خواند کار بر سر علاءالدوله ذوالقدر تشریف برده از آذوقه و آنچه در این عرض مدت از والد حضرت خواند کار و سلطان قانینا به حيله و تزویر گرفته از او بازخواست نموده و او را به جزا رسانیده و در آماسیه قشلاق فرموده در اول بهار از آنجا کوچ فرموده به جانب آذربایجان رفته، نورعلی خلیفه را نیز به جزای عمل خود گرفتار کرده خزانه‌هایی که او برده به دست آورده مراجعت فرمود.

پس خواند کار (را) این سخن مقبول طبع شده از آنجا کوچ فرموده به جانب آماسیه روانه گردید. چون به حوالی آماسیه رسیده بود، مردم آنجا به استقبال بیرون آمده، خواند کار فرمودند که آذوقه این قدر مانده است که در این زمستان سپاه را کفاف باشد؟ مردم عرض نمودند که زیاده بر آن نیز در انبارها مانده است. پس خواند کار تمامی سپاه روم که یکصد هزار کس بوده‌اند مواجب و انعام داده و تدارک نموده و از آنجا کوچ فرموده به اراده جنگ علاءالدوله روانه گردیدند.

پس چون خبر به علاءالدوله رسید فرمود که ریش سفیدان ذوالقدر حاضر شده گفت که: ای یاران! روزگار بی وفا را مشاهده کنید که سلطان سلیم

که پدر او سلطان بایزید بود، باج و خراج به من می‌داد، به جنگ من آمده و مرا بی کس دیده است و تعصب از دین است؛ نوعی نکند که سپاه به کشتن دهد. پس ریش سفیدان گفتند که: خاطر شما جمع بوده باشد که آنچه لازمه بندگی و خدمتگزاری است تقصیر نخواهیم کردن.

پس خواندکار با سپاه روم آمده در پای قلعه درنا فرود آمده و روز دیگر دو کلمه نوشته و به ایلچی داده به خدمت علاءالدوله فرستاد. پس ایلچی خواندکار آمده، داخل بارگاه علاءالدوله شده بعد از سجده و کرنش نامه خواندکار را تسلیم نمود. نوشته بود که: «بر رای پدر عزیز سلطان علاءالدوله مخفی نماناد که در این عرض مدت آن ستمها که در حق والد بزرگوار نواب ما کرده بودید و هر ساله هشتاد هزار تومان زر نقد از او به عنوان باج گرفته بودید با وصف این همه ستمها چون نواب ما شنید که شیخ اغلی باشما جنگ (کرده) و نه پسر شما را به قتل آورده است، نواب ما به تدارک احوال در آمده و سپاه بی حد برداشته و در صحرای چالدران با شیخ اوغلی جنگ کرده و او را شکست داده به جزای عملی که با شما کرده بود گرفتار گردید و در وقت مراجعت جمعی به نواب ما گفته بودند که باید بر سر علاءالدوله رفته انتقام قدیمی از او کشیده شود؛ نواب ما فرموده بودیم که احوال پیر شده و با ما یک مذهب دارد و قزلباش او را مستأصل کرده است. پس بنا بر ریش سفید، شما را وا گذاشته به جانب اسکوید^۱ روانه گردیده بودیم که آذوقه چندین ساله به جهت سپاه روم خریداری نمایند که بعد از مراجعت سفر ولایت فرنگ، تمام ولایت ایران را مسخر نموده شیخ اغلی را جلاء وطن نمایم؛ شما بی توجهی بر سر آذوقه آمده آنچه توانستید حمل^۲ و نقل نمودید و باقی را به آتش زده سوختید. هرگز نعمت حق تعالی کسی نسوخته است. به هر حال خود نیز البته به کرده خود منفعل خواهید بود. طریقه آنکه در این وقت که نواب ما به اقبال دولت به این سمت آمده باید آنچه در این عرض مدت از والد نواب ما

نامه خواندکار
به علاءالدوله

۱- این کلمه، بیشتر، در نسخه اصل: اسکودر آمده است ۲- نسخه: و حمل

به حيله و تزوير گرفته ايد از نقد و جنس ، تمامی را به خدمت نواب ما ارسال داريد و آنچه از آذوقه که حمل و نقل نموده آورده ايد باز به همان شتران بار کرده به آماسیه فرستاده که در انبارها ريخته، قبض از انباردار نواب ما گرفته به نظر رسانند که من بعد در میانه ما و شما قاعده دوستی محکم بوده پدر و فرزندانہ سلوکمی کرده باشيم والاجنگک را آماده بوده باشید.»

چون نامه خواننده شد ، علاءالدوله را غضب مستولی گردیده و نامه را پاره پاره کرده و درشتی به ایلچی کرده فرمود که به سلطان سلیم بگویی که : «وعده ما وشما صباح در میدان جنگ است.»

پس ایلچی مراجعت کرده خبرها را به خدمت خواندکار عرض نموده. پس طبل جنگ زدند و روز دیگر آن دو سپاه بی حد از جای در آمده و در وهله اول جنگ مغلوبه گردیده و سپاه ذوالقدر زور آور گردیده سپاه روم را به قدر يك فرسخ به عقب دوانیده بودند و علاءالدوله نیز به جنگ آمده نزدیک به آن رسیده که خود را به پای علم خواندکار رساند که دست اسب او به سوراخ موشی فرورفته و اسب در غلطیده که سپاه روم برسر او جمعیت نموده و ذوالقدران نیز جمع شده بودند که سپاه روم زیادتی نموده علاءالدوله را به قتل آورده سر او را به خدمت خواندکار آورده بودند که خواندکار فرمود که سر او را به نیزه کرده نقاره خانه را به نوازش در آوردند که شکست بر سپاه ذوالقدر افتاده اکثری به قتل آمده و قلیلی که مانده بودند ، به اتفاق سلطان مراد ولد حسن پاشا فرار نموده خود را به قلعه درنا رسانیده به قلعه داری در آمدند.

پس خواندکار با فتح و فیروزی به پای قلعه آمده نزول کرده فرمود که دو کلمه به سلطان مراد نوشتند که : «چون بر مضمون نوشته ما مطلع شوی به زودی به درگاه عالم پناه حاضر شوید که شرط نمودم که چون ولایت ایران را مسخر نمایم شما را جانشین خود نموده پادشاهی ایران را به شما واگذارم

والا سرشما را نیز مثل سرعلاءالدوله به نیزه خواهیم کردن.»^۱
 پس سلطان مراد تمامی خزاین و جواهرات و آلات و اسباب و اثاثه^۲ و کارخانجات^۳ علاءالدوله را برشتران بار کرده برداشته به خدمت خواندکار آمده به سجده و کرنش مشرف گردیده و خواندکار او را محبت بسیار نموده بعد از چهل روز که در پای قلعه^۴ درنا نزول داشته و لدان سلطان مراد که سلیمان بیگک و حسن بیگک نام داشته اند جانشین او نموده، پس بدیع الزمان میرزا و سلطان مراد را با سپاه روم برداشته روانه استنبول گردید. اما حکومت آماسیه را به فرهاد پاشا داده فرمود که آذوقه^۵ چندین ساله سفر عجم را تدارک نمایند که بعد از فتح قلعه^۶ منان- که در میان دریا واقع است و به تصرف فرنگیان است- روانه ولایت عجم خواهیم شد.

پس خواندکار به استنبول آمده و از آنجا کوچ به جانب قلعه^۷ منان فرنگیان کرده و قلعه^۸ منان را باشصت قلعه^۹ دیگر که همه را فرنگیان داشته بودند مسخر کرده و از آنجا کوچ فرموده به جانب حلب روانه گردید.

اما چون خبر آمدن خواندکار به خیرالدین پاشا که از جانب قانیسا حاکم حلب بود رسید، فرمود که آب به خندق قلعه انداخته و در قلعه را بسته و به قلعه داری درآمده و کس به خدمت سلطان قانیسا فرستاده از آمدن خواندکار برسر حلب او را خبردار گردانیده و خواندکار با سپاه بی حد آمده دور قلعه^{۱۰} حلب را در میان گرفته نشستند.

اما چون (خبر) آمدن خواندکار به سلطان قانیسا رسید، او رمضان اغلی را سردار کرده و صد هزار نفر از سپاه را مواجب داده فرمود که تدارک دیده از مصر روانه^{۱۱} حلب شوند و خود نیز تدارک دیده و کس به خدمت (خیرالدین پاشا)^{۱۲} فرستاده.

و اما خیرالدین پاشا را منجمی بود که نهایت و قوف در علم نجوم داشته به او فرمود که: مشاهده کنید که جنگگ ما با خواندکار چه صورت خواهد داشت

تاخت سلطان
 سلیم به حلب

و اقبال سلطان قانیسا یا خواندکار در چه مرتبه است؟ بعد از مطالعه آن منجم عرض نموده که هر گاه شما با خواندکار صلح نمایید بهتر خواهد بود، سبب آنکه اقبال خواندکار به اوج اعلی رسیده و خواهد رسید و اقبال سلطان قانیسا در نهایت زوال و روبه پستی دارد. اما خواندکار چون (محاصره) قلعه حلب نموده دانست که گرفتن این قلعه بسیار مشکل است. از آمدن پشیمان شده در فکر بود که شاید به وسیله ای صلح نموده مراجعت نماید که خیرالدین پاشا نمک بحر امی را به خود راه داده، شب خفیه که هیچ کس خبر نداشته تنها به خدمت خواندکار آمده و با او بیعت کرده گفت که فردا یورش به قلعه بیندازید که بنده قلعه را به تصرف ملازمان حضرت خواندکار داده از راه دیگر فرار نموده خود را به نزد سلطان قانیسا رسانیده او را به اینجا خواهم آورد که به دست ملازمان حضرت خواندکار کشته گردد.

سقوط قلعه
حلب

پس خواندکار مسرور گشته او را عزت و محبت بسیار کرده مرخص نموده و روز دیگر خواندکار خود سوار شده و یورش به قلعه انداخته بود که خیرالدین پادشا از دروازه دیگر بیرون رفته به جانب مصر روانه گردیده و خواندکار داخل قلعه گردیده عجب قلعه و اسباب قلعه داری را به نظر در آورده نزول نمود.

اما چون خیرالدین پاشا به سه منزلی مصر رسید به خدمت قانیسا فایز شده و آنچه گذشته بود عرض نمود سلطان قانیسا فرمود که چون شما زن و فرزند خود را در آنجا گذاشته به خدمت آمده اید مانیز قدر و جاه شما را نیز خواهیم افزود، پس منزل به منزل روانه حلب بوده چون به پنج منزلی حلب رسید به جهت آمدن غزالی توقف نموده بعد از دو روز غزالی با سپاه آمده و سلطان قانیسا حکایت گرفتن حلب را خواندکار با او گفته و از آنجا کوچ نموده به جانب حلب روانه گردیدند.

ذکر جنگ کردن سلطان سلیم خواندگار روم با سلطان قانینا پادشاه مصر و کشته شدن قانینا و مقدمات آنجا

اما خبر آمدن سلطان قانینا و غزالی به خواندگار رسید، او نیز در تدارک احوال سپاه پرداخته بود که بعد از سه روز سلطان قانینا و غزالی با سپاه رسید. در بیرون دروازه فرود آمده اما سه روز از هیچکس و از هیچ طرف حرکتی واقع نشده در روز چهارم طرفین طبل جنگ زده و دو دریای لشکر از جای در آمده ریختند در میان یکدیگر و جنگ مغلوبه شده و بزرگان سپاه مصر نیز به میدان رفته و سلطان قانینا با چند نفر از مخصوصان و خیرالدین پاشا در پای علم مانده بودند که در این وقت خیرالدین پاشا فرصت غنیمت دانسته غافل شمشیری برگردن سلطان قانینا زده که سر او از بدن جدا گشته در دم سر او را برداشته به خدمت خواندگار آمده، خواندگار او را تحسین نموده فرمود که سر او را بر سر نیزه کرده سپاه روم فریاد نیز بر آوردند که: ای سپاه مصر! این سر سلطان قانینا پادشاه مصر است. شما از برای که جنگ می کنید؟ اما غزالی صف سپاه روم را که دو بیست هزار نفر بودند با جوانان عرب شکافته و جمعی کثیر را به قتل آورده و نزدیک به آن رسیده بود که خود را به پای علم خواندگار رساند که این صدا را شنیده دانست که این نمک بحر امی را خیرالدین پاشا کرده است. پس از رومی احوال پرسیده او گفته که: بلی خیرالدین پاشا آقای خود را به قتل آورده. پس غزالی سراسیمه شده گریبان چاک کرده و بعد از آن به سپاه عرب فرمود که: به خدا قسم که اگر در جنگ تکاهل نماید و از عقب سر من خود را نرساند شما همگی را به قتل خواهم آورد.

پس سپاه جمعیت نموده به يك مرتبه خود را بر سپاه روم زده بسیاری را به قتل آورده بودند که خواندگار فرمود که: غزالی ظاهراً خبر از کشته شدن قانینا نداشته باشد؛ پس یکی از سپاه روم سر قانینا را پیش آورده گفت که: ای غزالی! این سر قانینا پادشاه مصر است. شما از برای که جنگ می کنید؟

که در این وقت غضب بر او مستولی شده بساجوانان عرب ریختند در میان سپاه روم، داد مردانگی می‌دادند که خواندگار به ینکچریان فرمود که: به ضرب تفنگ ایشان را از پای در آورید. و غزالی خود را در میان ینکچری انداخته قریب ده هزار نفر ایشان را به قتل آورده بود که خواندگار تاب مقاومت نیاورده خود را به توپ خانه رسانیده فرمود که: توپ خانه را خالی کنند. چون توپخانه را خالی کردند و سپاه روم و عرب که درهم آمیخته بودند سی هزار نفر از رومی و چهار هزار نفر از عرب کشته گردیدند و چون غزالی مشاهده نمود که کاری از پیش نخواهد رفتن، نعش سلطان قانیسا را برداشته به جانب مصر روانه گردیدند و از آن صد هزار کس سپاه مصر بیست هزار نفر در آن جنگ کشته گردیده بودند.

پس غزالی داخل مصر شده ثمانی خان، همیشره زاده سلطان قانیسارادر مصر پادشاه کرده و رمضان اغلی را سردار کرده گفت: هرگاه خواندگار بیاید البته با او جنگ نکنند تا آمدن من چون عربان یمن کشته شدن سلطان قانیسا شنیده اند مبادا که سیصد قلعه یمن که در تصرف ملازمان ماست جمعیت نموده متصرف شوند. پس پنج هزار نفر سپاه عرب را برداشته به جانب یمن روانه گردید.

اما خواندگار از حلب کوچ فرموده به جانب شام رفته و ولایت شام را مسخر کرده و حکومت شام را به غزالی اغلی داده و خلعت پادشاهانه به جهت غزالی فرستاده و اراده حرکت مصر نموده بود که بزرگان شام عرض نمودند که: از اینجا تا به مصر يك ماه راه است که از بیابان عبور باید کرد و هر منزلی يك چاه دارد و آذوقه به هم نمی‌رسد، سپاه در یاشکوه حضرت خواندگار از این راه عبور نمی‌تواند کردن. سبب آنکه سپاه روم آنقدر شتر و چهار پا ندارند که آذوقه يك ماه بردارند و خصوصاً شتر و چهار پای سپاه روم که از این راه نمی‌توانند رفتن.

سخیر ولایت
شام

پس خواندکار فرمود که: در این سفر از اعلی تا اوسط يك نفر نوکری نگاه ندارند و خیمه زیادتی بر ندارند بلك هر ده نفر نیز يك خیمه بردارند و هر دو نفر يك شتر بردارند چون اول بهار است البته باران خواهد بود و آب بسیار است. پس فرمود که عربان بادیه شتر آورده قیمت از سرکار بگیرند. پس عربان شتر آورده قریب ده بیست هزار شتر سرکار خواندکار خریده و آذوقه بسیار بار کرده و از شام کوچ فرموده با دویست هزار نفر سپاه از راه بادیه به جانب مصر روانه گردیدند.

چون به حوالی مصر رسیده بودند خبر آمدن خواندکار را به جهت ثمانی خان برده او فرمود که: دروازه را بسته به قلعه داری در آمده که خواندکار با سپاه دریا خروش به پای قلعه مصر آمده نزول فرمودند. اما رمضان اعلی سردار (را) شجاعت به خاطر رسیده به ثمانی خان گفت: ما چرا باید که در قلعه را ببندیم و خود به جنگ خواندکار رفته او را دستگیر کنیم سبب آنکه بعد از آنکه غزالی بیاید و این کار کرده شود منتهی به ما و شما خواهد گذاشت که این کار را من کرده ام.

القصة این قدر و سوسه به ثمانی خان نمود که او قریب خورده اراده جنگ نموده کس به نزد خواندکار (کار) فرستاد که: «بفرمایید که سپاه روم از پای قلعه عقب نشینند که ما بیرون آمده با شما جنگ خواهیم کرد.»

اما خواندکار چون مشاهده حصار مصر نمود، حصارى دید که سر بر فلک بر کشیده گرفتن آن را مشکل دانست و سراسیمه بود، سبب آنکه تمامی شتران در آن بیابان مرده بودند و آذوقه هم نداشتند. چون کس ثمانی خان آمده پیغام چنین آورد، خواندکار از این خبر مسرور شده فرمود که سپاه روم به عقب نشینند. پس ثمانی خان از قلعه بیرون آمده و فرموده که چهار هزار توپ بزرگ و کوچک از مصر بیرون آورده برابر سپاه روم به حواله بسته بودند و جنگ از هر دو لشکر در پیوست و خواندکار جرأت پیش آمدن نداشت. اما یکی از ملازمان خواندکار مردم مصر بود و مدتی در توپخانه سرکار سلطان قانیسا

بود و کار کرده بود و به جهاتی از مصر فرار نموده به استنبول رفته ملازمت خواندکار اختیار نموده بود، در این سفر همراه بود، چون نظر به توپخانه کرده دانست که میمونک قرار نداده‌اند. پس به خدمت خواندکار عرض نمود که اقبال حضرت خواند(کار) در اوج اعلی رسیده. حکایت توپخانه عرض نموده که این توپخانه هرگاه خالی کنند، ضرر به سپاه روم نخواهد رسانید. شما تشریف به عقب توپخانه سرکار برده بفرمایید که توپخانه را خالی کنند. پس خواندکار از این خبر مسرور گردیده به عقب توپخانه رفته فرمود که توپخانه را خالی نموده، هفتاد هزار مصری را به قتل آورده ثمانی خان سراسیمه گردیده، نیز لاعلاج فرار نموده خود را به مصر رسانید، که خواندکار ابراهیم پاشا و شهباز پاشا و شهباز با سپاه بی حد از عقب او فرستاده و خود نیز حرکت نموده داخل مصر گردید و نصف شهر در تصرف رومی بود و نصف در تصرف ثمانی خان. اما ثمانی خان به رمضان اغلی فرمود که سپاه جمعیت ندارند و کار دشوار خواهد بود. پس رمضان اغلی در شهر جار زده که هر کس یراق تواند برداشت به جنگ رومی حاضر شود و الا سیاست بر او واجب خواهد بود.

پس روز دیگر تمامی مصری یراق که قریب به صد هزار کس بودند تمامی یراق پوشیده به جنگ بیرون آمده بودند. چون خواندکار آن حال را مشاهده نمود فرمود که تا در دروازه را نگرفته‌اند باید بیرون رفت. پاشایان مانع شده نگذاشتند. الفصه جنگ در گرفت و جمعی کثیر از طرفین کشته گردیده و تنگی بر ثمانی خان آمده کشته گردید؛ و خواندکار چهل هزار نفر مصر را به قتل آورده به خاطر جمع در مصر نشسته بود که در این وقت خبر آوردند که غزالی عرب به حوالی مصر رسیده و به جنگ شما می‌آید. پس از این خبر خواندکار واهمه نموده فرمود که سر ثمانی خان را به استقبال او ببرند، شاید چون از کشته شدن او اطلاع یابد با ما جنگ نکند. پس سر را به نزدیک غزالی آورد(ند). غزالی گریه بسیار کرده گفت که: «خواندکار را به خاطر رسید که

چون من این سر را ببینم با او جنگ نخواهم کردن . ان شاء الله تعالی تدارك ثمانی خان را با او خواهم کردن ،» پس فرستاده جواب به خدمت خواندگار آورده عرض نمود ، که خواندگار فرمود خوش به حال پادشاهی که همچو جوان نمک بحلالی ملازم داشته باشد.

اما بدیع الزمان میرزا را هوای حکومت مصر در خاطر جای گرفته به خدمت خواندگار عرض نمود که بنده را مرخص نمایید که به جنگ غزالی رفته او را دستگیر نموده به خدمت حاضر نمایم . پس خواندگار رخصت فرموده بدیع الزمان میرزا سپاه برداشته سه منزل استقبال غزالی کرده ، چون به یکدیگر رسیدند جنگ در پیوسته و مغلوبه گردیده و بدیع الزمان میرزا به ناشناخت به دست ملازمان غزالی کشته گردیده و سپاه او فرار نموده به خدمت خواندگار آمدند ، آنچه گذشته عرض نمودند که خواندگار باز بیشتر و اهمه برداشته که خیرالدین پاشا را از گفته های خواندگار خوش نیامده گفت که هرگاه حضرت خواندگار همچو سلطان قانسیایی را علاج کرده باشد ، این عرب بی حیا چه وجود دارد؟ خواندگار فرمود که: هرگاه شما او را با به جنگ یا استمالت رام نمایید کار خود را تمام کرده باشید. خیرالدین پاشا قبول نموده سی هزار نفر سپاه برداشته روانه گردید.

چون به نزدیک سپاه غزالی رسیده غزالی از آمدن او خبر یافته فرمود که: (طبل) جنگ زدند و خیرالدین پاشانیز لا علاج شده طبل جنگ به نوازش در آورده و آن دو سپاه از جای در آمده و جنگ مغلوبه گردیده ، غزالی خود به میدان آمده و جنگ کنان به خیرالدین رسیده گفت که : ای نمک بحرام ! هیچ می دانی که چه نمک بحرامی کرده (ای؟) و نیزه بر پهلو او زده که از روی زین او را برداشته به دور سر گردانیده بر زمین زده که جان تسلیم نمود و بسیاری از سپاه او را به قتل آورده و اکثری که سپاه مصر بودند به خدمت غزالی شتافته و باقی فرار نموده به خدمت خواندگار آمده احوالات را عرض نموده که خواندگار به ابراهیم پاشا فرمود که : به خدمت غزالی رفته بگویند که :

«نواب ما را با شما جنگی نیست و سلطان قانیسا را همان نمک بحرام کشته بود که شما او را به جزا رسانیدید^۱ و چون نمک بحلالی و مردانگی شما بر نواب ما ظاهر شده ولایت مصر را نواب ما به شما بخشیده ایم.»

پس ابراهیم پاشا به خدمت غزالی آمده پیغام خواندکار را به او رسانیده غزالی را به خیال رسیده بود که البته خواندکار به او تمسخر کرده گفته^۲ است. پس غزالی گفت که: «هرگاه حضرت خواندکار بر اقرار خود صادق است بفرمایید سپاه روم از شهر بیرون آیند.» پس ابراهیم پاشا مراجعت کرده آنچه غزالی گفته بود معروض خواندکار نمود.

چون خبر بیرون آمدن خواندکار به غزالی رسید او نیز منت داشته کوچ نموده داخل مصر گردید. و بعد از سه روز غزالی با سپاه عرب شمشیرها به گردن انداخته از شهر بیرون آمده به خدمت خواندکار رسیده و خواندکار از خیمه خود پیاده به استقبال بیرون آمده و آغوش شفقت و مهربانی گشوده؛ غزالی را در برگرفته فرمودند که الحمدلله شکر مرخدای را که در عالم مردی را در برگرفته ایم. پس داخل بارگاه گردیده و به صحبت و عیش مشغول گردیدند. بعد از چند روز خواندکار اراده حرکت نموده، غزالی عرض نمود که پدران ما هرگز پادشاهی نکرده اند. مصر را به سلطان سلیمان شفقت فرمایید و رمضان اغلی را نایب به جهت او تعیین^۳ فرمایید که ولایت مصر را سلطان قانیسا آقای ما داشته و جای آقای خود پادشاهی کردن ملازم، بی صورت و از مروت دور است.

پس خواندکار بعد از التماس بسیار غزالی، قبول نمود و بعد از آن حکومت مصر به سلطان سلیمان داده و رمضان اغلی را نایب کرده غزالی را برداشته به استنبول آمده و از آنجا به مکه معظمه و مدینه مشرفه رفته و بعد از تسخیر و زیارت، از آنجا به طرف ولایت فرنگک و تسخیر و ندیک روانه گردید. بعد از فتح ولایت و ندیک و جزیره فرنگک از دریا بیرون آمده کس

عزیمت قیصر
بهجا نب فر نمک

به آماسیه نزد فرهاد پاشا فرستاد که : «هرگاه آذوقه تمام خریداری نموده باشند به خدمت نواب ما معروض دارند که در اول بهار به آنطرف حرکت نموده و ولایت ایران را مسخر نمایم.» پس فرهاد پاشا عرض نمود که چهار ساله آذوقه تمام سپاه روم را گرفته در انبارها نموده ایم.

**ذکر آمدن سلطان مراد ولد یعقوب پادشاه
ابن حسن پادشاه ترکمان به گرفتن ولایت دیار بکر
و کشته شدن او بردست احمد قاجار و مقدمات**

اما چون خواندکار اراده حرکت ولایت فرنگ نمود، سلطان مراد عرض کرد که دیار بکر همچنان حاکمی ندارد و محمود سلطان مرد پیری است و عبدالله خان جاهل است. هرگاه حضرت خواندکار مقرر دارنبدننده سپاه برداشته روانه دیار بکر شده تا مراجعت حضرت خواندکار از ولایت فرنگ (و) و ندیک آن ولایت را مسخر نموده و آذوقه نیز سرانجام نمایم بدنخواهد بود. پس خواندکار، سلطان مراد را مرخص نموده، به جانب ولایت فرنگ (و) و ندیک حرکت فرموده روانه گردید. و سلطان مراد نیز چهارده هزار نفر ترکمان و ذوالقدر برداشته به طرف دیار بکر آمده، چون به حوالی قلعه فرتوت که پسر احمد سلطان قاجار حاکم بود رسیده و پسر احمد سلطان چون خبر آمدن سلطان مراد را شنیده بود عریضه به خدمت پدر خود در باب آمدن سلطان مراد نوشته عرض نمود که : «هرگاه شما را در این وقت آمدن ممکن نبوده باشد مرخص فرمایید که کس به خدمت نورعلی خلیفه فرستاده از او کمک طلب نمایم.» پس احمد سلطان جواب نوشته که : «محتاج کس فرستادن به نزد نورعلی خلیفه نیست و قدری خودداری نمایید که انشاءالله تعالی از عقب نوشته خواهیم آمدن.»

پس بعد از آن احمد سلطان هفصد کس برداشته روانه گردید. یکروز پیش از آمدن سلطان مراد به پای قلعه، او داخل گردیده بود و سلطان مراد

کشته شدن
سلطان مراد

نیز روز دیگر به پای قلعه رسید که احمد سلطان در همان وقت از قلعه با سپاه بیرون آمده بی محابا در میان سپاه سلطان مراد ریخته و جمعی کثیر را به قتل آورده . احمد سلطان خود را به پای علم سلطان مراد رسانیده القصد او را به قتل آورده و یک نفر پسر او را دستگیر نموده و سه هزار نفر سپاه او کشته شده باقی نیز فرار نموده پسر دیگر سلطان مراد را برداشته به طرف قلعه درنا روانه گردیدند .

اما احمد سلطان اموال و اسباب سلطان مراد و سپاه ترکمان و ذوالقادر (را) متصرف گردیده بعد از آن سر سلطان مراد بایک دست او که انگشتر داشته به خدمت حضرت ظل‌اللهی فرستاده عریضه‌ای نوشته بود که : « هرگاه مردم گویند که این سلطان مراد نیست دست او با انگشتر شاهد بنده خواهد بود.» چون عریضه احمد سلطان با سر سلطان مراد و دست او به نظر کیمیا اثر رسیده تأسف خورده فرمودند که : ای روزگار ! با هیچ کس وفا نکرده و نخواهی کردن. پس خلعت به جهت احمد سلطان و پسر او شفقت فرموده ارسال نمودند اما چون خواند کار از ولایت فرنگ مراجعت کرده به استنبول آمده بود و اکثر اوقات حرف آمدن ایران و نواب کامیاب را در مجلس می‌گفتند و می‌فرمود که غزالی او را علاج خواهد کردن . اما غزالی (به) هیچ وجه سخن نمی‌گفت. آخر خواند کار فرمود که شما در باب شیخ اغلی سخن نمی‌گویید؟ غزالی گفت که: کسی که از جانب حق تعالی توفیق یافته خروج کرده باشد، درباره او چه می‌توانم گفتن؟ هرگاه در خدمت شما حرفی بگویم شاید که با اقبال او بر نتوانیم آمد. خواند کار فرمودند که انصاف هم از جمله مردانگی است. پس سلطان سلیمان پسر خود را سردار سپاه نموده فرمود که : هرگاه نورعلی خلیفه را علاج کردید ، خاطر از شیخ اغلی جمع داشته باشید که زود او را علاج می‌توان کردن . پس غزالی عرض نمود که حضرت خواند کار چند نفر از پاشایان را نیز مقرر دارد که همراه بوده باشند . پس فرهاد پاشا را

مقرر فرمود که در خدمت بوده باشد. فرمود که خاطر نواب ما از طرف فرنگ جمع نیست و اگر نه ما نیز از تعاقب شما حرکت می فرمودیم. غزالی عرض نمود که: محتاج حرکت خواندگار نیست.

ذکر آمدن غزالی به اتفاق سلطان سلیمان به ایران و جنگ ایشان با نورعلی خلیفه و کشته شدن نورعلی خلیفه به دست سپاه رومی و مقدمات آن زمان

اما چون غزالی به اتفاق سلطان سلیمان روم حرکت نموده به جانب آذربایجان روانه گردیدند، جاسوس خبر حرکت نمودن ایشان را آورده به خدمت نورعلی خلیفه عرض نموده بود. نورعلی خلیفه هشتصد نفر انتخاب نموده و صوفیان خلیفه را نایب و جانشین خود کرده فرمود که دختر خود را به تو نامزد کرده ام و هرگاه من در این جنگ کشته یا گرفتار گردم، در جانشینی نیز مردانه باشید. پس وصیت ها کرده و سپاه برداشته روانه گردیده بیست منزل راه آمده بود که به غزالی و سلطان سلیمان رسیده و در میانه ایشان جنگی عظیم واقع شده و غزالی تعجب نموده گفت که: من در این مدت مردی به مردانگی این قزلباش ندیده ام و در حین گیرودار پای اسب نورعلی خلیفه از پیش بدر رفته رومی خود را به او رسانیده زخم کاری به او زده از اسب در غلطید که در آن وقت غزالی رسیده آن رومی را به قتل آورده و بر سر نورعلی خلیفه آمده و سر او را برداشته گذاشته گفت که: ای مرد مردانه! چه آرزو و مطلب داری بگو که به جان منت داشته به عمل آورم. نورعلی خلیفه گفت که اشتیاق جنگ شما داشتم الحمدلله که شهادت یافتم و صد حیف که جنگ شما را با مرشد کامل ندیده آرزوی به خاک بردم. اما وصیت می کنم شما را که بر سر قلعه مروید و هرگاه سپاه روم شما را ببرند از راه مردانگی با ایشان جنگ نکرده بگذارید که از قلعه بیرون رفته به خدمت نواب ظل اللهی روانه شوند. پس غزالی وصیت قبول نموده نورعلی خلیفه جان پاک تسلیم نموده پس غزالی تأسف بسیاری خورده فرمود که مردم خلیفه، نعش او را

کنته شدن
نورعلی خلیفه

برداشته به جانب آذربایجان روانه شوند.

پس فرهاد پاشا گفت که باید بر سر قلعه رفته خزانه خواند کار که نورعلی خلیفه آورده است متصرف گردید. پس غزالی گفت که نورعلی خلیفه مرد مردانه بود و به من وصیت کرده و من قبول نموده‌ام که کاری به مردم او نداشته بر سر قلعه بروم و هرگاه صد خزانه در قلعه بوده باشد که من از همین جا مراجعت خواهم کرد. و سپاه قزلباش نیز قسم یاد نمودند که خلیفه خزانه به جهت نواب ظل‌اللهی فرستاده است و در قلعه خزانه نیست.

پس غزالی از آنجا مراجعت کرده داخل آماسیه گردیده خبر به جهت خواند کار فرستاده. چون خواند کار از قتل آمدن نورعلی خلیفه اطلاع یافت، خاطر خود را از گرفتن ایران جمع نموده باز سلطان سلیمان و غزالی را با پنجاه هزار کس به طرف ولایت دیاربکر روانه فرمود که نواب ما از تعاقب خواهد آمد.

ذکر آمدن سلطان سلیمان و غزالی مرتبهٔ دوم به ایران و گرفتار گردیدن غزالی به دست حضرت ظل‌اللهی و مقدماتی که به ظهور آمد

اما چون خبر به درگاه عرش اشتباه رسید که خواند کار روم سلطان قانیسارا به قتل آورده و غزالی عرب را مطیع خود گردانیده، حضرت ظل‌اللهی دیو سلطان را رقم مبارک و کالت داده و سپهسالاری ایران و بیگلربیگی گری ولایت دیاربکر را به او شفقت فرموده او را مرخص نموده روانهٔ دیاربکر گردانیده و مدت چهار سال بوده که در دیاربکر می‌بود که خبر آمدن سلطان سلیمان و غزالی را جاسوسان به جهت او آورده بودند.

پس دیو سلطان عریضه‌ای در آمدن سلطان (سلیمان) و غزالی و سپاه روم نوشته به خدمت نواب کامیاب فرستاد و آن حضرت در جواب عریضه، رقم مبارک فرستادند که: «چون ایشان وارد آن ولایت شوند شما جنگ را موقوف داشته باشید که نواب همایون ما از تعاقب رقم اشرف روانهٔ آن سمت خواهیم

بود.» و بعد از آن هجده هزار نفر که در آن وقت در رکاب ظفرانتساب حاضر بودند، آن حضرت باجاه (و) جلال کوچ فرموده روانه گردیدند. اما سلطان سلیمان و غزالی با سپاه روم چون به حوالی قلعه آذربایجان رسیده بودند که صوفیان خلیفه کس به خدمت دیو سلطان فرستاده بود که: «چه می فرمایید؟» او در جواب نوشت که: «قلعه را خالی نموده کوچ و بنه را برداشته روانه دیار بکر شوید که مصلحت دولت در آن است.»

پس صوفیان خلیفه قلعه را خالی نموده کوچ را بسر داشته آمده داخل دیار بکر گردید و غزالی با سپاه آمده قلعه را متصرف گردیدند و از آنجا آمده قلعه فرتوت را گرفته، الفصه به هر قلعه که می رسیدند حکام قزلباش به حسب الفرمرده حضرت ظل الهی قلعه را وا گذاشته به دیار بکر جمع می شدند. و سلطان سلیمان و غزالی متصرف گردیده و عریضه فتح به خدمت خواند کار می فرستادند.

خواند کار اراده نموده بود که پاشایان به جهت قلعه‌ها تعیین نماید که غزالی عرض نموده که تا ولایت و قلعه دیار بکر (را) مسخر نکنیم، حاکم تعیین نمودن صورت نخواهد داشت. اما چون به حوالی قلعه قراحمید رسیده بودند، احمد سلطان کس به خدمت دیو سلطان فرستاده که: «نواب ظل الهی مقرر نموده است که تا مادام نواب همایون ما با جاه و جلال وارد نشوم، شما جنگ مکنید. هر گاه شما امر مرشد کامل را نمی شنوید اختیار دارید.» پس احمد سلطان را علاج شده قلعه را خالی نموده به دیار بکر آمدند و غزالی با سلطان سلیمان آمده قلعه قراحمید نیز تصرف کردند. الفصه چهل و دو قلعه که در تصرف امرای قزلباش بود بی جنگ و جدال متصرف گردیدند. اما دیو سلطان می گفت که ای یاران! دشمن چه می داند که مرشد کامل امر نموده است که ما جنگ نکنیم و تمامی ولایت را متصرف شده اند و حال علاج ایشان به آسانی ممکن نیست.

سقوط قراحمید
به دست غزالی

اما چون این قلعه‌ها را غزالی متصرف شده بود بر خود می‌بالید که قزلباش چه حد آن دارند که توانند در برابر من آمده جنگ کنند و باز خود خیال نموده گفت که این جنگ نکردن قزلباش بی سبب نخواهد بود. پس چون به سه منزلی دیار بکر رسیدند، جاسوسی فرستاده گفت که: خبری تحقیق نمای که سپاه قزلباش به چه سبب به جنگ نیامده، قلعه‌ها و آگذاشته به دیار بکر رفته‌اند؟ و خود با سلطان سلیمان در آنجا توقف نمودند.

نامهٔ شاه اسمعیل
به دیوسلطان

پس جاسوس به اردوی دیو سلطان آمده دید که دیو سلطان در بیرون قلعهٔ دیار بکر مثل دیو دژم با سپاه و امرای قزلباش نشسته و اراده دارد که به جانب قلعه قرا حمید^۱ به جنگ غزالی و سپاه روم حرکت نماید که در این وقت چاپاری از اردوی کیوان پوی آمده رومی به جهت دیو سلطان آورده که حضرت ظل‌اللهی مقرر فرموده است که: «هرگاه غزالی آمده باشد جنگ مکنید اگر نیزه به نیزهٔ او انداخته باشید چون رقم مبارک نواب همایون به شما رسد دست بردارید که تانواب همایون ما برسد.» دیو سلطان گفت که دشمن چه می‌داند که مرشد کامل از جنگ کردن منع می‌فرماید؟ او را گمان آنکه ما از سپاه روم ترسیده‌ایم؛ بی دماغ شده سپاه را برداشته داخل قلعه گردید.

پس جاسوس مراجعت کرده به خدمت غزالی آمده آنچه دیده و شنیده بود عرض نموده. غزالی گفت که من شنیده‌ام و می‌دانم که قزلباش در عالم از کسی اندیشه ندارند و حق تعالی واهمه در دل ایشان خلق نفرموده است. پس از آنجا کوچ نموده در سه فرسخی دیار بکر آمده نزول نمودند.

چون خبر آمدن ایشان به دیو سلطان رسید، او نیز با سپاه ظفر اثر قزلباش از قلعه بیرون آمده در برابر سپاه روم خیمه و سراپرده بر سر پای کرده فرود آمدند. بعد از آن غزالی گفت می‌خواهم سپاه قزلباش و دیو سلطان را از دور مشاهده نمایم. پس با چند نفر بر فراز پشته برآمده به نظاره مشغول گردیده بود که دیو سلطان نیز با احمد سلطان و سلاطین قزلباش بر فراز پشته

دیدار دیوسلطان
وغزالی

دیگر بر آمده ملاحظه سپاه روم می نمودند که غزالی را شخصی گفته بود که آن دیو سلطان است که سپاه شما را مشاهده می کند .

پس غزالی تنها به جانب دیو سلطان روانه گردیده ، چون دیو سلطان غزالی را دید که به طرف او می آید گفت هر (گاه) این عرب به اراده جنگ من آید فرار نموده بگویم که امر مرشد کامل را نشنیده ناصوفی خواهم بود . احمد سلطان گفت که هر گاه او به جنگ آید شما را باید جنگ کردن . پس دیو سلطان نیز به جانب غزالی روانه شده چون نزدیکی هم رسیدند دیوسلطان عجایب جوان عربی را به نظر در آورده و خود را در جنب شجاعت او مانند صعوه دیده که در برابر نزه شیری ایستاده باشد . اما هیچ اورا به منظور در نیاورده بود که غزالی پیش آمده سلام کرده ایستاد که دیو سلطان خجالت کشیده گفت که بزرگان گفته اند :

تواضع ز گردن فرازان نکوست کداگر تواضع کند، خوی اوست

الفصه بعد از گفتگوی و حکایت بسیار باهم چنین قرار دادند که تا یک هفته دیگر با هم جنگ نکرده طرفین به حال خود بوده باشند . پس هر يك مراجعت به اردوی خود نموده اما چون وعده رسیده غزالی فرمود که طبل جنگ به نوازش در آورند که دیوسلطان (گفت): ای یاران! علی الصباح جنگ خواهد بود و ولی نعمت ما تشریف نیاوردند و نمی دانیم که چه تدبیر نمایم که در این وقت شخصی آمده مژده آورد که حضرت ظل الهی با جاه و جلال^۱ فردا تشریف شریف ارزانی خواهند فرمود . پس دیوسلطان از این خبر مسرور گردیده فرمود که طبل جنگ زده به تدارک احوال سپاه پرداخته بود .

آمدن شاه اسمعیل
به باری دیوسلطان

اما چون صباح هر دو سپاه قیامت اثر از جای در آمده و صفوف جدال و قتال آراسته گردید ، غزالی به میدان آمده و دیو سلطان نیز لاعلاج به میدان آمده بود که از دور علم نصر من الله و فتح قریب نمایان گردیده و امرای و سپاه قزلباش به استقبال رفته به پابوس نواب گیتی ستان مشرف شده و آن حضرت

باجاه و جلال تشریف آورده در کنار میدان جنگ عنان مرکب کشیده ایستادند که غزالی چون به طرف نواب ظل‌اللهی مشاهده نمود اخلاصی در دل او به هم رسیده گفت که: این شیخ‌اعلی است که به جنگ تو آمده است و این نوکر اوست که در میدان ایستاده با تو جنگ خواهد کردن. پس به نزدیک آمده نیزه‌ای که در دست داشت عصا و ارچنان بر کتف دیو سلطان نواخت که هر دو پای دیو سلطان از رکاب خالی شده از بالای اسب در غلطید و غوغا بلند شده.

چون حضرت ظل‌اللهی آن حال را مشاهده نمودند، غضب بر آن حضرت مستولی گردیده به اقبال دولت به میدان تشریف آورده غزالی چون آن حضرت را دیده سری به جانب آن حضرت فرود آورد. عرض نمود که آیا به جنگ ما آمد (بد) یا اینکه نصیحت خواهید فرمودن؟ آن حضرت فرمودند که اول نصیحت هر گاه نشنوی جنگ ما را مشاهده خواهید نمود. پس غزالی باخود گفت که حقا شیخ‌اعلی فرزند حضرت امیرالمؤمنین - علیه‌السلام - است اگر چه فدوی و صوفی آن حضرت شده بود نهایت می‌خواست که شجاعت خود را بر آن حضرت ظاهر سازد. پس عرض نمود که ای شیخ‌اعلی با شما نیزه‌وری خواهم کردن و شمشیر بر روی شما نخواهم کشیدن^۱.

پس حضرت ظل‌اللهی قبول فرموده نیزه در ربوده و غزالی نیز نیزه گرفته به نیزه‌وری مشغول گردیدند که حضرت ظل‌اللهی نیزه بر کمر زنجیر غزالی بند کرده و یا علی مددگفته غزالی به آن شجاعت و قامت را از خانه زین برداشته بر زمین زده به دیو سلطان گفت که دست او را از پیش ببندید. چون دیو سلطان دست او را بسته و فرمود که او یکی از صوفیان نواب‌همایون ماست. پس غزالی با خود گفت که مرشد کامل از اسرار دل ما خبر می‌دهد. پس حضرت ظل‌اللهی به دیو سلطان فرمود که غزالی را به خیمه برده به عزت نگاهدارید که ما سلطان سلیمان (را) گرفته (خواهیم آمد).^۲ پس غزالی فریاد بر آورده عرض نمود که این غلام دو کلمه عرضه داشت دارم و شنیده‌ام که

خلعت دادن
شاه اسمعیل
به غزالی

مرشد کامل هرگز متوجه سپاه شکسته نشده‌اند و سلطان سلیمان و سپاه روم حال شکسته شده‌اند و ایشان دخیل شجاعت این غلام گردیده به خدمت آمده بودند. حال به عزت حضرت امیرالمؤمنین - علیه السلام - و به تصدق فرق مبارک خود نموده تقصیر سلطان سلیمان و سپاه روم را به این کمترین غلامان ببخشید.

پس باجاه و جلال مراجعت فرمود به بارگاه دولت نزول اجلال فرمودند و غزالی را نیز دست بسته در برابر آن حضرت باز داشته بودند که آن حضرت فرمودند که ای غزالی! صوفی‌گری شما ظاهر است (و) بر نواب همایون ما پوشیده نیست. اما صوفی‌گری وقتی در نزد ما قبول خواهد بود که لعن بر اعدای حضرت امیرالمؤمنین - علیه السلام - نموده تولا به ائمه معصومین - علیهم السلام - نمایند^۱.

پس غزالی لعن و طعن بر اعدای دین کرده تولا نمود. حضرت ظل‌اللهی تاج و هاج از سرمبارک برداشته بر سر غزالی گذاشته و خلعت پادشاهانه به او شفقت فرموده بودند که تمامی ریش سفیدان و سپاه عرب به درگاه عرش اشتباه آمده به ایشان خلعت داده و دوازده هزار تومان انعام شفقت فرمودند. اما سلطان سلیمان چون حکایت غزالی را مشاهده نموده بود به هزار یأس و حرمان راه آماسیه پیش گرفته روانه‌گردید و آن چهل و دو قلعه که از قزلباش گرفته بودند سنجق بیکیان روم قلعه‌ها را دست برداشته روانه‌گردیدند و سلاطین قزلباش هر یک به مکان خود رفته قلعه‌ها را متصرف گردیدند.

بازگشت سلطان
سلیمان به آماسیه

بعد از آن، حضرت ظل‌اللهی به غزالی فرمودند شوشتر و حویزه و دزفول و کوه کیلویه تا بندرعباس^۲ و از آنجا تا کنار شط بصره تا دهنه لارشر از را که نشستن گاه چهار پادشاه بوده، نواب همایون ما به شما شفقت فرموده بخشیده ایم. پس غزالی پابوس نموده به خلاع فاخره و تاج و طومار و کمر خنجر و شمشیر مرصع سرافراز گردیده و جانشین به آن ولایات تعیین نمودند^۳.

و حال که مسوده این اوراق تألیف شده که سنه ست و ثمانین بعد الف است
اولاد غزالی در آن ولایت والی و حاکمند .

۱۳۶۷ هـ
قیصر از ماجرا

اما چون خبرهای پی در پی و فتح نمودن قلاع متعدد غزالی و سلطان
سلیمان به جهت خواندکار فرستاده بودند خواندکار بر خود می‌بالید و خاطر
از فتح ایران جمع نموده بودند که در این وقت خبر گرفتار شدن غزالی و
شیعه شدن و ملازمت حضرت ظل‌اللهی اختیار نمودن و ولایت چهار پادشاه
را آن حضرت بخشیدن، به خواندکار رسیده نهایت کدورت و بی‌دماغی به او
روی داده فرمودند که این چه اقبالی است که حق تعالی به شیخ اغلی کرامت
فرموده است؟! پس احوال آن چهل و دو قلعه پرسیده عرض نمودند که سلاطین
قزلباش آن قلعه ها را خود متصرف گردیده‌اند. پس از خیال بسیار فرمود که
نامه به غزالی اغلی بنویسد که : « پدر شما بانواب ما بی وفایی نموده به
خدمت شیخ اغلی رفته ملازمت اختیار نموده به هر حال چون نامه به شما
می‌رسد روانه درگاه آل عثمان شوید که جای پدر را به تو شفقت فرموده به
مرتب (ای) غریق (عنایات) نواب ما خواهید گردید که پدر شما بر عنایات نواب
ما که نسبت به شما خواهد فرمود رشک برد.»

فرخواندن
غزالی بر سر
را به بار ماه
شاه اسمعیل

پس چون نامه خواندکار به غزالی اغلی^۲ رسیده بود گفت که : «در
وقتی که پدرم در خدمت سلطان قانیسا بود، محبت اجاق شیخ صفی‌الدین اسحق
در دل من سرایت کرده بود که حال پدرم صوفی و شیعه یک رنگ حضرت
امیر المؤمنین - علیه السلام - است و در خدمت مرشد کامل می‌باشد، چگونه به
نزد شما خواهد آمدن؟» پس جواب آدم خواندکار داده روانه نمود. اما غزالی
نیز به پسر خود نوشته فرستاد که : «ای فرزند! در این عرض مدت حقا که در
ضلالت به سر برده بودیم و حال الحمد لله و المنه که (از) توجه مرشد کامل جاده
حقیقت و طریق شریعت اهل بیت - علیهم السلام - را به دست آورده‌ایم، به
هر حال چون نوشته به شما می‌رسد اهل و عیال و اقوام و ایل عرب را برداشته

به عزم طواف درگاه عرش اشتباه فرزند حضرت امیرالمؤمنین (ع) روانه گردید.» و حضرت ظل‌اللهی نیز به خط مبارک دو کلمه به غزالی اغلی و ایل و عشیره عرب نوشته ارسال فرمودند.

اما چون نوشته‌ها به غزالی اغلی رسید، تمامی بزرگان عرب را طلب نموده و استمالت نامه پدر خود و نواب کامیاب را به ایشان نموده، چون بزرگان خط مبارک و مهر مبارک را مشاهده نمودند همگی به سجده درآمده آن نوشته مبارک را گرفته بردیده خود مالیدند. پس غزالی اغلی گفت که شما مگر صوفی مرشد کامل بوده‌اید؟ ایشان گفتند که ما آن حضرت را ندیده‌ایم، نهایت صوفی‌گری را از پدران خود شنیده‌ایم. ایشان گفتند در وقتی که پدران ما در خدمت سلطان رئیس خواندکار روم بودند و امیر تیمورگورکان خروج نموده به این ولایت آمده و با سلطان انس خواندکار جنگ کرده سلطان انس را با پدران مادر جنگ اسیر نموده بود و امیر تیمور قسم یاد نموده که سلطان انس را با پدران ما به سمرقند برده در بندگی اندازد. پس از ولایت روم کوچ نموده چون به دارالارشاد اردبیل رسید، صاحبقران به خدمت سید خواجه علی سیاه پوش رفته و از آن حضرت کرامت‌ها مشاهده نمود، امیر تیمور دست ارادت بردامن آن حضرت زده خود را از چاکران آن حضرت گردانیده التماس نموده بود که مرشد خدمتی به این غلام بفرماید. آن حضرت قبول نکرده بعد از التماس بسیار فرمودند که اسیران روم را با سلطان انس باید دست بردارید. پس امیر تیمور ایشان را به خدمت آن حضرت فرستاد. آن حضرت ایشان را از بندگی آزاد کرده روانه نمود. پس پدران ما حلقه غلامی آن حضرت را در گوش کشیده و بعد از آن نسل بعد نسل وصیت به فرزندان خود کرده و می‌کنند که دست از دامن این سلسله‌علیه بردارید که روی سفید دنیا و آخرت خواهید بود و ما همگی صوفی زادگان این سلسله‌عالی مرتبه‌ایم. پس غزالی اغلی گفت که چه باید گفتن که ما نیز از جمله صوفیان شویم؟ گفتند که اولاً تولا به اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه و آله باید نمود و بعد از

ملافات امیر تیمور
با خواجه علی
سیاه پوش

آن تبرا به دشمنان ایشان که غضب^۱ خلافت نموده خون اهل بیت پیغمبر(ص) را به ناحق ریخته اند باید کردن. غزالی اغلی گفت که: ایشان دشمنان اهل بیت رسول خدا بوده اند کدام اند؟ بزرگان عرب گفتند که: ابوبکر و عمر و عثمان - علیهم اللعنه - پس غزالی لعن بر اعدای دین کرده و دست توکل به جبل المتین حضرات ائمه معصومین - علیهم السلام - زده فرمود که تاج دوخته خواست که بر سر گذارد که بزرگان عرب گفتند که: به این قسم خواند کار نخواهد گذاشتن که ما به جانب ایران برویم. باید کوچ نموده خود را به دیار بکر که ولایت قزلباش است رسانید و بعد از آن اختیار دارید. غزالی اغلی قبول نموده به تدارك رفتن مشغول گردیدند.

اما خواند کار جاسوس تعیین^۲ نموده بود که هر وقت غزالی اغلی اراده حرکت نماید او را خبر نمایند که در این وقت جاسوس از حرکت ایشان واقف گردیده خود را به خدمت خواند کار رسانیده از حرکت غزالی اغلی اعلام نمود. پس خواند کار رقمها به امرای آن سرحد نوشته بود که: «غزالی اغلی را منع نموده به وعدهای نواب ما امیدوار سازند و الا سپاه او را به قتل آورده او را گرفته مقید کرده به درگاه نواب ما بفرستند.»

اما غزالی اغلی تدارك دیده بادوازه هزارخانه عرب روانه شده، چون سه منزل از شام بیرون آمده بودند، غزالی اغلی با بزرگان عرب گفت که: ماها را بگذارید و کوچ را سبک کنید که ما را جنگ سپاه روم در پیش است. پس قدری مال را به جای گذاشته و از آنجا روانه شده، چون به حوالی حلب رسیده بودند که خبر آمدن ایشان به پسر خیرالدین پاشا که او را نیز خیرالدین ثانی می گفته اند رسیده بود. سی هزار کس برداشته بیرون آمده غزالی اغلی را نصیحت کرده نامه خواند کار را به او نموده، غزالی اغلی گفت که: من به خدمت پدر خود خواهم رفتن. هرگاه خواسته باشید که جنگ کنید، ما (را) اراده آن است که چون نمک خواند کار را خورده ایم تیغ بر روی سپاه او

شکت و فرار
خیرالدین پاشای
ثانی از غزالی
اغلی

نکشیم که مردم ما را نمک بحرام نگویند و شما نیز مانع ما نشده گذاشته که روانه راه شویم والا هیچ از این سپاه اندیشه نداریم .

پس خیرالدین پاشای ثانی قبول نکرده و در همان وقت جنگ عظیم روی داده به مرتبه (ای) که در دو ساعت هفت هزار نفر ایشان کشته شده و خیرالدین ثانی شکست خورده خود را به شهر رسانیده و چیزی به رمضان اغلی پادشاه مصر نوشته بود که : «ما به جنگ غزالی اغلی رفته کاری نساخته به شهر آمده ایم، شما به زودی سپاه برداشته روانه شوید که مبارا او از میان بدر رفته این ننگ در اجاق آل عثمان بماند . » اما غزالی اغلی از آنجا کوچ فرموده روانه گردید. و چون نوشته خیرالدین ثانی به رمضان اغلی رسیده، او نیز بیست هزار نفر غلام و عرب بادیه نشین برداشته به حلب آمده و خیرالدین ثانی را نیز با سپاه برداشته از عقب غزالی (اغلی) روانه شدند .

اما چون خبر آمدن رمضان اغلی و خیرالدین ثانی به غزالی اغلی رسیده سراسیمه شده با خود گفت که : می ترسم ناموس از دست برود . پس احوال پرسید که آیا در این حوالی هیچ قلعه محکمی باشد که اهل خانه باخزانه ها به آنجا بفرستیم ؟ ریش سفیدان گفتند که : در سه روز قلعه (ای) هست که او را از مات می گویند . هرگاه آن قلعه به تدبیر گرفته شود ، کارها نیکو خواهد شد .

پس غزالی اغلی گفت که چه تدبیر باید کردن ؟ که چند نفر از کاردانان عرب گفتند که : ما چند نفر به رسم تجارت خود را به آن قلعه خواهیم رسانید، شما در کمین بوده باشید . پس آن چند نفر به جانب قلعه روانه گردیده از قضا تیر مراد ایشان برهدف مدعا نشسته و غزالی اغلی نیز با سپاه به قلعه رفته و حاکم آن قلعه را با سیصد نفر از قلعه بیرون کوچ و اموال خود را در قلعه جای داده نزول نمودند .

چون خبر آمدن غزالی اغلی به قلعه زمات به رمضان اغلی رسید ،

مرفتن غزالی
اغلی قلعه
زمات را

چهل هزار نفر برداشته به جانب قلعهٔ زمات روانه گردید. و غزالی اغلی سپاه برداشته ده فرسخ به استقبال بیرون آمده با سپاه خود گفت که سبب از قلعه دور شدن آن است که شما به امید قلعه نباشید و دانید که مردانه باید جنگ کردن . و جنگ گاه ماهمین جا خواهد بود.

اسر شدن
رمضان اغلی

پس خیرالدین ثانی و رمضان اغلی نیز به آنجا رسیده احوال سپاه پرسیده گفتند که : غزالی اغلی است که به جنگ آمده . ایشان گفتند که کوچ و خانهٔ خود را به قلعهٔ زمات برده اند که هر گاه شکستی برایشان واقع شود ناموس ایشان به دست دیگران نیفتد . پس فرود آمده نزول نمودند. و رقم استمالت خواند کار را هر يك علی حده به جهت غزالی اغلی فرستادند. قبول نکرده آخر کار به جنگ و جدال انجامیده غزالی اغلی با دوازده هزار عرب بدو سوار، خود را در میان سپاه روم انداخته در اندک ساعتی هجده هزار نفر ایشان را به قتل آورده و رمضان اغلی را دستگیر نموده و خیرالدین ثانی زخم دار گردیده با تتمهٔ سپاه فرار نموده بدر رفتند . پس غزالی اغلی تمام اموال و اسباب سپاه روم را متصرف شده و از آنجا مراجعت کرده داخل قلعه گردیدند.

شکست و فرار
مجدد رومیان

اما چون این خبرها به خواند کار رسیده بود ، به ذوالفقار پاشا حاکم آماسیه نوشته بود که : «با سپاه گران رفته در هر جایی که غزالی اغلی بوده باشد او را گرفته به درگاه ما فرستید.» و بعد از آن فرهاد پاشا و شهسوار پاشا را با هشتاد هزار نفر به جانب قلعهٔ زمات روانه نمود. اما ذوالفقار سپاه برداشته به الغار آمده در پای قلعه نزول نموده تا سه روز سخنی در میان نگذشته بعد از سه روز ذوالفقار پاشا کس به نزد غزالی اغلی فرستاده پیغام داده بود که : «شما به چه سبب اطاعت حضرت خواند کار نکرده چنین بی ادبی ها نموده اید؟» غزالی اغلی در جواب پیغام، جنگ جواب گفته: «القصه (غزالی) اغلی از قلعه بیرون آمده و در میانه او و سپاه روم جنگ در پیوسته و بعد از قتال و جدال بسیار، شکست بر سپاه روم افتاده قریب ده پانزده هزار نفر را به قتل آورده باقی راه فرار

پیش گرفته روانه گردیدند و اموال و اسباب و آذوقه بسیار سپاه روم راغزالی اغلی متصرف گردیده داخل قلعه گردانیدند.

و اما ذوالقدر پاشا - که به اتفاق ذوالفقار پاشا به جنگ آمده بود و غزالی اغلی او را دستگیر نموده بعد از آن او را مرخص نموده روانه گردانیده - چون به کنار آب درنا رسید که فرهاد پاشا و شهباز پاشا را در آنجا دیده و آنچه گذشته بیان نموده بود که فرهاد گفت: من تدارك شما را به او کرده او را در جنگ گرفته مقید و محبوس نموده به درگاه خواندگار خواهم فرستاد. شهباز پاشا گفت که ان شاء الله تعالی بگوئید. پس از آنجا کوچ نموده روانه گردیدند.

و اما غزالی اغلی از آمدن پاشایان خبردار گردیده اراده نموده بود که به جنگ بیرون آید که ریش سفیدان عرب گفتند که: الحمد لله ما آذوقه داریم و قلعه نیز محکم است و این همه صد هزار نفرند همه با قوت و قدرت، باید قدری قلعه‌داری نمود که ایشان قدری مستأصل شوند بعد از آن به جنگ بیرون رفته آنچه حق تعالی تقدیر کرده باشد به عمل خواهد آمد.

محاسره قلعه
زمان

پس غزالی اغلی قبول نموده به قلعه‌داری در آمده که فرهاد پاشا و شهباز پاشا با آن سپاه گران آمده در پای قلعه نزول نمودند. القصه مدت سه ماه در پای قلعه نشسته و کاری نساخته و آذوقه نیز تمام شده و کاری به جایی رسیده بود که به گوشت شتر و اسب سپاه مدار می‌گذرانیدند. فرهاد پاشا گفت که: ظاهراً بعضی مردم به گرفتن غزالی اغلی راضی نبوده و نیستند و نان به شیخ اغلی قرض می‌دهند. ذوالقدر پاشا دانست که فرهاد پاشا این سخن را با او دارد. گفت: بلی مدت سه ماه است که در پای این قلعه به عبث نشسته‌ایم. باید که صباح یورش به قلعه انداخته این قلعه را زیر و زبر نمود. فرهاد پاشا او را تحسین نموده اما در دل ایشان با یکدیگر صاف نبودند. و قرار به یورش کرده تدارك دیده پس ذوالقدر پاشا حکایت یورش را نوشته به تیری بسته در میان قلعه انداخته که: «ما را روزگار به دوستی اجاق شیخ صفی و شما

بدنام کرده است و صباح یورش به قلعه خواهند انداخت و سپاه ما تیر را از بالای قلعه به دو ذرع^۱ بلندی خواهند انداخت، شما نیز به جانب سپاه ما احتیاط نموده تیر و تفنگ میندازید.» چون تیر را برداشته به نزد غزالی اغلی آورده خواندند خوشحال گردیده قدغن نمود که تیر به سپاه ذوالقدر پاشا نیندازند و علی الصباح فرمود که پنجهزار نفر در بالای برج قلعه ایستاده به جنگ مشغول باشند و باقی سپاه را برداشته از قلعه بیرون آمده جنگ در پیوسته داد مردانگی داده قریب به ده هزار نفر از سپاه روم را به قتل آوردند. اما به فرموده ذوالقدر پاشا در خفیه نیز سپاه او تیغ بر رومی گذاشته اکثری را ایشان به قتل آوردند. القصة تا عصر روز جنگ کرده شصت هفتاد نفر از سپاه غزالی (اغلی) کشته شده بود که روز به آخر رسیده، غزالی اغلی به قلعه آمده در قلعه را محکم بسته به قلعه داری در آمده بود. بعد از آن فرهاد پاشا گفت که: امروز سپاه ذوالقدر بیشتر از سپاه عرب مردم روم را به قتل آوردند. ذوالقدر پاشا گفت این حرفهای کودکانه است و ما یاری رافضیان نخواهیم.

اما روز دیگر باز سپاه روم روی به قلعه گذاشته یورش انداخته بودند و غزالی اغلی نیز از راه بیرون آمدن کرده بود که ریش سفیدان عرب او را مانع شده نگذاشتند. بسیاری از سپاه روم را به تیر و تفنگ هلاک نموده بعد از آن از قلعه بیرون آمده با سپاه خود روی به سپاه روم گذاشته جنگ مردانه کرده و در میان سپاه روم غرطه ور گردیده و به طرف سپاه ذوالقدر پاشا روانه شده، اما مردم ذوالقدر پاشا امروز نتوانستند که رومی را به قتل آورند و از غزالی اغلی نیز خاطر جمع داشتند که البته با سپاه ایشان کاری نخواهد داشتن که غزالی اغلی در میان سپاه ایشان در آمده قریب هفت هزار نفر را به قتل آورده و خیرالدین ثانی را زخم دار گردانیده و او با آن زخم داری به تخت روان با سپاه روانه حلب^۲ گردیده، غزالی اغلی دست از جنگ برداشته داخل قلعه گردید و فرهاد پاشا عریضه به خدمت خواند کار در باب جنگ و شکست نوشته و قید نموده

بود که: «باعث این شکست ذوالقدر پاشا شده.» و آنچه گذشته بود عرض نمود. اما چون غزالی اغلی به قلعه آمده و اوضاع سپاه و کمی آذوقه را مشاهده نمود، با خود گفت که اگر اجاق شیخ صفی برحق و آنچه مردم نسبت به آن اجاق می‌گویند راست است سپاه روم سه روز دیگر بیشتر در اینجا نخواهند بود. سبب این که این ولایات و ولایت روم است و ما ملجأ و پناهی نداریم سوای ذات پاك الهی و اجاق حضرت امیر المؤمنین - علیه السلام - پس سپاه روم بعد از سه روز به قدرت حضرت آفریدگار عالم و اومه برایشان غالب گردیده بی سبب ظاهری کوچ کرده روانه گردیدند.

آمدن غزالی
اغلی به قراحمید

اما غزالی اغلی شکر حضرت باری تعالی به جای آورده یقین تمام به اجاق شیخ صفی الدین اسحاق به هم رسانیده و تدارك نموده بعد از يك هفته راه ولایت آذربایجان را پیش گرفته با سپاه عرب روانه گردیده در جایی مانعی به هم نرسید تا وارد کنار آب درنا گردیده بودند. اما اول بهار و آب نهایت بسیاری و جسرا سپاه روم بریده و کشتی را مانع گردیده برده بودند و ممکن از آب گذشتن نبوده غزالی (اغلی) به مناجات به درگاه قاضی الحاجات در آمده استعانت از حضرت امیر المؤمنین (ع) و اجاق شیخ صفی طلب نموده بعد از آن گفت که باید در این جا توقف نموده تا آب قدری کم شود شاید توانیم گذشتن. اما بعد از سه روز نوشته از ذوالقدر پاشا از قلعه درنا رسیده نوشته بود که: «صبر شما در این جا بی صرفه است و کشتی‌ها را مردم روم به حسب الفرموده خواند کار برده اند. شما بفرمایید که سپاه از عقب نیز بیایند و شما دو هزار نفر را برداشته به جانب قلعه بیابید بیانه^۱ که اسکندر خان حاکم است، بیشتر روانه شوید که اسکندر خان کشتی‌ها را در کنار رود درنا بسته اند به کشتی نشسته از آب بگذرید.»

از شنیدن این خبر غزالی اغلی بسیار مسرور گردیده و دو هزار نفر برداشته سپاه را فرمود که از عقب بیایند و روانه گردید و کشتی‌ها حاضر بوده

۱- کذا در نسخه: شاید: به جانب قلعه بیانه بیابید (۴)

غزالی اغلی از آب بیانه گذشته بود که سپاه او از عقب رسید. الفصه تمامی از آب گذشته به این طرف آمده و در همان جاعریضه به خدمت حضرت ظل‌اللهی و پدر خود غزالی نوشته فرستادند.

اما احمد سلطان قاجار از آمدن غزالی (اغلی) در قراحمید خبردار گردیده به استقبال آمده و غزالی (اغلی) را به عزت و استقلال تمام داخل قلعهٔ قراحمید گردانیده و بعد از مهمانی‌ها و تکلفات از آن مکان او را منزل به منزل آورده چون به سه منزلی دیاربکر رسیده بودند که خیر به عبدالله خان رسید بریازده سالگی تاج و طومار بر سر گذاشته چون شیر دژم به استقبال غزالی اغلی آمده و او را به اعزاز تمام داخل دیاربکر گردانید. به میزبانی مشغول گردیده و عریضه به خدمت حضرت ظل‌اللهی نوشته فرستادند.

اما حضرت ظل‌اللهی مدتی بوده که باهشتاد هزار کس و امرای عظام در صحرای چالدران انتظار سلطان سلیم خواندگار روم می‌کشیدند؛ نزول اجلال داشتند که عریضهٔ غزالی که در کنار رود درنا به درگاه معلی فرستاده بود، رسیده و حضرت ظل‌اللهی مقرر فرموده که رقم مبارک به عبدالله خان بیگلر بیگی دیاربکر بنویسند که در این وقت عریضهٔ عبدالله خان به پای سر بر خلافت مصیر رسید. پس حضرت ظل‌اللهی دیو سلطان را به امر مهمانداری مقرر فرموده و خلعت پادشاهانه به جهت غزالی اغلی و ریش سفیدان عرب شفقت فرموده پس سلطان پابوس کرده عرض نمود که غزالی اغلی قابل آن نیست که این غلام که سیه سالار ایران است به استقبال او روم. آن حضرت فرمودند که: صوفی زادهٔ نواب همایون ماست و مارا ندیده بیعت کرده بایست که نواب همایون ما خود به استقبال او روانه شویم و حال شما را می‌فرستیم. پس دیو سلطان باز پابوس نموده بود که حضرت ظل‌اللهی فرمود که فرزند سی عبدالله خان نیز به اتفاق غزالی اغلی روانه درگاه عرش اشتباه گردد. پس دیو سلطان روانه شده چون به نزد غزالی اغلی آمده او را دریافت کرده پس غزالی اغلی خلعت نواب

آمدن غزالی
اغلی با سپاه عرب
به نزد شاه

ظل‌اللهی را با ریش سفیدان سپاه عرب پوشیده و به اتفاق دیو سلطان و عبدالله خان و محمود سلطان و سپاه عرب روانه درگاه عالم پناه گردیده. اما اخراجات غزالی اغلی و دوازده هزار نفر سپاه او را از خود کشیده و نگذاشته بود که در سر راهها کسی يك دينار اقامت و سوری بیاورند و از دیار بکر تا چالدران قریب بیست هزار تومان از مال خود صرف مایحتاج غزالی اغلی و سپاه او نموده بود.

اما چون به چهار فرسخی اردوی معلی رسیده بودید، عریضه‌ای دیو سلطان به خدمت حضرت ظل‌اللهی نوشته فرستاده بود. چون به نظر کیمیا اثر رسید، تمام سپاه قزلباش را به استقبال فرستاده و خود نیز به اقبال به عزم شکار غزالی را برداشته به شکار مشغول فرموده بودند.

اما چون غزالی اغلی و سپاه عرب به این نحو استقبال مشاهده نمودند تمامی نهال تازه دوستی او جاق شیخ صفی را در جویبار دل کاشته شادی‌ها کردند. اما چون نزدیک رسیدند، نواب کامیاب در شکارگاه تمام امرای عظام را نیز به استقبال فرموده به غزالی مقرر فرمود که یکی از عرب را به نزد فرزند خود فرستاده بگویید که: «او با ریش سفیدان عرب به خدمت نواب همایون ما آمده، کوچ روانه اردوی معلی نمایند.»

چون فرستاده به نزد غزالی اغلی رفته آنچه حضرت ظل‌اللهی فرموده بود گفته، غزالی اغلی فرموده که کوچ با سپاه روانه اردوی معلی شوند و او ریش سفیدان را برداشته خواست که به خدمت نواب اشرف روانه شود که سپاه عرب و اهل حرم و ملازمان سپاه تمامی ایشان فریاد برآوردند که ما را طاقت آن نیست که حال به خدمت مرشد کامل مشرف نشویم و به طرف دیگر برویم. غزالی (اغلی) گفت مرشد کامل چنین فرموده، ایشان با ذوق و شوق تمام بی اذن غزالی (اغلی) روانه گردیده گفتند که: هرگاه ما را منع از دیدن مرشد کامل خواهید کردن مراجعت کرده^۱ به روم خواهیم رفتن^۲. پس غزالی

استقبال شاه
از غزالی اغلی

اغلی گفت که: ای یاران! این منزل رضاست اختیار دارید. القصه غزالی اغلی با تمامی سپاه کوچ و خانه روانه خدمت حضرت ظل اللہی گردیدند. اما در شکارگاه غزالی دیده که گرد بسیار عظیمی^۱ برخاسته و گویا که صد هزار نفر قشون می آید. از عربی احوال پرسیده او گفت که چنین حکایتی در میان سپاه و فرزندان واقع شده و تمامی سپاه عرب و کوچ و خانه به خدمت مرشد کامل می آیند. پس حضرت ظل اللہی از غزالی احوال پرسیده که آن عرب چه می گوید که غزالی آنچه عرب گفته بود به عرض اقدس رسانید که آن حضرت فرمودند:

اگر از جانب معشوقه نباشد کشتی کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد پس آن حضرت به جانب غزالی اغلی روانه گردیده چون نزدیک رسید، غزالی اغلی با ریش سفیدان عرب پیاده گردیده و سجده نموده سه مرتبه دور آن حضرت گردیده غزالی اغلی خواست که به پابوس نواب کامیاب مشرف گردد که آن حضرت مانع شده نگذاشته اما طرفه مردانه را به نظر کیمیا اثر در آورد خواست که پیاده (شود) که غزالی پیش آمده عرض نمود که به خدا قسم که پیاده مشوید که این پسر یکی از غلام زاده های اشرف است.

پس حضرت ظل اللہی شفقتها به غزالی اغلی فرموده و احوال رنج راه پرسیده و آنچه گذشته بود به عرض اقدس رسانیده، پس غزالی پیاده شده و ریش سفیدان را به پابوس مشرف گردانید و آن حضرت نسبت به ایشان توجهات فرموده دلداری دادند، القصه تمامی سپاه عرب و اهل حرم و فرزندان ایشان و ملازمان به زیارت آن حضرت مشرف گردیده اعتقاد ایشان را آن حضرت به محک امتحان سنجیده تمام عیار بر آمده بود. پس از شکارگاه مراجعت فرموده با جاه و جلال به بارگاه سعادت نزول فرموده و از غزالی اغلی احوال سلطان سلیم خواند کار روم پرسیده آنچه دانسته به عرض رسانیده از قلعه داری ها و جنگ و محبت کردن ذوالقدر پاشا را به عرض رسانیده

آن حضرت او را تحسین نموده بعد از چند روز مقرر فرمودند که سپاه عرب کوچ خود را برداشته روانه شوشتر و حویزه شوند و غزالی با پسرش و با کوچ در خدمت بوده باشند.

و اما به خاطر خیر مآثر نواب ظل‌اللهی خطور کرده بود که امسال آمدن خواندکار به این طرف احتمال نخواهد داشت، پس جاسوسی فرستادند که هرگاه خواندکار در آماسیه بوده باشد آن حضرت نیز در ولایت آذربایجان تکامیسی فرمایند و الا سپاه نصرت دستگاه را مرخص فرمایند. پس جاسوس به آماسیه رفته خبر آورده به عرض اقدس رسانیده بود که: خواندکار در استنبول می‌باشد. نهایت ولد خان بیگک ولد ذوالقدر پاشا شاه‌سون^۱ شده روانه درگاه عرش اشتباه است. حضرت ظل‌اللهی از جاسوس پرسیدند^۲ سبب آمدن ولد خان را دانستید؟ به عرض رسانید که:

مزارش
جاسوس

«بعد از آنکه غزالی (اغلی) روانه درگاه عالم پناه بود و فرهاد پاشا و شهبسوار پاشا و ذوالقدر پاشا را خواند (کار) روم به گرفتن او مأمور ساخته و بعد از جنگ و جدال و مهربانی کردن ذوالقدر پاشا به غزالی اغلی و شکست سپاه روم و پاشایان و آمدن او به درگاه معلی که آن حکایات مفصلاً غزالی اغلی به عرض رسانیده است بعد از آن فرهاد پاشا شکوه و شکایت ذوالقدر پاشا را به خدمت خواندکار نوشته بود و خواندکار رقمی به فرهاد پاشا نوشته که: «ذوالقدر پاشا را به قتل آورده سر او را به درگاه عثمانی فرستید.» چون رقم خواندکار به فرهاد پاشا رسیده علانیه نتوانست که آمده ذوالقدر پاشا را به قتل آورد. پس دو کلمه به ذوالقدر پاشا نوشته بود که: «به جهت تقصیری که از خیرالدین ثانی در جنگ غزالی اغلی واقع شده که خود سر وا گذاشته رفته بود، به خدمت خواندکار عرض نموده اند. حضرت خواندکار مقرر فرموده که ما به اتفاق شما به حلب رفته خیرالدین ثانی را به قتل آورد (ه) در حلب توقف نماییم تا هرچه حضرت خواندکار مقرر فرماید.» چون نوشته

فرهاد پادشاه به ذوالقدر پاشا رسیده و او اراده رفتن نمود، ولد خان پسرش به او گفت که: اینها تمهید است که فرهاد پاشا کرده است و تو می‌دانی که در جنگ غزالی‌اغلی با سپاه روم چه کارها کرده (ای) و البته فرهاد پاشا شکایت شما را به خدمت خواند کار نوشته است. ذوالقدر پاشا گفت که: من خود تقصیری ندارم، خواهم رفتن که مبادا بد مطنه شوند، باز ولد خان گفت که: به خدا قسم که فرهاد پادشاه شما را به قتل خواهد آوردن. پس ذوالقدر پاشا کس به نزد فرهاد پاشا فرستاده پیغام داد که: «تشریف به این سمت بیاورند که چند روزی در خدمت بود (ه) رقمی که حضرت خواند کار نوشته است زیارت کرده آنچه مقرر نموده به عمل آید.» چون پیغام به فرهاد پاشا رسید باز کس فرستاده که: «به زودی تشریف بیاورند که اشتیاق ملاقات ایشان داریم و صلاح ضروری با ایشان هست که باید در اینجایده شود.» چون کس فرهاد پاشا آمده خبر آورد آن ساده لوح قبول نموده روانه گردید. چون به خدمت فرهاد پادشاه رسید، بعد از گفتگوهای آمدن خود و مزاحم شدن ولد خان پسر خود را نیز به فرهاد پاشا گفته بود؛ و فرهاد پاشا را عداوت نسبت به ولد خان بهم رسیده، روز دیگر فرهاد پاشا از مکاریها، خود را به بیماری انداخته کس به نزد ذوالقدر پاشا فرستاده بود که: «ما اراده خدمت شما داشتیم نهایت آزاری بهم رسانیده ایم توجه نموده به اینجا بیایید که صحبت داشته شود.» پس ذوالقدر پاشا با ده پانزده نفر به خیمه فرهاد پاشا آمده، فرهاد پاشا گفت که: حضرت خواند کار رقمی نوشته و باید در خفیه خوانده شود. پس تمامی مردم خود را از خیمه بیرون کرده بود که به یک مرتبه فرهاد پاشا رقم را بیرون آورده که مردم فرهاد پاشا به خیمه ریخته ذوالقدر پاشا را به قتل آورده پاره پاره کردند و آن ده پانزده نفر را نیز به قتل آوردند. چون خبر قتل پدر به ولد خان رسیده بود تا رفت که اسلحه پوشیده سوار شود که فرهاد پاشا با سپاه بر سر ولد خان ریخته و جنگ در گرفته و ولد خان مردانه جنگ کرده، اما چون سپاه روم از حد و حصر بیرون بودند کار بر ایشان تنگ کرده و لدخان مال و اموال را به جای گذاشته کوچ خود

را برداشته به الغار به طرف قراحمید روانه شد و کس به خدمت احمد سلطان قاجار فرستاد که: «اراده خدمت نواب کامیاب دارم و چنین حکایتی بر ما روی داده، فرهاد پاشا از عقب خواهد آمد شماسپاه برداشته به کمک ما بیاید.» چون کس ولد خان به خدمت احمد سلطان آمده و او خبر یافته سپاه برداشته روانه گردید. اما فرهاد پاشا دونفر از پاشایان را با سپاه از عقب ولد خان فرستاده و خود نیز سپاه برداشته از تعاقب سپاه روانه گردید. اما چون ولد خان به کنار آب پرچوک رسیده بود که سپاه روم که فرهاد پاشا فرستاده بود به آنجا رسیده دور آن را فرو گرفته بودند که احمد سلطان با سپاه آمده در میانه ایشان جنگ در پیوست، القصة احمد سلطان سپاه روم را شکست داده هنوز فرهاد پاشا نرسیده بود که ولد خان را برداشته به قراحمید آورده.»

شکست رومیان
از احمد سلطان

چون جاسوس تمامی مقدمه را به عرض اقدس رسانیده بود که در آن وقت عریضه احمد سلطان مشعر بر چگونگی حالات به پایه سربر اعلی رسید. و حضرت ظل اللهی رقم مبارک در جواب عریضه احمد سلطان مقرر فرموده که: «ولد خان روانه در گاه عرش اشتباه نمایند.» پس احمد سلطان تدارک ولد خان را نموده او را روانه نمود. القصة به خدمت نواب گیتی پناه رسیده به پای بوس مشرف گردیده بود که غزالی اعلی از ذوالقدر پاشا تعریف در خدمت نواب کامیاب کرده عرض نمود که: هر گاه محبت های ذوالقدر پاشا نمی بود، این غلامان را به خدمت مرشد کامل آمدن میسر نبوده بلکه سیرت ما به دست سپاه رومی گرفتار می شدند.

آمدن ولد خان
پس ذوالقدر پاشا
به نزد شاه اسمعیل

پس ولد خان از همه قسم پیشکش بسیار از نظر کیمیا اثر گذرانیده نواب ظل اللهی فرمودند که: ای ولد خان! شما به عرض رسانیدید که تمامی اموال ما را فرهاد پاشا تاخت نموده برده است، پس این پیشکش را از کجای به دست آورده ای؟ ولد خان عرض نمود که در وقتی که مالهای ما را فرهاد پاشا برده و روانه مرشد کامل بودیم، در آن راه به قافله فرنگی و رومی و هندی و عجمی

برخورده بودیم ، تیغ بر آن قافله گذاشته سوای مردم عجم دیگران را به قتل آورده اموال ایشان را متصرف گردیدیم .

پس حضرت ظل‌اللهی از استماع این سخن بر آشفته گردید و فرمودند که: این چه عمل زشتی بود که با آن جماعت کرده و اراده نمود که ولد خان را سیاست بفرماید که غزالی اغلی به پدر خود گفت که : هرگاه پدر این مرد نمی‌شد سیرت ما به دست رومی افتاده بود، حال التماس نماید؛ که غزالی از جای برخاسته عرض نمود که: ولدخان را گمان این بود که مال کافر بر شیعیان حضرت امیرالمؤمنین - علیه السلام - حلال خواهد بود . حال این غلام التماس دارد که تقصیر او را به بنده ببخشند. و بعد از گفتگوی بسیار آن حضرت تقصیر ولد خان را به غزالی بخشیده فرمود که: هر کس از سپاه ولد خان که آن قافله را به قتل آورده‌اند سیاه نماید و بعد از سیاه نمودن ولد خان نواب کامیاب فرمود که ایشان را به قتل آوردند .

ناخت مجدد
سلطان سلیم به
ایران

اما سلطان سلیم خواندکار با سپاه بی حد و حساب از استنبول کوچ نموده وارد آماسیه گردیده و بعد از تدارک سپاه و آذوقه بسیار به عزم تسخیر ایران به جنگ نواب گیتی ستان از آنجا کوچ فرمود. چون ده منزل راه آمده بود به منزلی رسید که کوهها سر بر افلاک کشیده و زمینش مثل گلستان ارم پر گل و لاله و بنفشه بود و اقسام شکار از وحوش و طیور در آن کوهسار منزل گرفته بودند . خواندکار را بسیار در آن منزل خوش آمده پس سلطان سلیمان را چرخچی کرده با پنج هزار نفر روانه نمود و خود مدت ده روز در آن منزل مانده ؛ بعد از آن فرمودند که : امروز باید که به شکار رفته شکاری آخر کرده شود و او را قصد شکار آخرین منزل بوده، نهایت قضا شنیده فرا گرفته گفت اول و آخر امل شما خواهد بود.

پس خواندکار با چند نفر امرای و نزدیکان خود را برداشته با واشه به شکار رفته و کبک بسیاری شکار نموده آخر واشه را به جهت کبک دیگر که در آن کوهسار بود انداخته و کبک خود را به کوه کشیده و واشه نیز از

عقب كبت رفته و خواند كار نیز مثل دیوانگان پیاده خود را به كمر كوه گرفته و می رفت. در آن وقت به خاطر خودگذرانیده بود كه بعد از آنكه ولایت آذربایجان را مسخر نمایم و داخل اردبیل شوم به تدارك و تلافی گنبد امام اعظم (ابو) حنیفه، گنبد شیخ صفی را خراب نمود(ه) شخم فرماییم كه در آن خیال بوده و می رفت كه ناگاه شیر سفیدی به او حمله آورد. خواند كار از واهمه خواست كه به طرفی فرار نماید كه در میان كوه بند شده نمی توانست حركت نمود كه ینكچری آقاسی رسیده مشاهده نموده دید كه رنگ خواند كار زرد و سفید شده به لرزه در آمده گفت كه: ای حضرت خواند كار! شما را چه می شود؟ كه خواند كار گفت كه: شیر سفیدی بر من حمله آورده و ینكچری آقاسی هر چند مشاهده نموده شیری را ندیده گفت كه: در این وقت شما را چه به خاطر رسیده بود؟ كه خواند كار گفت: به خاطر گذرانیدم كه چون به اردبیل رسم گنبد شیخ صفی را خراب كنم. چون خواند كار این بگفت بیهوش گردیده از بالای كوه به پایین افتاده تمام استخوان های او تویا گردیده جان تسلیم نمود. پس آن پاشایان كه همراه او بودند، گفتند كه: هر گاه سپاه خیردار شوند، احتمال دارد كه تیغ برهم گذرانند. پس صبر (باید) نمود كه شب نعلش خواند كار را به اردوی رسانیم.

پس در آنجا مانده چون شب در آمد، نعلش را به خیمه آورده و وزیر اعظم را طلب نموده بعد از (آن) قراچه پاشا را به عقب سلطان سلیمان فرستادند. هنوز شب بود كه قراچه پاشا به خدمت سلطان سلیمان رسیده سجده کرده. اما سلطان سلیمان می گفت كه در خواب خود را با پدرم در بلند كوهی دیده بودم و پدرم گلی چیده به دست من داد و از نظر من غایب گردید. چون بیدار شدم قراچه پاشا را دیدم كه مرا سجده كرد. القصة قراچه پاشا حكایت فوت پدر را به سلطان سلیمان گفته و او را برداشته پنج فرسخ راه را به يك طرفه العین به اردو آمده و وزیر اعظم و پاشایان روم سلطان سلیمان را به تخت نشانیده نقره های بشارت فرو گرفته و سپاه روم خیردار گردیده به خدمت

خواند کار سجده و تسلیم به جای آوردند . بعد از آن نعش سلطان سلیم را برداشته و از آن منزل کوچ و مراجعت کرد (ه) به جانب استنبول روانه گردیدند .

ذکر خبر یافتن حضرت ظل‌اللہی از کشته شدن سلطان سلیم
خواند کار روم و پادشاهی یافتن سلطان سلیمان و مراجعت
کردن به جانب استنبول و مراجعت فرمودن نواب ظل‌اللہی
از چالدران با جاه و جلال به عزم تسخیر خراسان

اما چون خواند کار با سپاه به آماسیه آمده و از آنجا به سمت ایران روان گردید و هر روزه خبر آمدن خواند کار به خدمت حضرت ظل‌اللہی می‌رسیده و آن حضرت نیز در تدارک سپاه ظفر شعار ساعی بوده انتظار می‌کشید که مسرعی آمده عرض نمود که : «خواند کار روم از کوه افتاده فوت شده و سلطان سلیمان ولد او به تخت عثمانی جلوس نموده و از آن منزل مراجعت کرده به جانب استنبول روانه گردید.»

بعد از شنیدن این خبر حضرت ظل‌اللہی فرمودند که : الحمد لله سپاه آماده و دشمن آواره گردیده است . حال فرصت ولایت روم (است) ، نهایت هرگاه نواب همایون ما این اراده نماید مردم خواهند گفت که این کم فرصتی است . به هر تقدیر مدت دو سال است که ولایت خراسان (را) سلاطین بدعهد اوزبک متصرف گردیده‌اند و دفع ایشان بر نواب همایون ما واجب گردیده . پس به ساعت سعادت چالدران با جاه و جلال روانه گردیده ، چون به اقبال دولت وارد قزوین گردیده بودند که حاکمان اوزبک از شنیدن موبک مسعود به آن سمت از پول کرپی الی مشهد مقدس قلعه‌ها را خالی نموده کوچ و سپاه خود را برداشته روانه گردیدند . پس از قزوین آن حضرت کوچ فرموده به طرف خراسان روانه گردیده که عبیدخان از مشهد مقدس و محمد تیمورخان درهرات بودند و خبر آمدن حضرت ظل‌اللہی به ایشان رسیده از صدمه موبک همایون و اهمه برداشته روانه ماوراءالنهر ترکستان گردیدند . و حضرت ظل‌اللہی به مشهد

مقدس تشریف آورده بعد از زیارت مرقد منور مطهر حضرت امام رضای - علیه السلام، علیه التحية و الثناء - کوچ فرموده با جاه و جلال داخل دارالسلطنة هرات گردیده نزول اجلال فرمودند .

اما چون بابر پادشاه ملاحظه نمود که سلاطین اوزبک آمده و ولایت خراسان را به تصرف در آورده اند و حضرت ظل الهی با خواند کار به جنگ مشغول گردیده ومدتی بر این گذشته است، با خود خیال کرده که آن حضرت با خواند کار جدال دارد، و به خراسان تشریف آوردن نواب ظل الهی در این زودی ممکن نیست . پس طمع ملك قندهار را در خاطر گذرانیده، سپاه برداشته به جانب قندهار روانه گردید .

ناخت بابر
پادشاه به قندهار

چون خبر آمدن بابر پادشاه به شجاع بیگک ولد امیر ذوالنون که حضرت ظل الهی حکومت قندهار را به او شفقت فرموده بودند رسیده، دروازه قلعه را محکم بسته به قلعه داری در آمده بود که بابر پادشاه با سپاه جفتای آمده دور قلعه را فرو گرفته نزول نمودند . القصة بابر پادشاه دو سال دور قندهار نشسته و هر چند سعی نموده و بورش به قلعه انداخته نتوانست که قلعه را به تصرف در آورد که خبر به بابر پادشاه رسید که : « حضرت ظل الهی با سپاه ظفر شعار قزلباش عازم تسخیر ولایت خراسان گردیده در دارالسلطنة قزوین نزول اجلال دارند . » که بابر پادشاه لاعلاج شده دست از قلعه قندهار برداشته روانه کابل گردیده .

اما چون حضرت ظل الهی با دولت و اقبال تشریف به خراسان ارزانی فرموده نزول اجلال داشتند که شجاع بیگک قلعه قندهار را به محمد باقی خان جفتای سپرده و خود با چند نفر از بزرگان به عزم شکوه بابر پادشاه به خدمت حضرت ظل الهی روانه گردیده، همان روز که شجاع بیگک از قلعه بیرون آمده بود که محمد باقی جفتای کس به خدمت بابر پادشاه فرستاده که : « شجاع بیگک به طرف خراسان رفته است و بنده قلعه قندهار را پیشکش آن حضرت نموده کس مقرر دارید که قلعه را

ضبط نمایند.» پس بابر پادشاه یکی از معتبرین جفتای را به قلعه قندهار فرستاده و ولایت قندهار را به جهت بابر پادشاه ضبط نمود.

اما چون شجاع بیگک به يك منزلی هرات رسیده بود که شخصی آمدن و خبر گرفتن قندهار را بابر پادشاه به او گفته و شجاع بیگک نیز در هرات به پابوس نواب کامیاب مشرف گردیده و آنچه در قندهار گذشته از کرده‌های بابر پادشاه به عرض اقدس رسانیده و غضب بر آن حضرت مستولی گردیده به میرزاشاه حسین اعتمادالدوله فرمود که: از زبان خود دو کلمه به بابر پادشاه بنویسد که: «این چه بی‌ادبی است که کرده‌ای و می‌کنی؟ گاهی بر سر بلخ رفته آن ولایت گرفته به محمد زمان میرزای یاغی نمک بحرام درگاه عالم پناه می‌دهید! و گاه سپاه برداشته بر سر قندهار می‌آید؟ و حال ملازم شجاع بیگک از راه بدر برده کس فرستاده قندهار را ضبط می‌نماید و شجاع بیگک خواست که این مراتب را به خدمت نواب گیتی ستان عرض نمایند، مخلص مانع شده نگذاشتم و هرگاه نواب گیتی ستان این مقدمه را بشنوند، از شما بی‌دماغ خواهد شد. پس طریقه دوستی آنکه ولایت و قلعه قندهار را^۲ به ملازمان شجاع بیگک سپرده خود نیز به درگاه جهان پناه آمده عذر تقصیرات گذشته را خواسته مراجعت نمایند.» پس میرزا شاه حسین حسب الفرموده حضرت ظل‌اللهی این مقدمه را به بابر پادشاه نوشته فرستادند.

چون نوشته میرزای مشارالیه در کابل به بابر پادشاه رسید، از صدمه پادشاهی و اهمه برداشته سراسیمه گردید. ناصر میرزا برادر خود را طلب نموده در اطاعت کردن نواب ظل‌اللهی و یاغی شدن به او مصلحت کرد. ناصر میرزا گفت: ای برادر من در يك وقتی با جو کی صحبت می‌داشتیم. به او گفتم که دو مرتبه پادشاه ایران ولایت ترکستان را گرفته به تصرف ما داده است و این خود مقرر است که هیچ دو نیست که سه نشود، حال شما در نجوم و رمل ملاحظه نمایید که پادشاهی ترکستان دیگر به برادرم بابر پادشاه خواهد رسید؟ آن

جو کی گفت که: هرگاه هزار مرتبه ولایت ترکستان را گرفته به بابر پادشاه بدهند و صد هزار کس از سپاه در پای تخت او باشند، که او را از پادشاهی ترکستان نصیبی نیست. اما از مدد و کمک و توجه پادشاه ایران ولایت هندستان به تصرف شما خواهد آمد. پس هرگاه به خدمت پادشاه ایران بروید بهتر خواهد بود و من به تحقیق می دانم که چراغ دودمان صاحبقران از پرتو پادشاه ایران روشن خواهد شد.

پس بابر پادشاه پیشکش بسیار برداشته از کابل روانه گردید. چون به يك منزلی هرات رسیده بود که آمدن بابر پادشاه را به خدمت حضرت ظل الهی عرض نمودند و آن حضرت فرمودند که هر چند او بی ادب باشد او را سپاه قزلباش استقبال نمایند. پس بابر پادشاه را استقبال نموده آورده داخل بارگاه عرش اشتباه گردانیده بودند که بابر پادشاه سجده نموده به پابوس مشرف گردیده عرض نمود که: بنده می دانم که نواب کامیاب را خاطر مبارک از این بنده درگاه رنجیده است. اما التماس دارم که آن حضرت به حقیقت رسیده هرگاه حق با بنده باشد ولی نعمت عالمیان تقصیر بنده را عفو فرمایند. پس آن حضرت فرمودند که: هرگاه عذر معقولی داشته باشید خواهیم بخشید. پس بابر پادشاه عرض نمود که چون محمد زمان میرزا قلعه بلخ را به تصرف آورده بود، بنده دانستم که او حریف عبیدخان و جانی بیگ سلطان نخواهد بود، پس بنده به بلخ رفته به تصرف در آوردم که سلاطین اوزبک بدانند که هرگاه باز بر سر بلخ خواسته باشند بیایند، بنده کمک خواهم نمود و اصل مدعای بنده این بود که به جهت ملازمان حضرت همایون ضبط نمایم و هر وقت که نواب ظل الهی کس تعیین فرماید، بنده کلید قلعه را تسلیم نمایم و سبب از گرفتن و آمدن قندهار اینکه آن سپاه اوزبک بر سر قلعه قندهار نیایند. چون حضرت ظل الهی دانست که بابر پادشاه دست و پای می زند تقصیر او به عفو و اغماض نموده فرمودند که: کس بفرستد به بلخ به نزد محمد زمان میرزا، قلعه را وا گذاشته روانه کابل شوید. پس آن حضرت به منتش

سلطان فرمودند که حکومت ولایت بلخ را به شما شفقت فرموده‌ایم. منتش سلطان به پابوس مشرف گردیده اما بابر پادشاه دو کلمه‌ای به محمد زمان میرزا نوشته کس فرستاد که: «کلید قلعه را فرستاده خود روانه کابل شوید.» او در جواب گفته بود که: «مگر من ملازمت کسی اختیار کرده‌ام که کلید قلعه را بفرستم؟» و کس آمده خبر آورده بود که آن حضرت به منتش سلطان فرمودند که: به بلخ رفته جبراً و قهراً قلعه را مشخر نموده آن ناپاک (را) گرفته مقید نموده به درگاه جهان پناه فرستید. باز بابر پادشاه کس به نزد محمد زمان میرزا فرستاده بود که: «من می‌دانم که ما (و) شما از عهده سپاه قزلباش بر نمی‌توانیم آمد. به هر حال تا کار به آنجا نرسیده است قلعه را خالی نموده به طرف کابل رفته در آنجا توقف نمایید تا آمدن این جانب.»

پس محمد زمان میرزا لاعلاج شده قلعه را خالی نموده به جانب کابل روانه گردید و منتش سلطان به بلخ رفته به حکومت مشغول گردید. و بابر شاه کس نیز به قندهار فرستاده که قلعه را به شجاع بیگ سپارند. چون بابر پادشاه این کارها کرده بود، حضرت ظل‌اللهی فرمودند که: ای بابر پادشاه! به خاطر همایون ما می‌رسد که قضا طغرای پادشاهی ولایت ترکستان را به اسم شما نکشیده باشد و هرگاه سپاه به شما داده به جانب هندستان روانه شوید^۲ گویا در آنجا استقامت در پادشاهی شما به هم خواهد رسید و مکرر این حکایت را پیش از این فرموده‌ایم که سپاه به شما داده شود؛ تغافل نمودید.

پس بابر پادشاه عرض نمود که: حقا نواب کامیاب فرزند حضرت امیر المؤمنین - علیه السلام - و حقایق معارفند و سخن ناصر میرزا وجوکی را به عرض اقدس رسانیده بود که آن حضرت به خلیل خان قاجار و علی شکر خان ترکمان فرمودند که دوازده هزار نفر از سپاه نصرت شعار قزلباش برداشته و به اتفاق بابر پادشاه به ولایت هندوستان رفته آن ولایت از پادشاهان افغان ولولی گرفته به بابر پادشاه سپرده مراجعت به درگاه عالم مطیع نمایند.

بخشیدن شاه بلخ
را به منتش سلطان

باز منت شاه
به عراق

پس سرداران سپاه ظفر پناه به اتفاق بابر پادشاه به پابوس مشرف گردیده، بعد از تدارك سفر هندوستان، و سپاه روانه آن ولایت گردیدند و بعد از رفتن ایشان به هندوستان، حضرت ظل اللهی بیگلربیگی هرات را به امیرخان ترکمان شفقت فرموده و للگی حضرت شاه تهماسب را نیز به امیرخان داده و به جهت ولایت خراسان بیگلربیگی و حاکم تعیین فرموده و از دارالسلطنه هرات به اقبال دولت کوچ فرموده متوجه عراق گردید. چون در قزوین نزول اجلال فرمودند که در این وقت خبر رسیده به عرض رسانیدند که: «شیخ شاه ولد فرخ یسار که در مدت هجده سال از صدمه تیغ عالم گیر فرار نموده در جنگل دریاکنار به سر می برد، در این وقت قدری سپاه برداشته بی خبر داخل شیروان گردیده و بیگلربیگی از شهر بیرون کرده ولایت شیروان را به تصرف در آورده است.»

تاخت دیوسلطان
به گرجستان

چون این خبر به مسامع جاه و جلال رسید اراده حرکت شیروان فرموده بودند که خبر از جانب قرا باغ آمده که: «منوچهرخان و الوند خان و قرقره خان پادشاهان باشی آچوق و کارتی و زکمخات با هم متفق گردیده و جمعیت نموده به ولایت قرا باغ آمده تاخت و تالان نموده خرابی بسیار به آن ولایت رسانیده اراده نموده بودند که به جانب اردبیل روانه شوند، چون شنیده بودند که رایات نصرت آیات از ولایت خراسان مراجعت فرموده در دارالسلطنه قزوین نزول اجلال فرموده اند، پس از آنجا مراجعت فرموده روانه ولایت خود گردیدند.» پس حضرت ظل اللهی بعد از استماع این خبر دیو سلطان را با پانزده هزار نفر روانه ولایت گرجستان نموده خود با اقبال دولت کوچ فرموده به جانب شیروان متوجه شدند.

اما چون دیوسلطان سپاه برداشته روانه گردیده بود، خبر رفتن دیوسلطان در کارتیل^۱ به منوچهر خان رسیده بود. او کس فرستاده الوند خان و قرقره خان را از آمدن دیو سلطان خبردار گردانیده، ایشان نیز سپاه برداشته به کمک

منوچهر خان روانه گردیدند. چون آن هر سه پادشاه در يك جا جمع شده نشسته بودند و گفتگوی آمدن دیو سلطان در میان داشتند که الوند خان را جنون به سر آمده گفت که: من دیو سلطان را در میدان طلب نموده با این گرز بیست منی که از نقره ساخته‌ام برفرق او خواهم نواخت که او را با مرکب نرم سازد. پس فرقه‌خان گفت که: شما تصدیق مکشید که شکست دادن دیو سلطان با من است. الفصه بعد از گفتگوها و مصلحت‌ها قرار بر این دادند که غافل در میان اردوی دیو سلطان ریخته ایشان را با خاک یکسان گردانند. و جاسوس دیو سلطان در اردوی گرجستان بوده، این خبرها را آورده گفت که: «پادشاهان گرجستان الفار کرده سه روز دیگر بر سر شما خواهند آمدن.» پس دیو سلطان با سپاه قزلباش به خاطر جمع برهنه شده آرمیده بودند که ناگاه سپاه گرجی از میان جنگل بیرون آمده ریختند در میان سپاه قزلباش که ایشان نیز به قدر دو هزار نفر سر راه بسر سپاه گرجی گرفته نگاه داشتند که دیو سلطان با سپاه مسلح گردیده خود را به سپاه گرجی رسانیده جمعی را به قتل آورده و در میان جنگ به منوچهر خان برخورده او نیز لاعلاج به جنگ ایستاده که دیو سلطان به يك ضرب شمشیر او را از اسب در غلطانیده و او را مقید نموده به یکی از قزلباش سپرده بود که الوند خان جنگ کنان رسیده و عمودی در دست برفرق هر که می‌زد خرد می‌ساخت؛ و الوند خان عمود را حواله دیو سلطان نموده که دیو سلطان پیش آمده و بند دست او را گرفته و عمود را جبراً (و) قهرآ از دست او بیرون آورده و شمشیر حواله فرقی الوند خان نمود که الوند خان به عقب رفته و شمشیر بر اسب آمده و اسب با الوند خان در غلطیده که سپاه گرجی هجوم ور گردیده الوند خان را از جنگ گاه بیرون برده و شکست بر سپاه گرجی افتاده و دو هزار نفر گرجی به قتل آمده بودند که الوند خان و فرقه خان سپاه را برداشته به هزار پریشانی فرار نمودند. روانه شدند.

اما دیو سلطان با فتح و فیروزی به اردوی آمده، در دم سرهای مقتولان

اسیر شدن
منوچهر خان

شکست و فرار
ممرجیان

سپاه گرجی را با عریضه در گرفتن منوچهر خان و فرار نمودن الوند خان و فرقه خان نوشته به درگاه عرش اشتباه فرستاد. اما دیو سلطان منوچهر خان را به بارگاه طلب نموده، چون آوردند از جای برخاسته سلام داده فرمود که: دست او را گشوده در بالای صندلی او را نشانیده و خود به دو زانوی ادب در برابر نشسته بود که منوچهر خان را از ادب و آداب دیو سلطان بسیار خوش آمده با خود گفت که: عجب جوانمردی بوده اند قزلباش! بعد از گفتگوها که در میانه دیو سلطان و منوچهر خان گذشته بود، منوچهر خان از ذات مقدس حضرت ظل الهی احوال پرسیده و دیو سلطان شمه ای از آن صاف^۲ حمیده خصال آن حضرت بیان نموده که قدری منوچهر خان را به راه راست (و) مستقیم آورده بود که منوچهر خان از کفر برگشته اسلام اختیار نمود. و دیو سلطان عریضه به خدمت حضرت ظل الهی نوشته در قزلباغ به نظر کیمیا اثر در آورده بودند که آن حضرت مقرر فرمودند که: دیو سلطان منوچهر خان را برداشته به درگاه عالم پناه آورد.

اسلام آوردن
منوچهر خان

چون دیو سلطان به اتفاق منوچهر خان به درگاه عرش اشتباه آمده به پابوس حضرت ظل (الهی) مشرف گردیدند، آن حضرت تاج و خلعت و طومار به منوچهر خان شفقت نمودند. فرمودند که والی گری کل گرجستان را به شما شفقت فرموده ارزانی داشتیم، و بعد از چند یوم نواب ظل الهی منوچهر خان را مرخص نموده اراده حرکت شیروان فرمودند که منوچهر خان عرض نمود که: دیو سلطان را مرخص فرمایید که به اتفاق این غلام به گرجستان آید که در این وقت این غلام تنها به گرجستان نمی تواند رفتن.

پس حضرت ظل الهی دیو سلطان (را) به اتفاق منوچهر خان روانه گرجستان فرموده، چون زمستان نزدیک بود، در قزلباغ قشلاق فرموده و حرکت شیروان موقوف به اول بهار گردید.

شکست و فرار
فرقه خان از
دیو سلطان

۱- نسخه: الوند خان ۲- کذا در نسخه: شاید: انصاف یا اوصاف (۲)

۳- نسخه: نمی توان

اما چون دیوسلطان و منوچهر خان به ولایت تفلیس آمده نزول نمودند که قرقه خان بیست هزار نفر سواره و هجده هزار نفر پیاده برداشته به تفلیس آمده چون به نزدیک قلعه رسیده بود که خبر به دیوسلطان رسیده، سپاه برداشته از قلعه بیرون آمده جنگی عظیم در میانه واقع شده و هفت هزار نفر گرجی را به قتل آورد و قرقردخان نیز زخم‌دار شده عنان برگردانیده تنه سپاه فرار نموده به جانب ولایت خود روانه گردید؛ و دیوسلطان یک ماه در تفلیس مانده بود که خبر رسید که کوچ خانه شما که در بلخ بوده و محمد خان ولد علی شکر خان به کابل برده بود، با برباد شاه کوچ خانه شما را فرستاده به قرا باغ آورده‌اند. پس دیو سلطان چون آرزوی دیدن فرزندان داشته از خدمت منوچهر خان مرخص گردیده، چون به خدمت حضرت ظل‌اللهی مشرف گردیده بود، آن حضرت فرمودند که: سبب از آمدن چه بوده است؟ دیو سلطان سبب آمدن خود را به عرض اقدس رسانیده آن حضرت دیو سلطان را مرخص خانه رفتن فرموده بودند.

اسیر کردن الوند
خان منوچهر خان
را به نیرنگ

اما چون دیو سلطان از تفلیس بیرون آمده روانه قرا باغ گردیده، الوند خان می‌خواست که منوچهر خان را به تدبیر به دست آورد، پس کس به نزد منوچهر خان فرستاد که: «شما مرد عاقلی بودید، سبب چه بود که با شیخ اغلی بیعت مسلمانی نموده مسلمان شده‌اید؟ به هر حال من از دین مسیح بر نخواهم گشتن، نهایت هر گاه شما التماس ما را به خدمت شیخ اغلی بنویسی که از تقصیر ما گذشته این ولایت را به ما واگذارد بد نخواهد بود.» منوچهر خان در جواب گفت که: «هر گاه الوند خان خواسته باشد که التماس او را در خدمت حضرت ظل‌اللهی عرض نمایم، باید که به اینجا بیایید که همدیگر را دیده مطلب او عرض شود.»

چون جواب منوچهر خان به الوند خان رسید، سپاه برداشته روانه گردیده چون نزدیک قلعه تفلیس رسیده بود، منوچهر خان او را استقبال نمود به اعزاز او را آورده داخل خانه خود گردانیده بعد از گفتگوها که در میانه

گذشته بود چون طعام به مجلس آوردند، الوندخان اشاره^۱ نموده کسان الوند خان برسر منوچهر خان ریخته او را گرفته دست بستند و الوند خان اشاره نمود که: منوچهر خان را به قتل آورند که کشیشان گفتند که: هر گاه شما منوچهر خان را بکشید، شیخ اغلی تمام ولایت گرجستان قتل عام خواهد فرمودن^۲ و حال بفرمایید او را در بند و زندان نگاه دارند تا آنچه روی دهد به عمل آید. پس منوچهر خان را الوندخان مقید کرده و ولایت کارتیل را متصرف شده در قلعه تفلیس نزول نمود.

تاخت مجدد
دیو سلطان به
گرجستان

اما چون این خبر به مسامع جاه و جلال رسید، آن حضرت به دیو سلطان مقرر فرموده که باید الوند خان را گرفته به درگاه معلی حاضر نمایید و نواب همایون ما از شما عذر نخواهم شنید که او فرار نموده است. پس دیو سلطان به پابوس مشرف گردیده و سپاه برداشته به جانب تفلیس روانه گردید. اما چون الوند خان از آمدن دیو سلطان خبردار گردیده، از صدمه دیو سلطان واهمه برداشته در ساعت قلعه را خالی کرده و سپاه و کوچ خانه خود را برداشته فرار نموده روانه گردید. و چون دیو سلطان به تفلیس آمده و قلعه را خالی دیده کوتوالی تعیین^۳ نموده و عریضه ای به نواب کامیاب فرستاد و خود سپاه برداشته از عقب الوند خان روانه گردید.

اما چون الوند خان به ولایت زکم رسید، حرم خود را با حرم منوچهر خان به قلعه قرلانقوش فرستاده و خود روانه کوه البرز گردید، در آن کوه مسکن نموده بود که دیو سلطان نیز از عقب او رفته به پای کوه البرز رسیده فرود آمده اراده یورش داشتند که الوند خان کس به خدمت دیو سلطان فرستاد که: «ولایت گرجستان را به شما وا گذاشته به کوه پناه آورده ایم. دیگر از ما چه می خواهید؟» که دیو سلطان در جواب گفته بود که: «منوچهر خان را از شما می خواهم.» پس فرستاده جواب آورده الوند خان منوچهر خان را به خدمت دیو سلطان فرستاده سلطان فرمودند که: کوچ و خانه خان را از

فرار الوندخان
به کوه البرز

شما می‌خواهم . القصه کوچ و خانهٔ منوچهر خان را آورده سپردند . پس دیو سلطان به منوچهر خان گفت که شما کوچ را برداشته بسه جانب تفلیس روانه شوید که تا مادام الوند خان را به دست نیاورم . از اینجا حرکت نخواهم کردن . پس منوچهر خان کوچ خود را برداشته به جانب تفلیس روانه گردیده ، چون به پای حصار رسیده بود ، داود نام گرجی که کوتوال قلعه بوده ، به استقبال بیرون آمده و خان را با اهل خانه به قلعه برده اموال و خزانهٔ الوند خان را به تصرف او داده و خود کمر بندگی در میان بسته بود که منوچهر خان کوچ خود را در آنجا گذاشته و سپاه برداشته به کمک دیو سلطان روانه گردید . در وقتی به آنجا رسید که دیو سلطان یورش در آن کوه انداخته و از هر دو جانب جنگ عظیم واقع شده و جمعی کثیر کشته گردیده و دیو سلطان بر فراز کوه برآمده و جنگ کنان به طرف الوند خان روانه گردیده بود که الوند خان نیز لاعلاج شده به نزدیک دیو سلطان آمده و شمشیر حوالهٔ دیو سلطان کرده بود ، دیو سلطان به پیش دویده بند دست الوند خان را گرفته و جبراً (و) قهرآشمشیر از دست او گرفته و دست او را بسته به قزلباشی سپرده خود شروع در جنگ کرده شکست بر سپاه گرجی افتاده فرار نموده هر یک به طرفی بیرون رفتند . پس دیو سلطان الوند خان را برداشته به خدمت حضرت ظل‌اللهی آورده به پابوس مشرف گردیدند . بعد از نوازشها و شفقت‌ها بعد از چند وقت دیگر حضرت ظل‌اللهی الوند خان را مرخص نموده و خلعت پادشاهانه شفقت فرموده روانه ولایت خود - ز کم - گردیده و چون قرقره خان این شفقت‌ها و نوازشهای الوند خان را شنیده او نیز روانهٔ درگاه عرش اشتباه گردیده به پابوس حضرت ظل‌اللهی مشرف شده بعد از شفقت‌های گوناگون به خلعت خاص او را مخلص نموده مرخص فرموده روانهٔ باشی آچوق گردید . بعد از آن نواب ظل‌اللهی با جاه و جلال کوچ فرموده به جانب شیروان حرکت نموده چون به کنار دریای در ۴ نزول اجلال فرموده بودند که خبر

موبک مسعود به شیخ شاه رسیده و شیخ با بزرگان خود مصلحت دیده ایشان گفتند که: شیخ اغلی امروز خلیفه فراش دین است؛ هر کس با او ستیزد، می کند با بخت و اقبال ستیزه؛ باید او را استقبال نموده اطاعت کردن. پس شیخ شاه بزرگان خود را برداشته و شمشیرها به گردن انداخته روانه درگاه عرش اشتباه گردید. چون به خدمت حضرت ظل الهی رسیده به پابوس مشرف گردیدند. حضرت ظل الهی فرمودند که: درخاطر مبارك همایون ما خطور کرده بود که هرگاه شیخ شاه از روی نیاز به درگاه ما آید، نواب همایون ما او را از این اجاق محروم نساخته، سر بلند گردانیم. پس شیخ شاه عرض نمود که چون حضرت ظل الهی این غلام را سر بلند خواهند گردانید، این غلام نذری کرده ام، باید مرشد کامل نذر ما را قبول فرمایند. آن حضرت فرمودند که نذر شما قبول است، بگویید که چه چیز نذر کرده ای؟ شیخ شاه عرض نمود که: این غلام دختری دارم و نذر کرده ام که مرشد کامل به کنیزی خود قبول فرمایند. باز آن حضرت فرمودند که: نذر شما قبول شد. باز شیخ شاه عرض نمود که: التماس دارم که آنچه اخراجات عروسی واقع شود، مرشد کامل به این غلام بفرمایند که از مال بکشم. آن حضرت فرمودند که شما مدتها در جنگلها به سر می بردید، چیزی ظاهراً نداشته باشید. شیخ شاه عرض نمود که بنده قدری دینیه دارم و نذر این عروسی کرده ام. اخراجات عروسی را شیخ شاه کشیده و دختر خود را عقد بسته به نواب کامیاب سپرده به عیش و عشرت گذرانیده بودند که بعد از دو ماه منوچهرخان عریضه به خدمت نواب گیتی ستان نوشته بود که: «الوند خان، غدیری نسبت به این غلام نمود، بلکه اراده قتل آوردن دارد. چون واجب دانست عرض نمود.» آن حضرت فرمودند که: نواب همایون ما درخاطر داشت که الوندخان را با سپاه گرجی قتل عام فرماید. نهایت تقصیر او را عفو و اغماض فرموده او را مرخص فرمودیم و باز اراده بی ادبی نموده، آن کافر در خون خود سعی دارد. و چون سید صالح الدین رشید جد ماجد نواب همایون ما را بکرات خان - جد الوند

آمدن شیخ شاه
به پابوس شاه
اسمعیل

قتل عام گرجیان
بر اثر طغیان
الوندخان

خان - به قتل آورده ، می باید که در این وقت به خون آن سید شهید انتقام از این بی دینان کشیده شود.

پس از شیروان کوچ فرموده باجاه و جلال به ولایت ز کم نزول اجلال فرموده مقرر نمود که تمامی گرجیان را قتل عام نمایند و الوندخان فرار نمود به طرف باشی آچوق روانه گردید ، و حضرت ظل الهی بعد از قتل عام سپاه گرجی خاطر مبارک از آن سرحد جمع نموده از آنجا کوچ فرمود به اراده ولایت سلطانیه حرکت فرمودند .

ذکر آمدن جانی بیگ سلطان اوزبک بر سر قلعه بلخ

و جنگ او با کبک سلطان و شکست یافتن سپاه اوزبک و آمدن عبیدخان بر سر قلعه هرات بی نیل مقصود مراجعت کردن و کشتن امیر خان ترکمان بیگلر بیگی هرات امیر محمد صدر را و معزول شدن و آمدن دورمش خان به هرات

اما چون اخبارات اراجیف از عراق به ولایت ترکستان به سمع جانی بیگ و عبیدخان رسیده بود ، جانی بیگ سلطان را طمع ملک بلخ به خاطر گذشته از اترار^۱ سپاه برداشته به جانب بلخ روانه گردید.^۲

خانان^۳ سلطان و کبک سلطان در بلخ بودند و شنیدند که جانی بیگ سلطان بایست هزار کس بر سر بلخ می آید. خانان سلطان تاکنار رود جیحون به استقبال بیرون آمد با شش هزار کس ، شکست به آن بیست هزار کس داده او را برگردانید و خود آمده در بلخ قرار گرفت .

و چون عبیدالله خان^۴ شنید که جانی بیگ رفت بر سر بلخ ، او نیز برخاسته بر سر هرات آمد و دور هرات را در میان گرفت - اتفاقاً چون امیر یوسف صدر هرات فوت شده بود ، میرزا^۵ شاه حسین وزیر نواب که

لاخت عبیدالله
خان به هرات

۱- نسخه : اطرار ۲- از صفحه ۵۳۴ تا اینجا متن اصلی افتادگی داشت، مطالب بین [] از نسخه نقل شد. ۳- اصل : و خانان ۴- اصل : عبدالله خان ۵- اصل : و میرزا

اعتمادالدوله بود ، امیر محمدبن امیر یوسف را صدر هرات گردانید - چون ازبک هرات را محاصره کرد ، امیرخان دروازه خویش را به او داد که نگاه دارد . او گفت : خانم ! من مرد سید طالب علمی ام ، چه می دانم جنگ و قلعه داری را چه باید کرد؟! گفت : تو نیز از مایی ، آن دروازه را نگهداری کن . او چون علاچی ندید ، طلبید اربابان را و گفت : یاران! شما نیز شیعه اید ، با من همراهی نمایید . سنیان را کی دل از برای ما می سوزد ! این ترک بسا ما عناد می کند .

چون امیر خان ترکمان بیگلربیگی هرات شد ، میر محمد طبسی^۱ که معلم شاه تهماسب بود و چشم آن داشت که خان صدارت هرات را برای او بگیرد ؛ چون میرزا شاه حسین شفقتی داشت با میرسید محمد و با میرسید یوسف نیز الفتی داشت ، بنا بر آن یاری در حق فرزندان او نمود . چون امیر خان رشوه بسیار گرفته بسود از مولانا محمد طبسی^۱ ، او را امیدوار ساخته طریق شد درپیش او از میرزاشاه حسین رنجیده بود . اما در آن سربند عداوت قدیمی را حرکت داد و گفت : مبادا که تو آن دروازه را نگهداری نمایی . از قضا عبیدالله خان^۲ پرسید که : در این چهار دروازه کیانند ؟ گفتند . چون شنید صدارت پناه خویش را دارد^۳ ، او را خوش آمد و اول مرتبه جنگ به آن دروازه انداخت . سید دید که ازبک خیرگی می کنند ، سرخود را بر زمین زده^۴ گفت : یا علی ولی الله! مپسند که سنیان بگویند که : میرزبان با عبیدالله^۵ یکی کرده و او دانسته قلعه را داد و از این نیز پروایی نیست مرا ، مردم هر چه خواهند گویند . اما شاهزاده در قلعه است . به خون شاهی بیگ خان او را خواهند کشت . و مردم شهر را گفت : یاران ! می باید جان در بها داد . آنقدر جنگ کرد با عبیدالله^۵ که چهار هزار ازبک را از پای در آورد و ازبک را به

شکست عبیدخان
از سید محمد صدر

۱- نسخه : امیر محمد طبیب ۲- اصل : عبدالله خان ۳- نسخه :

چون شنید که دروازه خوش را امیر محمد صدر دارد... ۴- نسخه : سنگ خود

را به دروازه زده (۴) ۵- اصل : عبدالله

عقب نشانند و همان شب رفتند و کوچ کردند و گفتند که: هر گاه از سیدپیری قلعه را نتوانیم گرفت، با امیر خان ترکمان چون جنگ خواهیم کرد؟ سوار شده بدر رفتند.

کشتن امیر خان
سید محمد صدر را

امیر خان می خواست که او را زشت کند^۱، اینجا باعث اعتقاد مردم شد. به او گفت: و او بلاه! چه کنم. می خواستم او را ضایع سازم و تزییع^۲ او تزییع^۳ نواب اعتمادالدوله بود. بهانه ای می خواستم. دو نفر از سگک سنیان با اودست یکی کردند. با معلم شاهزاده گفتند^۴: کتابتی می باید ساخت [و] تقلید خط و مهر سید محمد [نموده] که عبدالله^۵ خان در پشت آن نامه جواب نوشته باشد. از زبان سید به عبدالله^۵ خان که: «واقف باش در فلان شب دروازه را به روی تو خواهم گشود.» او در جواب نوشته باشد که: «بسیار خوب است. منصب و اعتبار تو و عزت تو در نزد ما درجت ارفع دارد.» آن نامردان، خان را فریب داده گفتند که: از پیش می رود. چون او را بکشی، تمام مال او از تو خواهد بود و طمع مال زیاده شد. آن سید را گرفته به ناحق در بند کشید و در شب او را خفه نمود و در روز پشیمان شد که دیگر سودی نداشت. چون آن کار کرده بود نتوانست که دست به مال او زند.

اما پسران او و مردم هرات که تعصب تشیع داشتند، آن مقدمات را نوشتند به میرزا شاه حسین که: «از برای دوستی تو این سید بیچاره را این ترکمان به خواری خوار کشت و او اینچنین مردی کرده سر خود را به عقب دروازه بر زمین زده و از جد خود استعانت طلب نموده و آنچنان جنگی کرد که عبدالله^۵ روز دیگر کوچ کرده رفت.»

میرزا شاه حسین از شنیدن آن خبر بسیار دلگیر شد و رفت به خدمت مرشد عرض کرد و گفت: اگر خون این سید بی گناه را از این ترکمان ظالم نگیری^۶، فردای قیامت دامنگیر تو خواهد بود. شاه گفت: چه باید کرد؟ او

معزول شدن
امیر خان از
بیگلر بیگی هرات

۱- نسخه: ضایع کند ۲- اصل: تزییع ۳- اصل: تزییع ۴- نسخه:

دو نفر از سنیان به امیر خان و معلم ... ۵- اصل: عبدالله ۶- اصل: نکری

گفت که: تو پادشاهی و رواج دهنده دین اثنی عشری و صدر شیعه را نوکر تو کشته است. می باید او را طلب نمایی و دیوان او بکنی و او را به جزا و سزا برسانی، یا به دست فرزندان سید بدهی که به خون پدر به قتل آورند [که عبرت دیگر بندگان درگاه گردد]. آن شهریار عالی مقدار گفت: سو می دانی، آنچه بگویی چنان کنم. گفت: قربانت شوم، می باید که او را طلب کنی و هرات را به مرد قایمی بدهی. شاه گفت: به که بدهم که از تاخت از بکی شومیه نگاه تو انداشت؟ میرزا شاه حسین گفت: بلاگردانت شوم، دورمش خان مرد مردانه است، هم در شجاعت هم در کاردانی و مرد همواری است [دیگر امر از مرشد کامل است]. شاه گفت: به خدا که من نیز او را در نظر داشتم. حکم بنویسند. میرزا شاه حسین گفت: خان! می باید با سیصد کس شاملو از مشهد مقدس به الغار بروی و سپاه را در عقب بگذاری و او را به مکر بگیری. [پس دورمش خان، میرزا شاه حسین را وداع نموده] حکم شاه را برداشت، به جانب هرات روانه شد.

دادن شاه اسمعیل بیادرخان هرات را به عالی جاه دورمش خان شاملو

و معزول نمودن امیرخان ترکمان را به جهت خون

سید بی گناه میرسید محمد

اما از آن جانب امیرخان ترکمان پشیمان شده از کشتن آن سید بسی گناه، و منجمان به او گفتند که: هرات را از تو خواهند گرفت. او فکری کرد که می باید شاهزاده را برداشت و رفت به هندوستان که مبادا پادشاه مرا به خون سید محمد بکشد. چون از هرات بیرون آمد با مردم ترکمانان سوار شده به بهانه فراه رسید به غوریان که از جانب هرات دوستان شاه جم جاه قاصدی فرستادند به خدمت حضرت نواب اشرف اقدس ارفع همایون که: «گویا امیر خان ترکمان از واهمه شاه عالم پناه عزم فراه نموده بدر رفت.»

دردو منزلی هرات آن فاصدرسید به دورمش خان، و از همانجا دورمش خان عنان پیچانیده از عقب امیر خان روانه شد و در بیرون غوریان رسید به سپاه ترکمان که در خواب بودند. دورمش خان دور خیمه امیرخان رادرمیان گرفت و گفت که: شاه از برای تو خلعت فرستاده است که: «دست خان قرداش درد نکند که آن سید سنی را کشتی و کشتن او بر ما ظاهر شد که به چه سبب است.» امیر خان باور کرده برگردید.

فرستادن دورمش
خان امیرخان
را به خدمت شاه

چون داخل هرات شدند، ترکمانان رفتند به خانه‌های خود. دورمش خان حکم شاه را دادخواندند. و شاه نوشته بود: «امیرخان را گرفته و دو شاخه نموده به خدمت نواب همایون ما بفرستند. هرات را به آن ایالت پناه دادیم.» رنگ از روی امیرخان پرید، و دورمش خان او را گرفته داد به زینل خان شاملو که برداشته برود به خدمت نواب اشرف اقدس ارفع. و آن حضرت در ساوج بلاغ^۱ قزوین بود که امیرخان را آوردند. آن حضرت فرمود که: او را در نظر من نیاورید که خون آن سید به خاطر می‌آید او را به قتل می‌آورم؛ و بند و دو شاخه او را بردارند و ببرند به دارالسلطنه قزوین که ما را به او رجوعی نیست. او را دیگر دربارگاه ما راه نیست. و بعد از آن آن شهریار نامدار آمدند به دارالسلطنه قزوین و سه ماه ماندند.

امیرخان دید که مرشد کامل او را راه نمی‌دهد و روزی خود را انداخت به جهل ستون. چون نظر نواب اشرف به او افتاد، روی مبارک را از او گردانید. امیرخان گفت: قربانت شوم، اگر ناسیدی را کشتم، بنابراین نوشته کشتم. و در آورد آن نوشته ساخته را داد به دست مبارک آن حضرت، و شاه را ترحم به خارش^۲ رسید. می‌خواست از گناه او بگذرد، گفت: من می‌دانم که امیرخان

۱- نسخه: «... که بیگار بیگی گری هرات را با للکی نواب شاه هماسب را

به دورمش خان شفقت فرموده ارزانی داشتیم که آن ایالت پناه امیر خان ترکمان را گرفته مقید و مجبوس نموده بدرگاه عالم پناه فرستید.» ۲- اصل: ساوخ بلاغ

۳- کذا در اصل؛ شاید؛ به خاطرش یا خواریش (؟) نسخه: ترحمی نسبت به امیر خان به خاطر مبارک رسیده...

مباهله امیر
خان و میرزا
شاه حسین

مرد بی راهی نیست . چون این خط [و] مهر را خان دیده است ، او را کشته است . روی کرد به میرزا شاه حسین که : میرزا ! تو عبث^۱ خان را معزول کردی و ما به گفته شما او را معزول کردیم . میرزا شاه حسین مطلب شاه را ندانست که دردی است بر دل او می پیچد . گفت : پادشاهم ! ما به امیرخان مباهله می کنیم به این شرط که : اگر او گناه ندارد و سید محمد را بجا کشته است ، حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین و یعسوب الدین ، غالب کل غالب ، مطلوب کل طالب علی بن ابی طالب - علیه السلام - خصم من و اگر این کاغذها را ساخته باشند ، همین امروز حضرت امیر المؤمنین - علیه السلام - خصم او شود . امیرخان گفت : همچنین باشد . ماقبول مباهله نمودیم . و همان ساعت امیرخان را درد قولنجی گرفت که دیگر نتوانست صبر کرد . بر مرشد کامل و کل امرای عظیم الشأن^۲ ظاهر شد که حق به جانب میرزا شاه حسین بود و امیرخان در همان شب فوت شد و شاه دانست که خون سید او را گرفته و جماعت ترکمان جمیع با میرزا بد شدند .

در گذشت
امیرخان

اما چون مهتر شاهقلی که مهتر شاه و الاجاه بود ، او گفت : تاجیکی امروز با ترکمان دشمنی کند . ما را در نظر مرشد خود زار کند ، اگر خون امیرخان را از این تاجیک نگیریم ، پس مرد نباشیم . چون این فکر کردند ، با یکدیگر بیعت کردند و عهد کردند که مهتر شاهقلی را قذوة^۳ خود دانسته و ریش سفیدان می خواستند که او را ریش سفید خود نمایند ، و آنجا که مروت میرزا شاه حسین بود ، رفت به خدمت مرشد کامل و گفت : پادشاهم ! اگر گلابی خان^۴ پسر امیرخان را شاه و الاجاه سر کرده^۵ ترکمانان نماید ، خوب است ؛ چون ایشان ریش سفیدی ندارند . و آن حضرت فرمود که : گلابی خان^۴ جاهل است و او را آن قوت نیست که سر کرده^۵ آن جماعت باشد . مهتر شاهقلی می دانست که [این تمهید را میرزا شاه حسین کرده و این مرتبه]^۵ دشمنی

داستان کینه ورزی
مهتر شاهقلی با
میرزا شاه حسین

۱- اصل : عیس ۲- اصل : ایشان ۳- اصل : فدوه ۴- نسخه :

کدابی خان ۵- اصل : که تمهید میرزا و شاهست

تر کمان را و تکللو را بامیرزا شاه حسین محکم گردانید . هر چند می‌خواست که میرزا خود با هیچکس دشمنی نکند خصوص که با تر کمان ؛ اما مهتر شاهقلی با جماعت گفت : من می‌دانم که میرزا شاه حسین بر مال دیوان بسیار ثقلب کرده است و می‌خواست که او را ابواب کند^۱ و این معنی را میرزا یافت . روز دیگر خود ابواب خود نموده طومار نوشت ، آورد به دست شاه داد و گفت : قربانت شوم ، از مال مرشد کامل پنجاه هزار تومان به مردم داده‌ام [اما سند در دست دارم .] امر چیست؟ شاه فرمود : مال ما از آن^۲ تو است . ما ترا مرخص نمودیم . آنچه داده و آنچه هم خواهی بده که مال ما به تو تعلق دارد . چون مهتر شاهقلی این شنید دانست که [در این بابها] او را [با میرزا] دستی نیست . اما میرزا می‌خواست که او را بیدار سازد . گفت به حضرت اعلا که سلامت باشد ، هجده سال^۳ است که شاهقلی مهتر را کابخانه^۴ شریفه است . اگر حساب او را بکنم ، امر مرشد چیست ؟ آن حضرت فرمود که : احتیاج پرسش نیست . تو اعتماد الدوله^۵ مایی و حساب سرکار ما تمام با تو است . چون میرزا مرخص شد ، فرمود حساب او را کردند . هفده هزار تومان نقد و جنس باقی او شد . چون به شاه عرض کرد ، آن حضرت یساولی را تحصیلدار کرده که به امر مرشد [آن وجه را به ضرب چوب از مهتر شاهقلی] بگیرد . چون یساول او را گرفت بر کشیده بود^۶ که میرزا از دولت خانه^۷ مبار که بیرون آمد . مهتر گفت : میرزا ! امان ! و نواب میرزا آمد بر سر او . گفت : مهتر ! به خدا قسم که شما خود ، به خود می‌کنید و مرا با هیچکس دشمنی و انتقام در خاطر نیست . چون تو امان خواستی ، من خود ترجمان بکشم . فرمود در همان ساعت هفده هزار تومان نقد و جنس آوردند به تحصیلدار دادند و او را برداشت به خانه^۸ خود برد و سرا پا خلعت داده و گفت : فردا همان منصب ترا از شاه بگیریم . او میرزا را دعا کرده چون بیرون آمد ، تر کمانان

۱- اصل: ابوبوب کند ۲- اصل: ازن ۳- نسخه: دوازده سال ۴- نسخه: ...

بیرون آورده در پای‌دار به چوب بسته بود...

را دید . گفت : این تاجیک از ما ترسیده است . این قسم باجی از او گرفتم . این سخن را به میرزا عرض کردند . گفت : مهتر شاهقلی آدم نیست ، هرگاه من این قسم همراهی به او بکنم ، او چون این قسم سخن بگوید ! دشمنان از رشک گفته اند؛ قبول ننموده روز دیگر دست او را گرفته به خدمت شاه جم جاه آورده عرض کرد که: مهتر شاهقلی حساب خود را مردانه و روسفیدانه گذرانید؛ اگر به تصدق فرق مبارک خود مهتر را به دستور سابق در منصب و مهم خود سرافراز گردانید که به شفقت شاهانه امیدوار گردیده به خدمات اشتغال نماید ، بد نخواهد بود . آن حضرت را راضی کرده او را به پای انداخت^۱ و خلعت مهم از برای او گرفته گفت : برو خدا همراه ، اما دیگر باره سخن دشمن را قبول نکنی . آن نامرد گفت که : این تاجیک این قسم منت بر من بگذارد ، اگر او را زنده بگذارم ، نامرد باشم .

دو روز شد که میرزا از مجلس بهشت آیین برخاسته بود و مهتر شاه را به در حرم رسانید و از در حرم که برگردید آمد به در دولت خانه مبارک ، شیطان او را از راه بدر برده از عقب میرزا بیرون آمد و خنجر زد بر کمر او که سرخنجر از طرفی دیگر بیرون آمد و گفت : امر شاه است که هر که سر مرا دوست می دارد حربه ای بزند . در حال آن جماعت در خانه او را پاره پاره کردند و مهتر پشیمان شده دانست که شاه او را خواهد کشت . در حال به خانه خود رفته و کیسه ای اشرفی برداشت و با اسب بدو شاهی سوار شده و راه گیلان در پیش گرفته و خود را به کنار دریا رسانید ، و کشتی از گیلان می رفت به جانب شیروان . به کشتی نشسته بدر رفت .

رفتن مهتر شاهقلی به شیروان

و شیخ شاه او را گرفتند و زنجیر نمودن و به خدمت شاه فرستادن
و شاه او را به دست ملازمان میرزا شاه حسین اعتمادالدوله دادن
و او را پاره پاره کردن^۱

اما از این جانب اول شب جمعه بود که به خدمت نواب اشرف همایون
عرض کردند که میرزا شاه حسین اعتمادالدوله را پاره پاره کردند . آه از نهاد
آن شهریار عالی مقدار بر آمده و شاه با عدل و داد بیرون آمده گفت : هر که
مهتر شاهقلی را نیارد ، نوکر من نیست . و در^۲ خانه من راه ندارد . قزلباش
تمام سوار شدند و تهی دست برگشتند . اما آن حضرت فرمودند که زنان و
فرزندان شاهقلی را برهنه از خانه بدر کردند و مال او را از برای فرزندان میرزا
ضبط نمودند .

و مهتر شاهقلی رفت به خدمت شیخ شاه که شاید او التماس او را بکند .
چون شیخ شاه شنید که او این قسم عمل شیعی کرده است ، آب دهن بر روی
او انداخت و فرموده او را گرفتند و زنجیر در گردن گذاردند^۳ و به خدمت
مرشد کامل فرستاد و آن حضرت فرمود که : غلامان میرزا شاه حسین را طلب
کردند و آن نمک بحرام خارجی را دادند به دست ایشان . او را پاره پاره
کردند . و آن حضرت می خواست که منصب میرزا به پسر او بدهد و او استغنا نموده
به پابوس دیر آمد و گفت : از صدقه^۴ سرمبارک نواب اشرف لب نانی^۴ می خوریم
و دعای جان درازی شاه عالم پناه را بجا می آوریم ؛ این مهم و منصب را
نمی توانیم به راه برد ؛ اگر جانب شاه را مرعی داریم و نمک بحلالی کنیم ،
قزلباش با مادشمنی می کنند و این قسم با ما می کنند ؛ و اگر جانب قزلباش را
مرعی داریم ، نمک بحرامی کرده باشیم . آن حضرت وزارت را به خواجه
جلال الدین جهانشاه^۵ داده .

۱- اصل : کردند ۲- اصل : و در ۳- اصل : گذاردند ۴- نسخه :

پارچه نانی ۵- نسخه : جهانشاهی

خواب دیدن
شاه اسمعیل پدرش
سلطان حیدر را

اما چون شهریار جم قدر از سلطانیه دیگر باره به سیر شکار بیرون شد به جانب شیروان، شیخ شاه فرمود که تهیه پیشباز گرفتند. به استقبال بیرون آمده، آن حضرت را داخل شماخی نموده آن حضرت فرمودند که: اراده شکار ز نکول^۱ داریم. شیخ شاه فرمودند از ده روزه راه شکار را راندند. چون شکار آمد به ز نکول^۱ و حضرت شاه می خواست که با امرا سوار شود که شب، سلطان حیدر، پدرش را، در خواب دید که گفت: ای فرزند! بیا که انتظار قدم ترا دارم. و آن حضرت از خواب بیدار شد. فرمود براق پادشاهی و جهانداری خود را دور کرده سراپا سفید پوش شد. چون امرا سبب این حال پرسیدند، آن حضرت فرمودند که: ما را از دار فنا به دار البقا طلب نمودند و دیگر شکار رفتن ما بر طرف است. بروید آن شکارها را آزاد گردانید. و آن حضرت از بلده شیروان بیرون آمده راه دارالارشاد اردبیل در پیش گرفتند.

چون از شیروان در آمد، الهه^۲ سلطان را نامه نوشت^۳ و فرستادند به هرات که: «دورمش خان شاه تهماسب را برداشته به زودی زود به الغار روانه دارالارشاد اردبیل شود.» و هنوز شاه والاگهر داخل نشده بود که شاهزاده را داخل دارالارشاد اردبیل نمودند.

فراخواندن شاه
اسمعیل شاه
تیماسب را
از هرات

چون چشم آن شهریار عالی مقدار گردون وقار به فرزند ارجمند سر بلند افتاد، آب در دیده مبارک بگردانید. امراء عظام و ارکان دولتان قاهره و اعیان ملت با(هره)^۴ گفتند: ای شهریار نامدار! این گریه از برای چیست که دل ما را کیاب ساختی. آن حضرت کامل، آن سرور فرمود که: من در سن چهارده سالگی بودم که از گیلان خروج کردم به امداد حضرات ائمه معصومین - علیهم السلام - از دهنه ختا تا دهنه حلب و کنار آب درنا مسخر نمودم و خطبه ائنی

۱- نسخه: ز نکون ۲- نسخه: اولمه ۳- نسخه: ... به چا پاری

به هرات رفته نواب شاه تهماسب را به زودی برداشته به درگاه جهان پناه حاضر سازد. ۴- در نسخه اصل به علت وصالی حاشیه محو شده است، به قیاس موردی

دیگر که عن قریب بیابد آورده شد

عشره خواندم و در سکه ضرب علی ولی الله را رواج دادم و مثل علماء الدوله ذوالقدر را با آن حشمت و بزرگی و جاه از پیش برداشتم و با شاهی بیگ خان پادشاه کل ترکستان آن شمشیرها زدم و می ترسم که این همه آزار و زحمت من عبث باشد و این طفل چون تواند از پیش بردن، چرا که سرکشان از ضرب تیغ من در بیغوله‌ها گریخته، چون من نباشم، تمام از کنار گوشه‌ها بیرون خواهند آمد؛ اگر چه امید من به دست قوی قدرت ولایت آفای من است؛ اما مردی را نمی بینم که اورا و کیل نفس نفیس فرزندم نمایم که صلاح دولت را از دست نهد. پاره‌ای این قسم گفتگو نموده و لعنت بسیار بر مهتر شاهقلی کرد و فرمود که: اگر میرزا شاه حسین زنده می بود، دیگر مرا غمی نمی بود و آن مرد تمام عیار و نمک بحلال بود که از نمک حلالی، کار خود را به اینجا رسانیده بود که وزیر دیوان من شده بود و هرگز ادایی نکرد که مکروه خاطر من باشد و هر چند نگاه می کنم به غیر از دیو سلطان که قابل وکالت فرزندم دارد، دیگر کسی نمی بینم. و روی کرد به دیو سلطان که ترا مرد کامل نمک بحلال می دانم، اما به خاطر من که تندی را بر طرف کنی و با مردم قزلباش محبت و مهربانی کنی و اگر خانان سلطان که در بلخ است اینجا می بود، خوب بود. اما چون تو در اینجا حاضری، ترا و کیل نفس نفیس فرزند ارجمندم نمودم تا هفت سال. چون فرزندم هیچده ساله شد، دیگر او را بگذار^۲ به حال خود. دیو سلطان در پای شاه افتاده اما آن حضرت چون امرا را سفارش نموده گفت: اگر صوفی گری می کنید، می باید که اوجاق را خاموش نکنید که دشمن از چهار طرف سربر خواهند داشت. تا در میان شما نفاق نیست، هیچکدام از پادشاهان آن قدرت ندارند که اراده جنگ شما نمایند زیرا که تمام را چشم از شما ترسیده است.

و سخنان نصیحت آمیز بسیار گفت. و آن شهریار عالم بیمار شد و در سه روز کارش به جایی رسید که هسته^۳ می کرد. دیگر باره اجماع نموده

۱- نسخه ... کاری نکرده ۲- اصل: نگذار ۳- در نسخه اصل: ←

به ارکان دولتان قاهره (فرمودند)^۱ ماسه روز دیگر مهمان شماییم و دیگر چه سفارش نماییم؛ و دیشب حضرت امیرالمؤمنین - علیه السلام - را در خواب دیدم. فرمودند که: شاه تهماسب را بر تخت بنشان او را جانشین خود کن. در میانه قابل، او است. و تاج را به دست مبارک خود برداشت و بر سر شاهزاده گذاشت و کمرش را بست و شمشیر خود را که حضرت صاحب الامر - صلوات الله علیه - در کمرش بسته بود، در میان فرزند ارجمند بیست و سر به گوش او نهاده آن پند را که از اجداد شنیده بود گفتم.

روز سیم شاه را کار تنگ شد. فرمود امراء عظام را که: مرا به حال خود بگذارید که وداع اول و آخر است. جمله از خیمه بدر رفتند. شاه عالی شأن دریا دل، شاه تهماسب را گفت: ای فرزند نوردیدگی ام، تو نیز در رو به بیرون. او گفت: قربانت شوم ای پدر بزرگوار! مرا بگذار باشم که در آن وقت حضرت مرشد کامل را غشی روی داد. پس از یکدم شاهزاده دید که پدر عالی گهر سلام داد و رفت که برخیزد قوت نداشت و دست مبارک دراز کرد باز پیش لب آورد و عقب افتاد. چون شاهزاده بر سر بالین پدر بزرگوار عالی مقدار آمد، دید که جان شیرین به حق عظیم تسلیم کرده. تاج شاهی بر زمین زده فریاد و غوغا برداشت.

دیو سلطان و کیل نفس نفیس شاه عالم گیر و الاجاه، شاه تهماسب - خلد الله ملکه - خبردار شده و بعد از آن تمام امرای عظیم الشأن^۲ و عظام ارکان دولتان قاهره و اعیان ملت باهره و صوفیان يك رنگ اوجاق صفویه و غازیان دین مبین و عسا کر منصوره نصرت مآثر و ملازمان درگاه عرش اشتباه مخبر شده آمدند بر در دولت خانه مبارک و تاجها را از سر برداشته و گریبانها چاک کردند و سینهها خراشیدند و مرکبان را یال و دم بریدند و شیون (و) ولوله در

→ به علت موربانه خوردگی و وصالی حاشیه، محو شده. شاید چنین بوده ... که: صد، تنفس یا ناله (؟) آهسته ...

۱- در نسخه اصل: به علت موربانه خوردگی و وصالی حاشیه، محو شده، به قیاس

افزوده شد. ۲- اصل: ایشان

وفات
شاه اسمعیل

اردوی آن خلف دودمان (ولایت) افتاد و نشانهٔ قیامت برخاست و تعزیهٔ آن مرشد کامل، آن سرور (را) گرفتند و آن شهریار نامدار را آوردند در جوار مرقد منورهٔ جد بزرگوارش مدفون نمودند و غریق رحمت حق - سبحانه و تعالی - گردید.

تمت الكتاب بعون الملك الوهاب كتب فقير الحفیر
 تراب اقدام شیعین امیر المؤمنین
 شاپورگرگی در روز یکشنبه دوازدهم
 ماه ربیع الآخر سنه ۲۰۰۰

این نوشتن تا زمان یادگار
 خطبماند روزگار

هر که خواهد دعا جامع دارد
 زانکه من سنه کتبه کلام

۲- در نسخهٔ اصل، به عات وصالی حاشیه، محو شده

۱- اصل: سرورا

۳- اصل: دعای

عیاشی و توضیحات

استدراکات و تصحیحات-فهرست نام کان-فهرست
نام جایها-فهرست نام قبایل و طوایف-فهرست لغات
و ترکیبات-فهرست امثال و حکم-فهرست مأخذ

حواشی و توضیحات

ص ۱۹ س ۲۱- بابا سنگ کوهی : «باباسنگو درویشی مجذوب بود و ازوی کرامات و خوارق عادات ظهور می نمود. در سنه ۷۸۲ که صاحب قران مغفور به عزیمت فتح خراسان از آب آمویه عبور فرموده در قصبه اندخود باوی ملاقات کرد. . . وفات بابا سنگو در اندخود روی نمود و قبرش همان جاست.»

(حبیب السیرج ۳: ۵۴۳ به نقل از عالم آرای شاه اسماعیل: ۳۰۶)
ص ۳۲ س ۳- چرخچی : در عصر سلطنت صفویه لشکر پیشرو را می گفتند ، شاید به همان مناسبت که آن قسم لشکر در قدیم کماندار بوده . . . مقدمه الجیش ، پیشقراول ، اول لشکر ، طلایه :

اگر آوازه‌دات در روز اول چرخچی گردد

مخالف می شود مغلوب اهل دین به آسانی

و به معنی توپچی ، که معرب آن شرخچی است : «لشکر خود را هشت تیپ نموده و خود در قلب قرار گرفت ، چرخچیان از دوطرف به میدان‌داری مشغول و صدای توپ و تفنگ عرصه میدان را فروگرفته.»

(مجممل‌التواریخ ، به نقل از لغت نامه)

ص ۳۲ س ۱۷- طبر سران: نام ناحیتی است به نزدیک شیروان و به حدود در بند.

(عالم آرای شاه اسماعیل: ۳۱۶)

ص ۴۱ س ۱۰- خلیفة‌الخلافا : «صوفیان، در دوره صفویه از سایر طوایف قزلباش به شاه نزدیکتر و نسبت بدو فداکارتر و مطیع‌تر بودند. رئیس صوفیان هر يك از طوایف قزلباش را «خلیفه» و رئیس همه صوفیان را «خلیفه‌الخلافا» می گفتند . این مقام تا

زمان شاه عباس اول از مقامات بزرگ بود. زیرا «خليفة الخلفاء» از نظر صوفیان نایب «مرشد کامل» یا پادشاه صفوی محسوب می‌شد و همگی اطاعت احکام او را، مانند احکام شاه، لازم و واجب می‌دانستند. ولی شاه عباس، که از گروه صوفیان نیز مانند طوایف قزلباش، به عللی... متنفر بود، از قدرت و نفوذ ایشان کاست، تا آنجا که کارشان از ملازمت و نگاهبانی شاه به جاروب کشی عمارات دولت خانه و درباری و دژخیمی و امثال آن رسید.

کار «خليفة الخلفاء» در زمان شاه عباس این بود که در شبهای جمعه درویشان و صوفیان را در «توحید خانه» جمع می‌کرد، و به ذکر مشغول می‌داشت. در همین شبها نیز مقداری نان و حلوا بانظارت او در میان درویشان و صوفیان تقسیم می‌شد. (زندگانی شاه عباس اول، ج ۲: ۴۰۷)

ص ۴۴ س ۱۰- مین باشی: رئیس هزار تن: «سیصد نفر تفنگچی قدر انداز اصفهانی را به سرکردگی میر فتح مین باشی، تفنگچیان اصفهانی را در آن قلعه گذاشتند.» (عالم آرای عباسی: ۱، ۴۵۳، معین)

ص ۴۵ س ۱۲- حاجی بکتاش ولی: شیخی بود که در نیشابور متولد شده و مرید شیخ احمد یسوی صوفی بوده و در ۷۳۸ وفات یافته است. از او دو کتاب باقی مانده یکی به نام «مقالات» و دیگری به نام «ولایت نامه» که در ذکر کرامات اوست. سلسله او به بکتاشیه معروف است و خانقاه وی در آناتولی بود. (از سعدی تا جامی: ۵۱۸. به نقل از عالم آرای شاه اسماعیل: ۶۳۲)

ص ۴۵ س ۲۱- ابلق: پر دو رنگی که سرهنگان و سران غوغا و جوانان شنگ بر طرف کلاه زردی زینت را... ظاهراً این کلمه لغتی است ترکی و به معنی مطلق آرایشی که بر تاج و کلاه بزرگان حتی بر روی سر یا جلو اسب می‌زدند.

(معین، نیزک: عالم آرای شاه اسماعیل: ۶۳۲)

ص ۶۷ س ۸- طاقیه (= طاقه ص ۴۲): نوعی کلاه بلند مخروطی شبیه به کلاه درویشان، طاقیه ترکمانی: کلاه نظامیان عثمانی، عرقچین.

ص ۶۷ س ۱۲- چون مرا اطاعت کرده‌ای و عرافت یافته و آمده‌ای... کسی را ستمن و آمدن: به امید و اتکالی کسی پیش وی رفتن. و این اصطلاحی عامیانه است که در تبریز هم مصطلح است. (عالم آرای شاه اسماعیل: ۶۳۳)

ص ۷۶ س ۲۱- دوشاخه: یکی از آلات شکنجه، و آن چوبی است دارای دو شعبه که آن را بر گردن مجرمان گذارند.

(معین، نیزک: دوشاخه کردن: ۷۶-۱۵۶ و دوشاخه نمودن: ۵۹۳)

ص ۷۸ س ۱- پیشخانه : بار و چادر و اسباب سفر شاهان و بزرگان که از پیش برند :
«در توجه خراسان اهتمام نمود (شاه عباس اول) و در ساعت سعد از مقر سلطنت
عظمی پیشخانه همایون بیرون زدند.»

(عالم آرای عباسی ۱ : ۳۹۹ ، معین)

ص ۸۴ س ۱۴- سیبه : در حاشیه مجمع التواریخ ایسن کلمه چنین تعریف شده است :
«سیبه» یا «سیبا» کلمه‌ای است ترکی به معنی سنگروخاکی که برای حفظ لشکر در
جلوی آن توده کنند .

(جهانگشای نادری : ۴۷۶ ح ۳ ، نیز رك : عالم آرای شاه اسماعیل : ۶۳۵)

ص ۹۵ س ۲- قورچی باشی : «قورچی باشی که به لقب رکن السلطنه نیز خوانده می‌شد ،
پس از اعتمادالدوله بزرگترین امرای دولت صفوی بود . ریاست یا ریش سفیدی
همه طوایف و ایل‌های مختلف قزلباش با او بود . تمام امور قورچیان را او اداره
می‌کرد و تیول و مواجب سالانه ایشان با اجازه و تصدیق وی پرداخته می‌شد . . .»

(زندگانی شاه عباس اول ج ۲ : ۴۰۱)

ص ۱۰۳ س ۵- نارین قلعه : ترکیب وصفی است ، در قلعه‌ها که چند توست ، قلعه
درونی که از همه خردتر است .

در ج ۷ ص ۱۸۲ یادداشتهای علامه مرحوم محمدقزوینی در این باب بحث و تحقیقی
مشبع به عمل آمده ، برای تفصیل بدانجا رجوع شود .

ص ۱۱۰ س ۱۲- بیگلر بیگی : مأخوذ از ترکی ، لقب بزرگ شهر و رئیس کلخدایان
و امیر امیران است

(دستم التواریخ : ۴۸۱ ، نیز رك : عالم آرای شاه اسماعیل : ۶۳۹)

ص ۱۲۰ س ۴۳- توپوز : (= طپوز = تپوز = دبوس) : عمود آهنین ، گرز آهنی ،
چوبدستی ستبر که سر آن کلفت و گره‌دار باشد . (معین)

ص ۱۴۲ س ۲۰- مهرداری : مهرداری شاه . . . شغلی ارجمند بوده و مهرداد یا وزیر
مهر همیشه در مجلس شاه نزدیک وی می‌نشسته است . مهرداران شاه سه تن
بوده‌اند: یکی مقرب‌الخاقان مهرداد مهر همایون ، یاوزیر مهر؛ دیگری مهرداد
مهر شرف نفاذ ، و این دو هر يك قسمتی از نامه‌ها و فرمانهای شاهی را مهر می
کرده و برخی از احکام را نیز به هردو مهر می‌رسانیده‌اند . سومی مهرداد قشون ،
که فقط احکام مربوط به سرداران و سپاهیان و مسائل جنگی را مهر می‌کرد.»

(برای تفصیل بیشتر رك : زندگانی شاه عباس اول ج ۲ : ۴۱۰)

ص ۱۳۵ س ۱۷ - کارخانه : آنجا که عده بسیاری کارگر به يك نوع کار اشتغال ورزند... «عالیجاه ناظر بیونات ، ریش سفید وصاحب اختیارکل سی وسه کارخانه بیونات معموره و ریش سفید صاحب جمعان است (تذکره الملوك چاپ دوم : ۱۲)» آنچه به جهت اخراجات سالیانه هر کارخانه از نقد وجنس ، از قرار بر آورد مشرفان احتیاج داشته باشد تفصیلی یسا عریضه بی نوشته نزد ناظر بیونات آورد.» (تذکره الملوك : ۲۸ . به نقل از لغت نامه)

ص ۱۵۶ س ۲ - خم اتوکشی : خمیره ای بوده در قدیم که با آتش کردن در زیر آن پارچه و لباس را اتومی کرده اند . (لغت نامه ، عالم آرای شاه اسماعیل : ۶۴۱)

ص ۱۸۳ س ۲ - دیوان بیگی : «رئیس دیوان عدالت و وظایف وی آنچنانکه در تذکره الملوك مذکور افتاده است چهارگونه بود :

الف : رسیدگی به جرایم کبیره ای که در سراسر کشور رخ دهد ...

ب : دیوان بیگی کلیه محاکم شرعی را تحت نظر داشت و بخصوص مأمور اجرای تصمیمات و احکام آن محاکم بود. این حق نیز امتیاز بزرگ دیگری برای ادارات کشوری بود که روحانیان را نیکو در قبضه اقتدار داشته باشند.

ج : دو روز در هفته نیز درخانه خود به امور قضائی مردم رسیدگی می کرد ، اما به کارهایی که در صلاحیت مصادر امور اداری بود وارد نمی گشت ...

د : دیوان بیگی محکمه رسیدگی به شکایات سراسر کشور بود و علیه مقامات ذی نفوذ عالی رتبه شکایاتی بدو می رسید ...»

(مینورسکی : ۹۲ ، نیز رك : زندگانی شاه عباس اول ج ۲ : ۴۰۴)

ص ۱۹۰ س ۲۳ - ترجمان : نیازی را گویند که پس از ارتکاب جرم گذرانند . (معین)

ص ۲۰۰ س ۱۱ - یساق : تباری (طیاری) جنگ و دیوان و دربار . (آندراج) ، سیاست و فسق (معین) . یساق در این موضع و مواضع دیگر معنی شیه ایلغار و تاخت و لشکر کشی دارد . (نیز رك : عالم آرای شاه اسماعیل : ۶۴۶)

ص ۴۰۳ س ۲۳ - بغلان : «آن طرف سمنگان و در جنوب خاوری آن ، دو ناحیه بغلان بالا و پائین واقع است . بغلان پائین به گفته مقدسی در قرن چهارم کرسی ناحیه بوده و مسجد جامعی داشته است . ظاهراً بغلان ، یابه قول شرف الدین علی یزدی بغلان ، سر راه اندرابه یعنی اندراب قرار داشته است . مقدسی درباره آن گوید دره های پر درخت و بازارهای گرم دارد . این دره ها در دامنه شمالی جبال پنجهر بودند و به گفته ابن حوقل در آنجا معادن نقره وجود داشته است . هم او گوید

رودخانه اندراب و کاسان از این ناحیه فرود می آیند...» (لسترنج: ۴۵۴)
ص ۲۴۲ س ۵- یاول: سواری که ملازم امرا و رجال بزرگ باشد، پیک و قاصد دولتی
و ملازمی که چماق طلا و نقره بردوش گرفته و پیشاپیش امرا رود.

(رستم التواریخ: ۴۸۳، نیز رك عالم آرای شاه اسماعیل: ۶۵۱)

ص ۲۴۴ س ۹- چون حاکم حجللو برخاست و...: گویا صحیح «جیجکتو» به جای
«حجللو» باشد، چنانکه در نسخه آمده است. و این جی جکتو یا چاچکتو قلعه‌ای در
حوالی طالقان بوده است.

(رك: لسترنج: ۴۴۹، روضات الجنات ج ۲: ۴۷-۱۳۰-۱۳۱)

ص ۳۰۳ س ۱۴: از گنج = چر جانید: نخستین کرسی خوارزم بوده که «در جانب باختری
یعنی جانب ایرانی رود جیحون» قرار داشته است.

(لسترنج: ۴۷۴، نیز رك: روضات الجنات ج ۱: ۲۲۳-۲۴۰)

ص ۳۱۲ س ۱۹- جمجمه: این کلمه در فرهنگهای آندراج و نفیسی به معنی چاهی در
شوره‌زار جزو لغات عربی ضبط شده است و آقای دکتر محمد معین در حاشیه
برهان قاطع ذیل کلمه جمجم نوشته‌اند: در دبستان المذاهب (ص ۴۱) به نقل از
(بزمگاه) جمجمه را بدین معنی آورده: «چون کناره رودخانه از گل و لا کثیف
بود و جمجمه دار، نمی توانستم به آب رسیده در این مانده بودم که پدرم هوش
در رسید». به نظر مصحح این کتاب به احتمال قریب به یقین این واژه به معنی
مرداب و لجن‌زار نه فارسی است و نه عربی بلکه يك لغت ترکی است که با
تکرار و ترکیب دو کلمه جوم (صیغه امر حاضر مفرد) از مصدر جومماق (فرورفتن)
و افزودن «های غیر ملفوظ» به آخر آن به صورت اسم مکان که مترادف آن در همان
زبان کلمه بانلاق است در آمده است. بنابراین ضبط صحیح و تلفظ آن در زبان
فعلی آذربایجان (جوم جومه joom joomé) است. (عالم آرای شاه
اسماعیل: ۶۴۹، نیز رك: به معنی که ذیل همین کلمه در فهرست آمده)

ص ۳۱۷ س ۲۳- اخترمه: کلمه‌ای است ترکی از مصدر اخترماق به معنی تفحص و تجسس
کردن، این کلمه مال یا غنیمتی است که با تفحص و تجسس از خصم بدست می
آید، و به معنی مطلق غنیمت نیز بکار رفته است. (جهانگشای نادری: ۶۵۳)

ص ۳۴۴ س ۱۴-... مژده بردن قلیجان به هرات...: ماجرای ورود قلیجان بیگک به
هرات و خبر ورود شاه و فتح نامه و امان نامه مشروط بردن وی بدانجا و ستمها
و کشتارهای بی‌امانی که در آنجا رفت. شاهدهی عینی دارد و آن، زین‌الدین محمود

واصفی صاحب کتاب پراج و شیرین بدایع الوقایع است، که در این باب سخن به اشباع آورده، اینک مزید فایده را به نقل این واقعه می‌پردازیم.

«... شی درخانه باجمعی از یاران نشسته بودیم و گفت و گوی آمدن شاه اسماعیل در میان بود. يك پاس از شب گذشته بود که کسی حلقه بر در زد، در را گشادیم، میرزا بیرم ترسان و لرزان آمد و گفت که: شما خبر ندارید که شاه اسماعیل شیک‌خان را زیر کرده و کشته و قلی‌جان [متن: قلی‌خان، در تمام موارد] نام خواهرزاده امیر نجم ثانی، فتح‌نامه شاه اسماعیل آورده. باجمعی یاران اتفاق نموده به مدرسه امیر فیروز شاه که در سرچارسوق میرزا علاء‌الدین است آمدیم. طالب‌علمان آنجا را به حالی دیدیم که: لَايْمُوتُ فِيهَا وَلَايَحْيِي. از آن خبر می‌داد. گفتیم: ای یاران مترسید:

اگر تیغ عالم بجنید ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای
 وَعَلَى اللَّهِ فْتَوْمُكُلُوا إِنَّ كُنْتُمْ مَوْمِنِينَ، شب در آن مدرسه بودیم، صباح
 منادی کردند که: اکابر و اشراف و اهالی و اعالی و موالی به مسجد جامع ملکان
 هرات جمع شدند و منبر خطیب را بر کنار ایوان مقصوره برجانب شمالی
 نهادند و شیخ الاسلام و امیر محمد امیر یوسف و سید عبدالقادر و امیر ابراهیم
 و امیر خلیل و امیر جمال‌الدین و امیر خصال‌الدین و امیر ابراهیم مشعشع و
 امیر مرتاض و قاضی اختیار و مولانا عصام‌الدین ابراهیم و امیر عطاءالله و سایر
 موالی و اهالی در پهلوی ممبر جای گرفتند و کثرت خلق بر بام و روی زمین
 به مشایه‌ای بود که اگر سوزنی انداختی بر زمین نمی‌آمد، و حافظ زین‌الدین
 که از اولاد مولانا شرف‌الدین زیارتگاهی بود، به خواندن فتح‌نامه مقرر
 گردید و خوانی پر از زر سرخ کرده و چارقبی با تگمه‌های طلا بر بالین آن
 گذاشته بر پهلوی ممبر نهادند از برای خطیب؛ اما میان حافظ حسن‌علی و
 حافظ زین‌الدین نزاع شد که بیشتر اکابر به جانب حافظ زین‌الدین بودند و
 بعضی به جانب حافظ حسن‌علی سعی می‌کردند.

القصه حافظ زین‌الدین بر ممبر برآمد و فتح‌نامه را بنیاد کرد که:
 قُلِ اللَّهُمَّ مَا لَكَ أَلْمَلِكِ قُوَّتِي أَلْمَلِكِ مَن قَشَاءُ وَقَنَزِعِ أَلْمَلِكِ مَن قَشَاءُ
 خواجه عبدالله صدر می‌فرمودند که: هرگز به این آب‌وتاب انشائی ندیده‌ام، چون
 فتح‌نامه به آنجا رسید که: فرموده‌اند که بر هفده کس از صحابه لعن کنند؛ حافظ
 زین‌الدین به جانب شیخ الاسلام و اکابر نگاه کرد، شیخ الاسلام گفت که: آحافظ،

فنه مانگیز و خون خلاق را مریز و هرچه می گویند بگویی .

حافظ زین الدین قریب به ده سطر که در باب امر لعن بود در میان گذاشت، قلیجان آشفته گردید و گفت : این چه کس است که در نشان شاه خیانت کرده؟! حافظ حسن علی گفت : وی چگونه لعن کند که نام وی زین الدین ابوبکر است و پدر کلان وی شرف الدین عثمان است ؟ امیر محمد امیر یوسف گفت : ای حافظ ، چه بدبخت کسی تو ! چرا دروغ می گویی ؟ نام وی زین الدین علی است . ملایادگار استرآبادی گفت : ای امیر محمد تا به کی مدهانه توان کرد ؟ حافظ حسن علی راست می گوید . فی الحال میر قلیجان برخاست و حیدر علی مداح را بر منبر فرستاد تا ریش و گریبان او را گرفته ، گفت : هی خارجی ، زود باش لعن کن و او را مجال سخن هم نداد و از ممبر فرو کشید ، هنوز بر زمین قدم نهاده بود که قزلباشی شمشیر بر سر او زد که تامیان ابروی وی شکافت . قریب به ده قزلباش او را به شمشیر در پای معبر پاره پاره کردند. در مسجد جامع در آن دم روز رستاخیز برخاست. حافظ خوش کس متعین بود از مریدان مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی، گفت که : مسکین حافظ زین الدین شهید شد. می خواستند که او را نیز پاره پاره کنند ، جمعی درخواست کردند و چهار هزار خانی قبول کردند و خلاص شد؛ و پسر عالی حضرت معالی منقبت مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی خواجه ضیاء الدین یوسف در مسجد جامی [شاید : جامع] بیهوش شد ، او را بردوش بیرون بردند و حیدر علی مداح چهارقب را پوشید و اشرافی ها را گرفت و مردمی که بر بالای بام بودند بسیاری خود را انداختند و دست و پای ایشان شکست و قریب به هفت کس هلاک شدند و فقیر و میرزا بیرم و بسیاری چنان سراسیمه شده بودیم که بر در مسجد که می رسیدیم آن مقدار شعور نمانده بود که دانیم که بیرون می باید رفت و از پیش در باز می گشتم و به در دیگر می رفتیم و آنجا حال نیز همین بود ؛ از بالای مسجد جمعی از قزلباش اشرافی ها بر سر مردم می ریختند و هیچکس پروای آن نداشت و از زمین بر نمی داشت ، یاری پیدا شد و ما را از آنجا بیرون برد و هیچ نمی دانستیم که به کجا می رویم ، به پیش مدرسه و خانقاه سلطان حسین میرزا رسیدیم ، دانستیم که در کجائیم . از مسجد جامع تا به آنجا رسیدن قریب به پنجاه سر دیدیم که بر سر نیزه ها کرده می بردند و می گفتند که : ای سنیکان خارجی عبرت گیرید ؛ و میرشانه تراش رافضی

مشهوری بود، درلن اصحاب صوتی بسته بود در آهنگ عراق و قریب به هزارکس به وی جمع شده بود و آن صوت را می گفتند و به جانب سر خیابان متوجه بودند و هرکس به ایشان همراه می شد او را مجال برگشتن نبود و هرزمان سر برنیزه می گذرانیدند تا برسر مزار مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی رسیدند؛ قریب به ده هزار کس جمع شده بود، در آن دیار هرکجا در و پنجره و کرسی و تخته که بود همه را بر بالای قر مولوی انداختند و بلندی آن، مقدار سرایوان مزار بود، بعد از آن آتش زدند؛ چون آتش در گرفت از یک تیر پرتابی نزدیک نمی شد رفتن، از آتش نمرود یاد می داد. فقیر و میرزا بیرم از یکدیگر جدا افتادیم، در سر محله مقریان جمع کثیری لعن می کردند. طالب علمی که سالها به هم مصاحب بودیم و او را سنی و مسلمان اعتقاد داشتیم پیدا شد، به او گفتم: ای یار چه استاده ایم و این مهملات را تا چند شنویم، یا تا برویم. آن بدبخت فریاد برآورد که: ای یاران بیاید، اینک خارجی؛ این چنین سخن که گفت آن معرکه برهم خورد و من فی الحال سر خود را فرود آورده در میان معرکه درآمدم و خود را از آن حرامزاده دور انداختم، در تفحص یافتن من شدند؛ دسر آن محله کوچه ای بود تنگ و طولانی که آن را کوچه شفتالو می گفتند، در آن کوچه درآمدم، به مجرد در آمدن، آن حرامزاده مرا دید و فریاد برآورد که: ای یاران، اینک آن خارجی؛ خلاق همه به دنبال من متوجه شدند و سنگ و کلوخ به منابه باران برسر من می بارید و من در آن کوچه می دویدم. ناگاه از پیشان کوچه کسی پیدا شد، از دنبال فریاد برآورد و گفتند او را بگیر؛ وی دو دست خود را به دو طرف دیوار کوچه رسانید، من دامن خود را برزدم، او خیال کرد که من کاردی دارم، برترسید و سینه خود را بردیوار نهاد و گفت: من باتو کاری ندارم برو هر کجا که خواهی. از وی در گذشتم و به جوی آبی رسیدم در غایت بزرگی که آن آب در باغی می درآمد و آب مورثی داشت، خود را در آن جوی آب انداختم و در آن آب موری در آمدم. در میان آن میخها بود که گذشتن ممکن نبود، سینه بسریک چوب نهاده زور کردم، آن چوب شکست، بیرون رفتم و خود را بر کنار آب گرفتم؛ چون خود را در آن آب انداختم، در تنگ جوی استخوانی بوده در کف پایم خلید، خون از وی می رفت، به خاطر رسید که این جماعت از پی من آیند این خون راهنمای

ایشان می‌شود. مصرع: «عاقبت وقتی همین خونم گرفتار آورد.» فی الحال تنبان خود را بیرون آوردم، محکم بر جراحی پایی خود پیچیدم و به يك جانب روان شدم. عمارت ویرانی به نظر درآمد، به آنجا درآمد، خانه‌ای بود پر هیزم، به هر نوع که بود خود را در زیر هیزم‌ها جا کردم، آن طالب علم آن جماعت را گفت که: ای عزیزان اگر فی‌المثل بزید را بکشید معلوم نیست که آن مقدار ثواب یابید: این شخصی است که شاه اسماعیل و تمام سلسله او را هجو کرده، تحفه‌ای برای شاه مثل او نیست. آن جماعت رابه کشتن من ترغیب و تحریص کرده در این باغ درآورد. برد این هیزم خانه رسیدند؛ جمعی گفتند: می‌تواند بود که آن شخص در زیر این هیزم‌ها خزیده باشد، و بعضی استبعاد کردند. شخصی گفت: اگر وی در زیر این هیزم‌ها نباشد من غلام علی نباشم. بر این قرار دادند که در این هیزم‌ها آتش زنند. کسی از پی آتش رفت؛ در این اثنا غوغائی برآمد، سبب آنکه شخصی در این باغ بوده، این جماعت که درآمده‌اند، از ترس در گریز شده جمعی از پی او دویده او را گرفته سر بریده سر او را در سر نیزه کرده فریاد برآوردند که اینک او را یافتیم؛ این جماعت که بر در هیزم‌خانه بودند همه برگشتند و از باغ بیرون رفتند.

بعد از مدتی از زیر هیزم برآمدم، اما نمی‌دانستم که نه کدام طرف می‌باید رفت. دیدم که بريك جانب باغ عمارتی است و عورتی مرا اشارت می‌کند؛ به جانب وی متوجه شدم، آن عورت مرا گفت: جان مادر. عجب خلاص شدی! بیا به این خانه درآی. مرا به خانه درآورد و پیش من ماحضری از زنان و جغرات حاضر کرد و گفت: جان مادر. این را خورد و روبه قزناق آور که شوهر من سبزواری است مبادا که ترا بیند، دیگر خلاصی محال است. من برخاستم و گفتم؛ ای مادر مرا پنهان کن که از ترس هلاک می‌شوم، مرا در قزناق درآورد؛ زنیله‌ها نهاده بود، در زیر آن زنیله‌ها مرا پنهان کرد. چون از قزناق بیرون آمد، شوهر او رسید، گفت: در سر مزار آن خارجی بودم، آن خوارج را عجب سوختند، و در این باغ هم شنیدم که خارجی را گرفته کشته بوده‌اند، اما دریغ که من به این ثواب مشرف نشدم. آن زن واقعه را تمام به شوهر خود حکایت کرد. بعد از زمانی آن مردك از خانه بیرون رفت.

اما میرزا بیرم که از این فقیر جدا افتاده در سرمرز از حضرت مولوی بوده، شنید که این فقیر را در آن چهارباغ به قتل رسانیده‌اند، گریان و گریبان پاره خبر به خانه ما رسانید؛ قریب به پنجاه عورت را سر کرده به آن چهار باغ آورد، آن کشته را که دیدند برهنه افتاده غریو بر کشیدند و گریبانها بردیدند و بر بالای آن مرده افتادند. آن مرده بر روی افتاده بود، خواهر این فقیر گفته که: این بدن برادرم نیست، زیرا که در میانه شانه برادرم خال سیاهی بود و در این بدن آن خال نیست، و این را خاطر نشان ایشان ساخت؛ بر اطراف و اکناف آن باغ می‌دویدند و می‌پرسیدند تا به آن‌خانه رسیدند. آن عورت ایشان را مراعات کرده به آن‌خانه در آورد و فقیر آواز آن جماعت را شناختم و فریادکنان از قزاق بیرون دویدم و يك يك مرا در کنار می‌گرفتند و روی را به روی من می‌مالیدند و فریاد می‌کردند. همشیره‌ها و خویشان حلقه‌ها و انگشترها که داشتند پیش آن عورت نهادند؛ و نماز شام که سر خورشید انور را بر نیزه‌های نور در شهرستان مغرب نهران ساختند و دوشیزگان گردون حلقه‌ها و انگشتریهای کواکب را در دامن زال فلک انداختند، متوجه به جانب شهر شدیم و نمازخفتن بود که به خانه خود رسیدیم بالخیر والسعادة فی الامن والامان . . .» (بدایع الوقایع ج ۲: ۱۰۵۷ ب بعد)

ص ۳۵۰ س آخر و ص ۳۶۴ س ۱- شورقان: احتمالی می‌رود همان شهر شبورقان (= شبرقان = شبرغان = شبورغان = شفرقان) باشد که «یکی از شهرهای شمال شرقی خراسان قدیم، واقع بر سر راه مرو به بلخ در ناحیه کوهستانی و بین آن و بلخ يك روز راه بود.» (معین، نیز رك: لسترنج: ۴۵۲)

ص ۳۶۴ س ۹- حصار شادمان: «شادمانه»: قریه بینها و بین مدینه هرات نصف فرسخ. «شادوان»: الجبل الذی من جنوبی سمرقند و فیه رستاق و قری، و طول هذا الرستاق عشر فراسخ و زیاده . . . (معجم البلدان یا قوت ج ۳: ۲۲۸ لپیژيك، از روضات الجنات ج ۲: ۴۲۳، نیز رك: لسترنج: ۴۶۸)

ص ۳۶۷ س ۱۷- گوده بحرام: گوده به واو مجهول در فرهنگ ترکی به معنی تن گویند: ای گوده حرام [ای] از حرام تن و توش بهم آورده.

(آندراج)

ص ۳۹۸ س ۱۶- یوزباشی: اصطلاح نظامی است به معنی درجه‌داری که فرمانده صدنفر باشد و نظیر آن است ده باشی، مین باشی . . . (معین)

ص ۴۵۶ س ۱۷- قیلوقه : این کلمه در فرهنگها ضبط نشده و ظاهراً لغتی است ترکی و به معنی نوعی سیاست و عقوبت و شاید هم ردیف مثله .

(عالم آرای شاه اسماعیل: ۶۴۸)

ص ۴۶۰ س ۱۴- ینکچری = ینگی چری = ینی چری = پنی چری : چریک جدید، سپاه نو. دسته خاصی از سپاهیان عثمانی - بودند که تعداد آنها در زمان سلطان سلیم اول دوازده هزار نفر بود . (معین ، نیزک: عالم آرای شاه اسماعیل: ۶۳۳)

ص ۴۸۶ س ۹- چهارآینه : نوعی جامه جنگ که سابقاً به هنگام رزم آن رامی پوشیدند ، و آن دارای چهار قطعه آهن صیقل شده و آینه مانند بود که درپیش سینه و پشت و بالای زانوان قرار می گرفته . (معین)

ص ۴۹۳ س ۲۰- اعتمادالدوله : «مقام وزیر اعظم یا اعتمادالدوله بزرگترین مقامات درباری ایران بود. تمام درآمدها و مخارج مملکت ازهر قبیل به اجازه او وصول یا خرج می شد ، و تمام احکام کشوری و مالیاتی و لشکری نخست به مهر او و بعد به مهر شاه می رسید . . .»

(برای تفصیل بیشتر رک: زندگانی شاه عباس اول : ۳۹۸)

ص ۵۴۹ س ۳- میمونک : یکی از اجزای توپهای قدیم بوده که برای هدف گیری از آن استفاده می شده است . (معین)

ص ۵۷۲ س ۷- تکامیشی : تعاقب و نیک کوشیدن در راندن . (لغت نامه)

ص ۵۹۸ س ۳- زنگول یا زنگول : این کلمه نیز در فرهنگها ضبط نشده است، ظاهراً نام یکی از شکاربان و یا از حیوانات درنده جنگلی است .

(رک: عالم آرای شاه اسماعیل : ۶۳۷)

استدراکات و تصحیحات

ص ۱۰ س ۷ : اما گمان او چندان در ندارد : چنین است در اصل و به نظر ناقص می نماید . در نسخه : «دیدکه نشانی ندارد .» و این صحیح به نظر می رسد . ممکن است «در ندارد» «در نداد» بوده باشد . «گمان او چندان در نداد» یعنی : «به گمان و تشخیص و پندار او ، او [مولانا عبدالله شیرازی] چندان کامل و سوار ولایت نیامد (؟)»

ص ۲۱ س ۱۶ - و آتش سلطان قیصر روم را خنک کرده . . . تحریفی است از صورت منقول در پای صفحه که از نسخه نقل افتاده است و همین صورت پای صفحه گویا صحیح باشد . این مطلب يك بازديگر در ص ۵۶۲ (چاپ حاضر) آمده است .
ص ۳۹ س ۳ - و دست از پي فرزندان سلطان حيدر پيرد : در اصل چنین آمده؛ شاید «نبرد» به جای «ببرد» باشد، یعنی: از فرزندان سلطان حیدر دست بر ندارد (؟)
ص ۴۰ س ۲۰ - که فردا در برابر من کوس مخالفت بگوید : علی الظاهر «نگوید» به جای «بگوید» باید باشد .

ص ۴۲ س ۱ - ... سلطان ابراهيم ميرزا دل از برای مادرش از جا در آمد . قاعده باید : «سلطان ابراهیم میرزا را» باشد و خطای کاتب است .

ص ۸۸ س ۷ - بعضی را در جاها پنهان کردند : اگر چه صورت متن نیز خالی از اشکال و مفید معنی است و محتملی دارد ، ممکن است به جای «جاها» «چاها» بوده باشد .
ص ۱۰۵ س ۴ - پس عتصادار بر تارك يکديگر زدند : صورت چاپی موافق با نسخه اساس است . گویا به جای «عتصادار» «عصاوار» باشد .

ص ۱۶۸ س ۱۰ و ص ۱۷۵ س ۲۰ - رئیس زمان : مطابق با نسخه اساس و غلط است ،

- صحیح آن «رئیس رنان» است . و رنان قریه‌ای است در حوالی اصفهان .
 ص ۱۹۰ س ۳ و ص ۲۳۰ س ۸ - نشانه بین : موافق بانسخه اساس و غلط است . صحیح
 آن «شانه بین» است چنانکه درص ۴۳۷ نیز آمده و «شانه بین» : فالگیر که از
 روی استخوان شانه گوسپند فال می گیرد . (ناظم الاطبا، نیز رك : آندراج)
 ص ۱۹۹ س ۱۴ - و خلف لاله صاحب قرانی : موافق بانسخه اساس است . گویا : «و خلف
 سلاله صاحب قرانی» صحیح باشد .
 ص ۲۰۰ س ۱۲ - و سلطان را ایضای بسیار نمایم : ممکن است به جای «ایضا» «ایذاء»
 باشد (؟)
 ص ۲۶۹ س ۱۵ - عبدالله خان : موافق با اصل و غلط است ، صحیح آن : «عبدالله خان»
 است .
 ص ۲۹۷ س ۱۱ - مطلبش آن بود که سخنی بگیرد به رسول و رسایا (؟) : کلمه اخیر
 مفهوم نشد ، گویا : رسول و رسایل بسوده باشد . در ص ۱۴۴ س ۲۳ کتاب
 حاضر آمده : «روز بیستم بود که خان با قزلباش آمده ، در برابر سپاه ذوالقدر
 فرود آمد و بعد از رسل و رسایل کار به جنگ قرار گرفت.»
 ص ۴۲۵ س ۱۳ - راه شمشاد شش جیات حیات براوعنان بسته شود : شاید : به جای «عنان
 بسته شود» «چنان بسته شود» باشد (؟)
 ص ۴۵۲ س ۱۵ - تیار سم غیر غلاب : موافق با اصل است و غلط می نماید . گویا «عیار
 سم غیر قلاب» صحیح باشد .
 ص ۴۷۹ س ۲۱ - و خسی چند از این توله دیده بودم . شاید : «حسی» به جای «خسی»
 باشد به معنی «شعور و جوهر (؟)»
 ص ۵۰۹ س ۳۱ - گوش کردن از صدای آن کر می شد . ممکن است به جای «گوش کردن»
 «گوش گردون» یا «گوش گران» باشد .
 ص ۵۴۰ س ۱۵ - ذکر خبر یافتن خوانندگان از بردن خزانه : صورت صحیح کلمه
 «خوانندگان» که از ۵۴۰ تا ۵۸۹ این کتاب به کرات آمده «خوانندگان» =
 خداوندگار» است که به معنی پادشاه و از عناوین سلاطین روم است .
 ص ۵۹۰ س ۱۶ - چون شنید صدارت پناه خویش را دارد ... : ظاهراً خطا و صورت منقول
 در حاشیه از نسخه صحیح است . «دروازه خوش» چهارمین دروازه هرات و در
 شرق آن بوده است . (برای تفصیل بیشتر رك : روضات الجنات فی اوصاف مدینه
 هرات ج ۱ : ۶۸-۸۰-۴۱۲-۴۴۴ و ج ۲ ص ۷۷-۲۵۵-۳۰۵)

فہرست نام گسان

۳۰۹-۳۰۸

ابن حسین میرزا : ۲۲۰-۲۲۱-۲۲۲-۲۲۳-

۲۲۴-۲۲۵-۲۲۶-۲۲۷-۲۴۱-۲۴۵

۲۶۰-۲۶۲-۲۶۴-۲۶۹-۲۷۰-

ابوبکر [...صدیق] : ۳۱۱-۴۸۲-۵۶۳

ابوالحسن میرزا : ۸۴

ابو حنیفہ [امام اعظم...]: ۴۷۷-۴۷۸-۴۸۰-

۵۷۶

ابوالخیر خان : ۱۷۹-۲۳۳-۲۳۴-۲۳۵-

۲۵۷-۲۶۱-۲۶۵-۲۶۶-۲۶۷-۲۳۰-

۴۳۱-۴۳۲-۴۳۳-۴۳۴-۴۳۵-۴۳۶-

۴۳۷-۴۳۸-۴۳۹-۴۴۰-۴۴۱-۴۴۲-

۴۴۳-۴۴۴-۴۴۵-۴۵۵-۴۵۶-۴۵۷-

۴۷۲

ابوسعید بادشاہ : ۲۷۶

ابوسعیدخان (= سلطان) : ۱۷۹-۳۷۶-۳۷۷-

۳۷۸-۳۸۵-۳۸۷-۴۰۵-۴۴۴-

ابوالمحسن : ۱۳۶-۱۳۸-

ابوالمعصوم خان : ۲۹-۳۱-۳۲-

«آ»

آقا احمد : ۳۹۶

آقا رستم : ۳۲۱-۳۲۲-۳۲۳-۳۲۴-۳۲۵-

۳۲۶-۳۲۷-۳۲۸-۳۳۳-۳۳۴-۴۳۴-

۴۹۲

آقا محمد : ۳۲۸

آقا محمدشیرازی : ۳۴۹-۳۶۴-۳۶۵-۳۷۴-

۳۹۶

«الف»

اباعبداللہ : ← حسین [امام...ع]

ابدال بیگ : ← ابدال بیگ قورچی باشی

ابدال بیگ قورچی باشی : ۳۷-۴۴-۶۴-۹۵-

۱۱۳

ابدال سلطان ترکمان : ۱۰۹-۱۱۰-

ابراہیم ادہم : ۳-۴

ابراہیم پاشا : ۵۴۹-۵۵۰-۵۵۱-

ابراہیم خلیل الرحمن : ۱۶۹-۴۷۹-

ابراہیم سلطان ترخان : ۲۲۶

ابراہیم میرزا : ۳۳-۳۷-۴۴-۱۷۴-۳۰۶-

- احمد اردبیلی [مولانا...]: ۶۴
 احمدعلی: ۵۱۴-۵۱۵-۵۱۶-۵۱۷-۵۲۰
 احمدقاجار: ۵۲۲-۵۲۳-۵۲۴-۵۲۶
 احمدسلطان قاجار: ۱۱۸-۱۳۹-۱۴۱-۱۴۲
 احمدسلطان قاجار: ۱۴۳-۱۴۴-۱۵۲-۱۵۴-۱۵۶-۱۵۸
 الوند پادشاه: ۵۱-۵۲-۵۳-۵۴-۵۸-۶۰
 الوند پادشاه: ۶۱-۶۲-۶۳-۶۵-۶۷-۶۸-۶۹-۷۰
 الوند پادشاه: ۷۱-۷۳-۷۷-۷۸-۷۹-۸۰-۸۱
 الوند پادشاه: ۸۴-۸۵-۸۷-۱۰۵-۱۰۸-۱۰۹
 الوند پادشاه: ۱۳۸
 الوند پادشاه: ۵۸۲-۵۸۳-۵۸۴-۵۸۵-۵۸۶
 الوند دیو: ۳۲۳-۳۲۶-۳۲۷
 الوند شاه: الوند پادشاه
 الوند میرزا: الوند پادشاه
 الیاس بیگ: الیاس بیگ حلواچی اوغلی
 الیاس بیگ حلواچی اوغلی: ۳۶-۵۶-۵۸
 الوند پادشاه: ۵۹-۶۰-۶۱-۶۳-۶۸-۷۴-۷۵-۷۶
 الوند پادشاه: ۷۸-۷۹-۸۰-۸۱-۸۷-۸۹-۹۱-۹۲
 الوند پادشاه: ۹۳-۹۵-۹۸-۹۹-۱۱۳-۱۱۴-۱۹۲
 الوند پادشاه: ۲۶۲
 امام رضا [حضرت...ع]: ۱۲۹-۲۰۵-۲۰۶
 امام رضا: ۲۰۹-۲۸۸-۲۹۰-۲۹۱-۲۹۲-۳۱۸
 امام رضا: ۳۹۸-۵۷۸
 امیر [حضرت...]: الوند پادشاه
 امیر تیمور: الوند پادشاه
 امیر تیمورخان: الوند پادشاه
 امیر تیمورگورکان [صاحبقران...]: ۱۸
- اردال فرنگی: ۵۲۲
 اردوان بیگ: ۱۰۶
 اردوان شاه: ۵۳۴-۵۳۵-۵۳۶-۵۳۷
 اردوانه بیگ: ۱۳۹-۱۴۰
 ارسلان: ۵۳۷
 اسدالله: الوند پادشاه
 اسفندیار روین تن: ۱۱۷-۴۳۴-۴۹۴
 اسفندیار سلطان: ۷۵-۷۶-۷۷
 اسکندر [مقدونی...]: ۱۰۹-۱۱۷-۱۶۹-۲۲۵
 اسکندر: ۳۱۱-۴۳۱
 اسکندربیگ: ۳۶۷-۳۶۸-۳۷۰-۴۰۹
 اسکندرخان: ۵۶۸
 اسکندرخان بیات: ۱۴۶-۱۴۷
 اسکندر سلطان: ۳۴۰
 اسماعیل [حضرت...ع]: ۴۷۹
 اسمعیل: شاه اسمعیل...
 اسمعیل داروغه: شاه اسمعیل...
 اسمعیل میرزا: شاه اسمعیل...

- ایه سلطان آق قویونلو : ۳۳-۳۴-۳۵-۳۶
 ۳۷-۳۸-۳۹-۴۰
 «ب»
 بابا : ← بابا سنگ کوهی
 بابا سنگ کوهی : ۱۹-۲۰
 بابا عشقی تبرایی : ۴۰۳-۴۰۴
 بابر : ← بابر پادشاه
 بابر پادشاه : ۱۷۹-۱۸۷-۱۸۸-۱۸۹-۱۹۰
 ۱۹۱-۲۲۸-۲۲۹-۲۳۹-۲۴۰-۲۴۱
 ۲۴۵-۲۴۶-۲۴۴-۲۶۵-۲۶۶-۲۶۷
 ۲۶۸-۳۳۵-۳۳۶-۳۳۷-۳۳۸-۳۳۹
 ۳۴۰-۳۴۱-۳۴۲-۳۴۳-۳۴۴-۳۴۸
 ۳۴۹-۳۵۰-۳۵۱-۳۵۲-۳۵۳-۳۵۴
 ۳۵۵-۳۵۶-۳۵۷-۳۵۸-۳۵۹-۳۶۰
 ۳۶۲-۳۶۳-۳۶۵-۳۶۷-۳۶۸-۳۷۰
 ۳۷۱-۳۷۷-۳۸۱-۳۸۲-۳۸۴-۳۹۳
 ۴۰۸-۴۰۹-۴۲۱-۴۲۲-۴۲۳-۴۲۵
 ۴۵۱-۴۵۳-۴۵۴-۴۵۷-۴۵۸-۴۵۹-۴۷۹
 ۵۸۰-۵۸۱-۵۸۲
 بابر محمد پادشاه : ← بابر پادشاه
 بابر میرزا : ← بابر پادشاه
 بادنجان سلطان افشار (ارملو) : ۱۳۳ - ۳۵۱
 ۳۵۳-۳۵۹-۳۸۳
 باریس ایل خان : ۳۰۲-۳۰۳-۳۰۵-۳۱۷
 ۳۳۴-۳۳۵
 بایرک سلطان ترکمان : ۱۲۲-۱۲۳-۱۲۴
 ۱۲۵-۱۲۶-۱۲۷
 بایستقر [سلطان ...] : ۳۳-۳۴-۳۵
 بdaq خان : ۲۵۷
- ۱۹-۲۰-۲۱-۲۲-۲۳-۲۴-۲۵-۲۶
 ۱۷۹-۱۸۷-۱۹۱-۳۷۲-۳۷۵-۳۷۷
 ۳۸۳-۴۰۹-۵۶۲-۵۸۰
 امیر تیمور میرزا : ← محمد تیمور خان
 امیر خان : ← امیر خان ترکمان، امیر خان موصلی
 امیر خان ترکمان : ۳۱۰-۳۱۱-۳۸۳-۵۸۲
 ۵۸۹-۵۹۰-۵۹۱-۵۹۲-۵۹۳-۵۹۴
 امیر خان موصلی : ۱۲۱-۱۲۲-۱۲۳
 امیر خسرو شاه : ۲۰۳-۲۰۴-۲۱۵
 امیر ذوالنون افغان : ۲۰۳-۲۰۴-۲۱۲-۲۱۳
 ۲۱۵-۲۱۷-۲۱۹-۲۲۰-۲۲۳-۲۲۷
 ۲۲۸-۲۲۹-۲۴۱-۲۴۵-۲۴۷-۲۴۸
 ۲۴۹-۲۵۰-۲۶۴-۵۷۸
 امیر ذوالنون قندهاری : ← ... افغان
 امیر زین الدین : ۱۰۷
 امیر سید محمد صدر : ۵۸۹-۵۹۰-۵۹۱-۹۲
 ۵۹۴
 امیر سید یوسف صدر : ۵۸۹-۵۹۰
 امیر کیای چلاوی : ← کیا حسین چلاوی
 امیر المؤمنین : ← علی بن ابی طالب
 امیر نجم ثانی : ← نجم ثانی
 امیره : ← کیا امیره
 امیره کیا : ← کیا امیره
 امیره مظفر : ۱۰۵-۱۰۷
 انس پاشا : ۴۷۴
 انوشیروان : ۲۹
 اولب اتالیغ : ۴۴۲-۴۴۳
 اویس خان : ← خان میرزا
 اویس میرزا : ← خان میرزا

۳۸۴-۳۸۳-۳۸۲-۳۸۱-۳۸۰-۳۷۹

۳۹۱-۳۹۰-۳۸۷-۳۸۶-۳۸۵

بیرام میرزا : ۲۸۸

بیژن سلطان اوغلی : ۳۱-۳۲

بیگم : ← علم شاه بیگم ، خدیجه بیگم ، تاجلو بیگم

«پ»

پرغیب خان : ۵۲۷-۵۲۱-۵۲۲-۵۲۳

پسندسلطان : ← بلندبیگ یوزباشی

پولاد وند دیو : ۴۳۴

پهلوان محمد احداث : ۳۴۵

پیرکغان : ۱۹۹

پیغمبر : ← محمد [حضرت ... ص]

پیغمبر آخر الزمان : ← محمد [حضرت ... ص]

«ت»

تاجلو بیگم : ۱۶۴-۱۶۵-۱۶۸-۱۶۹-۱۷۰

۱۷۴-۱۷۵-۱۷۸-۴۰۶-۴۹۵-۵۰۱

۵۰۲

تاجلو خانم : ← تاجلو بیگم

ترجم بهادر : ۲۹۷

تهماسب میرزا : ← شاه تهماسب

تیمور : ← امیر تیمور گورکان

«ث»

ثعانی خان : ۵۴۷-۵۴۸-۵۴۹-۵۵۰

«ج»

جاماسب حکیم : ۹۷

جان علی : ← علیجان محمد

جان وفا میرزا : ۲۳۱-۲۵۲-۲۵۵-۲۶۲

۲۶۴-۲۶۵-۲۶۶-۲۷۰-۲۷۱-۲۷۲

۲۷۳-۲۷۴-۲۷۵-۲۷۶-۲۷۷-۲۷۸

بدیع الزمان میرزا : ۱۹۲-۱۹۳-۱۹۴-۲۰۲

۲۰۳-۲۰۴-۲۰۵-۲۰۹-۲۱۱-۲۱۲

۲۱۳-۲۱۴-۲۱۵-۲۱۶-۲۱۷-۲۱۸

۲۱۹-۲۲۰-۲۲۱-۲۲۲-۲۲۳-۲۲۵

۲۲۷-۲۲۹-۲۳۰-۲۳۱-۲۳۲-۲۳۳

۲۳۴-۲۳۵-۲۳۶-۲۳۷-۲۳۸-۲۳۹

۲۴۰-۲۴۱-۲۴۲-۲۴۳-۲۴۴-۲۴۵

۲۴۶-۲۴۸-۲۴۹-۲۵۰-۲۵۱-۲۵۲

۲۵۳-۲۶۰-۲۶۱-۲۶۴-۲۶۵-۲۶۹

۲۷۰-۳۰۳-۳۰۷-۴۹۸-۴۹۹-۵۰۰

۵۲۷-۵۲۹-۵۳۱-۵۳۲-۵۴۱-۵۴۴-۵۵۰

برکه : ← رئیس برکه

بکرات خان : ۷-۵۸۸

بلندیگ یوزباشی : ۵۳۱-۵۳۲-۵۳۸

بلندسلطان : ← بلندبیگ ...

بو تراب : ← علی بن ابی طالب

بزازدیگ : ۱۴۰

بهن : ۹۷

یاقوبهادر : ۲۵۱-۲۵۳-۲۵۴-۲۶۰-۲۷۰

۲۷۱-۲۷۲-۲۷۳-۲۷۵-۲۷۶-۲۷۸

۲۷۹-۲۸۲-۲۸۴-۲۹۳-۲۹۵-۳۹۶

۳۹۷-۳۹۸-۴۰۰

بیرام اتالیغ : ۴۳۱-۴۳۲-۴۳۳-۴۳۸

۴۴۰-۴۴۲-۴۴۳

بیرام خان قورچی باشی قرمانلو (= افشار) :

۹۵-۹۶-۱۰۸-۱۹۸-۲۶۸-۳۴۱

۳۴۸-۳۴۹-۳۵۰-۳۵۱-۳۵۲-۳۵۳

۳۵۴-۳۵۶-۳۶۵-۳۶۶-۳۷۰-۳۷۱

۳۷۳-۳۷۴-۳۷۵-۳۷۶-۳۷۷-۳۷۸

۳۳۱-۳۴۳-۳۵۴-۳۷۲-۳۷۵-۴۰۴

۴۲۹-۴۳۱-۴۳۲-۴۳۳-۴۳۵-۴۳۹

۴۴۲-۴۴۵-۴۵۰-۴۵۵-۴۵۶-۴۵۷

۴۷۲

چهاریار : ۲۱۴-۲۵۳-۲۵۷-۲۷۱-۳۰۸

۳۰۹-۳۷۴-۳۷۹-۳۹۳-۳۹۴-۳۹۵

۴۶۴-۵۰۲-۵۰۹

«ح»

حاجی بایندر : ۱۷۱

حاجی بکناش ولی : ۴۵-۱۴۹

حاجی فانقلاب : ۱۹۵

حاجی گونہ : ۱۷۱-۱۷۲-۱۷۳-۱۷۵

حاجی محمد : ۱۹۵

حجاج : ۳۹

حمام بیگ : ۳۸۴-۳۸۵-۳۸۸-۳۸۹-۳۹۰

۳۹۱-۳۹۲-۳۹۳-۳۹۴-۳۹۵-۳۹۶

۳۹۷-۳۹۸-۴۰۰

حسن [امام . . . ع] : ۱۱۷-۴۳۹

حسن بصری : ۲۱۷

حسن بك آق قویونلو : ← حسن پادشاه

حسن بیگ شاملو : ۳۲-۵۰-۵۴۴

حسن بیگ حلواجی اوغلی : ۱۱۴-۱۲۴-۱۲۶

۱۲۷-۱۳۰-۱۳۱-۱۳۲-۱۳۳-۱۳۴

۱۷۳-۱۷۶-۱۹۴-۱۹۵-۲۶۲-۲۶۳

۲۷۱-۲۷۲-۲۷۹-۲۸۳-۲۸۴-۲۸۵

۲۸۷-۲۹۵-۲۹۷-۳۰۱-۳۰۵-۳۳۵

۳۹۵-۵۳۱

حسن پادشاه : ۲۹-۳۰-۳۱-۳۳-۳۴-۳۷-۳۸

۳۹-۴۴-۵۲-۶۱-۶۲-۶۳-۶۵-۶۷

۲۷۹-۲۸۰-۲۹۳-۲۹۴-۲۹۵-۲۹۶

۲۹۷-۳۰۷-۳۰۹-۳۱۰-۳۱۱-۳۱۲

۳۱۴

جانی بیگ خان کسکن : ← جانی بیگ سلطان

جانی بیگ سلطان : ۲۲۷-۲۳۸-۲۳۹-۲۴۰

۲۴۱-۲۴۵-۲۴۶-۲۵۱-۲۵۲-۲۶۷

۳۰۳-۳۱۶-۳۱۷-۳۱۹-۳۴۰-۳۴۱

۳۴۲-۳۴۸-۳۴۹-۳۵۱-۳۵۵-۳۷۹

۳۸۲-۳۸۳-۳۸۵-۳۸۷-۳۸۸-۳۸۹

۳۹۰-۳۹۱-۳۹۲-۳۹۵-۳۹۸-۳۹۹

۴۰۰-۴۰۱-۴۰۲-۴۰۳-۴۰۴-۴۰۵

۴۲۰-۴۲۹-۴۳۰-۴۳۲-۴۳۳-۴۳۴

۴۳۶-۴۴۰-۴۴۵-۴۴۶-۴۴۷-۴۴۸

۴۵۰-۴۵۲-۴۵۳-۵۲۷-۵۲۸-۵۲۹

۵۳۰-۵۳۵-۵۳۶-۵۳۷-۵۸۰-۵۸۹

جانی سلطان : ← جانی بیگ سلطان

جم [جمشید . . .] : ۱۱۹-۱۲۴-۱۳۵-۲۶۰

۲۸۴-۲۹۱-۳۰۳-۳۱۷-۳۴۳-۳۵۳

۴۱۱-۴۳۴-۴۳۵-۴۴۲-۴۴۸-۴۵۳

۴۵۵-۴۶۲-۴۷۰-۴۷۵-۴۷۹-۴۸۷

۴۸۸-۴۹۶-۵۰۳-۵۲۱-۵۲۵-۵۳۱

۵۳۲-۵۹۲-۵۹۶-۵۹۸

جهانگیر میرزا : ← یادگار میرزا

«چ»

چلاوی : ← کیا حسین چلاوی

چنگیز : ← چنگیز خان

چنگیز خان [صاحب قمران] : ۱۷۹-۱۸۰

۱۸۵-۱۸۶-۲۳۳-۲۳۴-۲۵۵-۲۵۷

۲۶۱-۲۸۱-۳۰۲-۳۱۹-۳۲۵-۳۲۹

خان محمد خان استاجلو (= استجلو) : ۸۱

۱۳۹-۱۳۸-۱۲۲-۱۲۱-۱۱۵-۱۱۰

۱۴۵-۱۴۴-۱۴۳-۱۴۲-۱۴۱-۱۴۰

۱۵۶-۱۵۵-۱۵۳-۱۵۲-۱۴۷-۱۴۶

۱۶۲-۱۶۱-۱۶۰-۱۵۹-۱۵۸-۱۵۷

۴۵۵-۴۵۴-۳۲۸-۳۰۸-۱۶۴-۱۶۳

۵۱۴-۴۹۳-۴۹۱-۴۹۰-۴۸۴-۴۸۲

خان میرزا : ۳۳۹-۳۳۸-۳۳۷-۳۳۶-۲۳۵

۳۶۰-۳۵۹-۳۵۰-۳۴۹-۳۴۸-۳۴۴

۴۲۱-۴۰۸-۳۸۵-۳۶۵-۳۶۳-۳۶۲

۵۲۸-۴۲۵-۴۲۳

خدیجه : ۹

خدیجه بیگم آغا : ۲۰۵-۱۹۳-۸۵-۸۴

۲۱۱-۲۱۰-۲۰۹-۲۰۸-۲۰۷-۲۰۶

۲۵۸-۲۵۴-۲۵۳-۲۳۶-۲۱۲

خسرو [= غلام شیخ شاه] : ۵۷

خسرو پاشا : ۸۱

خضر آقای مهتر : ۴۹۸-۴۹۷

خلیفه : ← نورعلی خلیفه

خلیفه الخلفا : ۴۴-۴۱-۳۹

خلیل : ← ابراهیم خلیل . . .

خلیل آقای صوفی ارملو : ۲۸۳-۲۸۲-۲۸۱

۴۵۵-۳۳۳-۳۳۲-۳۳۰-۳۲۹-۳۲۸

خلیل خان قاجار : ۵۸۱

خلیل سلطان : ۲۹

خلیل سلطان ذوالقدر : ۴۱۳-۴۱۲-۴۱۱

۴۹۷-۴۱۷-۴۱۶-۴۱۵-۴۱۴

خواجه ابوالخیر : ۱۹۱-۱۸۸-۱۸۷

خواجه ابوالقاسم میدی : ۱۰۲-۱۰۱

۸۸ - ۸۶-۸۴-۷۴-۷۳ - ۷۱ - ۶۸

۲۷۶-۱۷۴-۱۲۰-۱۱۱-۱۱۰-۱۰۹

۵۱۳-۵۰۲-۴۷۶-۴۷۳-۳۲۳-۲۷۷

۵۵۲-۵۴۳-۵۱۴

حسن خلیفه : ۵۰۷-۵۰۶-۵۰۴

حسن سلطان : ۴۸

حسن شاهه بین : ۴۴۴-۴۳۸-۴۳۷

حسین [امام . . . ع] : ۴۳۹-۱۲۹-۱۱۷

حسین بیگ لله شاملو : ۴۱-۳۹-۳۷-۳۶-۳۴

۱۱۲-۹۹-۶۴-۵۵-۵۱-۵۰-۴۸-۴۴

۱۲۴-۱۲۳-۱۱۷-۱۱۶-۱۱۵-۱۱۳

۲۷۵-۲۷۳-۲۷۱-۲۶۲-۱۷۶-۱۳۳

۳۵۹-۳۱۰-۳۰۵-۳۰۳-۲۸۷-۲۷۸

۴۰۰-۳۹۹-۳۹۸-۳۸۹-۳۶۹-۳۶۷

۴۰۶-۴۰۵-۴۰۴-۴۰۳-۴۰۲-۴۰۱

۴۹۷-۴۰۹-۴۰۸-۴۰۷

حسین خان : ۴۸۳

حسین سلطان ترکمان : ۱۳۹-۴۹-۴۸

حسین کیا : ← کیا حسین چلاوی

حلواجی اوغلی : ← الیاس بیگ ، حسن بیگ

حمید بیگ جغتای : ۱۴۹

حیدر : ← علی بن ابی طالب

حیدر حسین میرزا : ۲۴۵ - ۲۴۱-۲۲۰-۲۱۸

۲۵۲

حیدر کرار : ← علی بن ابی طالب

«خ»

خاتون اعظم : ← علم شاه بیگم

خانان سلطان : ۵۹۹-۵۸۹-۱۳۳

خان کلان : ← قاسم خان

خواجه بهاء الدین نقشبند : ۴۴۶

خواجه جلال الدین جهان شاه : ۵۹۷

خواجه رستم بهادر : ۳۵۱

خواجه سلطان محمد مروی : ۳۱۴-۳۱۵

۳۱۶-۳۱۷-۳۱۸-۳۱۹

خواجه شرف الدین : ۱۹۲

خواجه صدر الدین [شیخ الاسلام . . .] : ۱۹۲

۱۹۴-۱۹۵-۱۹۶-۲۰۰

خواجه عبدالرحیم نقشبند : ۴۴۶-۴۴۷-۴۴۸

۴۴۹-۴۵۰-۴۵۱-۴۵۲-۴۵۳-۵۲۸

خواجه علی سیاهپوش [سلطان سید . . .] : ۱۷

۱۸-۱۹-۲۰-۲۴-۲۵-۲۶-۲۷-۵۶۲

خواجه عماد الدین هروی : ۴۰۱-۴۰۵

خواجه غیاث الدین هروی : ۴۰۱-۴۰۲-۴۰۵

۴۰۹

خواجه کلان : ۳۶۰-۳۶۱-۳۶۲-۳۶۵

۳۸۴

خواجه محمد بلخی : ۲۱۶

خواجه محمد سلطان : ← خواجه سلطان محمد

مروی

خواجه مظفر توسیجی : ۲۶۰-۲۶۳-۳۲۶

۳۲۸-۵۳۳

خواجه میرعماد الدین شیرازی : ۴۴۹

خواجه نظام الملک : ۱۹۳-۱۹۶-۱۹۸-۱۹۹

۲۰۰-۲۰۱-۲۰۲-۲۰۳-۲۱۲-۲۱۳

۲۱۴-۲۱۶-۲۳۶

خواندگار : ← سلطان انس ، سلطان بایزید ،

سلطان سلیم ، سلطان سلیمان

خیر الدین پاشا : ۱۵۴-۵۴۴-۵۴۵-۵۴۶

۵۵۰-۵۶۳

خیر الدین پاشای ثانی : ۵۶۳-۵۶۴-۵۶۵

۵۶۷-۵۷۲

﴿۵﴾

دارا : ۱۱۷-۱۶۹

داودگرچی : ۵۸۷

دجال : ۳۷۵

دده : ← دده محمد

دده بیگ : ← دده بیگ قورچی باشی طالش

دده بیگ طالش : ← دده بیگ قورچی باشی

طالش

دده بیگ قورچی باشی طالش : ۳۴-۳۵-۳۶

۳۷-۴۴-۷۸-۱۱۳-۱۳۳-۲۶۲-۲۸۶

۳۰۵-۳۱۰-۳۵۸-۳۵۹-۳۶۷-۳۶۸

۳۶۹-۳۸۳-۳۸۵-۳۹۸-۴۰۸-۴۱۰

۴۱۷-۴۱۸

دده محمد : ۴۵-۴۶-۴۷

دلور پاشاه : ۸۱-۴۵۹-۴۶۰

دورمش خان شاملو : ۱۰۳-۱۰۶-۱۰۷-۱۰۸

۱۱۶-۱۲۴-۱۲۶-۱۲۸-۱۳۳-۱۳۴

۱۳۵-۱۴۸-۱۷۰-۱۷۱-۱۷۶-۱۷۷

۲۸۶-۲۸۷-۲۹۴-۳۰۱-۳۰۵-۳۱۴

۳۴۰-۳۴۰-۴۴۲-۴۴۳-۴۷۹

۴۸۳-۴۸۴-۴۸۵-۴۸۷-۴۹۰-۴۹۴

۵۰۰-۵۰۱-۵۱۱-۵۱۱-۵۱۹-۵۹۳

۵۹۸

دولتی : ۹

دیو : ← دیو سلطان اروملو

دیو سلطان اروملو : ۱۳۳-۱۳۴-۴۱۱-۴۱۲

۱۷۸

رئیس رنان: ۱۶۸-۱۷۱-۱۷۵
رئیس یاراحمد خوزانی: ← نجم ثانی
«ز»

زال: ۱۱۷

زال پاشا: ۸۰

زهراب بیگ: ← زهراب سلطان

زهراب سلطان: ۸۷-۸۸-۸۹-۹۰

زینل خان شاملو: ۳۴۹-۳۵۰-۳۵۱-۳۵۳

۳۵۹-۳۶۲-۳۷۸-۳۸۷-۴۰۱-۴۰۵

۵۳۴-۵۳۵-۵۳۶-۵۹۳

«س»

سارواادل: ۴۴۰

سارواصلان: ۱۱۱-۱۱۲

سارواغلان: ۲۹۵-۲۹۶-۳۲۳

سارویری قورچی باشی استجلو: ۴۲۸-۴۴۰

۴۴۲-۴۴۳-۴۹۰

ساروحسین شاملو مهرداد: ۱۰۴-۱۰۵

ساروخان: ← ساروحسین ...

ساروسلطان: ← ساروحسین ...

ساروقیبلان: ۱۱۵-۱۱۶-۱۱۷-۱۱۸

۱۴۸

سام: ۱۱۷

سرور مردان: ← علی بن ابی طالب

سعدان: ۱۵۳-۱۵۴-۱۵۵-۱۵۶

سکندر: ← اسکندر [قدونی]

سکندر ذوالقرنین: ۱۶۱

سلطان ابراهیم: ۴۲-۷۴-۷۵-۷۶-۷۸-۷۹

۸۰-۸۱-۱۰۳-۱۰۴-۱۱۴-۱۳۳

۴۱۳-۴۱۴-۴۱۵-۴۱۶-۴۱۷-۴۱۹

۴۲۰-۴۲۵-۴۲۷-۴۳۷-۴۴۰-۴۴۲

۵۲۷-۵۲۸-۵۲۹-۵۳۰-۵۳۴-۵۳۵

۵۳۶-۵۳۷-۵۳۸-۵۵۵-۵۵۶-۵۵۷-۵۵۸

۵۵۹-۵۶۹-۵۷۰-۵۸۲-۵۸۳-۵۸۴

۵۸۵-۵۸۶-۵۸۷-۵۹۹-۶۰۰

«ذ»

ذوالفقار پاشا: ۵۶۵-۵۶۶-۵۶۷-۵۶۸-۵۷۱

۵۷۲-۵۷۳-۵۷۴

«ر»

رسالت پناهی [حضرت ... ص]: ← محمد

[حضرت ... ص]

رستم [... زال، دستان]: ۱۱۷-۲۶۳-۲۸۴

۳۲۳-۳۲۴-۳۳۴-۳۴۴-۳۸۹-۴۹۰-۴۹۲

۴۹۴-۴۹۸-۵۰۳-۵۰۷-۵۱۰-۵۲۰

رستم بهادر: ۲۸۵-۲۸۶

رستم پادشاه: ۳۳-۳۴-۳۵-۳۶-۳۹-۴۰

۴۱-۴۲-۴۳-۴۴-۴۵-۵۱-۸۷-۱۱۱

رستم پاشا [وزیر اعظم، ینکچری آفاسی]:

۴۵۷-۴۵۸-۴۵۹-۴۶۰-۴۶۱-۴۶۲

رسول: ← محمد [حضرت ... ص]

رسول آخر الزمان: ← محمد [حضرت ... ص]

رسول خدا: ← محمد [حضرت ... ص]

رسول الله: ← محمد [حضرت ... ص]

رمضان اغلی: ۵۴۴-۵۴۷-۵۴۸-۵۴۹-۵۵۱

۵۶۴-۵۶۵

رئیس برکه: ۱۶۵-۱۶۶-۱۶۷-۱۶۸-۱۶۹

۱۷۰-۱۷۱-۱۷۵-۱۷۶-۱۷۸

رئیس حسن علی: ۱۷۱-۱۷۲-۱۷۳-۱۷۷

۳۰۸-۳۰۶-۱۶۴-۱۶۳-۱۶۲-۱۶۱
 ۴۵۵-۴۵۴-۳۳۲-۳۳۱-۳۳۰-۳۲۸
 ۴۶۱-۴۶۰-۴۵۹-۴۵۸-۴۵۷-۴۵۶
 ۴۷۰-۴۶۹-۴۶۵-۴۶۴-۴۶۳-۴۶۲
 ۴۷۷-۴۷۶-۴۷۵-۴۷۴-۴۷۳-۴۷۱
 ۴۸۶-۴۸۵-۴۸۴-۴۸۳-۴۸۲-۴۷۸
 ۴۹۲-۴۹۱-۴۹۰-۴۸۹-۴۸۸-۴۸۷
 ۵۰۰-۴۹۸-۴۹۶-۴۹۵-۴۹۴-۴۹۳
 ۵۰۶-۵۰۵-۵۰۴-۵۰۳-۵۰۲-۵۰۱
 ۵۱۳-۵۱۲-۵۱۰-۵۰۹-۵۰۸-۵۰۷
 ۵۲۰-۵۱۹-۵۱۸-۵۱۷-۵۱۶-۵۱۴
 ۵۳۱-۵۲۹-۵۲۷-۵۲۴-۵۲۲-۵۲۱
 ۵۴۵-۵۴۴-۵۴۳-۵۴۱-۵۴۰-۵۳۹
 ۵۵۱-۵۵۰-۵۴۹-۵۴۸-۵۴۷-۵۴۶
 ۵۵۸-۵۵۷-۵۵۶-۵۵۵-۵۵۳-۵۵۲
 ۵۶۹-۵۶۷-۵۶۵-۵۶۳-۵۶۲-۵۶۱
 ۵۷۷-۵۷۶-۵۷۵-۵۷۳-۵۷۲-۵۷۱
 ۵۷۸
 سلطان سلیمان : ۵۵۵-۵۵۴-۵۵۳-۵۵۱
 ۵۷۵-۵۶۱-۵۶۰-۵۵۹-۵۵۷-۵۵۶
 ۵۷۷-۵۷۶
 سلطان سنجر : ۳۱۲
 سلطان علی : ← سلطان علی میرزا
 سلطان علی پادشاه : ← سلطان علی میرزا
 سلطان علی میرزا : ۳۶-۳۵-۳۴-۳۳-۳۲
 ۱۸۲-۱۸۱-۱۸۰-۱۷۹-۴۰-۳۹-۳۸
 ۲۹۳-۱۸۶-۱۸۵-۱۸۴-۱۸۳
 سلطان علی میرزا افشار : ۴۹۲-۴۹۱-۴۹۰
 ۴۹۶-۴۹۵-۴۹۳

۴۸۵-۴۲۱-۲۷۹-۲۷۲-۲۷۱
 سلطان ابوسعید : ۳۲۹-۳۲۳-۲۸۷-۲۵۱
 ۴۴۷
 سلطان ادهم شاه : ۵-۴-۳
 سلطان احمد : ۴۷۰-۴۵۹-۴۵۸-۴۵۷
 سلطان احمدخان : ۱۸۵-۱۸۳-۱۷۹
 سلطان اسماعیل میرزا : ← شاه اسمعیل . . .
 سلطان انس : ۵۶۲-۲۳-۲۲
 سلطان بایزید : ۷۱-۷۰-۶۹-۶۷-۶۶-۶۶
 ۱۳۸-۱۳۰-۱۱۹-۸۲-۸۱-۷۷-۷۳
 ۱۵۹-۱۵۸-۱۵۱-۱۵۰-۱۴۹-۱۳۹
 ۳۰۸-۳۰۶-۱۶۴-۱۶۳-۱۶۱-۱۶۰
 ۳۳۲-۳۳۱-۳۳۰-۳۲۹-۳۲۸-۳۰۹
 ۴۵۷-۴۵۶-۴۵۵-۴۵۴-۴۳۴-۳۵۷
 ۴۴۲-۴۷۸-۴۷۷
 سلطان جنید : ۲۹۴-۳۰-۲۹-۲۸-۲۷-۲۶
 سلطان حسین بارانی : ۵۸-۵۶-۵۵-۵۴
 سلطان حسین میرزای بایقرا (بایقره) : ۱۴۹
 ۱۹۸-۱۹۶-۱۹۳-۱۹۲-۱۹۱-۱۸۴
 ۲۸۸-۲۸۷-۲۳۵-۲۱۹-۲۱۲-۱۹۹
 ۵۳۸-۳۴۸-۳۴۷-۳۴۶-۳۰۷
 سلطان حیدر : ۳۹-۳۷-۳۳-۳۲-۳۱-۳۰
 ۷۲-۷۱-۶۱-۵۰-۴۴-۴۲-۴۱
 ۵۹۸-۴۷۰-۳۲۳-۳۰۵-۲۴۹
 سلطان خلیل : ۳۴-۳۳-۳۲-۳۱
 سلطان رستم : ← رستم پادشاه
 سلطان رئیس : ۵۶۲
 سلطان سلیم : ۱۵۰-۱۴۹-۱۴۲-۱۳۹-۱۳۸
 ۱۶۰-۱۵۹-۱۵۸-۱۵۷-۱۵۲-۱۵۱

سلیمان میرزا: ۳۷-۱۷۴-۴۲۶-۴۲۷-۴۲۸

۴۵۴

سنان پاشا: ۱۶۰-۴۷۴

سهراب: ۲۷۷

سهراب پولاد پنجه: ← سهراب دیو

سهراب دیو: ۳۲۲-۳۲۶-۳۲۷

سید ابرار: ← محمد [حضرت ... ص]

سید جبرئیل: ۸-۹

سید صالح: ۷-۸-۵۸۸

سید صالح اصفهانی: ۱۲-۱۳

سید صدرالدین موسی: ۱۴-۱۷

سید محمد: ۲۸۴-۲۸۵-۲۸۹

سید محمد کمانه: ۱۲۴-۱۲۵-۱۲۸

سید مختار: ۲۸۷-۲۸۸-۲۸۹-۲۹۰

سید المرسلین: ← محمد [حضرت ... ص]

سیدهادی: ۲۹۰

«ش»

شاپور گرجی: ۶۰۱

شاه اسمعیل صفوی الموسوی الحسینی بهادرخان

[... صاحب قران]: ۳-۳۳-۳۷-۳۹-۴۲

۴۳-۴۴-۴۵-۴۷-۴۸-۴۹-۵۳-۵۴

۵۶-۵۷-۵۸-۶۰-۶۱-۶۲-۶۳-۶۵

۶۷-۷۰-۷۱-۷۳-۷۷-۷۸-۷۹-۸۰

۸۱-۸۲-۸۳-۸۵-۸۶-۸۷-۸۸-۹۰

۹۱-۹۳-۹۴-۹۵-۹۶-۹۷-۹۸-۹۹

۱۰۱-۱۰۲-۱۰۳-۱۰۷-۱۰۹-۱۱۰

۱۱۲-۱۱۴-۱۱۵-۱۱۶-۱۱۷-۱۱۸

۱۱۹-۱۲۲-۱۲۴-۱۲۵-۱۲۶-۱۲۸

۱۳۰-۱۳۲-۱۳۵-۱۳۶-۱۳۸-۱۴۸

سلطان فرخ یسار: ← فرخ یسار

سلطان فیروزشاه زرین کلاه [سید ...]: ۳-۴-۵

سلطان قانی ساد: ۱۱۹-۱۲۰-۱۲۱-۱۵۲-۱۵۳

۱۵۴-۱۵۵-۱۵۶-۱۵۷-۳۲۳-۵۴۱

۵۴۴-۵۴۵-۵۴۶-۵۴۷-۵۴۸-۵۵۰

۵۵۱-۵۵۵-۵۶۱

سلطان المحققین: ← خواجه علی سیاهپوش

ساتان محمد فاتح: ۴۸۶

سلطان مراد [... ابن رستم پادشاه]: ۵۲-۵۳

۶۵-۷۰-۷۱-۷۲-۷۳-۷۴-۷۵-۷۶

۷۷-۷۸-۸۱-۸۲-۸۳-۸۴-۸۵-۸۶

۸۷-۸۸-۸۹-۹۰-۱۰۸-۱۰۹-۱۱۰

۱۱۱-۱۱۳-۱۱۴-۱۱۵-۱۳۸-۱۴۹

۱۶۸-۱۷۱-۱۷۲-۱۷۳-۱۷۴-۱۷۵

سلطان مراد [... ابن سلطان احمد]: ۴۵۸

۴۵۹-۴۶۰-۴۶۱-۴۶۲-۴۶۳-۴۶۴

۴۶۵-۴۶۶-۴۶۷-۴۶۸-۴۷۰-۴۷۱

۴۷۳-۴۷۵

سلطان مراد [... ابن یعقوب پادشاه]: ۵۵۲

۵۵۳

ساتان یعقوب: ← یعقوب پادشاه

سلطان یوسف: ← یوسف خلیفه

سلیمان بیگ: ۵۲۷

سلیمان [حضرت ... ع]: ۳-۱۶۹-۳۴۹

سلیمان آقای یسارول: ۴۵۴-۴۵۵-۴۵۶-۴۵۷

سلیمان بیگ: ۶۵-۵۴۴

سلیمان بیگ کرهی: ۱۰۲

سلیمان چاوش: ۴۷۲

سایمان سلطان: ۳۱-۳۲

شاه سلیمان : ← سلیمان میرزا	۱۵۲-۱۵۳-۱۵۶-۱۶۰-۱۶۱-۱۶۲
شاه عباس : ۳۹۹-۳۲۳	۱۶۴-۱۶۸-۱۶۹-۱۷۲-۱۷۵-۱۷۷
شاه مردان : ← علی بن ابی طالب	۱۷۸-۱۹۱-۱۹۲-۱۹۴-۱۹۵-۱۹۶
شاه منصور : ۱۳۱	۱۹۷-۱۹۸-۱۹۹-۲۰۰-۲۳۶-۲۵۷
شاه نعمت‌الله: ۱۰۳-۱۰۲-۱۰۱-۱۰۰-۹۹	۲۵۸-۲۶۰-۲۶۲-۲۷۱-۲۷۲-۲۷۸
۲۷۶-۲۷۵-۲۷۴-۲۷۳-۲۷۲-۲۷۱	۲۸۰-۲۸۱-۲۸۹-۲۹۰-۲۹۲-۲۹۳
شاه ولایت : ← علی بن ابی طالب	۲۹۵-۳۰۰-۳۰۲-۳۰۳-۳۰۶-۳۰۷
شاهی : ← شاهی بیگ خان	۳۰۹-۳۱۲-۳۱۵-۳۱۷-۳۲۱-۳۲۴
شاهی بیگ خان [= شیبک خان]: ۱۸۰-۱۷۹	۳۲۵-۳۲۸-۳۳۳-۳۳۵-۳۳۶-۳۳۷
۱۸۶-۱۸۵-۱۸۴-۱۸۳-۱۸۲-۱۸۱	۳۴۰-۳۴۱-۳۴۲-۳۴۴-۳۴۸-۳۴۹
۲۲۸-۱۹۱-۱۹۰-۱۸۹-۱۸۸-۱۸۷	۳۵۲-۳۵۸-۳۶۸-۳۷۳-۳۷۷-۳۸۶
۲۳۴-۲۳۳-۲۳۲-۲۳۱-۲۳۰-۲۲۹	۳۸۸-۳۹۸-۴۱۰-۴۱۴-۴۱۶-۴۱۹
۲۴۰-۲۳۹-۲۳۸-۲۳۷-۲۳۶-۲۳۵	۴۲۸-۴۳۰-۴۳۲-۴۳۴-۴۳۵-۴۳۸
۲۴۷-۲۴۶-۲۴۵-۲۴۴-۲۴۳-۲۴۱	۴۴۳-۴۴۶-۴۴۸-۴۴۹-۴۷۰-۴۷۲
۲۵۳-۲۵۲-۲۵۱-۲۵۰-۲۴۹-۲۴۸	۴۷۶-۴۷۷-۴۸۲-۴۸۷-۴۸۸-۴۹۰
۲۵۸-۲۵۷-۲۵۶-۲۵۵-۲۵۴	۵۰۱-۵۰۳-۵۰۴-۵۱۶-۵۱۷-۵۱۹
۲۶۵-۲۶۴-۲۶۲-۲۶۱-۲۶۰-۲۵۹	۵۲۲-۵۲۹-۵۳۴-۵۹۲
۲۷۵-۲۷۰-۲۶۹-۲۶۸-۲۶۷-۲۶۶	شاه تهماسب بهادرخان : ۱۶۹-۱۶۴-۱۶۰
۲۸۴-۲۸۳-۲۸۲-۲۸۱-۲۸۰-۲۷۹	۱۷۵-۱۷۸-۳۸۴-۳۹۸-۳۹۹-۴۰۰
۲۹۵-۲۹۴-۲۹۳-۲۹۲-۲۹۱-۲۸۶	۴۰۱-۴۰۴-۴۰۵-۴۰۶-۴۰۷-۴۱۷
۳۰۲-۳۰۱-۲۹۹-۲۹۸-۲۹۷-۲۹۶	۴۲۶-۴۹۸-۵۳۵-۵۳۶-۵۸۲-۵۹۰
۳۱۰-۳۰۹-۳۰۸-۳۰۷-۳۰۶-۳۰۳	۵۹۸-۶۰۰
۳۱۶-۳۱۵-۳۱۴-۳۱۳-۳۱۲-۳۱۱	شاه دلدل سوار : ← علی بن ابی طالب
۳۲۷-۳۲۶-۳۲۵-۳۲۲-۳۱۹-۳۱۷	شاهرخ : ۲۳-۲۲
۳۴۰-۳۳۵-۳۳۲-۳۳۱-۳۲۹-۳۲۸	شاهرخ بیگ : ← کور شاهرخ ذوالقدر ، کور
۴۳۹-۴۳۴-۴۳۲-۴۰۳-۳۷۶-۳۴۲	شاهرخ استاجلو
۵۹۰-۴۹۲-۴۷۲-۴۵۵-۴۵۰-۴۴۰	شاه رستم : ← ملک‌شاه رستم الوار
۵۹۹	شاهزاده صفوی موسوی : ← شاه تهماسب
شاهی جک سلطان : ۱۸۶	شاهزاده صوفی : ← شاه تهماسب

۲۷۵-۴۷۷-۴۸۳-۴۸۴-۴۸۵-۴۸۶
 ۴۸۷-۴۹۱-۴۹۲-۴۹۳-۴۹۵-۵۰۶
 ۵۰۸-۵۰۹-۵۱۶-۵۲۱-۵۲۲-۵۲۶
 ۵۲۷-۵۲۸-۵۳۲-۵۳۶-۵۴۱-۵۴۲
 ۵۵۳-۵۵۹-۵۶۱-۵۶۶-۵۸۵-۵۸۶
 ۵۸۸ ← شاه اسمعیل ... بهادرخان
 شیخ بهلول [سلطان ...] : ۴۲۱
 شیخ جمال‌الدین : ۱۱-۱۵-۱۶
 شیخ زاده : ← شیخ اوغلی
 شیخ‌زاده لاهیجی [= لاهیجانی] : ۲۷۹-۲۸۰
 ۲۸۱-۴۲۵-۴۷۸-۴۸۰-۴۸۱-۴۸۲
 شیخ سعدی شیرازی : ۱۰
 شیخ شاه : ۵۷-۵۸-۵۸۲-۵۸۸-۵۹۷
 ۵۹۸
 شیخ شهاب‌الدین : ۳۵۹
 شیخ صفی‌الدین اسحاق حسینی موسوی
 [...] [صاحب قران] : ۳-۹-۱۰-۱۱-۱۲
 ۱۳-۱۴-۱۵-۱۶-۱۷-۲۳-۲۵-۲۶
 ۲۷-۲۸-۲۹-۳۱-۳۴-۳۶-۳۹-۴۰
 ۵۲-۶۲-۷۲-۷۳-۹۳-۱۰۹-۱۱۴
 ۱۱۹-۱۲۰-۱۳۵-۱۵۲-۱۶۸-۲۰۲
 ۲۶۴-۲۶۵-۳۳۵-۳۵۸-۴۰۵-۴۲۲
 ۴۲۷-۴۲۹-۴۶۰-۵۰۳-۵۱۶-۵۱۹
 ۵۲۴-۵۲۵-۵۶۱-۵۶۶-۵۶۸-۵۷۰
 ۵۷۶
 شیخ علی عرب جبل عاملی : ۴۷۹-۴۸۰
 شیخ‌المحققین : ← شیخ صفی
 شیخ مسعود : ۱۶۵
 شیخ میرزا : ۳۶۵-۳۶۶-۳۶۷-۳۶۸-۳۶۹

نیر : ← حسن [امام ... ع]
 شیر : ← حسین [امام ... ع]
 شجاع بیگ : ۲۱۵-۲۱۷-۲۲۸-۲۲۹-۲۶۴
 ۲۶۶-۲۶۷-۵۷۸-۵۷۹-۵۸۱
 شریف پاشا : ۵۱۸-۵۱۹
 شریف صوفی : ۳۳۴-۳۳۵
 شکر علی بیگ ترکمان : ← علی شکرخان
 ترکمان بهارلو
 شمس‌الدین دیو : ۳۲۳
 شهباز پاشا : ۴۵۹-۴۶۰-۴۶۴-۴۶۵-۵۴۹
 شهوار پاشا : ۵۴۹-۵۶۵-۵۶۶-۵۷۲
 شیخ : ← شیخ صفی
 شیخ ابراهیم زاهد گیلانی-۱۰-۱۱-۱۳-۱۴
 ۱۵-۱۶
 شیخ ابوالاسحاق : ۹
 شیخ‌الاسلام : ← خواجه صدرالدین
 شیخ اغلی : ← شیخ اوغلی
 شیخ اوغلی : ۴۹-۶۳-۸۲-۱۰۹-۱۱۱
 ۱۱۴-۱۱۵-۱۱۶-۱۱۹-۱۲۳-۱۲۴
 ۱۳۶-۱۳۷-۱۳۸-۱۳۹-۱۵۲-۱۵۳
 ۱۵۷-۱۶۰-۱۶۲-۱۹۳-۱۹۴-۲۰۲
 ۲۰۳-۲۵۷-۲۶۹-۲۷۰-۲۷۱-۲۷۳
 ۲۷۶-۲۷۹-۲۸۰-۲۸۲-۲۸۴-۲۸۹
 ۲۹۳-۲۹۵-۲۹۷-۲۹۹-۳۰۸-۳۰۹
 ۳۱۰-۳۱۱-۳۱۶-۳۱۷-۳۱۹-۳۲۰
 ۳۲۷-۳۲۹-۳۳۲-۳۳۳-۳۳۶-۳۸۸
 ۳۹۴-۴۰۰-۴۲۰-۴۲۴-۴۳۲-۴۳۶
 ۴۴۰-۴۴۲-۴۴۵-۴۴۶-۴۴۷-۴۵۵
 ۴۵۶-۴۵۷-۴۵۹-۴۶۴-۴۷۲-۴۷۴

عبدی خان شاملو : ← عابدین خان شاملو

عید : ← عیداللهخان

عیدالله خان ۱۸۱-۱۸۳-۱۸۴-۱۸۵-۲۳۸

۲۴۱-۲۴۶-۲۵۱-۲۵۹-۲۶۰-۲۶۱

۲۶۲-۲۶۸-۲۶۹-۲۷۰-۲۹۳-۲۹۴

۳۰۲-۳۱۰-۳۱۵-۳۱۶-۳۱۷-۳۱۸

۳۱۹-۳۲۰-۳۲۱-۳۴۰-۳۴۱-۳۴۲

۳۴۹-۳۵۰-۳۵۱-۳۵۲-۳۵۳-۳۵۴

۳۵۵-۳۵۶-۳۶۴-۳۷۲-۳۷۳-۳۷۵

۳۷۶-۳۷۷-۳۷۸-۳۷۹-۳۸۲-۳۸۳

۳۸۴-۳۸۵-۳۸۶-۳۸۷-۳۸۸-۳۸۹

۳۹۱-۳۹۲-۳۹۳-۳۹۴-۳۹۵-۳۹۷

۴۰۰-۴۰۱-۴۰۲-۴۰۳-۴۰۴-۴۰۵

۴۱۰-۴۱۱-۴۱۲-۴۱۳-۴۱۴-۴۱۸

۴۲۹-۴۳۰-۴۳۲-۴۳۴-۴۳۶-۴۳۷

۴۳۸-۴۴۰-۴۴۲-۴۴۴-۴۴۵-۴۴۶

۴۴۷-۴۴۸-۴۵۰-۴۵۱-۴۵۲-۴۵۳

۴۵۷-۴۵۸-۴۵۹-۴۶۰-۴۶۱-۴۶۲

۴۶۳-۴۶۴-۴۶۵-۴۶۶-۴۶۷-۴۶۸

۵۹۱

عید سلطان : ← عیداللهخان

عیداللهسلطان [= عبدالله سلطان] : ۲۷۳-۳۷۴

عبداللطیف خواجه : ۱۸۸

عثمان [... بن عفان] : ۴۸۲-۴۹۱-۵۰۸

۵۶۳

عثمان پاشا : ۱۴۲-۱۴۳-۱۴۴

عثمان سلطان ترکمان : ۵۸-۵۹-۶۰-۶۱

عزیز مصر : ← یوسف [حضرت ... ع]

علاءالدوله ذوالقدر : ۶۳-۶۵-۶۶-۶۷-۶۹

۴۷۰-۳۷۲-۴۰۸

شیخ نجیبالدین شیرازی : ۹

شیخین : ۵۰۶

شیروان شاه : ۳۴

شیریزدان : ← علی بن ابی طالب

«ص»

صاحب الامر : ← صاحب الزمان

صاحب الزمان [... ع] : ۱۵-۲۷-۴۷-۴۹

۸۰-۱۱۳-۱۲۷-۱۲۹-۱۳۳-۱۷۴

۳۵۰-۶۰۰

صاحب قران : ← شیخ صفی ، شاه اسماعیل

بهادرخان ، چنگیزخان ، امیر تیمورگورکان

صارم خان یزیدی : ۱۰۳-۱۰۴-۱۰۵-۱۰۶

۱۰۸

صدیق : ← ابوبکر

صلاحالدین : ۷

صوفیان خلیفه : ۴۶۸-۴۶۹-۵۵۴-۵۵۶

«ط»

طهماسب میرزا : ← شاه تهماسب

«ع»

عابدین خان شاملو : ۸۱-۹۹-۱۰۳-۱۰۵

۱۰۶-۱۳۳-۱۴۸-۱۶۹

عادی مهر : ۳۱۴-۳۲۹

عباس [... ع] : ۱۳۰

عبدالله بیگ : ۸۱

عبداللهخان : ۵۲۶-۵۲۷-۵۳۶-۵۵۲-۵۶۹

۵۷۰

عبدالله شوشتری : ۹۰

عبدالله شیرازی [مولانا ...] : ۱۰

علیخان سلطان چابک لوی ترکمان : ۳۹-۴۰-
۴۲-۴۹-۵۰-۵۳-۵۴-۳۸۶
علی شکرخان ترکمان بہارار : ۳۴۹-۳۵۰-
۳۵۱-۳۵۳-۳۵۲-۵۲۵-۵۲۷-۵۸۱
۵۸۵

علی موسی رضا : - اما رضا

علی میرزاخان : - سلطان علی میرزا

عمر : ۱۴۵-۴۸۲-۵۱۴-۵۶۳

عمر پاشا : ۷۹-۸۰

عمر شیخ میرزا : ۱۷۹-۱۸۷-۳۳۵-۴۲۲

عمید بیگ جفتای : ۱۹۲-۱۹۴-۲۱۵-۲۱۸

عنایت : ۱۷۳

عوض الخواص [سید...]: ۵

عیسی [حضرت ...ع]: ۱۱۷-۵۸۵

«غ»

غازی خان : ۵۲۷

غزالی : ۵۴۵-۵۴۶-۵۲۷-۵۴۸-۵۴۹

۵۵۰-۵۵۱-۵۵۴-۵۵۵-۵۵۶-۵۵۷

۵۵۸-۵۵۹-۵۶۰-۵۶۱-۵۶۳-۵۷۱

۵۵۷-۵۷

غزالی اغلی : ۵۴۷-۵۶۱-۵۶۲-۵۶۳-۵۶۴

۵۶۵-۵۶۶-۵۶۷-۵۶۸-۵۶۹-۵۷۰

۵۷۱-۵۷۲-۵۷۳-۵۷۴-۵۷۵

«ف»

فاروق : - عمر

فاطمہ : ۱۴-۱۷

فتح اللہ پاشا : ۵۱۸-۵۱۹

فرخ پادشاہ یسار : - فرخ یسار

فرخ شاہ : - فرخ یسار

۹۰-۱۰۸-۱۰۹-۱۱۰-۱۱۲-۱۱۳

۱۱۴-۱۱۵-۱۱۸-۱۱۹-۱۲۰-۱۲۲

۱۳۸-۱۴۱-۱۴۲-۱۴۴-۱۴۶-۱۴۷

۱۴۸-۱۵۲-۱۵۵-۲۰۱-۳۰۹-۳۲۳

۴۷۲-۴۷۶-۵۳۹-۵۴۰-۵۴۱-۵۴۲

۵۴۳-۵۴۴-۵۹۹

علم شاہ بیگم : ۳۰-۳۳-۳۸-۳۹-۵۰-۵۱

علی بن ابی طالب [امام . . . امیر المؤمنین ،

امام المتقین ، یعسوب الدین ، غالب کل غالب ،

مطلوب کل طالب ، اسد اللہ الغالب ، مظهر

العجایب ، حیدر کرار ، شاہ مردان ، شیر

بزدان ، ولی سبحان ، سرور مردان ، ولی اللہ ،

شاہ ولایت ، شاہ دلدل سوار ، شیر خدا . . .]:

۳-۳۰-۴۳-۴۴-۴۵-۴۷-۴۹-۵۰

۵۳-۵۶-۶۲-۶۴-۶۹-۷۱-۷۵-۸۰

۸۵-۸۶-۸۹-۹۰-۹۴-۹۸-۱۱۱

۱۱۲-۱۱۶-۱۱۷-۱۱۹-۱۲۶-۱۲۷

۱۲۸-۱۲۹-۱۳۰-۱۳۴-۱۳۵-۱۴۰

۱۴۱-۱۴۵-۱۶۴-۱۶۸-۱۷۱-۱۷۲

۱۷۳-۱۷۴-۱۷۷-۱۹۶-۱۹۸-۲۰۱

۲۰۲-۲۰۵-۲۸۷-۲۹۶-۲۹۸-۲۰۴

۳۰۵-۳۰۶-۳۳۸-۳۴۴-۳۴۷-۳۵۰

۳۸۵-۳۹۷-۴۰۴-۴۰۷-۴۰۹-۴۱۸

۴۲۶-۴۳۹-۴۴۹-۴۵۰-۴۵۳-۴۶۱

۴۶۷-۴۷۰-۴۷۳-۴۸۸-۴۸۹-۴۹۲

۴۹۷-۵۱۰-۵۱۱-۵۱۶-۵۵۹-۵۶۰

۵۶۱-۵۶۲-۵۶۸-۵۷۵-۵۸۱-۵۹۰

۵۹۴-۵۹۹-۶۰۰-۶۰۱

علیجان محمد : ۲۳۲-۲۳۹-۲۴۰

کیا حسین چلاوی : ۹۰-۹۱-۹۲-۹۳-۹۵
 ۹۶-۹۷-۹۸-۹۹-۱۹۲
 کیا سلمی : ۳۵
 کیا مملک : ۳۵
 کیا میرزا علی : ← کیا میرعلی
 کیا میرعلی : ۹۳-۹۴-۹۵-۹۶-۹۷-۹۸
 کیتباد : ۳۲۳
 «گ»
 گلایی خان : ۵۹۴
 گنج اوغلان : ۱۶۱-۱۶۲-۱۶۳
 گوهر شاد بیگم : ۲۰۵-۲۰۶-۲۰۷-۲۰۹
 ۲۵۳-۲۵۴-۲۵۸
 «ل»
 لله : ← حسین بیگ لله
 لله بیگ : ← حسین بیگ لله
 «م»
 ماه روی : ۳۹۰
 محسن مشععی : ۱۳۶
 محمد [حضرت . . . ص] : ۳-۷-۳۰-۸۰-
 ۱۱۷-۱۱۹-۱۷۱-۲۱۴-۲۴۳-۲۵۷
 ۳۰۴-۳۴۷-۳۷۱-۴۴۱-۴۵۱-۴۸۰
 ۴۹۶-۵۰۶-۵۰۹-۵۶۲-۵۶۳
 محمد باقر دیوان بیگی : ۱۸۳-۲۳۰-۲۳۱
 ۲۳۲-۲۳۳-۲۳۹
 محمد باقی خان جفای : ۵۷۸
 محمد بیگ : ۱۴۲-۱۴۳-۱۴۵-۱۴۶-۱۴۷
 محمد پاشا : ۸۱-۸۲-۴۶۶-۴۶۸
 محمد تیمور خان : ۲۵۲-۲۵۳-۲۵۹-۳۰۳
 ۳۱۶-۳۱۷-۳۱۹-۳۲۰-۳۲۱-۳۲۵

قلب الدین : ۷
 قلیجان آفای خوزانی : ← قلیجان بیگ
 قلیجان بیگ : ۳۴۵-۳۴۶-۳۴۷-۳۴۸
 ۳۵۷-۳۷۲-۳۷۳
 قنبر آفای لله : ۷۱-۷۲-۷۳-۷۴-۷۶-۸۴
 نوشتر بهادر : ۲۷۵-۲۷۶-۲۷۷
 قیدار پیغمبر : ۴۷۹-۴۸۱
 «ک»
 کاظم : ← محمد کاظم
 کافران دیو : ۳۲۶
 کامران میرزا : ۲۴۵
 کاووس : ۳۲۳-۳۲۴
 کایون خان : ۷
 کبک حسین مرزا : ۲۲۰-۲۲۱-۲۲۲-۲۲۳
 ۲۲۴-۲۲۵-۲۲۶-۲۲۷-۲۴۵-۲۶۰
 کبک سلطان : ۱۳۳-۵۸۹
 کبک میرزا : ← کبک حسین میرزا
 کردی محمد سلطان : ۴۰۰
 کزول پاشا : ۵۲۳
 کلانیجان ترکمان : ۱۴۱
 کوچم بهادر : ۲۹۹-۳۰۰
 کور شاهرخ استاجلو : ۱۱۶-۱۴۵
 کور شاهرخ ذوالقدر : ۱۳۹-۱۴۲-۱۴۳
 ۱۴۵-۱۴۸
 کیا : ← کیا امیره
 کیا اشرف : ۹۳
 کیا امیرحسین : ← کیا حسین چلاوی
 کیا امیره : ۳۹-۴۰-۴۱-۴۲-۴۳-۴۴
 کیا امیره : ← کیا میرعلی

محمد متیم میرزا : ۲۶۶-۲۶۴	۳۵۱-۳۵۰-۳۴۹-۳۴۱-۳۴۰-۳۳۴
محمد مؤمن میرزا : ۲۱۳-۲۱۱-۱۹۴-۱۹۳	۳۷۶-۳۷۵-۳۶۵-۳۵۶-۳۵۳-۳۵۲
۲۱۷-۲۱۴	۳۸۳-۳۸۲-۳۸۰-۳۷۹-۳۷۸-۳۷۷
محمدی خان استجلو : ← خان محمدخان	۴۰۴-۴۰۳-۴۰۲-۳۸۸-۳۸۷-۳۸۵
محمود بیگ : ← محمود سلطان [عم قراخان خان]	۴۱۵-۴۱۴-۴۱۳-۴۱۲-۴۱۰-۴۰۵
محمود سلطان [ابن بیرام میرزا] : ۲۸۷	۴۳۶-۴۳۴-۴۳۲-۴۳۰-۴۲۹-۴۱۶
محمود سلطان [عم قراخان خان] : ۱۴۳-۱۴۲	۴۴۸-۴۴۷-۴۴۶-۴۴۵-۴۴۰-۴۳۸
۱۴۴-۵۲۷-۵۲۷-۵۲۸-۴۵۳-۴۵۲-۴۵۰	۵۷۷-۵۳۷-۵۲۸-۴۵۳-۴۵۲-۴۵۰
محمود سلطان [پدر عیدالله خان] : ۱۸۲-۱۸۱	محمد چاوش : ۴۷۵
۲۴۸-۲۴۷-۲۴۶-۱۸۴	محمد چلبی : ۵۱۹-۵۱۸-۵۱۷-۱۳۹
مراد بیگ استاجلو : ۱۵۶-۱۵۵-۱۵۴-۱۵۲	محمد حافظ [سید ...] : ۷-۶-۵
۱۶۳-۱۶۲-۱۶۱-۱۶۰-۱۵۹	محمد حسین میرزا : ۲۰۳-۲۰۲-۱۹۴-۱۹۳
مراد بیگ ترکمان : ۱۹۹-۱۹۶-۱۹۵	۲۰۹-۲۰۴
مراد بیگ جهانشاهی : ← مراد سلطان جهانشاهی	محمدخان : ۵۸۵-۵۳۷-۶۳۵-۵۳۰-۵۲۸
مراد سلطان : ← مراد بیگ استاجلو	محمدخان استجلو : ← خان محمدخان
مراد سلطان جهانشاهی : ۹۲-۹۱-۹۰	محمدخان افشار : ۲۷۰
مرتضی علی : ← علی بن ابی طالب	محمد دانه سلطان شاملو : ۲۹۶-۲۹۵-۲۹۴
مرشد : ← مرشد کامل	۲۹۸-۲۹۷
مرشد قلی بیگ : ۵۰۰	محمد زمان میرزا : ۲۷۰-۲۶۴-۲۶۱-۲۱۶
مرشد کامل : ۱۱۳-۹۲-۸۳-۷۴-۶۱-۵۵	۵۳۴-۵۳۳-۵۳۲-۵۳۱-۵۲۹-۵۲۷
۱۷۰-۱۵۹-۱۵۶-۱۴۱-۱۴۰-۱۲۱	۵۸۰-۵۷۹-۵۳۸-۵۳۷-۵۳۶-۵۳۵
۲۷۷-۲۷۴-۲۶۳-۱۹۹-۱۷۷-۱۷۳	۵۸۱
۲۹۴-۲۹۳-۲۹۰-۲۸۶-۲۸۵-۲۷۹	محمد سلطان : ۶۰-۵۹
۳۰۸-۳۰۵-۳۰۴-۲۹۷-۲۹۶-۲۹۵	محمد سلطان مستوفی [... صوفی] : ۳۴۹
۳۲۶-۳۲۵-۳۲۳-۳۲۲-۳۱۳-۳۱۱	۳۵۹-۳۵۱-۳۵۰
۳۳۶-۳۳۳-۳۳۱-۳۳۰-۳۲۹-۳۲۸	محمد کاظم : ۴۰۹-۳۷۳-۳۷۱-۳۷۰-۳۶۹
۳۴۴-۳۴۳-۳۴۲-۳۴۱-۳۴۰-۳۳۸	محمد کرهی : ۱۰۱-۱۰۰-۹۹-۸۶-۸۵
۳۶۷-۳۶۲-۳۵۲-۳۴۹-۳۴۷-۳۴۵	۲۰۴-۲۰۳-۲۰۲-۱۰۶-۱۰۳-۱۰۲
۳۹۸-۳۹۲-۳۸۹-۳۸۶-۳۸۵-۳۶۸	۲۱۰-۲۰۹-۲۰۵

ملکشاه رستم الوار: ۱۳۰-۱۳۱-۱۳۲-۱۳۳-۱۳۴

۱۳۵-۱۳۶-۱۳۷

ملکشاه رستم منصور: ← ملکشاه رستم الوار

ملك محمود: ۴۰۵-۴۰۶

ملك نظام الدين غوری: ۴۱۴-۴۱۵-۴۱۶

۴۱۷-۵۳۴

منتش بیگ ← منتش سلطان

منتش سلطان: ۱۳۳-۱۳۶-۴۵۴-۴۸۳-۵۸۰

۵۸۱

منصور: ← منصور بیگ

منصور بیگ: ۳۱۳-۳۱۴-۳۲۳-۴۴۰-۴۴۴

۴۹۸-۴۹۶

منصور بیگ قباقی: ۱۳۳-۳۰۵

منصور حسین: ۲۴۵

منصور میرزا: ۲۲۲

منوچهر: ۱۷۵

منوچهر خان: ۵۸۲-۵۸۳-۵۸۴-۵۸۵-۵۸۶

۵۸۸

منوچهر غلام: ۴۲۶-۴۲۷-۴۲۸

موسی [حضرت ... ع]: ۱۱۷-۲۶۱

موسی بیگ شاملو: ۲۷۱-۲۷۳-۲۷۴-۲۷۵

۲۷۶-۲۷۷-۲۷۸-۳۹۹

موسی سلطان: ← موسی بیگ شاملو

موسی کاظم [امام ... ع]: ۳

مولا: ← علی بن ابی طالب

مؤمن میرزا: ← محمد مؤمن میرزا

مهر شاهقلی: ۵۹۴-۵۹۵-۵۹۶-۵۹۷-۵۹۹

مهدی خواجه اتالیغ: ۲۸۶-۲۹۷-۳۵۲

۳۵۳-۳۵۶-۵۲۸

۴۰۰-۴۰۱-۴۰۲-۴۰۶-۴۰۷-۴۰۸

۴۰۹-۴۱۳-۴۱۴-۴۱۶-۴۱۷-۴۱۸

۴۱۹-۴۲۳-۴۲۶-۴۳۷-۴۴۱-۴۴۸

۴۵۰-۴۵۲-۴۵۳-۴۵۵-۴۶۲-۴۶۸

۴۶۹-۴۷۳-۴۷۶-۴۷۷-۴۷۸-۴۷۹

۴۸۰-۴۸۱-۴۸۲-۴۸۵-۴۹۶-۴۹۷

۴۹۸-۵۰۵-۵۱۲-۵۱۴-۵۲۴-۵۲۵

۵۲۶-۵۳۰-۵۳۲-۵۳۴-۵۵۶-۵۵۷

۵۵۸-۵۵۹-۵۶۰-۵۶۱-۵۶۲-۵۷۰

۵۷۱-۵۷۴-۵۸۸-۵۹۲-۵۹۳-۵۹۴

۵۹۵-۵۹۷-۶۰۰-۶۰۱ ← شاه

اسمعیل ...

مسیح: ← عیسی [حضرت ... ع]

مصطفی پاشا بیقلو [وزیر اعظم: ینکچری آقاسی]:

۷۱-۷۷-۸۱-۸۲-۸۵-۴۶۲-۴۶۳

۴۶۴-۴۶۶-۴۹۰-۵۲۲-۵۲۳-۵۲۴

۵۲۵-۵۲۶-۵۳۹-۵۴۰-۵۴۱

مصطفی خان محمودی: ۱۰۸

مظفر حسین میرزا: ۲۰۵-۲۰۹-۲۱۰-۲۱۱

۲۱۶-۲۲۰-۲۲۱-۲۲۴-۲۲۵-۲۲۶

۲۳۶-۲۳۷-۲۴۲-۲۴۳-۲۴۴-۲۴۵

۲۴۹-۲۵۰-۲۵۲-۲۶۰

مقبله خانم: ۵۱-۲۹۴-۳۰۲-۳۰۷-۳۰۹

۳۱۰-۳۱۵-۳۱۶-۳۱۷-۳۱۸-۳۱۹

۳۲۰-۳۲۱-۳۲۱-۳۲۱-۳۲۲-۳۲۶-۳۴۵

۴۴۶

ملا محمود: ۲۴۱-۲۴۴

ملقوج اوغلی: ۴۸۲-۴۸۳-۴۸۴-۴۸۵

۴۸۶-۴۸۷-۴۸۸-۴۸۹-۴۹۰

- ۲۲۷-۲۲۳-۲۲۱-۲۲۰-۲۱۸-۲۱۴
 ۲۸۸-۲۳۶-۲۳۵
 میر محمد طبسی : ۵۹۰
 میر میران : ۱۷۳
 «ن»
 ناجویی بهادر : ۲۸۱ - ۲۸۲ - ۲۸۳ - ۲۹۵
 ۲۹۹-۲۹۸-۲۹۷-۲۹۶
 ناصر سلطان : ۱۹۱
 ناصر میرزا : ۵۷۹-۵۸۱
 نجم : ← نجم رشتی ، نجم ثانی [امیر ...]
 نجم بیگ رشتی : ← نجم رشتی
 نجم ثانی [امیر ...] : ۲۹۱ - ۳۰۳ - ۳۰۵
 ۳۲۹-۳۲۳-۳۳۵-۳۳۶-۳۳۷-۳۳۸
 ۳۳۹-۳۴۰-۳۴۱-۳۴۳-۳۴۴-۳۴۵
 ۳۴۷-۳۴۸-۳۵۷-۳۵۸-۳۵۹-۳۶۰
 ۳۶۱-۳۶۲-۳۶۳-۳۶۴-۳۶۵-۳۶۶
 ۳۶۷-۳۶۸-۳۶۹-۳۷۰-۳۷۱-۳۷۲
 ۳۷۳-۳۷۴-۳۷۷-۳۷۸-۳۷۹-۳۸۰
 ۳۸۲-۳۸۳-۳۸۴-۳۸۵-۳۸۶-۳۸۷
 ۳۸۹-۳۹۱-۳۹۸-۳۹۹-۴۰۸-۴۱۸
 ۴۲۱-۴۲۳-۴۲۹-۴۳۲
 نجم رشتی : ۱۹۵ - ۲۰۰ - ۲۶۲ - ۲۶۳ - ۲۶۴
 ۲۶۵-۳۰۳-۳۰۴-۳۰۵
 نجم زرگر رشتی : ← نجم رشتی
 نجم بیگ زرگر : ← نجم رشتی
 نعمان مشععی : ۱۳۵
 نورعلی خلیفه : ۴۶۱ - ۴۶۲ - ۴۶۶ - ۴۶۷
 ۴۶۸-۴۶۹-۴۷۲-۴۷۳-۴۷۴-۴۷۵
 ۴۸۳-۴۸۵-۴۹۰-۴۹۳-۴۹۴-۵۲۲
- مهدی خواجه دیوان بیگی : ← مهدی خواجه
 اتالیغ
 مهدی هادی : ← صاحب الزمان [ع ...]
 میثا سلطان : ۵۳۱
 میران شاه : ۴۴۷
 میرزا جهانشاه : ۵۴
 میرزا جهانشاه سلجوقی : ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹
 ۳۰
 میرزا شاه حسین اعتمادالدوله : ۴۹۳ - ۵۰۱
 ۵۷۹-۵۸۹-۵۹۰-۵۹۱-۵۹۲-۵۹۴
 ۵۹۵-۵۹۶-۵۹۷-۵۹۹
 میرزا شاه حسین بنای اصفهانی : ← میرزا شاه
 حسین اعتمادالدوله
 میرزا محمد امین : ۸۴ - ۱۷۱
 میرزا محمد طالش : ۱۳۳ - ۲۶۲ - ۲۸۴ - ۲۸۵
 ۲۸۷-۲۸۹-۲۹۵-۲۹۷-۲۹۹-۳۰۰
 ۳۰۱-۳۰۵-۳۲۱-۳۲۲-۳۲۳-۳۲۴
 ۳۲۵-۳۲۶-۳۲۷-۳۲۸-۳۳۳-۳۳۴
 ۳۳۵-۳۵۸-۳۵۹-۴۱۱
 میرزا محمد سلطان طالش : ← میرزا محمد طالش
 میرسیدشیرف صدر : ۳۷۱ - ۳۵۹ - ۴۲۵ - ۴۸۰
 ۴۸۵
 میر سید صالح : ۸ - ۹
 میر شرف : ۱۲۱ - ۱۳۹
 میر شمس الدین : ۴۸۰
 میر عبدالله : ← عبدالله شوشتری
 میر عدل : ۱۸۶
 میرعلی شیر : ۱۹۳ - ۱۹۴ - ۱۹۶ - ۱۹۹ - ۲۰۲
 ۲۰۳-۲۰۴-۲۰۵-۲۱۱-۲۱۲-۲۱۳

«ی»

یادگار میرزا: ۱۸۸ - ۲۳۹ - ۲۶۶ - ۲۶۷

۲۶۸

یحیی خواجه اتالیغ: ۱۸۰ - ۱۸۱ - ۱۸۲

۱۸۳ - ۱۸۴ - ۱۸۵ - ۱۸۶ - ۱۸۷

یدالله: ← علی بن ابی طالب

یعقوب پادشاه: ۳۰ - ۳۱ - ۳۳ - ۶۶ - ۳۲۳

۵۵۲

یعقوب شاه: ← یعقوب پادشاه

یوسف [حضرت ... ع]: ۱۱۷ - ۱۵۹ - ۱۹۹

یوسف پادشاه: ۵۱ - ۵۲ - ۱۲۰

یوسف خلیفه: ۵۰۴ - ۵۰۵ - ۵۰۶ - ۵۰۷

۵۰۹ - ۵۱۰ - ۵۱۱ - ۵۱۲

یوسف میرزا: ← یوسف پادشاه

۵۲۳ - ۵۲۴ - ۵۲۵ - ۵۲۹ - ۵۴۰ - ۵۴۱

۵۵۳ - ۵۵۴ - ۵۵۵

نورمحمد سلطان: ۲۹۷

«و»

وصی رسول: ← علی بن ابی طالب

ولد خان بیگ: ۵۷۲ - ۵۷۳ - ۵۷۴ - ۵۷۵

ولی الله: ← علی بن ابی طالب

ولی بیگ: ۱۹۵ - ۱۹۶

ولی خدا: ← علی بن ابی طالب

ولی سبحان: ← علی بن ابی طالب

«ه»

هادی حسین میرزا: ۲۴۵

هادی خواجه [= هادی سلطان]: ۳۶۱ - ۳۶۲

۳۶۳ - ۳۶۴

فهرست نام‌جاها

«آ»

آب علا بلاغی : ۱۹۱

آب علی بلاغی : ۸۳

آب کر : ۳۱-۳۴ ← کرد

آتش‌گاه : ۱۶۴-۱۷۰

آذربایجان : ۴-۶۳-۹۴-۱۰۸-۱۰۹-۱۱۸

۱۲۳-۲۰۹-۲۵۸-۲۷۶-۲۹۱-۳۰۶

۳۰۸-۳۰۹-۳۱۶-۴۵۴-۴۷۷-۵۲۰

۵۳۲-۵۳۶-۵۳۹-۵۴۱-۵۵۴-۵۵۵

۵۵۶-۵۶۸-۵۷۲-۵۷۶

آق جیران [دشت ...] : ۴۳۲

آل پیر بلاغی [دره ...] : ۷۷

آل ما بلاغی : ۷۷

آما سیه : ۳۲۸-۴۵۷-۴۵۸-۴۵۹-۴۶۰

۴۶۱-۴۶۲-۴۶۳-۴۶۴-۴۶۶-۴۶۷

۴۷۱-۵۲۱-۵۲۲-۵۲۳-۵۲۶-۵۳۹

۵۴۱-۵۴۳-۵۴۴-۵۵۲-۵۵۵-۵۶۰

۵۶۵-۵۷۲-۵۷۵-۵۷۷

«الف»

ابرقو : ۸۵-۸۶-۸۷-۱۰۶

اتراز : ۳۴۱-۳۴۲-۳۵۶-۴۰۲-۴۲۰

۵۲۸-۵۸۹

ادیل [رودخانه ...] : ۴۳۲-۴۳۳

اردبیل [دارالارشاد ...] : ۳-۴-۵-۷-۸-۹

۱۰-۱۷-۱۸-۱۹-۲۳-۲۴-۲۵-۲۶

۲۸-۲۹-۳۰-۳۲-۳۴-۳۶-۳۷-۳۸

۳۹-۴۰-۴۲-۴۹-۵۰-۵۱-۵۳-۵۴

۶۱-۶۲-۱۰۸-۳۰۶-۳۰۸-۴۱۸

۴۲۶-۴۲۷-۴۲۸-۵۱۴-۵۲۶-۵۶۲

۵۷۶-۵۸۲-۵۹۸

ارز روم : ۴۷۶-۴۷۷-۵۱۶

ارزنجان : ۱۴۲-۱۴۴-۱۵۲-۱۵۸-۱۵۹

۴۶۲-۴۶۵-۴۶۷-۴۷۲-۴۷۳-۴۷۴

۴۷۵-۵۲۲-۵۲۴

ارس [رود ...] : ۵۴-۵۶

ارگنج : ۳۰۳-۵۰۷

اندیجان : ۱۷۹ - ۱۸۷ - ۱۸۸ - ۱۹۰ - ۲۲۸

اوزون [قلعه ...] : ۳۷۳ - ۳۷۵

اوزون سقل : ۱۸۳

ایران : ۳ - ۴ - ۵ - ۲۳ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۳۰

۷۸ - ۶۹ - ۵۴ - ۴۲ - ۳۹ - ۳۶ - ۳۴ - ۳۱

۱۲۳ - ۱۲۰ - ۱۱۰ - ۱۰۹ - ۹۴ - ۹۰

۳۲۹ - ۳۲۱ - ۲۷۰ - ۲۰۲ - ۱۹۱ - ۱۶۰

۳۸۶ - ۳۵۹ - ۳۵۳ - ۳۳۷ - ۳۳۶ - ۳۳۳

۴۲۲ - ۴۲۱ - ۴۱۵ - ۴۰۸ - ۳۹۴ - ۳۸۸

۴۳۹ - ۴۳۵ - ۴۳۴ - ۴۲۹ - ۴۲۷ - ۴۲۳

۴۸۳ - ۴۷۱ - ۴۶۹ - ۴۶۷ - ۴۵۵ - ۴۵۴

۵۲۸ - ۵۲۲ - ۵۱۴ - ۵۰۳ - ۴۸۷ - ۴۸۶

۵۴۰ - ۵۳۹ - ۵۳۷ - ۵۳۶ - ۵۳۱ - ۵۲۹

۵۶۱ - ۵۵۵ - ۵۵۴ - ۵۵۳ - ۵۵۲ - ۵۴۳

۵۸۰ - ۵۷۹ - ۵۷۷ - ۵۷۵ - ۵۶۹ - ۵۶۳

ایروان : ۵۳

«ب»

بادقیز : ۴۱۰ - ۴۱۸

باشی آچوق : ۵۸۲ - ۵۸۷ - ۵۸۹

بانه : ۱۴۶

بخارا : ۱۸ - ۲۲ - ۲۸ - ۱۸۳ - ۱۸۴ - ۱۸۷

۲۳۸ - ۲۳۷ - ۲۳۵ - ۲۳۴ - ۲۳۰ - ۱۸۸

۳۰۳ - ۲۶۷ - ۲۵۲ - ۲۴۷ - ۲۴۰ - ۲۳۹

۳۵۲ - ۳۵۱ - ۳۵۰ - ۳۴۹ - ۳۲۱ - ۳۱۷

۳۷۲ - ۳۶۴ - ۳۵۹ - ۳۵۶ - ۳۵۴ - ۳۵۳

۴۱۰ - ۴۰۵ - ۳۹۸ - ۳۹۱ - ۳۷۷ - ۳۷۳

۴۴۸ - ۴۴۶ - ۴۳۵ - ۴۲۹ - ۴۱۳

بدخشان : ۲۲ - ۲۶۲ - ۳۳۵ - ۳۳۶ - ۳۳۷

۴۲۳ - ۴۲۲ - ۳۶۳ - ۳۴۹ - ۳۴۸ - ۳۴۴

از دارکله [قلعه ...] : ۹۷

ازمات : ← زمات [قلعه ...]

استرآباد : ۱۹۲ - ۱۹۳ - ۱۹۴ - ۲۰۲ - ۲۰۳

۲۵۲ - ۲۴۰ - ۲۱۱ - ۲۱۰ - ۲۰۹ - ۲۰۴

۳۲۳ - ۲۷۰ - ۲۶۹ - ۲۶۴ - ۲۶۳ - ۲۶۰

۴۰۵ - ۴۰۱ - ۳۵۳ - ۳۲۸ - ۳۲۶ - ۳۲۴

۵۳۱ - ۵۲۹ - ۵۲۷ - ۴۱۷ - ۴۱۱ - ۴۱۰

۵۳۴ - ۵۳۳ - ۵۳۲

استبول : ۲۱ - ۲۲ - ۶۹ - ۷۰ - ۱۵۱ - ۱۵۲

۴۸۸ - ۴۷۵ - ۴۷۲ - ۴۷۱ - ۴۵۸ - ۱۶۱

۵۴۹ - ۵۴۴ - ۵۳۲ - ۵۲۲ - ۵۲۰ - ۵۰۱

۵۷۷ - ۵۷۵ - ۵۷۲ - ۵۵۳ - ۵۵۱

اسکودر : ۴۷۱ - ۴۷۲ - ۴۷۳ - ۴۸۸ - ۵۴۲

اسکول [دریای ...] : ۳۲۹

اسکوبید : ← اسکودر

اشکور : ۴۵۵

اصفهان [دارالسلطنه ...] : ۵۳ - ۷۴ - ۸۳ - ۸۴

۱۰۴ - ۱۰۳ - ۱۰۲ - ۱۰۰ - ۹۹ - ۹۱ - ۹۰

۱۶۶ - ۱۶۵ - ۱۶۴ - ۱۵۷ - ۱۴۹ - ۱۳۸

۱۷۶ - ۱۷۵ - ۱۷۳ - ۱۷۱ - ۱۶۸ - ۱۶۷

۲۰۳ - ۲۰۰ - ۱۹۴ - ۱۹۲ - ۱۷۸ - ۱۷۷

۴۷۱ - ۴۷۰ - ۴۶۱ - ۴۲۶ - ۴۰۶ - ۳۶۹

۴۷۶ - ۴۷۵ - ۴۷۲

اعظم [دریای ...] : ۲۵

البرز [کوه ...] : ۵۷ - ۴۸۵ - ۵۸۶

الباستان : ۱۱۸ - ۱۴۸

الموت [قلعه ...] : ۸۶

النجان : ۱۷۸

الوند [کوه ...] : ۳۸۴ - ۴۷۱

بظام : ۳۸۸-۲۸۸-۲۸۷

بصره : ۵۶۰

بغداد : ۱۲۱-۱۰۷-۷۱-۷۰-۶۹-۴۶-۲۱

۱۲۹-۱۲۷-۱۲۶-۱۲۵-۱۲۴-۱۲۳

۴۷۷-۳۲۵-۲۰۶-۲۰۲-۱۶۴-۱۳۰

بغلان [دشت، قلعه ...] : ۳۸۰-۳۷۹-۲۰۳

۴۳۳-۴۲۵-۳۹۱-۳۸۱

بلخ : ۲۰۹-۲۰۵-۲۰۴-۲۰۳-۱۸۴-۲۸

۲۱۸-۲۱۶-۲۱۵-۲۱۳-۲۱۲-۲۱۱

۲۴۰-۲۳۹-۲۳۸-۲۳۱-۲۳۰-۲۲۹

۲۵۲-۲۵۱-۲۴۶-۲۴۵-۲۴۳-۲۴۱

۳۱۶-۳۱۵-۲۶۷-۲۶۵-۲۶۴-۲۶۰

۳۳۵-۳۳۴-۳۳۱-۳۱۹-۳۱۸-۳۱۷

۳۵۳-۳۵۰-۳۴۹-۳۴۴-۳۴۱-۳۴۰

۳۶۴-۳۶۳-۳۶۰-۳۵۹-۳۵۸-۳۵۷

۳۹۱-۳۹۰-۳۸۹-۳۸۸-۳۸۵-۳۸۴

۳۹۹-۳۹۶-۳۹۵-۳۹۴-۳۹۳-۳۹۲

۴۳۵-۴۲۹-۴۲۰-۴۰۴-۴۰۳-۴۰۰

۵۳۶-۵۳۰-۵۲۹-۵۲۸-۴۴۴-۴۳۶

۵۸۵-۵۸۱-۵۸۰-۵۷۹-۵۳۸-۵۳۷

۵۹۹-۵۸۹

بندرعباس : ۵۶۰

بهمن زار : ۷۴

بیانه [آب، قلعه ...] : ۵۶۹-۵۶۸

یہ پس : ۴۰

«پ»

پرنگال : ۳۷۳-۳۳۱

برجوك ← پره جوك

پره جوك [آب، قلعه ...] : ۱۲۰-۱۱۸-۱۰۹

۵۷۴-۱۵۸-۱۵۶-۱۵۴-۱۵۲-۱۳۹

پره جوك : ← پره جوك

پشنگ [قلعه ...] : ۲۶۶

پل دزفول : ۲۵-۲۱-۲۰

پل كریبی : ۲۸۲-۲۶۹-۲۶۴-۲۰۰-۱۹۴

۴۱۱-۴۰۵-۳۹۵-۳۰۷-۲۸۴-۲۸۳

۵۷۷-۵۳۸-۴۳۸

پل مارنان : ۱۶۶

پول كریبی : ← پل كریبی

«ت»

تبرك [قلعه ...] : ۱۷۳-۱۷۱-۸۴-۸۳

تبریز [دارالسلطنه ...] : ۳۳-۳۱-۳۰-۲۶

۶۳-۵۴-۵۳-۴۵-۳۸-۳۶-۳۵-۳۴

۱۰۴-۱۰۳-۷۰-۶۹-۶۸-۶۵-۶۴

۱۳۸-۱۲۱-۱۰۹-۱۰۸-۱۰۶-۱۰۵

۲۵۸-۱۷۹-۱۷۸-۱۷۴-۱۵۷-۱۴۸

۳۰۶-۳۰۳-۲۸۷-۲۸۱-۲۶۲-۲۶۱

۴۲۸-۴۲۷-۴۲۶-۳۰۹-۳۰۸-۳۰۷

۴۸۴-۴۷۷-۴۷۵-۴۷۴-۴۷۱-۴۵۲

۵۰۳-۵۰۲-۵۰۱-۴۹۸-۴۹۴-۴۸۸

۵۱۵-۵۱۴-۵۱۲-۵۱۰-۵۰۵-۵۰۴

۵۲۴-۵۲۱-۵۲۷-۵۲۴-۵۲۳-۵۲۱

۵۳۶

ترکستان : ۱۸۶-۱۸۰-۱۷۹-۲۷-۲۲-۲۰

۲۶۵-۲۶۲-۲۵۵-۲۴۸-۲۳۴-۱۸۹

۲۹۳-۲۸۴-۲۸۳-۲۸۱-۲۸۰-۲۶۶

۳۰۹-۳۰۲-۳۰۱-۲۹۹-۲۹۸-۲۹۴

۳۲۱-۳۲۰-۳۱۸-۳۱۶-۳۱۵-۳۱۰

۳۴۲-۳۴۱-۳۴۰-۳۳۶-۳۳۲-۳۲۵

۵۸۹-۵۳۶
 «ج»
 چالدران: ۴۸۲-۴۷۷ - ۴۸۹ - ۴۹۲-۵۰۳
 ۵۷۰-۵۶۹-۵۴۲-۵۲۹-۵۲۷-۵۱۴
 ۵۷۷
 چهل ستون: ۵۹۳
 چین: ۴۲۹-۳۹۹-۱۴۹
 «ح»
 حبشه: ۱۱۹
 حجللو [قلعه...]: ۲۴۴
 حران: ۲۳۵
 حسن آباد: ۱۷۷-۹۹
 حلب: ۱۵۴ - ۱۵۳ - ۲۵۹ - ۵۴۴-۵۴۵
 ۵۹۸-۵۷۲-۵۶۷-۵۶۴-۵۶۳-۵۴۷
 حویزه: ۵۷۲-۵۶۰-۱۳۵
 «خ»
 خار [کوه...]: ۵۳۲
 خاران [ده...]: ۷
 خاور: ۳۳۵-۳۳۴-۳۱۷-۳۰۲
 ختا: ۵۹۸-۴۳۸-۴۲۹-۳۴۴
 ختن: ۴۳۸-۴۲۹-۱۴۹
 خراسان: ۱۸۰-۱۷۹-۱۴۹-۲۰-۱۹-۱۸
 ۱۸۸-۱۹۱-۱۹۵-۱۹۷-۲۰۰-۲۰۳
 ۲۲۸-۲۳۰-۲۳۷-۲۳۸-۲۴۱-۲۴۲
 ۲۴۶-۲۴۸-۲۵۱-۲۵۲-۲۵۳-۲۵۹
 ۲۶۰-۲۶۲-۲۶۴-۲۶۵-۲۶۶-۲۷۰
 ۲۷۶-۲۸۱-۲۸۲-۲۸۳-۲۸۶-۲۹۴
 ۳۰۲-۳۰۷-۳۱۵-۳۱۶-۳۲۱-۳۲۴
 ۳۲۵-۳۲۳-۳۵۳-۳۵۷-۳۵۹-۳۸۸

۳۴۳-۳۴۴-۳۵۰-۳۵۲-۳۵۳-۳۵۴
 ۳۵۶-۳۵۷-۳۵۸-۳۵۹-۳۶۰-۳۷۵
 ۳۸۰-۳۸۳-۳۸۷-۳۸۸-۳۹۸-۳۹۹
 ۴۰۰-۴۰۶-۴۱۰-۴۱۸-۴۱۹-۴۲۰
 ۴۲۳-۴۲۹-۴۳۰-۴۳۲-۴۳۴-۴۳۸
 ۴۳۹-۴۴۵-۴۴۷-۴۴۸-۴۵۰-۴۵۱
 ۴۵۳-۴۵۷-۴۷۷-۴۷۹-۵۸۰-۵۸۱-۵۸۹
 ۵۹۹
 تفلیس [قلعه...]: ۱۲۱-۱۳۹-۵۸۵-۵۸۶
 ۵۸۷
 تکیه حاجی بکناش: ۱۴۹
 تنگ الله اکبر: ۸۹-۹
 توران: ۱۶۰ - ۴۳۵ - ۴۶۷-۴۸۳-۴۸۶
 ۴۸۷
 توقات: ۱۵۹
 تهران: ۹۰ - ۹۱ - ۹۳ - ۹۹-۱۹۲-۲۶۰
 ۲۸۳-۴۱۱
 تبردی [قلعه...]: ۴۵۸-۴۵۷
 «ج»
 جام: ۲۶۴-۲۹۳-۲۹۴-۴۱۴-۴۱۷
 جبل عامل: ۲۸۸-۲۸۷
 جرجان: ۱۹۲-۱۹۳-۱۹۴
 جرزان [قلعه...]: ۳۷۹
 جرفادقان: ۷۴-۸۳-۱۳۸
 جیحون [رود، آب...]: ۱۸-۱۹-۲۰-۲۵
 ۲۰۰-۲۳۹-۲۴۰-۳۰۳-۳۰۵-۳۴۲
 ۳۴۳-۳۴۴-۳۴۹-۳۵۲-۳۵۸-۳۶۰
 ۳۸۹-۳۹۰-۳۹۲-۴۳۳-۴۳۵-۴۳۶
 ۴۳۷-۴۴۴-۴۴۵-۴۵۱-۴۵۶-۵۲۹

۳۷۶-۳۷۵-۳۷۲-۳۵۸-۳۵۳-۳۵۲

۴۳۲-۴۳۱-۴۳۰-۴۲۹-۳۹۸-۳۸۰

۴۴۴-۴۴۳-۴۴۲-۴۴۰-۴۳۸-۴۳۳

۴۴۶

دشت مسیب : ۱۲۹

دماوند : ۹۱

دمرقابی : ۲۲

دورنا : ← دورنا

دیاربکر : ۶۵-۶۳-۵۴-۵۳-۵۱-۳۰-۲۹

۱۱۵-۱۱۰-۱۰۹-۹۰-۸۲-۷۰-۶۹

۱۴۰-۱۳۹-۱۳۸-۱۲۳-۱۲۱-۱۲۰

۱۵۳-۱۵۲-۱۴۸-۱۴۶-۱۴۴-۱۴۲

۳۰۸-۱۶۳-۱۶۱-۱۵۹-۱۵۶-۱۵۵

۴۶۴-۴۶۲-۴۵۵-۴۵۴-۳۲۸-۳۲۵

۵۰۴-۴۸۴-۴۷۶-۴۷۳-۴۷۲-۴۷۱

۵۲۱-۵۲۰-۵۱۷-۵۱۶-۵۱۴-۵۱۳

۵۵۵-۵۵۲-۵۳۶-۵۲۷-۵۲۴-۵۲۳

۵۷۰-۵۶۹-۵۶۳-۵۵۷-۵۵۶

دیدوز : ۱۸۳

«ر»

رستم‌دار : ۹۸-۹۷-۹۵-۹۰

رستم‌داور : ← رستم‌دار

رشت : ۱۰۷-۱۰۶-۱۰۵

رنان : ۱۷۵-۱۷۱-۱۶۸-۱۶۵-۱۶۴

روم : ۷۳-۷۱-۶۹-۶۶-۲۷-۲۳-۲۲-۲۱

۱۳۸-۱۳۰-۱۲۵-۱۱۹-۷۸-۷۷

۳۲۸-۳۰۹-۲۴۶-۱۶۱-۱۵۷-۱۳۹

۴۵۶-۴۵۵-۴۵۴-۴۳۴-۳۳۰-۳۲۹

۴۶۸-۴۶۷-۴۶۳-۴۶۲-۴۵۸-۴۵۷

۴۰۰-۳۹۹-۳۹۸-۳۹۴-۳۹۲-۳۹۰

۴۱۵-۴۱۳-۴۱۱-۴۱۰-۴۰۷-۴۰۴

۴۵۱-۴۳۸-۴۲۹-۴۲۶-۴۲۳-۴۱۹

۵۳۲-۵۳۱-۵۲۹-۵۲۸-۵۲۷-۵۲۲

۵۸۲-۵۷۸-۵۷۷-۵۳۸-۵۳۴

خرم آباد : ۱۳۸-۱۳۰

خزران : ۳۹۸-۳۵۳

خلخال : ۴۹

خوار : ۴۱۱

خواف : ۲۰۳-۱۹۷-۱۹۶-۱۹۵

خوی : ۴۸۸-۱۰۴

خیرآباد : ۱۳۳

«د»

داشکند : ۲۳۴ - ۳۴۱ - ۳۴۸ - ۳۵۶

۴۲۸-۳۹۲-۳۸۲-۳۸۰-۳۷۹-۳۷۸

۴۳۴-۴۳۲

داش‌گنبد : ← داشکند

دامغان : ۲۸۵-۲۶۱-۲۶۰ - ۲۴۰ - ۱۹۴

۵۲۷-۳۳۵-۳۲۱-۲۹۴-۲۸۷-۲۸۶

داور [قلعه ...] : ۳۶۴

در [دریای ...] : ۵۸۷

دردشت : ۱۶۵

درنا [آب، رود، قلعه ...] : ۱۴۱-۱۳۹-۱۱۵

۵۴۴-۵۴۳-۵۴۲-۳۳۱-۱۴۸-۱۴۷

۵۹۸-۵۶۹-۵۶۸-۵۶۶-۵۵۳

دزفول : ۵۶۰-۲۱-۲۰-۱۹

دشت : ← دشت قیجاق

دشت قیجاق : ۲۳۳-۱۸۹-۱۸۰-۱۷۹-۲۲

۳۴۹-۲۶۵-۲۶۱-۲۴۷-۲۳۵-۲۳۴

سلطانیه : ۲۶۰ - ۲۷۲ - ۲۷۳ - ۲۷۹ - ۴۱۰
 ۴۱۱ - ۴۷۹ - ۴۸۰ - ۴۸۱ - ۵۹۸
 سلماس : ← خوی
 سمرقند : ۲۲ - ۱۷۹ - ۱۸۰ - ۱۸۱ - ۱۸۳
 ۱۸۲ - ۱۸۵ - ۱۸۶ - ۱۸۷ - ۱۸۸ - ۱۸۹
 ۱۹۰ - ۲۲۸ - ۲۳۳ - ۲۳۴ - ۲۳۵ - ۲۳۷
 ۲۳۸ - ۲۶۱ - ۲۶۲ - ۲۶۵ - ۲۶۶ - ۲۶۷
 ۲۸۷ - ۳۲۱ - ۳۳۴ - ۳۴۰ - ۳۴۱ - ۳۴۴
 ۳۴۹ - ۳۵۰ - ۳۵۱ - ۳۵۲ - ۳۵۳ - ۳۵۶
 ۳۵۷ - ۳۵۹ - ۳۶۴ - ۳۷۳ - ۳۷۵ - ۳۷۶
 ۳۷۷ - ۳۸۰ - ۳۸۳ - ۳۸۸ - ۴۰۳ - ۴۰۴
 ۴۱۳ - ۴۲۹ - ۴۳۰ - ۴۳۳ - ۴۴۰ - ۵۲۸
 ۵۶۲
 سمنان : ۲۴۰ - ۲۶۰ - ۲۶۴ - ۲۸۴ - ۲۸۵
 ۲۹۳ - ۴۱۱ - ۵۳۱
 سیستان : ۴۰۵
 «ش»
 شادان : ۳۶۱
 شادمان [قلعه ...] : ۳۶۴ - ۳۶۵ - ۳۹۰ - ۴۲۰
 ۴۲۶ - ۵۲۸
 شام : ۲۵۹ - ۵۴۷ - ۵۴۸ - ۵۶۳
 شط بغداد : ۱۲۶
 شماخی : ۳۵ - ۵۷ - ۵۸ - ۵۹۸
 شنب غازان [گنبد ...] : ۴۹۸
 شورخان [قلعه ...] : ۳۱۹ - ۳۵۰
 شورقان : ← شورخان
 شوشتر : ۹۰ - ۵۶۰ - ۵۷۲
 شولستان : ۸۹
 شیراز : ۸ - ۹ - ۵۳ - ۷۲ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸

۴۷۰ - ۴۷۱ - ۴۷۵ - ۴۷۶ - ۴۷۷ - ۴۸۲
 ۴۸۳ - ۴۸۶ - ۴۸۷ - ۴۹۲ - ۴۹۸ - ۵۰۲
 ۵۰۳ - ۵۰۷ - ۵۱۰ - ۵۲۶ - ۵۲۹ - ۵۳۹
 ۵۴۰ - ۵۴۱ - ۵۴۲ - ۵۴۳ - ۵۴۴ - ۵۴۶
 ۵۴۷ - ۵۴۸ - ۵۴۹ - ۵۵۱ - ۵۵۲ - ۵۵۴
 ۵۵۵ - ۵۵۶ - ۵۵۷ - ۵۵۸ - ۵۶۰ - ۵۶۲
 ۵۶۳ - ۵۶۵ - ۵۶۷ - ۵۶۸ - ۵۶۹ - ۵۷۰
 ۵۷۱ - ۵۷۲ - ۵۷۳ - ۵۷۴ - ۵۷۶ - ۵۷۷
 ری : ۲۶۰ - ۴۱۱
 «ز»
 زاینده رود : ۱۶۴
 زردکوه : ۱۳۳
 زکم : ۵۸۲ - ۵۸۶ - ۵۸۷ - ۵۸۹
 زکمخات : ← زکم
 زمات [قلعه ...] : ۵۶۴ - ۵۶۵
 زمین داور : ۲۲۸ - ۲۶۶ - ۲۶۷
 زنجیر [قلعه ...] : ۱۳۰
 زنگبار : ۱۵۷
 «س»
 ساری : ۳۲۳
 سامره : ۱۲۹
 ساوج بلاغ : ۵۹۳
 ساوه : ۲۰۲ - ۲۰۳
 سبزار : ۲۱۷ - ۲۱۸ - ۲۶۹ - ۲۸۴
 سبزواری : ۱۹۴ - ۲۰۲ - ۲۴۰ - ۲۶۰ - ۲۶۴
 ۲۸۷ - ۲۸۸ - ۲۸۹ - ۲۹۰ - ۴۱۲ - ۵۳۸
 سراب : ۵۰۱ - ۵۰۳
 سفید [قلعه ...] : ۸۹ - ۹۰

غور: ۲۰-۲۸۲-۲۸۳-۲۱۴-۵۳۴	۸۹-۹۰-۹۱-۱۷۴-۱۷۵-۴۱۱
«ف»	۵۶۰
فارس: ۸-۹-۲۰-۵۳-۶۵-۷۴-۸۷-۸۹	شیروان: ۲۹-۳۱-۳۳-۳۴-۳۵-۵۶
۱۹۲-۱۷۴	۳۶۴-۳۲۵-۲۹۴-۷۱-۶۲-۵۸-۵۷
فاریاب: ۲۴۵-۳۹۴-۳۹۵-۳۹۶-۵۳۰	۵۹۶-۵۸۹-۵۸۷-۵۸۴-۵۸۲-۵۳۲
فراه: ۵۹۲	۵۹۸-۵۹۷
فرتوت [قلعه...]: ۵۵۶-۵۵۲	«ص»
فرح آباد: ۳۲۳	صبا: ۲۴۶
فرنگک: ۱۱۹-۱۵۷-۱۶۰-۲۴۶-۳۳۱	صید مره [کوه...]: ۱۳۳
۵۴۲-۵۴۱-۴۸۷-۴۸۶-۴۸۳-۴۷۳	«ط»
۵۵۴-۵۵۳-۵۵۲-۵۵۱	طاحونه [قصبه...]: ۳۲۳
فومن: ۱۰۷	طارم: ۴۷-۴۸-۴۹-۵۰-۵۱-۵۳
فیروزکوه: ۲۶۳-۵۳۱-۵۳۲-۵۳۳-۵۳۴	طبرستان: ۲۹-۳۱
«ق»	طبرسران: ۳۲
قبچاق: ← دشت قبچاق	طیس: ۱۹۵-۱۹۶-۲۰۳-۲۷۰-۲۷۲
قله: ۱۹	طرایلس: ۴۶۶
قرا احمد: ← قرا حمید	«ع»
قرا باغ: ۲۹-۳۴-۵۱-۵۳-۵۶-۷۱-۵۸۲	عراق: ۲۰-۲۹-۱۲۹-۱۳۵-۱۹۳-۱۹۴-۲۰۰
۵۸۵-۵۸۴	۲۶۲-۲۶۱-۲۶۰-۲۵۹-۲۵۸-۲۴۲
قراحمید [قلعه...]: ۶۳-۶۵-۶۹-۱۲۲	۲۸۲-۲۸۱-۲۸۰-۲۷۷-۲۶۹-۲۶۴
۳۰۸-۱۵۸-۱۴۶-۱۴۴-۱۴۲-۱۳۹	۴۰۱-۳۸۴-۳۸۱-۳۰۷-۲۹۳-۲۹۲
۵۶۹-۵۵۷-۵۵۶-۵۲۰-۴۵۵-۳۲۸	۴۷۴-۴۵۴-۴۲۹-۴۲۱-۴۱۰-۴۰۵
۵۷۴	۵۸۹-۵۸۲-۵۳۷-۵۳۶-۵۳۱-۴۸۹
قرادره: ۴۹-۵۰-۵۳	عربستان: ۲۵۹
قرشی [قلعه...]: ۳۶۵-۳۶۶-۳۷۰-۳۷۲	عکاشه [دروازه...]: ۲۳۲
۳۸۸-۳۸۷	عمارت مهدی: ۱۷۴-۱۷۵-۴۰۶
قرص خلیل: ۲۶	«غ»
قرقرز: ۳۸۱-۳۸۲	غرجستان: ۲۸۳-۴۱۳-۴۱۴-۴۱۵-۴۱۶
قرقرزه: ۴۳۳	۴۱۷-۵۳۴-۵۳۵-۵۳۶-۵۳۸

کردستان : ۳۳ - ۱۰۳ - ۱۲۱ - ۱۲۲ - ۴۶۹
 ۵۱۶-۴۷۲
 کرمان: ۵۳-۱۹۵-۲۷۰-۲۷۱-۲۷۲-۲۷۳
 ۴۰۶-۲۷۸
 کعبه : ۲۸۱-۳۸۶
 کلات [قلعه ...] : ۳۳
 کل‌دار [قلعه ...] : ۹۷
 کمات [قلعه ...] : ۵۱۵-۵۱۶-۵۲۰-۵۲۱
 ۵۲۲-۵۲۳-۵۲۶
 کماخ [قلعه ...] : ۴۶۹
 کندشت : ۳۶۴
 کنعان : ۱۹۹
 کوشك : ۸۲
 کوکجه [دریای ...] : ۵۱-۵۸
 کوه کیلویه : ۵۳-۵۶۰
 کهنه قلعه [رودخانه ...] : ۱۳۷
 کی خاران [ده ...] : ۷
 «ك»
 گرجستان: ۷-۲۲-۵۸۲-۵۸۳-۵۸۴-۵۸۶
 گز بول خار : ۱۹۵
 گل خندان [قلعه ...] : ۵۷-۹۳-۹۸
 گنجه : ۵۸-۶۱-۶۳-۶۹-۷۱
 گیلان : ۱۰-۳۷-۳۹-۴۱-۴۲-۴۴-۴۵
 ۴۷-۴۸-۴۹-۵۰-۵۱-۵۲-۵۳-۵۴-۵۵-۵۶-۵۷-۵۸-۵۹-۶۰
 «ل»
 لار : ۵۶۰
 لاهیجان: ۳۷-۳۹-۴۰-۴۲-۴۴-۵۳-۲۷۹
 لرستان : ۲۶

قرلانقوش [قلعه ...] : ۵۸۶
 قزلان [قلعه ...] : ۳۵۶
 قزوین [دارالسلطنة ...] : ۵۳-۷۱-۷۴-۹۱
 ۱۰۵-۱۰۶-۱۰۷-۱۹۲-۲۸۳-۴۱۱
 ۵۳۴-۵۷۷-۵۷۸-۵۸۲-۵۹۳
 قسطنطنیه : ۲۱-۲۲-۴۵-۶۹
 قلزوم [دریای ...] : ۳۲۴-۴۳۱
 قم : ۵۳-۹۲-۹۳-۲۰۲-۲۰۳
 قندهار : ۲۰۳-۲۰۴-۲۱۲-۲۱۳-۲۱۵
 ۲۱۶-۲۱۷-۲۱۸-۲۱۹-۲۲۰-۲۲۷
 ۲۲۹-۲۳۵-۲۴۱-۲۴۷-۲۶۴-۲۶۵
 ۲۶۶-۲۶۷-۲۶۸-۲۶۹-۵۷۸-۵۷۹
 ۵۸۰-۵۸۱
 قهقهه [قلعه ...] : ۳۳
 «ك»
 کابل: ۲۲۸-۲۲۹-۲۳۹-۲۴۰-۲۴۱-۲۴۵
 ۲۴۶-۲۶۷-۲۶۸-۳۳۶-۳۴۴-۳۵۶
 ۳۵۸-۵۳۷-۵۷۸-۵۷۹-۵۸۰
 ۵۸۱-۵۸۵
 کارنی : ← کارتیل
 کارتیل : ۵۸۲-۵۸۶
 کاشان : ۵۳
 کاظمین : ۱۲۹
 کل کیلان : ۱۳۵
 کل هندوکش : ۲۳۹-۲۴۱-۲۶۷
 کجور : ۹۰-۹۳-۹۴-۹۶-۹۷
 کران : ۱۷۱-۱۷۲
 کربلا : ۱۲۹
 کرد [رود، دریای ...] : ۳۰-۵۶-۳۲۵

مشهد : ۲۰۵ - ۲۴۰ - ۲۶۰ - ۲۶۴ - ۲۶۹	نابان : ۸۴
۲۷۰ - ۲۸۸ - ۲۹۰ - ۲۹۱ - ۲۹۳ - ۲۹۵	لنجان : ۱۷۸
۳۱۸ - ۳۹۶ - ۴۰۵ - ۴۱۰ - ۴۱۱ - ۴۱۲	لنکان : ۳۱ - ۳۹
۴۲۰ - ۴۴۳ - ۵۳۴ - ۵۳۸ - ۵۷۷ - ۵۹۲	«م»
مصر: ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۶۶ - ۱۱۹ - ۱۵۲ - ۱۵۳	ماچین : ۳۵۹ - ۴۲۹
۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۵۷ - ۱۹۹ - ۲۵۹ - ۳۲۳	ماران [قلعه ...] : ۹۷
۵۴۴ - ۵۴۵ - ۵۴۶ - ۵۴۷ - ۵۴۸ - ۵۴۹	ماران کوه : ۹۷
۵۵۰ - ۵۵۱ - ۵۶۴	مارگنبد : ۲۳۴
مغان : ۴	ماروچاق ← ماروچاق
مغرب : ۲۵ - ۲۷ - ۲۸ - ۱۵۷ - ۵۳۰	ماروچاق : ۲۱۸ - ۲۲۰ - ۳۹۸ - ۵۳۴
مکه : ۴۵ - ۴۶ - ۱۶۸ - ۲۰۶ - ۲۴۲ - ۲۵۸	مازندران : ۲۲ - ۹۲ - ۹۷ - ۳۲۱ - ۳۲۲ - ۳۲۳
۲۵۹ - ۲۷۰ - ۲۹۸ - ۵۵۱	۳۲۴ - ۳۲۵ - ۳۲۶ - ۳۲۷ - ۳۲۸ - ۴۳۴
منان [قلعه ...] : ۵۴۴	۴۹۲
موصل : ۱۲۱ - ۱۲۳	ماوراءالنهر : ۳۴۹ - ۳۵۲ - ۳۷۷ - ۴۴۴ - ۵۷۷
میان کال [قلعه ...] : ۳۷۳	محلات : ۱۹۱
میانه : ۵۳	محمودآباد : ۲۹۵ - ۳۱۰ - ۳۱۲ - ۳۱۷
مبید : ۱۰۱ - ۱۰۲	مدینه : ۲۶ - ۴۵ - ۴۶ - ۲۰۶ - ۲۵۹ - ۳۸۶
«ن»	۵۵۱
نائین : ۲۷۲	مراخور [قلعه ...] : ۱۰۹
نارین قلعه : ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۳۹۰ - ۴۰۱ - ۴۰۲ - ۵۱۵	مراغه : ۵۰۱
۵۳۶	مرغاب : ۲۴۵ - ۲۴۶ - ۳۹۶ - ۴۲۰
نجف: ۴۶ - ۱۲۷ - ۱۲۹ - ۱۷۲ - ۳۰۵ - ۳۸۶	مرو: ۱۹۱ - ۲۱۲ - ۲۱۵ - ۲۲۰ - ۲۲۱ - ۲۲۴
۵۱۵	۲۲۶ - ۲۳۵ - ۲۴۰ - ۲۹۳ - ۲۹۴ - ۳۰۲
نرکش [کوه ...] : ۴۸۴	۳۰۳ - ۳۰۶ - ۳۱۰ - ۳۱۴ - ۳۱۶ - ۳۱۷
نشابور : ← نیشابور	۳۱۸ - ۳۲۳ - ۳۲۸ - ۳۳۳ - ۳۳۴ - ۳۳۵
نقش جهان [باغ ...] : ۸۴ - ۱۰۳ - ۴۰۶ - ۴۷۰	۳۳۶ - ۳۳۸ - ۴۱۰
نور : ۹۰ - ۹۳ - ۹۶	مره جوک ← پره جوک
نور کجور : ۹۰ - ۹۳ - ۹۶	مزینان : ۲۸۶ - ۲۸۷
نیشابور : ۲۶۴ - ۲۸۹ - ۲۹۰ - ۵۳۸	مشرق : ۲۵ - ۲۷ - ۵۳۰

۴۱۰-۴۰۹-۴۰۷-۴۰۵-۴۰۴-۴۰۳
 ۴۱۶-۴۱۵-۴۱۴-۴۱۳-۴۱۲-۴۱۱
 ۴۲۳-۴۲۲-۴۲۱-۴۱۹-۴۱۸-۴۱۷
 ۵۳۶-۵۳۵-۵۳۳-۵۲۸-۵۰۱-۴۹۸
 ۵۸۲-۵۸۰-۵۷۹-۵۷۸-۵۷۷-۵۳۸
 ۵۹۳-۵۹۲-۵۹۱-۵۹۰-۵۸۹
 ۱۶۴-۱۳۸-۱۳۵-۷۷-۷۱ - ۵۳ : همدان
 ۴۷۶-۴۷۵-۴۷۱-۱۹۱

هندستان : ← هندوستان

هندوستان : ۲۷ - ۲۲۸ - ۳۵۲ - ۴۲۱ - ۴۲۲
 ۵۹۲-۵۸۲-۵۸۱-۵۸۰-۵۳۷

«ی»

یارکن : ۴۳۲

یارکند : ۲۳۷

یزد : ۵۳ - ۸۵ - ۹۹ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۳
 ۲۷۵-۲۷۴-۲۷۳-۲۷۲-۲۷۱-۲۷۰

۴۰۶-۲۷۹-۲۷۷

یمن : ۲۵۹-۵۴۷

«و»

وادی ایمن : ۱۱۷

وان : ۶۸-۵۱۶

ورامین : ۹۱-۹۲-۹۳-۹۹

ورساق [قلمه ...] : ۵۰۴-۵۰۵-۵۰۶-۵۰۷

۵۱۰-۵۰۹-۵۱۶

وندیک : ۵۵۱-۵۵۲

«ه»

هرات [دارالسلطنه ...] : ۱۹۱ - ۱۹۳ - ۱۹۴

۱۹۵-۱۹۹-۲۰۰-۲۰۱-۲۰۲-۲۰۵

۲۱۱-۲۱۶-۲۱۷-۲۱۸-۲۱۹-۲۲۰

۲۲۱-۲۲۲-۲۲۳-۲۲۴-۲۲۵-۲۲۷

۲۲۹-۲۳۰-۲۳۴-۲۳۵-۲۳۶-۲۳۷

۲۳۹-۲۴۰-۲۴۱-۲۴۴-۲۴۵-۲۵۳

۲۵۴-۲۵۵-۲۵۶-۲۵۷-۲۵۸-۲۵۹

۲۶۲-۲۶۴-۲۶۸-۲۶۹-۲۷۹-۲۸۰

۲۸۲-۲۸۳-۲۸۷-۲۸۸-۲۹۰-۲۹۱

۲۹۳-۲۹۸-۳۹۹-۴۰۰-۴۰۱-۴۰۲

فهرست نام

قبیله‌ها- طایفه‌ها- نسبت‌ها- دین‌ها- مذاهب‌ها- فرقه‌ها

«آ»

آق قویونلو : ۵۴-۵۳-۵۱

آل عثمان : ۵۶۴-۵۶۱-۵۰۸

«الف»

اثنی عشر = اثنی عشری = اثنی عشریه : ۴-۳

۱۳ - ۶۴ - ۷۳ - ۸۹ - ۹۰ - ۱۶۹ - ۱۹۷

۲۸۷ - ۲۸۸ - ۳۰۴ - ۳۳۴ - ۳۵۰ - ۵۹۲

۵۹۸ - ۵۹۹

ارملار : ← اروملو

اروملو : ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۴۶۲ - ۴۹۰ - ۵۳۹

ازبک : ۱۸۰ - ۱۸۳ - ۲۳۰ - ۲۳۴ - ۲۴۷

۲۴۹ - ۲۵۰ - ۲۵۱ - ۲۵۳ - ۲۵۴ - ۲۵۸

۲۵۹ - ۲۶۴ - ۲۶۷ - ۲۷۰ - ۲۷۱ - ۲۷۲

۲۷۳ - ۲۷۴ - ۲۷۵ - ۲۷۷ - ۲۷۸ - ۲۷۹

۲۸۴ - ۲۸۵ - ۲۸۹ - ۲۹۰ - ۲۹۳ - ۲۹۵

۲۹۶ - ۲۹۷ - ۲۹۸ - ۲۹۹ - ۳۰۰ - ۳۰۱

۳۰۲ - ۳۰۵ - ۳۰۸ - ۳۰۹ - ۳۱۰ - ۳۱۱

۳۱۲ - ۳۱۳ - ۳۱۵ - ۳۱۶ - ۳۱۷ - ۳۱۸

۳۲۱ - ۳۲۵ - ۳۳۶ - ۳۴۳ - ۳۴۴ - ۳۴۹

۳۵۲ - ۳۵۳ - ۳۵۴ - ۳۵۵ - ۳۵۸ - ۳۶۳

۳۶۴ - ۳۶۵ - ۳۶۷ - ۳۶۹ - ۳۷۰ - ۳۷۲

۳۷۴ - ۳۷۵ - ۳۷۶ - ۳۷۷ - ۳۸۱ - ۳۸۳

۳۸۶ - ۳۹۰ - ۳۹۱ - ۳۹۳ - ۳۹۴ - ۳۹۵

۳۹۶ - ۳۹۷ - ۳۹۸ - ۳۹۹ - ۴۰۱ - ۴۰۲

۴۰۳ - ۴۰۴ - ۴۰۵ - ۴۰۶ - ۴۱۰ - ۴۱۱

۴۱۲ - ۴۱۳ - ۴۱۵ - ۴۱۶ - ۴۱۷ - ۴۲۰

۴۲۵ - ۴۳۲ - ۴۳۶ - ۴۳۷ - ۴۳۸ - ۴۳۹

۴۴۰ - ۴۴۲ - ۴۴۳ - ۴۴۴ - ۴۴۹ - ۴۵۱

۴۳۵ - ۴۳۷ - ۴۳۸ - ۴۳۷ - ۴۷۷ - ۴۷۹ - ۴۸۰

۴۸۹ - ۴۹۰ - ۴۹۲

ازبک تنگ چشم : ۴۱۱ - ۴۲۰

ازبک جغتای : ۳۳۶

ازبک دشتی : ۳۸۳ - ۴۳۶ - ۴۴۴

ازبک قبچاقی : ۴۳۶

- افغان : ۲۰۳ - ۲۱۲ - ۲۱۵ - ۲۱۸ - ۲۱۹
 ازبکان : ۱۸۵ - ۲۳۰ - ۲۳۴ - ۲۴۹ - ۲۶۰
 ۲۶۴ - ۲۶۵ - ۲۷۱ - ۲۷۳ - ۲۷۴ - ۲۷۵
 ۲۷۷ - ۲۷۸ - ۲۸۰ - ۲۸۶ - ۲۸۹ - ۲۹۰
 ۲۹۷ - ۲۹۸ - ۳۰۰ - ۳۰۱ - ۳۰۷ - ۳۱۱
 ۳۱۲ - ۳۱۴ - ۳۱۵ - ۳۱۸ - ۳۲۳ - ۳۵۳
 ۳۵۵ - ۳۵۶ - ۳۵۸ - ۳۶۴ - ۳۶۵ - ۳۸۶
 ۳۹۸ - ۴۰۱ - ۴۰۳ - ۴۰۸ - ۴۱۲ - ۴۲۹
 ۴۴۱ - ۴۴۳ - ۴۴۴ - ۴۴۶ - ۴۵۲ - ۵۳۰
 ۵۳۱
 ازبکان توره : ۴۱۲
 ازبکان دشتی : ۴۴۴
 ازبکی : ۴۳۱
 اسبان قرقزی : ۳۴۲
 اسب بیاتی : ۱۹۷ - ۲۶۸
 اسب بدوشاهی : ۲۶۸
 اسب بدوعربی : ۲۲۹
 اسب تازی : ۲۰۱ - ۳۱۲ - ۳۷۷
 اسب عراقی : ۲۶۸
 اسب عربی : ۱۹۷
 استاجلو : ۷۱ - ۸۱ - ۱۰۹ - ۱۱۰ - ۱۲۲ - ۱۳۸
 ۱۳۹ - ۱۴۵ - ۱۵۲ - ۱۶۰ - ۱۶۲ - ۳۲۸
 ۴۹۰ - ۴۹۱
 استجلو : ← استاجلو
 استجلویان : ۱۴۰
 اسلام : ۴۸۳ - ۴۸۵ - ۵۸۴
 اصفهانی : ۳۶۹ - ۳۸۵ - ۳۸۶
 اعراب : ۲۷۳
 افشار : ۸۹ - ۲۷۰ - ۲۷۱
- باقی : ۲۷۲
 بدخشانی : ۴۴۸ - ۴۵۶
 بلخی : ۳۰۳
 بهارلو : ۵۲۸
 بیاتی : ۱۹۷ - ۲۶۸
 «ت»
 تاجیک : ۴۲۵ - ۴۸۸ - ۵۹۴ - ۵۹۶
 تازی : ۳۴ - ۱۷۸
 تبریزی : ۶۸ - ۱۰۴ - ۴۲۷ - ۴۲۸
 ترك : ۱۱ - ۱۲ - ۹۳ - ۱۹۷ - ۲۷۵ - ۴۴۴
 ۴۸۸ - ۵۹۰
 ترکان : ۴۳۸
 ترك تنگ چشم : ۴۴۴
 ترکمان : ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۶ - ۳۷
 ۴۸ - ۴۰ - ۴۲ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲
 ۵۳ - ۵۴ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۷۰ - ۷۵ - ۷۸

جلوی : ← چلاوی	۱۰۵-۹۰-۸۸-۸۴-۸۳-۸۱-۷۹
چنگیز خانی : ۱۹۹-۴۳۱-۴۵۷	۱۳۰-۱۲۳-۱۲۲-۱۰۹-۱۰۸-۱۰۷
چنگیزی : ۱۸۵-۱۹۸-۳۱۴-۳۶۳-۳۷۸	۱۹۱-۱۷۵-۱۷۳-۱۷۲-۱۴۱-۱۳۸
۴۰۸-۴۲۰-۴۲۷-۴۴۹-۴۵۰-۴۵۲	۲۴۹-۲۱۱-۲۱۰-۲۰۳-۱۹۶-۱۹۵
چینی : ۳۳۱-۴۴۸	۵۲۸-۵۲۷-۴۷۶-۳۴۹-۲۹۴-۲۶۰
«ح»	۵۸۱-۵۵۳-۵۵۲-۵۳۳-۵۳۲-۵۳۱
حبشی : ۱۵۲-۱۵۳-۱۵۴-۱۵۵-۱۵۶	۵۹۵-۵۹۴-۵۹۳-۵۹۲-۵۹۱-۵۸۲
حبشیان : ۱۵۷	۵۳-۵۱-۴۹-۳۸-۳۵-۳۳-۳۲-ترکمانان
حسینی [سادات ...] : ۳۷۱	۸۶-۸۴-۸۳-۷۹-۶۸-۶۳-۶۱-۵۹
حسینیّه [سادات ...] : ۸۳-۱۷۱-۱۷۳-۱۷۸	۵۹۲-۵۳۲-۵۳۱-۲۷۴-۱۰۷-۹۰
حنفی [مذهب ...] : ۴۳۲	۵۹۵-۵۹۴-۵۹۳
حیدری : ۳۰-۳۱-۴۹-۱۰۵	۵۰-۴۲-ترکمانی [لباس ...]
«خ»	۳۰-ترکی
خارجی : ۵۹۷	۵۹۱-۳۸۹-تشیع
ختایی : ۱۱۹-۴۳۲-۴۴۸	۵۹۵-تکلو
خراسانی : ۲۰۱	۴۱۳-۴۱۲-توره اذبک
خلخی : ۳۴۲	۲۸۲-تیموری
«د»	«ج»
دشتی [اذبک ...] : ۱۸۰-۲۳۴-۲۳۸-۳۳۵	۱۸۹-۱۸۳-۱۸۰-۱۷۹-۱۴۹-جغتای
دشتیان : ۲۳۴	۲۳۱-۲۲۹-۲۲۸-۱۹۵-۱۹۴-۱۹۲
دین اثنی عشر : ← اثنی عشر	۳۳۶-۲۶۰-۲۵۵-۲۵۲-۲۴۱-۲۳۷
دین علی ولی الله : ← اثنی عشر	۳۵۴-۳۵۲-۳۵۱-۳۵۰-۳۴۹-۳۳۷
«ذ»	۳۷۰-۳۶۳-۳۶۲-۳۶۱-۳۵۶-۳۵۵
ذوالقدر : ۵۴-۶۵-۶۶-۶۷-۷۰-۸۹-۱۰۸	۵۷۹-۵۷۸-۴۴۷-۳۸۱-۳۷۱
۱۰۹-۱۱۰-۱۱۵-۱۱۶-۱۱۷-۱۱۸	۵۸۱-۵۸۰-۵۷۹-جوکی
۱۱۹-۱۲۰-۱۳۸-۱۳۹-۱۴۰-۱۴۱	«چ»
۱۴۳-۱۴۴-۱۴۵-۱۴۶-۱۴۷-۱۴۸	۱۴۹-۲۹-چرکس
۱۵۴-۵۳۹-۵۴۰-۵۴۱-۵۴۳-۵۵۲	۳۴۲-چگلی
	۱۹۲-۹۳-۹۲-چلاوی

۵۹۰-۵۳۶-۵۲۶-۴۸۲-۴۸۱-۴۱۵

۵۹۱

سیستانی : ۳۲۴

«ش»

شاملو : ۷۱ - ۸۱ - ۹۹ - ۱۰۶ - ۱۰۹ - ۱۳۳

۱۹۸ - ۲۷۱ - ۲۸۶ - ۲۹۵ - ۳۴۹ - ۳۸۷

۵۹۲

شامی : ۶۸

شاه منصورى [ايل ...] : ۱۳۰

شاهی بیگخانی : [کوس ...] : ۴۳۹

شیعه : ۶۴ - ۶۸ - ۷۷ - ۹۶ - ۹۷ - ۱۳۰ - ۱۳۲

۱۳۳ - ۱۳۵ - ۱۵۶ - ۱۷۵ - ۲۸۷ - ۳۴۸

۳۷۱ - ۴۰۴ - ۴۱۰ - ۴۱۵ - ۵۳۲ - ۵۶۱

۵۹۲-۵۹۰

شیعیان : ۶۸ - ۸۱ - ۱۲۵ - ۳۴۶ - ۳۴۷ - ۴۸۱

۴۸۲-۵۷۵

«ص»

صفوی : ۴۰۴ - ۴۲۶ - ۴۲۸

صفویه : ۶۰۰

صوفی : ۲۹ - ۳۳ - ۳۴ - ۴۷ - ۵۳ - ۸۶ - ۱۱۳

۱۱۴ - ۱۲۱ - ۱۵۳ - ۲۷۴ - ۳۰۵ - ۳۳۰

۴۰۵ - ۴۱۷ - ۴۱۸ - ۴۲۶ - ۴۸۴ - ۵۱۶

۵۲۴ - ۵۲۵ - ۵۳۰ - ۵۵۸ - ۵۵۹ - ۵۶۱

۵۶۲

صوفیان : ۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۳۰ - ۳۱

۳۲ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۱ - ۴۲

۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۳ - ۹۲ - ۱۰۶

۱۲۱ - ۱۲۸ - ۱۵۲ - ۱۶۰ - ۱۶۸ - ۲۰۲

۲۲۶ - ۴۲۷ - ۴۲۸ - ۴۶۰ - ۴۶۸ - ۴۸۰

۵۵۳-۵۶۷

ذوالقدران : ۶۹ - ۱۴۰ - ۵۴۰ - ۵۴۳

«ژ»

راضی : ۱۲۳ - ۱۷۹ - ۱۹۱ - ۲۵۷ - ۲۸۷

۲۸۹ - ۲۹۶ - ۳۳۰ - ۳۳۱ - ۴۰۵

رافضیان : ۱۷۲ - ۲۷۷ - ۲۸۰ - ۳۱۲ - ۳۶۵

۳۷۸ - ۴۱۵ - ۴۱۶ - ۵۱۷ - ۵۱۸ - ۵۶۷

رضوی [سادات ...] : ۳۷۱

رملو : ← اروملو

رومی : ۷۸ - ۷۹ - ۳۰۶ - ۳۶۵ - ۴۶۵ - ۴۹۰

۴۹۱ - ۴۹۳ - ۴۹۴ - ۴۹۵ - ۵۰۱ - ۵۰۳

۵۱۰ - ۵۱۳ - ۵۱۴ - ۵۱۸ - ۵۱۹ - ۵۲۶

۵۴۰ - ۵۴۷ - ۴۵۹ - ۵۵۴ - ۵۶۷ - ۵۷۴

۵۷۵

رومیان : ۷۷ - ۸۰ - ۸۳ - ۱۳۲ - ۱۴۳ - ۱۴۴

۴۷۴ - ۴۹۰ - ۴۹۱ - ۴۹۳ - ۴۹۴ - ۴۹۵

۴۹۶ - ۴۹۷ - ۵۰۳ - ۵۰۴ - ۵۰۵ - ۵۱۰

۵۱۱ - ۵۱۷ - ۵۱۸ - ۵۲۰ - ۵۲۱ - ۵۲۹

۵۳۹

«ز»

زندقه : ۴۸۸

زنگی : ۱۵۶

زنگیان : ۱۵۵

«س»

سمرقندی : ۴۴۸

سنی : ۴ - ۱۳۳ - ۱۶۴ - ۱۶۸ - ۲۵۸ - ۲۷۴

۳۲۴ - ۳۴۷ - ۳۵۹ - ۳۷۱ - ۴۰۱ - ۵۱۴

۵۱۵ - ۵۱۸ - ۵۹۳

سنیان : ۶۸ - ۱۳۰ - ۱۷۱ - ۱۷۵ - ۲۰۲ - ۳۴۴

قبحاقی : ۱۳۳	۶۰۰-۵۶۲-۵۵۹
فراقیونلو : ۵۲-۵۱-۴۴	«ط»
قرامانلو : ۳۹۰-۳۸۶-۳۸۵-۳۷۰-۳۶۳	طالش [جماعت ...] : ۳۰۰-۲۹۵
قرقزی : ۴۳۳-۳۸۲-۳۸۱	طبرسران [جماعت ...] : ۳۲
قروی [جماعت ...] : ۴۱۹	«ع»
قزاق خانی : ۳۸۳	عثمانلو : ۵۲۲-۵۰۴
قزلباش : ۳۰-۳۵-۵۰-۵۶-۵۷-۵۸-۵۹	عثمانی : ۱۴۹-۱۶۰-۴۵۸-۴۵۷-۴۷۰
۶۰-۶۳-۶۴-۶۵-۶۸-۷۱-۷۵-۷۶	۵۷۷-۵۷۲
۷۷-۷۸-۷۹-۸۰-۸۳-۸۴-۸۶-۸۹	عجم : ۴۶۶-۴۷۱-۴۷۳-۵۴۴-۵۷۵
۹۲-۹۵-۹۶-۹۷-۹۸-۱۰۲-۱۰۵	عجمی : ۴۳۱
۱۰۸-۱۱۱-۱۱۲-۱۱۳-۱۱۴-۱۱۵	عراقی : ۱۹۹-۴۳۱
۱۱۶-۱۱۷-۱۱۸-۱۲۲-۱۲۳-۱۲۴	عراقیان : ۴۳۳
۱۲۵-۱۲۶-۱۲۷-۱۲۸-۱۲۹-۱۳۱	عرب : ۴۶-۲۷-۱۳۵-۱۳۶-۵۴۶-۵۴۷
۱۳۲-۱۳۳-۱۳۴-۱۳۵-۱۳۶-۱۳۷	۵۴۹-۵۵۰-۵۵۱-۵۵۵-۵۵۸-۵۶۰
۱۳۸-۱۴۱-۱۴۲-۱۴۳-۱۴۴-۱۴۶	۵۶۱-۵۶۲-۵۶۳-۵۶۴-۵۶۵-۵۶۶
۱۴۸-۱۵۲-۱۵۵-۱۵۸-۱۵۹-۱۶۱	۵۶۷-۵۶۸-۵۶۹-۵۷۰-۵۷۱-۵۷۲
۱۷۲-۱۹۲-۱۹۵-۱۹۶-۱۹۷-۱۹۸	عربان : ۱۳۶-۱۳۷-۱۳۸-۵۴۷-۵۴۸
۱۹۹-۲۰۰-۲۰۱-۲۶۰-۲۶۱-۲۶۴	عربی : ۶۸-۱۹۷-۳۰۱-۴۲۵
۲۷۰-۲۷۱-۲۷۲-۲۷۳-۲۷۶-۲۷۸	علی الهی : ۱۳۵
۲۷۹-۲۸۴-۲۸۵-۲۸۷-۲۹۰-۲۹۱	عمانی : ۴۲۸
۲۹۲-۲۹۳-۲۹۵-۲۹۶-۲۹۷-۲۹۸	«غ»
۲۹۹-۳۰۰-۳۰۱-۳۰۲-۳۰۴-۳۰۵	غوری : ۲۸۲-۴۱۵
۳۰۶-۳۰۷-۳۰۸-۳۰۹-۳۱۰-۳۱۱	غوریان : ۵۹۲-۵۹۳
۳۱۵-۳۱۶-۳۲۱-۳۲۲-۳۲۴-۳۲۷	«ف»
۳۲۳-۳۲۵-۳۲۷-۳۴۰-۳۴۱-۳۴۲	فرنگی : ۱۴۰-۴۸۳-۵۲۳-۵۷۴
۳۴۹-۳۵۰-۳۵۱-۳۵۲-۳۵۳-۳۵۴	فرنگی [جلق ...] : ۲۰۷
۳۵۵-۳۶۰-۳۶۲-۳۶۵-۳۶۶-۳۶۷	فرنگیان : ۵۴۴
۳۶۸-۳۶۹-۳۷۰-۳۷۱-۳۷۲-۳۷۳	«ق»
۳۷۴-۳۷۵-۳۷۶-۳۷۷-۳۸۰-۳۸۱	فاجار : ۵۸-۷۸-۹۱-۱۵۶-۲۷۸

کردی [خنجر ...]: ۱۵۳-۴۷	۳۸۷-۳۸۶-۳۸۵-۳۸۴-۳۸۳-۳۸۲
کرهی [جماعت ...]: ۱۰۱-۱۰۰-۹۹-۸۵	۳۹۳-۳۹۲-۳۹۱-۳۹۰-۳۸۹-۳۸۸
کشیشان: ۵۸۶	۳۹۹-۳۹۸-۳۹۷-۳۹۶-۳۹۵-۳۹۴
کفر: ۵۸۴-۴۸۸	۴۱۳-۴۱۱-۴۱۰-۴۰۹-۴۰۷-۴۰۰
کیانی: ۴۵۰	۴۲۳-۴۲۲-۴۲۰-۴۱۹-۴۱۸-۴۱۵
«ک»	۴۲۳-۴۲۲-۴۲۹-۴۲۷-۴۲۶-۴۲۵
گیر: ۱۰۵	۴۲۱-۴۲۰-۴۲۸-۴۲۷-۴۲۶-۴۲۵
گیر یزیدی: ۱۰۵	۴۶۵-۴۵۴-۴۵۳-۴۴۹-۴۴۴-۴۴۳
گرچی: ۷-۸-۵۸۳-۵۸۴-۵۸۵-۵۸۷	۴۷۴-۴۷۱-۴۷۰-۴۶۹-۴۶۷-۴۶۶
۵۸۹-۵۸۸	۴۸۸-۴۸۶-۴۸۵-۴۸۴-۴۸۳-۴۷۷
گرجیان: ۵۸۹	۴۹۸-۴۹۷-۴۹۵-۴۹۴-۴۹۲-۴۹۰
گرچی رنگ: ۱۴۰	۵۱۳-۵۱۰-۵۰۸-۵۰۴-۵۰۲-۵۰۱
گیلک: ۴۲-۴۱-۴۰	۵۲۶-۵۲۱-۵۲۰-۵۱۸-۵۱۶-۵۱۲
«ل»	۵۳۷-۵۳۵-۵۳۳-۵۳۲-۵۳۰-۵۲۹
لر: ۱۳۰	۵۵۵-۵۵۴-۵۴۲-۵۴۱-۵۳۹-۵۳۸
لرعباسی: ۱۳۰	۵۷۰-۵۶۳-۵۶۱-۵۶۰-۵۵۷-۵۵۶
لولی: ۵۸۱	۵۸۷-۵۸۴-۵۸۳-۵۸۱-۵۸۰-۵۷۸
«م»	۵۹۹-۵۹۷
مازندرانی: ۳۲۴	قزلباشان: ۵۳۰
مازندرانیان: ۳۲۶-۳۲۵	قزلباش بلمعاش ریش تراش: ۳۲۷
ماوراءالنهری: ۴۵۶	قلماقی: ۳۴۲
محمدی: ۱۱۷	قندهاری: ۲۴۸
مذهب بحق: ← اثنی عشر	قیصری: ۴۹۲
مذهب حق: ← اثنی عشر	«ک»
مسلمان: ۴۸۸-۴۳۲-۳۹۹-۱۵۹	کافر: ۵۸۸-۵۷۵-۴۸۸-۴۳۲
مسلمانان: ۷-۱۶۶-۲۷۷-۲۸۱-۳۰۹	کردان: ۱۰۴-۱۰۵-۱۰۶-۱۲۱-۱۲۶
۴۸۸-۴۷۸-۳۹۳-۳۸۷	۱۴۶
مسلمانی: ۵۸۵	کردان چکاو: ۱۰۳-۱۰۶
مشعشی: [عربان ...]: ۱۳۵-۱۳۶-۱۳۷	کردان یزیدی: ۱۰۸-۱۲۶

نقشبندیه : ۴۴۸-۴۵۲		۱۳۸
«ه»		مصری : ۱۱۹-۱۵۶-۵۴۹
هروی : ۴۰۹	۲۳۰-۱۸۸-۱۸۳-۱۸۲-۱۸۱-۱۸۰	مغل :
هرویان : ۴۰۱		۳۳۶-۲۶۵-۲۶۱-۲۴۲
هندوان : ۲۵۸		مغلان : ۱۸۲-۲۳۴
هندی : ۵۷۴		موسوی : ۴۰۴
«ی»		میبدی : ۱۰۲
یزدی : ۱۰۱		میران شاهی : ۱۹۹
یهود : ۳۵۰		«ن»
یهودان : ۴۸۲		نصرانی : ۴-۷-۲۹
		نقشبندی : ۳۹۰

فهرست لغات و ترکیبات

اصطلاحات ، جنگ افزارها، اصطلاحات جنگی و

دیوانی و کشوری و لشکری و ...

آشوب طلب : ۲۷	«آ»
آفتاب فرو رفت : ۹۲	آب انداختن : ۱۵۹
آن (بجای : ار) : ۷ - ۹ - ۲۰ - ۲۴۵ - ۴۰۹	آب پاشان ^ه ، ۳۲۴
۴۳۱ - ۴۸۳ - ۵۱۶ - ۵۳۴ - ۵۳۸	آب پاشی ^ه : ۳۲۴
آنجا که (از آنجایی که) : ۴۷۷	آتش چشم : (زهر چشم) ۴۲۸
آنقدر (همینکه) : ۹۶	آتشخانه : ۲۶
آیا (اگر) : ۲۸۷	آتش دادن : ۷۷ - ۴۱۹ - ۵۰۹ - ۵۲۶
«الف»	آداب کردن : ۴۳
ابلق : ۴۵ - ۴۷ - ۱۹۷	آدم : (فاسد - ناپایده - نوآر) : ۵۶۱
اتلان اتلان : ۴۴۰	آرام کردن : ۴۷۶
اجاق (= اوجاق) : ۲۶ - ۳۷ - ۴۴ - ۶۷ - ۷۳	آزار داشتن : ۱۶۹
۸۹ - ۱۰۱ - ۱۱۴ - ۱۱۹ - ۱۲۰ - ۱۲۱	آسودن : ۴۷۹
۱۳۵ - ۱۳۸ - ۱۴۸ - ۱۵۲ - ۱۶۸ - ۲۰۲	آسوده : ۴۷۹
۲۳۶ - ۲۴۴ - ۲۶۴ - ۲۶۵ - ۲۹۶ - ۳۰۲	آسپای کبود : ۱۹۷
۳۱۹ - ۳۳۵ - ۳۳۶ - ۳۵۴ - ۳۵۸ - ۴۰۱	آش ماهیچه : ۳۷۸

ه جهت اطلاع بیشتر رک : ترجمه البلدان ابن فنیه ، ج - مهود ، چاپ بنیاد فرهنگ ایران ، دیماه

۱۳۴۹ م ۲۴۳

ازخاک برداشتن : ۱۶۲	۴۷۰-۴۶۰-۴۵۴-۴۵۳-۴۲۲-۴۰۵
از خود کشیدن : ۵۷۰	۵۲۱-۵۱۹-۵۱۶-۵۰۸-۵۰۵-۵۰۳
از دست خود (به تن خویش) : ۳۲	۵۶۶-۵۶۴-۵۶۱-۵۲۷-۵۲۵-۵۲۳
از دست نهادن : ۲۱۰	۶۰۰-۵۹۹-۵۸۸-۵۷۰-۵۶۸
از راه بردن : ۵۱۸	اجلاف : ۸۸
از رو آمدن : ۴۴	احوالها : ۲۶۰
از نظر افتادن : ۱۹۴	اخترمه : ۳۱۷
اسب تازی : ۳۰۰	اخترمه ها : ۴۴۸
استخاره کردن : ۴۲	اخراحتات : ۵۸۸-۵۷۰
اشتم : ۲۸۳-۱۶۲	اخم رو نمودن : ۳۴۶
اشرفی : ۲۸۲	ادب گشتن (= گردیدن) : ۳۳۱
اطوار : ۲۰۵-۳۲	ارباب نظم : ۲۱۸
اعتبار دادن (اعتماد کردن) : ۱۵۰	ارتوک : ۵۳۱
اعتبار کردن (اعتماد کردن) : ۸۷	اردو : ۱۱۱-۱۱۲-۱۱۶-۱۲۲-۱۳۲-۱۳۳
اعتباری (منبر) : ۲۱۲-۲۵۳-۳۳۴	۱۳۴-۱۴۱-۱۴۷-۱۸۱-۲۰۰-۲۱۲
اغلال : ۴۷۵	۲۲۷-۲۴۷-۲۴۸-۲۷۴-۲۹۵-۲۹۹
اغوا کردن : ۵۲	۳۰۰-۳۰۱-۳۲۴-۳۳۳-۳۳۶-۳۳۷
افتادگی (خشوع) : ۱۹۶	۳۳۹-۳۸۷-۳۹۳-۴۱۸-۴۲۵-۴۲۶
افتادن (حادث شدن) : ۲۸	۴۳۹-۴۴۲-۴۴۴-۴۴۷-۴۶۹-۴۸۰
افتادن (مورد بیند واقع شدن) : ۳۰۵	۴۹۴-۴۹۶-۴۹۷-۴۹۸-۵۱۳-۵۵۷
اقامه : ۲۸۱	۵۷۰-۵۷۶-۵۸۳-۶۰۱
اقرار کردن : (بیمار بستن) ۱۳۹	ارده : ۱۷۵
اکسون : ۱۱۹	ارزانی داشتن : ۵۸۴
اگر (که) : ۲۳۱	ارشاد دادن : ۲۶-۴۵
التماس (وساطت) : ۹۷	ارقم : ۱۴۹-۴۵۵
التماس داشتن : ۵۸۰	ارم : ۲۳۵-۴۲۴
التماس کردن : ۳۶۲	از (از آن) : ۴۲۸
الچی (= ایلچی) : ۴۳-۴۴-۵۷-۶۶-۶۷-۷۲	از (با ، به وسیله) : ۳۱۴
۹۳-۹۲-۹۸-۱۱۰-۱۲۰-۱۳۷	از جای در آوردن : ۲۵۵

۲۱۷-۲۰۲-۱۹۳-۱۹۲-۱۸۸-۱۸۴
 ۲۶۳-۲۶۰-۲۵۹-۲۳۸-۲۳۵-۲۲۸
 ۲۹۴-۲۸۷-۲۷۹-۲۷۱-۲۷۰-۲۶۴
 ۳۴۰-۳۳۷-۳۳۵-۳۱۹-۳۰۸-۳۰۷
 ۳۵۰-۳۴۹-۳۴۸-۳۴۳-۳۴۲-۳۴۱
 ۳۶۵-۳۶۰-۳۵۹-۳۵۶-۳۵۳-۳۵۲
 ۳۹۴-۳۸۹-۳۸۸-۳۸۱-۳۸۰-۳۷۶
 ۴۱۶-۴۱۳-۴۰۹-۴۰۴-۴۰۳-۳۹۸
 ۴۳۹-۴۳۳-۴۳۲-۴۳۱-۴۲۰-۴۱۸
 ۴۷۱-۴۶۵-۴۶۲-۴۶۰-۴۵۱-۴۴۶
 ۵۰۴-۴۹۲-۴۸۹-۴۸۸-۴۷۶-۴۷۵

۵۲۷-۵۱۶

الوار (ج : ل) : ۱۳۰

امان: ۹۵-۸۴-۷۲-۷۱-۶۹-۶۵-۵۷-۵۶-
 ۲۶۸-۲۰۱-۱۹۶-۱۷۴-۱۲۷-۱۲۵
 ۳۶۶-۳۶۲-۳۴۴-۳۴۰-۳۱۶-۳۱۴
 ۴۲۴-۳۸۷-۳۷۹-۳۷۵-۳۷۴-۳۶۸

۵۹۵-۲۷۶

امان آمدن : ۴۹

امان امان : ۵۰۷-۴۵۲-۱۸۹

امانی : ۲۷۴

امروز (آن روز) : ۵۶۷-۳۵۵-۲۸۰-۲۷۸

امسال (آن سال) : ۲۸۸

امشب (آن شب) : ۳۶۹-۳۶۷-۱۷۳

انداختن : ۳۵۸

انگشت برداشتن : ۵۰۶-۴۹۹

انگشتر زنهار : ۲۰۸

انگیز : ۴۴۷

او (بجای آن) : ۳۸۰-۳۳۴-۳۲۳-۲۱۷

۱۶۳-۱۶۲-۱۶۱-۱۶۰-۱۵۷-۱۴۹
 ۲۴۱-۲۰۳-۱۹۴-۱۹۲-۱۹۱-۱۸۴
 ۲۷۰-۲۶۸-۲۶۵-۲۵۸-۲۴۴-۲۴۲
 ۳۰۲-۲۹۹-۲۸۲-۲۸۱-۲۸۰-۲۷۵
 ۳۲۹-۳۲۶-۳۲۴-۳۰۹-۳۰۸-۳۰۷
 ۳۹۳-۳۹۲-۳۴۲-۳۳۳-۳۳۱-۳۳۰
 ۴۳۸-۴۲۴-۴۰۱-۴۰۰-۳۹۹-۳۹۷
 ۴۶۰-۴۵۷-۴۵۶-۴۵۵-۴۵۴-۴۳۹
 ۴۸۹-۴۸۰-۴۷۹-۴۷۸-۴۷۷-۴۷۳
 ۵۴۳-۵۴۲-۵۲۴-۵۱۳-۵۱۲-۵۰۹

الجیان : ۳۴۳-۳۴۲-۲۴۳

الجی گری : ۳۲۸-۳۲۱-۲۸۱-۲۴۱-۱۱۱

۴۵۵-۴۵۴-۴۴۸

السه : ۳۱۲

الغار : ۹۱-۹۰-۷۵-۶۸-۶۳-۳۷-۲۲

۱۸۸-۱۴۲-۱۳۳-۱۰۸-۱۰۴-۹۳

۲۲۶-۲۲۰-۲۱۹-۲۱۸-۲۱۷-۲۱۰

۲۷۱-۲۷۰-۲۶۹-۲۶۷-۲۵۳-۲۳۴

۳۱۹-۳۱۵-۳۰۷-۲۹۳-۲۹۱-۲۷۳

۳۷۳-۳۵۴-۳۴۸-۳۳۸-۳۳۷-۳۲۲

۳۹۰-۳۸۳-۳۷۹-۳۷۸-۳۷۷-۳۷۴

۴۱۵-۴۱۴-۴۰۳-۳۹۷-۳۹۶-۳۹۵

۴۴۷-۴۴۴-۴۳۴-۴۲۷-۴۲۳-۴۱۹

۵۱۴-۴۶۸-۴۶۵-۴۶۴-۴۶۲-۴۵۵

۵۶۵-۵۳۹-۵۳۳-۵۳۲-۵۲۹-۵۲۵

۵۹۸-۵۹۲-۵۸۳-۵۷۴

الکلا : ۹۴-۷۱-۶۶-۶۵-۶۲-۵۳-۴۱-۲۹

۱۲۴-۱۱۲-۱۱۱-۱۰۸-۹۸-۹۷

۱۴۶-۱۴۲-۱۳۹-۱۳۸-۱۳۷-۱۳۵

بازگشت نمودن (توبه کردن): ۱۳۷	۵۶۴-۵۰۷-۴۸۶-۴۵۱-۴۳۹-۴۳۱
بازیافت (جبران): ۴۷۸	اوجاق ... کور کردن: ۱۴۸
باور آمدن: ۴۰۰	اوزنگو: ۱۷۶
بایست بودن: ۷۷	اوماق: ۱۹۸
بایستن: ۷۷	اویماقات: ۴۴۶
بچه (قوال): ۲۵۶	ایستادن: ۵۲۰
بچه باشی (قوال باشی): ۲۵۶	ایست کردن: ۵۲۱
بچه‌ها (قوالان): ۲۵۷-۲۵۵	ایشان (بجای: من یا ما): ۴۱۵
بحر کمان: ۲۴۸	«ب»
بخش: ۵۲۰-۱۵۹-۲۱	ب (= برای): ۴۴
به آمدن: ۱۸۷-۱۱۳-۱۱۲-۹۸-۸۶-۷۴	ب (= به عنوان): ۴۵۷
۳۵۱-۲۴۲-۲۲۹-۲۲۸-۲۱۸-۲۰۳	باپنهان (پوشیده از...): ۳۹
۴۹۲-۳۵۷	باتمور: ۷۴
بد بودن (دشمن بودن): ۳۳-۳۱-۶۸	باج: ۵۳۹-۴۸۷-۴۷۳-۳۴۳-۳۰۹-۱۳۷
بد بودن (روا د جایز نبودن): ۴۸۸-۵۰	۵۹۶-۵۴۲
بدرگ: ۱۲۶-۱۲۵	باج گزار: ۱۳۷
بد شدن: ۵۹۴	باخبر (خبره): ۱۶۱
بد مظنه شدن: ۵۷۳	بادلیج: ۵۲۰-۵۱۱-۵۰۹
بدنشستن (کمورت ایجاد شدن): ۳۴۰	باده و مزه: ۲۵۵
بدو (درواه): ۱۹۹-۱۹۷-۱۷۶-۱۱۵-۶۸	بارخانه: ۵۰۱-۳۵۲
۲۴۸	بارو: ۵۱۹
بدو سوار: ۵۶۵-۱۳۵	باروت: ۴۹۱-۹۰-۸۸
بر (در): ۵۶۹	باره: ۱۷۳-۱۷۲-۱۴۵-۱۴۳-۱۲۵-۱۰۲
بر (صحرا): ۱۳۸	۳۶۸-۳۶۳-۲۹۷-۲۷۱-۱۹۰-۱۸۱
بر آمدن: ۹۲-۸۸-۷۷-۷۰-۶۸-۴۲	۴۲۳-۳۷۳
۵۳۷-۴۰۷-۳۹۹-۳۳۴	بازخواست (تلافی): ۴۷۸-۶۲
بر آمدن (سبزی شدن): ۳۸۲	بازی دادن: ۱۰۰
بر آمده (برآوازه): ۳۸۳-۱۱۹	بازداشتن (فرار دادن): ۳۸۷-۱۱۳
بر آن بالا (بر بالای آن): ۴۳۱	بازگشت کردن (= توبه): ۱۵

بر گردید: ۱۰-۲۲-۲۶-۳۲-۵۵-۵۶

۵۸ - ۶۰ - ۸۳ - ۱۲۲ - ۱۳۹

۱۴۴-۱۴۷-۱۵۲-۱۹۲-۲۰۳

۲۱۱-۲۱۴-۲۱۵-۲۲۲-۲۲۷

۲۳۰-۲۳۳-۲۳۵-۲۳۶-۲۴۶

۲۴۸-۲۵۴-۲۶۴-۲۶۸-۲۷۰

۲۷۶-۲۹۸-۲۹۹-۳۱۲-۳۱۷

۳۲۰-۳۵۳-۳۵۴-۳۵۵-۳۶۱

۳۶۷-۳۷۰-۳۹۷-۳۹۸-۴۰۵

۴۰۶-۴۲۴-۴۳۵-۴۴۲-۴۴۶

۴۷۳-۴۷۴-۵۱۵-۵۲۱-۵۲۷

۵۳۲-۵۹۳

بر گردیدند: ۳۸ - ۵۱ - ۱۷۸ - ۱۴۸

۲۳۶-۳۰۲-۳۳۴-۳۵۵-۳۵۶

۳۹۵-۳۹۸-۴۰۳-۴۳۵-۴۶۹

۵۰۹

بر گردیده: ۱۰-۲۱-۲۲-۲۶-۳۵-۳۸

۵۱ - ۵۵ - ۵۶ - ۵۸ - ۶۰ - ۹۰

۱۲۷-۱۴۷-۱۵۸-۱۹۲-۱۹۳

۱۹۴-۲۰۲-۲۱۱-۲۱۴-۲۱۵

۲۲۰-۲۲۲-۲۳۵-۲۹۹-۳۳۵

۴۳۹

بر گردیده است: ۴۳۵

بر گردیده‌ام: ۹۶

بر گردیده بودند: ۷۶-۵۱۰

برمی گردید: ۳۳۳-۳۳۴

برنگردید: ۱۸۹

برانگیختن: ۵۲۲

برانگیخته: ۷۳

برج: ۲۳-۱۰۲-۱۰۳-۱۲۵-۱۴۳-۱۷۲

۱۷۳-۱۷۵-۱۸۱-۱۸۲-۱۹۰-۲۱۸

۲۳۱-۲۳۲-۲۳۳-۲۷۱-۲۸۴-۲۹۵

۲۹۷-۳۰۱-۳۰۶-۳۱۵-۳۲۰-۳۶۲

۳۶۳-۳۶۷-۳۶۸-۳۷۰-۳۷۳-۴۰۸

۴۲۴-۵۰۹-۵۱۷-۵۱۸-۵۱۹

برخوردن: ۱۵۶

برخیزانیدن: ۹۶

برداشتن (فایع بودن): ۱۵۹

برداشتن (جهت کفن و دفن آماده کردن): ۳۰۵

برداشتن (عزیز کردن): ۳۵۸

برداشته (بزرگان برداشته خود را نینداخته‌اند):

۳۵۸

برروی آوردن: ۳۳۳

برسر خود: ۴۱۵

برسر تقلید آوردن (رام و منقاد کردن): ۴۲۹

برسر دست آمدن: ۹۸ - ۱۲۶ - ۱۴۵ - ۱۶۴

۲۴۹-۳۰۶

برطبع ... خوردن: ۳۳۷

برطرفه: ۵۰ - ۸۸ - ۱۴۶ - ۱۸۱ - ۲۹۷

۴۴۰-۵۰۱

برطرف شدن: ۳۷-۷۴-۲۲۳-۴۷۷-۵۰۱

برکشیدن (به دار زدن): ۱۹۱-۲۴۳

برگردیدن: ۴۷

برگردان: ۴۷

به تخصیص : ۴۵۸-۴۶۶	برگشتن : ۶۲
به تقدیم رساندن : ۳۲۸	بریدن : ۱۵۵
به جهت همین : ۴۴۵ - ۴۵۵ - ۴۷۲ - ۴۸۱	بزغاله : ۵۱
۴۸۳-۴۸۷-۵۱۷	بز بزن : ۳۵ - ۱۳۶ - ۱۴۵ - ۲۶۶ - ۲۲۲
به خواب انداختن : ۵۱۸	۴۹۰-۵۱۹
به خورد ... دادن : ۲۳	بست کردن : ۲۵
به راه بردن (اداره کردن) : ۲۲۳	بستن (نشانه رفتن) : ۵۲۶
به زنده در آمدن : ۴۵۰	بعد از آنکه (وانگه) : ۴۲۸
به طرفه : ۱۱۹ - ۱۳۰ - ۲۴۵ - ۲۴۹	بقچه : ۱۶۱ - ۱۶۳ - ۲۳۲
به قتل آوردن : ۳۹	بکش بکش : ۶۹ - ۱۱۵ - ۱۱۷ - ۱۳۷ - ۴۴۲
به مقر آوردن : ۱۶۳	۴۹۰
به ناشناخت : ۵۳۸ - ۵۵۰	بلد : ۱۵۴
به همت (باهت) : ۱۷	بلند شدن (سرزبانها افتادن) : ۵۰۹
به هم رسانیدن (فراهم کردن) : ۴۹ - ۱۷۱ - ۲۱۷	بلند گردانیدن : ۴۲۵
۳۱۶-۳۸۱-۳۹۴-۵۲۳	بند شدن : ۲۱۶
به هم رسیدن (در وجود آمدن) : ۷ - ۲۰۱ - ۵۴۷	بندگان ضعیفان بیچارگان : ۴۵۰
۵۶۸	بنگ : ۲۷۵ - ۲۷۶
بی اندامی (جسات، بی احترامی) : ۶۲ - ۳۳۱	بنگ دیوانه : ۲۷۵ - ۲۷۶
۳۷۷-۳۸۷	بودن (ماندن) : ۱۳۲
بی اندامی ... آوردن : ۳۸۷	بوزه : ۲۷۵ - ۲۷۶
بی اندامی کردن : ۲۴ - ۱۹۵ - ۲۰۸	به اخلاص : ۱۳۵
بی اندامیها : ۴۵۴	به امان آمدن (در مانده شدن) : ۹۸
بی تاب (بی فکر) : ۱۴۴	به اندام خود بودن : ۳۳۱
بی جگر : ۳۲۷ - ۵۳۳	به باد مرکب بدر رفتن : ۱۱۶
بی جوهری : ۱۶۴	به بود : ۱۰۹
بی حس کردن : ۳۸۶ - ۳۸۷	به بیماری انداختن : ۵۷۳
بیخلك (؟) : ۵۰۶ - ۵۱۲	به پر کاهی گرفتن : ۴۹۲

بی دماغ : (تنگه حوصله - آزردده خاطر) ^۱: ۵۷۹
 بی دماغ شدن (آزردده خاطر شدن) ^۱: ۵۵۷-۵۴۱
 ۵۷۹
 بی دماغی: ۵۶۱-۵۵۷
 بی دهنی (بی عرشگی): ۴۰۲
 بی راه: ۵۹۴
 بی راهی نمودن: ۵۱
 بی زور: ۲۴۸
 بی سامانی: ۳۰۸
 بی سیرت: ۳۰ ← سیرت
 بی سیرتی: ۳۱۹-۳۹۴ ← سیرت
 بی صورت (نامناسب): ۵۵۱
 بیغوله: ۵۹۹
 بی فکر: ۱۴۴
 بیگلریگی: ۱۱۰-۱۲۱-۱۴۰-۱۵۶-۱۶۱
 ۵۲۱-۵۶۹-۵۸۲-۵۸۹-۵۹۰
 بیگلریگیان: ۱۳۸
 بیگلریگی گری: ۵۵۵
 «پ»
 پایلد بردن: ۲۸۳
 پاددازی: ۵۱۳
 پادشاهم: ۴۴۳ - ۴۶۰ - ۵۰۰ - ۵۰۱ - ۵۰۸
 پارچه نان: ۴۱۸
 پاره ای: ۳۸۲
 پاشا: ۱۶۳-۱۵۸
 پاشایان: ۱۶۱

پاك (نژاده): ۱۹۷
 پای انداز (حق اقدم...):
 پایتخت: ۱۸۷-۲۳۷-۳۲۳-۳۴۰-۴۰۶
 پای محکم کردن: ۱۳۳-۳۹۷
 پاییدن: ۱۹۸
 پرچم علم: ۲۶۶-۴۵۵-۴۷۲
 پرستیدن (ارادت شدید داشتن): ۱۰۱
 پرشش کردن: ۱۹۲
 پرسیدن: ۴۳۰
 پشت به پشت انداختن: ۱۱۰
 پفیوز: ۴۰۹
 پکانیدن: ۶۷-۱۳۵
 پناه آوران: ۱۲۰
 پهن شدن (گسترش یافتن): ۲۷۲
 پی بدر بردن: ۲۸۳
 پی برداشتن: ۲۹۵
 پیر: ۱۰-۱۳-۱۴-۱۶-۴۵
 پیرانه سر: ۵۸-۲۹۶
 پیشباز: ۸۳-۵۹۸
 پیشخانه: ۷۸-۱۷۱ - ۱۷۸ - ۲۹۳-۲۹۴
 ۲۹۵-۳۳۵-۳۴۰-۳۴۱-۳۴۳-۴۱۱
 ۴۱۶-۴۴۸-۴۸۲-۵۰۸
 پیش دستی کردن: ۵۴
 پیش رفتن (از پیش رفتن): ۱۱۴
 پیشرو (ملازم): ۱۵۸
 پیکان: ۲۵۷-۳۹۷
 پیکانها: ۵۳۱

۵۸۰-۵۷۷-۵۰۶-۲۶۵	پیشکش : ۵۸۰-۵۷۴-۱۴۴-۱۱۰
تدارك (انتقام) : ۵۶۶-۵۵۰	«ت»
ترازو گردیدن : ۲۳۵	تاب (حرارت) : ۱۳
ترجمان : (غرامت-رثو). ۱۹۰ - ۳۴۶ - ۳۶۳	تاب (شدت) : ۱۷
۵۰۸-۳۷۳-۳۷۲	تاج : ۳۰-۳۱-۳۴-۴۲-۵۲-۶۵-۶۷-۹۶
ترجمان کشیدن : ۵۹۵	۱۱۸-۱۲۰-۱۴۱-۱۴۹-۱۵۶-۱۵۷
ترجمانی بودن : ۵۰۸	۱۶۰-۱۸۰-۱۹۷-۱۹۹-۲۰۱-۲۰۲
ترکازی : ۳۳۱-۳۰۶	۲۶۴-۲۹۰-۲۹۸-۳۰۱-۳۱۴-۳۳۸
ترکش : ۵۱۳-۵۰۹-۴۲۳-۴۲۲-۲۱۶	۳۳۹-۳۵۶-۴۱۷-۵۳۰-۵۳۶-۵۶۰
ترکش و شمشیر در گردن آویختن : ۲۱۶	۵۶۳-۵۶۹-۵۸۴-۶۰۰
ترک : ۱۴۱	تاج دوازده ترک : ۳۰
تسلیم و کرنش بجای آوردن : ۳۳۷	تاج سرخ : ۴۶
تسلیم و کرنش نمودن : ۴۳۰	تاجیک : ۵۹۶
تشریف ارزانی داشتن : ۲۰۰	تاخت زدن : ۲۷۹
تعریف گفتن : ۳۹۷	تاخت و تالان : ۲۷۰
تعویذ : ۴۸۳	تاخت و تالان کردن : ۱۵۲ - ۱۵۸ - ۲۷۰
تغافل زدن : ۲۹۸-۲۴۱-۲۲۲-۳۶	۴۵۲-۴۵۴
تغافل کردن : ۵۲۲-۱۸۰	تازه داشتن : ۲۵۸
تغافل نمودن : ۵۸۱	تازه روز : ۱۸۳
تفنگ : ۴۸۳-۴۸۳-۱۰۲-۹۶-۸۸ - ۶۸	تازیه : ۱۸-۱۹-۲۵-۱۵۰
۵۶۷-۵۴۹-۵۴۷-۵۲۶-۵۲۵-۵۱۹	تالان کردن : ۱۸۸ - ۱۰۱ - ۱۳۸ - ۱۴۱ - ۱۸۰
تفنگچی : ۳۳۵-۲۹۰-۲۷۲-۹۶-۹۵	۲۵۸-۲۸۹-۵۲۰
تفنگچیان : ۱۷۳-۱۰۲	تبرزین : ۱۳۶
تکامیشی : ۵۷۲	تب محرق : ۱۶
تکاهل : ۵۴۶	تجاوز کردن : ۲۱۳
تکبه (امتداد) : ۴۵۸	تحصیلدار : ۲۷۵-۵۹۵
تند (عصبی) : ۴۰۹	تحصیلداری : ۲۷۴-۲۷۵
تنگ آمدن : ۹۴	تحقیق است (مسلم و محقق است) : ۵۰۴
تنگ شدن (فاب یافتن) : ۴۶	تخت : ۶۳-۱۴۹-۱۸۰-۲۱۶-۲۲۴-۲۶۴

۵۱۱-۵۰۱-۴۹۴-۴۸۳-۴۷۴-۴۶۵
 ۵۳۱-۵۳۰-۵۲۵-۵۱۹-۵۱۸-۵۱۷
 ۵۶۷-۵۶۶-۵۶۴-۵۳۵
 تیرباران: ۲۳۷-۲۳۳
 تیرپر تاب: ۱۷۶-۹۷
 تیغ: ۱۰۸-۱۰۶-۱۰۵-۹۶-۷۷-۵۶-۳۸
 ۱۲۵-۱۲۳-۱۲۰-۱۱۸-۱۱۳-۱۱۰
 ۱۳۷-۱۳۶-۱۳۴-۱۳۳-۱۳۱-۱۲۷
 ۲۱۱-۱۸۴-۱۵۵-۱۴۵-۱۴۱-۱۳۹
 ۳۳۱-۲۹۸-۲۵۱-۲۳۷-۲۳۳-۲۱۴
 ۴۳۹-۴۱۸-۴۰۰-۳۹۷-۳۸۸-۳۵۰
 ۴۸۳-۴۶۲-۴۶۰-۴۵۹-۴۵۷-۴۴۴
 ۵۱۸-۵۱۴-۵۰۳-۴۸۹-۴۸۸-۴۸۷
 ۵۷۶-۵۷۵-۵۶۷-۵۶۳-۵۳۲-۵۲۵
 ۵۹۹-۵۸۲
 تیغ خوابانیدن بر ...: ۵۱۸
 تیغ ذوالفقار شوکت: ۵۰۵
 تیغ ذوالفقار کردار: ۴۹۴
 تیغ ذوالفقار نژاد: ۱۱۳-۱۰۵-۸۲
 تیغ صاحب الامر: ۱۲۷
 «ج»
 جاداشتن (جایز و بجا و درموقع بودن): ۳۱۸
 جار: ۱۷۷
 جار بر جار زدن: ۱۷۷
 جار زدن: ۱۸۵-۱۸۰-۱۷۷-۱۷۶-۸۸
 ۵۴۹-۴۲۲-۲۵۵-۱۹۱
 جار ضرب: ۱۹۱
 جاسوس: ۲۱۳-۱۴۳-۱۳۰-۷۸-۳۹
 ۲۴۳-۲۴۱-۲۳۹-۲۲۷-۲۲۴-۲۲۱

تنگی کشیدن: ۱۵۹
 توپ: ۵۰۵-۴۹۱-۴۸۳-۷۹-۷۷-۷۳
 ۵۴۸-۵۲۰-۵۱۱-۵۰۹
 توپچی: ۵۳۳-۳۲۸-۳۲۶-۲۶۳-۲۶۰
 توپخانه: ۸۱-۷۹-۷۸-۷۷-۷۶-۷۵-۷۴
 ۵۰۵-۵۰۳-۴۹۱-۴۹۰-۴۸۹-۴۸۵
 ۵۴۸-۵۴۷-۵۲۰-۵۱۹-۵۱۷-۵۰۹
 ۵۴۹
 توپوز: ۳۵۷-۳۳۲-۱۵۰-۱۴۱-۱۲۰
 توپی: ۵۰۹-۵۰۶-۳۹۷
 توپی ازبکی: ۴۳۱
 توپی زره: ۴۸۸
 توجیه کردن (سرشکر کردن): ۲۷۵ - ۲۷۴
 ۳۶۳
 توله: ۴۷۹-۱۴۰
 تومان: ۸۶-۸۰-۶۶
 تومان خراسانی: ۲۰۱
 تومان عراقی: ۴۳۱
 تهدید دادن: ۴۲
 تهیه گرفتن: ۱۳۲
 تیب: ۴۸۵-۴۴۰-۳۸۶-۳۱۰
 تیب بسته رفتن: ۲۲۴
 تیر: ۱۰۵-۱۰۲-۹۶-۸۸-۷۷-۷۶-۶۸
 ۱۹۵-۱۸۵-۱۴۵-۱۳۳-۱۲۵-۱۰۶
 ۲۴۹-۲۴۸-۲۳۵-۲۳۱-۲۲۹-۲۲۱
 ۲۸۹-۲۷۸-۲۷۴-۲۷۱-۲۵۶-۲۵۲
 ۳۱۶-۳۱۰-۳۰۶-۲۹۸-۲۹۷-۲۹۶
 ۳۹۳-۳۸۷-۳۸۶-۳۶۶-۳۲۷-۳۲۵
 ۴۵۷-۴۲۴-۴۲۰-۴۱۹-۴۰۴-۴۰۱

جلوریز (۱۰ کماهی): ۱۹۶	۳۰۸-۲۹۹-۲۵۴-۲۵۰-۲۴۷-۲۴۶
جماعت بد اختران: ۴۳۴	۴۱۸-۳۸۱-۳۷۸-۳۵۳-۳۳۵-۳۱۸
مجمعه ۵۵: ۳۱۳-۳۱۲-۴۹۷-۴۹۶	۴۷۶-۴۷۵-۴۶۶-۴۲۷-۴۲۶-۴۷۷
مجمعه زار: ۳۱۳-۳۱۲	۵۲۹-۵۱۹-۵۱۷-۵۱۴-۵۱۳-۴۱۹
جنق: ۴۴۶	۵۶۳-۵۵۷-۵۵۴-۵۳۸-۵۳۶-۵۳۲
جنق زدن: ۲۷۴-۲۸۷-۲۸۹-۳۴۰-۴۸۴	۵۸۳-۵۷۴-۵۷۲
جنگ انداختن: ۱۳۴-۲۱۸-۳۳۵-۴۰۰	جاسوسان: ۳۹-۱۰۷-۱۳۳-۱۳۹-۱۴۳
۵۰۵-۵۳۵-۵۹۰	۲۸۲-۲۵۲-۲۴۷-۲۴۰-۲۱۷-۱۴۶
جنگاه (جنگ کاه): ۳۹۸-۴۱۸-۴۹۲-۴۹۳	۵۵۵-۴۳۷-۴۰۵-۳۰۸-۳۰۷-۲۹۵
۴۹۶-۴۹۵	جاسوسی: ۲۶۳
جنگ گاه: ۳۵-۶۰-۲۲۶-۲۵۴-۲۹۸	جان درازی (طول عمر): ۱۷۷-۱۷۸-۵۹۷
۴۶۳-۴۹۶-۵۲۹-۵۶۵-۵۸۳	جان گرفتن: ۳۹۷
جنگ مغلوبه: ۳۸	جانماز: ۲۶
جنگ نیزه: ۱۰۵	جبه: ۱۲۷
جنیت: ۱۰۵	جبه خانه: ۷۷-۱۱۹
جوشن: ۱۲۷	جسر: ۵۶-۱۱۵-۳۶۰
جوکار: ۱۶۹	جغه (= جغه): ۱۲۰-۲۹۸-۴۱۷-۴۷۲-۴۹۷
جوکی: ۵۷۹	۵۰۹
جوهر (مرغه، لیاقت): ۱۹۳-۳۷۵	جغهها: ۱۵۶-۱۹۹
جوهر داری: ۳۸۶	جگردار: ۴۸۸
جوهر داشتن: ۲۶۳-۴۷۲-۴۷۴	جگر داشتن: ۳۶۷-۴۳۶
جهیلن چشم: ۱۲۴	جگر کردن: ۱۳۲-۱۹۲-۲۱۴-۲۴۹-۳۰۰
«ج»	۵۰۷-۳۸۶
چاپار: ۴۱۰-۵۵۷	جلای وطن شدن: ۴۸۴
چاپلوسی: ۲۰۷	جلو: ۱۵۱-۱۶۹-۱۷۰-۲۰۹-۳۲۱
چاوش: ۱۶۰-۴۵۶-۴۷۵-۴۷۶	۵۳۲-۴۵۸-۴۶۷-۳۶۹-۳۴۷-۳۴۵
چاوشان: ۴۷۱	جلدوی: ۳۴۷

- چپروار (چاروار) : ۲۷۵-۳۴۵
- چرخچی : ۷۹-۷۸-۶۳-۵۹-۳۵-۳۴-۳۲
- ۸۱ - ۱۱۳-۱۱۴-۱۴۵-۱۴۷-۱۵۸
- ۲۱۵-۲۳۶-۲۵۱-۲۵۲-۳۶۰-۳۶۱
- ۳۶۲-۳۶۳-۳۷۳-۳۸۱-۳۸۵-۳۸۶
- ۴۱۱-۴۱۶-۴۲۰-۴۴۰-۴۴۲-۴۷۴
- ۴۸۵-۴۹۰-۵۳۱-۵۷۵
- چرخچیان : ۲۷۵-۴۴۲-۱۳۳-۸۱
- چرخچی گری : ۳۶۰
- چشم داشت : ۳۳۰
- چشم داشتن : ۵۹۰-۳۳۹
- چشم سیاه کردن به (طمع ورزیدن به، حریص شدن به) : ۲۰۴
- چکمه : ۲۰۶
- چله : ۱۲-۱۱
- چند امرا : ۴۲۵-۳۵۹
- چنگل : ۴۲۴
- چوب دستی : ۱۸۰
- چوب طریق زدن : ۴۲۲-۴۹۹ ح
- چون دامن در دست و پا ... افتادن : ۳۷۸
- چهار آینه : ۴۸۶
- چیره : ۵۳۸
- «ح»
- حاضری : ۲۹۵
- حرف گفتن
- حرف ... گفته باشد : ۴۵۶
- حرف می گفت : ۲۴
- حرف می گفتند : ۵۵۳-۱۸
- حرف می گویند : ۵۲۹
- حرفی بگویند : ۴۵۶-۴۱۲
- حرفی بگویم : ۵۵۳
- حرفی بگویند : ۶۴
- حرفی گفت : ۴۵۲-۳۰۷
- نتوانستند حرفی گفت : ۴۱۵
- حرفی گفتند : ۳۰۵-۹۴
- حرفی می گفتند : ۴۴۵
- حرفی می گویند : ۱۱۳
- حرفی نگفت : ۴۶۹-۲۶۵
- حرفی نگفتند : ۲۱۱
- حرکت دادن (تجدید و آغاز کردن) : ۵۹۰
- حریف شدن : ۱۳۰
- حساب بردن : ۲۶۳-۲۶۱
- حساب کردن (وجود گذاشتن) : ۳۸۱
- حساب گذراندن (تسویه حساب کردن) : ۵۹۶
- حسابی (ممتبر) : ۵۱۷
- حشر : ۱۱۱-۱۱۰
- حلقه بگوشان : ۲۵
- حلقه به گوش... کشیدن (زهر چشم گرفتن ، ضرب تست نمودن) : ۱۹۹
- حلیت : ۱۳-۱۶
- «خ»
- خارجی : ۲۱۹
- خاصه^۱ : ۴۴۷-۳۹۰-۱۴۹
- خاطر خواستن : ۱۵۰

خروج کردن: ۲۶ - ۲۸ - ۳۰ - ۳۷ - ۳۸ - ۴۵	خاقان: ۷۵ - ۱۹۹ - ۲۵۷ - ۲۸۱
۵۳ - ۴۹ - ۴۷	خان: ۷۸ - ۱۲۱ - ۱۴۴ - ۱۷۷
خشم کردن: ۵۱۸	خانم: ۱۹۰ - ۱۹۱ - ۲۳۰ - ۲۶۹ - ۲۹۶
خصوص (علی الخصوص): ۵۹۵	۳۰۲ - ۳۲۱ - ۴۰۰ (بار ۲) - ۴۱۴ - ۴۳۴
خطا خوردن (لتزیدن): ۱۸	۴۴۲ - ۵۱۹ - ۵۲۳ - ۵۲۴ - ۵۳۲ - ۵۹۰
خطا دادن (لتزادن، نغل دادن): ۱۳۴	خانه (زن، عیال): ۸
خط بیزاری: ۲۱۷	خانه (خاوار): ۷ - ۵۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۸۵ - ۹۱
خط گذاشتن (امفاء کردن): ۵۳۰	۹۲ - ۱۱۰ - ۱۳۰ - ۲۷۵ - ۵۶۳
خفتان: ۱۵۶	خانه خواه: ۱۶۸
خفیف (سرشکته): ۲۱۱	خانه زاده: ۸
خلاب: ۳۱۳	خانه زین: ۵۵۹
خلخال: ۱۶۱	خانه کای: ۱۷۷
خلعت: ۲۰۱ - ۲۰۲	خانووار: ۵۰۵ - ۵۳۴
خم اتوکشی: ۱۵۶	خانه کوچ: ۲۲۸ - ۲۳۵ - ۳۸۹
خنجر: ۶۵ - ۱۲۰ - ۱۵۳ - ۱۶۳ - ۱۸۶ - ۲۵۴	خانی: ۵۲۷
۵۹۶ - ۵۱۳ - ۵۰۹ - ۲۸۳ - ۲۸۲	خدا ناترس: ۵۰۹ - ۵۱۱
خواب کردن (حواییدن): ۵۰۸	خراج: ۱۳۷ - ۳۴۳ - ۴۷۳ - ۴۸۷ - ۵۳۹
خواجه گیران (دستگیر کردن خواجهها): ۱۹۰	۵۴۲
خوارج (خارج از دهن شیهه): ۱۱۷	خر بندگان: ۴۵۹
خواستہ: ۱۴۷	خر باچنگک: ۷۷
خوبی داشتن: ۴۶۳	خر جین: ۲۰۶
خود: ۳۲۳ - ۴۸۶ - ۴۹۸	خرف: ۲۱۱
خودبینی: ۴۹۲	خروج: ۲۷ - ۴۰ - ۴۳ - ۴۷ - ۴۸ - ۵۰ - ۵۴
خوش آمدگفتن: ۲۶ - ۷۳	۶۱ - ۶۲ - ۷۳ - ۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۲۹
خوش آمدگو: ۲۸	۱۳۸ - ۱۷۹ - ۱۹۱ - ۲۰۹ - ۲۳۷ - ۳۳۰
خوشامدها: ۵۱۳	۴۲۶ - ۴۲۸ - ۴۵۴ - ۵۳۴ - ۵۵۳ - ۵۶۲
خوش باشد: ۲۴ - ۲۹ - ۴۸ - ۵۵ - ۶۲ - ۱۱۳	۵۹۸

درخود (بخود ، هتبار) : ۱۱۳	۲۹۸-۲۹۴-۲۷۷-۲۴۷-۲۴۰-۱۲۵
در دست (به دست - به وسیله) : ۳۵-۱۵۲	۴۸۶-۴۸۵-۴۶۲-۴۳۹-۴۲۴-۳۰۷
در رفتن : ۶۰۰	۵۲۸-۵۲۴
در ساعت : ۴۷۶	خون بها : ۳۷۰
در سخن کسی بودن : ۱۰۷	خون ریزش : ۱۲۲
در سرو برد آوردن : ۵۰۵	خون کردن : ۱۵۰
در فراز در آمدن : ۲۳	خویشی : ۷۰
در کردن : ۲۱۰	خیال (تفکر - تأمل) : ۵۶۱
در گذشتن (جاو افتادن) : ۵۱۳	خیرات نمودن : ۲۰۵
در گردیدن (در غلغله) : ۱۵۵	«۵»
در لحظه : ۴۷۶	داد برداشتن : ۱۷۷
در هم گردیدن : ۴۸۲	داد ... دادن : ۳۵-۵۲۴
درویش : ۸-۱۹-۲۰-۲۱-۲۳-۴۵-۴۶	دار و درخت : ۴۲
۱۶۷-۱۶۶-۴۷	داروغه : ۲۴۷-۲۷۱
درویشان : ۸-۱۷-۲۴-۱۶۵-۱۶۶-۱۶۷	داغدل بودن : ۴۰۹
۱۷۵	دانستن (شناختن) : ۱۲۱
دریافت کردن : ۵۶۹	دانسته (عمداً) : ۵۹۰
دریافتن : ۱۲-۱۳-۵۰-۲۰۹-۲۳۲	داوطلبیده : ۴۶۰
دریافتن : ۹-۱۲-۲۱-۲۹-۳۶-۴۲-۵۴	دایره : ۲۵۶-۲۵۷
۱۷۸-۱۰۸-۱۰۲-۹۶-۸۹-۸۴-۷۶	دختر کشیدن : ۱۸۷
۲۳۶-۲۱۲-۲۰۱-۱۹۵-۱۸۸-۱۸۶	دخیل شدن : ۴۳۳
۲۹۰-۲۸۰-۲۶۹-۲۶۶-۲۶۳-۲۶۰	در (به) : ۵۷۸
۴۱۹-۴۰۷-۳۹۲-۳۳۷-۳۳۴-۳۲۸	در (درباره) : ۵۵۵-۵۸۴
۵۲۴	در این عرض ملت : ۵۴۲-۵۶۱
دست (واحد شمارش) : ۱۵۶-۱۵۷-۲۰۸	در آمد : ۲۳۹
دست (ممت) : ۳۱-۳۲-۳۴-۳۵-۳۸-۸۱	در آمدن : ۴۷۵
۳۶۴-۳۱۲-۳۰۰-۱۸۱-۱۱۳-۸۲	در آوردن (مصرف شدن هر از اندست دادن) : ۱۹۰
۴۸۴-۴۴۳-۴۴۲-۴۴۰-۴۳۱-۳۷۹	در اول : ۵۰۱
۴۹۰-۴۸۵	در بست : ۲۵

- دست آویز : ۷۶-۲۱۶-۴۲۹
دست از آستین بیرون کردن : ۳۰۱
دست برد : ۱۴۴
دست برداشتن (برای دعا و فاتحه و ادای شهادتین)
۲۰۶
دست برد نمودن : ۶۸-۴۷۳-۵۱۸
دست بردهان زدن : ۱۳۱
دست چپ (میسره) : ۳۲-۳۴-۳۵-۱۱۳
۳۱۱-۲۴۰-۲۴۲-۴۴۳-۴۸۵-۴۹۰
دست راست (میمنه) : ۳۱-۳۲-۳۴-۳۵
۴۹-۸۱-۱۱۳-۳۰۰-۳۱۲-۲۴۰
۴۲۲-۴۴۳-۴۸۵
دست به آب رساندن : ۱۷۳
دست دادن : ۱۵۰-۲۰۶-۲۳۱
دست داشتن (فردت دانستن) : ۲۷۲-۴۱۹
دست درازی : ۵۱۳
دست دست تو خواهد بود : ۵۵
دستش درد نکند : ۱۲۳
دست ... برچوب ستم بستن (درکاری ... بینی
گرفتن) : ۳۹
دست مریزاد : ۱۲۳
دست و بغل رفتن : ۱۵۳
دست و پا زدن : ۴۰۲-۴۵۲-۴۵۵-۵۳۳
۵۸۰
دستیاری : ۴۵۷
دست یکی داشتن : ۳۶۵-۴۷۶
دست یکی کردن : ۱۲۳-۱۸۷-۲۴۱-۳۵۱
۳۶۳-۴۶۳-۵۹۱
دست یکی نمودن : ۴۷۶
دشنام زیر لبی : ۲۴۲
دشه : ۲۵۲-۲۵۷
دغدغه به خاطر رساندن : ۴۶۰
دغدغه داشتن : ۲۸-۲۹-۳۹۵
دغدغه کردن : ۲۰۷-۲۶۷-۳۰۶
دغدغه کشیدن : ۱۲۸-۱۶۲-۱۷۴-۲۱۷
۲۴۲-۳۲۲-۳۹۵-۴۳۳
دق : ۱۱۹
دل ازجا درآمدن : ۴۲
دل برداشتن : ۲۵۰
دل پر بودن : ۶۸
دل پر داشتن از : ۵۱۲
دل جمع : ۲۵۳
دل داشتن : ۴۳۶
دل صاف شدن : ۲۵۵
دلگیر : ۴۴۰
دل یکی داشتن : ۲۵۸
دل یکی کردن : ۳۹۳
دماغ رسانیدن (لبتر کردن) : ۳۶۷
دم زدن (هوای ... دانستن) : ۲۷
دو اسبه : ۱۳۸-۱۵۹
دوال پایان : ۳۲۲
دوال کمر : ۱۲۷
دوانیلن : ۳۲۴
دویتی : ۲۵۵
دو جوانه زنان : ۲۵۵
دو خواجهها : ۴۰۹
دو خواستن (داوطلب شدن) : ۲۷۴
دو خواسته (داوطلب شده) : ۲۷۴

راه بدر رو : ۴۹۱	دور از دور (دردادور) : ۴۱۸
راه بردن : ۳۳۴	دوستاق : ۲۸۶-۲۳۳
راه دادن (سلاح دانستن) : ۴۲	دوشاب : ۱۷۵
راه دیدن (جایز و روا ...) : ۴۰	دوشاخه : ۷۶
راه نمودن : ۹۵	دو شاخه کردن : ۱۵۶-۷۶
رخت خواب : ۳۰۴	دو شاخه نمودن : ۵۹۳
رخت گرداندن : ۳۷۰	دوطلب نمودن (داوطلب شدن) : ۲۱۳
رخنه : ۵۱۹	دوطلیده : ۲۹۵-۱۵۵
رخوت : ۴۱۸-۳۹۵-۳۷۶	دو میدان اسب : ۸۲
رسانیدن : ۴۲۱-۲۸۰-۱۹۳-۷۷	دهن بودن کسی را (عرضه وجوه داشتن) : ۴۰۲
رضانامه : ۱۸۷	دیدار : ۵
رقم : ۱۲۲-۲۱۱-۲۱۳-۲۲۹-۳۸۵-۵۵۷	دیدن (انگاشتن- حسم زدن) : ۱۹۰-۱۱۹
۵۷۳-۵۷۲	دیده بان : ۲۱۸
رقمها : ۵۶۳	دیگر (هرگز) : ۲۴
رکابخانه : ۵۹۵	دیوان (خزانه) : ۵۹۵
رکیب : ۱۹۷	دیوان (دارجزا) : ۳۶۱
رکیب دار : ۱۹۷	دیوان (مجازات) : ۳۸۷
رنگ باختن : ۲۵۷	دیوان (پهلوانان مازندران) : ۳۲۶-۳۲۴
روپاك : ۱۶۱-۱۳۴	۳۲۷
روپیچی کردن (رپیچی کردن) : ۵	دیوان بیگی : ۳۵۲-۲۳۹-۲۳۰-۱۸۳
روز خون (مقابل شهنون) : ۱۹۷	دیوان خانه : ۴۰۳-۱۰۱
روزگار دیده : ۷۱	دیوان کردن (مجازات کردن) : ۵۹۲-۱۰۱
رو سفیدانه : ۵۹۶	دیوان کردن (تشکیل جله دادن، نمود کردن) :
روش : ۶۶	۴۲۷
روشن بودن اوجاق : ۱۵۲	دیوی : ۱۳۳
روشن شدن اوجاق : ۵۲۷	«ر»
روکش (آقا بالا-ر) : ۴۷۴-۲۱۴	رافع (رفع کننده عریضه) : ۱۸۸
روکش نمودن (رئیس و آقا بالا-ر قرار دادن) :	ران رکاب : ۵۴
۴۱۴	راه (مملعت - روی) : ۴۰

رو (ردی) مبارک : ۳۲۵-۳۱۳

روی شما سفید : ۵۰۷

رونما : ۱۷۵

ریختن (ناختن- هجوم‌ور شدن) : ۴۹ - ۵۳-۵۰

۸۸-۸۴-۷۹-۷۸-۶۸-۶۰-۵۹-۵۸

۱۰۵-۱۰۳-۱۰۲-۹۹-۹۶-۹۳-۹۱

۱۷۲-۱۴۴-۱۴۰-۱۳۶-۱۲۴-۱۱۵

۱۹۵-۱۸۵-۱۸۳-۱۸۱-۱۸۰-۱۷۳

۲۳۰-۲۲۹-۲۲۶-۲۱۰-۱۹۷-۱۹۶

۲۸۵-۲۷۰-۲۴۹-۲۴۸-۲۳۴-۲۳۳

۳۶۹-۳۶۷-۳۵۴-۳۱۱-۳۰۰-۲۸۹

۳۸۱-۳۷۷-۳۷۶-۳۷۴-۳۷۱-۳۷۰

۴۱۶-۴۱۱-۴۱۰-۴۰۱-۳۹۷-۳۹۵

۵۰۹-۴۸۴-۴۶۳-۴۴۲-۴۲۵-۴۱۹

۵۷۳-۵۵۳-۵۴۶-۵۳۳-۵۲۳-۵۱۷

۵۸۳

ریش داشتن (عرضه وجود داشتن) : ۲۱۹

ریش سفید : ۱۵۳

ریو : ۴۳۴

«ز»

زبان خوش : ۱۶۳

زبان دان : ۱۱۹

زبان فهم : ۱۵۷

زبان یکی بودن : ۱۲۲

زبان یکی کردن : ۵۹۰-۲۳۲-۱۲۲

زخم کردن (زخم زدن) : ۱۰۵

زدن (ضمیمه کردن) : ۷۵

زدن (دندین) : ۱۳۰

زدن (راندن) : ۳۸۶

زدن (توجه کردن) : ۸۲-۱۵۵-۱۸۱-۱۸۹

۴۱۱-۲۵۲-۱۹۲

زدن : ۷۶-۷۵-۵۹-۵۷-۴۹-۳۸-۳۵-۳۲

۱۱۷-۱۰۸-۱۰۷-۹۲-۹۱-۸۰-۷۹

۱۳۶-۱۳۳-۱۳۲-۱۳۱-۱۲۷-۱۲۴

۱۴۵-۱۴۴-۱۴۳-۱۴۱-۱۴۰-۱۳۷

۲۴۹-۲۲۰-۱۸۹-۱۸۳-۱۸۲-۱۴۷

۲۹۶-۲۷۸-۲۶۷-۲۶۶-۲۵۱-۲۵۰

۳۶۹-۳۶۵-۳۵۱-۳۳۵-۳۰۱-۲۹۷

۴۴۲-۳۹۷-۳۸۶-۳۸۵-۳۸۴-۳۸۳

۵۱۱-۴۹۳-۴۹۱-۴۹۰-۴۸۴-۴۷۴

۵۴۶-۵۳۰-۵۲۵-۵۲۰

زر خرید : ۷۱

زره : ۵۳۰-۱۳۶

زشت کردن : ۵۹۱

زنکول : ۵۹۸

زور آوردن : ۱۷

زور دست : ۳۲۴

زه کردن : ۲۵۰

زهر مار کردن : ۲۷۷-۲۷۵

زهره ترك شلن : ۳۲۱

زیادتگی : ۴۳۲-۷۳

زین : ۱۰۳

«س»

ساخت : ۱۹۷

ساختن : ۶۶

ساخته : ۵۹۴-۵۹۳

ساروق : ۳۵۶-۱۹۷

ساز : ۱۴۸

سربند (هنکام) : ۲۳۳-۳۸۹-۴۶۴-۵۹۰	ساق : ۲۹۲
سرت در گردن آقایت ... کرده : ۲۲۶	سان : ۱۲۴
سرت تو در گردن آن ... است نهاده : ۴۲۸	سان دادن : ۲۲۸-۱۰۹
سرحد داران : ۱۳۸	سان گرفتن : ۱۳۸-۲۱۰-۲۱۵-۲۴۰-۲۵۳
سرحساب بودن : ۵۱۳	۴۶۰-۴۵۷
سرخرابی داشتن : ۳۰۴	ساودی : ۲۸۱-۴۰۶
سرخود : ۱۳۹-۲۳۷	سبک سر : ۲۵۹
سردادن : ۲۲۲-۲۰۸-۴۶۰-۵۳۲	سبک کردن : ۹۲-۱۳۴-۲۸۶-۳۰۷-۳۶۲
سرزدن : ۱۰۲-۱۳۳-۱۷۳-۲۳۵-۲۵۱	سپاهی : ۴۶۰
۲۸۶-۲۹۲-۳۸۴-۴۳۹-۴۶۱-۴۶۸	سپر : ۳۸-۷۶-۷۷-۱۰۵-۱۰۶-۱۲۰
سر-لامنی : ۳۱۶	۱۳۴-۲۹۹-۳۰۶-۴۰۰-۴۴۴-۵۰۵
سرشار (مباله آمیز) : ۵۱۳	سخن در میان انداختن : ۲۶۵
سر قدم ساختن : ۱۰	سر (هوای ...) : ۲۸-۳۴۶
سرکار : ۱۷۱-۱۷۵-۳۸۲-۴۳۳-۵۲۲	سر (هنکام طلوع) : ۱۴۰
۵۲۸-۵۴۹	سر (نهر ، واحد شمارش برای ذری المقول) : ۳۴۶
سرکار دیوان : ۳۳۴	سر آغوش : ۱۶۱
سر کردن : (سبزی کردن ، شروع کردن) : ۱۳-۵۳	سر آفتاب : ۱۱۷
۸۷-۱۷۵-۱۸۴-۱۸۷-۱۹۴-۲۲۵	سرا پرده ها : ۳۵
۲۶۳-۳۱۶-۳۳۶-۳۳۷-۳۴۷-۳۵۹	سراشیب : ۳۱۲
۴۵۱-۵۰۵-۵۱۲	سراشیب شدن : ۹۶-۱۳۱-۲۴۷-۲۴۸
سر کرده : ۲۸-۱۵۳-۱۶۵-۱۹۱	۲۷۰-۲۹۳-۳۸۹-۵۰۵
سرکشیدن (لاجرعه نوشیدن) : ۲۵	سراشیب گردیدن : ۲۳۹-۲۶۶-۴۷۲
سرکشیدن : ۱۴۰	سرانجام دادن : ۱۲۱
سرکله زدن : ۱۴۴	سرانجام نمودن : ۵۵۲
سرگوش (نجوی) : ۲۴۲	سرایت کردن : ۲۲۵
سرموزه : ۴۸۶	سرب (کلوه) : ۸۸-۹۰
سر وسر داشتن : ۳۱۰	سر برداشتن : ۳۹
سزای ... درکنار ... گذاشتن : ۲۱۲-۲۶۷	سر برسر ... گذاشتن : ۱۴۶-۳۳۱
سعی انداختن : ۵۳۵	سر ... برگردن تو (نهاده) : ۴۲۸

سینه به ... نمودن : ۲۰	سقرلاط سرخ : ۳۰
سینه دادن : ۲۰	سنگهای توله : ۱۴۰
سینه کوه : ۱۳۴	سنگ ده بار یاغی : ۴۱۲
سینه مال : ۱۰۶	سلسله : ۱۵۲-۱۲۰-۵۲-۲۶-۲۰-۱۵
سینه نمودن : ۲۰	۵۶۲-۱۵۷
سی هزار صوفیان : ۳۴	سلطانان : ۱۶۱
سی هزار مسلمانان : ۳۱۲	سلطانم : ۲۲۳-۲۱۴ (بار ۲) ۴۳۰-۵۳۰
«ش»	سلوان : ۴۶۰
شاخ شاخ شدن : ۳۸۰	سان : ۲۸۸-۲۹۷-۲۹۶-۲۵۷
شاطر : ۲۱۱-۲۱۰-۲۰۱-۱۹۷-۱۸۸	سنبق ییگیان : ۵۶۰
۳۲۵-۳۲۴-۳۲۳-۲۸۳-۲۷۷-۲۳۱	سنع (محض) : ۲۲۴
۴۶۶-۴۶۵-۴۳۷-۳۶۶-۳۲۷-۳۲۶	سنگ پاشانی : ۱۸۰
۵۲۴-۵۲۰-۵۱۵-۵۱۴-۴۷۹-۴۶۷	سمورپوش : ۱۹۷
شاعران : ۲۱۷	سور : ۲۵۹
شال پوش : ۱۰	سورسات : ۲۹۸
شانه بین : ۴۵۳-۴۴۴-۴۳۷-۲۳۰-۱۹۰	سنین (سنان) : ۱۵۵
شایستن (می‌شاید) : ۴۱	سورن برداشتن : ۳۸۰
شیخون : ۲۹۹-۱۹۷-۱۴۳-۷۹	سوقات : ۴۵۵-۳۲۹-۲۶۵
شیخون آوردن : ۸۰	سوقاتی : ۵۴
شیخون بردن : ۱۱۵	سهل (ناجیز) : ۲۸۷
شیخون زدن : ۳۷۴-۳۶۱	سیاست کردن : ۵۰۰-۴۰۹-۷۴
شبر : ۴۳۹	سیاه چال : ۱۲۴
شب روی : ۵۰۵	سیاه نمودن : ۵۷۵
شیر : ۴۳۹	سیه : ۳۶۶-۲۸۶-۲۳۳-۲۳۰-۱۰۲-۸۴
شست کلن : ۲۹۶-۲۴۸-۱۰۶-۱۰۵	۵۱۷-۳۸۰-۳۷۰-۳۶۹-۳۶۸-۳۶۷
ششدر : ۳۰۲	۵۳۰
شعبده بازی : ۱۸۴	سیرت (ناموسی) : ۳۳۴-۳۱۸-۳۱۵-۸۹
شعبده ساختن : ۳۱۲	۳۹۶-۳۹۴-۳۹۲-۳۹۱-۳۸۵-۳۸۴
شعشه : ۳۸۸	۵۷۵-۵۷۴-۵۳۵-۵۳۰-۵۱۱-۲۹۵

شقه علم : ۵۱۶-۴۷۲-۴۵۷

شک‌دار (دق دل‌دار) : ۹۲

شکستن : ۳۰۱

شکسته : ۵۶۰-۴۶۹-۳۸۱-۳۴۱-۳۰۲

شکسته شدن : ۵۶۰

شلتاق ترکانه : ۳۱۹

شماها : ۴۸۰

شمشیر : ۴۷-۴۹-۵۳-۵۵-۶۲-۶۴-۶۵

۷۱-۷۸-۸۰-۸۳-۸۴-۹۵-۱۰۵

۱۰۷-۱۱۰-۱۱۳-۱۱۴-۱۲۴-۱۲۵

۱۲۷-۱۲۹-۱۳۰-۱۳۱-۱۳۸-۱۴۴

۱۵۲-۱۵۵-۱۵۶-۱۵۷-۱۵۸-۱۶۲

۱۹۵-۱۹۶-۱۹۷-۲۱۰-۲۱۱-۲۱۶

۲۲۶-۲۳۳-۲۴۵-۲۵۰-۲۶۶-۲۹۴

۳۰۰-۳۰۱-۳۱۲-۳۲۳-۳۲۲-۳۴۰

۳۴۳-۳۴۴-۳۴۵-۳۴۶-۳۵۶-۳۷۱-۳۷۷

۳۸۶-۳۸۸-۳۹۷-۴۱۷-۴۲۲-۴۲۸

۴۴۳-۴۵۷-۴۶۰-۴۶۸-۴۷۳-۴۷۶

۴۹۳-۵۰۶-۵۰۷-۵۰۸-۵۰۹-۵۱۲

۵۱۳-۵۲۷-۵۳۸-۵۴۶-۵۵۱-۵۵۹

۵۶۰-۵۸۳-۵۸۷-۵۸۸-۵۹۹-۶۰۰

شمشیر در گردن انداختن : ۹۵-۱۰۷-۱۱۰

۱۲۵-۳۴۳-۳۴۴

شمشیر ذوالفقار نژاد : ۴۴۴

شمشیر صاحب‌الامر : ۴۹

شناه : ۳۲۵

شورطلب : ۷۲-۱۱۹-۳۶۴-۴۲۷

شهرت دادن : ۵۲۸

شهرت کردن : ۱۱۳-۱۶۸

شیر شوزه : ۳۱۳

شیرک شدن (کسناخ شدن) : ۳۷۷-۳۹۲

شیرک‌گردیدن : ۴۱۶

«ص»

صاحب خروج : ۲۷-۲۸-۴۵-۹۷

صادق (ساده لوح) : ۴۱

صدای دهان : ۱۳۴

صلاح داشتن با (منورت کردن با) : ۵۲

صلاح دیدن (منورت کردن) : ۴۲-۷۰-۷۸

۱۰۴-۱۳۷-۱۳۸-۱۹۳-۳۶۳-۴۳۷

۵۰۵-۵۱۷-۵۲۸

صلح دادن : ۳۲۱

صف بر کشیدن : ۴۸

صورت داشتن : ۵۵۶

صوفی : ۲۵-۲۹-۳۳-۳۴-۴۷-۵۳-۸۶

۱۱۳-۱۱۴-۱۲۱-۱۵۳-۲۷۴-۳۰۵

۳۳۰-۴۰۵-۴۱۷-۴۱۸-۴۲۶-۴۸۴

۵۱۶-۵۲۴-۵۲۵-۵۳۰-۵۵۸-۵۵۹

۵۶۱-۵۶۲

صوفیان : ۴-۲۵-۲۶-۲۷-۲۸-۳۰-۳۱

۳۲-۳۴-۳۵-۳۶-۳۸-۳۹-۴۱-۴۲

۴۸-۴۹-۵۰-۵۱-۵۳-۹۲-۱۰۶

۱۲۱-۱۲۸-۱۵۲-۱۶۰-۱۶۸-۲۰۲

۲۲۶-۲۲۷-۴۲۸-۴۶۰-۴۶۸-۴۸۰

۵۵۹-۵۶۲-۶۰۰

صوفیان و بکرنگان : ۴۶۸

صوفی زادگان : ۵۶۲

صوفی زاده : ۵۶۹

صوفی‌گری : ۲۹۵-۳۰۴-۳۲۲-۵۲۴

طمطراق : ۱۵۶	۵۶۰-۵۶۲-۵۹۹
طوق : ۱۵۵	صفوفی گری (خوش خدمتی) : ۲۲۶
طومار : ۱۲۰ - ۱۵۶ - ۱۶۰ - ۴۱۷ - ۴۹۷	صفوفی يك رنگ : ۳۰۵
۵۳۶-۵۶۰-۵۶۹-۵۸۲	«ض»
«ع»	ضربازن ^۱ : ۵۰۹
عراة توپخانه : ۷۵-۹۹-۴۹۱-۴۹۳	ضعیف نالی (اطهار عجز و بیجارگی کردن) : ۱۹۸
عرض دادن : ۲۱۲	۲۰۰-۲۸۱
عرض دعا رساندن : ۳۹۱	«ط»
عرضه داشت : ۱۷۹-۱۹۹	طاقه (... ترکمانی) : ۴۲
عرضه داشت داشتن : ۵۵۹	طاقیه (... شاهی) : ۶۷
عرق صحت : ۴۰۷	طالب علم : ۵۹۰
عرق صحت کردن : ۱۵۹	طالب علمان : ۲۰۶
عصر بلند : ۷۹-۳۸۵	طبع آزمایشی : ۱۳۹
عصر تنگ : ۷۹-۲۴۹	طبل : ۱۱۲ - ۱۴۵ - ۱۴۷ - ۲۰۴ - ۲۵۰
علایه : ۵۷۲	۲۵۱-۳۸۲-۳۸۵-۴۳۹-۴۴۰-۴۸۵
علم : ۲۳-۳۵-۳۸-۵۹-۶۰-۶۳-۸۰-۸۲	۴۸۶-۵۲۵-۵۴۳-۵۴۶-۵۵۰-۵۵۸
۱۰۶-۱۰۸-۱۱۳-۱۱۴-۱۱۷-۱۲۷	طبل بازگشتن : ۱۴۵
۱۳۲-۱۳۶-۱۳۷-۱۴۱-۱۵۶-۲۱۵	طپانچه : ۴۸۳
۲۲۵-۲۲۶-۲۲۷-۲۵۱-۲۶۶-۲۷۷	طرح : ۸۱-۴۸۵
۳۰۰-۳۱۰-۳۱۲-۳۸۴-۳۸۵-۳۸۶	طرح کردن : ۲۴۴
۴۱۱-۴۳۹-۴۴۲-۴۴۳-۴۴۴-۴۵۵	طرف بستن : ۲۳۰
۴۵۷-۴۶۸-۴۶۹-۴۷۲-۴۸۵-۴۹۳	طرید نمودن : ۱۴۵
۵۱۱-۵۱۲-۵۱۶-۵۲۰-۵۲۰-۵۴۳	طریقت شلن (دماغ سوخته و دلخور شدن) : ۳۶۵
۵۵۳-۵۵۸	۳۸۰-۴۲۲-۴۸۸-۵۹۰
علمدار : ۲۹۴-۲۹۵-۴۱۱-۴۶۸-۵۳۰	طریق گردیدن : ۳۳۲
علم شلن (ایستادگی و پایداری کردن) : ۲۰۱	طغرا : ۵۸۱
علم هدایت : ۲۴	طلایه : ۱۳۲-۲۹۹-۳۷۴-۴۶۸

قابل داشتن : ۵۹۹	علم هدایت سینه : ۱۲
قاپوچی : ۳۵۲	عمود : ۵۸۳
قاجا قاج : ۴۶۱	«غ»
قایم (نایسته) : ۵۹۲	غافل (بننه) : ۵۰
قبضه تیغ : ۲۱۴	غرغشه : ۳۵۳
قبضه شمشیر : ۲۱۴	غلاف : ۱۲۷
قبول کردن (باورد کردن) : ۲۵۳-۴۷۴	غلفله : ۶۴
قجاقان : ۸۰	غنیم : ۴۳۵
قدوه : ۴۳۱	غیر محل بودن (محل نداشتن) : ۲۴۴
قرار کردن : ۴۵۳-۴۶۴	غیه : ۱۳۴
قراول : ۷۹-۸۰-۱۳۰-۲۱۸	غیه برداشتن : ۱۸۱
قراولان : ۴۷۵	غیه زدن : ۳۸
قرق : ۴۷۵	غیه کردن : ۱۳۱
قرقچی : ۱۶۸	غیه کشیدن : ۲۱۹
قرقره : ۴۳۱-۴۵۵-۴۵۷-۴۷۲	«ف»
قرق کردن : ۱۷۳	فتح نامه : ۱۴۱-۱۴۸-۲۱۷-۴۶۴
قرکردن : ۵۱۰	فتراک : ۸۳-۱۴۱-۱۵۳
قزاق : ۳۸۳	فراش خانه : ۱۱۹
قشلاق : ۲۷۱-۴۶۹	فرو کوفتن : ۵۷۶
قلب : ۳۱-۳۲-۳۴-۷۹-۸۱-۱۱۳-۱۳۶	فرو گرفتن : ۵۷۸
۱۳۷-۲۴۶-۲۵۰-۲۵۲-۴۴۰-۴۴۱-۴۴۲	فروه : ۱۹۸
قلبگه : ۴۸۵	فروه ایزدی : ۴۰۰-۴۸۷
قلناق : ۲۵۸-۲۸۴-۳۱۷	فرب زدن : ۲۰۷
قلعه : ۷۱-۹۰-۹۱-۹۲-۹۳-۹۴-۹۵-۹۶	فصد کردن : ۹۹-۱۵۰-۴۲۵
۹۷-۹۸-۹۹-۱۰۲-۱۰۳-۱۰۴	فضولات : ۲۷
۱۰۸-۱۰۹-۱۱۰-۱۴۲-۱۴۳-۱۴۴	فکری شلن (به فکر فرو رفتن) : ۴۲
۱۴۶-۱۴۹-۱۵۲-۱۸۲-۱۹۱-۲۱۵	فوت گشتن : ۳۳
۲۱۶-۲۱۸-۲۱۹-۲۲۰-۲۲۱-۲۲۲	«ق»
۲۲۵-۲۲۶-۲۲۷-۲۲۹-۲۳۰-۲۳۱	قابل بودن : ۷۷

قلعه داری کردن : ۲۶۹	۲۶۶-۲۶۲-۲۶۱-۲۴۰-۲۳۸-۲۳۲
قلعه کوب : ۷۳	۲۸۴-۲۷۷-۲۷۳-۲۷۲-۲۷۱-۲۶۷
قلعجی : ۱۶۲-۱۶۳-۱۶۴-۱۸۳	۲۹۷-۲۹۴-۲۹۳-۲۸۷-۲۸۶-۲۸۵
قماش : ۲۱۶	۳۰۶-۳۰۲-۳۰۱-۳۰۰-۲۹۹-۲۹۸
قورچی : ۴۱-۴۴-۶۸-۸۶-۹۵-۱۲۰	۳۱۴-۳۱۲-۳۱۰-۳۰۹-۳۰۸-۳۰۷
۱۲۱-۱۲۲-۱۳۳-۳۹۸-۴۲۴-۴۹۰	۳۲۰-۳۱۹-۳۱۸-۳۱۷-۳۱۶-۳۱۵
قورچی باشی : ۹۵-۱۳۳-۱۹۸-۲۶۲-۲۸۶	۳۶۱-۳۵۱-۳۴۱-۳۴۰-۳۳۵-۳۳۴
۳۶۷-۳۶۸-۴۰۹-۴۲۸	۳۶۸-۳۶۶-۳۶۵-۳۶۴-۳۶۳-۳۶۲
قورچیان : ۸۱-۱۳۳-۳۶۷-۴۹۰	۳۷۵-۳۷۴-۳۷۳-۳۷۱-۳۷۰-۳۶۹
قورخانه : ۳۸۳-۴۸۶	۴۰۰-۳۹۳-۳۹۲-۳۸۰-۳۷۹-۳۷۸
قولوقچی : ۴۹۷	۴۱۴-۴۰۸-۴۰۶-۴۰۴-۴۰۲-۴۰۱
قیلوقه : ۴۵۶	۴۲۴-۴۲۳-۴۲۱-۴۲۰-۴۱۷-۴۱۵
«ك»	۵۰۵-۵۰۴-۴۶۹-۴۶۷-۴۶۳-۴۲۵
کارخانجات : ۵۴۴	۵۱۵-۵۱۱-۵۱۰-۵۰۹-۵۰۸-۵۰۷
کارخانه : ۱۳۵-۲۰۴-۲۲۴-۳۳۸	۵۲۱-۵۲۰-۵۱۹-۵۱۸-۵۱۷-۵۱۶
کارد : ۲۵۷	۵۲۸-۵۲۷-۵۲۶-۵۲۴-۵۲۳-۵۲۲
کار... ساختن : ۳۵	۵۴۴-۵۴۳-۵۳۷-۵۳۶-۵۳۵-۵۳۰
کارسازی : ۱۱۲-۲۴۵-۳۹۴-۳۹۶-۴۲۷	۵۵۴-۵۵۳-۵۵۲-۵۴۸-۵۴۷-۵۴۵
۴۴۸	۵۶۴-۵۶۱-۵۶۰-۵۵۷-۵۵۶-۵۵۵
کار سازی کردن : ۲۹-۱۶۰	۵۷۷-۵۶۹-۵۶۸-۵۶۷-۵۶۶-۵۶۵
کار سازی نمودن : ۱۵۷	۵۸۶-۵۸۵-۵۸۱-۵۸۰-۵۷۹-۵۷۸
کارش را می ساخت : ۳۵	۵۹۰-۵۸۹-۵۸۷
کالبد خالی کردن : ۴۳۳	قلعه بندی : ۴۲۴
کتل : ۹۵-۱۳۵	قلعه داری : ۷۰-۸۴-۸۵-۹۲-۹۴-۱۲۴
کتل ها : ۵۳۳	۱۸۳-۲۱۶-۲۲۱-۲۳۰-۲۶۱-۲۹۳
کجاوه : ۳۱۶	۲۹۴-۳۳۴-۳۴۰-۳۶۴-۳۶۵-۳۶۶
کدخدای (منبر) : ۵۱۷	۳۹۱-۳۹۲-۴۱۵-۴۲۰-۴۶۳-۵۲۸
کدخدای (صاحب) : ۱۹۸	۵۳۶-۵۳۷-۵۴۳-۵۴۵-۵۴۸-۵۶۶
کدخدای (داماد) : ۸-۲۰۸-۵۲۱-۵۲۲	۳۶۷-۵۷۸-۵۹۰

کلانتری : ۱۸۷-۲۸۷-۳۴۵-۳۴۶	کدخدا ساختن : ۸
کلمه (کلمه نهادت) : ۲۴۹	کدخدا شدن : ۱۰۰
کلیددار : ۱۲۴	کدخدایان : ۸۴
کمان : ۷۷-۸۸-۱۰۵-۱۰۶-۱۴۵-۲۳۴	کدخدایی (دامادی) : ۸-۱۰۰-۵۲۱
۵۰۵-۳۲۷-۳۲۳-۳۱۴-۲۵۰-۲۴۸	کرباس خام : ۳۰۷-۴۵۴
۵۰۹	کرسی : ۵۲
کمان داری : ۲۵۰-۳۸۶-۴۲۰	کر کساران : ۳۲۲
کم خلعتی : ۳۶۸	کرنا : ۲۳-۶۹-۸۰-۹۶-۱۵۶-۲۳۴
کم فرصت (فرست جو) : ۳۴۴	۵۳۳-۴۹۴
کم فرصتی : ۳۷۶-۵۴۱-۵۷۷	کرناى خانى : ۱۵۶
کمر ترکش : ۵۰۶-۵۰۷-۵۱۲	کرنش : ۳۱۳-۴۳۲-۵۴۲-۵۴۴
کمر خنجر : ۳۲-۳۷-۶۹-۱۵۵-۱۵۶	کرنش بجای آوردن : ۵۸-۲۶۰-۴۴۹
۴۸۶-۴۷۰-۳۷۷-۳۵۶-۲۰۱-۱۹۷	۴۵۲
۵۶۰-۵۱۲	کرنش کردن : ۲۱۳-۲۳۸-۲۶۲-۲۶۸
کمرزنجیر : ۱۱۶-۱۳۸-۱۴۵-۲۱۶-۲۷۸	کرنش نمودن : ۲۶۲
۵۵۹-۴۹۵-۴۴۴-۲۹۸	کروهنا : ۱۸۱-۴۹۳-۴۹۴-۵۲۰
کمر شمشیر : ۳۴-۱۲۰-۲۰۱-۴۷۰-۴۸۶	کسکن (کرز) : ۲۳۸-۴۵۷
کمری شدن : ۲۱۵	کسیب : ۱۳۱-۱۴۸-۳۱۴
کمک کشیدن : ۶۹	کسیب کردن : ۱۴۸
کمند : ۲۲۲-۳۱۴-۳۲۵-۴۹۷-۴۹۸	کشتن : ۲۱۱-۵۱۱
کمی کردن : ۱۷۱	کشیدن (متمحل رمنتهه شدن ، برداختن) : ۵۸۸
کند دادن : ۱۵۴	کشیده (آخته) : ۳۰۰
کنده(آخته، ازغلاف کشیده) : ۱۰۵-۴۵۹-۵۰۶	کشیک : ۱۷۱-۱۷۳-۳۶۹-۳۹۰-۵۰۵
۵۲۵	۵۴۰
کنکاش : ۴۴۵	کشیکچی : ۵۰۸
کنکاش زدن : ۴۸۳	کشیکچیان : ۵۰۷-۵۰۸
کوتاه کردن نام : ۴۲۴	کشیک داشتن : ۲۹۲-۳۶۱
کوتوال : ۵۸۷	کشیک نگاه داشتن : ۵۰۸
کوتوالی : ۵۸۶	کفر و زندقه کردن : ۴۷۸

گرز : ۵۸۳	کوج : ۵۸۷-۵۸۶-۵۶۵-۵۵۶
گرز بیست منی : ۵۸۳	کوجه دادن : ۴۹۴
گرفتن (مواخذة) : ۱۲-۴۹۲-۵۷۶	کوده بحرام : ۲۰۹-۳۶۷
گرم شدن دیده (به خواب رفتن) : ۸۰	کوده بحرام بلا و خور سبیل تا (؟) : ۴۰۹
گرم گشتن چشم : ۸۰	کور پشت : ۱۹۰
گرمی : ۲۳۲	کوس : ۴۲۰-۴۳۹-۲۵۵-۲۲۷-۱۰۳-۴۰
گرمی کردن : ۱۲-۱۹۲	کوس جنگک : ۲۱۵
گریبان گیر کردن : ۴۸	کوفت (کالت - آسیب) : ۱۷-۲۱۵-۲۵۹
گشاد (فتوح) : ۲۹۶	۲۰۷-۴۰۶-۳۵۵-۳۰۳-۲۹۱-۲۶۱
گفتن (توسل جستن ، بناه آوردن)	کسوفت انداختن (خمگی در کردن) : ۳۷۳
گفته است : ۱۰۸	۴۰۶-۳۷۷
گفته ام : ۹۶-۴۷۰	کوفت حستاز (؟) : ۱۷
گفته ای : ۶۷	کوفناک (خسته و مانده) : ۱۸۳
گفتی : ۱۰۹	کوبه : ۲۳
گلبانگک : ۲۵۴	کوله بار : ۱۸۱
گلوله : ۷۹	کهنه گیر : ۱۰۵
گله گله (برای ذوی المنول) : ۵۰	«ك»
گماشته : ۱۱۰-۱۳۷	گذاشتن (منو داغمان) : ۲۵
گوازه : ۱۸۱	گذر (کدار آب) : ۳۲۵
گوازه زدن : ۱۸۱	گذرانیدن (نادیده گرفتن) : ۱۵۲
گور به گور افتادن : ۵۱۳	گذرانیدن (ترقی دادن) : ۶۶
گورخانه : ۱۵۱	گذشتن (زیر قول را زدن) : ۲۳۱
گوش انداختن : ۴۳-۱۱۲-۱۲۸-۲۵۶	گرا : ۴۲۸-۱۹۶-۱۹۵
گوش کردن (استراق سمع) : ۲۰۶	گران شدن : ۷۹
گوش آب : ۸۶	گردانیدن : ۹۸
گوشتابه : ۷۲-۴۲۵	گردن شکسته : ۲۷۷
گویا (کویی) : ۵۳۰	گردیدن : ۴۳

محل (فرست ، حکام) : ۵۰-۶۹-۸۴-۱۲۰

۱۴۰-۱۷۰-۲۱۳-۳۹۲

مداخل : ۵۳۶

مربع نشستن : ۴۳۱

مرخص : ۱۱۱-۵۹۵

مردان خدا : ۲۳

مردم ترکمانان : ۵۰-۵۹۲

مردم دانایان : ۲۶

مرشد : ۱۰-۱۴-۱۵-۱۶-۴۳۱-۵۱۶

مرید : ۸-۱۱-۱۶-۱۸-۲۳-۴۵-۴۶

۱۷۰-۳۵۸-۵۱۶

مردان : ۴-۵-۷-۸-۹-۱۱-۱۲-۱۳-۱۴

۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۲۰-۲۳-۲۴-۲۶

۲۷-۲۹-۳۰-۳۱-۳۲-۳۶-۳۷-۳۸

۳۹-۴۰-۴۵-۴۸-۴۹-۵۰-۱۲۱

۱۳۵-۱۴۹-۳۵۸-۴۶۰

مریدی : ۴۰

مزاحم بودن (مانع بودن) : ۳۱۷

مزاحم شدن : ۲۴-۳۵-۸۸-۹۶-۱۰۳

۱۰۴-۱۸۲-۱۹۴-۲۰۴-۲۵۳-۲۷۱

۲۷۴-۲۷۵-۳۰۲-۳۱۷-۵۷۳

مژدگانگی : ۱۷۰

مسینه : ۱۶۷

مشاطه : ۱۰۰

مشخص : ۵۲۹

مشک اذفر : ۳۴۲

مصحف : ۲۱۱

مصحوب : ۴۱۰

معجر : ۴۱۸

گیدی : ۱۶۸-۱۸۱-۲۰۸-۲۲۹-۲۴۸

۳۴۶-۳۶۲-۳۶۳-۳۷۸-۴۱۴-۴۲۸

۴۹۵-۵۰۸-۵۱۰

گیدیان : ۵۱۸

گیراندن (دچار کردن) : ۳۹۲

گیرو دار : ۵۲۴

گیسو بریده : ۱۸۶-۲۰۸

«ل»

لب نان : ۴۹۹ ح- ۵۹۷

لجک : ۱۶۱

لگگی : ۱۸۶-۱۹۵-۲۱۱-۳۲۰-۳۸۴

۳۹۹-۴۰۰-۴۲۷-۵۸۲

لله : ۲۰۱-۲۰۵-۲۱۶

لنگ کردن (توقف کردن) : ۲۰۰

لونند : ۴۶۰

«م»

مات ساختن : ۴۳۵

ماچه (ماده) : ۲۰۸

مالیه : ۲۱۷

ماماچه گیری (مامائی گیری) : ۱۷۵

مانده : ۳۹۶

مایه (ماده) : ۱۹۷

مبادا : ۲۰۳

مجلس نمودن : ۹۹

مچلگناه (تنبه ، التزام) : ۱۷۷

محصل : ۵۲۲

محضر : ۱۸۸

محضر کردن : ۵۳۰

محفه : ۲۱۵-۲۵۳-۲۶۳

ناموس : ۳۰۸-۳۲۰-۵۶۴	معرکه : ۳۵
نامه امان : ۲۶۱	معلوم کردن (برسیدن) : ۲۸۲
نامه ولی عهدی : ۲۱۶	معنیر : ۱۴۹
نان به بخون انداختن : ۱۲۲	مقت خود دانستن : ۱۸۱-۲۴۶
نان قرض دادن : ۵۶۶	مقدمات (حوادث، پیشامدها) : ۵۴۶-۵۵۲-۵۵۴
ناوك : ۱۳۲	۵۵۵
نجنق : ۱۹۷	مکر خوردن : ۳۰۹
نسبت (روش، سنت) : ۲۸۵-۴۴۴	مکر زدن : ۹۶
نسق (سنت، روش) : ۳۴۱	ملجاً ... شدن (پناهنده شدن) : ۳۳۶
نسق درست نمودن : ۲۹۱	من بعد : ۵۰۲
نسق فرمودن : ۴۰۹-۴۲۱	منظور کردن (رعایت جاب ... کردن) : ۴۲
نظر کردن : ۱۷۵	موزه : ۳۲۳-۴۸۶
نظر کرده : ۱۱۸-۱۲۸-۱۲۹-۳۵۳-۴۴۹	مواعد کردن : ۱۰۰
نفس (لحظه، آن) : ۴۰	مهرتر : ۲۴۲
نقاره : ۱۲۵-۱۴۸-۱۵۲-۱۸۷-۲۰۵	مهردار : ۱۰۴-۱۲۲
۲۲۷-۴۲۶-۴۳۹-۵۷۶	مهرداری : ۱۲۲
نقاره بشارت : ۱۲۵	مهم : ۶۵
نقاره خانه : ۱۰۳-۱۵۶-۴۳۹-۴۴۴-۴۹۵	مهمیز زدن : ۳۱۳
۵۴۳	میدان داری : ۲۲۵-۲۹۹
نقصان داشتن : ۲۴۳	میمونک : ۵۴۹
نکرده کار : ۲۲۱	مین باشی : ۴۴
نگار بستن : ۱۰۰	مین باشیان : ۱۴۱
نمایان : ۶۹	«ن»
نمدزین : ۵۳۰	ناراست : ۲۵۳
نمک بحرام : ۸۷-۱۸۵-۱۸۶-۲۰۴-۲۲۶	ناشیرین : ۱۶۶
۴۱۷-۴۲۸-۴۶۱-۴۷۶-۵۰۸-۵۵۰	ناصوفی : ۴۱۷-۴۱۸-۵۵۸
۵۵۱-۵۶۴-۵۷۹-۵۹۷	ناصوفیگری (ناپاسی) : ۴۵۴
نمک بحرامی : ۱۸۴-۲۱۳-۲۸۹-۵۴۵	نامسلمانان : ۳۰۹
۵۴۶-۵۵۰-۵۹۷	نام نویس کردن : ۳۱۸

واحه ناك : ۲۸ - ۱۲۳ - ۱۳۹ - ۲۴۳ - ۴۵۲	نمك بحلال: ۲۱۴ - ۵۲۱ - ۵۵۰ - ۵۵۱ - ۵۹۷
۴۶۳ - ۴۷۲	نمك حلالی : ۵۹۹
وجود داشتن : ۱۸۷ - ۲۱۹ - ۲۴۳ - ۲۴۷	نمود (واقعه ، حادثه) : ۱۸
۳۸۱ - ۴۳۳ - ۴۳۴ - ۴۸۴ - ۵۰۵	نمونه (این بد نمونه ای بود) : ۸۱
وجود گذاشتن : ۱۸۶ - ۳۲۲ - ۳۵۱ - ۳۶۰	نوباره : ۱۱۹
۳۸۷ - ۳۹۷ - ۴۳۶ - ۴۷۷	نور دیدگی : ۶۰۰
ورزش (ورزشگمی) : ۱۲	نوکر : ۲۴۲ - ۱۹۸ - ۱۱۴ - ۴۹
وزن سابق اصفهان : ۱۷۷	نوکر کردن : ۳۳۶
وزن شاه : ۱۳۶ - ۱۶۷	نوکرها : ۵۸
وقت است (عن قریب ...) : ۳۸	نیزه : ۳۲ - ۳۵ - ۵۶ - ۵۹ - ۶۰ - ۷۷ - ۱۰۵
وقت بود (نزدیک بود ...) : ۱۷۴	۱۱۵ - ۱۱۶ - ۱۱۷ - ۱۲۰ - ۱۳۶ - ۱۴۰
وقت رفتن (زمان مرگ) : ۱۴	۱۴۱ - ۱۴۴ - ۱۴۵ - ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۸۷
ولی عهد: ۱۵۱ - ۱۹۳ - ۲۰۳ - ۲۱۷ - ۲۲۱ - ۲۳۶	۲۱۵ - ۲۱۶ - ۲۴۸ - ۲۴۹ - ۲۹۶ - ۲۹۷
«ه»	۳۲۳ - ۳۶۵ - ۳۸۴ - ۳۸۶ - ۳۹۷ - ۴۱۹
هجومور : ۵۸۳	۴۴۴ - ۴۶۵ - ۴۷۴ - ۴۸۳ - ۴۸۸ - ۴۹۵
هرچست (هرچه هست) : ۵۳۲	۵۴۳ - ۵۴۴ - ۵۴۶ - ۵۵۰ - ۵۵۷ - ۵۵۹
هردو شیران : ۱۷۲	نیزه بازی کردن : ۴۸۸
هرزه کاری : ۱۶۷	نیزه بر نیزه انداختن : ۱۴۰ - ۱۴۵
هر کدام قسم : ۴۷۵	نیزه خطی : ۴۸۶
هرگاه (در صورتی که ، باوجودی که) : ۵۰	نیزه در ربودن : ۲۱۵
هرگاه (وقتی که) : ۳۱۶ - ۳۸۲	نیزه در نیزه انداختن : ۱۳۶
هرگاه (آیا ممکن است ؟) : ۵۰۷	نیزه وری : ۴۸۸ - ۵۵۹
هزار و دویست امرا : ۴۳۱	نیش (نوک شمشیر) : ۱۱۸
هژده : ۳۳۱	نیم تنه : ۱۶۱
همان (همچنان ، كما فر السابق) : ۷۸ - ۸۶ - ۱۱۰	«و»
۱۲۳ - ۱۳۰ - ۱۷۴ - ۲۳۲ - ۳۹۲ - ۴۰۲	واشه : ۵۷۵
۴۲۴ - ۵۰۴ - ۵۰۵ - ۵۳۳ - ۵۹۵	واقعه (روای) : ۱۳ - ۹۸ - ۱۷۲
همت خواستن : ۳۴۵	واگذاشتن : ۵۳۸
همت طلب کردن : ۱۰	والی گیری : ۵۸۴

۴۰۱	هم ته : ۴۸۷
برش انداختن : ۹۵-۲۳۰-۲۷۲-۳۶۲	هم چشم : ۱۴۵
برش کردن : ۱۴۳-۲۲۹	هم چشمی : ۵۲
برش نمودن : ۱۴۲-۱۷۱	همعنان : ۳۶
بساق : ۲۰۰-۲۴۶-۳۳۳-۳۶۹-۴۱۶	هموار (بی‌غل‌دش، راستین) : ۵۹۲
۴۴۵-۵۴۰	هنگامه : ۵۲۶
بساقچیان : ۱۷۱	هوادار : ۴۰-۱۰۲-۱۱۰-۱۲۰-۲۳۷
بساول : ۲۴۲-۵۹۵	۲۴۲-۳۲۵
بساولان : ۲۶۸	هواداران : ۴۰-۵۵-۲۳۶-۴۶۰
بک تیر پرتاب : ۱۷۶	هواداری : ۸۲
بک جلو (ناکهان ، بک تک یا) : ۱۹۹	«ی»
بک دل : ۳۵	یا (اکر) : ۱۳۹
بک دل و بک جهت : ۱۴۳	یاپانچی : ۵۰۵
بک راست (مستقیماً) : ۵۳۳	یاپونچی : ۳۷۴
بک رنگان : ۴۶۰-۴۶۸	یادگفتن : ۱۱۰
بک روکردن (فیصله دادن) : ۱۴۷	یارا : ۵۰۶
بک فصل خدمت تو می‌کرد (در تداول امروز ، حالی به خدمت می‌رسید) : ۲۰۸	یاغی‌گری : ۲۰۴
بکه (زبده) : ۴۵۹	یافتن (نه‌میدن) : ۲۴-۵۵-۱۲۸-۱۶۱-۲۸۷
بکه بکه : ۳۷۷	۳۳۲-۳۴۲-۳۷۷-۴۴۱-۴۸۱-۵۲۵
بکنجری : ۴۶۰-۴۹۴-۵۲۶-۵۴۷	۵۹۵
بکنجری آقاسی : ۷۷-۸۱-۸۲-۴۵۷-۴۵۸	یراق : ۴۹-۷۷-۸۹-۹۰-۹۹-۱۱۵-۱۵۷
۵۰۳-۵۱۷-۵۶۷	۳۰۰-۳۰۹-۳۲۴-۳۸۵-۴۳۳-۴۸۶
بکنجریان : ۵۴۷	۵۰۵-۵۱۲-۵۱۳-۵۱۴-۵۲۸-۵۴۹
بورش : ۵۰۹-۵۳۵-۵۴۵-۵۶۶-۵۶۷	۵۹۸
۵۷۸-۵۸۶-۵۸۷	یراق پوش : ۶۴-۲۹۹
بورش کردن : ۵۰۹	یراق جنگ : ۴۸۶
بوزباشی : ۳۹۸-۵۳۱-۵۳۴	یراق ... گرفتن : ۹۹
بوزباشیان : ۱۴۱	یراق‌گیری : ۴۸۳-۵۰۳
	برش : ۱۴۲-۱۴۳-۲۲۹-۲۷۷-۲۹۹

فهرست امثال و حکم

- آتش از خانه دیو بردن
۳۶۹ *
- آتش به جان افروختن از بهر جانان سوختن
باید ز منن آموختن کار من است این کارها
۳۲۲ *
- آنچه دلم خواست نه آن می شود
آنچه خدا خواست همان می شود
۴۰۸ * *
- از دوست يك اشاره ، از ما به سر دویدن
۲۹۴ *
- اگر از جانب معشوق نباشد کشتی
کوشش عاشق بیچاره به جای نرسد
۵۷۱ *
- امان در ایمان است
۱۷۴ *
- انصاف از جمله مردانگی است
۵۵۳ *

- انصاف ، رکنی از طاعت است
 ۵۰۷ * *
- بزرگان برداشته خود را نینداخته‌اند
 ۳۵۸ *
- به يك ناتراشیده در مجلسی
 برنجد دل هوشمندان بسی
 ۱۱۳ *
- بهر يك گل ، منت صد خار می باید کشید
 ۴۵۸ * *
- پیش از گناه سیاست کردن خوب نیست
 ۵۰۰ * *
- تعصب ، از دین است
 ۵۴۲ *
- تواضع زگردن فرازان نکوست
 گداگر تواضع کند خوی اوست
 ۵۵۸ * *
- چراغی را که ایزد برفروزد
 هر آن کس پف کند ، ریشش بسوزد
 ۱۹۱ * *
- حالا بیا وتیر بلا را نشانه باش
 ۵۰۹ * *
- خوش آن زمان که بر آید به يك کرشمه دوکار
 ۱۵۳ * *
- دست بالای دست بسیار است
 ۴۹۲-۱۲ *
- دنیا انتقام خانه است
 ۲۳۳ *
- دولت آن است که بی خون دل آید به کنار
 ۴۱۵ *
- ده درویش در گلیمی بگنجند و دوپادشاه در اقلیمی نگنجند
 ۲۰۰ * *

۱۱۳	دزه درپیش آفتاب چه نماید	* *
۲۷۴	شطر قلیل منافی کثیر است	* *
۶۲	صلح بهتر از جنگ است	*
۶۲	الصلح خیر	*
۱۸۹	صید را چون اجل آمد سوی صیاد رود	* *
۳۸۴	فرار ننگ است	*
۲۷۹	فرزند حلال زاده به خالو می ماند	* *
۱۸۶	کر کس مردار خوار در آشیانهٔ عنقا مکان نساخته	*
۳۸۱-۱۵۸-۷۵	کس نخارد پشت من ، جز ناخن انگشت من	*
۵۳	که کند و که خورد	* *
۱۸۶	مار با طاووس جفت نمی شود	*
۴۶۰	مار را سر و دم زدی و برجان سپاه من سردادی	*
۳۵۹	مرانام باید که گردد بلند	*
۴۱۷	مردی و نامردی يك قدم است	*
۴۶۳	من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم	*

من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم

تو خواه از سختم پند گیر و خواه ملال

۴۳۹

* *

۴۲۴

نوش دارو است که بعد از مرگ به سهراب دهند

* *

۲۴۰

الوعده وفا

* *

۴۹۶

هر فرازی نشیبی دارد

*

۴۲۰

هر کس را اجل رسید تعجیل می کند

*

۵۷۹

هیچ دونیست که سه نشود

*

فهرست آثار خود

- آندراج : تألیف محمد پادشاه منخلص به «شاد»، زیر نظر محمد دبیر سیاقی، از انتشارات کتابخانه خیام ، دی ماه ۱۳۳۵ خورشیدی
- ابن بزاز: صفوة الصفا: تألیف درویش نوکلی بن اسماعیل اردبیلی معروف به «ابن بزاز» به اهتمام و خط احمد بن الحاج محمد کریم التبریزی ، بمبئی ، چاپ سنگی ۱۳۲۸ ق .
- احسن التواریخ : حسن دوملو ، به سعی و تصحیح چارلس نارمن سیدن ، [چاپ افست از روی چاپ اول] تهران کتابفروشی شمس
- بدايع الوقایع : تألیف زین الدین محمود واصفی ، تصحیح الکسار بالدیرف ، از انتشارات فرهنگستان علوم اتحاد شوروی ، انستیتوی ملل آسیا ، مسکو ۱۹۶۱
- تاریخ سیلان : تألیف ملا عبدالفتاح فومنی ، تصحیح دکتر منوچهر ستوده ، چاپ بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۴۹
- تاریخ ادبیات ایران، (از آغاز عهد صفویه تا زمان حاضر - جلد چهارم) تألیف پرفسور ادوارد براون ، ترجمه رشید یاسمی ، چاپ سوم ، از انتشارات کتابخانه ابن سینا ، ۱۳۴۵
- ترجمه مختصر البلدان : ابن فقیه ، ترجمه ح - مسعود ، چاپ بنیاد فرهنگ ایران ، دیماه ۱۳۴۹
- چهارنگهای نادری : تألیف میرزا مهدی خان استرآبادی ، تصحیح سید عبدالله انوار ، از انتشارات انجمن آثار ملی، تهران ۱۳۴۱
- داراب نامه : مولانا محمد بیغمی ، به تصحیح دکتر صفا ، از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، ۱۳۴۱

- داستان پدماوت : ملا عبدالشکور بزمی ، به تصحیح امیرحسن عابدی، چاپ بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰
- دستورالآخوان : تألیف قاضی خان محمدبدر دهار، تصحیح دکتر سعیدنجفی اسداللهی، از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، بهار ۱۳۴۹
- رستم‌التواریخ : تألیف محمد هاشم (رستم‌الحکما) مصحح محمد مشیری ۱۳۴۸
- روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات : تألیف معین‌الدین محمد زمچی اسفزاری ، مصحح سید محمدکاظم امام ، از انتشارات دانشگاه تهران ، ۱۳۳۸-۱۳۳۹
- زندگانی شاه‌عباس اول : تألیف نصرالله فلسفی ، از انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۴۴
- عالم آرای شاه اسماعیل : بامقدمه و تصحیح و تعلیق اصغر منتظر صاحب ، از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۴۹
- لسترنج : جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی: تألیف گک . لسترنج ، ترجمه محمود عرفان از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، تهران ۱۳۳۷
- لغت‌نامه : تألیف علامه علی‌اکبر دهخدا
- معین : فرهنگ فارسی : تألیف دکتر محمد معین، از انتشارات امیرکبیر ۱۳۴۲-۱۳۴۵
- پنج جلد
- مینورسکی : سازمان اداری حکومت صفوی ، ترجمه مسعود رجب نیا ، از انتشارات کتابفروشی زوار ۱۳۴۰ خورشیدی
- ناظم‌الاطبا : فرهنگ نفیسی (فرنودسار): تألیف علی‌اکبر نفیسی ناظم‌الاطبا از انتشارات کتابفروشی خیام ۱۳۴۳